انتشارات دانشگاه تهران

النجاة

من الغرق في بحر الضلالات

ابن سينا

با ویرایش و دیباچه

محمد تقی دانش پژوه

النجاة

من الغرق في بحر الضلالات

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۸۶۳

شمارهٔ مسلسل ۲۴۹۰

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

تاریخ انتشار: دی ماه ۱۳۶۴

تیراژ چاپ: یکهزاروپانصد نسخه

چاپ: چاپخانه مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت صحت مطالب کتاب با مؤلف است

بها: ۷۴۰ ریال

النجاة

من الغرق في بحر الضلالات

ابن سينا

با ویرایش و دیباچهٔ
محمدتقی دانش‌پژوه

دیباچه

بنام خداوندجان‌وخرد کزین برتراندیشه برنگذرد

در کتاب نجات که اینک می‌بینیم گزیده‌ماندی ازشفای ابن‌سینافیلسوف بزرگ ایران گنجانده‌شده که آنهم خود گزیده‌ایست ازیک دوره‌فلسفهٔ نظری: منطق، طبیعی، ریاضی، الهی، که از ارسطوطالیس و دانشمندان دیگر یونان بما رسیده است. شایسته است که در بارهٔ اینها اندکی گفتگوشود .

ارسطوطالیس فیلسوف یونانی درسال ۳۸٤ پیش ازمسیح ازمادربزاد هنگامی که دیوترفس Dioterphes (۳۸٤-۳۸۳) فرمانروا (آرخون) بوده‌است، درسال نخستین المپیادنودونهم و به نوشتهٔ شهرستانی در الملل والنحل (ص۱۹٦ چاپ سنگی) در نخستین سال پادشاهی اردشیردوم پسرداراي‌دوم (٤٠٤-۳٦۰). او درسال ۳۲۲ در شصت و دو یاسه سالگی هنگامی که فیلوکلس Philocles (۳۲۲-۳۲۱) آرخون‌بوده در سومین‌سال المپیادصدوچهاردهم درگذشته است (دستگاه ارسطو از هاملین Hamelin ص۳- زندگی ارسطو ازکروست Chroust ص ۷۳-تاریخ الفلاسفة به‌عربی ترجمهٔ ازفرانسه ص ۱۰۱) .

آموزشگاهی که ارسطو در ۳۳٤ درباز‌گشت به‌آتن بازکرده‌بود ورزشگاه یا گردشگاهی بود بنام «لوکئیون» Lukeion که‌مانند باغ اپیکورس ورواق یاسایان زنون در برابر آکادموس افلاطون بنیادگذارده شده واو در هنگام تدریس راه‌میرفته است تاهنگام روغن مالی دررسد (دیوگنس لائرسیوس V2) ازاین روی بدان نام پریپاتوس Pripatos داده‌اند. این آموزشگاه پس ازارسطو از ۳۲۲ تا ۱۳۳، پیش از مسیح بازبوده است . (ژ. سورو ۵۹ ۲- آلبرریوو ۳۱۷)

دیوگنس لائرسیوس درآغاز سرگذشت ارسطو (۵:۲) هم‌این نکته را آورده واز «پریپاتتیکوس» یامشاء (رهرو) یاد کرده است .

ابن‌مقفع در منطق (ص ۳۳) از یاران افلاطون وارسطو نام‌برده وابن‌بهریز

آنها را «المشاؤن» خوانده است.

ابن‌فاتک (ص ۱۸۱) وسجستانی درصوان‌الحکمة (ص ۱۳۷) و شهرزوری (ص ۱: ۱۹۲) هم‌از «مشاؤن» یاد کرده وداستان را به‌گونهٔ دیگری جز آنچه دیوگنس‌لائرسیوس یاد کرده‌است آورده وگفته‌اند که دانش ارسطوهمان آگاهی ازپاسخ درست وشنیدن آنست.

فارابی در «فی‌ما ینبغی ان یقدم‌قبل تعلم‌الفلسفة» گفته است که ارسطووافلاطون راه میرفتند ومردم را می‌آموختند تاتن‌وجان هردو ورزیده‌شوند ، ازین‌روپیروان آنان را رهروان نامیدند. او در اینجا از حنین‌بن‌اسحاق بهره برده چه‌وی درنوادر الفلاسفه‌گفته است که پیروان‌افلاطون‌را ره‌روان نامیدند چه اودر راه رفتن‌فلسفه می‌آموخت تاتن هم ورزش‌گیرد،وآنان پس از مرگ وی دوگروه شدند برخی به کسانوقراطس‌وخرسیفوس پیوستند وآنان‌را ره‌روان لاقذمونیاناسیدند . دسته‌ای به ارسطو پیوستند وآنان را ره‌روان‌لوقیون خوانده‌اند همان لوقیونی که ارسطو درآنجا فلسفه می‌آموخت (گفتارگریناچی در «ترکیات مجموعهٔ سال ۱۹۶۹، ۱۵: ۲۰۳)

داستان بطلمیوس غریب دراین باره‌گونهٔ دیگر پست‌وپاره‌ای ازآن راابن ندیم (۳۰۷) وقفطی (۳۲) وابن‌ابی‌اصیبعه (۱: ۵۶و ۶۰) آورده‌اند. کروست سفارش‌نامه یاوصیت‌ارسطو راکه‌ابن‌ندیم ازگفتهٔ بطلمیوس در فهرست‌گذارده‌و دیوگنس‌لائرسیوس‌هم آورده است درسرگذشت ارسطو (۱: ۱۸۳) به‌انگلیسی ترجمه ومیان آن دونگارش سنجیده‌وگزارش کرده است

صاعداندلسی (۲۳) همین‌اندازه‌گفته که افلاطون «مشاء» بودوازنوشته‌های ارسطو «سمع‌الکیان، العالم، الکون‌والفساد، الاثارالعلویة، مابعدالطبیعة که در علوم‌الهیه» است و دارای سیزده‌گفتار» یاد کرده است

ابن‌جلجل (۲۵) هم‌داستانی‌نیاورده‌وگفته که‌ارسطورا است سماع‌طبیعی‌در پنج‌گوهردارای هستی: جوهر، صورة، مکان، زمان، حرکت، نیزکون عام، کون خاص مانند آثار علوی، عالم کبیر که سماءو عالم است دربارهٔ جسم‌برین، هم‌از اوست «الربوبیة» که‌در توحید است .

فارابی درشرح‌العبارة (۱۸۹/۱۰) از «مشائین» و«حدث‌المفسرین» ودر الجمع‌بین‌الرایین (۸۸ و ۹۲ و۹۳) از «آمونیوس، اسکلائیین که بازپسین آنان

ثامسطیوس است، اصحاب‌افلاطون، اصحاب ارسطو» یاد کرده است:

ابن‌سینا درالهی‌شفاء(۳۹۲) ونجات (۴۲۶)«المعلم الاول ومن بعده من محصلی علماءالمشائین» ودر اشارات (۱۲۶ و ۱۳۶- ترجمهٔ گواشن ۴۱۶-و ۴۴۸-فرهنگ گواشن ۳۸۱) «صاحب‌المشائین وفرفوریوس، مشاؤن» ودرالمبدء والمعاد (ص ۱ و ۶۱) «المشائین المحصلین» علماءالمشائین» ودر التعلیقات‌علی‌حواشی کتاب النفس (مهدوی ۳۰) چاپ شدهٔ درارسطو عندالعرب(ص ۱۰۸) «اصحاب‌ارسطو» آورده است

ابن‌رشد در تفسیر مابعدالطبیعة (۱۴۸۹ و ۱۶۲۸/۱۰ و ۱۶۵۳/۱۰ و ۸۴۳/۱) ثاوفرسطس را از رهروان پیشین خوانده و از شکی که یحیی نحوی به رهروان کرده است واز «نیقولاوس‌المشاء» ومابعدالطبیعة ومختصراو یاد کرده است. پس نیکولائوس‌راهم متافیزیک است.

ارسطوسه‌گونه دانش برشمرده است :

۱-اندیشیدنی‌وتئوریک که به‌سودی‌دران‌نمی‌نگرند و آن اندیشه‌ایست ناب ویقینی‌ورساء همان «سوفیا» یا «فیلوسوفیا»

۲-آفرینشی یاشعری یاهمان اثربیرونی‌هنرمند که «تخنه‌و دوناسیس» یاهنرو نیرو می‌نامند.

۳-آگاهی ازکردار وکنش یاپراکسیس که بیرون ازکننده نیست. آن را فرونسیس یانظم ودیسیپلین بایدخواند (دیباچهٔ تریکو Tricot برکون‌وفساد)

اودرمتافیزیک (El, 1025 b 18, K7 , 1064 a 12) میگوید :

در دانش‌آفرینشی ریشهٔ کار در خود هنرمند است نه در پذیرندهٔ آن و بنیاد آن همان هنراست یا نیروی دیگر او، در دانش کرداری هم‌بنیاد درکننده است نه درپذیرنده (تریکو ۱: ۲۲۴ و ۲: ۲۳۲- ترجمهٔ آلمانی ۱: ۲۰۱ ترجمهٔ انگلیسی ۱: ۲۰۹- هاملین ۸۳- سرگذشت ارسطو از بدوی ۵۶)

ابن رشد در تفسیر (۶۹۷) از «فکری، فعلی، صناعی» یاد کرده وگفته که بنیادکردار در عملی درخودکننده است که همان خواست‌وگزینش او باشدچه کردار وخواست به‌یک‌چیز می‌نگرند .

ابن‌سینا در الهی‌شفاء «صناعة»را در برابر «عادة، طباع، اتفاق» بکاربرده‌و

دربارهٔ آن گفته است «هی صورة المصنوع فی النفس کالبناء والصحة» ودربارهٔ گونه گون دانش تنها از «نظری، عملی» یاد کرده واز «صناعی» نامی نبرده است (۲۹۶ و ۸ و ۱۷٦ و ۲۸۳)

در ترجمهٔ عربی اخلاق نیقوماخوس «فکر: تاملی، عملی، ابداعی» ودربرابر Eupraxis یونانی «انتاج ذاتی» می بینیم (٦:۲، 1139 a 27، ٦:٥، 1140 b 6)

ارسطو درجدل (٦:٦ 145 a 15 , ۸ : ۱ 157 a 1,) سه گونه دانش برشمرد: نظری، عملی، فعلی (ص ٦٦٥ و ٦٦۷ ترجمهٔ عربی) ولی درجدل شفاء (م ل ف ۳ ص ۲٦٥) ازسومی یادنشده است

ارسطورا درآموزش دوروش بود یکی شنیدنی دربامداد برای شاگردان مانند سماع طبیعی. دومی آشکارا برای تودهٔ مردم وشامگاهی (دیباچهٔ النفس اهوانی ۳) خود او درشعر (۱٥، 1454 b 15) ازآن گفتارها که همگان آن را می شناسند یاد کرده (ترجمهٔ عیاد ۹۲ - تریکو ٥۲) ودر آغاز نفس (۱ : ٤) همچنین گفته است. اودرالهی (M I1076 a 28) از «اگزوتریکن» یانوشتهٔ بیرونی یاد کرده است (تریکو ۲:۱۹۷ - آلمانی ۲: ۲۷۷ - انگلیسی ۲:۱۷۹) هاملین دردستگاه ارسطو (٤۷ و ٤۸) از «اگزوتریکن» و «ازوتریکن» سخن داشته است.

فارابی در برهان وجدل اوسط (ص ۱۲۷ و ۱٤٥) از فلسفهٔ چهارم یا «خارجة وبرانیة» که برای تودهٔ مردم است وزبان زدهمگان وارسطو چند کتاب در بارهٔ آن دارد دربرابر «فلسفهٔ داخلة» یا «جوانیة» که همهٔ معقولات رافرامیگیرد یاد کرده است. درالبحث جابراز «فلسفه خارجه» یادشده است (دانشگاه ٤:۱٦ ۱۰۱)

اودر «الالفاظ المستعملة فی المنطق» (ص ۸٦) از دو «تعلیم سماع واحتذاء» نام می برد، یکی آموزش شنیدنی که ارسطو چنین نامیده است دومی آنکه استاد به کاری پردازد وشاگرد ازوی پیروی کند وخود را بدو مانند سازد تانیروی این هنر در وی پدیدارگردد

ابن سینا دربرهان شفاء (۱: ۳ ص ۷٥ چاپ مدکور و ص ۱۰ بدوی) پنج گونه دانش برشمرده است : صناعی، تلقینی، تادیبی ، تنبیهی، ذهنی، که درهرگونه کاوشی از نادانسته ها بایستی چیزی ازپیش میدانست.

ابن رشد در تفسیرمابعدالطبیعة (ص ۱۰۷) درگزارش بند 992 b 30 فصل ۹

آلفای بزرگ گفته است که: درصنایع عملی «تعلیم احتذاء» هست وهمان واژهٔ «احتذاء» که فارابی وابن‌سینا دارند بکاربرد (نوتیس بوئیژ ۹۶)

خود ارسطو نه‌دراینجا (تریکو ۳۰۱- تردنیک ۹۷) ونه دربرهان (۱:۱، تریکو، بدوی ۹۰۳) ازآن پنج گونه که‌ابن‌سینا برشمرده است یادی نکرده و او گویا از برهان‌فارابی «القول‌فی‌اصناف‌المخاطبات‌البرهانیة» بهره‌برده که چندگونه آموزش برمی‌شمرد: «تعوید، احتذاء، تلقین‌لفظی‌بااشارت‌وکتابت، تادیب، تعلیم ریاضت» (ص ۱۲٤ نسخهٔ من)

ازاینجاست داستان سرزنشی که‌گویند افلاطون بگفتهٔ فارابی در الجمع بین الرایین (ص ۸۵- سرگذشت فارابی ازمدکورص ۲۲) وابن‌سینا در اثبات‌النبوة (ص ۱۲۵ تسع‌رسائل) وابن‌فاتک در مختارالحکم (ص ۱۸٤) وشهرزوری در نزهةالارواح (۱: ۱۹۵) واشکوری در محبوب‌القلوب (۱۰۷) یااسکندر به‌نوشتهٔ تاریخ‌الفلسفة عربی گمنام (ص ۱۰۳) از ارسطوکرده است که چرا فلسفه را به همگان آموختی وبرسر زبانها انداختی وهمگنان آن را در دسترس‌دارند؟ اوپاسخ داد که چنین کردم ولی‌دریافت آن چندان دشواروسخت است که تنها اندکی از خردمندان دانشمند بدان دست می‌یابند.

یوحناگراماتیکوس فیلوپونس درگزارش مدخل ریاضی نیکوماخوس (I/1) میگوید که فرهنگ مردم پنج‌گونه است:

۱-اندیشه‌وکار در آنچه برای زندگی می‌باید.

۲-پرداختن به‌هنر به‌سازی وزیبائی زندگی.

۳-گرداندن کار همزیستی وآیین‌گذاری وقانون نگاری.

٤-شناخت طبیعت‌وگیتی وجهان‌دیدنی وزیستنی.

۵-نگریستن به‌فراسوی‌گیتی وآنچه خدایی‌است وبرتر از دیداریامتافیزیک.

او در اینجا گویا از «فلسفه نامه De philosophie» ارسطو بهره برده و درگزارش‌بندی از المدخل (ص ۱۵) این‌سخن را آورده است (حاشیهٔ ۳ص ۳ دیباچهٔ ترجمهٔ لاتینی شفاء I-IV - ارسطو ازیگر ص ۱۳۷ حاشیهٔ ۱-پ. موروm)

ابن‌سینا در الهی‌شفاء (م ۷ف ۲ص ۳۱۰) تنها از دوتای بازپسین این پنج گونه دانش یاد کرده ومیان آن هم ریاضی‌گذارده وگفته است که فلسفهٔ دیرینهٔ

یونانیان نورس بوده واندك اندك پخته گشته ورساترشده ونخست خطابی بوده سپس فریب وجدل باآن آمیخته وآنان نخست به گیتی‌شناسی وطبیعی می‌پرداختند سپس به ریاضی آنگاه به الهی و دانش فراسوی گیتی گراییدند.

فهرست نگارشهای ارسطو

گذشته از دوفهرست دیوگنس لائرسیوس وهسوخیوس(هاملین ۱۳) فهرستی از پتولموس خنوس اسکندرانی همانکه «بطلمیوس غریب» نامیده‌اند در زبان‌عربی بنام «کتاب بطلمیوس الغریب الی غلس Gallus فی‌سیرة ارسطو طالیس» یا «کتاب اخبارارسطاطالیس ووفاته ومراتب کتبه» داریم که ابن ندیم (۳۰۷) و وقفطی (۱۷و ۱۸ و۳۵و ۱۲۰ و۸۹) وابن‌ابی‌اصیبعه (۱: ۶۰) ازآن بهره‌بردند. متن یونانی‌آن دردست نیست. نسخهٔ‌عربی آن در ایاصوفیابه شمارهٔ ۴۸۳۳/۲ هست. هاملین دردستگاه‌ارسطو(ص ۵ ۱)وپ. موروP . Moraux درفهرستهای کهن نگارشهای ارسطو (۲۸۹-۳۰۹) ودورینگ I. Durimg درسرگذشت نامه‌های کهن‌ارسطو و کروست A. H.Chroust درسرگذشت ارسطو (ص ۱) ازان سخن داشته‌اند. همهٔ آنان‌گویا نسخه‌عربی‌راندیده باشندوسرچشمهٔ آنها همان‌سخنان‌ابن ندیم وقفطی وابن‌ابی‌اصیبعه است.

این فهرست درست‌مانند «کتاب مراتب قراءة کتب‌فلاطن واسماء‌ماصنفه» است از «ثاون‌المتعصب‌لفلاطن» شاید همان «تئون‌از میری‌اسکندرانی» که‌ابن ندیم (۳۰۶) ازان بهره‌برده‌و قفطی (۲۶۸) ازوی یاد نموده است.

(دائرة‌المعارف‌اسلامی ۱: ۴۳۳- اشتاینشنایدر ۹.۲-ابن‌ندیم ۳۰۷و ۳۰۸ و۳۱۴ و ۳۱۵ ترجمهٔ داج ۵۹۴و ۵۹۵ و ۶۱۴و ۱۰۷۵)

داود ارمنی (نیمهٔ دوم سدهٔ ششم) که ازگزارندگان ارسطو است وارمنی‌و یونانی میدانسته است نیز نگارشهای ارسطورا رده‌بندی‌کرده وفهرستی برای ارغنون نوشته است.

این دانشمند پس از اندرونیکوس وآدراستوس‌دست بکار نگارش فهرست زده است (معارف ۱: ۱۲۲)

آموزشگاهی که ارسطو برای پیروان خود بنام رهروان یا المشاؤن بازکرده

وشاگردش ثئوفرستوس ازان نگه‌داری نموده است انجمنی شده بود قانونی که در کشورشناخته شده وثئوفرستوس خواسته های خود را ویژهٔ آنجاساخته ودرسفارش نامهٔ خودکه اکنون هم دردست هست(دیوگنس لائرسیوس) هم این راگفته است، انجمنی بود دینی نزدیک پرستشگاه آپولون لوکئیوس دریای تپهٔ لوکابت در شمالی باختری شهر آتن که درآن خداوندان هنرها یا «موزها» را نیایش می‌بردند. خانه ها و باغها داشت که از ارسطوبه یادگارمانده‌بود. سالخوردگانی درآنجاشد آمد داشتند که رهبران‌آنجارا برمی‌گزیدند وجوانهایی که بکارمهمانی ماهانهٔ آنجا می‌رسیدند وبیگانه هارا هم‌بدانجامی‌خوانده‌اند.آنان درآنجا همزیستی داشته‌اند.مردم‌میگفته‌اند که آنان‌دوستاران ماکدونیا هستند وچندان شیفتهٔ‌آتنیان نیستند. ازین‌روی هم‌ازگزند بدور نبودند. شاگردان ثئوفرستوس درآنجا دوهزار تن رسیده بودند (برهیه ۱: ۲۰۰- آلفردریوو ۳۱۷)

رهروان (مشاؤن) پیروارسطو را میتوان چنددسته نمود: جانشینان او در لوکئیون وگزارندگان نگارشهای اوبه‌یونانی یالاتینی یاسریانی یاپهلوی‌یاعربی‌و گرایندگان به‌فلسفهٔ او. دراین زمینه ابن‌ندیم (ص۳۰۹ و۳۱۲ و۳۱۵، ترجمهٔ داج ٦١٤) وابن‌فاتک (۱۸۳) وابن‌ابی‌اصیبعه (۱:۵۷) ودیگران از دانشمندان همچنین بارتلمی‌سنت‌هیلردرمنطق‌ارسطو (۱: ۱٦۲-۱۷۹)وپرانتل درتاریخ منطق (ج۱)]وبرهیه در تاریخ فلسفه(۱: ۱۵۸-۱٦۱ و ۲۰۵-۲۰۹) ویگردرسرگذشت ارسطووژ. سورو (۲۹۲و ۳۰۱) وهاملین (ص ٦۲) و دیگران ازآنان‌یادگرده‌اند.

پیروان ارسطو یارهروان را میتوان شش‌دسته برشمرد:

نخست‌ـ‌جانشینان‌اودرلوکئیون که‌نخستین‌آنان ثئوفرستوس Theophrastus ارسی است که نزدیک۲۸۸درهشتاد و پنج سالگی درگذشته . و آن آموزشگاه‌را پس ازمرگ ارسطو از۳۲۳تاهنگام مرگ خودسی وپنج سال‌نگاه‌داری کرده است. از نوشته های اوست دفتر متافیزیک که ترجمهٔ فرانسوی دارد .

(ابن‌ندیم ۳۰۹و ۳۱۲-دیباچهٔ منطق‌ابن‌رشد- معارف ۱۲۲) .

اندرونیکوس Andronicu ردسی است که دهمین یا یازدهمین جانشین ارسطوبازپسین‌آنان‌است وداستان‌نگاهداری ونشر نوشته‌های ارسطو به‌دست یاری اورا استرابون در جغرافیا وپلوتارخوس درسرگذشت سولا Sylla آورده‌اند.

دوم-گزارندگان نگارشهای اوبه یونانی که ازهریکی ازآنها درتاریخ فیلسوفان ودر دیباچهٔ چاپهای اروپائی از دفترهای فلسفی ارسطو درجای خود نام بردهشده است. ازگروهی ازآنها که گزارشی برعبارت دارند من درگفتارم در بارهٔ گزارش نامهٔ فارابی در مجلهٔ معارف(ش ۱) سخن داشتم. درگزارشهای نگارشهای ارسطو به زبانهای یونانی وعربی وعبری که آکادمی برلین در ۱۸۸۲ تا ۱۹۰۷ در ۲۳ مجلد چاپ کرده است از ۱۵ گزارنده نام برده شده است (دیباچهٔ ترجمهٔ تریکواز تاریخ جانوران ص ۱۰۴) در اینجا تنها ازگزارندگان متافیزیک یادمیکنم:

۱-اسکندر افرودیسی دمشقی (۱۶۰-۲۲۰) که دانشگاه آتن را تا ۲۱۱ میگرداننده ودر انجمن همگانی فلسفهٔ رهروانی را می‌آموخت. ازاوست: چندین رسالهٔ فلسفی که گزارش گونه‌ای ازنگارشهای ارسطو است، گزیدهٔ نفس، گزارش عبارت که یافت نشد، قاطیغوریاس که ابوزکریا به درخواست ابوسلیمان در سیصد برگ آنرا به‌عربی در اورد، قیاس تاشکلهای حملی که دوتاست یکی رساتر، برهان که ۱۲۰ دینار ارزش نهادند، جدل برخی از مقالهٔ ۱ ومقاله ۵ تا ۸ که مقاله‌های بازپسین است تادوازده سوضع هشتمی که اسحاق آن رابه‌عربی دراورد، سوفسطیقا که در سوصل یافته‌اند.

(ابن ندیم ۹۰۳و ۳۱۰ و ۳۱۳- خلیل جر ۹۹۱-ابن فاتک ۱۹۲-انتقال بدوی ۹۹- معارف ۱۳۳)

گزارش اوبرمتافیزیک در ۱۸۴۷ و ۱۸۹۱ چاپ شده و از دفتر اپسیلون از او نیست و از میخائل افسوسی است ازاین روآن را «اسکندر دروغین» خوانند. ابن رشد در دفتر لام ازگزارش او بهره برده است، نیز از اوست «متئورا» یاآثارعلوی

(دیباچه ترجمهٔ تریکو چاپ ۱۹۸۱ ص ۴۶)

۲-میخائل پسلوس افسوسی بوزنتیایی زادهٔ ۱۰۲۰ که گزارش اوبرمتافیزیک را نادرست از اسکندر پنداشته‌اند وازاوست گزیده‌ای از عبارت.

(پرانتل ۱: ۶۴۳- بارتلمی ۲: ۱۶۱-ترجمهٔ اخلاق نیقوماخوس ازآنتوان گوتیه چاپ‌دوم ۱: ۱۰۳-معارف ۱۲۴)

۳-ثامستیوس (۳۲۰-۳۹۵) دبیریولیانوس که از ترسایی به‌فلسفه بازگشته بود. سخنوری بود نامور واز سخنان او برمیاید که ازپیروان ارسطو است ولی از

اندیشهٔ افلاطونی هم نمی‌پرهیزد. در کنستانتین نیوپولیس (قسطنطنیه) آموزش دیده‌ونخستین کسی‌است که درگزارش روش گزیده (پارافراز)سازی‌رابکاربرد وباآن در آموزش فلسفه هنری تازه‌پدید آورد .

ازاوست «اختصار فلسفهٔ ارسطاطالیس، تفسیر: قاطیغوریاس و قیاس در سه مقاله وبرهان که کامل است وبمواضع جدل، نیز سخنی در بارهٔ شعر به‌نقل یحیی بن‌عدی که‌گویا دروغین باشد،گزیدهٔ طبیعی، تلخیص کتاب‌النفس که لیونز آن‌را از روی‌نسخهٔ قرویین فاس از ترجمهٔ دوم اسحاق‌بن‌حنین به‌خط‌مغربی در ۱۹۷۳ چاپ کرده است.

گزیدهٔ متافیزیک از دفترهشتم یالام‌یالامبدا (۷م) درچاپ ۱۹۰۳ هست. ترجمهٔ عربی آن از اسحاق‌بن‌حنین‌است و کامل است.

فارابی درالاغراض وجابردر البحث وابن‌سینا درگزارش لام وشهرستانی در ملل ونحل وابن‌رشد در تفسیر مابعدالطبیعة ازگزارش او یاد کرده‌اند. ابن‌میمون هم در دلالة‌الحایرین (متن‌عربی ۱۸۶- ترجمهٔ فرانسوی مونک ۱: ۳٤٥)سخن اورا آورده که باید ازگزارش اوباشد. در ارسطوعندالعرب فصلهای ٦تا ۸گزارش اوآمده است (ص ۱۲-۲۱)

٤-سوریانوس Syrianus (Syrien) ازسدهٔ ٥،گزارش‌متافیزیک‌اوبردفترهای بتاوگاماو موونودر ۱۹۰۲ چاپ شده است (ص ٤۷ ترجمهٔ تریکو چاپ دوم)

٥-اسکلپیوس Asclepius سدهٔ ششم ، گزارش متافیزیک اواز آلفاتازتا در ۱۸۸۸ چاپ شده است.

(ترجمهٔ تریکو دیباچهٔ چاپ‌دوم ص ۱٤- ژ.مورو ۲۸۷-یگر ۱۸۹/۱)

٦-یوحنافیلوپونس‌گراماتیکوس یایحیی‌کوشای دستور زبان‌شناس (نحوی) زندهٔ درسال ۳٤۳ اقلطیانوس، شاگرد آمونیوس وهمزمان سومپلیکیوس،گزارش مدخل ومقولات وعبارت وقیاس تااشکال حملی وبرهان وجدل‌درهزار برگ‌وکون وفسادو نفس ومتافیزیک دارد. تریکوازگزارش طبیعی اوچاپ ۱۸۹۸ برای‌ترجمهٔ کاپا بهره‌برده است (ص ٤۷چاپ دوم)

(پرانتل ۱:٦٤۳-بارتلمی ۱:۱۰۹ و۲:۱٥۷-ابن‌ندیم۹۳۰.۹۳۰ ۱۳۱و۳۱٥)

همین یحیای نحوی‌گفته‌است که پیروان‌ارسطوپس‌ازوی دودسته شدند: یکی منطقیان وطبیعیان که اندیشهٔ اورا استوار داشته وفلسفهٔ اورابادانش پیشینیان

نیامیخته وتنها به‌منطق وطبیعیات والهیات پرداختند. از آنانند اسکندر افرودیسی ونیقولاوس وانتونینوس.

دوسی کسانیند که تنها در منطق وطبیعی ازاو پیروی کرده ودر الهیات و روحانیات به‌افلاطون گراییدند وباوی ناسازگار آمدند مانند المفیدورس وثادورس و آمونیوس الحاسل (ساکاس ــ باربر). جزاینکه آمونیوس گفته‌است که افلاطون و ارسطو در الهیات محض باهم سازگاری ندارند مگردر چند مسالهٔ الهی که با طبیعت ونفس آغشتگی دارد (الجمع فارابی ۱۰۲) ابونصر فارابی درکتابی که دراین زمینه ساخته است میگوید که میان آندوناسازگاری نیست. ابوعلی‌مشکویهٔ رازی برخلاف فارابی سخن‌گفته وازوی سخت خرده‌گرفته است ومن‌دیدم که در چندجاگفته است بااشاره به‌افلاطون: بدابه‌گویندهٔ این‌سخن (انموذج‌العلوم باب ۱۶ درعنایت‌وتدبیر).

سوم‌گزاندگان نگارشهای او به‌لاتینی مانند آپولوس ماداوروس وبوئسیوس وایسیودوروس‌اشبیلی وآلبرتوس‌ماگنوس‌و تماس آکوئیناس وپتروس‌اسپانیایی و لئوماگنینوس وپاسیوس یولیوس‌و دیگران (معارف ۱۲۵).

گزارش تماس آکویناس Thomas d' Aquinas به لاتینی باترجمهٔ لاتینی گیوم‌دمربک Guillaume de Moerbeke در ۱۹۲۵ و ۱۹۵۰ چاپ شده است (دیباچهٔ تریکو چاپ دوم ص ۵۷).

چهارم‌گزارش‌نگاران سریانی وپهلوی مانند پروبوس‌و سرگیوس‌وپولس‌فارسی وسوروس سه‌بخت‌وگئورگیوس‌و ابن‌العبری‌ویعقوب رهاوی‌وجزاینها(معارف ۱۲۵) که به تاریخ ادب سریانی در زبانهای اروپائی و عربی درست بایدنگریست واز آنان آگاه شد. من‌درگفتارم دربارهٔ دانشگاه ایرانی ادس‌ونصیبین اندکی‌دراین زمینه‌گفتگو داشته وسرچشمه‌هارا نشان داده‌ام.

پنجم مترجمان نگارشهای‌اوبه‌عربی که دربیشتر سرچشمه‌های مانام ونشان آنها هست ورشر هم ازآنان سخن داشته است. اودر جدول نخستین کتاب خود از نه‌مترجم منطق‌و سرگذشت ونگارشهای آنان یادکرده‌است. مترجمان دیگر در فهرست ابن‌ندیم وتاریخ‌الحکماء قفطی وجاهای دیگرو در تاریخ ادب سریانی برشمرده شده است.

ششم گزارش نگاران وپیروان اوازتیموتئوس تاابن‌سینا وپس‌از وی که‌رشر N. Reseher درپیشرفت منطق درزبان‌عربی The Development of arabic logic هفت جدول برای مترجمان و منطقیان گذارده و از همهٔ آنان یادکرده وسرگذشت آنها راآورده ونگارشهای آنان را نیز برشمرده است .

شهرستانی در الملل‌والنحل در آنجا که از فیلسوفان بازپسین سخن‌میدارد (ص ۲۱۹ چاپ سنگی) یاد میکند از: کندی، حنین، یحیی‌نحوی، ابوالفرج‌مفسر، ابوسلیمان سجزی، ابوسلیمان‌محمدبن‌مسعود مقدسی، ابوبکرثابت بن‌قرةحرانی، ابوتمام یوسف بن‌محمد نیشابوری، ابوزیداحمدبن سهل بلخی، ابومحارب حسن بن‌سهل‌بن‌محارب قمی، احمدبن طیب‌سرخسی، طلحةبن‌محمدنسفی ابوحامداحمد اسفزاری، عیسی‌بن‌علی وزیر، ابوعلی‌احمدبن‌محمد مسکویه، ابوزکریا صیمری، ابوزکریایحیی‌بن‌عدی،ابوالحسن‌عامری، ابونصرفارابی ، علامهٔ فیلسوفان‌ابن‌سینا. این‌نمونه‌ایست از رهروان ایرانی که اوبرشمرده است. دربارهٔ اینهامی‌توانیم به منتخب صوان الحکمة وتتمةصوان‌الحکمة واتمام‌التتمة والمحمدون‌من‌الشعراء از قفطی و تاریخ بیهق بیهقی و خریدةالقصر والمشیخة والتحبیر والانساب سمعانی ومانند اینها بنگریم.

دو روش جدلی یادیالکتیک و تاریخی ارسطو

ارسطو درهر دانشی که ازآن کاوش میکند آنچه راکه دران دشوارمی‌بیند برمی‌شمرد تابتواند به‌هرچه‌دران شک است پاسخ دهد. اودر سماع طبیعی درهر مطلبی که میخواسته است برهانی کند نخست جستاری جدلی پیش کشیده و دشوارها را برمی‌شمرد. در الهی او در دفتربتاآنچه در سراسر این دانش‌دشوار می‌پنداشته است یکجا آورده سپس هریک ازآنها را شناسانده ودر دفترهای دیگر را ازآنها راگشوده‌است، چونکه الهی‌مانند خود جدل کلی‌است واستدلالهای هردو همانندند.

او واژه‌ها ومصطلحات الهی را در دفتر دلتا یکجا آورده ولی در دیگردانشها هریک را در جای خود شناسانده است.

نیقولاوس چنین نگروه بلکه درطبیعی والهی‌در شمارش جدلیات‌یا دشواریها وواژه‌ها یک روش‌گرفته است (تفسیر مابعدالطبیعة ۱۶۷)

از شمارش دشوارها یاروش آپورماتیک در اخلاق نیقوماخوس (۷: ۱ ص ۳۱۷ ترجمهٔ تریکووص ۲۰۵ عربی) نشانی دیده میشود.

ارسطو روش تاریخی هم دارد وازاندیشه‌ها و پندارهای پیشینیان نیز یاد میکند (دکسوگرافی)

دوروش آپورماتیک ودکسوگرافی او در طبیعی و الهی اینست که از آنچه باید کاوش کرد یاد میکند و می‌پرسد وشالودهٔ آن رامی‌ریزد وپندارهای گذشتگان را در بارهٔ آن می‌آورد وآنها را تباه وسست نشان میدهد. روش گزارندگان اومانند اسکندر وثامستیوس در گزارشها نیز چنین بوده است. ابن‌سینا در شفاهم دربسیاری از جاهاچنین کرده وبه‌زبان خود اندیشه‌های مخالف را آورده وشکسته است. این رشد در تلخیص سماع طبیعی میگوید که من از سخنان دیگران یادی نمیکنم وشکوك را نمی‌گشایم (مقدمهٔ اهوانی برنفس ص ۱۶ و ۱۸ و ۲۶) اودر تفسیر مابعدالطبیعة (۱۳۹۸-۱۴۰۵) سخنی داردکه بوئیژبخش نخستین‌آن‌رادرمجلد چهارم (۹ ۵) دوباره آورده‌است. اومیگوید که نخست‌باید شك کرد تابدانیم که چه نمیدانیم وچه‌رااز یاد برده‌ایم، سپس‌سخنان مشکوك رابرشمریم، آنگاه به‌حل آنها بپردازیم چنانکه در ارسطو در دفتر باء (بتا) کرده است.

گفتار او دراین‌باره به‌کاوشهای دانشمندان امروزی اروپا بسیاری نزدیك وبه خوبی ترتیب ورده‌بندی دفترهای متافیزیك را دریافته است.

ازین روست که ارسطو دردفتربتاشالودهٔ چهارده مسالهٔ دشوار رادرفصل یکم ریخته وسپس در آغاز فصل ششم‌آن، یکی‌برآن افزوده وسپس آنها رادر فصلهای ۲-۶شناسانده ودر دفترهای‌دیگر بدانها پاسخ‌گفته‌هااست. درترجمه‌ها فرانسوی وآلمانی‌و انگلیسی این شماره‌هارا باالدکی دگرگونگی می‌بینیم. مترجم متن‌عربی ابن رشد آنها را به‌بیست‌وشش رسانده وپیداست که بدانها ژرف‌تر نگریسته‌است.

ابن‌سینا درشفاء (م ۱ ف ٤) مسائلی را فهرست داده‌که جز آنهااست‌که ارسطو دربتاگفته است بلکه مسائل خودشفاء است.

راس درگزارش الهی (دیباچه ۱: ۱۶ و۲٤) از همهٔ آن چهارده‌تایادکرده ونشان داده است که درکدام یك ازدفترهای دیگر آن به‌هریك ازآنها پاسخ داده‌شده وراز‌آنها‌گشوده شده‌است. اودرجای‌دیگر (۱: ۲۲۵-۲۰۰) هم‌ازآنهاسخن

داشته است. تریکو (چاپهای ۱۹۷٤ و ۱۹۸۱) وبونیتس آنهارا چهارده وتردنیک سیزده دانسته وراس چهاردهمی را دوبخش کرده است.

من دراینجا بانگاه به ترجمه های فرانسوی وآلمانی و انگلیسی وعربی همهٔ این دشوارهایا آپوری‌هارا برمی‌شمرم واز روی آن ترجمه ها می‌نویسم که آنهادر کجای بتاشالوده‌ریزی ویا شناسانده شده ودرکدام دفتر بدانها پاسخ داده‌میشود ودر کجاها شماره‌های‌این رشدوتردنیک وراس باشماره‌های تریکووبونیتس یگانگی ندارند:

۱-«آیا بررسی وکاوش از علل واسباب ازیک دانش است یااز چندتا» که با شماره‌های دیگر درفصل یکم بتایکجا شالوده‌ریزی شده وخود آن درفصل دوم‌بتا (۱-۵) شناسانده شده وپاسخ آن در فصل یکم‌گاماست‌وهمان شمارهٔ یکم‌این رشداست.

۲-« آیا متافیزیک تنها به‌مبادی‌گوهر می‌نگرد ویس یااز مبادی وپایه های برهان (مانند اینکه آیامیشود یک چیز به‌تنهایی دریک دم‌هم باشد وهم نباشد) هم‌کاوش میکند» که در فصل دوم بتا (۵-۱۷) شناسانده شده وشمارهٔ دوم این‌رشد است ودر فصل سوم‌گاما پاسخ آن آمده است.

۳-«اگر دانش باید ازگوهر جستجوکند آیا یک دانش داریم که به‌همهٔ گوهرهای دیدنی ودریافتی (محسوس ومعقول) می‌نگردیا در چنددانش باید از آنها جستجوکرد. اگر چندتااست از یک جنس است‌یااینکه برخی ازآنها از بخشهای سوفیایا حکمت‌بشمارند وبرخی‌دیگرچنین‌نیستند. این یکی‌رادرفصل‌دوم بتا(۲۰-۳۰)می‌شناسیم وپاسخ آن در فصل‌دوم گامابند ۱-۹ (1004 a 2-4) و فصل نخستین‌اپسیلون آمده و درگزارش این‌رشد شمارهٔ سوم وچهارم است.

٤-«آیاگوهرهای نادیدنی هم داریم، آیا همهٔ‌دیدنی‌ها ونادیدنی‌ها از یک جنس‌اند یااز چند جنس چنانکه برخی میگویند که‌گذشته از مثالها وایدوس‌ها شمارهم‌داریم که میان مثالهاو مادیات میانجی‌اند» که درفصل‌دوم (۲۰-۳۰) آمده وپاسخ‌آن در فصل ۶-۱ لاندا وسو ونودیده میشود، شمارهٔ ۵و۶ این‌رشد همین است.

۵- «آیاماباید تنها ازگوهرها بررسی‌کنیم یااز صفات آنهاهم باید جستجو

کنیم. باید از «همان، دیگر، همانند، ناهمانند، این همانی، ناسازگاری ،پیشین پسین» ومانند اینها که جدلیان دربررسی از مقدمات احتمالی خود بدانها می‌نگرند نیز بررسی نمود. بایدهم‌دانست که این‌هاازکدام دانش‌اند.گذشته از طبیعت این معانی به‌خواص‌گوهری آنها نیز باید پی‌برد وباید هم بدانیم که آیایک چیز را یک ضد ناسازگار است یانه». در فصل دوم (۸۱-۹۱) این یکی آوردمشده و پاسخ آن‌درفصل‌دوم‌گاما (۸-۳۲) بندهای 1003 b 32-1005 a18 آمده وشمارهٔ ۸تا ۱۳ ابن رشد همین است

۶-«آیامبادی وعناصر هستی جنسها هستند یااجزاء درونی آن» که درفصل سوم آمده وشمارهٔ ۱٤ ابن‌رشد است وپاسخ آن وهفتمی راکه تردنیک‌هر دورا یکی به‌شمار آورده است خواهیم دید که چگونه است

۷-اگر مبادی جنس هستند آیاجنس نزدیک به‌شخص‌اند یاجنس‌دوروبرتر، آیا آنهاهستی‌دارند جدای ازشخص مانند جانوروم‌ردمی که مبده می‌باشند وباید گفت که بیرون از شخص وفرد هستی دارند»

این یکی شمارهٔ ۱٥ ابن‌رشد است ودر فصل سوم ازآن یادشده‌است. چنانکه گفته‌ام تردنیک آن را باششم یکی دانسته وشماره‌های آپوریها نزد او ۱۳ است پاسخ این دوشماره ۶و ۷در دفترهای آینده به‌روشنی نیامده ولی درفصل دهم زتابند 10035 a 24 پاسخ ششمی سربسته دیده میشودوپاسخ هفتمی‌درفصل ۱۲ زتابند 10036 a و به‌روش عامی‌هم‌درفصل ۱۳ زتا و فصل چهارم‌لاندا ازششمی بررسی میشود (هاملین ۳٤) .

۸-«آیا علت‌ذاتی وخودبخودی بیرون از ساده داریم‌وآن هم‌آیاجداگانه‌است ویکی‌است یاچندتا، آیاجز شخص‌آمیخته چیزی دیگر هم داریم، آمیخته‌ومرکب هم آنگاه خواهیم داشت که چیزی برساده بارباشد، یااینکه چیز دیگری‌نداریم، سرانجام آیا در برخی از هستی‌ها چیزی جداگانه هست وبرای برخی‌دیگر نیست وآنهم کدام است»

این یکی در فصل چهارم بتا (۱-۸) هم آمده و پاسخ آن در فصل ۸ و ۱۳و ۱٤ زتاوفصلهای ۶-۱۰ لانداوفصل ۱۰ مودیده میشود وشماره‌های ۱۶ تا ۱۹ ابن‌رشد همین است.

۹- «این مبادی رااز رهگذر شمار حدوسامانی است یااز رهگذر نوع ،سخن مادر بارهٔ مبادی صوری است یامادی، باید ازتعریف وشناخت سخن گفت یاازذات آنها» ازاین یکی در فصل چهارم بتا ۸-۱۰ یادشده وشمارهٔ ۲۰ این رشداست و پاسخ آن درمو ۱۰ ولاندا ۴و۵وزتا ۴آمده است.

۱۰- «آیا تباهشدنی‌ها وتباه‌ناشدنی‌ها را دوگونه مبدءاست، آیا همهٔ مبادی تباه نشدنی‌اند یااینکه مبادی تباهشدنی‌هاناگزیر باید تباهشدنی باشند» .

در فصل ۴بتا (۱۱-۲۳) آمده ودر لاندا ۱-۷وزتا ۷-۱۰وآسمان‌نامه فصل سوم بند 306 a 9 بدان پاسخ داده شده است وشماره ۲۱ ابن رشد همین است.

۱۱-«آیا چنانکه فیثاغورسیها وافلاطون میگویند« یکی وهستی»گوهرچیزها هستند وچیزی دیگر بیرون ازآنها نیستند، یااینکه چیزی دیگرهم هست که گوهر چیزها باشدچنانکه امپدوکلس دوستی وهراکلیتوس آتش وتالس آب وآناکسمینس هواگفته است».

شماره ۲۲ ابن رشد همین است ودر فصل چهارم بتا ۲۴-۳۴ازآن یادشده و پاسخ آن درفصل ۱۶زتا (۳-۴) بند 1040 b 6-24 و فصل ۲یوتا (بگفتهٔ راس ص ۲۶دیباچه وتردنیک ۱: ۱۰۰) دیده میشود .

۱۲-«آیامبادی کلی هستند یامانندفرد وجزیی» که درفصل‌ششم۷-۹ بتاآمده وشمارهٔ ۲۳ ابن رشداست وپاسخ آن ونهمی در مو ۱۰وزتا ۱۳ تا۱۵ دیده میشود.

۱۳-«ایامبادی به‌قوه‌اند یابه‌فعل، قوه‌و فعل آنها هم آیابا جنبش وابسته است یانه» این یکی‌درفصل ششم‌بتا ۵-۶یادشده وشماره ۲۴و۲۵ ابن رشداست و پاسخ آن در تتافصل ۸ (۱-۹) ولاندافصل ۷و۸دیده میشود.

۱۴- «شمار ودرازاو پهنا ونقطه‌گوهرند یانه،اگرگوهر باشند از دیدنی‌ها بیرونند یا پایدارند در آنها » این یکی در فصل پنجم بتا یادشده و شماره ۲۶ این رشداست وپاسخ آن هم در فصلهای ۱-۳ و ۶-۹ مو و فصلهای ۱-۳ و ۵و۶ نودیده میشود

ابن‌سینا درشفاء (م ۷ف ۲و۳) ازمثل وتعلیمات سخن داشته‌است.

۱۵- « آیاما از روی چه‌بنیادی بایدِ بگوییم که بیرون از دیدنی‌ها صورتی هست وآن موضوع ریاضی است»

این پرسش یاآپوری در فصل یکم بتانیامده ولی درآغاز فصل ششم آن (ص ۲۸۷ تفسیرابن رشد) یادشده وراس آن را شمارهٔ 14 a داده وگفته که پاسخ آن در فصل دهم سوآمده‌است. تریکو درآغاز این فصل گفته است که آن درضمن ۹و۱٤ گذارده شده است. در تفسیرآلمانی (ص ۳۳٦-۳۳۷) هم پانزده پرسش برشمرده شده وسیزدهمین آنها همین است که در فصل یکم یادنگشته‌است. دراین تفسیر گفته شده که آن بامسالهٔ نهم وابستگی دارد. تردینک درآغاز فصل ششم گفته است که‌این یکی در یکم یادنشده ولی باپرسشهای ۵و۸ (همان ۹) وابسته‌است (۱٤۲). راس در تفسیر آن (۱: ۲٤۹) ازاین یکی یاد کرده‌و سپس ازپربلم یا مطلب ۱۳ و۱۲ ،ودر جای دیگر (۲۲٤) سیزده‌پربلم برشمرده وسپس (۲٤٦) از پربلم ۱٤ که درفصل ۵ بتاآمده ودربارهٔشمار وجسم‌وپهناونقطه‌است یاد کرده‌است .

چنانکه راس در دیباچهٔ متافیزیک ودیگران نوشته‌اند روش ارسطو دران یاد کردن اندیشه‌های پیشنیان و آوردن تاریخ آنهااست‌اگر چه انگیزندگی هم نداشته باشد وازاین رهگذر او بنیادگذار تاریخ فلسفه به‌شمار میاید .

او سپس روش آپورساتیک یاجدلی پیش میگیرد وآنچه که دشوار است بر می‌شمرد چنانکه دربتاوزتا کرده است .

آنگاه روش برهانی بکار می‌برد آنهم برپایه بنیادها ومبادی استدلال‌ناپذیر تابه مصادرهٔ برمطلوب دچار نگردد بدینگونه که اگر این‌بنیادها نباشند محال ناشدنی پیش میآید وچنین برهان خلف درآیین اندیشه وکاوش پذیرفتنی‌است.

راه وروش او این نیست که‌از مقدمات به‌نتیجه برسد بلکه ازاندیشیدنی‌های روشن برسد به‌آنچه کمتر روشن است وکار به‌قیاس خلف بیانجامد .

(دیباچهٔ‌الهی راس ۷٦)

روش آپورساتیک یابرشمردن سخنان دشوار همان است که ابن رشددرتفسیر (ص ۷۷۷)دربارهٔآن «اقاویل‌جدلیة مشهورة»گفته است وآپوری Aporie همان «قول‌جدلی» میباشد. اودرتلخیص مابعدالطبیعة (ص۸)گونه‌گون برهان الهی‌را برشمرده‌وگفته که بیشتر آنها همان نشانه‌ها ودلائل است که ماازآنچه بیشتر می‌شناسیم بدانچه نزد طبیعت شناخته‌تراست هماره راه می‌بریم چنانکه‌گفته‌اند بیشتر آنچه درالهی کاوش میشود یاخود آشکارند یانزدیک‌به‌آشکارا یاآنکه‌در

طبیعی آنهارا روشن وآشکار ساخته‌اند.

ابن‌سینا در طبیعی‌شفاء (م ۱ف ۱ص چاپ سنگی) وابن‌رشد درآغاز تلخیص طبیعی به‌پیروی ازآغازطبیعی ارسطو ازآنچه نزدما شناخته‌تراست در برابر آنچه که نزد طبیعت روشن‌تر است یادکرده‌اند.

جمال‌الدین‌محمد خوانساری در حاشیهٔ طبیعی شفاء (ص ۱و۲) سخن‌اورا روشن میدارد وازاینکه پیشهاگفتهٔ اورا درست در نیافته است ودر بارهٔ او ادب بجا نیاورده است پشیمان است.

ارسطودرجدل (۶:۶، 145 b 17) از روش‌آپورماتیک یادکرده وگفته که‌ما از برابرنهادن چندبرهان ناسازگار به‌شک می‌افتیم واگر برای دوچیز استدلال‌کنیم ودلیلها را ازهر دوسوی برابر بینیم دودله‌می‌شویم ونمیدانیم که چه بکنیم(تریکو ۲:۹۶) پس شک یاآپوری برابرشدن بادو اندیشهٔ ناسازگار است یاچندبرهان یکسان در پاسخ یک‌مساله (هاملین ۲۳۳- الهی‌تریکو ص ۱۲۰ چاپ دوم).

ابن‌سینا در الهی‌شفاء (۸: ۲ص ۲۳۳) ازشکوك ودرجدل شفاء (م۵ف۳ ص ۲۶۷) وابن‌رشد درجدل(۶: ۹ص ۶۱۰ چاپ ۱۹۸۲) ازبرابری اندیشه‌هاو شک درآنهاواز همانندی قیاسهای دوسویه یادکرده‌اند، ابن‌رشد درهمان‌جدل (۱: ۱۰ص ۵۱۱)گفته است که جدلی آنستکه درستی آن خودبخود نزدهمگان روشن نباشد بلکه بیشتر در ان شک‌کنند وآنهم از اینجاست که گواهیها باهم ناسازگار باشند یاگواهی درکار نباشد، یاقیاسها باهم ویاباگواهی نسازند یاآوردن قیاس دشوار باشد (جدل ارسطو 104 b) او درجای دیگر (۱: ۱۴ص ۵۱۶) میگوید که مابایاری‌پانزده قانون که ارسطو (106 a 5) آورده است می‌توانیم‌نام مشترك راباز‌شناسیم.

پیوند دفترهای متافیزیک بایکدیگر

بگفتهٔ راس دفترهای الهی‌ارسطو هریک رساوتام نیستند وروی هم‌رفته از دفترهای جداگانه‌ای فراهم‌آمده‌و برخی ازآنها هم پاره وبخشی کوچک ازدفتری به‌شمار میآیند ودشواراست که مادربارهٔ چگونگی وپیوستگی آنها در نگارش‌و پیش‌وپسی آنها سخنی روشن بگوییم. پیوستگی‌این دفترها درآموزش آنها ودر اندیشه‌ای که درآنها بکار رفته است وبازگشت هریکی ازآنها به‌دفتر دیگرمارابه

چگونگی آنها راه‌براست:

به‌چندین دلیل آلفا (A) را باید نخستین دفتردانست و در ان‌بتا (B) یاد میشود بدانگونه که پس ازاین می‌آیدو در بتا از آلفا به‌مانند اینکه گذشته است یاد میگردد . در بتاشالودهٔ مسائل کاویدنی ریخته میشود که چهارده تا است و ناگزیر پس‌ازان دفترهای دیگری باید بیاید (ص ١٠)

درگاما (G) به‌بتابازگشت میشود وبه‌پرسشها باآپوریهای‌یکم تاچهارم در ان پاسخ داده میشود.

دراپسیلون(E) به‌بتابازگشتی‌نیست ولی از پاسخی که دردفترگاما به‌پرسش نخستین داده شده است کاوش میگردد. دران ازبنیادهای هستی ازان روی که هستی است از دوراه کاوش میشود (ص ١٧) .

دفترهای زتا، اتا، تتا ZHT بهم‌پیوسته هستند. در زتا Z پاسخ‌آپوریها یا پرسشهای ٦و ٧و ٨ و١٠ و١١ و١٢ بتااست، درتتا T پاسخ پرسش١٣ است، در موونو MN به‌پرسشهای ٤و٥ پاسخ داده میشود، دریوتا I به‌خود بتابازگشت دادهمیشود وپاسخ پرسش ١١ دران هست وهم‌بازگشت به‌زتا .

پس میتوان‌گفت که دفترهای آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، اتا، تتا، مو، نو، یوتا کم‌و بیش باهم پیوستگی دارند وآلفای‌کوچک نابجا میان آلفای بزرگ وبتاگذارده شده‌است. ازچهارکتاب آلفا،کاپا، دلتا، آلفای‌کوچک در چهارسی بازگشت به دفتر دیگری‌نیست ودر هیچ‌دفتر دیگری هم بدان بازگردانده نشده‌است.درنسخهٔ کهنی‌از متافیزیک (بانشانهٔ E) آمده که‌آلفای‌کوچک از پاسیکلس رودسی‌شاگرد ارسطو ونوهٔ‌اودموس میباشد. اسکندرافرودیسی واسکلپیوس‌و سوریانوس‌گفتند که آن ازارسطو است ولی اسکندرگفته است که آن نابجاگذارده شده وآن پاره‌ایست از دیباچه‌ای بر «ثئوریستیکی‌فیلوسوفیا» وزبان آن زبان ارسطو است‌و چون‌سه‌فصل آن باهم پیوسته‌اند پس شاید شنیده‌ای از پاسیکلس‌باشد ازارسطو وآن را میتوان یکی از املاءها ارسطو برشمرد . پایان آن میرساند که دیباچه مانندی برطبیعی یا فیزیک ارسطو می‌باشد (ص ٤٢).

دفتردلتا درسرجایش‌نبایدباشد ودران‌به‌اپسیلوین وزتا وتتاویوتابازگشت‌شده ودرفیزیک‌وکون وفساد ازان یادشده ودیوگنس‌لائرسیوس هم‌ازان‌نام‌برده‌است .

دفتر کاپا دوبخش است یکی که کهن تراست گزیده ایست ازبتا، گاما، اپسیلون، ونگارش کوتاهی است ازآنها. دومی ازبخش ۲و۳ و۵ فیز یک گزیده شده است. در ان ازهیچ دفتر دیگری یاد نشده و چنین می‌نماید که بخش یکم آن باید پس از آلفابه نگارش درآمده باشد (ص ۲۵).

دردفتر لام یالامبدا از هیچ دفتردیگری یادی نیست‌ولی در اپسیلون‌و کاپا وزتاازآن یاد میگردد. دفترلام‌دفتر جداگانه‌ای می‌نماید ودرپنج بخش ودرنخستین آن‌ازگوهر دیدنی کاوش میگردد ومانابنیاد وپایهٔ دفترهای‌اتاوزتااست وپیوسته‌تر به‌طبیعی تاالهی (ص ۲۷ و۲۸)

تردنیک H. Tredennick در دیباچه ترجمهٔ متافیزیک (۲۵) میگوید که ارسطو روش منطقی و تحلیلی دارد و سپس یاد میکند از اینکه شالودهٔ دانش کلی همگانی را افلاطون در جهموری ریخته آنگاه از حکمت یاخرد و فلسفهٔ نخستین وثئولوگی‌و متافیزیک سخن رانده‌است. اودر بارهٔ دفترهای الهی ارسطو چنین می‌نویسد:

آلفا در جای خود که آغازباشدگذارده شده ووابستگی ندارد. الف کوچک‌را باپیش وپس از خود پیوندی نیست ودرآمدی است برای فلسفه وشاید هم از پاسیکلیس باشد. بتاوگاما پس ازآلفا باید باشد. دلتانابجاگذارده ومسائلی دران آمده که از متافیزیک نیست وآن دفتری است جداوکهن‌تر. اپسیلون پس ازگاما باید باشد ومباحث آن مانند کاپااست. زتا واتاوتتاپس از اپسیلون است ورویهم یکی بشمار می‌آیند. یوتا باچند دفتردیگر پیونددارددوباید پس از «نو» (۱٤) گذارده شود. کاپاتا فصل ۸بندو گزیده‌ایست از بتاوگاما واپسیلون وکهن‌تراز آنها وازبند ۹ همین‌فصل تاپایان دفترگزیده‌ایست ازفیزیک. لاندا دفتری‌است جداگانه‌وگویا هم کهن‌تر ویادداشتهای درسهااست. درموونو چندین مساله‌آمده است، فصل‌چهارم وپنجم‌موگزیدهٔ بازگویی‌ازفصل۹ بند ۱ تا ۵ یوتااست. این یکی افلاطونی است ولی درآن یکی سنجش وخرده‌گیری است.

تریکو در دیباچهٔ ترجمهٔالهی چاپ ۱۹۸۱ می‌نویسد که نیکولای دمشقی در روزگار اوگوستوس نخستین‌بار چهارده دەدفترالهی را متافیزیک (فراسوی یاآن سوی‌گیتی) نامیده است. آنها را بارقمهای لاتینی‌از I تا X وباحرفهای یونانی‌از

A تا N نشان میدهندونشانه های حرفی‌را ازسی‌سال پیش‌تا کنون‌برتری می‌نهند.

دراینکه این نگارش روی همرفته از ارسطو است‌سخنی نیست ولی درتک تک آنهاگفتگو است واینکه آیا این دفترها از آغاز همینگونه پیاپی‌هم به‌نگارش درآمدند وکارخود ارسطو است‌یانه. تاریخ نگارش هریکی ازآنها یاپیوندی که بایگدیگر دارندجز باژرف نگریستن بدانها روشن نخواهدشد. پیش ازبازگفتن شالودهٔ کلی آنها وپیوند آنها باهمدیگر وآگاهی ازاینکه‌آنها به‌سادگی پهلوی یگدیگرگذارده شدند یااینکه مانند بنیادهای‌پیوستهٔ یک دستگاه هستند ناگزیریم به‌هریک جداگانه بنگریم، پس‌میگویم که :

۱ـدفترآلفا A یاالف کبری ازنخستین کارهای ارسطواست‌ویادفتراو بنام«در بارهٔ فلسفه» که پاره‌های ازان تااندازه‌ای‌گسترده برای مامانده است‌نگارشی است برنامه‌وار (Oeuvre programme, Die Programmschriftt) . و ازان روزگار است که او بی‌درنگ پس ازدرگذشت افلاطون به‌دربار هرمیاس‌به‌آسوس رفته‌و سه‌سالی (۳٤۸- ۳٤٥) درآنجا بزیست. اندیشهٔ‌او بااندیشهٔ افلاطون‌درآن‌هنگام سخت پیوسته بوده واو دران‌در آنجا که از مثالها سخن میداردازخود باواژه«ما» یاد میکند (9, 990 b 9) ومیرساند که خود یکی‌از آکادمیایی‌هااست. پس‌ازاین شاگرد از استادجدا میشود به‌ویژه در دفتر مو درآنجا که مانندش درآلفا هم‌هست خود را از آکادمیادور میدارد واین جدایی وخرده‌گیری ازاندیشهٔ استاد درفصل نهم آلفا هم‌آشکار است.

این جدایی استاد وشاگرد دراندیشه ودگرگونی سخن ارسطو به‌ویژه درمثل چندان ژرف نیست و ارسطو در برابر آیین‌آکادمیایی استاد خود را پذیرا نشان میدهد .او درآلفا و«دربارهٔ فلسفه» (پارهٔ ۱۰ و۱۱) که ازروزگار جوانی او است از نمونه گرایی Paradigmatisme افلاطون خرده میگیرد و از اندیشهٔ او خود را بکنار میکشد . صورت او همان مثال افلاطونی است اگرچه آن پایدار است ونادیدنی . در خداشناسی که دردفتر «فیلوسوفیا » شالوده ریزی شده‌است اگر چه آن بااندیشهٔ افلاطونی پیوستگی دارد ولی او از آغازکوشیده است که خود را آفرینندهٔ اندیشهٔ خویش‌نشان دهد. خدای یگانه او مانند خدای‌افلاطون است ولی هستی‌است نغرویی‌آلایش وبرتر وباجنبانندگی آشکارا. جان جهان‌را که

در تیمائوس یاد شده‌به کنارگذارده است. پس پیشرفت اندیشهٔ ارسطووگسترش آن‌راکه میخواهند پایگاه‌های آن را نشان دهند در بنیاد دستگاه فلسفی اوچندان نشانی ندارد.

دفترآلفا بخش پیشین‌متافیزیک است ودیباچهٔ آن ودر آن روش‌پندارشناسی یادکسوگرافی‌نوینی‌گرفته شده‌که در نگارشهای بزرگ دیگر او هم دیده‌میشود بدینگونه‌که اندیشهٔ پیشنیان یادگردد وکوشش شودکه بازبان وواژه‌های خود اوگفته‌شودکه‌آن اندیشه نمونه وشالوده‌ای‌بیش نیست وازپیش‌نمایانندهٔ اندیشهٔ خوداواست. او درآن میکوشد تابرساندکه واژه‌ها ومسائلی شالوده‌ریزی شده‌و دشواریهایی باآنها ببار‌می‌آید ویاگزارش این اندیشه‌ها وآوردن تاریخ آنهاهرگز آنچه راکه خود میخواهدکه بنیاد گذاردن دانش مبادی نخستین باشد فراموش نمی‌کند وازان اندیشه‌ها آن اندازه بررسی میکندکه درکاوش خود سودمندباشد ونمی‌خواهد خود را در سنجش آنها سرآمدنشان‌دهد، بلکه‌بایادکردن آنها بـه نتیجه‌های استواری برسد وبررسی ازآنها را تاآن‌اندازه درخور میداندکه اندیشهٔ خویش را با سنجش باآنها، ازدشواریها وخرده‌گیریهایی‌که شاید باآنها روبرو گردد دور بدارد. پس‌گزارش او ازآنها باخرده‌گیری وسنجش آنها همراه است. گاهی‌گزارش اوچندان روشن‌نیست وفیلسوفان‌گذشته رااز خردوآزمایش‌دورمیداند.

این دفتر تاریخ دستگاههای فلسفی یونانیان را از تالس تاافلاطون بما نشان میدهد.

ابن‌رشد درآغاز تفسیردفتر رلام (۱۳۹۷-۱۳۹۸) سخنی داردکه بوئیژدر مجلد چهارم (ص ۵۸)ازروی حاشیهٔ نسخهٔ‌لیدن دوباره آن‌راآورده‌است. دران‌آمده است‌که: چون‌در شناخت سببها وعلتها بایستی شمارهٔ جنسهای نخستین آنها را دریافت ویاآنچه پیشینیان دراین‌باره‌گفته‌اند آشنابود ؛ ازاین‌روی او در دفترآلفا گفتار آنان را نشان داد، وگفت‌که علتها چهارند، ودلیل آوردکه اگر به‌سخن آنان‌درست بنگریم جز چهارسبب نمی‌یابیم. سپس‌گفتهٔ آنان را به‌ویژه آنانکه الهی‌اند در بارهٔ سبب‌های هستی‌ها ، آورده نه‌آنان‌که طبیعی هستند، چون‌که در دانش طبیعی سخنان‌آنهارایادکرده است. آنان همانهاهستندکه مبادی و بنیادها را شمارها و اندازه‌های ریاضی میدانند واو دراین دفتر آلفااندکی باآنها

رسیده‌ایم و شیفتهٔ آن هم هستیم وشیفتگی‌ما بدان درآفرینش ما هست وچنین چیزی هم بی‌پایه وتباه نخواهدبود . ابن‌عدی هم در گزارش خود آن‌را دفتر نخستین الهی میداند (ص۱۶۸ و۱۶۹)

۳-بتا یاباء که به‌گفتهٔ اسکندر درگزارش خویش (172, 18) پیشینیان آن‌را آغاز متافیزیک میدانستند چه دودفترپیش مانند دیباچه‌ایست برای‌آن. بتاخود بخود دنباله‌ایست‌برای آلفاودربند (2,996 b 8) به‌آن بازمیگرداندوازروزگاریست که آلفاپرداخته شده وکار ارسطو درآن هنگام‌به‌روش افلاطون نزدیک بوده و بیشتر به‌هستی‌گوهرهای برترازگیتی یاطبیعت می‌نگریسته‌است، به‌جز آپوری‌قوه‌و فعل‌که در فصل‌ششم (1002 b 33) آمده‌وآن بادیدنی‌ها پیوستگی‌دارد. ارسطو درآن مانند آلفا واژهٔ «ما» بکارمی‌برد وخود را یکی از افلاطونیان نشان میدهدو روش جزمی‌هم ندارد ومیکوشدکه آنچه درست است آن رااز‌میان انبوهی از تاریکیها بیرون‌کشد. درآن شالودهٔ مسائلی ریخته شده که‌گشایش رازآنها در دفترهای آینده است‌وهمین خود میرساندکه متافیزیک یک نگارش باسروسامان‌و درچیده‌ایست که بخشهای‌گوناگون‌آن‌یک برنامهٔ استواروگسترده‌ای‌را نشان‌میدهد نه‌اینکه دفترها هریک‌کاوشی جداگانه باشندکه فراهم آورده شده باشند.

ابن‌رشد هم در آغاز تفسیر آن گفته است که ارسطو را روش‌چنین است که برخلاف نیقولاوش در الهی نخست سخنان دشوار وجدلی را یکجا برشمرد (بتا) وواژه‌های فلسفی را روشن سازد (دلتا)اگرچه در فیزیک چنین نکرده‌است.

۴-دفترگاما یاجیم که درهشت فصل است‌ودرآن‌ازهستی‌ازآن‌رهگذرکه هستی است یا هستی ناب وازآکسیوم‌هایااولیات وازاصل‌تضاد سخن میرود وباآلفاوبتا پیوسته‌است.گذشته ازنوسازی‌هاودست‌کاریها که دران‌شده‌است باید ازروزگاران نخستین زندگی ارسطو باشد. بسیاری از آپوری‌های‌بتا درآن‌گشوده میشود دردو فصل نخستین آن پرسشهای ۱و۳ ودر فصل سوم تاپایان‌دفتر آن به‌پرسش دوم پاسخ داده میشود. ازهمین‌جا پیوستگی آلفا وبتاوگاما آشکارمیگردد. تحلیل‌بتا بسیار ساده وپیوند فصلهای آن‌هم آشکاراست.

درآن دوبخش است: فصلهای ۱و۲ که موضوع الهی درآن روشن میگردد، فصلهای ۳ تا ۸ که دربندی ازآن برای اصل‌تناقض برهانی‌آورده میشود، وآن‌خود در برابر هراکلیتس‌وسوفیستوس‌ها ارزشی دارد. پیوستگی این دوبخش نیزروشن

است چه شناخت آکسیومها وبنیادهای نخستین به‌ویژه بنیاد تناقض که‌پایهٔ یقین است درست مانند هستی ناب یاالهی است واین بنیادها باهمان هستی‌پیوسته‌اند نه‌هستی فردی ویژه. فصل یکم‌گاما هم موضوع الهی را بهتر ازآلفا میرساند. در ان فلسفهٔ نخستین همان دانش هستی ناب یاهستی ازان روی‌که هستی است دانسته شده ، نه‌دانش علتهای نخستین هستی.

ابن‌رشد درآغاز تفسیر این دفترمیگوید‌که درآن دوبخش است نخستین اینکه نگرش دران چگونه است‌و چگونه مسائل دران باز میشود چنانکه ارسطو درگفتار یازدهم جانورشناسی (آغاز اجزاءالحیوانa 639) گفته است‌که درهر دانشی‌هم میخواهند چیزی را بشناسند وهم روش منطقی داشته‌باشند . دراین دانش نیز نخست موضوع آن وآنچه بدان می‌پیوندد وآنچه علت آنست‌می‌شناسیم وآنچه روش منطقی آنست یاد میکنیم.دربخش دوم‌آن‌باسوفسطائیان‌که‌بنیادهای نخستین‌را نمی‌پذیرند ونظر واندیشه‌را تباه‌میدانندگفتگو میشود،چون دراین‌دانش است‌که باآنان بایدسخن برود.چون‌در دفتر پیشین‌از فلسفه‌وحکمت وعلل هستی‌ها کاوش شده است ، در اینجا بروش‌برهانی‌که مطلب‌را درست‌آشکار بدارد رفته واز هستی ناب‌یا هستی‌ازآن روی‌که هستی‌است (الهویةعلی کنهها) سخن‌داشته است.

ه-دفتر دلتایادال‌که دیوگنس‌لائرسیوس (V 27) از آن‌بنام فرهنگ‌نامهٔ فلسفی یادفتر واژه‌های مشترك یاد میکند. نکته‌های دلچسبی دران‌گنجانده شده وهمهٔ آن به‌خامهٔ ارسطو است ودراپسیلون وزتاوتتاویوتاودرفیزیک وکون‌وفساد ازان یادشده است . دانشمندان دربارهٔ جایگاه‌آن یک سخن نیستندو بسیاری‌از گزارندگان‌کنونی‌گویند‌که درآن شالودهٔ متافیزیک ریخته شده پس جزآن خواهد بود وگویا آن را پس ازین میان‌گاما و اپسیلون گذارده‌اند،چه آن رشتهٔ پیوند آن دورا می‌گسلد.گذشته ازاین‌بسیاری‌ازواژه‌های‌فلسفی‌مانند«ایدوس، اولی،اوروس، تی‌استی، انرگئیا،...» دران فراموش شده یااینکه درفصل هفتم مانند آن«اوسیا» درست شناسانده نشده است‌و برخی‌دیگر مانند «کولوبوس» در یک‌فصل (۲۷) گذارده شده که‌یابیهده است یاسوداند‌کی دارد.

اسکندرگفته‌است‌که در فصل‌دوم‌گامابند 1004 a 23 به‌دلتا بازگردانده شده

وفصل دوم اپسیلون‌بند 1026 a 34 راهم باز به‌آن وابسته دانسته‌اند . ولی‌این بازگشتها آشکار نیستند وازدورادورند ویااینکه درآنها شک‌است .

پس‌دفتر دلتا بادفترهای دیگر پس‌وپیش از خود پیوندی نداردوخود آن مانند پیش درآمدی است برای متافیزیک یافیزیک چه‌برخی از واژه‌های یادشده درآن‌از فلسفهٔ نخستین نیست ومانا این دفتر پیش از فیزیک به‌نگارش درآمده‌و متافیزیک هم پس ازآن ساخته شده باشد.

گزارندگان یونانی دراین باره چیزی دیگرگویند. اسکندر جای دلتارادرهمان جایی‌که اکنون هست میداند.گویا ارسطو پس ازگزارش موضوع فلسفهٔ نخستین درگاما خواسته است‌که واژه‌هایی راکه دردرسهای خود بکارمی‌برد روشن‌بدارد. اگر نارسایی‌ها وکاستی‌هایی‌دران هست چنانکه همهٔ‌گزارندگان‌گفته‌اند مانابرای اینست‌که در نگارش آن شتابزده بوده یااینکه آن رابه‌پایان نبرده ویااینکه آن آموزش‌نامه ویادداشتهااست‌که آزادانه‌بنگارش درآمده است .

گزارشهایی‌که در فصلهای آن از واژه‌ها شده است در سودمندی‌وگستردگی یکسان نیستند وبخش‌بندی آنهاکه به‌سی میرسند روی هیچ‌قانونی نیست.

سن توماس آنهارا بدینگونه رده‌بندی کرده است:

۱-واژه‌های رسانندهٔ علیت‌مانند «آرخی، ایتیون، استویی‌خیون ، فوسیس ، آنانکایون»

۲-واژه‌های موضوع وبخشهای‌فلسفهٔ‌نخستین‌مانند «ان، أون، اوسیا، تاوتا، آنتی‌کای‌منا، پروتراکی‌اوسترا، دونامیس، یوسون، پوئیون، پروس‌تی»

۳-واژه‌های هستی‌های‌گوناگون مانند «تائیون» وجزان.

این رده‌بندی بسیار دستگاهی است. رده‌بندی‌که راس (۱: ۲۸۹و ۲۹۰) کرده است‌آزمایشی است وگزارشی نمی‌خواهد وگویا هم بهترباشد .

ابن‌رشدگفته است‌که دراین دفتر میخواهد بگوید‌که واژه‌ها چگونه‌معانی راکه موضوع این دانش هستند میرسانند واو در اینجا به‌راهی راکه خوددر طبیعی‌گرفته است نرفته وهمهٔ واژه‌ها را یکجا برشمرده وروشن‌کرده است نه‌اینکه هر واژه را در جای خود باگزارش بیاورد. این را چون نیقولاوش درنیافته بود مانند یادکردن همهٔ پرسشهای دشوار دریک دفتر بتا، ازاوخرده‌گرفته است

۶- دفتر اپسیلون یا هاء که از روزگار افلاطونی ارسطو در آسوس Assos است ودران به‌بتا بازگشتی نیست ولی مانندگاما باآن پیوسته است وبه‌پرسش نخستین بتا دربارهٔ یگانگی‌وچندینی دانشی که علتهای نخستین را می‌شناساند پاسخ میدهد. بندپایانی فصل نخستین آن که سودمند هم هست اندیشهٔ خدا شناسانه ایست که از افلاطون گرفته شده‌ودران ارسطوبه‌بودخدای یگانه وبرتری اوبی‌گرایدوآن هستی برتر ازگیتی‌را می‌شناساندهمانکه درفصل یکم بمانند یک دانش کلی هستی‌آمده است، وشناخت‌خدا یا هستی‌برترازگیتی‌را با هستی کلی‌نزدیک‌میسازد. مادرگزارش گاماواپسیلون روشن میداریم که آیا این دو اندیشهٔ هستی‌شناسی و خداشناسی ارسطو باهم نمی‌سازندیا اینکه چنانکه درگزارشها آمده‌است وارسطو هم‌یاد کرده است هردو درستند وهریک رساتر کنندهٔ دیگری واز یک دستگاه یگانه‌اند. در گشودن این دشواری هرراهی که برویم بایستی‌بگوییم که فصل نخستین اپسیلون هم بابتاوهم‌باگاما می‌پیوندد . پس‌چهاردفتر آلفا، بتا،گاما، اپسیلون‌مانند یک رشتهٔ پیوسته‌اند .

ارسطو همینکه فلسفهٔ نخستین‌را از دیگر دانشهای تئوریک یااندیشیدنی‌جدا ساخت طبیعت وگسترش دامنهٔ کاوشهای‌آن‌راآشکاربداشت ودربارهٔ موضوع آن که هستی‌ازآن‌روی که هستی‌است‌میباشدگزارش تازه‌وروشنی‌آورد، آنگاه گونه‌گون هستی را شناساند واندک‌اندک هستی عرضی (فصل ۲و۳) وهستی‌را که درستی وراستی‌را میرساند (فصل ٤) ازپهنهٔ متافیزیک‌دورساخت، چه نخستین شایستهٔ دانش‌نیست که ازآن کاوش کند ودومی‌همین‌اندازه میرساند که دراندیشه‌دگرگونی رخ‌داده است. پس ازاین می‌ماند هستی‌های‌بخش‌پذیرگوناگون که ازیکسوی به‌قوت و ازسوی دیگر به‌فعل‌هستند . از این هستیها دردفترهای زتا و اتا وتتا بررسی شده است .

ابن‌رشد می‌گوید که در این‌گفتار ازگونه‌گون هستی(هوية) که در گفتار جیم یاد شده است کاوش میکردد

۷-دفترزتا یازای که دردرستی‌استنادآن‌سخنی‌نیست، میرساند که اندیشهٔ ارسطو درسه‌دفتر بتاوگاما واپسیلون‌درآن‌رساتر شده وکاوشهایی‌را نشان میدهد که در روزگاران آکادمیایی به‌ویژه در بارهٔ‌گوهرهای دیدنی‌میشده است . درآن هم از

متافیزیک‌نوین یا هستی‌ازان‌روی هستی‌است کاوش میگردد وهم‌ازگوهرهای‌دیدنی جستجو میشود. زتابا بازگشتهایی‌که باآتا وتتاباهم دارند ازآن دوجدایی‌پذیر نمی‌باشد. ازسوی دیگرهم آن ازاپسیلون جدایی دارد چه‌تنها در فصلهای‌دوم‌تا چهارم است‌که باهم‌پیوندی دارند، از سویی‌هم ازیوتاجدا میشود چه‌آن پس‌از اینکه زتا واتا وتتا نگارش‌شده ودر شمار دفترهای متافیزیک درآمده است برآن افزوده شده است. ولی این‌پیوند زتا واتا وتتا وجدایی‌آنها نسبی‌است چه‌آنها اگر چه‌به‌بتا بازگشتی ندارند وجستارآپوریهای‌گاماواپسیلون‌را دنبال نمیکنند ولی به گشودن راز دشواریهایی‌که در بتا شالوده‌ریزی شده است می‌پردازند. از سوی دیگر پیوند زتابااپسیلون برای ماخود روشن‌است ، زیرا در اپسیلون موضوع متافیزیک‌که هستی‌گوناگون‌است‌از روی هستی‌های عرضی‌وراستین روشن‌میگردد. ارسطو از خود می‌پرسد که هستی چیست سپس پاسخ میدهد که‌گوهراست چه‌او چیزهارا بما می‌شناساندوآن هم‌جز چیستی وچونی وجزگوهرصوری که مقوله‌های دیگر باآن وابسته‌اند نیست،واین‌گوهرپس از یک رشته تجریدوزدودن‌ها‌موضوع ارزندهٔ فلسفه میشود. درزتا در دنبال یوتابه‌هستی شناسی‌نگاه وآن‌شناسانده‌میشود پس چنین می‌توان‌گفت :

۱-در زتا واتا وتتا کوشش میشود که آنها در شمار دفترهای متافیزیک درایند ودفتری جداگانه نباشند وآنها به‌طبع‌دنبالهٔ اپسیلون هستندچون درآنهابه گوهر و چونی وچیستی می‌نگرند، پس‌باید پیش درامدو دیباچه‌ای برای لاندا بشمار آیند وگذشته ازاین بادفترهای آینده‌هم یگانگی دارند،زیرا در زتا واتا به مو ودر اپسیلون به‌تتابازگشت شده است. پس رشته پیوسته‌ای از آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، مو، نو خواهیم داشت. پس‌نبایستی تنها زتا، اتا، تتارا ستون ساختمان متافیزیک بدانیم .

۲-نباید هم بگوییم که چون آن سه‌ازگوهرهای دیدنی سخن میدارندبهترست از فیزیک باشند تامتافیزیک،چه پیداست‌که عنصر صوری که از طبیعت‌دیدنی به‌اندیشه راه می‌یابد بنیادی برای هستی ناب یاازآن روی‌که هستی است یا هویت به‌کنه به‌شماراست، چه‌این هستی‌کلی است‌وگوهرهای دیدنی وبرتر از آن را فرا میگیرد. اتاوتتا دنبالهٔ زتاهستند وازاتا به‌تتا که از هستی سخن‌میدارد

میرسیم، چنانکه از قوت به فعل میآییم. این سه دفتر باید ناگزیر بهم بپیوندند اگر هم در فصلهای بازپسین آن اندکی آشفتگی باشد بازروی همرفته پیوستگی دارند. می‌توان دربارهٔ آن گزیده وارچنین گفت که چون از هستی به تنهایی در اپسیلون سخن رفته است و آن هم به گوهر برمی‌گردد زیرا مقوله های دیگر بی آن نمی‌توانند باشند، پس گوهر است که ما ازان بررسی می‌کنیم نه جنس وماده و کلی وفرد و اجزاء آن که شایستگی گوهر را ندارند بلکه تنها از چیستی وچونی یاصورت جدا نشدنی که در دیدنی‌ها بایستی باشد نه مثال افلاطونی بررسی میکنیم وآن همانست که شناساندنی است وبه شایستگی گوهر می‌تواند برسد.

این رشد درآغاز مقالهٔ حرف الزای سخنی داردکه شاید ازگزارندگان گرفته باشد واین بند را بوئیژدر مجلد چهارم تفسیر (ص ٥٥) از روی حاشیهٔ نسخهٔ لیدن که بیشتر می‌نماید آورده وگفته که آن از روی سخنان او در آغاززای ولام(ص ١٤٠١س ١٠ و ١١) بایدگرفته شده باشد.

درآن آمده است که زای یازتا نخستین گفتاری است که دران ازگونه گون هستی‌ها که میخواهیم دراین دانش (متافیزیک) ازآنها بررسی میکنیم سخن میرود، چه این دانش سه بخش بزرگ دارد: نخستین دربارهٔ دوگونه هستی است که گوهر وعرض باشند. دوم دوگونه هستی که قوه وفعل باشند. سوم در اینکه هستی دوگونه است: یکی وچندین. این دفتر نخستین گفتاری است که در آن از گوهر بررسی میگردد. چون گوهرهم دوتااست : مادی وبی‌ماده، پس بدان ازدو رهگذرباید نگریست. دراین دفتر که هفتم است وآنکه پس ازآن میآید همان هشتمی ازگوهرهای بی‌ماده وشمارهٔ آنها سخن رفته ودر دفتر نهم از قوه وفعل ودردهمی از یکی وچندین ودردفتر حرف لام (یازدهم) ازگوهرهای بی‌ماده واینکه ازکدام هستی‌اند واز شمارهٔ آنها ودر دفتر دوازدهم وسیزدهم ازآنچیزها که پیشینیان در بارهٔ طبیعت گوهرهای بی‌ماده گفته‌اند بررسی شده‌است . در دفترهایی که پیش از این دفتر هفتم ماست سخنانی آمده که مانند پیش درآمدی است آماده کننده برای دریافت آنچه که دراین دفترها گفته خواهدشد . پس گویا ارسطو دانش متافیزیک‌را دوبخش ساخته‌است: دریکی آنچه که از پیش بایدگفته شودتابتوان از دومی بخوبی بررسی نمود، ودر دومی آنچه که دراین دانش میخواهندبیاموزند

که همان سه‌بخشی باشد که یاد کرده‌ایم بررسی میگردد وآن همان هستی‌شناسی است .

۸- دفتراتا یاحاء که بازتاوتتا یک رشته وگروه‌اند ودرهمه ازگوهربررسی میگردد وماباااتا آشکارا از زتا به‌تتا می‌رسیم، درزتا که گزیدهٔ کاوش آن دراتا یادمیگردد گوهر چیزی پایدارویی‌نیاز ازهرگونه دگرگونی بررسی میشود. در تتا به‌قوه فعل به ژرفی می‌نگرندواین‌گونه تحلیل و ژرف‌نگری دراتا شالوده‌ریزی شده‌است.

ارسطو درآن‌پس ازکاوش بسیاری از مسائل وابستهٔ به‌طبیعت‌ماده‌وصورت وگشودن رازآنها می‌پردازد به‌اینکه عناصرتعریف یگانگی دارندوگوهرهای‌آمیخته هم باکردار علت آفریننده که هستی رااز قوت به‌فعل‌میرساند یگانه‌اند.

ابن رشد می‌نویسد که ارسطودراین دفتر میخواهدآنچه را که در بارهٔ گوهرهای نخستین در دفتر پیشین گذشته‌است به‌یادآوردوآن‌رارساتر سازد وبپردازدبه‌گوهری که همان صورت باشد وآنچه پیش در بارهٔ آن‌گفته شده‌است به‌کمال برساند .

۹- دفتر تتا یاطاء که بااتاوزتاپیوسته است ودران‌گونه‌گون فعل وقوت‌وپیوند آنها بایکدیگر کاوش میشود وجستجویی که ارسطو در اپسیلون ازهستی آغاز کرده است دراین دفتر پایان می‌یابد.

ابن‌رشد میگوید که هستی ازان روی که هستی است خود به‌خودیابه‌قوت است یابه‌فعل ، واین دانش هم‌بآن هستی وجنسها وفصلهای ذاتی آن‌می‌نگرد، پس دراین دفتر ازگونه‌گون قوت وفعل وازکسانی که دراین دوپنداری دارند سخن رفته‌وگفتار آنانی که قوت را در هستی‌ها نمی‌پذیرند تباه دانسته‌شده‌است.

۱۰- دفتر یوتا یا یاء جداگانه است و دران از یکی‌وچندین سخن میرود .

وآن بادفترهای دیگر ساناوابستگی ندارد وگویا سپس آن‌را به‌نگارش ودرآورده ویرمتافیزیک‌افزوده‌است. این جدایی‌وناوابستگی‌راسطلق نباید دانست، زیرا اگرچه در هیچ دفتری به‌یوتا بازگشت نشده است ولی درخود آن به‌بتا بسیاربازگردانده میشود. درفصل‌دوم‌بنده 1033 b 10 آن آشکارابه‌بتابازگشت‌است وبخش‌بزرگی از کاوش دربارهٔ یگایگی که همان‌آپوری یازدهم‌فصل چهارم بند 1001 a 3-24 بتا باشد دران‌گزین شده‌است. معانی«همان،دیگری، همانند، جزان، ناسازگاری» که آپوری فصل ۱ بند 995 b 2 بتااست و پیش ازاین هم در فصل‌دوم‌گامابند

17 a 1004 ازآنهاسخن رفته‌است دربتا ازآنها بررسی میگردد . فصل دوم‌بند 17 b 1055 بتا به‌زتا بازمیگردد وآن رادنبال میکندورساترش‌میسازد، چه دران گوهر تنها از رهگذرهستی‌شناسی بررسی میشود. پس یوتا به‌ساختمان‌متافیزیک بستگی دارد وچنانکه‌گزارندگان کنونی میخواهند بایستی از رهگذر منطقی‌پس از مو ونوگذارده شود.

ولی این خواهش چندان پایه‌ای ندارد. واگرآن رااز‌گروه «زتا» اتا، تتا» بگیریم کاری بیهوده کرده‌ایم. از سوی دیگر اگر به‌بررسی‌هایی که یوتا نشان میدهد سربسته وبه‌اجمال هم بنگریم خواهیم‌یافت که آن‌بخشی‌است ازمتافیزیک که آن‌را رسا میسازد، چه‌فلسفهٔ نخستین‌ازهستی کاوش میکند ، ودرفصل دوم گاما هم روشن شده است که هستی ویگانگی‌بهم‌وابسته‌اند؛ پس‌بررسی‌ازیگانگی وآنچه ازان برخاسته میشودهم‌ازآن فلسفهٔ نخستین خواهدبود. از آنچه‌گذشت آشکار میگردد که پیوندیوتارابادفترهای«آلفا، بتا،گاما، اپسیلون ، اتا، زتا، تتا، ناگزیر بایدپذیرفت.

۱۱-دفتر کاپا یا کاف را برخی از روی قراین لفظی خواسته‌اند بگویند که از ارسطونیست. ولی این سخنان چندان استوار نمی‌نماید وامروزه بخش نخستین آن را از وی میدانند چه درفصل یکم‌بند 19 a 1059 به‌آلفا ودرفصل هفتم‌بند 36 a 1064 به‌دلتابازگشت شده‌است. فصل ۱-۸ که نخستین بخش‌است بازگویی است از «بتا،گاما، اپسیلون» آنهم باشتابزدگی‌و درست شده، روش پلاتونی هم‌در برخی از بررسی‌های آن دیده میشود اگرچه‌گرایش ارسطاطالیسی دراین هشت فصل آشکار میباشد. از رهگذر اندیشه وزبان هردو، آن بایدازارسطو باشد. نشانهٔ روش پلاتونی که در نگارشها آغازین‌وی سخت پیداست‌و دراین یکی‌هم هست میرساند که آن‌بایستی پیش از «بتا،گاما، اپسیلون» به‌نگارش درآمده‌باشد. ازبند 6 b 1059 آغاز فصل یکم کاپا که آنگونه نیست که دربندهمتای آن دربتا آمده است،برمیآید که دران‌از اندیشهٔ مثالهای افلاطونی خرده‌گیری میشود همانگونه که در فصل‌نهم می‌بینیم. پس بتاباید پس ازکاپا باشد. این سخن رامی‌توان پذیرفت ولی دلیل آن بسیار سست‌می‌نماید چونکه همهٔ کاپا بمانرسیده است.

بخش‌دوم فصل ۹-۱۲ که پیوندی بابخش نخستین‌نداردمانند پیش در-

آمدی است برای متافیزیک وگزیدهٔ نادرستی است از دفترهای ۲ تا ٤ فیزیک وآن را کار یکی از شاگردان میدانند. شاید هم خود استاد چنین شایسته دید که شنوندگان خود را پیش از آگاهی از متافیزیک باگزیده‌ای ازاندیشه‌های او در فیزیک در بارهٔ جنبش وبی کرانگی اگرچه باشتابزدگی هم باشد آشنا سازد.

به‌گفتهٔ اسکندر دروغین آن راازین روی پیش از لاندا گذارده‌اند که آن برای «بتا» گاما، اپسیلون» ولاندا برای «زتا، اتا، تتا» نگارش دوم بشمار می‌آید.

۱۲ـ دفترلاندا یالام که هم درگزارش آنچه درآن هست وهم درجایگاه آن دشواریهای چشم‌گیری هست. مترجمان نوین به‌جزهاملین ازبونیتس تایگروراس که ازگسستگی آن سخن میدارند میگویند که لاندا که دربودن ان از ارسطوسخنی نیست دفتری است جداگانه وموضوع یگانهٔ آن هم اینست که بود یک جنبانندهٔ ناجنبندهٔ جهانی وطبیعت روحانی آن را روشن بدارد. چنانکه هاملین هم گفته است ما نمی‌توانیم این سخن را بپذیریم. چه‌اگر درلاندا ازهیچ دفتر دیگری آشکارا یادی نیست، ودر بررسی ازگوهراززتا هیچ نامی برده نمی‌شود ، واگردردفترهای دیگربازگشت به‌لاندا بسیارکم است ، ویاآنکه یقینی نیست، چونکه فصل ۱۱ زتابند 1037 a 12 بهترست که بگوییم که‌آن به‌سوونوبازبی‌گردد ، واگربرخلاف گفتهٔ راس(۱: ۲۷ دیباچه) میگوییم که فصل دوم اپسیلون‌بند 1027 a 19 وفصل هفتم کاپابند 1064 a 39 به‌خود لاندا باز میگردد،وسرانجام اگر بایستی انگاره کریش Kriche وگوندک‌مایر Goendeckmeyr راکه فصل ۱ـ۵ لاندا رابافصل ۸ـ۱ پیوسته میدانند، کنارگذاشت ونپذیرفت؛ نبایدهم بگوییم که لاندا خودبسنده است و جداگانه‌است ، وهیچ پیوندبادیگربخشهای متافیزیک ندارد. بازگشت‌ها را ارزش دوم‌است، چون‌میشود که آشکارهم نباشند . براندیس وهاملین درست گفته‌اند که کاوش فصل چهارم لاندا در برخی از پرسشهای بتایاد شده مانند آپوری ششم که در فصل سوم آغاز میگردد. ازاین‌گذشته پیوند درونی‌برخی از بندهای لاندا بابندهای دیگر دفترها خود روشن‌است. هستی‌گوهر بی‌جنبش که در متافیزیک از آن کاوش میشودوشالودهٔ آن در پایان فصل نخستین اپسیلون ریخته شده؛ همین‌خودارزش گزارشی راکه در فصلهای ششم تاهشتم لاندا از نخستین جنبانبده داده شده است میرساند. پیوندهای لاندا بازتاهم‌روشن‌است .

لاندا کاوش های زتاراگسترده‌تر ورساتر میسازد. سود دفتر زتااینست که پیوند میان صورت وماده را روشن میسازد وسود دفتر لانداهم این است که میرساند که تاچه اندازه شایسته است بگوییم که هرچیزی راعلت وسببی هست.

ارسطو میگوید که گذشته از علت نخستین چیزهایی که انواع گوناگون دارند جز از روی مشابهت ومانندگی یک سبب ندارند. اوصورت فردرا جز صورت نوع میداندوگفته است که صورت وماده‌وسبب افراد یکی نیستنداگرچه زیریک کلی هستند (5, 1071 a 27) ازاینجاست که بازمیگوید که علت کلی نداریم (5,1017 a 19-23) وناگزیر علت نخستین مبدء عام نیست بلکه روانی است مشخص.

سرانجام بایدگفت که لاندا وفیزیک بهم پیوسته‌اند، لاندا فصل یکم‌بند 1069 a 23 ، بررسی‌ازگوهرهای دیدنی‌را به‌فیزیک بازمیگرداند. چه‌آنها چندان از فیزیک بدورنیستند وموضوع دوم آن هستندوزیرگوهرهای برتر ازدیدنی‌ها، وچون به‌جنبانندهٔ نخستین وابسته‌اند، فلسفهٔ نخستین‌آنهاراهم فراسیگیرد. نباید مانند بونیتس گفت که لانداجنبهٔ فیزیک دارد بلکه آن از رهگذر موضوع هم از دفتر هشتم فیزیک که مانا نتیجهٔ متافیزیکی طبیعت‌شناسی است به‌خوبی جدااست وگونه‌ای پایان است برای فیزیک. دفتر هشتم برای هستی جنبانندهٔ نخستین‌وبی جنبش‌دلیل میآورد (هاملین ۳۱۷- راس ۱۳۳-۱۳۵) وآن را مانند صورت‌یامبدء برتر وبی‌گستردگی نشان میدهد، ولی لاندا دورترمیرود وروشن میسازد که آن جنباننده اندیشه‌ایست ناب وعلت‌بودگوهرها نه‌تنها جنبش آنها، بلکه لانداز هستی ازان روی که هستی است وازخدا کاوش میکند، پس فلسفه درلاندا معنی خودرا می‌یابد که همان ثئولوگی یاخداشناسی باشدوازقلمرو فیزیک درمی‌گذرد.

این رشته های‌گوناگونی که لاندا را بادیگر دفترهایی‌پیوندد میرساند که‌آن بررسی جداگانه‌ای نیست که بسیار دیرتر درمتافیزیک‌گذارده شده باشد، چنانکه ناشران آن می‌پندارند. یگر میگوید که لاندا بسیار دیرینه است‌اگر چه باآلفاویتا هم‌زمان نباشد. اینکه‌گفته‌اند که واژه‌های «خداشناسی وفلسفهٔ نخستین» دران نیامده است دلیلی رسانیست. لاندازاپسیلون و گروه «زتا،اتا ، تتا» جلوتراست.

یگر به‌همان دلیلهایی می‌گراید که مادرگزارش‌اپسیلون وگاما ویوتاآورده‌ایم.

چون از یک سوی مانا در لاندا اندیشهٔ خدا شناسانه وگرایش به‌یک‌خدای

یگانه که اندیشه ایست پلاتونی و از روزگار زندگی ارسطو در آسوس Assos است دیده میشود، و این اندیشه از اندیشهٔ هستی‌شناسی آن سوی گیتی و گرایش به هستی ناب یا از آن رهگذر که هستی است جلوتر است.

ازسوی دیگر درلاندا ازگوهرهای برتر از دیدنی‌ها کاوش میشود ودرطبیعی ازگوهرهای دیدنی جستجو میگردد بدان‌گونه که پایه‌گذار وآماده سازندهٔ دانشی برتر باشدویا آن به‌رسایی برسد.

در نخستین دلیل‌گفته شده که میان دواندیشهٔ متافیزیک که همان‌شناخت خدای یگانه وهستی ناب‌باشد باید آشتی داد وآن‌دو یکدیگر رارساتر میسازند نه‌اینکه یکی را بردیگری افزود.

در دومی آمده که درلاندا ازگوهرهای دیدنی کاوش نمی‌شود. بااینکه‌چنین نیست چه دران هم از دیدنی‌ها ازان رهگذرکه بامبادی مجرد پیوندی دارند بررسی میگردد.

باری شناخت‌گوناگونی اندیشهٔ ارسطوطالیسی هم از رهگذراینکه چه‌باید باشد وهم ازان روی که چه بوده وهست خود دشواریهایی همراه دارد که ناپذیرفتی است.

این را ازبن‌دندان وآشکارا بایستی‌گفت که دفتر لاندا پس‌از «زتا، اتا، تتا» به‌نگارش درآمده‌است، نه اینکه‌گفت که ازکاپاکه ساناندیباچه و پیش درآمد آنست‌درگذشت وآن‌را نادیده‌گرفت. اندیشهٔ‌گوهر وفعل وکنش که‌در«زتا،اتا، تتا» نموده شده بااندیشهٔ جنبانندهٔ نخستین وآنکه کنش‌است ویس رساتر میگردد.

از سوی دیگر لاندا به «سوونو» نزدیک است چون در هرسه ازگوهرهای برتر ازدیدار بررسی میگردد به‌جز فصل هشتم آن‌که ریخت دیگری دارد واز روزگاران بازپسین زندگی‌ارسطو است وباید آن را جداگانه پنداشت وآن مانند پلی است میانجی که ارسطو باآن به‌میدان‌گیهان‌شناسی (کوسمولوگی) میرسدآنهم به زبان متافیزیک که آن به‌گمان او پس از شناخته‌شدن کارهای‌اودکس وکالیپ برای روشن‌ساختن جنبش آسمانی بسنده نمی‌باشد.

لاندا را دو بخش نابرابرارزنده‌ایست : نخستین آندو از فصل یکم است تا پنجم ویادداشت‌وار (اوپمنانیکا) وجنگی‌ساده ویاسروسامان ودر آن‌ازکارعلت

بسنده پیوستهٔ باگوهرهای جزئی با کنارگذاشتن جنسها و کلیات بررسی میشود . گفته شد که درزتا واتاازگوهر دیدنی بررسی میشود وآن را باسبادی‌بنیادی‌وصورت وساده سی‌پیوندد. ولی در لاندانشان میدهند که علتی‌جنباننده شخصی‌ناگزیراست که باشد ودران‌شتابزده این‌شالوده ریخته میشودکه هستی وگیتی یاطبیعت خود آشکار میسازند که جنبانندهٔ نخستین هست. این نخستین شالوده‌ایست که دران به ژرفی نگریسته نشده است ، ویااینکه‌آن گزیدهٔ اندیشه‌هاایست از فیزیک که با هستی‌شناسی متافیزیک پیوستگی دارد .

فصلهای لاندا بهم پیوسته‌اندو در آغاز فصل ششم از این پیوند آگاهی داده شده‌است. بخش دوم آن که فصلهای ششم تا دهم باشد بگواهی‌گزارندگان کهن و نو بسیار سودمند است و به‌گمان بونیتس این بخش با زتا درگروه متافیزیک نخستین رده به شمار است و ارسطو آن را پایهٔ متافیزیک خود میداند و به‌گفتهٔ راس سنگ بنیادین آنست . پس با اینکه در لاندا به آلفا تا تتا به ویژه به زتا بازگشتی نیست فصلهای ششم تا دهم لاندا همهٔ متافیزیک را رساتر میسازد و کم و کاستی آن‌را بر میدارد .

آنچه که بونیتس‌گفته است که لاندا نه مانند دفترهای دیگر متافیزیک که از فلسفهٔ نخستین و هستی از آن روی که هستی است بررسی میکند ، جز ازجنبانندهٔ نخستین کاوشی‌ندارد ، و آن هم ازکاوشهای دفترهای دیگر بیگانه است ؛ درست نیست .

ابن‌رشد درآغاز لام (ص ١٣٩٤- ١٠٤٥) سخنی دارد بسیارارزنده که‌مانا از اسکندرافرودیسی‌گرفته‌است . بوئیژدوپاره‌ازآن‌را درمجلد چهارم (ص٥٨ و٥٩) از روی حاشیهٔ نسخهٔ‌لیدن دو باره آورده است:

اسکندرمیگوید که دفترلام‌چنانکه برخی‌گفته‌اندبازپسین دفترهای متافیزیک استو درست هم‌هست، چه دیگر دفترها دربرخی شکوك وآپوریها وانمودشده و در برخی‌دیگرگشوده شده ودر برخی ازآنچه برهستی ناب‌باراست سخن‌رفته‌است. دراین‌دفتر از مبادی وبنیاد هستی ناب وگوهر نخستین که هستی راستین‌است، گفتگو میشود. واز متافیزیک هم‌همین را میخواهند، چه در دودفتری که پس ازین میایدتنها از شکست و نقض سخنان آنانکه به صور واعداد می‌گرایند یاد

میگردد. درالف بزرگ که دومین دفتراست هم دربارهٔ شکستن آنها سخن رفته است، ولی دراین دودفتربازپسین رساترگفته شده‌است. ازآنچه در آغاز دفتر جیم‌وجاهای دیگر آمده است نیز روشن‌میگردد که دفتر لام را باید بازپسین دفتر متافیزیک پنداشت.

درهنر متافیزیک به‌هستی ناب می‌نگرندو ازآنچه بنیاد هستی است و آنچه بدان می‌پیوندد ویران بار میشود. ازین روی‌آن دوبخش میباشد. چون‌پندارهای پیشینیان‌دربارهٔ‌مبادی وبنیادهای هستی دروغ است‌و بایستی‌آنهارا شکست، پس متافیزیک را بخش سومی هم‌است: نخست‌در بارهٔ هستی ناب، دوم درآنچه‌بران بار می‌شود وافزوده میگردد، سوم‌شکستن‌پندارهای دروغین در بارهٔ بنیادها.

چون درهر دانش وهنر اندیشیدنی دوگونه می‌نگرند: یکی دربارهٔ روش‌و منطق‌آن که سببهادران کدامند واز کجا آغاز میکنند وبه کجا می‌انجامندوچگونه چیزها را می‌شناسانند، دومی آگاهی ازآنچه درآن دانش سخن میرود؛متافیزیک را نیز باید منطقی باشد وخواسته‌ای که باید آنرا شناخت. پس آن‌را دوبخش بزرگ خواهدبود که یکی را خود سه‌بخش‌است پس چهاربخش خواهیم داشت. چون دراین دانش بایستی سخن کسانی راکه آن را نمی‌پذیرند تباه ساخت، این خود بخش پنجم خواهدشد. چون دراین‌دانش به‌هستی‌ها می‌نگرند وهستی‌های اندیشیدنی خود یکی از بخشهای آنست، پس بایستی‌به‌بنیادها ومبادی‌اینگونه هستی هم نگریست وپندارهای دروغین که دارند تباه ساخت.

ازاین روی ارسطو درآموختن این دانش بهترین راه را برگزید ودر دفتر نخستین که الف کوچک باشد اندازهٔ دشواری وآسانی آن را نشان داد وگفت که آنچه‌مردم دراین باره دریافتند اگرچه کوچک وکم‌هم باشد همینکه روی‌هم بگذاریم آگاهی‌ارزنده‌ای‌را می‌یابیم. سپس اورسانده‌است که‌سببهاناستناهی‌نیستند، آنگاه در پایان بزرگترین سبب فریفتگی در اندیشه را به‌ویژه در بارهٔ سببها که مانند آیینی‌در اندیشیدنی‌ها بشمار است آموخت.

چون درشناخت سببها بایستی جنسهای نخستین آنها را شناخت؛ درآلفای بزرگ‌ازآنچه پیشینیان در بارهٔ چهارگونه سبب‌گفته‌اند وپندار آنها را بویژه‌الهیان نه‌طبیعیان که در طبیعی برشمرده شده است‌آورد، همان مبادی‌وبنیادهای ریاضی

یاشمارها که دراین دفتر اندکی باآنان ستیهندگی کرد و پایان سخن را به دفترهای میم ونون که پس از لام میآیند نوید داد .

چون درهردانش وهنری اگر بخواهیم درست به مطلبهای آن برسیم ناگزیریم از سخنان جدلی آنها ، خواه آنها را راست ودرست نشان دهد وخواه آنها را تباه سازد آگاه باشیم، چون هر که در مطالب شک نکند آن چیزهایی را که نمی دانست وسپس شناخت وآن چیزهایی راکه پیش ازشناخت آنها ازدست داد نخواهد شناخت؛ ازاین روی در آموزش بهتر این دانسته شد که مسائل آن دانش رابا آوردن سخنان جدلی شک پذیر دربارهٔ هریک ازآنها دردفترجداگانه ای بنگارد، سپس در دیگر دفترها به گشودن راز آنچه دران شک شده است بپردازد. این است که در دفتر سوم که نشانهٔ حرف باءدارد وناگزیر بایستی پس از دو دفتر نخستین و پیش ازدفترهای دیگر باشد این کار راکرد، چونکه دردودفتر پیشین ازچهارسبب وستناهی بودن آنهاسخن میرود ، واین را هم هنر جدل خواهان است، ودفترهای پسین هم دردوچیز کاوش میکنند: یااینکه آن شکهای برشمرده شدهٔ درآن درآنها باز میشود، یادر آنها به آنچه درگشایش از شکوك ناگزیر است می پردازند.

چون شکها باآپوریاهای برشمرده شدهٔ در دفتر باءدوگونه اند: یا در بارهٔ راه نگرش این دانش اند، ویا در بارهٔ آنچه که درآن باید کاوش گردد؛ پس هر که بخواهد بدین دانش آغازکند و بخواهد آن را برهانی سازد، بایستی نخست آن شکها را بازکند، چه باشناختن آن در راه برهان آوردن دراین دانش استوارمیشود: ویااینگونه نگرش هنری راکه فلسفه ودانش می نامند بازمی شناسد، ازین روی بایستی درآغاز به بازکردن این شکها پرداخت . وچون نگرش آنگاه درست در میآید که نخستین مقدمات برهان را بشناسیم، پس نخست بایستی دربرابر کسانی که آنها را نمی پذیرند ونگرش را درست نمیدانند سخن گفت، ارسطو این دورا دریک دفتر گذارد که نام جیم دارد وپس از باءاست ودران دوگونه کاوش است: یکی ازمنطق ویژهٔ متافیزیک دومی نخستین مبدء یامقدمهٔ طبیعی که پیش از همه است که هستی ونیستی دریک چیز یکجا نخواهدبود. هر که این رانپذیرد بااو نتوان سخن گفت ونه چیزی را استوار داشت ونه چیزی را تباه دانست. پس ازاین دفتربه گزارش واژه های این دانش پرداخت وآن را در دفتر دال گذاشت که خود فرهنگ

نامه‌ای فلسفی به‌شمار میآید.

پس ازین در دفترهاء برای یادآوری و به‌روشی دیگر به هستی وهویت پرداخت، چه‌در دفتر جیم گفته شد که دراین دانش ازهستی ناب وهویت کنه سخن میرود وآن جز طبیعی وتعلیمی میباشد، واین دفترهم بایستی پیش از دفترهای آینده گذارده شود.

چون روشن شد که هستی وهویت عرضی واندیشیدنی نارسا هستند، ودراین دانش هم میخواهند از هویت وهستی که بیرون از ذهن باشد کاوش کنند؛ جستجوی ازان راآغاز کردو به گوهر که بنیادو مبدء این هستی است پرداخت، ونخست از بنیادهای گوهر تباهشدنی سخن گفت که همان صورت وهیولی باشد، وآنها را شناساند ودانست که عرضها گوهر نیستند وبه‌گوهرنادیدنی و صور افلاطونی هیچ نیازی نیست. اینهارا اودر دفتری بنام «واو» و«آنکه نشان «زای» برآنست آورده است.

چون دراین دودفتر بنیادهای گوهردیدنی هستی پذیر تباهشدنی آشکارشده است وبایست ازآنچه براو بار میشود جستجوگردد، اینست که از قوت و فعل واینکه فعل پیش ازقوت است سخن گفت وآن‌را دردفتر «حاء»، پس ازدفتر«زای»آورده‌است.

سپس دردفتر آینده که نشان «طاء» دارد از «یکی وچندین وآن آنست ومانند وناسازگار یادیگر» ازآنچه برهستی افزوده میشودسخن گفت.

سپس در دفتر «یاء» از جنبش وبی‌نهایت یاد کرد، چه دراین دانش بایستی به‌روشی دیگر جزآنچه در طبیعی است ازآن کاوش نمود

چون بایستی‌دراین‌دانش ازگوهردیدنی سخن گفت، درآغاز دفتر«یاء» ازهمهٔ شکوك وآپورهای یادشده در دفتر «باء» وگشایش آنها که در دفترهای پیشین آمده بود یادآور شده است.

دفتر کاف به‌ما نرسیده ولی درلام بنیادهای گوهر دیدنی نخستین رامیخواهند بشناسند ودر آغاز آن از بنیادهای گوهر هستی‌پذیر تباهشدنی آنچنانکه در دفتر «واووزای» روشن شده بود یاد کرده سپس به‌بنیادهای گوهر نخستین بپرداخت و روشن داشت که آن گوهراست وچگونه مبدء وبنیاد است واز هستی ناب وبنیادهاو علتهای آن کاوش نمود.

چون از پندار خویش در بارهٔ بنیاد همهٔ هستی یاد کرد دردودفتر «سیم‌ونون» به‌آنچه که پیشینیان در بارهٔ بنیادهای گوهر گفته‌اند بپرداخت.

پس ازآنچه تاکنون گفته‌ایم آنچه که دریک‌یک این دفترهای ارسطو گنجانده شده است روشن میشود وپیداست که این دفترها به‌بهترین روشی پیاپی هم‌آمده‌اند و هیچگوبه آشفتگی درپیاپی آمدن آبها نیست چنانکه نیقلاوس دمشقی پنداشته ویگمان خود روش بهتری دراین دانش پیش‌گرفته است.

این‌راهم بگویم که در فصلهای ششم‌تانهم (1071 b 3 - 1075 b 24) لام ارسطو وگزارش ثامسطیوس برهمین فصلها وگزارش ابن‌سینا برلام که بسیار روشن است با دوعنوان فصل ۸ و ۱۰ در ارسطو عندالعرب بدوی (ص ۳-۱۱ ۱۲-۲۱ و ۲۲-۳۳) آمده است.

در مابعد الطبیعة عبداللطیف بغدادی گزارش دفترهای تاء وباء درفصلهای ۱-٤ و گزارش جیم تازاء درفصل ۱۳ و گزارش لام در فصلهای ۱۳-۱۵ دیده میشود (چاپ نوی ویرث با ترجمهٔ آلمانی)

۱۳و۱٤- دفترموونویامیم‌ونون که بازپسین هستند وبادفتریوتا باهم‌دسته‌ای جدا هستند ووابستهٔ باآلفا وبتا و درآنها ازصور ومثال وشمار به‌ژرفی سخن میرود و بررسی ازآنها از رهگذر اندیشهٔ آکادمیایی به ویژه پندارهای اسپوسیپوس و کسنوکراتس بسیار باارزش است. روش جدلی آنها از آلفا بیشتر است وگویا ارسطو تئوری افلاطون را در بارهٔ مثل سودمند نمی‌بیند وخرده‌گیری‌ها که از آن در آلفا کرده است بسنده نمی‌داند وهمانها را دوباره دست نخورده موبمو وواژه به‌واژه در فصلهای ٤ و۵موبازگو میکند جزاینکه آنچه درآلفا باواژهٔ «ما» که نشانهٔ روزگاران آسوس است دراین دو باواژه «او» بازگفته‌است. پس بایستی «مو» پس از آلفا نگاشته شده باشدپس پیوند «موونو» باالفا وبتا روش است چه دران دوبه‌بتا بسیاربازگشت شده (2,1076 a 39 - b 39) وبه‌آپوریهای بتاپاسخ داده میشود.

دراینکه موونو از ارسطو باشد دانشمندان یک سخن‌نیستند برخی «نو» را از ارسطو میدانند ولی «مو» راآمیخته‌ای از پاره‌های جداگانه‌ای می‌پندارند که تراویده خامهٔ ارسطو نیست. تریکو میگوید که من ویگر دراینکه آن‌دو ازارسطو

است دودله نیستیم. چه هم‌ریخت وساخت وهم آنچه درآنهاگنجانده شده است نشانهٔ‌وی‌را دارند. اگرچه ابن‌رشدوتماس آکوینیاس آندوراگزارش نکردند ولی میدانیم که آنان در بارهٔآنها چه می‌اندیشیدند. ابن‌رشد درچندجاازآنها یادکرده تماس در پایان‌کار ازآنهاآگاهی پیداکرد. در بارهٔ پیوند زمانی میان آلفاوبتا و دیگر دفترها ومیان سوونو اگرنشدنی هم نباشد دشوار است چیزی بتوان‌گفت.

تسلرواوبروك می‌گویند که آلفا وبتا پیش از سوونو وبونیتس گوید که سو ونوپیش از دیگردفترها نگارش شده است. فیشلیس Fr.Fichelis سوونو را فراهم آوردهٔ شاگردان از پاره‌های بازماندهٔ از ارسطوآنهم بسیار پیش‌از نگارش آلفا می‌پندارد چون‌که روش جدلی و ستیهندگی بسیار زننده و درشتی در آنها هست . ل. روبن همین‌اندازه‌گفته است‌که درسوونو پاره‌ها وبندهایی‌است بسیار دیرینه‌ترازفصل نهم‌آلفاءیگر چیزی به‌روشنی در اینجا نیاورده وگفته‌که باداشتن آلفا بایستی‌ازآن دو درگذشت وآن دو بسی تازه‌تر از آلفا وبتا هستند. بخشهای گوناگون‌سوونو یکجا به‌نگارش‌درنیامده‌است‌وشاید سو به‌گواهی‌واژهٔ «ما» که‌درآن هست(32 a 1091) از روزگاران آکادمیایی باشد ، وشاید هم ازبند 1086 a 1 در فصل نهم سو تاپایان دفتر نوکاوشی جداگانه باشد وپیش از بخش نخستین سو از بند 8 1076 ab در فصل ۱ تا بند 18 a 1089 در فصل نهم آن به‌نگارش درآمده‌باشد .

پس مادر اندیشهٔ مثل دربرابر دوگونه‌کاوش هستیم ویگر برپایهٔ بررسی‌و سنجش ژرفی از متون، آنهارا بگسترد وماگزیده‌ای ازآنها را در اینجا آوردیم‌و از نوهم‌آنهارا ساختیم وبه‌گمان ماهیچ چیزی‌مارا وا نمیدارد‌که روش‌شناخته شده را کنار بگذاریم ومیگوییم که دو دفتر سوونوهم از رهگذر تاریخ وهم از رهگذر منطق‌بایستی درپایان متافیزیک‌گذارده شود.

پس در بارهٔ اینکه متافیزیک از خود ارسطو است ویک نگارش هم هست چنین می‌توان‌گفت :

۱ـمتافیزیک انبوهی‌از یادداشتهای ساده‌ای نیست‌که فراهم آورده باشند.

۲ـچند دفتر جداگانه‌ای هم نیست‌که خود ارسطو یاشاگردانش یاناشران آنهاراپهلوی هم‌گذارده باشند ومانند برخی‌ازپیشینیان یانوآمدگان هم«متافیزیک‌ها»

نباید گفت.

این دفترها پیوستگی آزاد وزنده‌ای هم‌دارند و آنها در سها و آموزش‌هایی زبانی هستند که ارسطو آنها را برخوانده و شاگردان شنیده و برنوشته و استاد دو باره بدانها نگریسته است. مانسیون A . Mansion در سنجش ژرفی که از یگرکرده است وما در آغاز آورده‌ایم گفته است که متافیزیک گونه‌ای پراگماتئیا یا نگرش ومئودس یا کاوشی است که در ان برخی از مسائل که پیوندهای کم وبیش سستی هم باهم دارند فراهم میایند و هریکی از آنها با دیگری بازگشت دارند. این گونه پیوندهم نگارنده و گوینده‌را هیچ بازنمیدارد که در آنها بازسازی کند یابندی را دوبرابر کند یادوباره‌چیزی بیاورد یا درآنهاگسستگی هم باشد. شایدهم ارسطو درسراسر زندگی بدان می‌پرداخت ودران کار میکردنه اینکه چنانکه دیری میگفته‌اند او پیش ازگریختن به خالکیس Chalcis و پیش ازمرگ خویش تنها آنگاه که بازپسین بار در آتن میزیسته است بدان می‌پرداخته است

پس ارسطو در ین روزگاران دراز می‌توانسته است آن را چندین بار باز بیند وبادگرگون ساختن بندهایی ازآن راه‌هایی درگشودن رازهای آن پیش‌گیرد. درست مانند استادی که به‌سود شاگردان خود ویابه‌درخواست خود آنها به‌آنچه باآنان گفتگو کرده است‌باز بنگرد ویابهره‌بردن از نگارشهاو کارهای دیگر خودآن را روشن‌تر سازد. چنانکه ارسطوهم درنگارش متافیزیک به‌نوشته‌های خود در منطق وطبیعی باز می‌نگریسته است تادرآموزشهاو درسهای خود ژرف‌نگری‌ها و رسایی‌هایی بیاورد، همانکه یک اندیشهٔ همیشه پویا وپیشرو خواهان است.

پس آنچه یگر می‌پندارد که دفترهای «بتا،گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، یوتا، سو» تابند 20 a 1086 پیش‌ازگشودن‌لوکئیون وپیش از کاوش‌ازگوهربی ساده که چاشنی آن در «سو» وفصل یکم «اپسیلون» دیده میشود به‌نگارش در آمده‌است، سست میباشد.

این هم درست نیست که‌بگوییم که در نگرش واندیشهٔ ارسطو دگرگونگی ریشه‌ای پیدا شده واو بیشتر کوشش خویش وآموزش‌خویش‌را به‌سوی‌بررسی‌های دانش راستین برگردانده است تابه‌گزارشی جهان شناسانه برسد همان که درفصل

هشتم لاندا میخوانیم وآن بازپسین پایگاه دگرگونی اندیشه‌اورا نشان میدهد و رسیده است به‌اینکه چندین جنبانندهٔ نخستین‌داریم. سانسیون این دگرگونی را نپذیرفت ودرست هم‌گفت‌چه او در سراسر زندگی خود نه‌تنها در پایان آن بــه شناخت طبیعت‌وگیتی می‌پرداخته است.

بااین همه‌گواهیهای بیرونی سزاوار است بگوییم که متافیزیک نگارشی‌است یگانه واگرهم چیزهایی دران‌گذارده باشندو یااینکه برخی از بندهای آن رادرست ندانیم که از ارسطو است‌یانه بازهم باید بگوییم که آن برروی هم‌دگرگونی‌ندارد واندیشهٔ استاد درآن نموداراست.

گزیدهٔ سخن آنکه : متافیزیک بادفترهای «آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، زتا،اتا، تتا» ساخته میشود.

«الفابتاگاما» خودمانانگارشی است جداگانه و«اپسیلون» بدان می‌پیونددو پیش درامد ودیباچه‌ایست برای هستی‌شناسی. در«زتاواتا» ازگوهرودر «تتا» از قوه وفعل یانیروو کنش کاوش میگردد.میماند «دلتا، یوتا،کاپا، لاندا، مو، نو».

«دلتا» فرهنگ ساده‌ایست که میتوان آن را به‌سادگی در آغازمانند دیباچه و پیش‌درامدگذاشت .

«یوتا» از یکی وچندین کاوش میکند. کاپا در بخش نخستین خود بازگوی «بتا،گاما، اپسیلون»است ودربخش دوم برگرفتهٔ‌از فیزیک. «لاندا» بخش‌اندرونی است وروش جزمی دران هست وتنها دفتریست که به‌آموزش هستی می‌پردازد. «موو نو» که با «آلفا» پیوندی دارد از دستگاه پلاتونی‌آنهم از روش بازپسین‌آن به‌ژرفی خرده میگیرد . الف کوچک اگر از ارسطوباشد شاید سپس برآلفا افزوده باشند.

پس «آلفا، بتا،گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، یوتا، مو، نو» نگارشی‌خواهند بود تااندازه‌ای بهم پیوسته وسخت هم وابستهٔ با «بتا» که دران پرسشهایی‌است که پس ازان در بارهٔ آنها کاوش میگردد وبااین پاسخ پرسشهااست که خواننده برای دریافت «لاندا» آسادمیگردد. پس متافیزیک نگارشی نارسانخواهدبود.

مسایل متافیزیک

میتوان مسائل ارزندهٔ متافیزیک را چنین برشمرد:

۱ـ شناخت‌شناسی یاگنوسئولوگی Genoseologie که‌درآن ازآگاهی ودانش سخن میرود

۲ـ هستی‌شناسی یاانتولوگی Ontologie که از هستی‌ها بررسی میکند.

۳ـ روان‌شناسی یانئولوگی Noologie که دران از روان‌وخردسردسی کاوش میگردد

٤ـ جهان‌شناسی یاکسمولوگی Kosmologie که درآن‌از جهان‌وگیتی‌بررسی میگردد.

٥ـ خداشناسی یاتئولوگی Theologie که‌دران از بادیدآورندهٔ‌جهان‌ونخستین جنباننده سخن میرود.

نیز می‌توان‌گفت که‌درمتافیزیک از جوهرو موضوع ومثال‌و مجرد (اوسیا، اوپوکی‌منون، ایدوس، خریستو) کاوش میگردد (دیباچهٔ ترجمهٔ آلمانی‌بونیتس ۱۵ و ۱۲تا ۳۱)

موضوع متافیزیک

موضوع کاوش الهی یاسوفیا چنانکه راس می‌نویسد علت‌است‌وهستی‌شناسی دردفتر آلفاوگاما(ص۷۷) ومقولات(۸۲)وجوهر(۹۱)وماده وصورت‌یاسوبستراتوم (۹۳) وماهیت وذات یا اسانس (۹٦) وکلی (۱۰۷) و این‌که ذات یااسانس همان جوهراست (۱۱۱)و ریشه وبنیاد تشخص (۱۱٥) وتحلیل‌هستی‌وکون (۱۱۹)

پیش‌گفته‌ایم که الهی‌دانش‌هستی است ازان‌رهگذرکه هستی است‌یاهستی ناب بی هیچ‌آلایش همانکه ارسطو در بارهٔ آن « توان ای ان » گفته‌است:
Etre en tant qu' être, Seiende als Seiendes, Being as (qua) Being
به‌عربی «الهویۀعلی‌کنهها» (ابن‌رشد) یا«الموجودبماهوموجود» (الهی‌شفاء۱۲) یا «الموجود من‌حیث هو موجود» (ابوالبرکات‌درالمعتبر ۳:۳ که درهمینجا از نامگذاری«مابعدالطبیعیات» یادکرده است)

افلاطون درجمهوری‌یاسیاست (VI - VII ،502C - 535a) وارسطودرالهی (E1) فلسفهٔ‌الهی را فلسفهٔ نخستین‌دانسته‌اند. افلاطون‌درهمان جمهوری‌بند ۵۲۱ تاپایان دفتر هفتم بابررسی‌از دانشهای ریاضی وهندسه ومجسمات وستاره‌شناسی‌و موسیقی به‌اینجا میرسد که آن دانشی بتواند جان را به‌جهان هستی راستین‌برساند وفلسفه را بسازد همان دیالکتیک می‌باشد (گزیدهٔ جمهوری ابن‌رشد ترجمهٔ رزنتال ۱۰۲-دیباچهٔ ترجمهٔ جمهوری ازباکو ۴۲ وشامبری ۸۳-دیباچهٔ‌ترجمهٔ انگلیسی الهی‌ارسطو از تردنیک ص ۲۵)

چگونگی نگارش متافیزیک

اسکندر افرودیسی میگوید که ارسطو دفترهای الهی را باهم‌آورده ولی اودموس آنها را جدا کرده است. اسکلپیوس میگوید که وی همهٔ دفترهای‌آن را به‌اودموس داده بود ولی اوخود را شایسته ندانست که نگارشی‌به‌این بزرگی‌و گستردگی را خود بیرون دهد وپس ازمرگ او باگم‌شدن برخی از بخشهای آن دانشمندان اسکولاتیکوس جای آن‌گمشده‌ها را باگذاردن بندهایی ازدفترهای دیگر پر کرده وبدانگونه که می‌پسندیدند بدانهاسروسامانی دادند. درسخن اسکلپیوس نکته‌ایست که بگفتهٔ زلرنباید از روزگار اودموس باشد وبخشهای‌الهی بادیگر نگارشهای ارسطو هرگز آمیخته‌نشده است. پس سخن اورا چندان ارزشی نیست وگفتهٔ اسکندر را ارزش بیشتری‌است، اودموس‌گویا در نشرالهی واخلاق دخلی داشته است

درفهرست‌دیوگنس‌لائرسیوس (VI21) که ازفهرست هرمیپوس گرفته‌شده‌است تنها ازدفتر دال (دلتا) بنام «پساخس‌لگومنن» (واژه‌های مشترك) یاد شده است (ش ۳۶).درفهرست مناگیانا(هسوخیوس) به‌نام «متافوسیکا کاپا» (ش ۱۱۱)و دنبالهٔ آن‌به‌نام «تیس‌متافوسیکا یوتا» (ش ۱۵٤) واین‌دو روی‌هم نوزده‌دفتر (۹+۱۰)نشان میدهند.

درفهرست پتولموس خنس (نزدیک ۱۰۰) که درتاریخ الحکماء قفطی هم دیده میشود (ص ٤۵) ازان یادشده که سیزده دفتراست.

نام «متافوسیکا» (فراسوی‌گیتی) را نخستین بار در نوشتهٔ نیکولائوس

داماسکیوس (نیقولاوس دمشقی) دیده‌اندوگویند که او از روزگار اگوستوس است واندرونیکوس (۰۶ ۲)آن‌رادر نشرنگارشهای ارسطو بکاربرده است.به گفتهٔ یگر برآنچه که قانونی شده ودردسترس دانشمندان گذارده شده‌اگر چیزی‌افزوده شده باشدگویا پس ازاین روزگاران باید باشد، واگرمتافوسیکای‌اندرونیکوس درچهاره یا سیزده‌دفترمیبود، وده‌دفتر آن ونام «متافوسیکا» پیش ازاو می‌بود، پس‌بایستی اینها پس از هرمیپوس باشند. ولی مانشانی‌ازاینها پیش‌از اندرونیکوس نمی‌بینیم واین نشررسمی بایستی درآغاز روزگار امپراتوری شده باشد .

یگر می‌گوید که هریک از دفترهای متافیزیک درطوماری جداگانه نوشته شده‌و نشانی هم ازپیوسته‌بودن آنها نداریم. این طومارها هم‌به‌یک‌اندازه‌نبودند وگویا در پایان هردفتری نشانه‌ای از آغاز دفترپسین بوده‌است‌درست‌ماندچابهای کهن که درپای صفحه ها واژهٔ آغاز صفحهٔ پسین گذارده میشده است.

دفترهای متافوسیکااز رهگذر بازرگانی ودادوستد درهفت دوبخشی‌گذارده شده وشمارهٔبرگهای آنها هم یکی نیست(راس ۱-۳۳-۳)

اشتاینشنایدر (٦٦) وبدوی دردوفهرست آثار ارسطوبه‌عربی(۳ ۲) وفرانسه (۸۵) وپترزدرفهرست‌خود(۹ ٤)دربارهٔالهیات‌ارسطویاثئولوگیکااز«کتاب‌الحروف، فیمابعدالطبیعة» یاد کرده‌اند.

بدوی درآغاز ارسطو عندالعرب از مقالةاللام ودوشرح آن‌ازثامسطیوس‌و اسکندر ونسخه ۶م‌حکمةدارالکتب یاد کرده است.

چندواژهٔ ویژهٔ متافیزیک والهی

درمتافیزیک E ۱ بند 1026a19 و K۷ بند 1064b3 (تریکو۳۳۳و۶۰۸) « تئولوگیکی » آمده که در تفسیر ابن رشد چاپ بوئیژ ص ۷۰۷و۷۱۲ « الاشیاء الالهیةالقول» آمده است.

دردفتر لام . ۱ بند 1075b20 « سوفیا، تی‌میوتاتی‌اپیستومی»(تریکو ۷۱۲ Sciense supreme, Sagesse) آمده که در تفسیر ما بعدالطبیعة (۳:۱۷۲۸) «الحکمة» دیده میشود.

دراجزاءالحیوان ۱: ۵بند 645a4 «پری‌تاثئیافیلوسوفیا» آمده که درترجمهٔ

عربی درست روشن نیست .

درنفس ۱ : ۱ بند 403b16 (ترجمهٔ تریکو۲ ۱) «ساتماتی‌سین متافیزیسین» سی‌بینیم که درترجمهٔ عربی (چاپ بدوی ۷) «رجل علومی فیلسوف اکبر» آمده‌است.

درفیزیک ۸ : ۱ بند 251a4 یادی از«جستجویا روش راهبربه آغاز نخستین» (ترجمهٔ فرانسوی کارترون ۲ : ۲۰۱ - ترجمهٔ انگلیسی کرن‌فرد) میشود که درترجمهٔ عربی (چاپ بدوی ۸۰٤ و ۸۰۸) « السبل المودیة الی النظرفی المبدء الاول» می‌خوانیم.

در متافیزیک E : ۱ بند 30 , 24 , 1026a15 (تریکو ۱ : ۳۳۱ و ۳۳۲- بویژ۲ : ۷۱۳) وK : ٤ 1061b19 (تریکو۲ : ۵۹۳)-ازفلسفهٔ نخستین یاد میشود.

درچاپ بوئیژ(۲ : ۷۰۷و ۷۱۱) ازتفسیرما بعدالطبیعة(1026a16) از«فلسفهٔ رائیه: تعلیمی، طبیعی، الهی» یادشده است

دردیباچهٔ بوئیژ ۱۱٤-۱۱٦ : الحروف، الهیات، مطاطافوسیقا، ما بعدالطبیعة.

واژه فلسفهٔ نخستین را دراین نوشته ها می‌بینیم:

درفیزیک ۱ : ۹ بند 192a35 و ۲ : ۲ در پایان(ترجمهٔ: عربی ۱ : ۷۵ و ۹۹- انگلیسی کارترون ۱ : ۵۰ و ٦٤- انگلیسی کرن‌فرد ۱ : ۹٦ و ۱۲٦ -ترجمهٔ فرانسوی ۲ : ۱۱۲)

و در آسمان نامه ۱ : ۸ بند 277b10 (پول سورو ۳۱ - بدوی ۱۸٦)
ودر کون‌وفساد ۱ : ۳ بند 318a6 (ترجمهٔ تریکو ۲۷ وترجمهٔ انگلیسی ویلیاسز. ۱ وترجمهٔ عربی لطفی سید ص ۱۳۲)

ارسطو درجنبش جانوران De motus animalium فصل ٦ بند 700b8 الهی رافلسفهٔ نخستین خوانده است .

(چاپ لوئب XII ص ٦۹۸-۷۰٤ بنام On movement of animals همراه با Parti of animals - تاریخ فلسفهٔ زلر ۱ : ۷٦)

در متافیزیک دفتر K فصل ۳ و ٤ بند 1061b5,25 برای فلسفهٔ نخستین واژهٔ «فیلوسوفیا» بکاربرده شده است.

چنانکه دردفتر A فصل ۱ و ۲ هم آن را سی‌بینیم. ترجمهٔ عربی دراینجا درتفسیر ابن رشد افتاده است.

باز یادی از چند واژهٔ دیگر

۱ـ ازاندکس جلدسوم تفسیرمابعدالطبیعة ابن رشد برمیاید که دران واژه‌های «المبدء و اول الهویات» درمتن ارسطو دردفتر لامبدا یالام فصل هشتم (1073a22) (ص ۱۶۴۲/۱۴) دربرابر « آرخی پروتون «Arkhi Proton» که درمتن یونانی آمده است (ترجمهٔ آلمانی ۲:۲۵۹، ترجمهٔ انگلیسی ۲: ۱۳۵ ، ترجمه فرانسوی ۲: ۱۳۵) دیده میشود.

۲ـ درگزارش ابن رشد واژه‌های «المبدءالاول، مبدءالکل» دیده میشود (۱۷۱۲/۱۵ و ۱۶۰۴/۹ و ۱۶۰۰/۱۴ و ۱۶۹۶/۱۴ و ۱۴۰۰/۱)

به‌گواهی این اندکس (ص ۲۰۷) واژهٔ «معاد» درگزارش ابن رشدنیست.

۳ـ درشفاء (چاپ مصر ۱۶/۱۴ و ۱۴، ۲/۴۲۳) واژه‌های «مبدء، مبدءالمبادی وهوالاله» و «معاد» هست.

۴ـ درنجات واژه‌هایی مانند اینها هست که درفهرست می‌توانیم آنهارابیابیم.

۵ـ دراشارات (ص ۱۳۳ و ۱۳۸) واژهٔ «مبدء» هست آنهم به‌معنای لغوی و درشرح طوسی برآن (چاپ مصر ۲: ۵۶) واژه‌های «مبدء و معاد» آمده است (ترجمهٔ فرانسوی گواشن ص ۴۳۵)

۶ ـ گواشن در فرهنگ فلسفی (ص۱۷) از واژه‌های «المبدءالاول ، مبدءالکل » که درنجات (۳۲۲، ۴۱۵، ۴۷۹) ودرشفاء (۲: ۱:۶۰) آمده‌است یادکرده‌است. دراین فرهنگ واژهٔ «معاد» ندیدم، برابر یونانی آنهارادر بخش دوم آن (ص ۲) می‌بینیم.

۷ـ ابن‌سینا در «الاجرام العلویة» دربارهٔ الهی «الفاسفة الاولی یسمی العلم الالهی (۱۴ تسع رسائل) آورده ودر اقسام العلوم گفته است: «العلم الاعلی ویسمی العلم الالهی» و «العلم الالهی ویشتمل علیه کتاب ماطاطافوسیقی ای مابعدالطبیعة» سپس آن را پنج بخش کرده است بدینگونه

۱ـ المعانی العامة

۲ـ الاصول والمبادی

۳ـ اثبات الحق الاول وتوحیده وتفرده وربوبیته ووحدته وصفاته

۴- اثبات الجواهرالاول الروحانیةوالجواهرالروحانیةالثانیة

۵- تسخیرالجواهرالجسمانیةللجواهرالروحانیة ... وانالشرفیه لیس بمحض

سپس گفته است که شاخه های آن «وحی وجوهر روحانی» و«معاد»و«معاد جسمانی» است. آنگاه گفته است که حکمت باشرع هیچ ناسازگاری ندارد. (ص ۱۰۵ و۱۱۲ و۱۱۴ و۱۱۵ و۱۱۸ تسع رسائل)

ارسطو دردفتر پنجم متافیزیک بنام دلتا یادال درسی فصل ازچندین واژهٔ فلسفی سخن داشته وآنها را روشن ساخته است واین دفتر به جای فرهنگ نامهٔ متافیزیک می باشد. اینک آنها را در اینجا برمی شمرم وجای آنهارا دردفترهای دیگر یاد میکنم

۱- ابتداء یامبدء Principe (ترجمهٔ تریکو) (الهی شفاء ص ۲۷۰ چاپ دوم - تفسیرمابعدالطبیعة ابن رشد ۴۲۳ - تلخیص مابعدالطبیعةاو چاپ هند ۳۳)

۲- سبب، علت Cause (شفاء ۲۵۷، تفسیر ۴۸۱ - تلخیص ۳۲)

۳- اسطقس Element (تفسیر ۴۹۷، تلخیص ۳۶)

در تلخیص (۳۲) ازهیولی هم گفتگو شده است.

۴- طبیعت Nature (تفسیر ۵۰۵، تلخیص ۳۴)

۵- اضطرار Necessair (شفاء ۲۵و ۲۵، تفسیر مضطر ، تلخیص ۳۴)

۶- واحد Un (شفاء ۲۷و ۹۷ و ۱۰۴ و۱۳۶، تفسیر ۵۲۳، تلخیص ۱۸)

۷- هویة Être (شفاء ۳۰۳، تفسیر ۵۵۲، تلخیص ۱۱)

۸- جوهر Substance (شفاء ۲۵و ۵۷، تفسیر ۵۶۳، تلخیص ۱۲) درشفاء (۵۵و۹۲) ودرتلخیص (۹و۱۷) ازموجود وشیء یادشده است.

۹- هوهو، مقابل، غیر، خلاف Meme , Autre, different , Semblable (شفاء ۳۰۳، تلخیص ۲۴و ۲۶)

در تفسیر ابن رشد اینجا درمتن وشرح هردو افتادگی دارد (ص ۵۶۷)

۱۰- متقابلات، Opposé, Contrair , Alterite , Specifique (تلخیص ۲۵) در تفسیر ابن رشد اینجا افتاده است

۱۱- متقدم ومتاخر، قبل وبعد Anterieur, Posterieur (شفاء ۲۶و ۶۳، متقدم ومتاخر، تفسیر ۵۶۷ قبل وبعد، تلخیص ۳۱)

۱۲- قوه وفعل Puissance, Capable ، Impuissance incapabla

(شفاء ٥٢و ١٧٠، تفسير ٥٧٧، تلخيص ٢٧)

١٣- كمية Quantité (تفسير ٥٩٤)

١٤- كيفية Qualitè (شفاء ١٤٥، تفسير ٦٠٠)

١٥- مضاف Relatif (شفاء ١٥٢، تفسير ٦٠٨)

١٦- تام Parfail (شفاء ١٨٦ ،تفسير ٦٢١)

١٧ - نهاية Limite (تفسير ٦٢٨)

١٨ - الذى‌بذاته En quoi , par quoi (تفسير ٦٣١) در تلخيص (١٦) از «ذات» يادشده است

١٩-وضع Disposition (تفسير ٦٣٧)

٢٠ - هيئة Etat, Maniere d' être (تفسير ٦٣٨) درتلخيص (٣٣) ارصورة ياد شده است

٢١- انفعال Affection (تفسير ٦٤٠)

٢٢- عدم Privation (تفسير ٦٤٢)

٢٣ - له (داشتن) Avoir (تفسير ٦٤٩)

٢٤- الذى من‌شىء Prouenir de (تفسير ٦٥٥)

٢٥- جزء Partie (تفسير ٦٦٢، تلخيص ٣٠)

٢٦- كل Tout

(شفاء ٥٢و ٢٠٧، تفسير ٦٦٦، تلخيص ٣٠)

٢٧-ناقص Tronqui , Mutilé

(تفسير ٦٧٢، تلخيص ٣١)

٢٨ - جنس Genre

(شفاء ٢١٣، تفسير ٦٧٨)

٢٩- كاذب Fausc

(شفاء ٥٢حق وباطل و٨٤حق وصدق، تفسير ٦٨٤) درتلخيص (٩٧-٩٩)و شفاء (٤٨) آمده که راست‌ودروغ در «تركيب وتفصيل» است‌وآن‌هم ياذهنى است ياواقعى، دربسيط وساده راست‌ودروغ نيست ودران خطاوفريب راهى‌ندارد‌و تنها نادانى رادران راهى‌است .

(نیزمتافیزیک ارسطو K8, T10 ,E4)

۳۰- عرض Accident

(شفاء ۵ ۲و ۹۳، تفسیر ۶۹۲، تلخیص ۱٤)

سخنان دانشمندان مادربارهٔ الهی

۱- فارابی در اغراض مابعدالطبیعة،مقالات الحروف راچنین وصف میکند:

۱ - A,a دیباچه وعلل

۲ - B مسائل عویص ودشوار

۳ - G موضوعات وعرضهای خاص

٤- D الفاظ فلسفی

۵- E دانشهای سه گانهٔ نظری : طبیعی، ریاضی، الهی

۶ - Z هویت وجوهر

۷- H صورافلاطونی متکونات ومفارقات

۸- T قوه وفعل

۹- I واحد وکثیروغیروخلاف وضد

۱۰- K مبادی وخواص

۱۱- L مبدء جوهر ووحود

۱۲- M , N مبادی طبیعیات و تعلیمات.

او درشرح العبارة (۱۹۱/۱۲) ازمقالهٔ هشتم مابعدالطبیعة یاد کرده وگفته که دران از قوه وفعل سخن میرودچنانکه دراغراض (۷) هم گفته است.فارابی در اغراض (۳) میگوید که لام یازدهم است وآن رااسکندرگزارش کرده که آنهم به پایان نمیرسد. ثامستیوس هم برانگزارش دارد . من برای حرفهای دیگرآن گزارشی ندیدم .

او دراحصاءالعلوم (ص۹۹) میگوید که الهی از سه بخش بررسی میکند:

۱-از هسیتهاو آنچه برخود آنها عارض میشود.

۲-از مبادی برهان دانشهای دیگر واندیشه های نادرست پیشینیان درآنها .

۳-ازآن هستی ها که نه جسم هستند ونه در جسم وریشهٔ آنها تابرسد به برترین هستی وآفرینندگی او .

او در الالفاظ المستعملة فی‌المنطق وحروف (ص ۱۰۹) گفته است که ارسطو درمقالهٔ هفتم ماوراءالطبیعةگونه‌گون حدراآورده است .

۲- مشکویهٔ رازی‌درترتیب‌السعادات (ص ٤٥٨ هامش المبدء والمعاد و تهذیب‌الاخلاق چاپ سنگی‌تهران) چنین‌آورده‌است:

نشانهٔ‌دفترهای«مابعدالطبیعة»ارسطو حروف‌است‌از الف‌وباء وپس ازآنها که برخی‌ازآنها‌به‌عربی‌درامده‌وبرخی‌را ترجمه‌نکردند.آنچه که‌ترجمه‌شده‌بسیار بی‌نیاز کننده وبسی بسنده است (عمل فی‌مابعدالطبیعة کتبه‌التی‌رسم فیه‌علیها‌الحروف‌و هی‌المعروفة‌بالالف‌والباءوما‌بعدهامنهامانقل الی العربیةو منهامالم ینقل‌الاان‌فی مانقل‌غنی کثیرو کفایة‌تامة» .

۳-ابن هندو درالمشوقة (مجلهٔ جاویدان‌خرد: ۲-۳ص ۳۳) گفته‌است: « و اماالالهیات فجعلها مقالات ووسمها بالحروف فکانت علامة احدها الالف‌وعلامة الاخری‌الباءوعلامةالاخری‌الجیم و اسم‌جملة هذه‌ال مقالة‌بالیونانیة‌ماطافوسیقا»

٤- در انموذج‌العلوم گمنام آمده‌است : «المقالةالخامسة فی‌الالهیات ومابعد الطبیعیات‌العلم‌الالهی هوالنظرفی‌الامورالعریة‌عن‌المواد، التی‌اشرفهاواجلهاالباری تعالی‌وتقدس، والاشیاءالعقلیة، التی‌یفارق‌الوهم‌والحس.جعل ارسطومراتب‌هذا العلم‌اربعا :

احد هاالبحث عن‌ذوات‌الموجودات ومایعرض‌لهامن‌حیث هی‌موجود .

والثانیة البحث عن مبادی البرهان فی جیمع العلوم النظریة ،وابطال قول من یری ان مبادی‌التعالیم والاجسام التعلیمیة جواهریفارقه .

والثالثةالفحص عن‌الموجودات العریةعن‌الموادالتی لاحاجةلها الی الاجسام الامن‌حیث‌هی‌مدبرةو متممةلهاوانها کثیرةمتناهیة ومراتبهافی‌الکمال متفاضلة .

والرابعةالفحص عن‌الشیء المتقدم‌لجمیع‌الموجودات الذی افادالوجود لکل موجود سواه، وکیف‌استفادت‌الاشیاء منه‌علی‌مراتبها، وهذا کمال‌العقل .

٥- کندی در «کمیتهٔ کتب ارسطو» (ص ۳۸٤ رسائل) میگوید که ارسطو درکتاب مابعدالطبیعیات» میخواهدچیزهایی راکه‌باطینت وماده استوار نیستندو آن هستی که با طینت‌است آشکاربدارد، همچنین یگانگی‌خداونامهای اووعلیت‌و کنندگی ورساکنندگی وپروردگاری ودارندگی‌اورا وتدبیر استوار وخردرسای‌اورا.

۶ـ اسحاق بن حنین در آداب الفلاسفة (نسخهٔ ۲۱۰۳ دانشگاه ص ۱۳۱) گوید: «علم الالهیات و نعتها وهو علم الشیء المفارق للتجسد والاله، فهوالهی والقول فیه نعت الالهیات» او «نعت الالهیات» را برابر «نعت الهیولانیات» میآورد.

۷ـ یعقوبی در تاریخ (۱: ۱۳۲) یاد کرده است از «کتاب فی الکلام الروحانی فی التوحید» (گفتار کلا سرث ٤٣٤) در نخستین ازصورت بی هیولی و قوای روحانی و پیوند آنها با قوای طبیعی که با جنبش و یابی آن باشند و از عقل و معقول و نفس کلی و فرود آمدن و آشکار شدن آن و در دوبی از علة العلل و جوهر و ابداع سخن میرود.

از دانشمندان ما که از الهی یاد کرده و یادران نگارش دارند

۱ـ کندی راست: ترتیب کتب ارسطوطالیس، الفلسفة الاولی فی مادون الطبیعیات والتوحید، مافوق الطبیعیات، لانهایة، عدل، استطاعة، عقل، عشق، تثبیث الرسل (ابن ندیم ۳۱۵ و ۳۱٦).

۲ـ یعقوبی در تاریخ (۱: ۱۳۲) از دو دفتر الهی ارسطو یاد میکند:
(۱) الکلام فی الروحانی، (۲) التوحید (گزارش کلاسرث برهمین بند یعقوبی ص ٤٣١ و ٤٣٤)

۳ـ ابوبکر محمد بن زکریا رازی راست: الهی، الوجود، جوهر، نفس، عشق، تدبیر، دعوة النبی، دعاء، امامت، نیز سروده‌های او درعلم الهی.
(ابن ندیم ۳۱۵ و ۳۱٦ - فهرست بیرونی ۱٦ تا ۲۰)

٤ـ ابوزید بلخی درگذشتهٔ ۳۲۲: اقسام العلوم، حدود الفلسفة، تفسیر صدر کتاب السماء والعالم لابی جعفر الخازن، اقتناء علوم الفلسفة (بیهقی ش ۲۲ - ابن ندیم ۱۳۷ و ۲۰۹ و ۳۱۱)

۵ـ ابن جلجل که در طبقات الاطباء والحکماء (۲۵) نوشته است: «وله فی التوحید کتاب سماه الربوبیة»

٦ـ ابوسعید ارسوی که از اوست کتاب فی الالهی (بیهقی ش ۷۹)

۷ـ ابوسهل عیسی مسیحی گرگانی درگذشتهٔ ۳۹۰ استاد ابن سینا را اصناف العلوم الحکمیة است و «تلخیص السماء والعالم لارسطو»

(یسوعی: کتبة النصرانیة ۲۱)

۸-ابن هیثم ریاضی دان بزرگ مصری راست «کتاب فی الرد علی یحیی النحوی ما نقضه علی ارسطوطالیس وغیره من اقوالهم فی السماء والعالم» و«مقالة فی ان خارج السماء لا فراغ ولا ملا» و«مقالة فی الرد علی ابی هاشم رئیس المعتزلة ما تکلم به علی جوامع کتاب السماء والعالم لارسطوطالیس» و«تلخیص المسائل الطبیعیة» (ابن ابی اصیبعة ۲: ۶۴ و ۶۵).

۹-صاعد اندلسی در طبقات الامم (ص ۲۵ چاپ بیروت) گفته است که الهیات ارسطو سیزده مقاله است.

۱۰- ابن فاتک در مختار الحکم (ص ۱۸۴): کتاب کبیر فی ما بعد الطبیعیات یعرف ثاولوغیا ومعناه القول الالهی».

۱۱-ابن سینا در المبدء والمعاد (ص ۱) از «ما بعد الطبیعة، اثولوجیا، الربوبیة الطبیعیات» یاد کرده وازاسکندر وثامستیوس (۶۱ و ۶۲).

او در پاسخ به بیرونی از تفسیر خود بر مقالهٔ یکم ما طافوسیقا یاد میکند (فرهنگ ایران زمین ۲: ۷۸).

۱۲-در انموذج العلوم گمنام هم از الهی سخن رفته است.

۱۳- در تفسیر ابن رشد (ص ۷۰۷ و ۷۱۱ و ۷۱۲) در برابر «ثئولوگیکی» (E1, 1026a19 و ۹) «الاشیاء الالهیة القول، ای التی یوخذ فی حدها الاله» آمده است.

۱۴- قفطی در تاریخ الحکماء (۴۵) ازفهرست بطلمیوس غریب آورده است که «ما بعد الطبیعة» سیزده دفتر است.

۱۵-ابن ابی اصیبعه (۱: ۶۹) نوشته است «کتاب ماطافوسیقا وهو کتاب ما بعد الطبیعة اثنتا عشر مقالة»

ابوالفتح محمد شهرستانی شافعی شیعی باطنی (۴۷۹-۵۴۸) در الملل والنحل ساختهٔ ۵۲۱ (۲: ۳۱۳ نیز ۱۷۹ چاپ سنگی) میگوید که ارسطو در الف کبری گفته است که افلاطون در جوانی نزد اقراطیلوس میرفته وازاو آنچه را که وی از هر قلیطس روایت میکرده است که همه دیدنی ها تباه ونابودشدنی هستند ودانش آنها را نمی تواند دریابد نوشته سپس نزد سقراط آمده است.

این بند در فصل ۶ آلفای بزرگ (987a29) دیده میشود (ترجمهٔ فرانسوی

تریکو ۱: ۳۰ وآلمانی بونیتس ۹۳ وانگلیسی تردنیک ۳ ٤ وتفسیر انگلیسی راس ۱: ۱۰۷) ونام اقراطیلوس (کراتولس) درمتن یونانی هست ولی در ترجمهٔ عربی (تفسیر ابن رشد ۶۳) دیده نمی‌شودو این ترجمه‌ای که شهرستانی سیاوردجزان است که دردست این رشد بوده‌است پس ناگزیر باید گفت که اوترجمهٔ دیگری دردست داشته است.

شهرستانی (۲: ۳۶۲-۳۹۹) سرگذشت ارسطورا آورده‌بابرشمردن شانزده مساله که ازگزارش ثامستیوس گرفته است همانکه ابن‌سیناهم بدان‌گرایش دارد، همچنین ازآنچه پسینیان‌گفته‌اند وفرفوریوس یادکرده واز دفتر آسمان وجهان (السماءوالعالم) ارسطو. بیشتر سخنان‌شهرستانی دراینجاازهمان‌گزارش ثامستیوس است واز سخنان ابن‌سینا (۳۶۵-۳۹۰) به‌ویژه ازالانصاف اوکه درپانویسهای این چاپ نموده شده است.

شهرستانی(۱: ۴۳۸و ۴٤۰و ٤٤۲-٤٥۰) ازثامستیوس واسکندرافرودیسی وفرفوریوس یادکرده است

صاعداندلسی(ص ٤۱) گفته است که اسکندروثامستیوس وفرفوریوس در بارهٔ فلسفهٔ ارسطو ونوشته های‌فیلسوفان ازآگاه‌ترین کسانند. شهرزوری(۹۲و ۹۲ و ۱۰٤) از فرفوریوس و تاریخ اویاد کرده است

ابن‌رشد درگزارش از تفسیر اسکندرافرودیسی وتلخیص ثامستیوس ازمقالهٔ لام بهره برده است.

شرح لام ثامستیوس در ارسطوعندالعرب (۱-۱۱ و۱۲-۲۱ و ۳۲۹-۳۳۳) دیده میشود همچنین شرح لام ابن‌سینا (۲۲-۳۳).

دربارهٔ دانائی خدا درلام‌یالامبدا1074b13آنچه درتفسیر ابن‌رشد(ص ۱۶۹۱ آمده باآنچه‌در ارسطو عندالعرب (ص ۹) ودر المعتبر بغدادی (٤۶۰-٥٤۷) (۶۹:۳) که نسخهٔ سنجیده شده در ۵۰۶ از آن در دست‌هست (۳: ۲۰۳) آمده است جدائیها دارد.

در الهی‌شفا (۳۰۸) و الملل‌والنحل شهرستانی ساختهٔ ۵۲۱ در مسألهٔ دوم (ص ۱۹۷ چاپ سنگی) که از شفاگرفته شده است‌این مطلب هست.

۱۷- لوکری دربیان‌الحق بضمان‌الصدق الهی‌گذارده است.

۱۸- ابوالبرکات بغدادی در المعتبر از الهی سخن داشته‌اند

پنج دفتر درالهی

۱- مقالة لثاوفرسطس فی ما بعدالطبیعة که در نه فصل است و دران از پاره‌ای از مسایل الهی ارسطو مانند جهان دیدنی و دریافتی وجنبش و هستی و ماده وصورت و مبادی و نیکی و بدی سخن میرود و از اندیشهٔ فیثاغورس و افلاطون خرده گیری میشود. این را اسحاق بن حنین ترجمه کرده ونسخهٔ آن در ملک ۱/۵۹۲۵ برگهای ۱-۱۴ ر از سدهٔ ۵ ودر بادلیان ۱۶/۹۵ اوسلی (۱۴۲۲) از سدهٔ ۱۱ (فیلمها ۱: ۵۵۸) هست.

۲- ثابت بن قرة حرانی (۲۲۱-۲۸۸) را نگارشی است که دران از آنچه ارسطو در مابعدالطبیعة بروش برهانی وجز آنچه که به روش اقناع آورده گفتگو و آنها را گزیده برای ابوالقسم بن عبیدالله وزیریاد کرده است. نسخهٔ آن درشمارهٔ ۴۸۳۲/۱۲ ایاصوفیا برگهای ۶۰پ - ۶۲پ هست (فهرست کراوزه ص ۴۵۶)

عنوان آن چنین است «مقالة ثابت بن قرة فی تلخیص ما اتی به ارسطوطالیس فی کتابه فیما بعدالطبیعة ما جری الامر فیه علی مساقة البرهان سوی ما جری من ذلك مجری الاقناع کتبها للوزیر ابی الحسین القسم بن عبدالله» سپس گفته است: «انما عنون ارسطاطالیس کتابه هذا فیما بعدالطبیعة لانه قصد فیه البحث عن جوهر غیر متحرك وغیر قابل للشوق الی شیء خارج عن ذاته».

او درین رساله بیشتر از «محرك اول» سخن میدارد.

(فهرست فیلمها ۱: ۶۸ ۴ف ۴۳۷ع ۸۷۵)

۳- شرح مطاطافوسیقا یا شرح الالف الصغری از یحیی بن عدی (فهرست گرهاد اندرس ۳۸) که شادروان استاد سید محمد مشکات در ۱۳۴۳ در تهران و عبدالرحمن بدوی در رسائل فلسفیة از روی دو نسخهٔ بوهار و تاشکند با آوردن ترجمهٔ اسحاق و اسطاث درهامش در بنغازی در ۱۹۷۳ چاپ کرده‌اند.

نسخه های آن: دانشگاه ۲۹۲/۱ (۳:۱۵۵) و ۴۹۰۱/۱۲ (۱۴: ۳۹۷۴) که از آن الفت اصفهانی بوده‌است، مدرسهٔ مروی در رسائل اکابر حکماء ش ۸۷۵، ملی ۱۳۸۲/۶ (۹: ۳۸۴)، مجلس ۱۳۸۲ برگ ۴۴۷-۴۷۶ و ۱۳۷۶/۱۵ طباطبائی ص ۱۳۳/۱۳ - ۱۸۰، فرهنگ اصفهان ۲۸۱۳/۷ برگ ۷۶پ- ۹۵

پ، بهار ۳۱۴، آصفیه ۴۰۲ نوشتهٔ ۱۳۰۴ (۲: ۱۲۰۲ ش ۲۰۸ و ۳: ۴۹۰ ش ۴۰۲، فهرست مشروح ۲: ۲۸۰)، تاشکند ۲۳۸۵/۵ برگ ۱۸۳ پ - ۱۹۰ ر.
درگزارش ابن‌عدی (ص ۱۶۹) آمده‌است: «وکانت هذه‌المقالة اول کتابه». در پایان آن (ص ۱۹ و ۲۰۲) دربارهٔ عبارت پایان متن «وهل ینبغی ان ینظر فی‌العلل والا وائل العلم الواحد اوالعلوم الاکثرمن واحد» ابن‌عدی میگوید که آن تنها در ترجمهٔ اسحاق است و در ترجمه‌های سریانی وترجمهٔ جزابن اسحاق نیست و آن گویا آغاز الف کبری باشد. بدوی میگوید که این جمله را برای پیوستن الف صغری بابتا به ویژه «آپوری» یکم آن افزودند و اسکندافرودیسی آن را گزارش نکرد و اسکلپیوس آن را آورد ولی چیزی دربارهٔ آن نگفت(ترجمهٔ تریکو ۱:۱۱۸، آلمانی ۱:۸۱، انگلیسی ۱:۹۵، راس ۱:۲۲۱) این بند درتفسیر ابن رشد هست ولی چیزی در بارهٔ آن گفته نشده است.

۴-الامورالالهیة ازابواحمدبن اسحق اسفزاری ازسدهٔ چهارم (سدهٔ دهم م) در ۲۸ مساله که آن را هنگامی که در خوارزم بازش داشتند تاویرابه‌ستم بکشند ساخته است (فهرست ظاهریه ص ۱۵ ش ۴۸۷۱/۴۳)

بیست‌وهشت چون وچرای فلسفی الهی‌است‌بسیارخوب درست‌مانند چون‌و چراهای ناصرخسرو وقبادیانی وامام‌رازی. نسخهٔ آن درمجلهٔ تاریخ العلوم العربیة (۵: ۱۰۴ و ۱۳۶) به‌عربی وانگلیسی شناسانده شده است.

شهرستانی در شمار فیلسوفانی که پیش‌ازابن‌سینا بوده‌اند از ابوحامداحمد بن‌اسحق اسفزاری یاد میکند که سرگذشت او درتتمه‌صوان الحکمة (ص ۷۵) آمده است‌واز دانشمندان سدهٔ‌چهارم باید باشد پردازندهٔ این رساله هم‌بایداوباشد ودر نسخه به‌جای«ابوحامداحمد» «ابواحمد» آمده است. در مباحثات‌ابن‌سینا (بند ۴۸۴ ص ۳۳۴) ازوی‌یادشده است

۵-بدوی درافلوطین عبدالعرب (۱۹۹ وص ۵۵-۶۶ دیباچه) از «کتاب فی‌علم‌ما بعدالطبیعة»لعبداللطیف‌البغدادی (فصل ۲۱-۲۴) نسخهٔ ۱۱۷ حکمة تیمور دارالکتب یادکرده است. مقالةاللام آن‌با ترجمهٔ‌آلمانی‌از روی‌این‌نسخه ونسخهٔ ۱۲۷۹ جاراللّه‌چاپ‌شده‌است. عبدالکریم‌شحاذه‌درندوة عالمیة‌تاریخ العلوم (به عربی ۶۹۳ و انگلیسی ۲۷۳)در بارهٔ عبداللطیف بغدادی سخن داشته‌است.

درفهرست آستانهٔ قم (ص ۱۷۳) از شش رسالهٔ بغدادی یادشده است.

تفسیرما بعدالطبیعة

دفترهای متافیزیک ارسطو روی هم آنچه که قاضی ابن رشد تفسیر کرده ترجمهٔ اسطاث است مگر الف کبری که نظیف بن یمن آن را به عربی درآورد. اسطاث نیز در ترجمه تا به دفتر لام رسیده بود. دفتر کاف وسیم ونون را ابن رشد نداشته بود ولی محشی آن میگوید که من دارم ومیخواستم در نسخه بگذارم وبه روش ابن رشد آن را شرح کنم. افسوس که هیچیک در نسخهٔ لیدن نیست. دفتر دوازدهم آن ترجمهٔ ابن زرعه است، دفتر سیزدهم هم از ترجمهٔ نظیف است.

ترجمهٔ عربی الهی ارسطو دردرون تفسیر ابن رشد آمده همانکه در دو شماره ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ لیدن (۲۰۷۴ و ۲۰۷۵ خاوری) به چند خط است، آغاز هرحرفی در این تفسیر آمده وشرح داده شده است (ص ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۱۴۰۱ و ۱۴۰۵ و ۱۵۰۶ و ۱۶۲۲)

جامع الفلسفة

تلخیص ابن رشد از نگارشهای ارسطو بنام جامع الفلسفهٔ دارای شش دفتر از سماع تا الهی در دانشگاه (الجوامع ۳: ۲۲۵ ش ۲۷۵ نوشتهٔ ۱۰۶۱) هست و الهی را هم دارد ودر دانشکدهٔ الهیات تهران (۱: ۴۹۷ ش ۲۴۲/۸ ب تنها نفس و ۲۷۱ ج از سدهٔ ۱۱ و ۱۲ بی الهی و ۱۷۴۷ د نوشتهٔ ۱۰۹۶ باالهی) وملک (۱۲۸۴ نوشتهٔ ۱۰۷۴ ص ۱۲۵ فهرست چ ۲ وص ۱۶۶ چ ۲ باالهی)، شمارهٔ آن در «حکمة تیمور» قاهره ۱۷/۳ است، درسپهسالار (۳: ۴۹۷ ش ۱۳۱۸ از سدهٔ ۱۱ همهٔ دفترها و ۲۹۱۲/۴۸ تنها نفس) ودر مجلس (۲: ۶۶ ش ۱۲۸ به شکسته نستعلیق هر شش دفتر و ۱۶۱: ۳۹۱ ش ۵۴۹۷ نوشتهٔ ۱۰۵۲ گویا هر شش تا) هم هست ودرچستربیتی شمارهٔ ۴۵۲۳ و قاهره شمارهٔ ۵ فلسفه.

این تلخیص درهند در ۱۳۶۶ از روی نسخهٔ کهن آصفیه ونسخهٔ نونویس محمدرضا در ۲۱ ع ۲/۱۱۰۱ که دائرهٔ المعارف دکن خریده بود چاپ شده است. سماع طبیعی همین الجوامع را جوزیف پویج Josep Puig در مادرید در ۱۹۸۳ با فهرستها وفرهنگنامه از روی نسخه های دانشگاه و مجلس وقاهره ش ۵ فلسفه و چستربیتی و چاپ هند چاپ کرده است، بوئیژ درمجلد چهارم تفسیرما بعدالطبیعة

که حواشی است به‌فرانسه (ص ۵۳) از چاپ بی‌تاریخ بخش الهی آن در مصر یاد کرده است.

قنواتی درفهرست دستی یاسیاههٔ نگارشهای ابن رشد به‌فرانسه که در ۱۹۱٤ - ۱۹۲۱ در Melanges de la Faculté Orientale آمده است (ص ۱٤ - ۳۳) ازاین تلخیص ونسخه‌ها و چاپهای آن یاد کرده است.

الهی در تلخیص در پنج مقاله بایستی باشد:

۱- گزارش نامهایی که دران بکار برده میشود: موجود، هویة، جوهر، عرض، ذات، شیء واحد، هوهوومقابل وغیروخلاف، متقابلات، قوه وفعل، کل، جزء، ناقص، متقدم ومتاخر، سبب وعلت، هیولی، صورة، مبدء، اسطقس، اضطرار، طبیعت.

۲- اموری که به‌جای نوع جزویکم الهی است، در بارهٔ جوهر انواع وجودو نسبت آنها که همان مقالهٔ ششم وهفتم ارسطواست.

۳- لواحق عام موجود که پایان جزء یکم است. وآن مقالهٔ نهم ارسطواست.

٤- جزودوم دربارهٔ محرك نخستین که در مقالهٔ یازدهم یالام است.

۵- جزوسوم که اوبدان ارجی ننهاده ونیاورده ودر نسخه نیست.

ابن رشد در تلخیص مابعدالطبیعة می‌نویسد که موضوع الهی موجود مطلق است ولواحق آن واسباب وعلل صوری وغایی آن درسه بخش:

۱- ده مقوله ولواحق آن

۲- مبادی جواهر ومفارقات

۳- موضوعات علوم جزئی.

چنددفتر ارسطو که درشفاء گنجانده شده‌است

۱- سمع الکیان یاسماع طبیعی که باعنوان: «فوسیکاآکرواسیس» درنسخه‌ها وگزارشها آمده ودر هشت دفتراست. خود ارسطو ازدفتر یکم تا چهارم آن بنام «فوسیس» و«پری فوسئوس» وازدفتر پنجم وششم وهشتم آن بنام (بری کنیسئوس» یاد می‌کند. سه فصل نخستین دفتر هفتم آن را به گفتهٔ سمپلیکیوس دونگارش است دریونانی که در چاپ بکرهم آمده‌است: یکی گزیده است که اسکندر آن رامی‌شناخته ودشوار است که بگوئیم آن بخشی از سماع طبیعی باشد، اگرچه آن را از ارسطوهم

بدانیم چه پایان گفتار ششم آن به آغاز گفتار هشتم می پیوندد. ثئوفرستوس در نامهٔ خود از «فوسیکا» یاد کرده است (هاملین ۳۶ و ۵۹) اودموس در طبیعی خود از سماع طبیعی ارسطو پیروی کرده ولی گفتار هفتم را هم فراموش کرده است.

فیزیک ارسطو سماعی و شنیدنی است از این روی آن را سمع الکیان خوانده اند، او آن را درآتن در ۳۳۵ و ۳۳۴ و ۳۲۳ ساخته است. دوشاکرد او ثئوفرستوس و اودموس همچنین اندرونیکوس وفرفوریوس ازان یاد کرده اند و یاد ان در نوشته های دیگران هم هست.

ارسطو درسماع طبیعی از سخنان فیلسوفان الثائی واتومیستها وسکراتی ها و افلاطون بهره برده وتکنولوگی او به پیروی افلاطون بسیار به روش ایدآلیسم نزدیک میباشد، ودینامیسم فیزیک او غائی وعقلی است نه مادی مانند دینامیسم فیثاغورسیان پیشین.

درسماع طبیعی ارسطو تنها از جنبش جسم که از آشکارترین پدیده هااست سخن میرود نه ازروشنایی وآواز وگرما ونیروی کهربایی ومغناطیسی آن، بایستی آن را بانوشته های پیشینیان مانند سقراط وافلاطون سنجیدنه بادانشمندانی که پس از وی مده اند(دیباچهٔ علم الطبیعة لارسطو طالیس ترجمهٔ از فرانسهٔ سنت هیلر به عربی ازاحمد لطفی سیدچاپ ۱۹۳۵)

سماع طبیعی درپایان روزگار آکادمیائی ارسطو ساخته شده واو آکادمی استاد را پس از مرگ اورها کرده بود. تنها دفتر هشتم آن را درآتن از ۳۳۴ تا ۳۲۳ پیش از مسیح ساخته است وشاید هم دردفترهای دیگر دست برده باشد آن هم پس از این. چون اودموس دفتر هفتم آن را نیاورده واسکندر آن را بخشی از طبیعی پنداشته است، پس شاید درسدهٔ سوم آن رادر طبیعی گذارده باشند. این بخش عیبهای بسیاری هم دارد، کارترون گزیدهٔ آن را درپایان ترجمهٔ خویش گذارده است.

اسکندر می گوید که دلایل آن لفظی است. سمپلیکیوس آن را سبک شده پنداشت ونه درخور خود طبیعی وگوید که مسائل ارزندهٔ آن در هشتمی هست. شاید ارسطو آن را نوشته ولی برداشته وبه جای آن دفتر هشتم راگذارده باشد، سپس یکی از جانشینان او آن را هفتمی پنداشته باشد. به گفتهٔ هفمان هفتمی درخورشاگردان است نه استادان و علم طبیعی است نه فلسفهٔ طبیعی. ثامستیوس بندهای بسیاری از این

هفتمی را کنارگذارده وشایستهٔ ارسطو نمیداندااین است که سنجندگان پیشین آن را افزوده میدانند، اومیگوید که ارسطو آن راپیش ترنوشته است وان‌ماننده مدخلی برای هشتمی خواهدبود .

ثئوفرستوس واو دموس از طبیعت وجنبش آن سخن داشتند ولی‌چیزی ازآن نمانده است. ثامسطیوس (سدهٔ ۱) پاره‌هائی‌از سخنان‌آنان را آورده ولی‌ازگزارش او هم چیزی نمانده است.

تفسیر وگزارشی که اسکندر بران دارد هم به‌مانرسید.

پروکلوس وداماسکیوس از زمان ومکان سخن‌گفتند. افلوطینوس درنه‌بهریا تاسوعات بهرهٔ ششم‌دفترسوم ب ۲۱ (۲:۲۹۰) ازطبیعت‌یاد کرد (ترجمهٔ‌لطفی سید ٦٤) .

ازگزارش اسکندر افرودیسی (نزدیک ۲۰۰)سمپلیکیوس بسیار میآوردو به ویژه در پنج‌دفتر نخستین‌طبیعی‌ازاو پیروی میکند. از گزارش او ماز فیلسوفان پیش از سقراط آگاهی‌های ارزنده‌ای‌می‌یابیم، نگارش های دیگر اوهم‌خودگزارش گونه‌ای برطبیعی است.

به‌نوشتهٔ قفطی (ص۳۸) آنچه‌ازگزارش‌اسکندر مانده است‌دربارهٔ‌گفتارنخستین نص‌ارسطو است آنهم دردوگفتار که‌برخی ازگفتار یکم وپاره‌ای‌ازگفتار دوم آن مانده است.

گزارش او برگفتار دوم‌ارسطودریک‌گفتار است‌وحنین‌آن راازیونانی‌به‌سریانی وابن‌عدی آن را از سریانی به‌تازی در آورده است.

گزارش اوبرگفتار سوم ارسطو دردست نیست .

اوگفتار چهارم را درگزارش‌خود دردوگفتارگذارده که دوتای نخستین‌و پاره‌ای ازسومی آن‌از ترجمهٔ قسطابن‌لوقا مانده است. آنچه دردست‌هست ازترجمهٔ دمشقی است.

گزارش‌گفتار پنجم‌ارسطو درترجمهٔ قسطادریک‌گفتار است.

گزارش‌گفتار ششم‌هم دریک‌گفتار است وبیش از نیمهٔ آن مانده است.

گزارش‌گفتارهفتم دریک‌گفتاراست و ترجمهٔ‌قسطا است.

گزارش‌گفتار هشتم هم دریک‌گفتار وچندبرگی ازان‌مانده‌است.

گزارش اسکندر را ابوروح صابی از سریانی به تازی درآورده وابن عدی آن را درست نموده است واودر نص یامتن ارسطو از ترجمهٔ حنین از یونانی به سریانی بهره برده است .

گزارش آسپاسپوس (نزدیک ۱۰۰) لغوی و زبان شناسانه است نه فلسفی. پاره‌هایی ازگزارش او درگزارش سمپیلکیوس مانده که دوبار از این گزارش او آورده است .

گزارش آدراستوس که گویا بسیار ارزشمندبوده است در روزگار سمپلیکیوس گم شده، واودران از فرفوریوس میآورد .

گزارش ثامستیوس (نزدیک ۳۵۰) که خود را بسیار نزدیک به ارسطو نشان میدهدگزیده است نه گسترده‌ولی فراگیرنده‌است. متی گفتار یکم آن را با کمی و کاستی ترجمه کرده است.

داماسکیوس راگزارش گزیده‌ایست ازدفترهای یکم تا چهارم و هشتم طبیعی که سمپلیکیوس ازآن آورده است. او از دفترهای وی که‌درباره شمارهٔ ومکان و زمان است هم آورده است .

سمپلیکیوس (سدهٔ ششم) در گزارش خویش به ژرفی می‌نگردواز ثامستیوس و فیلوپونس خرده میگیردوآنچه ازگزارش آسپاسیوس مانده است دران می‌یابیم همچنین پاره‌هایی ازگزارش آدراستوس واسکندرافرودیسی .

فرفوریوس صوری راهم گزارشی است که گفتارهای یکم تاچهارم آن رابسیل مطران ترجمه کرده است (ابن ابی اصیبعه ۱: ۲۰۴).

گزارش یحیی نحوی اسکندرانی بزرگ است درده مجلد وقفطی میگوید که آن را بدست آوردم .

چهارگفتار نیمهٔ نخستین گزارش اوراقسطابن لوقا وچهارگفتار دومی را که نیمهٔ دوم است عبدالمسیح ابن ناعمة حمصی (نیمهٔ یکم سدهٔ سوم) ترجمه کرده است .

به نوشتهٔ قفطی جورجس یبرودی گفته های اورا باسخنان ثامستیوس بیامیخته است. او میگوید که گزارش او از رومی به تازی درآمده است. اوازگزارش وی میآورد.

دانشمندان کلیسا هم به این دفتر ارج نهادند. آلبرتوس ماگنوس و سن تماس آکویی‌ناس بران از روی ترجمهٔ لاتینی گیوم دمربک گزارش دارند (ص ٦٥ ترجمهٔ عربی لطفی سید)

گزارش توماس روشن و باسر و سامان است ولی از رهگذر آشکار ساختن اندیشه های ارسطو از گزارندگان یونانی پایین تراست.

راموس از طبیعی خرده گرفته است .

مترجمان عربی طبیعی:

١ - ابوسلمه سلام ابرش در نیمهٔ دوم سدهٔ دوم درروزگار برمکیان.

٢-اسحاق بن حنین در گذشتهٔ ع ٢٩٨/١ یا ٢٩٩ (پایان گفتار یکم وآغاز گفتار سوم) .

٣-قسطا بن لوقا در نیمهٔ نخستین ودر چند «تعلیم» .

٤-عبدالمسیح بن ناعمه درنیمهٔ دوم در چهار مقاله که عنوان «تعلیم» ندارد .

٥-ابواحمد حسین بن کرنیب دبیر متکلم فیلسوف طبیعی‌دان برخی از گفتار نخستین و چهارمین را تا مبحث زمان روش نمود .

٦-ابراهیم بن الصلت که با سرجس راس عینی سوریایی پیوستگی داشته است ، گفتار نخستین ان نوشتهٔ یحیی بن عدی دردست بوده است.

٧-ثابت بن قرة صابی حرانی (٢١٩- ٢٨٨) که برخی ازگفتار نخستین طبیعی راگزارش کرده است.

٨-ابوالفرج قدامة بن جعفر نصرانی مسلمان شده ودرگذشتهٔ پس از ٣٢٠ که برخی ازگفتار نخستین طبیعی راگزارش کرده است .

٩ - ابوبشر متی بن یونس قنائی همدانی درگذشتهٔ ٣٢٨ که تفسیر ثامستیوس رابه‌سریانی درآورده وگزارش عربی خود او در چاپ بدوی دیده میشود.

(خزرجی ١ : ٢٠٤).

١٠-ابونصر فارابی، که ژرار کرمونی گزارش اورا به لاتینی درآورده است. این میمون دردلالة الحایرین (٣٣٤ متن و ٢: ١٥٩ ترجمهٔ فرانسوی) از آن میاورد. (اشتانشنایدر ١٢٥ و ١٥٩).

١١- یحیی بن عدی منطقی درگذشتهٔ ٣٦٤.

۱۲-ابوعلی حسن بن سمح مصری عراقی درگذشتهٔ ۴۱۰ .

۱۳- ابوالحسین محمدبن علی بصری گرداورنده گزارشهای چهارگانه‌ای که در چاپ بدوی آمده است .

۱۴-ابوالفرج عبدالله بن الطیب عراقی درگذشتهٔ ۴۳۵.

۱۵-ابن هیثم دانشمند مصری راگزیده‌ایست از طبیعی ودفتری است درمکان وزمان (خزرجی ۲: ۹۷)

۱۶-ابن رضوان مصری درگذشتهٔ ۴۵۳ را «الانتصار لارسطوطالیس فی السماع الطبیعی» است درسی ونه گفتار (ابن ابی اصیبعه ۲: ۱۰۴)

۱۷- ازگزارش ابن باجه دونسخه هست: یکی دراکسفورد(۹۹۴ پوکک ۲۰۶-۱/۳) دیگری در برلین (فهرست فتسشتین ۱: ۸۷) (اشتاینشنایدر ۵۴) (فهرست اهلورث ۴:۶۹۳ش ۵۰۶۰)ابن میمون (دلالة الحایرین ۲۰۳و۵۰۸ ترجمه ۳:۲۲۲و۴۳۹) از آن آگاه بوده است (اشتاینشنایدر ۵۴- دیباچهٔ معصومی بر رساله نفس ص۱۴-رسائل فلسفیة بدوی۱۱۶)

۱۸-ابن رشد سه گزارش بران دارد. درتلخیص وگزیدهٔ اواز طبیعی هشت مقاله است وهفتمی وهشتمی آن بامتن طبیعی ارسطو برابراست .

۱۹-عبداللطیف بغدادی درگذشته ۶۲۹(خزرجی۲: ۲۱۲ و۲۱۳).

در چاپی که بدوی در ۱۹۶۵ ازطبیعی بنام «الطبیعة» کرده‌است گزارشهای ابن سمح وابن عدی ومتی وابن الطیب وابوالحسین بصری هست بابندهائی ازاسکندر وثامستیوس . اصل نسخه را ابوالحکم مصری در ۴۷۰ نوشته است .

بنگرید: به‌دستگاه ارسطو ازهاملین Hamelin (ص۳۶ و۵۹)- فهرست ابن ندیم ۳۱۱-ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۶۰و ۲۰۴ و۲: ۳۴و۳۵- قفطی ۳۸و۳۹- پترز ۳ -ترانسمیسیون بدوی ۷۹ - دیباچه های ترجمه فرانسوی کارترون H.Carteron ص ۱۳ و۸و۱۰ و۱۲و۱۸و ۱۹ و۱۴و۱۵ و۱۰ و۷۷وترجمهٔ انگلیسی Fr.Cornford ۲ : ۲۰۴ - دیباچهٔ بدوی برالطبیعة چاپ ۱۹۶۵ ص ۶۹و۷۶ و۱۱۹ و۱۴۱ و۷۶و ۷۷و ۱۶۵.

۲-آسمان نامهٔ ارسطو یا «پری اورانو» راکه در چهارگفتار است وثئوفرستوس درآسمان نامهٔ خود ازآن یاد کرده است. یحیی بن بطریق آن رابه‌عربی درآورده و

حنین‌آن را درست نمود. ابوبشرمتی برخی ازگفتار یکم‌آن‌را ترجمه کرد، اسکندر افرودیسی برخی ازگفتار یکم آن را وثامستیوس همهٔ‌آن‌راگزارش کرده که یحیی بن‌عدی آن را ترجمه یادرست‌نموده‌است. حنین دربارهٔ آن مسایل ستةعشردارد. ابوزیدبلخی برای ابوجعفرخازن‌صدر یاآغاز آن راگزارش نوشته است .

ابوهاشم جبائی‌گفتاری در بارهٔ آن داردبنام «التصفح» که دران‌ازان‌خرده گرفته است‌وگفته‌اند که سخنان نادرست‌دران بسیار است. تلخیص‌ابن‌رشد ازان دردست هست.

(ابن‌ندیم ۳۱۱- ۳۹-بدوی ۹۷- پترز ۹۷-هاملین ۵۹)

گزارشی که ثامستیوس ازان به‌یونانی کرده است اکنون دردست نیست تنها ترجمهٔ عبری آن آنهم از روی عربی مانده است که‌از سدهٔ نهم (سیزدهم)و گزیده است‌وترجمهٔ لاتینی دارد از پزشکی یهودی از سدهٔ دهم (شانزدهم) که در ۱۹۰۲ چاپ شده است.

ازگزارش اسکندرافرودیسی ویوحنای‌نحوی هم‌چیزی نمانده است.

گزارش سمپلیکیوس تنهاگزارشی است که دردسترس بوده‌ودر ۱۸۹۳ چاپ شده وارزنده است ودرست وبی‌نیاز کننده درسایهٔ‌اندیشهٔ یامبلیخوس‌وپروکلوس که دران روزگاران نیرویی داشته است، درآن‌به‌روش‌افلاطونی‌گرایش شده واو میکوشد که میان افلاطون وارسطو آشتی دهد.

تریکو آن را بفرانسه درآورده (چاپ ۱۹٤۹ پاریس) ومیگوید که‌دران از گزیده‌های سمپلیکیوس بسیار آوردم واوازگزارشهای لاتینی توماس‌آکوئیناس (چاپ ۱۸۸٦)وزارابلا(۱۵۹۰) وپاسیوس(۱٦۰۱)وسیلوسترمادروس(۱٦٦۸) یاد میکند (ص ۱۲و۱۳ دیباچه).

پل‌موروهم‌آن رابه‌فرانسه درآورده‌و او ازدوترجمهٔ آلمانی‌پرانتل (چاپ ۱۸۵۷ باستن یونانی) وگیگن (۱۹۵۰ زوریخ) ودوترجمهٔ انگلیسی‌استک (چاپ ۱۹۲۲ اکسفورد) وگوتری (چاپ ۱۹۳۹ لندن) وترجمهٔ ایتالیایی‌لنگو (۱۹٦۱ درفلورانس) یاد کرده است(ص ۱۹۰) اودر دیباچهٔ خودسرگذشت‌این‌دفتر رابه خوبی آورده است .

۳-جهان‌نامه یانامهٔ ارسطو به‌اسکندر دربارهٔ جهان وآفریدگان که‌به‌یونانی

«پری کوسمو» Peri Kosmou وبه‌لاتینی DeMondo می‌گویندودفترزرین یاالذهبیة هم‌خوانده میشود،سرگیوس راش‌عینادر سدهٔ ششم آن را به‌سریانی درآورده که در لایبتسیک در ۱۸۰۸ چاپ شده‌است، ترجمهٔ ارمنی هم دارد .

عیسی‌بن‌ابراهیم نفیسی متطبب آن را از سریانی به‌عربی برگردانده‌است .

مسعودی در التنبیه‌والاشراف نگارش ۳٤٥ (ص ۱۰۲ چاپ دخویه) وابن الفقیه درالبلدان ازگفتهٔ ابویحیی‌مروزی (ص۲٦۳ فهرست‌ابن‌الندیم چاپ‌فرنگ) وابن‌فاتک (ص ۲۳۳) وابن‌ابی اصیبعه (۱:٦۹)و بیرونی درالهند (ص ۱۱٥ چاپ زاخائو وترجمهٔ آن ۱: ۲۳۲) ازان‌یاد کرده‌اند .

لریمر Lorimer آن را در ۱۹۳۳ در پاریس چاپ کرده است.

ترجمهٔ فارسی آن از احمدآرام در عاسری‌نامه (ص ۱-٤٠) چاپ شده‌است.

نسخه های‌عربی آن: ایاصوفیا ۱۹/٤٢٦۰ نوشتهٔ ٧١٤ از برگ٩٦ پ و فاتح ٥٣٢٣/٤ نوشتهٔ ٧١٦ از مترجمی‌گمنام از سریانی‌و یهودادرپرینستن ۲۱/۳۰۸ نوشتهٔ٦٧٧ برگهای ۲۹٥پ- ۳۰٥ر ترجمهٔ‌عیسی‌بن‌ابراهیم نفیسی متطبب از سریانی ودانشگاه‌تهران ٤٦٩٥ برگهای٦٣پ - ٤١پ که درآغازمانند فاتح است ولی بخش٦و٧ را ندارد وازسدهٔ ششم‌است‌و کوپرولو ۱٦٠٨ برگهای ۱۸۲-۱۸۹ (سزگین ٦: ۷۱- پترز ٦١-قفطی ٤٠- نشریه ۱:۳۰۰- فهرست‌ماخ ۲-۹۸۹) اشترن Stern دربارهٔ‌آن‌دوگفتار دارد. نیزگفتارگریناتچی‌در BEO ۹۱:۹٦)

٤-الکون‌والفساد «پری‌گنسئوس کی‌فتراس» که سومین دفتر طبیعیات‌ارسطو است وددوگفتار است. یوحنای‌فیلوپونس‌بران‌گزارشی‌دارد که در ۱۸۹۷ چاپ‌شده است،توماس‌آکوئیناس وزارابلانیز آن راگزارش کرده‌اند.

الکون‌والفساد را حنین‌بن‌اسحاق ازیونانی به‌سریانی درآورده و اسحاق‌آن را از سریانی به‌عربی برگردانده است، دمشقی‌وابن‌بکوس هم آن‌راترجمه کرده‌اند. قسطابن‌لوقا دفتر یکم آن وگویا باگزارش اسکندر برآن را ترجمه کرده است ، ترجمهٔ عربی آن هنوز بدست نیامده است . نسخهٔ A1584/4 (٤ : ۳۸۰ ش ۸٦۸۸) و ۱۱٥٨/۲٠ گوتا (مهدوی ۱٥۱) شاید گزیدهٔ آن باشد.گزیدهٔ ابن‌رشد ازان را اکنون چاپ‌شده داریم واو دران‌برهانی‌از فارابی‌میآورد که‌گویا از فن برهان اوسط او باشد (ص ۱٦ چاپ هند) این گزیده ترجمهٔ‌عبری‌دارد .

گزارش میانین او هم هست ولی چاپ نشده است و آن هم ترجمهٔ عبری دارد . ترجمه لاتینی گزارش ابن رشد بران از میکائیل اسکوپوس است . گزارش میانین و کوچک او هم به لاتینی درآمده است ، گزیدهٔ عربی آن در شفای ابن‌سینا هست .

گویند که اسکندرافرودیسی همهٔ آن راگزارش کرده‌است. ابن رشدگویا از آن است که در تلخیص (ص ۳۳)گنجانده است.

المفیودروس آن راگزارش نمود. ازترجمهٔ اسطاث هم یاد کرده‌اند. ابوبشرمتی نیز آن راترجمه نمودآنهم با اصلاح، ابوزکریابدان می‌نگریسته است. همین نزدیکیهاگزارش ثامسطیوس‌را یافتندو دانسته شد که آن‌دوتا است: کوچک‌و بزرگ .

گزارش یحیی‌نحوی برآن کامل استوترجمهٔ عربی آن‌در خوبی به‌ترجمهٔ سریانی نمی‌رسد. نوشته‌اند که کندی آن‌راگزارشی نوشته وحسن بن‌سوسی‌گزین کرده وابوهاشم جبایی ازآن خرده‌گرفته وفارابی برآن‌گزارشی دارد که‌ابن رشداز ان آورده است.

(ارسطوی‌بدوی- فهرستهای کهن‌از سورو Moraux - دستگاه ارسطوازهاسلین فهرست‌نامها- ترانسمیسیون‌بدوی ۹۷-آثار عربی ارسطو از پترز ص ۳۷-قفطی ۴۰ و۴۱- ابن‌ندیم ۳۱۱-دیباچهٔ ترجمهٔفرانسوی تریکو چاپ۱۹۳۴- دیباچهٔ‌ترجمهٔ انگلیسی ویلیامز Williams چاپ ۱۹۸۲- دیباچهٔ ترجمهٔ عربی لطفی سید از ترجمهٔ فرانسوی‌سنت هیلر)

۵-آثارعلوی ارسطو که در چهار دفتر استواو دران از نوشته های‌فیلسوفان وتاریخ نگارانی که ازآنها یاد میکند بهره‌برده است. دربخش‌چهارم‌آن‌برخی‌تردید کرده‌اند که ازاو باشد. آن را در رشتهٔ‌طبیعت‌شناسی‌پس‌از سماع طبیعی و آسمان نامه‌و کون‌وفسادو پیش از جانورشناسی او دانسته‌اند.

سرگذشت این نگارش درآغاز دوترجمهٔ فرانسوی‌تریکو (۱۹٤۱) وپیرلوئی (۱۹۸۲)وچاپ عبدالرحمن‌بدوی ازترجمهٔ‌گزیدهٔ عربی که‌آنهم دریک نسخه‌مانده است آمده است. سزگین‌نیز ازان کاوش نموده‌است:

جابربن‌حیان ازآثار علوی‌ارسطو درنوشته های خود یاد کرده‌و درحدودالعالم

گمنام هم یادآن‌هست (برگ ۲ر، ص ۱۰ ترجمهٔ مینورسکی). ابوبشرمتی‌گزارش بزرگ‌المفیودوروس جوان (سدهٔ) بران را به‌عربی درآورده وطبری ازان تعلیقی نموده‌است. یوحنای نحوی (نیمهٔ یکم سدهٔ ششم) هم‌گزارشی‌بران‌دارد. گزارش اسکندر افرودیسی بران به‌عربی درآمده نه‌به‌سریانی. ابن‌عدی آن‌راپس‌از این از سریانی به‌عربی درآورده است .

ابن‌ندیم وقفطی‌از مترجم آن‌نامی نبرده‌اند ولی چلبی‌گفته‌است که یحیی ابن بطریق درگذشتهٔ نزدیک ۸۳۰م آن رااز سریانی به‌عربی‌درآورد. این ترجمه‌ درینی‌- جامع استانبول به‌شمارهٔ ۱۱۷۹ هست وآن‌گزیده‌است. نسخه‌ای‌ازان به‌عربی به خط عبری‌به‌شمارهٔ ۳۷۸ در واتیکان‌هست. ازگزیدهٔ‌حنین هم یاد کرده‌اند. فارابی‌را بران‌گزارشی تعلیق‌وارهست وابن هیثم‌ازان‌گزین کرده وابن رشد هم آن‌راگزارش وگزین نموده‌است (دیباچهٔ چاپ بدوی)

بنگریدبه: سزگین ۷: ۲۱۲ —استوری ۲: ٤٤٦-٤٤٩-منزوی ۳۹۲ تا ۳۹٤ —دائرة المعارف‌اسلامی ۱: ۷۵۸- دانشنامهٔ ایران واسلام ۱: ۹۱-ابن ندیم ۳۱۱- قفطی ٤۱ و ۱٦٤ - پترز ۳۹ — هاملین ۳۷ و ۳٦۳ - بدوی در ترانسمیسیون ۸۰ .

ثئوفرستوس نیز آثار علوی دارد که‌در فهرست‌مشروح‌آصفیه (۲: ۲۷٦)از یک نسخهٔ آن ودرفهرست‌رامپور (٤: ۵۳۷)ازسه‌نسخهٔ آن‌یادشده‌است، «رسالة ابن‌سینافی‌ذکراسباب‌الرعدوالبرق»‌بخشی‌از ان است (سزگین ۷ : ۲۱٦و ۲۹۲- مهدوی ۲٦)

ابن‌ندیم (ص ۳۳۲) ازترجمهٔ ابن‌سوار ابن‌الخمار درگذشتهٔ ۱۰۱۷م یاد میکند وآن جز«الاثارالمتخیلةفی‌الجوالحادثة عن‌البخارالمائی‌وهی الهالةوالقوس والقضبان» اوست که چندین نسخهٔ ازآن می‌شناسیم:

مجلس ۱۹ : ۷٤ ش ٦۰۹۲/٤ - آستان رضوی ۱۰ : ۱۲۱و۱٦۲۲ دوتا— ملک ۵ : ۲۰۱ ش۸۲۹/۲٦-دانشگاه ۷۰۲۸/۷و۲٤۰۱/۵۸ راسپور ٤: ۵٤٤ شD3443 برگ ۱پ‌تا ۷۲‌ازسدهٔ ۱۲ —فهرست مشروح آصفیه ۲: ۲۷۸-فیلمها ۱: ۷٦۳.

همچنین رسالة‌فی‌احداث‌الجو نیریزی که نسخهٔ آن در ایاصوفیاش ۴۸۳۲/۲۰ هست (فهرست کراوزه ۴۰۶-ریاضی‌دانان قربانی ۸۱- فهرست فیلمها ۱: ۴۶۹)

اینک از چند کتاب دیگر که از روی کار ابن‌سینا ساخته شده است یاد میشود :

۱-آثار علوی ابوحاتم مظفر اسفزاری که آقای مدرس رضوی دوبار آن‌را چاپ کرده است .

نسخه ها: دانشگاه ۲۴۵۲/۲ نوشتهٔ ۷۳۸۷/۳۲و۹۹۶۴ -سپه ۲۹۱۱/۱۷ و ۲۴۵۲/۲ (۳ : ۷) -باکو ۲۰۴۵ (نشریه ۹ : ۲۲۰) — آستان رضوی ۴ :۲۱۸ ش ۹۲۶ - پرینستن ۱۴۶۰/۴ نوشتهٔ ۸۹۹ (نشریه ۱۰ : ۳۶) - دهخدا (دیباچهٔ مدرس ۳۲ - فیلمها ۳ : ۱۷۶ - استوری ۲ : ۴۴۷ - سنزوی ۳۹۲)

درجنگ ۷۳۸۷/۳۲ دانشگاه ازآثار علوی ابوحاتم رازی یادشده است .

۲- الرسالة‌السنجریة‌فی‌الکائنات‌العصنریة ازساوی که من در جزو انتشارات فرهنگ ایران‌زمین چاپ کرده‌ام ودر ترکیه هم چاپ‌شده‌است.

۳-آثارعلوی از شرف‌الدین‌محمد مسعودی سروزی که من درجزوانتشارات فرهنگ ایران زمین چاپ کرده‌ام ودر لاهور در ۱۹۲۸ ازروی‌نسخهٔ کپورتهله هم چاپ شده است. پاره‌ای ازان نوشتهٔ ۶۶۷ همراه‌بندی‌ازجهان دانش‌سروزی‌و مجمل الحکمة در مجلس ش ۱۱۲ هست. در دانشگاه نگارش دیگری از روی رسالهٔ‌سروزی هست (۲۴۰۱/۲۸)

(استوری ۲: ۴۴۷- ذریعه ۱ :۸-سنزوی ۳۹۳ و ۳۹۴)

۴-قوس‌وقزح‌و هاله از صدرالدین محمددشتکی (دانشگاه ۵۰۸۹/۶ و ۵۹۱۱/۱۰)

۵-کائنات‌جو شمس‌الدین‌محمد تالشی‌به‌فارسی‌دردو مقدمه وچهاراصل و یک خاتمه‌گویا نگارشی از عربی‌آن‌که درتمهیدو دومقدمه وچهار اصل ویک خاتمه است .

(سپه ۳: ۸ش ۷۴۲۶/۲ به‌عربی -دانشگاه ۹۲۰۵/۶ به‌فارسی — استوری ۲: ۴۴۹- مشار ۱: ۳۷۴)

۶- کائنات‌جو از ملامیرزا محمدبن‌حسن شروانی(۱۰۳۳- ۱۰۹۸) بنام شاه‌عباس دوم در مقدمه در دو سطلب وسه باب ویک تذنیب (مجلس۹ ۱ : ۲۳۲ش ۳۱/۶۳۲۴و ۲: ۳۷٤ش۳/۱۶۲۱و ٤۳۹:٥ ش ۱/۱۹۳۷- دانشگاه ۲۱/۷۰۰۸و ۱۱/۷۱۹۱ —سنزوی ۳۹۳-استوری ۲: ٤٤۷)

۷- کائنات‌جو ازمحمدباقر حسینی خاتون‌آبادی (دانشگاه ۷: ۲۷۱۸ش ۲٦/۱۲٦٦-سپه ۳:۷ش ۱۸٤٤ — نشریه ۱۱و ۱۲:۱- منزوی ۲۹۲)

۸-جام‌جم محمدعلی حزین (استوری ۲: ٤٤۸)

۹-لمعات قطب‌شاهی ازمحمدتقی بن حسین بن جمال‌الدین مازندرانی در روزگار قطب‌شاه (استوری ۲ : ٤٤۷)

۱۰-احکام‌آثارعلویات که دربیست‌باب‌است‌با یادازهرمس ودانیال‌وذوالقرنین وبلعم .

۱۱-آثار علوی درچندباب‌ازگمنام در دانشگاه ش ۳/٥٥۹۲ نزدیک به شمارهٔ ۹/٤٥٠٦ سپهسالار(۳:۸)

۱۲-جدول قوس وقزح، احکام رعدوذوذوابه‌وشهاب ثاقب که درمجلس هست (۱۹:٤٤٤و ٤٤٥)

۱۳-بندی درقوس‌وقزح به‌فارسی در مجلس هست (۱۰:۱۷۹۲)

منزوی (۳۹٤) از ناشناخته‌ها یا د کرده، ایوانف نیز از شمارهٔ ۱/۱۷۷۸ و هشت‌تای‌دیگریاد نموده‌است

چند کتاب دیگرهم هست که در آنها ازآثار علوی سخن به‌میان‌آمده‌است:

۱٤-درانموذج‌العلوم گمنام .

۱٥- نزهت‌نامهٔ علائی که بنیادفرهنگ‌ایران‌آن‌را چاپ کرده‌است (سنزوی ۱۹۱-استوری ۲: ۳٤۹)

۱٦-تنقیح‌المناظر کمال‌الدین‌فارسی که در پایان‌آن از قوس‌و قزح یاد شده است(فارسی‌نامهٔ قربانی)

۱۷- اشجاروائماربخاری (سنزوی ۱۳٦-استوری ۲:٦۱) .

۱۸-شرح مواقف‌گرگانی جزوهفتم ص ۲۱۷

۱۹-دانشنامهٔ جهان‌اصفهانی(ص۹۳)(سنزوی ۲۲٤و٤٦٦-استوری ۲:٤٤۷)

۷-نفس ارسطو، دربارهٔ آن میتوان به‌ترجمه‌های تریکو Tricot وبارلیوتین Barliotin ودیباچهٔ اهوانی برنفس ابن‌رشد نگریست.

ارسطو دراجزاء الحیوان (I ,1 641 a 14 - 641 b 10) پیوستکی‌طبیعی ونفس را روشن‌ساخته وگفته که نفس چون ازان‌زنده‌هااست باید طبیعی‌دان ازآن سخن بداردچه‌نفس جزوی از طبیعی‌است

گزارندگان نفس ارسطو:

۱-اریستوکلس که در مسالهٔ عقل یادشدهٔ درکتاب‌نفس ارسطو آنچه‌راکه دشوار بود حل کرده‌وپاسخ‌گفته واسکندرشاگردش آنهارا ازوگرفته وآورده‌است (نفس اهوانی ص ۲۸)

۲-ثئوفرستوس‌شاگرد ارسطو.

۳-اسکندرافرودیسی شاگرد اریستوکلس که بگفتهٔ ابن‌رشد از بزرگترین گزارندگان ارسطو است. او رساله‌ای در عقل‌هم‌داردکه بدوی چاپ کرده‌و در اسفار شیرازی هم آن‌را می‌بینیم.

٤- ثامستیوس که‌گزارش‌گزیدهٔ او کامل‌است .

٥-سمپلیکیوس که‌گزارشی دارد.

٦-الومپیودوروس تفسیری به‌سریانی برآن نوشته‌است.

٦- سوفنیاس Sophonias راهم‌گزیده‌ایست بران.

۷-۹ آلبرتوس‌ماگنوس‌وتوماس‌آکوئیناس که‌هردورسالهٔ عقل‌دارندوزارابلا Zarahbella نیز بران‌گزارشی دارد

نفس‌را حنین‌از یونانی به‌سریانی درآورد واسحق‌درگذشتهٔ۲۹۸ آن را عربی کرد وازخود اسحق هم‌گزیده‌ای ازان‌دردست هست‌که افضل‌الدین کاشانی آن رابه‌فارسی برگردانده است.

ابن‌بطریق دربارهٔ ان جامع دارد (دیباچهٔ‌اهوانی ص ۱۲۵)

کندی‌وفارابی‌هم‌رساله عقل‌دارند، ابن‌سینا وابن‌رشد (درسه‌گزارش‌خود)و ابن‌باجه‌ابن‌الصائغ وابن‌هیثم دربارهٔ نفس کارکرده‌اند (اهوانی ص۲۹و ۳۱و ۳۹- مقدمه و۳-متن - مقدمهٔ بدوی‌برنفس)

۸-ارسطو را دفتری بوده‌است بنام «پروبلماتا» یامسائل که دردفترکنونی

دارای ۴۸ مقالهٔ چاپ شده بهمین نام‌گذارده شده وهمهٔ‌آن‌از ارسطو نیست. قفطی (ص ۴۶) از مسائل یا «بروبلیماطا» در ۶۸ مقاله یاد میکند. پاره‌ای ازان‌درعربی بنام «مابال» هم داریم(پترز ۶۶-ترانسمیسیون‌بدوی ۹۱-پل‌سورو ۱۱-هاسلین ۴۲ –دیباچهٔ لطفی‌سیدبر کون‌وفساد ۶۵- انموذج‌العلوم‌گمنام –دیباچهٔ ترجمهٔ پربلماتاص ۲۵). درهمین کتاب چاپ شده در دفتر ۸ ۱ بند ۱ (۶۱۹ب- ۱-۱۹) ازاندازهٔ کتاب ودر دفتر ۱۶ بند۶ (۴۱۹الف ۲۵-۴۰) از کتاب و خواب باآن سخن میرود (ص ۳۵۳و۳۶۹ ترجمهٔ انگلیسی)

ابن‌سینا وفلسفهٔ او

ابن‌سینا به کتابخانهٔ نوح بن منصور سامانی(۳۶۵-۳۸۷) که دران نوشته های فارابی ودیگر ان بوده است‌راه یافته وازانها بهره‌برده‌است. افسوس که‌آن بسوخت

اوشفاء راکه در ۲۰ (ك) مجلد است ودر منطق وطبیعی‌وریاضی‌والهی بی‌آنکه کتابی دیگر باخود داشته باشددر خانهٔ ابوغالب‌عطار درگرگان(پس‌از ۴۱۲) دنبال کرده درهمان هنگامی که‌دربدر بوده ودر همدان درخانهٔ علوی‌در ۴۱۴ نیز بدان سی‌پرداخته است

ابوعبیدجوزجانی درگرگان بود که بدوپیوست وسخن اورا در آغاز منطق شفاء سی‌خوانیم (ص ۴۲ و۴۶و ۵۰ تتمةصوان‌الحکمةبیهقی‌چاپ هند) .

درفهرست آقای‌دکتر یحیی‌مهدوی داستان نگارش شفاء به‌خوبی‌آمده‌است (ش۸۴) نجات‌او که گزیدهٔ شفاءاست درسه‌مجلداست (حاشیهٔ ص۴۶ تتمةبیهقی از روی نسخهٔ‌ق ع) .

دربارهٔ فهرست‌نگارشهای ابن‌سینا در نسخه های‌گوناگون سرگذشت اوکه چندین بار چاپ وترجمه شده‌است سخن به‌سیان آمد، ودوفهرست نگارشهای او از اب‌قنواتی‌و استادگرامی آقای دکتریحیی‌سهدوی که اکنون بابررسی‌مشتری‌بدان سی‌پردازندو دوباره چاپ خواهند کرد ازرساترین‌سرچشمه ها خواهدبود.

نگارشهای ابن‌سینا راسیتوان چنددسته کرد:

۱-دفتر همه‌سویه که درآنها از فلسفهٔ ودانش‌گوناگون‌گفتگوسیگردد مانند

۱-الشفاء که کلان‌ترین دفتری است تراویدهٔ خامهٔ‌ابن‌سینا .

۲ـ النجاة که گزیده‌ایست از شفاء واینک می‌بینیم .

۳ـ دانشنامه که فارسی‌گونه‌ای ازنجات استواو هم بدان‌نام فارسی‌داده‌و هم دربرابر بسیار از واژه‌های فلسفی عربی که در برابرواژه‌های یونانی وسریانی ساخته شده است واژه‌های فارسی بکاربرده‌است درست مانند دانشمندان روزگار ساسانی که واژه‌های‌فلسفی پهلوی ودری داشته ونشانه‌های آنهارا درنگارشهای فلسفی سریانی می‌یابیم. اگر ابن‌سینا ازآن دفترهای پهلوی یاسریانی‌آگاه میبود شاید بهتر می‌توانست دراین زمینه کار کند وواژه‌های فارسی‌بیشتری بکاربرد.

دانشنامه راابوحامدمحمد غزالی‌درمقاصدالفلاسفة به عربی برگردانده است (فرهنگ ایران‌زمین ۲:۶۹)

همهٔ آن‌را هانری ماسهٔ فرانسوی ومحمد آشنا به‌فرانسه برگرداندند ، چاپ ۱۹۵۸ پاریس (فرهنگ ایران‌زمین ۶:۸٤-۸۸ گفتار من دربارهٔ‌آن) آقای‌مروج الهی آن را به‌انگلیسی برگردانده است (چاپ ۱۹۷۳ نیویورک) .

٤ـ الحکمة‌العروضیة که نسخهٔ‌ناقصی‌ازان‌درهست وبخش‌خطابه وشعرآن‌را محمدسلیم سالم‌چاپ کرده است (مهدوی ٦۲).

۵ـ عیون‌الحکمة که دارای منطق‌وطبیعی‌والهی‌است وامام‌رازی‌آن راگزارش کرده است. متن آن را یک‌بار شادروان مجتبی‌مینوی در ۱۳۳۳ درتهران‌و یک بار عبدالرحمن‌بدوی در ۱۹۵٤و یکبار اولکن‌در ۱۹۵۳ چاپ کرده‌اند .

٦ـ الهدایة که گزیدهٔ‌گزیده‌هاوبسیار کوتاه ونموداری از منطق وطبیعی‌والهی را درآن می‌بینیم (مهدوی ۱۳۰)

۷ـ الحکمة‌المشرقیة که بخش منطق‌آن‌را یافته‌اند ودرمصر چاپ‌شده است. دراین دفتراست که ابن‌سینا آشکاراروش‌دوبخشی را درمنطق پیش‌گرفته است (گفتارمن دربارهٔ‌منطق‌ابن‌سینادر کارنامهٔ هزارهٔ‌دوم اودرتهران‌ـ فهرست‌مهدوی ٦۳)

۸ـ اقسام‌الحکمة که ابن‌سینا درآن مانند کندی وابوزید بلخی و فارابی در احصاءالعلوم وابن‌هندودر المشوقة ومشکویهٔ‌رازی در ترتیب‌السعادات (چاپ شده درهامش‌المبدء و المعادصدرای شیرازی چاپ سنگی تهران) به‌شناساندن گونه‌گونه دانشها و هنرها پرداخته است (مهدوی ۳۲) درآن (ص۱۱۲)ازپنج بخش الهی یادشده است .

۹ـ الاشارات والتنبیهات که دران مغز نغز فلسفه را گویا آنچنانکه خود میاندیشیده است آورده ودران به ریاضی نپرداخته ودرپایان آن شاید برای نخستین بار از پاره‌ای از مسائل عرفانی بروش منطقی وبرهان عقلی کاوش کرده است (دیباچهٔ من برمناقب الصوفیة)

براین دفتر چندین گزارش نوشته‌اند (مهدوی ۲۷ ـ گواشن ۷۲ ـ قنواتی ۳ و ۲۳۹) که من در فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات تهران (۱: ۴۷۲-۴۷۷) بسیاری ازآنها را برشمرده‌ام وهمین گزارشها خود نشان‌دهندهٔ ارزش این دفتراست. گزارش فارسی اشارات دوبار چاپ شده است. ابن العبری آن‌را به‌سریانی برگردانده است چنانکه گواشن در ترجمهٔ فرانسوی آن (ص ۷۲) یاد میکند.

در کتابخانهٔ آمبروزیانا درمیلان گزارش گمنامی است براشارات ابن‌سینا جز گزارش گمنام دیگر آن که در مجلس تهران است ومن در بارهٔ آن در کتابداری نهم (ص ۳۱۵) سخن گفته‌ام.

چنددانشمند ازنگارش اشارات ابن‌سینا پیروی کرده‌اند یکی ازآنها امام رازی است که لباب الاشارات دارد که دوبارچاپ شده است دومی آن درتهران، دیگری جمال الدین علی بن سلیمان بحرانی گزارندهٔ قصیدهٔ نفسیهٔ ابن‌سینا و نگارنده الخیرفی شرح دیباچهٔ رسالهٔ الطیراست که اشارات دارد و شاگردش ابن میثم بحرانی درگذشتهٔ ۶۷۹ بران گزارش دارد (ذریعه ۳: ۱۱۹ ـ اعلام الشیعة ۷: ۱۰۵) وآن بنام غیاث الملة والدین السید الاجل است (دانشگاه ۱/۵۳۹۸ ـ الهیات مشهد ۲: ۸۷)

شرح همین اشارات از ابن میثم درالهیات مشهد (۲: ۸۸) ودانشگاه (۵۳۹۸/۱۱) هست. درذریعه (۲: ۹۶) از اشارات الواصلین علی علوم العیان وتنبیهات اهل العیان من ارباب البیان (نسخهٔ نوشتهٔ ۶۸۵) یاد شده است باآغازی دیگر که گویا ازهمین بحرانی باشد.

دیگری غیاث الدین منصوردشتکی درگذشتهٔ ۹۴۸ که اشارات لطایف الاشارات دارد (مجلس ۲: ۳۶۶ ش ۹/۶۱۱ ـ دانشگاه ۳۱۳۴/۱ و ۷۷۰۵/۸ ـ ملک ص ۳۴ ش ۱۶۴۱) دردیباچهٔ آن نام دشتکی همچون نگارندهٔ آن هست وآن ردی است بردوانی. درذریعه (۲: ۹۶) به نام الاشارات والتلویحات ازدشتکی برمی‌خوریم ولی این عبارت از آغاز التجرید اوست که درآستان رضوی هست (۴: ۳۸ ـ ذریعه ۳:

۳۰-فیلم دانشگاه ۱:۲۹۶)

۱ .-التعلیقات (مهدوی ۹٤) که‌گویا در آن ازفارابی دریادداشت‌نویسی و تعلیق‌نگاری پیروی کرده باشد. آن را بهمنیار روایت کرده‌ولوکری بران‌فهرست نوشته‌است، ازسه نگارش‌آن یکی را بدوی چاپ کرده‌است.

۱۱-المباحثات (مهدوی ۱۰۵) که‌گفتگویهای‌اوباشاگردان برجسته‌ای‌مانند بهمنیاروابن‌زیله دران‌گذارده شده وآن را دونگارش است که یکی ازآنها درشش سباحثه‌است، نگارش دیگری ازان را درچاپ بدوی می‌بینیم.

ازاین دودفتربه‌اندیشهٔ خود ابن‌سینا بهترمی‌توان پی‌برد تادیگر دفترها.

۱۲-المبدءوالمعاد (مهدوی ۱۰٦) که‌گزیده‌ای ازآغازو انجام‌شناسی جهان را درآن می‌بینیم ومسائل طبیعی والهی‌باروش خاصی دران باهم‌آمیخته شده و نشان‌دهندهٔ نگاهی‌است که یک فیلسوف الهی خاوری به‌سراسرجهان داردودران به‌راز بسیاری از مسائل فلسفی برمی‌خوریم.دانشمندانی چند مانند خواجهٔ‌طوسی واثیرالدین ابهری ودیگران ازاو پیروی کرده‌ورساله های کوچکی دراین زمینه دارند (فهرست منزوی) صدرای‌شیرازی‌هم‌ازان پیروی کرده والمبدءوالمعادساخته است که به‌فارسی‌هم‌درآمده است (چاپ آقای عبدالله نورانی). ترجمهٔ فارسی‌مبدء ومعاد ابن‌سینا ازآقای محمودشهابی‌درداشنگاه‌تهران‌چاپ‌شده‌است.گویا کهن‌ترین نسخهٔ المبدء والمعادشمارهٔ ۳۲٦۸ احمد ثالث نوشتهٔ ۵۸۰ باشد (فیلمها ۱:۵۵۱ ف ۹٦۷ع ۳۱۷۳) مبدء والمعاد را آقای نورانی چاپ کرده است .

ابن‌سیناگذشته ازاینها تک‌نگاری‌ها (منوگرافی) هم در بخشهای‌گوناگون فلسفه‌دارد.

در منطق اورا بیست‌دفتر کوچک وبزرگ‌است که من درگفتارم دربارهٔ منطق ابن‌سینا (درهزارهٔ دوم او) آنها را برشمردم.

در ریاضی اوراست «الزاویة» (مهدوی ۸۰) .

درخودشناسی ومعرفةالنفس اوراست :

۱-النفس‌علی‌سنةالاختصار درده‌فصل .

۲-النفس‌علی‌طریق‌الدلیل والبرهان در شانزده فصل‌چاپ اولکن دررسائل ابن‌سینا، وآن را دوترجمه‌فارسی است .

۳-النفس الناطقة ، درسه برگ
٤-في النفس، درسه برگ
٥-في النفس درچهاربرگ (مهدوی ۱۲۰-۱۲٤)
٦-الجمل من الادلة المحققة لبقاء النفس الناطقة (مهدوی ٥۲)
۷-تحصيل السعادة یا الحجج العشرة (مهدوی ٤۳)
۸-تعبير الرؤيا (مهدوی ٤۷) که گویا ازتعبیر الروياء حنين بن اسحاق پیروی کرده باشد.

دربارهٔ مسائل کلی طبیعی هم اورا رساله هااست مانند :

۱-حد الجسم (مهدوی ٥٦) .
۲-الفضاء والوسعة (مهدوی ۱۲۹) که گویا پاسخی به ابوسعید ابی الخیر میهنی .
۳-جوهر الاجسام السماوية (مهدوی ٤۳) که شاید دران ازآسمان نامهٔ ارسطو بهره برده باشد.
٤-قيام الارض (مهدوی ۹۱).
٥-الحدث (مهدوی ٥٥).
٦-مسالتان (مهدوی ۱۰۹) .
۷- الاكسير (۸٦) (چاپ شده در رسائل ابن سینا در استانبول).
۸-الحكومة في حجج المثبتين للماضي مبدأ زمانيا (مهدوی ٦٤)
۹و۱۰- اسباب الاثار العلوية (مهدوی ۲٤) واسباب الرعد والبرق (م ٦۲) که باید از نگارشهای ارسطو وثئوفرستوس برگرفته باشد (سزگین ۷: ۲۱۲و۲۱٦) .

ابن سینا را در الهی رساله های کوچکی هم هست مانند :

۱-العرش یا العروش بالعروس (مهدوی ۸۹) که همان فصوص الحكمة است که از فارابی پنداشته اند ومن در دیباچهٔ گزارش استرابادی برفصوص روشن کرده ام که چون است.
۲-العرشية (مهدوی ٦۱)
۳-العشق که برای شاگردش معصومی نگاشته (مهدوی ۱۸۰) وگویا دران ازاخوان الصفاء پیروی کرده باشد. ابوالحسن علی بن محمد دیلمی شاگرد ابن خفیف درگذشتهٔ ۳۷۱ در عطف الالف المالوف علی اللام المعطوف (چاپ ۱۹٦۲ قاهره)

هم از عشق سخن رانده است(ریترفیلولوگیکا ۷: ۹۱)

من درگفتارم درکارنامهٔ دومین انجمن ایرانشناسی (مشهد سال ۱۳۵۲ ص ۵۲۶-۵۴۷) ازهفتاد رسالهٔ عشق یادکرده وازیازده‌تای آن بررسی کرده‌ام .

ازابن‌سیناست نگارشهای مرموزی که معانی فلسفی بارمزومجازوداستان‌وار درآن‌آمده است‌مانند:

۱-حی‌بن‌یقظان که شاگردش‌ابن‌زیلا برآن‌گزارشی به‌عربی دارد وجوزجانی شاگرد دیگرش‌گزارشی برآن به‌فارسی نگاشته است .

۲-الطیر که‌ابن‌سهلان ساوی آن‌را به‌فارسی درآورده است (مهدوی۸۸) (منزوی ۷۵۸و ۸۱۱-سیه ۵: ۱۹۳)محمدغزالی طوسی واحمدغزالی‌طوسی‌و شهاب‌الدین‌محمدسهروردی ودایهٔ‌رازی هم‌چنین رساله‌ها دارند.

۳-القضاء والقدر که‌گزارش فارسی‌آن از جوزجانی راسن در فرهنگ ایران زمین (مجلد۲۴) چاپ کرده‌ام (مهدوی ۱۰۰-منزوی ۷۶۰و ۸۱۲) .

۴-سلامان وابسال که داستان آن‌به‌خامهٔ‌حنین‌بن‌اسحاق دردست‌است.

ابن‌سینا دراشارات ازان یادکرده وخواجهٔ‌طوسی‌هم‌درگزارش‌خود داستان‌را آورده‌است(فهرست‌دانشگاه۳: ۲۰۶ – مدکور۲۴ و۲۵۰ دربارهٔ‌مزفیلون‌واسکولائیها)

اینک‌ازکسانی که دربارهٔ شفاء کارکرده‌اند یاد میکنم:

۱-ابن‌زیله شاگرد ابن‌سینا که تلخیص شفاء دارد (مهدوی‌ص ۱۷۳).

۲-ابوالعباس فضل‌لوکری‌مروی زندهٔ در۴۶۷ شاگرد بهمنیار آذربایجانی در گذشتهٔ ۴۵۸ پردازندهٔ بیان‌الحق بضمان‌الصدق که گزیده‌ایست از شفاء واز نگارشهای فارابی(فهرست دانشگاه ۳: ۱۶۲).

۳-شمس‌الدین ابومحمد عبدالحمیدبن‌معین خسروشاهی تبریزی درگذشتهٔ ۶۵۲ گزینندهٔ از شفاءابن‌سینا که بخش منطق آن در مجلس (۶۴۹طباطبائی) هست(فهرست مهدوی ص ۱۷۳ ازطبقات‌الشافعیةابن‌شهبه)

۴-حسن‌بن‌مطهر علامهٔ حلی (۶۴۸-۷۲۶) :کشف‌الخفاءفی شرح الشفاء (مهدوی ص ۱۷۲)

۵-غیاث‌الدین منصوردشتکی‌شیرازی درگذشتهٔ ۹۴۸ که تعلیقات دارد در گزارش«مغلقات‌الهیات‌الشفاء» دربیست‌مطلب وشش‌فصل(دانشگاه ۱۶: ۴۰۱

ش ۲/۱/۶۹۲۱ برگهای ۶۲پ- ۸۲ر-مجلس ۲: ۳۶۶ش ۹/۱/۶۱۱)

گویا ازهمین دشتکی است الامالی الفلسفیة که نسخه‌ای ازآن در دانشگاه هست (۷: ۲۶۱۷ش ۱۲۴۹) من در جاویدان‌خرد(٤: ۲ص ۷۰و ۷۱ و۷۷)از نسخه‌های دیگر آن یاد کرده‌ام و گویا هم‌آن ازنظام‌الدین احمدمنصوری دشتکی شیرازی باشد. دران بندهای بسیاری از شفاءو نجات واشارات وبندی ازرسالهٔ دوم فلسفهٔ ارسطو که شهرستانی در ملل ونحل آورده است گزارش شده واز «الاستاد قدس سره» واز «محفوظات» خود که نگارشی است ازاو واز حواشی البروالاثم یاد گشته است. دران ازهستی شناسی وخداشناسی بروش فلسفی واز تشکیک درهستی سخن میرود ، ازان پیداست که نگارنده در ۹۳۹ زنده‌بوده‌است .

۶-شاه طاهر کاشانی دکنی شاگرد محقق خفری ودرگذشتهٔ ۹۵۲ یا ۹۵۶: حاشیة‌الشفاء .

۷-میرزاجان حبیب‌الله باغنوی‌شیرازی درگذشتهٔ ۹۹٤: حاشیه‌برجواهرو اعراض شفاء (ملی ۷: ۷۲ش ۱۰۱) .

۸-شاه قوام‌الدین حمزهٔ‌شیرازی از سدهٔ ۱۱:حاشیهٔ‌الهی‌شفاء (دانشگاه ۱۶: ٤۰۱ش ۱/۱/۶۹۲۱برگهای ۱پ-۶۱ر) .

۹-میرزاابراهیم همدانی درگذشتهٔ ۱۰۲۵ یا ۱۰۲۶ حاشیة‌الشفاء .

۱۰- محمدباقر داماد استرابادی درگذشتهٔ ۱۰٤۱: حاشیة‌الشفاء .

۱۲-احمدبن زین‌العابدین‌عاملی اصفهانی شاگرد داماد استرابادی که در ۱۰۰۷ و۱۰۳۱ وگویا هم تا ۱۰۵٤ سیزیسته وپیش از ۱۰۶۰ درگذشته است: مفتاح الشفاءوالعروة الوثقی فی شرح الهیات کتاب الشفاء، ساختهٔ ۱۰۳۶ که درچاپ سنگی شفاءدیده میشود .

اوچنانکه درفهرست دانشگاه نوشتهٔ ام(۳:۱۰۶) درنام‌گذاری الف‌صغری سناسباتی عرفانی‌آورده‌است (فیلمهاء۳: ۷۰-نشریه ۱۱:۹۱۷- ذریعه ۲۱:۳۳۳- جاویدان‌خرد ٤:۲ص ۷۳-دانشگاه ۱۶: ش۶۳۰۸)

۱۱-صدرالدین‌محمدشیرازی درگذشتهٔ ۱۰۵۰:شرح‌الشفاء دردوجزوجداگانه یکی برطبیعی‌دیگری برالهی.

(دانشگاه ۱۶:۳۳۳ش ۱/۶۶۸٤-ملی۹: ۵۰۰ش ۱٤۷۷-ذریعه۱۳:۳۳۵)

۱۳-عبدالغفارگیلانی شاگرد داماد که حاشیهٔ برشفا دارد .

۱۴-میرزاابراهیم‌شیرازی درگذشتهٔ ۱۰۷۰: حاشیة‌الشفاء .

۱۵- محقق محمدباقرسبزواری درگذشتهٔ ۱۰۹۰ که در حاشیه‌خود برشفاء مانند خواجه‌طوسی درحل مشکلات‌الاشارات آن‌را روشن نموده‌است (دانشگاه۳: ۲۴۱) .

۱۶-میرمحمدمعصوم قزوینی درگذشتهٔ ۱۰۹۱: حاشیهٔ برالهی شفاء(اشکوری ۱۰: ۱۱۵ش ۳۷۱۶/۲ گ۱ ۲پ- ۷۷ر) .

۱۷- آقاحسین‌خوانساری درگذشتهٔ ۱۰۹۸: حاشیة‌الشفاء، درخرده‌گیری‌از سبزواری (دانشگاه ۳: ۲۲۴- مجلس ۲: ۶۱س ۱۲۱) .

۱۸-مولی‌اولیاءشاگردخوانساری که پاره‌هائی از حاشیه‌او برشفاءدرهامش چاپ سنکی‌تهران دیده میشود .

۱۹-همچنین مولی‌سلیمان که حاشیهٔ‌اورا درهامش همین چاپ می‌بینیم و خود او شناخته نشده‌است .

۲۰-میرزامحمدبن‌حسن‌شیروانی‌درگذشتهٔ ۱۰۹۸: حاشیة‌الشفاء .

۲۱-جمال‌الدین‌محمدخوانساری درگذشتهٔ ۱۱۲۵ که حاشیهٔ اوبرآغازطبیعی شفاء درهامش همان چاپ دیده میشود(دانشگاه ۳: ۲۴۲) .

۲۲-میرزاعبدالله‌افندی تبریزی اصفهانی درگذشتهٔ نزدیک ۱۱۳۰هم بر شفاء حاشیه دارد .

۲۳-بهاءالدین‌محمداصفهانی فاضل هندی (۱۰۶۲-۱۱۳۷): عون اخوان الصفاءفی‌تلخیص‌الشفاء (علی‌فهم کتاب‌الشفاء) بنام شاه‌سلیمان در ۲۲سالگی‌در ۱۰۸۴ (ذریعه ۴: ۴۲۳و۱۵: ۳۶۱-دانشگاه ۱۶: ۳۳۳ش ۶۶۸۷-مجلس۵: ۴۱۷-طوس ۴: ۱۳) .

۲۴-قوام‌الدین‌محمدسیفی‌قزوینی درگذشتهٔ نزدیک ۱۱۵۰: حاشیة‌الشفاء.

۲۵-محمدعلی حزین اصفهانی درگذشتهٔ ۱۱۸۱:حاشیة‌الشفاء .

۲۶-مهدی‌بن‌ابی‌ذرنراقی کاشانی درگذشتهٔ ۱۲۰۹: شرح‌الشفاء (ذریعه ۱۳: ۳۳۴- دیباچهٔ نخبة‌البیان چاپی) دونسخه ازان دیده‌ام ازآن آقای حسن نراقی یکی‌به‌نستعلیق نوشتهٔ خودگزارنده دومی به‌نسخ دیگری‌وتازه‌تر .

۲۷-میرزاابوالحسن جلوهٔ زواری اصفهانی تهرانی (۱۲۳۸-۱۳۱٤) که حاشیه‌های او برشفاء در نسخهٔ نوشتهٔ ۱۰۷٥ دانشگاه (۳:۲۸۹، ش ۲٤۱) دیده میشود (ذریعه ٦:۱٤۰-۱٤۳).

۲۷-سیدعبدالعظیم‌لنجانی اصفهانی: نورالعرفاءفی‌شرح‌الهیات‌الشفاء، درداوری میان حسین‌خوانساری وصدرای شیرازی پس از۱۲۳۱ (فهرست اشکوری ۱۰: ۳٤۲ش ۳۹٦۰).

چند نگارش ابن‌سینا

ابن‌سینا پاره‌ای از نگارشهای خود را برای‌شاگردان ودوستان وپرسندگان ساخته است که ازآنهااست:

۱-ابطال‌احکام‌النجوم برای ابوالعزیزابن زیله که برخی‌ازان‌راخودابومنصور ابن زیله درنوشته بود (مهدوی ۲).

۲-یازده پاسخ اوبه‌ابوسعیدابی‌الخیرسیهنی (م٤و۲۳) یازدهمین‌آنها الوسعة والفضاء است که نوشته‌اند که پاسخ قاضی‌عبدالجبارهمدانی هم‌شاید باشد (قاضی اولکن در رسائل ابن‌سینا).

۳-پاسخ به‌ده‌پرسش ابوالقاسم‌گرگانی یا کرمانی (م٦۱)

٤-پاسخ به‌ده پرسش دیگر (م ۷).

٥-پاسخ به‌پرسشهای بیرونی که خود وباشاگردش معصومی نوشته است (م ٥).

٦-پاسخ به‌بیست پرسش شیرازیان پس‌از دیدن نگارش او در منطق که درگرگان ساخته وسپس آن را درآغاز منطق نجات گذارده است (المختصرالاوسط الجرجانی)وآنها را همان‌گرمانی یاگرگانی بدورسانده واو شبانه بدانها پاسخ گفته ودرآن از رسالهٔ ذوات‌الجهة خود یاد کرده است (مهدوی ۸-چاپ من درمنطق و مباحث‌الفاظ).

۷-پاسخ به‌بیست ودوپرسش(م۹).

۸-پاسخ به‌بیست‌وپنج پرسش(م۱۰).

۹-پاسخی‌گویابه جعفرکیا(۱۱۲).

۱۰ - دفتری که برای کیا ابوجعفر محمد بن‌الحسین بن‌المرزبان نگاشته

است (م ۱۲).

۱۱ـ الادویة القلبیة که برای ابوالحسین علی بن الحسین بن الحسن (م ۱٤) که درتاشکند در ۱۹٦٦ عکسی چاپ شده ودیباچه وگزارش خوبی از کریم زاده برآن درآن هست، ازترجمهٔ آن هم در فهرست منزوی (٤٦۹) یاد شده است.

۱۲ـ الاضحویة که برای الشیخ الامین ابوبکرمحمد ساخته است (م ۳۰) آن‌را ترجمه ایست به‌فارسی (منزوی ۷۰۰) که دوبار درتهران وشهر دوشنبه تاجیکستان چاپ شده است.

۱۳ـ الاکسیر یا امر مستور الصنعة که برای ابوالحسین احمد سهیلی نگاشته است (م ۳۳).

۱٤ـ الانتفاء عن ما نسب الیه من معارضة القرآن که برای ابوعبید جوزجانی ساخته است (م ۳٤).

۱۵ـ انفساح الصور الموجودة که به‌دستور استاد رئیس اجل ساخته‌شده است (م ۳٦).

۱٦ـ المجالس السبعة لابن‌سینا که از دو نسخهٔ آن سراغ داریم یکی ۲۸/٤٦۱۱ راغب پاشا برگ ۱۰۵ر-۱٦۲پ (فهرست مهدوی ش ۱۰۷) دومی ۱۱۷۸ همدان (مدرسهٔ غرب) برگ ۱۷۵پ ص ۲۹۲-۳۱٤ (فهرست ۳۰۹).

ازان در اسفار شیرازی دربارهٔ حشرنفوس جاهله (چ ۲ ج ۹ ص ۱٤۷ ۱) وحاشیهٔ عاملی برالهی شفاء دربارهٔ امامت (پایان چاپ سنگی شفاء) ومجالس المومنین یاد شده‌است. شادروان مینوی هم در مجلهٔ ادبیات (٤:۳ ص ٦۰) ازان یاد کرده‌است.

درشرح نجات اسفراینی از عامری یادی نیست. صدرای شیرازی در عرشیه از گفتگوی عامری وابن‌سینا نام برده واحمد عاملی در حاشیهٔ شفاء (٦۱٦ چاپ سنگی تهران برابر با ص ۳۹۹ چاپ مصر) از ابوالحسن عامری وابوالخیر نحوی یاد کرده است.

دو عامری داریم: یکی ابوالحسن محمد بن ابی ذر یوسف عامری نیشابوری درگذشتهٔ ۳۸۱ هنگامی که ابن‌سینا یازده‌ساله بوده است دومی ابوالحسن علی وائلی استاد ابن هندو که شاید همان باشد که ابن‌سینا بااوگفتگو داشته‌است. نه آن یکی (جاویدان خرد ۳: ۲: ص ۲۷-فهرست همدان ۹۰٤-فهرست مهدوی ۱۰۷)

در توفیق التطبیق (ص ٥٥) از او یادی نیست . در نسخه های پنجگانهٔ نجات وشفاء نامی ازعامری نیست جز در چاپ ۱۳۳۱ نجات.

۱۷-پاسخ به‌خواجهٔ همدان‌گویا قاضی‌عبدالجبار همدانی دربارهٔ هستی کلی که یک‌بارمن آن را در فرهنگ‌ایران‌زمین(۱:۱ص ۲۰۱-۲۱۰) ویکبارهم آقای احسان‌یارشاطر در ۱۳۳۲ چاپ کرده‌ایم . ازدیباچهٔ این دوچاپ برمیاید که سه نسخه دردست‌رس بوده‌است، نسخه های آن‌را ازروی تاریخ چنین میتوان‌برشمرد:

۱-ملک ۴۶۹۴/۲۳ برگ ۲۰۸-۲۱۱ نوشتهٔ ٤٢١-١٠٢٤ .

٢-الهیات‌تهران ٦/٢٤٢ب (١:٤٤١و ٥٤٤) برگ ٣٠ب-٣١پ‌از ١٠٥٧ تا ١٠٦١ .

۳-سنا ۱۲۰٥/۲۳ (١٦٤-١٦٩) نوشتهٔ ١٠٩١ (٢:١٩٠)

٤-سپهسالار ۱۲۰/۶۰۹۱۲ برگ ٢٦٨-٢٦٩ نوشتهٔ ١٢٦٦ (٥:٩)

٥-سپهسالار ۲۳/١٢١٦ برگ ١١٢/١١٤ب نوشتهٔ ١٢٧٧ (٥:٩)

٦-دانشگاه ٣٦٧/٣ (٣:٤٧-٥٤) تازه‌است ونوشتهٔ ازروی‌نسخهٔ‌سپهسالار.

ابن‌سینا را سروده‌هایی هم بوده وازارجوزه‌های اودر منطق‌واخلاق وپزشکی هم یاد کرده‌اند (مهدوی ۱۰-۲۸و ۳۷)

اورا نگارشی است در لغت‌بنام لسان‌العرب (م ١٠٤) که شاید ازفارابی در الاسئلةاللامعةوالاجوبةالجامعةپیروی کرده باشد (ص ٩٥-١١٠ الملة چاپ محسن مهدی) جز نسخهٔ ملک‌ش ٤٦٩٣/٢٤ که آقای یار شاطر آن را از روی آن چاپ کرده است ، نسخهٔ دیگری در مجموعهٔ A 343/34 لنینگراد هست (ملانژاریاتیک سال ۱۸٦٠ ، ٤:٣٤ - نشریه ١٠: ٣٣٣)

ازدیباچه های منطق‌شفاء والحکمةالمشرقیة برمیآید که ابن‌سینا میخواسته است یادداشتهایی دربارهٔ نگارشهای خویش داشته باشد که‌آنها را «لواحق» نامیده است. ازانها است «آلات‌رصدیه» (مهدوی ۱) که‌آن را لواحق‌مجسطی خوانده‌اند.

ابن‌سینا درالانصاف (مهدوی ۳۰) والحکمةالمشرقیة (م ٦٣و ١٦٠) والمباحثات (ص١٤٠ و ١٩٣ و ٢٢٨ چاپ بدوی) از باختریان و خاوریان (المشرقیون ، المغربیون) یاد کرده‌است، گمانه هایی‌دربارهٔ شناخت این دوگروه

زده‌اند، بدوی دردیباچهٔ ارسطو عندالعرب (ص ٥ و٢٠: ٣٤) در بارهٔ آن سخنی دارد.

ارثماطیقی شفاء نزدیک است به «کتاب المدخل الی علم العدد» ازنیقوماخس ترجمهٔ ثابت بن قرة (چاپ کوچ). رسالهٔ عدد اخوان الصفاء هم گرفتهٔ از همین کتاب نیقوماخوس است. ارثماطیقی درة التاج شیرازی بسیار نزدیک است به شفاء مانند ارثماطیقی نفایس الفنون آملی که هم از شفاء گرفته شده است.

مجسطی شفاء گزیده‌ایست ازمجسطی پتولمایوس. مجسطی درة التاج ترجمه‌ایست ازگزیدهٔ مجسطی عبدالملک بن محمدشیرازی که بهترین گزیده‌هااست (ص ٣و ٤ و ٣٣٧) در آغاز آن از مجسطی لوکری یادشده است

ابوالحسین عبدالملک بن محمدشیرازی زندهٔ درنیمهٔ دوم سدهٔ ششم ودرگذشتهٔ پیش از ٦٠٠ نگارندهٔ «علم اشکال قطوع المخروطات وتصفح المخروطات» است (دائرة المعارف اسلامی درعلم الحساب- سزگین ٥: ١٣٤و ١٣٨و ١٤٠و ١٤١- بروکلمن ذیل ١: ٨٥٨) اوجز محمدبن عبدالملک ابن ابی الفتح یزدی نگارندهٔ الایضاح عن اصول صناعة المساح است (ص ١٨٤ ایضاح - نشریه ١١و١٢: ١٠٠٣)

دربارهٔ چندمبحث ازشفاء ونجات

١- ابن سینا درطبیعی شفاء فن یکم مقالهٔ یکم فصل ١٣ و ١٤ (ص ٥ ٢-٣٣) همچنین در ترجمهٔ فروغی ازان (ص ١١٤-١٢٨) از بخت واتفاق سخن رانده است وگزیدهٔ همان مطالبی راآورد که درفیزیک ارسطومقالهٔ ٢فصل ٤و٥و ٦ بند ١٩٥ ب ٣٠-١٩٨ الف ١٣ (ص ١١٠-١٣٥ عربی چاپ بدوی وص١٣٧-١٤٢ ترجمهٔ احمدلطفی سید ازتفسیرسنت هیلروترجمهٔ فرانسوی Carteron ١: ٦٨-٧٤و ترجمهٔ انگلیسی Cornford ١: ١٥٧-١٦٨) آمده است.

ازلکزیکون افلاطون به یونانی وفرانسه وفهرست واژه‌های فلسفی نگارشهای ارسطو به انگلیسی برمیاید که این دو در بسیاری از جاها ازان دویاد کرده‌اند. از آنهااست بند 1099 b در اخلاق نیقوماخوس (ترجمهٔ عربی کهن ص ٧٣)

در نجات (٣٨٦) هم از بخت یاد میگردد.

٢- ابن سینا در الهی شفاء مقالهٔ ٩ فصل ٦ (ص ٨ ٦٢ چاپ سنگی) ودر نجات (ص ٦٦٨) «فصل فی العناية و کیفیة دخول الشر فی القضاء الالهی» دارد، همچنین

در المبدءوالمعادمقالهٔ ۲فصل۷ (ص ۸٤) ودررسالهٔقدر (چاپ مهرن ۹-۱۰و جامع البدامع ص ۶۳) وترجمهٔ فارسی آن‌در فرهنگ ایران‌زمین(۲٤:۶۷-۷۰)و دراشارات نمط ۷ (ص ۱٤۰)نیز ترجمهٔ فرانسوی‌گواشون(ص ٤۵۸) ازعنایت یاد کرده است.

کارادوودر«ابن‌سینا»(ص۲۷۸متن‌فرانسوی وص۲۶۷ ترجمه‌عربی) ولوئی گارده L.Gardet دراندیشهٔ‌دینی‌ابن‌سینا La Pensée religieuse d' Avicenne وگواشن در Distinction (۲۹۲) نیز دربارهٔ‌همین‌اندیشهٔ اوسخن داشته‌اند .

در اخلاق نیقوماخوس کتاب ۱۰ فصل ۱۰ بند 1179 a 23 از عنایت یا Providence یاد شده است (ترجمهٔ عربی کهن ۳۵۶ وترجمهٔ عربی احمد لطفی‌سید ۳۶۵- ترجمهٔ فارسی سلجوقی ۳۲۱-ترجمه‌های‌فرانسوی‌تریکو Tricot ص ۵۲۱ ووآلگوئین Voilguin ص۲۹۷- سرگذشت‌ارسطواز کروست Chroust ۱:۲۳٤)

دانشمندان مادراینجاگویا از رواقیان بهره برده‌اند چه‌آنان‌به‌تدبیریاعنایت الهی یا Peri Pronoias می‌گرائیدند و به‌گفتهٔ خروسیپوس نگارندهٔ کتاب‌تدبیر الهی، آن ازذات خداوند برخاسته است . آنان در حلی‌که ازمسالهٔ شرویدی کرده‌اندبه‌اندیشهٔ رواقیان نزدیکند. پنایطوس‌رودسی زندهٔ ۱۸۰ خواجه وسرور رواقیان را کتاب‌العنایةاست. اندیشهٔ‌مارکوس‌اورلیوس‌هم‌چنین است. سیسرون در کتاب طبیعت خدایان هم‌چنین گفته‌است(خروسیپوس از برهیه Brehier به‌فرانسه ص ۲٤۲و ۲۰۳-الفلسفةالرواقیةازعثمان‌امین ٤۹ و ۱۳۱ ۱۵۰و ۱٤۲)

اسکندرافرودیسی چندین رساله داردکه دران‌به‌سخنان‌ارسطو می‌نگرد یکی ازآنهاکه ترجمهٔ عربی آن دردست هست «العنایة» است‌که‌ابوبشرمتی‌بن یونس قنائی(غسانی) آن‌راازسریانی به‌تازی درآورده‌است‌وسخنان‌دمکریتس واپیکورس وفیلسوفان نوین دیگر دراین باره درآن‌آمده‌است. فارابی‌درشرح‌العبارة (ص۹۰ س ۲۳ بندی دربارهٔ‌تدبیر داردکه‌بنوشتهٔ‌زیمرمن(ص ۲۵۶)ازاسکندرگرفته‌است.

ابن‌میمون اسرائیلی (۱۲۰۳-۱۲۰٤) دردلالةالحائرین (۳:۱۶-۱۸) ازرسالة التدبیراسکندر بندهائی‌آورده وگفته‌که دربارهٔ عنایت‌خداوندپنج رأی‌است (۵۲۳ و۵۲٤ و ۵۲۵ و ۵۳۵متن عربی چاپ۱۹۷٤ آنکارا و۳:۱۱۱ ترجمهٔ‌فرانسوی

سونک Munk در پاریس ۱۹٦۳)

دونسخه ازان‌دردست‌است‌یکی‌شمارهٔ ۱۲۷۹ جارالله در استانبول دربرگهای ٤٤پ -. ٥ودیگری شمارهٔ ۷۹۸/۸ اسکوریال مادرید دربرگهای۸۷پ ۱۰۰ ر

پیرتیه Pierre Thillet درگفتارخود Un traité inconnu d' Alexandre d' Afrodosias sur la Providence dans la version arabe inédit که در L' homme et son destin (چاپ ۱۹٦۰ ص۳۱۳-۳۲٤) آمده است ازنسخهٔ اسکوریال یادکرده و گزیدهٔ آن را آورده و گفته‌است که این نسخه درست نیست ونمی‌توان متن راازروی آن چاپ کرد.

نسخهٔ جاراللەرا فرانتس رزنتال Fr. Rosenthal درروزنامهٔ‌انجمن‌خاورشناسی امریکا JAOS (۱۹٥٥) ۷٥ شناسانده و درص ۱٦و۱۷آن از این رساله یاد کرده‌است .

سپس س . پینس در S. Pines (AHDLMA سال۱۹٦۱ ، ۳٤:۲٦) در دنبالهٔ آن ص ۲۹٥ - ۲۹۹ به نام متنی ناشناخته در ترجمهٔ عربی Un texcte inconnu d' Aristote en version Arabe ازاین رساله‌یادکرده وگفته که‌متن عربی آن نادرست‌است .

ی . فان‌اس J. Van Ess ل.د رمجلهٔ اسلام Der Islam) سال ۱۹٦٦ (٤۲:۱٤۸-۱٦۸) بنام پاره‌هائی تازه ازاسکندرافرودیسی‌وپروکلوس درترجمهٔ عربی به‌آلمانی (ص ۱٥۱) ازاین رساله ونسخهٔ اسکوریال یادکرده‌است .

درگفتار هلموت‌گت‌یه H. Gätje : بنام «روایت‌عربی اسکندرافرودیسی» به آلمانی در ZDMG سال ۱۹٦٦(ص ۲۷٤) نیزازاین رساله یا دی‌هست .

متن این رساله را باترجمهٔ آلمانی ج ، اچ. رولاند J. H. Ruland در ۱۹۷٦ درپایان‌نامه دکتری‌خودبنام

Die abischcn Fassungen von zwei Schriften des Alexander Von Aphrodsias uber die Vorsehung und uber das Liberinm arbitrum آورده‌است (ترجمهٔ گزارش نامهٔ فارابی‌از زیمرمنb) من آن‌را دیده‌ام بسیار خوب کارکرده است.

عبداللطیف‌بغدادی‌را «فی کیفیة‌نفوذالتدبیرمن العالم‌الاعلی‌الی‌العالم‌الادنی

است که در کتاب فی‌علم‌مابعدالطبیعة در فصلهای هفده‌تانوزده آن‌آمده وآن گزیدهٔ گفتار اسکندر در بارهٔ عنایت‌است. پاول کراوس در مجلهٔ بنیادمصری سال ۱۹٤۱ (۲۷۷:۲۳) وبدوی در الافلاطونیة المحدثة و در افلوطین عندالعرب (٥٥ و٦٣) واشترن S. M. Stern در «مجموعهٔ رسائل عبداللطیف بغدادی در بررسی اسلامی . IS سال ۱۹٦۲ در کراچی ص٥٣-٧٠ وانگلیکانوی‌ویرث A. Neuwirth دردیباچهٔ سه زبانهٔ چاپ خود از مقالهٔ لام‌عبداللطیف بغدادی باترجمهٔ آلمانی (۱۹۷۹) از دونسخهٔ آثار اوسخن داشته‌اند (۱۱۷ حکمة‌تیمور دارالکتب قاهره و۱٤/۱۲۷۹ جارالله برگ ۱٤۰ر-۱۸۷ر)

گرهارداندرس G. Endres در فهرست نگارشهای ابن عدی (ص ۷٦) ازعنایت اسکندر یاد کرده‌است .

کندی راست : الاستطاعة ، التدبیر، تثبیت الرسل،ورازی‌را است : التدبیر و دعوة‌النبی (ابن‌ندیم ۳۱٥ و ۳۱٦ - فهرست بیرونی۱٦-۲۰)

در انموزج العلوم باب ۱٦ هم‌بندی از رسالهٔ عنایت اسکندر دیده‌ام .

۳- درنجات (ص ۱۹) از «مطلقه و تقسیمه» یادشده همانکه در فضایح الباطنیة غزالی (ص۲۲چاپ لیدن وص۸٥چاپ مصر) می‌بینیم که به‌جای‌حملی وشرطی‌بکار رفته‌است.

٤-ابن‌سینا دراثبات‌معاد درالهی نجات (ص ٦۸۳-٦۸٦) ودر الهی‌شفاء (ص ٤۳٥چاپ‌سنگی تهران وص٤۲۳-٤۲٥چاپ مصر) والمبدءوالمعاد فصل ٤مقاله ۳ (ص ۱۱۰-۱۱٤) ورسالهٔ نفس شانزده فصلی(ص۱٤۷-۱٤۸ چاپ استانبول) پنج اصل آورده و اینها روانشناسانه و نئولوژیک است.

صدرای شیرازی‌هم‌درهمین مساله دراسفار یازده‌اصل‌گذارده است. اودر المبدء والمعاد (ص۲۷۹-۲۸۸) والشواهدالربوبیة (ص ۱۸۱-۱۸٤)والعرشیة (۱٤٤- ۱٥۲) هفت‌اصل‌آورده که بیشتر آنهاازهمان دوازده‌تاهستند. این‌اصلها همه هستی شناسانه وانتولوژیک است واینها همه جزآن اصلهاست که‌اودرمعاد ازآغاز وانجام خواجهٔ‌طوسی‌گرفته است (راهنمای کتاب٥:۳۳)

دربارهٔ معاددرمقابسهٔ ۹۸ و ۱۰٥ المقابسات ابوحیان توحیدی (ص۳٤۳ و ۳٥۷)آمده‌است که قومسی گفته‌است که اعتقادبه‌معاد فطری است نه‌ساختگی

ودرکتابهای آسمانی‌ازان یادشده‌است وابوسلیمان گفته‌است که به‌گواهی خواب معاد ممکن میباشد .

به‌نوشتهٔ ابن‌رشد در تهافت‌التهافت (ص ۵۸۱ عربی وص ۳۵۹ ترجمهٔ انگلیسی وص ۲۰۴ حاشیهٔ آن) صابئیان میگفته‌اند که تن مردمی پس ازمرگ بازمیگردد وآئین‌آنها دیرینه‌ترین دینهااست.

۵-ابن‌سینا درنجات (ص ۶۸۷) ودر شفاء (طبیعی‌مقالهٔ ۵ فصل ۶ ص ۳۵۸ والهی مقاله ۹ فصل ۷ ص ۶۳۷ چاپسنگی وص ۴۲۶ چاپ مصر) والمبدءوالمعاد (مقاله ۱ فصل ۷ ومقالهٔ ۳ فصل ۹ و۱۴۹ ص ۶ و ۱۰۴ و ۱۱۲) از اتحاد عاقل و معقول یاد ویاآن را اثبات کرده‌است. او دراشارات (نمط ۷ حکایة ص ۱۳۶) از سخن فرفوریوس که چنین میگفته است خرده‌گرفته‌است. گواشن درترجمهٔ فرانسوی اشارات (۴۴۸) دربارهٔ آن سخنی دارد.

۶-درنجات (۷۱۱) آمده است که اعتقاد ساده دراسلام بسنده است. خواجهٔ طوسی در «اقل‌مایجب‌الاعتقادبه» و «المقنعةفی‌العقائد» نزدیک به‌همین سخن دارد (ص ۴۷۱ و ۴۷۳ تلخیص‌المحصل چاپ‌تهران)

۷-در مقالهٔ ۱ فصل ۴ برهان شفاء (ص ۶۴ و ۷۶) از مقدمات قیاسات‌فطری واز فطرت‌یاد شده همانکه در نهج ششم اشارهٔ یکم اشارات (ص ۱۷۹ ترجمهٔ فرانسوی‌گواشن) می‌بینیم وگرفتهٔ از برهان ارسطو است (۱: ۳۴ بند ۸۹ پ س ۱۴ و ۱۵) در نجات (ص ۱۱۶-۱۱۸) در بارهٔ شهادت فطرت و معنای فطرت سخن رفته است. دردانشنامه درهمین جاهمین سخنان‌آمده ولی واژهٔ فطرت بکار نرفته است. در تبصرهٔ ساوی (ص ۱۰۸) دراینجا هم این‌واژه‌نیست. درالحدودابن‌سینا (ص ۱۱ باترجمهٔ فرانسوی‌گواشن) واژهٔ الفطرة را می‌بینیم .

فارابی درشرح‌العبارة (ص ۸۳ س ۱۳) از فطرت یاد کرده است. زیمرمن در ترجمهٔ‌انگلیسی آن (ص ۲۰۰) می‌نویسد که به‌گواهی تامستیوس واژهٔ برابر آن را تئوفرستوس بکار برده است.

۸-در طبیعی شفاء (م ۵ ف ۳ ص ۳۵۲) «فصل‌فی‌اعانةالقوی‌الحیوانیةللنفس الناطقة» ودر نجات (ص ۳۷۱) از چهارگونه یاری‌وکمکی که نیروی حیوانی‌به نفس ناطقه میدهد برشمرده شده‌است :

۱-حس جزئیات را برای اوبیاورد .
۲-نفس کلیات مفردراازآن جزئیات بیرون میکشد .
۳-نفس مناسباتی میان کلیات می‌اندازد .
٤-سپس مقدمات تجربی‌آزمودنی که اتفاقی‌نیست برای نفس پدید میگردد.
درالمبدء والمعاد (م ۳ف ۸ص ۱۰۲) ورسالهٔ نفس ۱٦ فصلی (ف ص ۱۳۱) نیز نزدیک به‌این سخن را می‌بینیم .

۹-ابن‌سیناگذشته از رسالهٔ اثبات نبوت خود اوو معراج‌نامه‌ای که ازاو پنداشته‌اند (مهدوی ۳۰ و ۲۲۷) در الهی‌شفاء (ص ٤٤۱) ونجات (ص ۷۱۸)و اشارات (نمط‌نهم اشارت یکم -ترجمهٔ فرانسوی‌گواشن ٤۸۷-گزارش اشارات از خواجهٔ طوسی ص ۱۰۸چاپ مصر) واضحویه (ص ۵۸) ازنبوت وپیامبری سخن داشته وخواسته‌است‌آن‌را ازین راه ثابت کند که مردمی به‌طبع شهری‌ومدنی هستند وناگزیر باید بایکدیگر برخورد وداد وستد کنند واین‌خود باکشمکش وجنگ‌و آشتی همراه خواهدبود. پس ناگزیر بایستی‌قانون‌وآیینی درمیان‌باشد. آیین راهم‌باید خدای بگذارد نه‌خود مردم که در پیش‌بینی‌ها وژرف نگریها درست نمی‌توانند بیندیشند. پس بایدقانون وشریعت خدایی برمردم رواباشد که آن‌را فرستادگان‌او برای وی بیاورند وهمانها پیامبران خواهند بود. درگفتارمحمدیوسف موسی‌در بارهٔ مدینهٔ عادلهٔ‌ابن‌سینا ص ۵۰ ودوگفتار جمیل‌صلیباو فؤاد هوانی درهمین زمینه (ج ۳جشن نامهٔ‌ابن‌سینا)سخن‌ابن‌سیناگزارش شده‌است.گارده دراندیشهٔ‌دینی‌ابن‌سینا به‌فرانسه (ص ۱۱۱و ۱٤٦) ازنبوت کاوش کرده‌است. نیزخطابه (شفا ۱: ٤ص ۳۲)

اخوان‌صفاء هم‌گفته‌اند آیین وشریعت از خداست که بامیانجی پیامبران پدیدار میگردد (دیباچهٔ مقابسات درداستان اخوان صفاءص ٤۷)

ابن‌مقداد هم میگوید که ناگزیر باید ناموس خدایی نهاده شودچونکه طبع ومنش وسلیقهٔ مردم یک‌نواخت‌نیست (مقابسهٔ ٤ص ۱٤۲ مقابسات). امام‌رازی در شرح اشارات (ص ۵۰ چاپ مصر) میگوید که قانون‌گرچه سودمنداست ولی ناگزیر نیست. ابن خلدون در مقدمه (ص ٤۱) ازاین دلیل ابن‌سینا از رهگذر تاریخ خرده میگیرد.

دراینکه مردمی به‌طبع وخودبخود شهرنشین واجتماعی باید باشد درمقالهٔ

دوم جمهوری افلاطون بند 369 B بدان اشارات شده است (دو ترجمهٔ فرانسوی شامبری Chambry ص ٦٥ و باکو B. Baccou ص ٥٥ - ص ٩٢٨ ترجمهٔ فارسی لطفی) در مقالهٔ یکم سیاست ارسطو بند 1253a این نکته هست (ترجمه های فرانسوی: تریکو Trico ص ٢٨ وتورو Thurot ص ٥ و اوبونه J. Aubonnet ص ١٤- ترجمهٔ انگلیسی راکهام H. Rackham ص ٨- ترجمهٔ فارسی عنایت ص ٥- دو ترجمهٔ عربی لطفی سید ص ٨ واگوستین برباره A. Barbara ٨) ولی گفته نشده که آیین وقانونی می باید

فارابی نیز در فصول مدنی (ش ٢٢ و ٢٥ چاپ لندن وش ٢٥ و ٢٨ چاپ مصر) ودرآراء اهل المدینة الفاضلة (چاپ نیل مصر ص ٧٧ ووص ٩٦ چاپ بیروت) ازان یاد کرده بی آنکه بگوید آیینی بایستنی است. او درالسیاسة المدنیة (ص ٨٥ چاپ هندو ص ٨٨ چاپ بیروت) هم گفته است که در اجتماع وهم زیستی کمک ویاری همگان به یکدیگر می باید. مشکویهٔ رازی در الفوزالاصغر (ص ٦٥ چاپ مصر) از مدنیت طبیعی مردمی یادی میکند نه ازقانون (نیز ترجمهٔ لاتینی خطابه ١٠٥) درالاقوال الذهبیة کرمانی ١١) واعلام (النبوة رازی (ص ٤) همچنین چیزی هست.

دردوبندی ازاخلاق نیقوماخوس که هرتن در ترجمه شفاء به آلمانی نشان میدهد دیده‌ام که یادمدنیت به‌طبع هست ولی ازقانون نامی نیست.

ارسطو دراخلاق اودموس بند 1242 a 23-26 (ص ١٨٥ ترجمهٔ فرانسوی و. دکاری V. Décarie وترجمهٔ انگلیسی راس Ross) میگوید که مردمی به طبع وخودبخودمدنی وهم زیست است و اوجانوری یکه وتنها نیست بلکه برای خانواده وباکسانی است که به‌طبع بااوخوش هستند. پس اجتماع ودسته بندی بوده وعدالت ومیانه روی و دادگری هم باآن هست اگرچه هنوز کشوری آشکار نشده باشد وهمیشه باخانواده‌ها گونه‌ای دوستی همراه است .

درآغازمفتاح الطب ابن هند و هم آمده است که مردمی به‌طبع بایستی بادیگران هم زیستی کنند ویادی ازآیین وقانون ندارد.

بیرونی در تصحیح نهایات الاماکن (ص ٦) هم همین راگفته ولی ازبایستنی بودن قانون یادی ننمود. او درالهند (باب یکم ص ٥١) میگوید که قانون نزد یونانیان وهندوان نهادهٔ مردم است .

به‌نوشتهٔ شهرستانی درالملل والنحل(۲: ۱۹۰) ونهایةالاقدام (ص ۴۲۶) ، وامام‌رازی در تفسیرکبیر (درگفتگوی حنفاء وصابئیان) حنفاء میگویندکه در ابطال سخنان صابئیان منکر پیامبری دوراه داریم:

۱ـ نخست باطل‌ساختن گفتار آنها (ص ۱۸۳ الملل‌والنحل)

۲ـ آوردن دلیل برای اثبات مذهبها آنهم ازدوراه:

یکی فروسویی از خداتا نیاز مردمان (ص ۱۸۲)

دوبی‌فراسویی از نیاز مردم تابرسد به‌خدا (۱۹۰)

که مردم به‌نظام واجتماع وهم‌زیستی وقانون وشرع نیازمندند این درست همان‌است که ابن‌سیناگفته‌است.

وات درگفتار خود دردائرةالمعارف‌اسلامی (۳:۱۶۸) دربارهٔ حنیف تنهااز ریشهٔ آن سخن داشته وازاین نکته چیزی نیاورده است .

ابن‌سینا وشاگردان وآشنایان او

به‌نوشتهٔ حلمی‌ضیااولکن درآغاز دیباچهٔ فرانسوی خود بررسائل ابن‌سیناشمارهٔ دوم چاپ ۱۹۵۳ استانبول، سزنده است که در بارهٔ او از چندسوی سخن‌رود :

۱ـ گفتگویهای او باشاگردان و دانشمندان روزگارش که نمونه‌هایی از آنها دردست هست .

۲ـ خرده‌گیریهای متکلمان وفیلسوفان‌وصوفیان که پس ازمرگش ازوی کرده‌اند.

۳ـ خرده‌گیریهای فیلسوفان مسیحی سده‌های میانین ازوی .

۴ـ خرده‌گیریها فیلسوفان‌فرنگ ازاو وآنچه دربارهٔ او در نگارشهای خود آورده‌اند .

۵ـ خرده‌گیریها وگزارشهای‌فیلسوفان روزگارما در بارهٔ سخنان او .

ابن‌سینا را شاگردانی بودکه بدو درنگارش کمک میکرده وبرخی هم خود درگزینش وترجمه وگزارش سخنان ونگارشهای‌او دفترها بیرون داده‌اند. من در دیباچهٔ ترجمه تحصیل بهمینار از پنج‌تن آنها یادکرده‌ام مانند:

۱ـ بهمنیارپسرمرزبان‌مجوسی‌آذرآبادگانی درگذشتهٔ ۴۵۸ که‌استاددرالمباحثات به‌مسائل دشوار او وابن زیله پاسخ گفته‌است واوراوی التعلیقات استاداست:

اودرتحصیل (ص ۸۱۷، ص ۹۲۵ ترجمه) ازاو بدینگونه ستوده است: «وقد یصح ان یوجدلشخص فطرة عقله الهیولانی قریبة من العقل بالملکة یدرك المعقولات بحدس غنی عن الفکرة الطویلة والتعلم وقد شاهدنا من هذه حاله وهو مصنف هذه الکتب، فقد نال العلوم الحکمیة فی عنفوان شبابه فی مدة یسیرة علی تشتت العلم فی ذلك الوقت ولو کانت هذه العلوم مرتبة هذا الترتیب لکان ادراکه لها فی تلك المدة معجزة وقد یدلك علی صحة ذلك الموجود من تصنیفاته فی السن الذی ذکرنا ببلاده وحیث کان منشاه» که فارسی کهن آن چنین است: «ودرست بود که مرشخصی را فطرت عقل هیولانی قریب بود به عقل ملکه واومعقولات را ادراك کند به حدس غنی از فکرت طویل وتعلم وما این حال دیده‌ایم ازمصنف این کتابها درعنفوان شباب در مدتی اندك باتشتت علم، دران وقت حظی عجیب داشت ازجملهٔ علوم، تابدان حد که اگر دران وقت آن علوم این ترتیب بودی که اکنون است، ادراك او دراین مدت اندك چیزی بس بدیع بود. و دلیل براین سخن تصنیفهای اواست، آنچه مشهور است وآنچه مخزون است دربلاداو که کسانی که آن کتابها دردست ایشان است ضنتی کنند به آن هرچه تمام تر».

آنچه بهمنیار دراینجا آورده است انگار که سخن استادش در دانشنامه را در طبیعیات در «پیدا کردن حال نفسهای قوی» (ص ۱٤٤) به عربی درآورده است. اومیگوید: «ماکس را دیدیم که ....ورابه بسیارخواندن کتابها رنج نبایستی بردن واین کس را به هژده سالگی یانوزده سالگی علوم حکمت .... معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید بس ازان سپس سالها بماند وچیزی بیشتر نیفزود بران حال اول ودانند که هریکی ازاین علمها سالها خواهدبه آموختن»

من درگفتارم «نکته هایی درسرگذشت ابن‌سینا وداستان سرگذشت» درفرهنگ ایران زمین (۲:۹-٦۹-۷۳) آنچه در نوشته های ابن‌سینا ودیگران در بارهٔ سرآمد بودن اوآمده است آورده‌ام .

۲-فقیه ابوعبیدجوزجانی گزارندهٔ حی بن یقظان و رسالهٔ قدر هردو به فارسی که ابن‌سینا بدونامه‌ای نوشته ورسالهٔ الانتقاد وی برای اواست (مهدوی ۱٦ و ۳٤) .

۳-ابوعبدالله معصومی درگذشتهٔ نزدیک سال ٤٥٠ که استاد رسالهٔ عشق را برای او ساخته است واو در پاسخ به پرسشهای بیرونی دستی داشته است

٤ـ ابن زيلهٔ مجوسی اصفهانی درگذشتهٔ ٤٤٠ گزارنده حی یقظان به عربی و گزینندهٔ طبیعیات شفاء .

٥ـ ابوالحسن علی نسائی ریاضی‌دان که استاد به خانه اورفته بود.

برخی از خرده‌گیران ازابن‌سینا در روزگار او و کسانی که ازوی‌می پرسیده و پاسخ می‌گرفتند ویا او از آنها خرده گرفته و یا برای آنان رساله‌ای نوشته‌است اینانند :

١ـ ابوریحان بیرونی که ابن‌سینا به هجده پرسش اوپاسخ داده واو ده‌پرسش دیگرهم کرده که با کمک فقیه‌معصومی بدانها پاسخ دادەشده‌است (مهدوی ٥ و ٦)

بیهقی در تتمه (ص ٦٢) چنین میگوید که بیرونی با ابن‌سینا گفتگوی‌ها داشته ولی فرورفتن در دریای معقولات کار اونبوده‌است. اودرالاثارالباقیة (٢٥٧) یادی ازاین گفتگو یها دارد.

٢ـ ابوسعیدابی‌الخیرمیهنی که ابن‌سینابه‌ده یا یازده‌پرسش‌او پاسخ داده‌است (مهدوی ٤ و ٢٣).

٣ـ ابوالحسین احمدسهلی وزیرخوارزم‌شاه که‌ابن‌سینا برای‌اوالسماء والعالم ساخته‌و در«علةقیام الارض وسطالسماء» که برای‌وی‌نگاشته‌است ازان یاد کرده (ص ١٥٤ جامع البدایع) وآن گویا ازمیان رفته است(مهدوی ص ١٨١) وچند رسالهٔ دیگر که اکنون هست:

١ـ اسرمستورالصنعة یاالاکسیریاالکیمیاء(مهدوی ٣٣)

٢ـ ارجوزةفی‌علم المنطق (م ٢٢)

٣ـ تدارك الخطاءالواقع فی‌التدبیرالطبی (م ٧٥)

٤ـ علةقیام الارض فی‌حیزها (م ٩١)

٤ـ علاءالدوله پسر کاکویه که‌ابن‌سینانامه‌ای بدونوشته(مهدوی ٦٧٩) و دانشنامهٔ والنبض‌و شاید هم معراج نامه را بنام او ساخته است(م ٧٢ و ١١٧ و ٢٢٧) ابوعبیدجوزجانی‌حی‌بن یقظان‌را برای‌او به‌نگارش درآورد (م ٩٦)

٥ـ ابوالحسین علی‌بن الحسین ابن الحسنی که شیخ الادویةالقلبیة را درهمدان اندکی پس‌از ٤٠٥ برایش ساخته‌است (مهدوی ١٤) وفصلهایی‌ازان راابوعبید جوزجانی در نفس شفاء میان مقالهٔ ٤ و ٥ گذارده که در ترجمهٔ لاتینی آن دیده

میشود (گفتار دکتر مهدوی در آینده ۸: ۲۹۹)

۶ـ ابوالفرج ابن الطیب پزشک بغدادی که ابن‌سینا در مباحثات سخت از وی خرده‌گیری کرده است و او به گفتهٔ بیهقی نتوانسته است که کار خویش را به پایان برد. ابن‌سینا راردی است بر «القوی الاربعة» او (مهدوی ص ۱۱ و ۱۳ و ۱۱۶ و ۲۰۸ و ۲۹۰، ش ۷۶ و ۲۰۵).

۷ـ ابوسهل مسیحی که اوالزاویة را در گرگان نزدیک ۴۰۴ برای او نگاشته است (م ۸۰)

ـ ابوالفرج ابن سعید یمامی که ابن‌سینا برمقالهٔ او ردی نوشته است (م ۷۷)

۸ـ ابوبکر ابوعبدالله برقی خوارزمی که برای وی البر والاثم ورسالة فی الصنعة را ساخته است (مهدوی ۴۰ و ۸۶).

۹ـ ابوسهل حمدوی که «الباه» و «الحاصل والمحصول» را برای وی نوشته است (م ۳۹ و ۱۷۶).

۹ـ ابوسعید نامی که شناخته نشده است و «سکنجین» برای او است (م ۸۱).

شیخ را نامه‌هایی است به ابوجعفر قاسانی و ابوطاهر ابن حسول و ابوالفضل بن محمود و ابوالقاسم بن ابی الفضل (م ۷۹).

ازیکی از متکلمان یاد کرده‌اند که ابن‌سینا در پاسخ او دربارهٔ فضاء و وسعت وگستردگی جهان گفتاری دارد (ص ۲۱ دیباچهٔ اولکن ـ مهدوی ۲۰۲) واودر پرسش خود ازسخن قاضی عبدالجبار معتزلی درگزارش کتاب المقالات وآنچه اواز آن از بلخی دراین زمینه آورده است یاد میکند وابن‌سینا در پاسخ از هسیودوس سرایندهٔ یونانی ودمکریتس ولوکیپس نام می‌برد، این پرسش راگویا برخی از میهنی دانسته‌اند. قاضی عبدالجبار همدانی شاید همان شیخ همدانی باشد که ابن سینا در برابر او رساله‌ای دربارهٔ کلی نوشته است.

خرده‌گیری از فلسفهٔ ابن‌سینا

گویا نخستین کسی که ازفلسفهٔ ارسطو خرده گرفته است یوحنای نحوی باشد که اوراگراماتیکوس (دستورزبان‌دان) وفیلوپونس (مجتهد، حریص، کاردوست) خوانده‌اند، او اسکندرانی بوده وآیین یعقوبی داشت.

او نگارندهٔ تاریخ فیلسوفان است که سجستانی و بیرونی و ابن ابی اصیبعه از آن یاد کرده‌اند، از اوست گزارش قاطیغوریاس و دوآنالوطیقا و طوبیقا و سماع طبیعی و کون و فساد و ما بال (ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۰٤ ـ گفتار من در بارهٔ تاریخ تاریخ فلسفه) وردی برارسطو دارد .

ابن‌سینا در اختلاف الناس فی اسرالنفس و اسرالعقل (مهدوی ۱۲) که همان نامهٔ أوبه کیا است (آغاز مباحثات چاپ بدوی در ارسطو عندالعرب ص ۱۲۱ و ص ۲۸ دیباچه) از خرده‌گیری یحیی نحوی از ارسطو یاد میکند و آن را سست میخواند و میگوید که من آن را در نگارش بزرگم بنام شفاء رد کردم و شکوکی را که او آورده است همه کس در نمی‌یابند و باید هم باژرف نگریستن به سماع طبیعی آن را تباه ساخت . ابن‌سینا گویا در اینجا از فارابی پیروی کرده باشد (رسائل فلسفی بدوی ص ۱۷ و ۱۰۸)

گویا به پیروی از یوحنای فیلوپونس که نمونه‌ای از ردش برارسطو در صوان الحکمة سجستانی (ص ۲۷٦) می‌بینیم (گفتار کراسر Joel L. Kraemer در روزنامه انجمن خاورشناسی امریکا JAOS سال ۱۹٦۰ (۸۰:۳) ص ۳۱۹-۳۲۷) گروهی از دانشمندان مانند ابوحاتم رازی و ابن رضوان مصری و غزالی طوسی که ابن رشد از این دو خرده گرفته است و دیگران ، برفلسفه و به‌ویژه برارسطو و فارابی رد نوشته‌اند. از پیروان غزالی که می‌گویند نگارش یوحنا را در دست داشته و در تهافت از شفاء و رسالهٔ معاد واضحویه خرده گرفته است (ترجمهٔ شفاء از قنوانی ۳۷-٤۳) می‌توان اینان را برشمرد :

افضل الدین غیلانی، شهرستانی، سیداسماعیل گرگانی، سهلان پسر ساوی که خرده‌گیری هایی از نجات کرده است (روان کوشکو ۱۰/٤۲۰۲ گ ۱۷٦ پ-۱۸۸ پ)، شهاب الدین یحیی سهروردی، ابن العربی، شهاب الدین عمر سهروردی، اثیرالدین ابهری، علاءالدین لقمان خوارزمی، مکلاتی، قطب راوندی، خواجه زادهٔ رومی، علاءالدین طوسی، جامی، شاه محمد قزوینی، محمدامین بن معین الدین، حسام الدین لاهیجی، محمدطاهر شیرازی، محمد کاشانی، محمدجعفر شیخ الاسلام سپاهانی، پردازندهٔ توحیدنامه درجلاء القلوب، محمدعلی بهبهانی شیرازی، ابوسعید ظهورالحق، عبدالله رومی مستجی زاده .

درمجلهٔ معهدالمخطوطات (۲۲:۱۸، سال ۱۹۷۶) درپاریس خوانده‌ام که عبدالله بن علی بن محمدبن ابی‌القاسم الهادی الی‌الحق را «الشمس الکاشفة لشبهة الفلاسفة الکاسفة» است ونسخهٔ آن در کلیة الجامعة الکبیرة در صنعاء هست (۹۷ علم‌الکلام) (کتابداری ۹: ۳۰۶)من درگفتارم دربارهٔ تاریخ تاریخ فلسفه ازان دانشمندان یاد کرده‌ام و درگفتارم در «منطق ابن‌سینا» (ص ۱۰۰ و ۱۰۶) از خرده‌گیران ازمنطق ابن‌سینا ازاینان نام برده‌ام: ابوالنجا الفارض، فخررازی، ابن الصلاح شافعی، افضل الدین خنجی، ابوعلی عمربن محمدبن خلیل سکونی مغربی در گذشتهٔ ۷۰۷ نگارندهٔ المنهج المشرق فی الاعتراض علی کثیرمن اهل المنطق، سراج الدین عمرفارسی قزوینی، دوابن تیمیه: سیف‌الدین عبدالغنی وتقی‌الدین احمد، خواجه رشید وزیر همدانی، سیوطی، محمدوزیر صنعانی.

ابن رشد را دو کتاب است: الفحص عن مسائل وقعت فی‌العلم الالهی فی کتاب‌الشفاء، مقالة فی‌الرد علی‌ابن‌سینا فی‌تقسیمه‌الموجودات الی‌ممکن بذاته والی واجب بغیره و واجب بذاته (رنان ۳٤٤).

دانشمند سدهٔ ۱۱ و ۱۲ حسن لاهیجی مانند ابن رشد و خواجهٔ طوسی کوشیده است که میان فلسفه و شریعت آشتی نهدواین گویامانند کوششی است که فرفوریوس صوری در آشتی میان دوفلسفه افلاطون وارسطو کرده است. میدانیم که جالینوس وفارابی نیز راه فرفوریوس را پیش گرفته و داما داسترابادی نیز از فارابی پیروی نموده است.

ادیبی هم می‌شناسیم بنام نجم‌الدین ابوالرجاء قمی که در تاریخ وزراء (ص ۸٦) ازفلسفه بدگفته وازابن‌سینا بدینگونه نکوهش کرده‌است: «....جهلی.... که مشتی بی‌دین آن را حکمت نام کرده‌اند ندانستی که احباط دین و اسلام درضمن آن‌است واز علت ومعلول گفتن جزعذاب ابدنیاید... شیخ رئیس ایشان ابوعلی‌سینا را در اصفهان باخاک برابر کردند درهجواواین قطعه نیکوگفته‌اند. شعر:

یاایهاالشیخ الرئیس الذی — یعزی‌الیه‌الحکمة‌البالغة
ان علوما کنت اوضحتها — لنا بتلک الحجة الدامغة
کادت تضاحی الوحی لکنها — قدنزلت من عرفه فارغة

مسایل شفاء

مسائلی که در شفاءازآنها سخن میرود، چنانکه در دیباچهٔ فرانسوی مجلد یکم ترجمهٔ لاتینی آن آمده‌است،شش تااست. جوهر، ماده‌وصورت، قوه‌وفعل،علل، مبدءاول، صدور، عنایت (دیباچهٔ چاپ‌دوم ص ۱۲ وپس‌ازان)

این مسائل را میتوان هم‌چنین برشمرد: معنی فلسفه، بنیاددانش، کاوش از ممکن‌وشایستنی‌وضروری وبایستنی،گسترش هستی، کاوش ازگوهر ،قلم‌روعرض. نیز کلیات، علیت، هستی‌خدا، جلوهٔ‌آفریدگان، خوش‌بینی‌خدایی

(دیباچهٔ مجله‌دوم آن‌ـگفتار آقای دکتریحیی‌مهدوی درمجلهٔ‌آینده ۸: ۲۸۶ ـ ۳۰۲)

ابن‌سینا درمقالهٔ ۸فصل ۲الهی‌شفا (ص ۳۳۲) ازالف‌صغری یاد کرده است (ترجمهٔ هرتن ۴۸۱).

ابراهیم مدکور دردیباچهٔ الهیات شفاء نشان داده که هریک ازمقاله‌های دهگانهٔ شفاء به‌کدامیک از دفترهای الهی ارسطو بستگی دارد.

از نگریستن به‌دیباچهٔ ترجمهٔ لاتینی وخود آن ترجمه وترجمهٔ فرانسوی قنواتی‌ازشفاء وترجمهٔ فرانسوی‌گواشن ازاشارات میتوان‌به‌نکاتی‌برخورد که‌روشن‌گر دشواریهاو تاریکیهای عبارتهای ابن‌سینا باشد.

ترجمهٔ‌فرانسوی وآلمانی شفاء

۱ـاب‌قنواتی الهی‌شفاءرا به‌فرانسوی‌ترجمه کرده که مجلد یکم آن‌رادیده‌ام ودومی آن‌گویا هنوز چاپ نشده‌است. ترجمهٔ اوکه خود عرب‌زبان است‌بسیار خوب است.

۲ـهرتن Horten که الهی شفاء را از روی نسخه‌های شماره‌های ۴و۴۸ (نوشتهٔ ۸۸۱)گولیوس دانشگاه لیدن (ش ۴۴۴و ۴۴۵ فهرست)و۴۷۷ دیوان هند و۲۹۲مینوتوتی‌برلین (۵۰۴۵ فهرست) به‌آلمانی ترجمهٔ‌خوبی کرده وآن‌یک باردر ۱۹۰۶ و دومین‌بار در ۱۹۶۰ چاپ شده است. دیباچهٔ سودمندی‌دارد. او حاشیه‌هایی راکه در شمارهٔ ۴(C)گولیوس نوشتهٔ ۱۰۷۲م دراصفهان وشمارهٔ ۴۸گولیوس(D) نوشتهٔ ۸۸۱-۲ درایران‌هست‌ترجمه کرده‌است،باگزیده‌ای ازچند

حاشیهٔ دیگر. در ص ٦-٥٤٥ ترجمهٔ حاشیه‌ایست از «صدر» گویا همانکه در ص ٢٤٦ حاشیهٔ صدرا بر شفاء چاپسنگی تهران دیده میشود و می‌پیوندد به ص ٥٣٦ متن شفاء در چاپسنگی تهران.

هرتن M. Horten در دیباچهٔ ترجمهٔ آلمانی شفاء (ص ٧) می‌نویسد که ابن‌سینا پزشکی است فیلسوف درست مانند ارسطو وجالینوس، شفاء او درفلسفه است و آیین درمان جان و قانون او در پزشکی و آیین درمان تن.

او الهی ارسطو را چهل بار خوانده وآن را دشوار یافت تا اینکه اغراض مابعد الطبیعة فارابی به‌دست او رسید ودریافت این دفتر برای اوآسان گشت (سرگذشت ابن‌سینا از جوزجانی- ترجمهٔ شفاء ابن‌سینا ازقنواتی به‌فرانسه ١٢-دیباچهٔ ترجمهٔ لاتینی شفاء ازگ. وربکه ص ١)

کهن‌ترین نسخهٔ الهیات شفاء: ملک ١٠٨٥ نوشته ٥٠٩، ١٤٠ تیمور قاهره نوشتهٔ ٥٣٥، ٤٣٥ پوکک نوشتهٔ ٥٧١، ١١٧ و ١١٠ پوکک نوشتهٔ ٦٠٤، ١٤٢٤ جارالله نوشتهٔ ٦٩٣.

ترجمه های الهی شفاء به‌فارسی (منزوی ٦٥٤ و ٧٥٥ — فهرست دانشگاه ٣:١٩٩- ذریعه ٤:٧٨و١١٠-استوری ٢:٣٤٨- فهرست مهدوی ص ١٧٤):

١-ازعلی رضاطرزه‌ای پسر شمس‌الدین خلخانی در ١٠٤٨ درکابل نسخهٔ ٤٣١ فلسفهٔ آصفیه (٣:٤٩٢) فن ١٣.

٢-ازعلی‌عریضی سیاهانی مترجم اشارات ابن‌سینا ونگارندهٔ هشت‌بهشت در ترجمهٔ هشت‌کتاب حدیث (فهرست یزد ١: ١٣٩ ص ١٠٧).

بندبندمتن درآن آمده وترجمهٔ لفظی وگزارش شده‌است. نسخه های آن:

١-١٥٠٢ دانشگاه (٣:١٩٩) که فیلم هم‌دارد (١:٤٩ ش ٢٣٠٠)

٢-ثقةالاسلام درتبریز نوشتهٔ ١٠٨٧ (نشریه ٤:٤٢٥)

٣-شمارهٔ ١٩١٢ مجلس (٥:٤٠٢) فیلم ٢٣٠٠عکس ٥٣٨٠ دانشگاه (١: ٤٩)

٤-شمارهٔ ١٨٤٠/٢ مجلس (٥:٤٠٤ ص ٣٥٧ نسخه) باشرح نجات اسفراینی که نخستین است وپس ازان شرح اثبات واجب که‌سوم است (٢٩٧) نوشتهٔ ١٣١٨.

ترتیب نجات

بخشهای نجات چنانکه می‌بینیم بدینگونه است: مقدمه، منطق، طبیعی، مختصر کتاب اقلیدس یا اصول الهندسة، ارثماطیقی یا علم الحساب، المجسطی فی علم الهیئة، الموسیقی.

بخشهای موسیقی آن و دانشنامه: دیباچه‌مانند، نغمه، اصوات، اجناس، ایقاع، انتقالات، آلات، تحسینات. (مهدوی- ترجمهٔ فرانسوی دانشنامه).

موسیقی نجات از روی نسخه‌های راسپور و آصفیه درحیدرآباد در ۱۳۰۴ و نیز در برلین در ۱۹۳۱ چاپ شده است (مهدوی ص. ۳۴) وساناترجمهٔ عربی دانشنامه است (مهدوی ش ۲۳۲).

پیوند نجات بانگارشهای دیگر ابن‌سینا

منطق نجات همان مختصر اوسط است با مغالطات المجموع یا الحکمة العروضیة که در ۲۱ سالگی (۳۹۱) ساخته است وپنج مقالهٔ طبیعی آن همان طبیعی حکمت عروضی است ولی گسترده‌تر ویافصل ۲ تا ۱۳ النفس علی طریق الدلیل والبرهان که میشود مقالهٔ ۶ نجات، فن ۶ طبیعی شفاء هم همین نفس است که دوترجمهٔ فارسی دارد. ریاضی آن همان ریاضی فارسی دانش‌نامه وناگزیر یکی ترجمهٔ دیگری است. الهی آن همان الهی حکمت عروضی است با فصل نوزدهم همان النفس از فصل فی معاد الانفس تاالمبدء والمعاد. بسیاری از بندهای المبدء والمعاد هم در نجات وشفاء دیده میشود. پس مختصر اوسط گرگانی وحکمت عروضی والنفس از نجات چندان دور نیستند ودر پاره‌ای مسائل یکی هستند. لواحق الطبیعة هم مقالهٔ دوم طبیعی نجات است ودانشنامه ونجات را رویهم دونگارش از یک دفتر دردوزبان باید پنداشت.

الاشارات والتنبیهات را هم بانجات وشفاء پیوندی است. درنجات ازالبر والاثم یاد میشود. درالاجوبة العشرینیة که من آن را بادیباچه‌ای در منطق و مباحث الفاظ در ۱۳۵۳ چاپ کرده‌ام به‌دشوارهای نجات پاسخ داده میشود.

تلخیص کتاب الکون والفساد (ش ۱۵۱ مهدوی) که ازابن‌سینا پنداشته‌اند واز ابن رشد هم نیست باشفاو نجات پیوندی ندارد. حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات

(منزوی ۳۰۸ـ مهدوی ۱۵۹) را که دران ازشفاونجات بهره برده شده، من در فهرست دانشگاه (۲۶/۱۰۲۴۰و ۵۳۱۲/۲) نوشته‌ام که از ابن‌سینا نیست و نسخه های آن‌راهم درآنجا ودر فهرست حکمت (ص ۳۸) نشان داده‌ام (فهرست مهدوی ص ۳۵و ۶۲و ۱۱۷ و ۱۲۱و ش ۱۷و ۲۷و ۶۲و ۷۲و ۱۰۸و ۱۲۱ و ۲۱۳و۲۳۲)

گزارش نگاران نجات

۱ـ امام ابوبکرابوعلی محمدبن علی بن احمدبن حارثان سرخسی درگذشتهٔ ۴۵۰ که درتتمة صوان‌الحکمة بیهقی(ص ۱۰۱)واتمام‌التتمة(۱۵۹ر) والمحمدون‌من‌الشعراء قفطی (ش ۱۹۹) وخریدة القصر (ایران، برگ ۷۳) وگویاهم التحبیرسمعانی (گ ۱۰۱) ازوی یادشده است. اودرالمشیخه (۲۲۵ر) می‌نویسد که‌وی‌ادیب لغوی‌نحوی سراینده بوده وبه‌اندیشهٔ پیشینیان وفلسفه ودانشهای‌مهجورمی‌گرائید و من او را دیدم و سروده‌های خود او و دیگران را از وی می‌آورد.

نسخهٔ شمارهٔ ۸۹۰ کوپرلو که عکس آن درقاهره (ثانی ۱/ملحق ۳۳)ودر دانشگاه‌تهران (۳: ۲۷۱ش ۶٤٩٤) هست‌گزارش او نیست بلکه ازاسفراینی است.

۲ـ فریدخراسان‌علی‌بن‌زید بیهیقی که درهمان‌تتمة (ص ۱۰۱) ازان‌یاد کرده است.

۳ـ امام فخرالدین محمدرازی که درفهرست‌المخطوطات‌المصورة (۱: ۲۲۵) از نسخهٔ شمارهٔ ۲۴۳۱ایاصوفیا در۸٤٤برگ بزرگ که در سه‌باب: منطق‌وطبیعی والهی است یادشده است. این نسخه هم از اسفراینی است نه‌رازی (فیلمهام: ۲۷۰).

٤ـ فخرالدین‌محمدبن علی‌بن‌ابی نصراسفراینی نیشابوری درگذشتهٔ نزدیک ۷٦۰ نگارندهٔ المیاسر (ملک ص ۵۵۷ش ٤٧٨٧- فیلمها۱: ۳۹۲) وگزارندهٔ فصول ایلاقی.

(نشریه ۳: ٤٣٨٥و ٤٨٠ و ۱۲۹۱: ۲۰۹- نشریهٔ دانشگاه‌اصفهان ۱: ۳۲۸) دراین‌گزارش منطق است وطبیعی والهی وچنین آغاز میشود: «سبحان‌من لایعرف

حق معرفته الا بالعجز عن معرفته»

نسخه های آن: راغب پاشا ۷۱۰ (۸۶۱)، کوپرولو ۸۹۰، ایاصوفیا ۲۴۳۱، عکس این سه در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شماره‌های ۶۴۹۲ تا ۶۴۹۴ هست (۳: ۲۷۰)، مجلس ۱۸۴۰ و ۱۸۷۱ (۵: ۳۵۷) که فیلم دومی را دانشگاه دارد (۱: ۳۴۷) در شمارهٔ ۱۸۴۰ نام گزارنده آمده است.

شماره ۳۱۶ بهارهند (۲: ۳۴۱) که در کلفن آن نام فخرالدین نیشابوری آمده ودر فهرست عرشی برای رامپور بدان بنام اسفراینی بازگردانده شده است هم همین است وچنین است: «المقالة الاولی من الطبیعیات من کتاب النجاة، الفصل الاول فی بیان موضوع هذا العلم، نریدان نحصر جوامع العلم ... التفسیر قال الامام الفاضل قوة المحققین رح هنا ابحاث: البحث الاول فی تعریف العلم الطبیعی.

المقالة الاول من الطبیعیات. الفصل الاول فی بیان موضوع هذا العلم. الفصل الثانی فی الاصول الموضوعة فی العلم الطبیعی. الفصل الثالث فی ابطال الجزء الذی لا یتجیزی.

المقالة الثانیة من الطبیعیات فی لواحق الاجسام الطبیعیات فی الحرکة والسکون المقالة السادسة فی النفوس.

تمت الطبیعیات من شرح النجاة للامام الکامل فخر الملة والدین النیسابوری فی بلدة لاهجان بید لطف الله ابوالفتوح

شماره D664 رامپور نوشتهٔ ۹۹۲ با همان آغاز (ش ۱/۳۹۶(۱۰۴) فهرست قنواتی) که تنها منطق است.

شمارهٔ D 663 آنجا که تنها الهی است. شمارهٔ M40 آنجا که منطق و طبیعی والهی هرسه است ونوشتهٔ اسماعیل بن عبدالله درگلکنده در روزگار قطب شاه در گذشتهٔ ۱۰۲۰ با یادداشت ۱۰۴۲ و با مهر ۱۱۸۸ (فهرست انگلیسی عرشی ٤: ٤٥٠)

۵- میرزا ابراهیم پسر میرزا حسین حسینی همدانی که انموذجهٔ ابرا هیمیهٔ او ساختهٔ ۱۰۰۷ تعلیقاتی است برالهیات شفاء ونجات، نسخهٔ ۱۰۹ مجلس (۲: ۵۵) نوشتهٔ ۱۰۲۰ در ۱۱۹ برگ (ریاض العلماء ۱: ۹۰) (فهرست مهدوی ۲٤۰- فهرست قنواتی ۹۷)

نسخه های نجات

شناخت نسخه‌هاای که در این‌چاپ به‌کارگرفته شده است بانشانه‌های (Sigle) آنها :

۱-از مجموعه شمارهٔ ٦ ٥ ٤بادلیان‌اکسفورد دارای منطق و طبیعی والهی نوشتهٔ ٥۴٤ (فهرست فیلمهای دانشگاه ۲:۸٤ف ٩ ٤ ١ ٣) بانشانهٔ «ب»

۲-شمارهٔ ١٣٤٨ دانشگاه‌تهران ازسدهٔ ٥و٦ (فیلمها ۲:٩ ٤ ۲ف ۳۷۹۲) دارای همهٔ بخشهای‌نجات بانشانهٔ «د». این‌نسخه کراسه شماردارد. طبیعی‌آن جزء چهارم درکراسهٔ «سد» وریاضی جزءهفتم است چهاربرگ مانده به کراسه۷ ، الهی آن جزء یازدهم بانشانهٔ «کراسةالسادس‌والعشرون»

در صفحهٔ عنوان‌نجات نسخهٔ‌دانشگاه چنین آمده‌است: «افوض‌امری‌الی‌الله، ابوطالب» (درمهر) ، «لااله‌الاالله‌الملک‌الحق‌المبین، عبده‌محمد اسمعیل» (در مهر) ، «کتاب‌النجاة تألیف الشیخ الرئیس ابی‌علی‌الحسین [بن]عبدالله ابن‌سینا رحمه[الله]»،لخزانةالملک‌الاجل‌السیدالموید...المنصورشمس‌الملوک‌عضدالدین عمیدالدولة و جمال الملة ظهیر .... کالیجارگرشاسب‌بن علی بن فرامرز حسام امیرالمومنین آعزالله‌نصره».

اجزاءنجات در نسخهٔ ١٣٤٨ دانشگاه چنین‌است:جزء ١ تا ٣در منطق(ص ١و٥٥ و ١٢٥ این چاپ) جزء ٤تا ٦طبیعی است (ص ١٨٧ و٢٦٧و ٣١٧) جزء٧تا ١٠ ریاضیات است (اصول هندسیه ص ٣٩٧، ارثماطیقی ص ٤٢٧ ، ارصادکلیه‌ص ٤٤٣ ، موسیقی ص ٤٧٧) جزء ١١ الهیات (ص ٤٩١) .

۳-شمارهٔ ١٦٤ حسین چلبی ازسدهٔ ٦ کامل (فیلمها١ : ٣٩٣ف ٧٠ع ٥- ٣٠٦٣و ٣٧٤٥) بانشانهٔ «هج» .

٤-شمارهٔ ٩٢٣ آستان‌رضوی نوشتهٔ٥٢٤، کامل (فیلمها ١:٣٩٣ف ١٣٥٢) بانشانهٔ «ط» .

در نسخهٔ ط (ص ١٨٣) ازنجات (ص ٥٣٥) در «فصل‌فی‌ان کل‌حادث زمانی فهومسبوق بالمادةلامحالة» ازمقالهٔ یکم برابر بابندی از مبدء ومعاد(گ ١٨ب‌نسخهٔ٣٢٦٨ احمدثالث، ص ٤١ چاپی) یادی در «المبدءو المعاد»شده است. گویا کسی پس‌از این آن‌را افزوده باشد.

۵- شمارهٔ ۱۲۱٤ حراجچی‌اوغلونوشتهٔ ۵۳۲، کامل (فیلمها ۱: ۳۹۲ف۶۹ ع ٤-۳ ٤ ۱۲) بانشانه «ها».
۶-چاپ مطبعةالسعادة مصر در ۱۳۵۷ در نیمهٔ نخستین.
۷-چاپ همان‌مطبعه در ۱۳۳۱، درنیمهٔ دوم از ص ۱۳۲ هردو بانشانهٔ«ق».
۸-چاپ ۱۵۹۳ رم باقانون ابن‌سینا.

ریاضیات‌نجات در نسخه‌های دانشگاه وطوس وحسین‌چلبی چنین‌است: اصول الهندسة، ارثماطیقی، مجسطی، موسیقی. درنسخه‌های حراجچی‌اوغلو ودانشنامه (٤۱٤ ملی) وترجمهٔ فرانسوی‌آن‌مجسطی پیش ازارثماطیقی آمده است.

درنسخهٔ‌آستان‌رضوی ریاضی‌را مقدمه‌ای نیست ولی درنسخه‌های‌حراجچی اوغلووحسین‌چلبی ریاضی مقدمه دارد وریاضی پس از الهیات‌است. در نسخهٔ دانشگاه‌ریاضی پیش ازالهیات. در نسخهٔ ۸۷۳ملی (۳۸٤۱۸) ازسدهٔ ۱۰ هم‌چنین است.

درآغاز هندسه در دآمده «وهذاابتداء کلامه و هواثناعشر ذکرا» باشمارهٔ ابجدی‌از اتایب درهامش. درنجات نسخهٔ ایروان هم‌دوازده «ذکر» است

در ط، ها، هج، مجلس، بااینکه درآغاز آمده‌است که دران دوازده فصل‌است «وهوعشرةفصول» عنوان «ذکر» نیز درآنها دیده میشودبی‌شماره، جای‌عنوانها در متن سفیداست. درط عبارت تصحیح شده به «اثناعشرذکرا»

آقای دکتر مهدوی فهرست‌بخشها را ازروی نسخهٔ ملی آورده والهیات را پس از ریاضی‌گذارده است.

ارثماطیقی در د، هج دوبار درمیانه‌عنوان فصل دارد. درها مانند دانشنامه ارثماطیقی سوم است ولی درد، هج، ط، مجلس، دوم‌است، آقای‌دکترمهدوی هم آن‌رادوم آورده‌است.

هیئت در د، هج، ها، ط، مجلس، مانند دانشنامه سه‌فصل‌دارد.

موسیقی درط درمیانه عنوان ایقاع داردوناقص است، درها، هج، د نیز عنوان «الایقاع، دیده میشود، در مجلس آمده «الثانی‌فی‌الایقاع».

یاد چندنسخهٔ دیگر

۱-شمارهٔ ۳٤٤۸ احمد ثالث (۶۲۷:۳ ش ۶۶۷۱) در ۱۱۵ برگ‌ازسدهٔ‌نهم

به‌خطی روشن نوشتهٔ محمدبن‌عبدالله‌النعال که ریاضی هم‌دارد باشکال که‌در ترجمهٔ فرانسوی دانش‌نامه(ص ۶) ازان یاد کردند واشکال دانشنامه را ازروی آن‌گذاردند. موسیقی‌آن در ۷۱پ- ۸۱پ است (شیلواه ۱۳۹) .

۲-شمارهٔ ۱۹۸۵ مجلس (۴۸۵:۵) دارای طبیعی والهی‌به‌نسخ‌محمدسعید در ۱ج۲/۱۰۸۷ باتاریخ روزسه‌شنبه ۱ع۲/۱۰۸۷، درقمصرکاشان باحاشیه‌هایی بانشانهٔ امام وبی نشانه، باعنوانها درهامش .

در طبیعی‌آن (ص ۱۰۷) یادی از مبدءومعاد نیست

۳-شمارهٔ ۳۱۳ مجلس به‌نسخ‌محمدزمان در روز پنجشنبه ۸شوال ۱۰۸۷ باعنوان ونشان شنگرف باعنوانهای مطالب‌درهامش به‌سرخی، دارای منطق‌و طبیعی‌وهندسه‌وارثماطیقی وهیئت‌وموسیقی‌والهی، به‌اندازهٔ ربعی (۱۴۶۹:۱۰).

۴-ملی شمارهٔ ۸۷۳ (۳۳۴:۸) ازسدهٔ ۱۰، ریاضی‌دران ص ۱۶۳-۲۳۳ پیش از الهیات است .

۵-شماره ۵۷۳۰ وزارت‌خارجه (نشریه ۶:۱).

۶- « النجاةمن الغرق فی‌بحر الضلالات لابن سینا» (شمارهٔ ۴۰۴ فهرست رساسکویچ ص۴۴)

۷-ملک۱/۴۶۴۸ نوشتهٔ‌آغاز رجب ۱۰۵۹ در حیدرآباد هند ، منطق است طبیعی والهی.

۸-نسخهٔ‌بهار هندبه‌شمارهٔ ۳۱۵(۳۴۰:۲) .

۹-شماره ۵۴ هاکوپ‌پاپازیان درماتناداران فرهنگستان ایروان ارمنستان نوشتهٔ رشیدالدین‌محمد سپهری زواره‌ای اصفهانی مفتی‌کرمان درگذشتهٔ ۱۰۷۶ در ۱۰۳۶ که سنگ‌گوراو درشبستان مسجد خواجه‌خضر کرمان هست (مجلهٔ آینده ۹:۶۱۸- نشریه ۳۶۲:۱۰)

دانش‌نامه

میدانیم که نجات ودانش‌نامه باهم پیوستگی‌دادند اینک ازآن یادمیکنم :

دانشنامه‌بدینگونه است: دیباچه، منطق، علم‌برین، علم‌زیرین، اوقلیدس، مجسطی، ارثماطیقی، موسیقی،نسخه‌های کامل آن شماره‌های ۱۹۸۳ و۱۶۶۵۹

افزوده‌های موزهٔ بریتانیا و۳ ۲ ۱ مجلس و ۲۰۵ ۱ ملک و۳٤ف‌ملی است (مهدوی)

دراما‌لی‌فلسفی‌دشتکی (دانشگاه ۹ ٤ ۲ ۱ برگ ۱۰پ) آمده است که «دررسالهٔ فلسفیهٔ‌فارسیه که بسط‌دانشنامه نموده‌گفته...» وگویا یادی باشد ازگزارش‌گونه‌ای برای‌دانشنامه واین بندهم می‌پیوندد به‌بندی از منطق‌دانشنامه که در چاپ انجمن آثارملی (ص ۱۱۸) آمده‌است،نمیدانم‌این‌گزارش‌گونه یاگسترده وبسط‌از کیست ازسخن دشتکی هم بر میاید که گزارش از خود اونیست (فرهنگ ایران زمین ٦: ۸٤) .

ازدانش‌نامهٔ ابن‌سینا درفهرست‌فیلمها (۱:۸۳و ۶۶۲ ۲:۱۹۰ و ۲٤۸)و فهرست‌منزوی (٤٦٦) ودوفهرست‌مهدوی (ش ۷۲) وقنواتی (۱۳)ودیباچه های چاپ‌تهران وترجمهٔ‌فرانسوی وانگلیسی‌آن وفهرست‌استوری(۲:۸٤۳ هشت نسخه) یاد شده است. اینک یاد. برخی از نسخه ها :

۱-شمارهٔ ۲۳ ۱ مجلس (۲:۱ ۲) فیلم ۳۷۸٦ دانشگاه (۲:۸٤۲) ازسدهٔ‌نهم در ٦٤ ۲ گ ۱۵ س، ازان‌حسین بن‌محمد وابوالحسن بن علی‌نقی ومحمدزمان ونادر قاجار در صفر ۱۲۹۵ بامهرمحمدشریف باچند دائرهٔ چسبیده بهم که دران نام بخشهای آن آمده در زمنیهٔ زرین ورنگین (ص ع) باسرلوح ، هندسه و هیئات وارثماطیقی وموسیقی‌رادارد .

۲-نسخهٔ ملک‌شمارهٔ ۱۰۲۵ (ص ۲٤۱ فهرست فارسی) در ۲۰۳ برگ بـه نسخ روشن‌باجدول زرولاجورد باسرلوح زرین، جای شکلهای ریاضی سفیدمانده، منطق است والهی وطبیعی وریاضی دارای هندسه درچند «یادکردن» وهیئت‌در نه‌فصل وارثماطیقی وموسیقی که در بخش ایقاع افتاده وسیرسد به «هرنغمت‌را جایگاهی بوده‌اندرجمع ازاینجا ببالاشود وآن‌را دست‌باز دارد اگر» برابر یاس ۱۱ ص ۲۷۹ نسخهٔ ملی ویک صفحه‌ای کم دارد .

۳-نسخهٔ ۳٤ف‌ملی (انوار ۳:۱۷ ٤ش ۱٤۱٤) ازسدهٔ ۱۲ نوشتهٔ از روی نسخهٔ ۲۷رجب ۸۲۸ دارای حاشیه‌های میرزاعبدالله‌ریاضی نوشتهٔ ۱۲۹۵ که فیلم ان در بنیادفرهنگ ایران هست (نشریه ۱۱و ۱۲: ۱۵٦ف ۹۹) .

٤-نسخهٔ موزهٔ بریتانیا ۱٦٦٥۹ نوشتهٔ ۱۱۸۲ (موسیقی در ۲۰۵پ-۲٤۸پ) و۱٦۸۳۰ ازسدهٔ ۱۱ (موسیقی از ۲۷۳ پ) هردو از افزوده‌ها(Add) (فهرست

ریو ۲۳۲ و ۴۳۸ و ۴۳۸)و ۲۳۶۱ خاوری که تنها موسیقی دران هست (ذیل فهرست عربی ش ۹۷۸)

۵-فیلم ۲۱۸۸ وعکس ۵۱۱۰ دانشگاه تهران(۱: ۸۳) که ازروی نسخه ایست به نستعلیق محمدشریف گلپایگانی در ۱۰۳ وازان «فضل الله» که ریاضی راندارد .

۶-نسخهٔ شمارهٔ ۲۹ انجمن آثارملی به نستعلیق رفیع بن علی بن عبدالله علم الهدی وانجام در مجسطی افتاده، خط محمدقزوینی هم دران هست و ازان عباس اقبال بوده است (ص ۴۲ فهرست) فیلم آن در دانشگاه (۲: ۱۹۰ ف ۳۵۷۷) هست(ص ۷ دیباچهٔ طبیعیات چاپی)

۷-نسخهٔ تاشکند ۱۹-۱۷/۲۳۸۵(۳: ۴۶) نوشتهٔ ۱۰۷۵ دارای منطق و طبیعی و ریاضی والهی .

۸- ملک ۳/۴۶۴۸ نوشتهٔ ۱۰۵۹ در هند ،منطق وطبیعی والهی (ناقص).

این بود آنچه که این ناچیز توانست در بارهٔ دو فیلسوف بزرگ یونان و ایران ارسطو وابن‌سینا و نگارشهای ارزندهٔ آنان با خامهٔ شکستهٔ خود به نگارش درآورد وسخن در این زمینه بسیار است واین ناتوان را یارای آوردن آنها نیست امید که آیندگان آنچه شاید و باید بیاورند .

در بارهٔ متن نجات هم کوشیدم که با سنجیدن نسخه های کهن که در دسترس داشته‌ام تا آن اندازه‌ای که می‌توانستم نسخه‌ای درست بیرون دهم و شاید هم‌درست از عهده کا بر نیامده باشم آنهم امیدوارم که دیگران بهتر از من در این باره کار کنند .

افسوس میخورم که در این دیباچه هم چند واژه نادرست آمده و از خوانندگان درخواست‌دارم که به‌سطرهای‌آینده بنگرند و آنهارا درست سازند:

محمد تقی دانش‌پژوه ، تهران خرداد ۱۳۶۴

درست نامهٔ دیباچه

صفحه	سطر		درست
ص ۷	س ٤	:	در پای
ص ۷	س ۱۰	:	به دوهزار
ص ۹	س ۲۲	:	دقلطیانوس
ص ۱۱	س ۲۲	:	راز آنها را
ص ۱۸	س ۲ ازپائین	:	اپسلون
ص ۱۹	س ۲ ازپائین	:	چهارده‌دفتر
ص ٤۲	س ۱۳	:	اسکولاستیکوس
ص ٦۲	س ۱۲	:	اشتاینشنایدر
ص ۸۰	س ۲۰	:	آزیاتیک
ص ٦٦	س ۳ ازپائین	:	رامپور
ص ۷۸	س ٤	:	۲۸ - سید
ص ۹۳	س ۱۱	:	الفحص
ص ۹٦	س ٤	:	الهیئة

فهرس مباحث كتاب النجاة

من غرق بحر الضلالات

دیباچه	صدو نه

درست‌نامهٔ متن

صفحه: **درست**

ص ۲۹: ۹: علی‌لادوام‌وجود

ص ٦٧: ۸: فلاخفاء به

ص ۸۰: ۱۱: فقداهملت

ص ۹۲: ۱۱: والعلیة

ص ۲۹۲: ۱: هذاالموضع

ص ۳٦۹-۳۷۲، درباﻻی صفحه‌شماره ۳۸٥-۳۸۸ به‌اشتباه‌گذاردەشدە‌است

ص ٥۸۷: ۲: «وعاشق... الملائم» زائداست

ص ٥۹۲: ٤: بکنهه

ص ٦٤۹: ٦: فی‌ترتیب

فهرست عکسها

البدن فلا تستعمل فيما إذا أمرت عليها أفعال بدنية لم يؤثر فيها هيئة وملكة ما تؤثرها لو كانت
مخلوقة للبدن منقادة له من كل وجه ولذلك ما قال القائل إن الحسنات يذهبن السيئات فإن دام
هذا الفعل من الإنسان استفاد ملكة الالتفات إلى جهة الحق والإعراض عن الباطل وصار شديد
الاستعداد للتخلص إلى السعادة بعد المفارقة البدنية وهذه الأفعال لو فعلها فاعل ولم يعتقد أنها
فريضة من عند الله تعالى اسمه وكان مع اعتقاده ذلك يلزمه في كل فعل أن يتذكر الله ويعرض عن
غيره لكان جديرا بأن يفوز من هذا الزكاء بحظ فكيف إذا استعملها من يعلم أن النبي من عند الله
وبإرسال الله وواجب في الحكمة الإلهية إرساله وأن جميع ما يسنه فإنما هو ما وجب
من عند الله أن يسنه وأن ما يسنه من عند الله فالنبي فرض عليه من عند الله أن يفرض عباداته
ويكون الفائدة في العبادات للعابدين فيما يبقى به فيهم السنة والشريعة التي هي أسباب
وجودهم وفيما يقربهم عند المعاد من الله زلفى بزكائهم ثم هذا الإنسان هو الملي بتدبير
أحوال الناس على ما تنتظم به أسباب معايشهم ومصالح معادهم وهو إنسان متميز عن
سائر الناس بتألهه آخره

تم كتاب الإلهيات من كتاب النجاة من كلام الإمام الأوحد أبي علي الحسين بن عبد الله
رضي الله عنه وفرغ من نسخه نصر بن منصور بن علي [illegible] في عشية ليلة
السلخ للسبت [illegible] مستهل ذي الحجة سنة [illegible] وسبعين وأربعمائة وهو يسأل الله
تعالى حسن التوفيق والعافية في الدنيا والآخرة بمنه وطوله إن شاء الله وهو حسبي ونعم الوكيل

الحمد لله رب العالمين وصلواته على خير خلقه محمد
وآله وسلم تسليما وهو حسبي ونعم الوكيل

عورض من الأصل [illegible] وذلك [illegible] سنة [illegible]

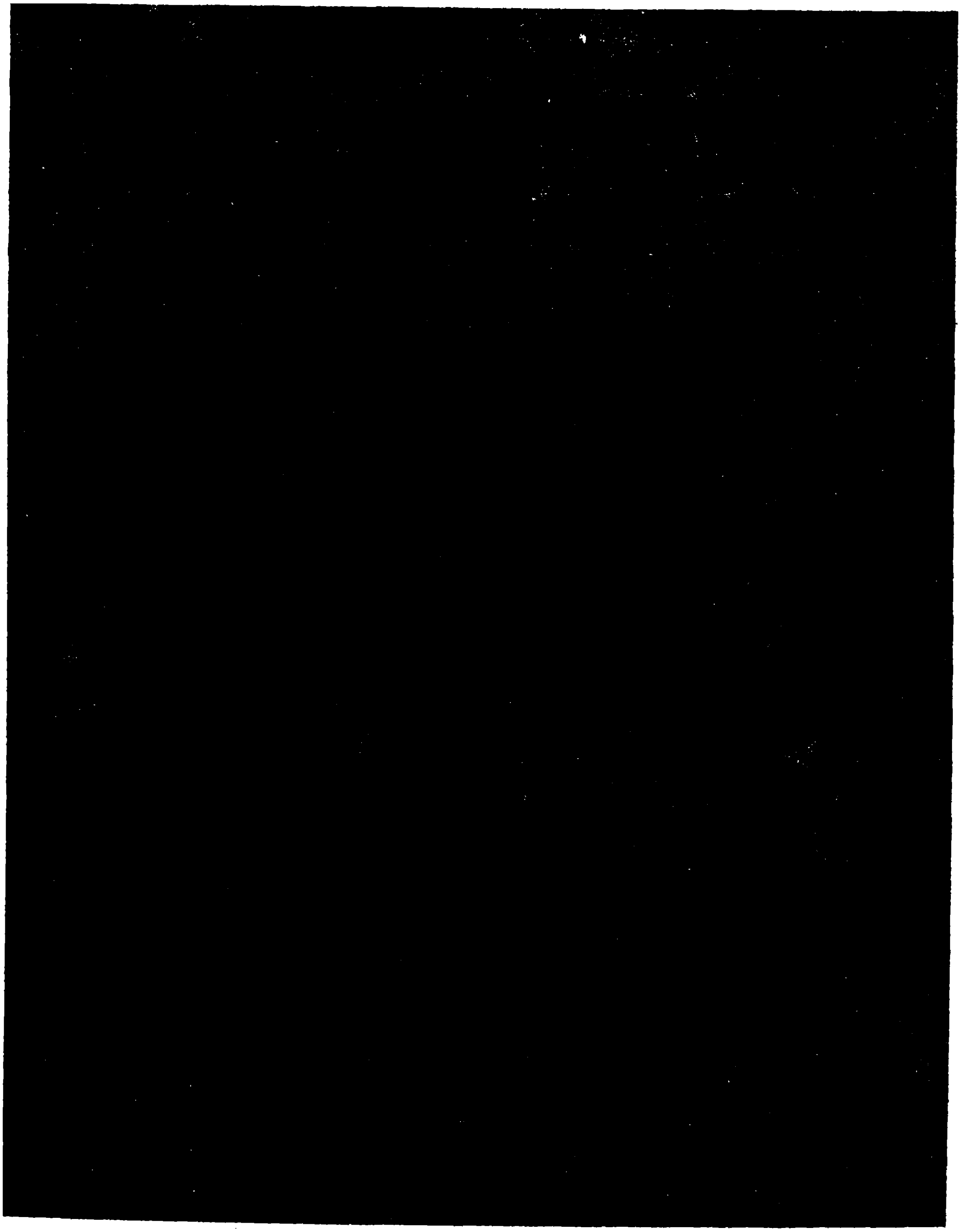
ويجعل العقل بالقوة عقلا بالفعل وكما ان الشمس
بذاتها مبصرة وسبب لان يجعل المبصر بالقوة مبصرا بالفعل
كذلك حال هذا الجوهر هو بذاته معقول وسبب ان يجعل سائر
المعقولات التي هي بالقوة معقولة بالفعل لكن الشي الذي هو بذاته
معقول هو بذاته عقل فان الشي الذي هو بذاته معقول هو
الصورة المجردة عن المادة وخصوصا اذا كانت مجردة بذاتها
لا بغيرها وهذا الشي هو العقل بالفعل ايضا فاذن هذا الشي
معقول بذاته ابدا بالفعل وعقل بالفعل

تم الطبيعيات
من كتاب النجاة للشيخ ابي علي بن سينا رحمه الله

فرغ منها نسخا من اول الكتاب
الى اخره هذا الفصل الحسن بن ابي الفضل
شاه بن الحسن الساماني الجزري
في سنه اربع وعشرين وخمسمائه
حامدا لله تعالى ومصليا على نبيه محمد واله الطاهرين

٣ من البدن والنفس وجميع ذكرها الفضايل التي بها صلاح الكاين كبيرة والرجوع الى الحد المطلوب يعلم من
الدين وبما ذكرناه وذلك تعصيا عليه افعال معينة وجارحة عن عادة العلم من الى
التحلل فيما يسعف البدن والقوى الحيوانية ويتعلم اداما من الاسترخاء والكسل ومع
العبادات الحالية الحسية ولحسب الرسالة الحق الكسب لا يعلم من الالات المعينة ويعوض
على النفس الجهاد المكلف فكان ذكر الله عز اسمه والملائكة صلوات الله عليهم وعلى
الشعائر مما لم ان تعد لذلك من معاصيه الارتياح عن هذا البدن واستراحة وملكة
التسلط على البدن فلا يتعلم عنه ما ذاق عليها افعال تتم من معاصيه وملكه
لرعايا لو كان تعلق التشبه [illegible] من كل وجه بدلا لكان اهل الاعمال الحق الى الحساب
من الشباب عادة لم يعد الفضل الاسلامية ملكة العادات الى جهة اخرى
واعراض عن البدن الى الفطرة [illegible] الاستعداد للتعاطي الى الشقاوة بعد المعارفة
البدنية وهي الاعمال المعلومة ما على ولم يعتد اهل الدنية من عبد الله
عز اسمه وكان مع اعتنائه [illegible] في كل فعل ان يذكر اسمه ويعوض عن غيره
ثم كان صبرا ان يعود من [illegible] كما عملنا دا استعملها من يعلم ان النبي عبد
الله ورسول الله [illegible] الحكمة الالهية ارساله وان جميع ما اسمه ما يماثله
ما وجد من عبد الله ان يشبه واما انسه من عبد الله الذي ورض عليه من عبد
الله ان يعرض عبادته ويكون العلة في الصلوات للعابدين ما يعني به فهم السنة
والسر فيما الي اسباب وجودهم وما اضهم عند المعاد من ابيه ولعن بركاتهم من هذا
الانسان هو الذي يدبر احوال الناس على ما ينتظم به اسباب معيشتهم ومصالح معادهم
وهو انسان متميز عن سائر الناس بتالهه

تمت الالهيات من كتاب النجاة بحمد الله ومنه وحسن تيسيره
واتفق الفراغ من تحريره [illegible] محمد بن مسعود [illegible]
[illegible] العلما
[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

الهندسه

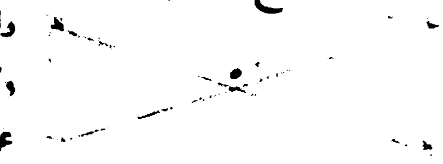
قال الشيخ ابو عبيد عبد الواحد بن محمد الجوزجاني كنت
حين اتصالي بخدمة الشيخ الرئيس ابي علي رحمه الله حريصا على اقتناء تصانيفه وتحصيل
كتبه ورسائله فرأيت من عادته ان يهمل ما يصنفه للملتمسين ولا يدخر
منه نسخه لنفسه وكان من تصانيفه الحاويه الجامعه بعد كتاب الشفا
كتاب النجاه هذا وكان اودعه من المنطق والطبيعيات والالهيات
ما راى ان يورده ولم يفرغ لايراد الرياضيات منه لعوائق عاقته من الكتاب
مبرأ وكان عندي له تصنيف في الرياضيات لائقه بها منها كتابه
في اصول الهندسه مختصر من كتاب اوقليدس وكتابه في الهيئة على
رايه في القدر الذي عرفه وتحققه ووجد السبيل الى معرفه ما في
المجسطي ومنها كتابه في الارصاد الكليه ومعرفه تركيب الافلاك
ما لخصه من المجسطي ومنها كتابه المختصر في علم الموسيقى فرأيت ان اضيف
هذه الرسائل الى هذا الكتاب ليتم مصنفاته فيما اشار اليه في صدر
ولما لم اجد له في الارثماطيقي ما يناسبها هذه الرسائل رأيت ان اخص
من كتابه في الارثماطيقي رسالة وأودعها ما يرشد الى معرفه علم الموسيقى
والنسب المستعمله فيه وأضيفها اليه ان شاء الله والله المعين على ذلك
وهذا ابتدا كلامه وهو عشرون فصول

ان اقام خط مستقيم على خط مستقيم فاما ان يقوم ولا يميل الى احد الجانبين
مثل خط ... على اب على نقطه ح ويكون الزاويتان اللتان يحدثان عن ذلك
متساويتين مثل زاويه ح د ا وزاويه ح د ب ويقال لخط ح د
عمود وللزاويه القائمه

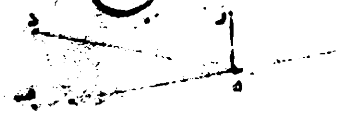
واما ان يقوم ويميل الى جانب مثل خط ... على خط ... وهو مائل الى
... ... فزاويه ... اضيق من قائمه ويقال لها الحاده وزاويه ... اوسع من
القائمه ويقال لها المنفرجه ونقدر ما ينقص احداها عن القائمه تزداد الاخرى
على القائمه فصار الزاويتان متساويتان لقائمتين

... ... فكانت من جميع الزوايا ... متساويه
... ... على خط ... ومن خط
... ... وبين خطين ... متجاورتين
... ... وكلها اربع زوايا
... ... وان زاد على الاربعه كان الحكم هذا
الحكم وان قام ...
على خط ...
لا ... مثل ...
... ... متجاورتان

فان متقاطعان والمتقاطعان متساويان لان تقدير ما اتسع احدهما
مثل الف ... مقاطعه وتقدير ما ساوى احد اضلاع مقاطعه وهذا ظاهر
واذا قام عمود ... على سطح
وقام ... على ... السفل
عمودا فانه عمود على الخارج



من الفصل المشترك في ذلك السطح مثل خط ... والقايم على ... على ان حد
من نقطة ... في الهواء ... عمودا على خط اخر في السطح فانه يصل
... من ذلك الخط يصل الى ... الخطوط ... [illegible]
اذا عمود ... [illegible]

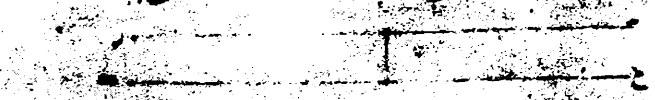


الخط في الهواء ... على خط
السطح ... عمودا على خط ... من تلك النقطة العمود به فان ذلك
الخط ... الى عمود على ذلك السطح وتلك النقطة هي مسقط الحجر والشاقول
واذا قام عمودان على سطح فهما متوازيان لانه ان مال احدهما الى الاخر
فانه ... الى الجانب من السطح ولا يكون عمودا عمودا على السطح

ذكر اصول هندسية يحتاج ان تعلم
في الخطوط المتصل بعضها ببعض

... الخط ... يتصل ... احدهما الى الاخر واذا اخرجا على الاستقامة
... القياس ان الخطين يتصل احدهما الى الاخر ... [illegible]
... الطرف الاخر منه ... [illegible]

احد ... [illegible]
... عمود ... الخط
... عمود على ... [illegible]
ايضا لانه ان لم يكن عمودا على الاخر فيكون احدى الزاويتين ... والاخرى
... الطرف ... الجانب ... [illegible]



اذا وقع خط مستقيم على خطين ... متوازيين ... فيكون
عمودا على ... خط ...



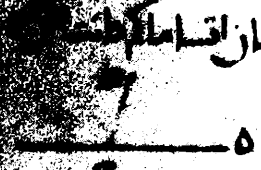
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... الزوايا ... [illegible]
... [illegible]
... الزاوية الخارجة ... الداخلة ... [illegible]
مساوية ... الخارجة والزاويتان ... [illegible]
... [illegible]

... عبيد عبد الواحد بن محمد الجوزجاني
... لما صحبت الشيخ الرئيس ابي علي
... حرصا على اقتناء تصانيفه وتحصيل
... وكان من علامته ان يبذل
ما يستقيم لنفسه ولا يدخر منها نسخة لنفسه
وكان من تصانيفه الكبار في الحكمة بعد كتاب
الشفا كتاب النجاة ... وكان اورد فيه من المنطق
والطبيعيات والالهيات ما راى ان يورده ولم يتفق
له ايراد الرياضيات فيه لعوائق عاقته فبقي
مبترا وكان عندي له كتب مصنفة في الرياضيات
لائقة به منها كتابه في اصول الهندسة مختصر من
كتاب اقليدس وذكر فيه من الهندسة على رايه
القدر الذي من عرفه وتحققه احد السبيل الى
معرفة كتاب المجسطي ومنها كتابه في الارصاد الكلية
ومعرفة تركيب الافلاك كالمختصر من كتاب المجسطي
ومنها كتابه المختصر في علم الموسيقى فرايت ان
اضيف هذه الرسائل الى هذا الكتاب ليكون متضمنا
كما اشار اليه في صدر هذا الكتاب للاجزاء الاربعة
... من كتاب
...
...

...
ذكر اصول الهندسة
... ان نهاية الخطوط المستقيمة ...
اذا قام خط مستقيم على خط مستقيم ...
يقوم لا ميل له الى احد الجانبين ... خط
على خط اب على نقطة ح ... الزاويتان
اللتان تحدثان عن ذلك متساويتين مثل ...
د ح ا وزاوية د ح ب ... الخط ...
والزاوية القائمة واما ان يقوم ... مائلا
الى جانب مثل خط ط ح على



خط ا ب فهو ما يلي ا ب زاوية ط ح ا اضيق
من قائمة وتسمى الحادة وزاوية ط ح ب اوسع من
القائمة وتسمى المنفرجة ... ما ...
احدهما عن القائمة زادت الاخرى ...
وهاتان الزاويتان متساويتان ...
... هاتان الزاويتان اقساما ...
الزوايا ...
متساوية ...
حدوث ...
...



من خط له ومن خط له بين كل خطين [illegible]

متحاذيين وليس فيه منحنيه ومن كل خطين غير

متحاذيين زاويه تحيط بها الخط الواقع من ذينك

الخطين الاثنين هاهنا اب ز وا ه ح جميعا

مثل السطحين [illegible] على الارض مثل الشكل هذا



وزاوية سطح مع سطح [illegible] الى [illegible] الاخر خط

[illegible] على [illegible]

[illegible] [illegible] بسطحين [illegible]

[illegible] الى [illegible] الى [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] على [illegible]

الشكل [illegible]

عمود [illegible]



كل خط [illegible]

المشترك في ذلك السطح

مثل خط [illegible] على [illegible] خطي ا ب ج د من

المتوهم [illegible] في الهواء ان لم يكن عمودا على خط

[illegible] السطح فانه [illegible] من ذلك الخط [illegible]

[illegible] للخطوط الاربعه من خطي اب ج د

فلا يكون [illegible] عمودا [illegible] انه عمود عليه

٨

[illegible] خط في الهواء [illegible] خط [illegible]

على كل خط [illegible] من [illegible]

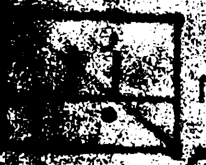
[illegible] الخط [illegible] عمودا على [illegible]

النقطه هو مسقط الحجر [illegible]

على سطح [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] من السطح [illegible]

على السطح



ذكر أصول [illegible] بعضها عن بعض

الخطوط [illegible] [illegible] ان يكون

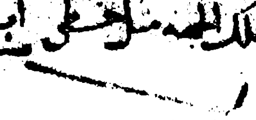
[illegible] احدهما الى الاخر [illegible]

في تلك الجهه [illegible] كل خطين [illegible]

الى الاخر [illegible] تلك الجهه [illegible]

ويكون [illegible] الاخر [illegible] ولا [illegible]

[illegible] في تلك الجهه مثل خطي اب جد



واما ان يكون بعد الطرفين من احدهما عن الخط

الاخر [illegible] حتى لو [illegible] عمود من احدهما

[illegible] الاخر [illegible] عمودا عليه [illegible]

[illegible] عمودا على الاخر [illegible]

[illegible] ... فيلس

من الأول ... الخط ... مما يبين ...

من ... كما ... أنه ... أو الـ

مع ... خط ...

[illegible]

... لأن ... الأخر ... الا أنه

لابد ... ان ... لكان ... الذان

كان ... أكثر ... الدائرتين ... أكبر

... واذا ... خط ... خط

آ ب ... عمود ج ج

١

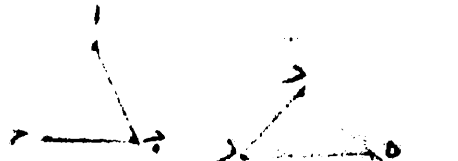
... الى ... لا فيما حاجه فاذن
... مثل ... آ و ب ولكن زاويتا
... الزوايا الثلث من مثلث
... مساويه لقائمتين ... هذا الزاويه الحادة
... كل واحد من الزاويتين الداخلتين اللتين
... الاثنا ...



... فان ...
... ناعرضا ...
... من زاويه آ ...
... المثلث اطول ...

... هذا
... الى ...
... زاويه آ
... انه مثل ه ح د

فان كانت الاضلاع متساوية تكون الزوايا
متساوية لانه ان كانت زاوية آ مساوية
لزاوية د فلا شك فيه وان كانت زاوية د اوسع
تكون ضلع ه ز اطول



اذا تساوى ضلعان من مثلث فان الزاويتين اللتين
على القاعدة تكونان متساويتين وان اخرج
الساقان على الاستقامة فان الزاويتين اللتين
تحت القاعدة متساويتان مثل مثلث ا ب ج
الذي ضلع آ ب منه مساو لساق آ ج فنقول ان
زاوية ا ب ج مساوية لزاوية ا ج ب لانا ان
[illegible] ا ج ب بين [illegible] على نقطة ز
[illegible] المثلثان ثلثة اضلاع
من احدهما وهو مثلث ا ب ز مساوية لثلثة
اضلاع من الاخر وهو مثلث ا ج ز كل واحد
لنظيره فاذن المثلثان متساويان والزوايا
كل واحدة لنظيرتها متساوية فيكون
زاوية ا ب ز مساوية لزاوية ا ج ز وان
اخرجنا الساقين الى د و ه فلا شك ان
زاويتي ب و ج كل واحد منهما [illegible] ان
اللتان تحت [illegible] واذا اسقط ا ج ب ا ب ج

[illegible] متساوية ا ب ج [illegible]

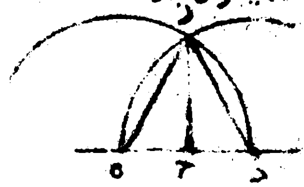


تاني هذا المثلث
مثل ا ج اطول من
زاوية ا ب ج يجب
ان يصير اوسع لان خط ج ب ان جعل منه ومن خط
آ زاوية [illegible] ان يكون خطا اقصر من خط ا ج
فلا شك ان ذلك يصير اقرب الى آ وخط ا ج
ان نزل خط ا ج الى اسفل ونزول نقطة آ الى
خط ا ب فاذن بعد آ [illegible] من خط ا ج
ويصير زاوية ا ج ب اضيق فاذن الضلع الاطول
من المثلث [illegible] الزاوية العظمى ويبين من هنا
ان الزاوية العظمى يوترها الضلع الاطول
خط ا ج ان [illegible] يصير الزاوية التي تقابله
اوسع وان يريد ان ينزل خط ا ب وخط ج ب
فلا يستقيم لانه يحتاج الى الطول من ذلك
ولهذا طريق اسهل من ذلك ان كان زاوية
ا ج ب اعظم فيكون خط ا ب اطول والا
فليكن مساويا له وخط ا ج اطول منه فان
كان مساويا له فتكون الزاويتان متساويتين
وان كان اطول فتكون زاوية ا ب ج اوسع
ذكره

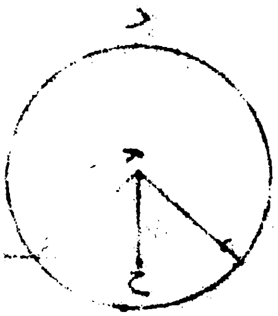
تم بالبركات و المسطح

اذا اردنا ان نقيم على نقطة ج عمودا من خط

آب فانا ناخذ من جنبتي نقطة ج خطين
متساويين بالبركار مثل خطي جد جه
ونجعل نقطة د مركزا ونعمل قطعة دايرة
على بعد ده مثل هز وكذلك نجعل نقطة ه مركزا
ونعمل قطعة دايرة در فيتقاطعان على ز
ونخرج من نقطة ز بالمسطرة خطوط زد زه
زج فاقول ان خط زج عمود على نقطة ج من
خط آب لان اضلاع مثلث زده متساوية
لانها فتحة بركار واحد وكذلك نعمل المثلث
الذي اضلاعه مثلث زجد كل واحد لنظيره فان
زاوية زجد مساوية لزاوية زجه فاذن



خط زج عمود
وان كان سطح
طويل من جانب
ويريد ان نخرج منه
عمودا على خط آب فانا نعلم نقطة من الجانب
الاخر من خط آب مثل نقطة د كيفما اتفق
ونجعل نقطة ج مركزا ونعمل قطعة دايرة على
بعد جد فيقطع خط آب على نقطتي ه ود ونقسم
خط هد نصفين على نقطة ح ونخرج جح فنقول انه
عمود لانا اذا خرجنا خطي جه جد يصير مثل
الشكل الاول وان نريد ان نقسم زاوية
آب ج فانا نفتح البركار على خط ب د



مثل خط به ونوصل دد ثم نضع خط دد
بالبركار على نقطة ز ثم نفعل ما سلف فان زاوية
د ب ز مساوية لزاوية ه ب ز

ذكر اصول في المربعات والمثلثات

التي جمعت معها وتولد منها

اذا كان سطح متساوي الاضلاع ان يكون
كل موازي مقابله فان الاضلاع المقابلة
متساوية والقطر يقطعه بنصفين لان زاوية
ا ب ج تكون مساوية لزاوية ب ج د و
زاوية اجب مساوية لزاوية دجب وخط
د ج مشترك لهما فان اطبقا انطبقا وان
لم ينطبق احدهما على الاخر لكانت الزوايا
مختلفة وهذا ليس كذا لان الاصل بالكلام ان الزوايا
النظيرة امامي فان خط اج على خط ب د
وخط آب على
خط ج د يكون

مثلث ا ب ج مساو لمثلث ج ب د ع

السطوح المتوازية الاضلاع اذا كانت على

قاعدة واحدة وبين خطين متوازيين فانها متساوية

مثل سطحي ا ب ج د و ه ز ج د وقاعدتهما ج د

لان ه ز مثل ج د و ج د مثل ا ب فاذن ه ز

مثل ا ب ونضع ب ه مشتركا فيكون ا ه

مساويا لـ ب ز و ا ج مساو لـ ب د ...

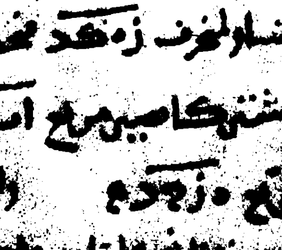
ب ا ج مساوية لزاوية ز ب د ...

خطي ه ا ا ج ... مثل ...

مساوية لكل خطي ز ب ب د وزاوية

ز ب د مثل مثلث ز ب د فيكون المثلثان متساويين

فنسقط مثلث ح ب ه المشترك فتبقى منحرف



ا ج ح ه مساو لمنحرف ز ه ح د فيضاف مثلث

ه ح د مشتركا فيصير مربع ا ب ج د

مساويا لمربع ه ز ج د واذا كان

هذا المربعات على قاعدة واحدة وبين

خطين متوازيين فانها متساوية مثل مثلثي

ا ب د ز ج د فهما على قاعدة ج د لانا اذا

اخرجنا خط ب د موازيا لخط ا ج و ج ه

موازيا لـ ز د فيصير مثل الشكل الاول واذا

كان مقداران متساويان فان ضعفيهما متساويان

والمثلثان نصفا المربعين كل واحد لمربعه ع

واما ان كانا على قاعدتين متساويتين فانهما

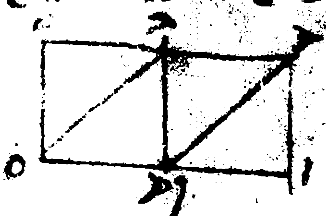
متساويان ايضا مثل سطحي ا ب ج د ز ه ح ط

مخطوطي ج ه د ز متصلتين كل واحد من

السطحين مساويا لسطح ج ه ز د لكونهما

على قاعدة واحدة وكذلك تبين ان

مثلثي ا ج د ه ح ط انهما متساويان



كما في الشكل

الثاني قبل هذا

اذا اخرج قطر

سطح متوازي الاضلاع وعمل عن جنبتي

قطر سطحين متوازيي الاضلاع حتى

يكون زاويتا هما متقاطعتين الثنتان

هما المتممان فانهما متساويان مثل سطحي

ه ز ح د ط ا ه ز اللتين هما عن جنبتي قطر

ب ز ج وزاويتان منهما متقاطعتان

وخطا ه ك ط ح متوازيا الاضلاع

الشكل الكبير لان مثلث ب ا ج

مثل مثلث ب د ج ومثلثي ب ط ز ز ح ج

مثل مثلثي ب ك ز ز ح ج كل واحد لنظيره

فيبقى سطح ك ح مساو لسطح ط ه ع

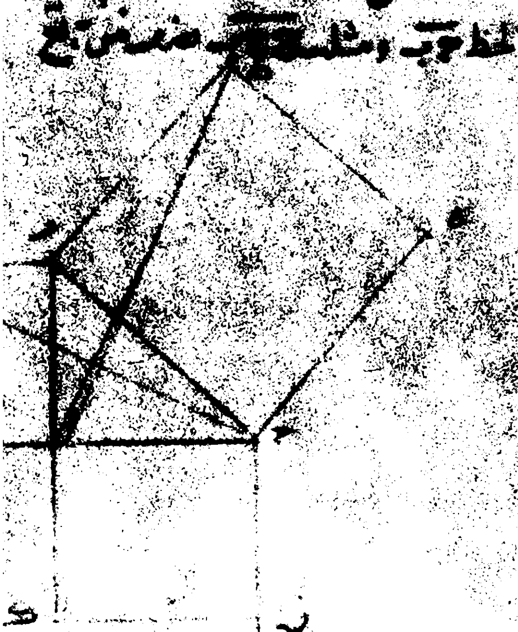


ذوات الصور في ضرب الخطوط

وما يتولد منها

من الخط [illegible] ان يعمل منه مربعا
يكون طوله مثل عرضه حتى يكون [illegible]
الطول في العرض ان يكون الطول والعرض
كل واحد مثل ذلك الخط ومتى علم
اخراج العمود [illegible] فيعمل [illegible] الخط
[illegible] الى طرفه عمود مثل ذلك
العمود مثل ذلك الخط [illegible]
على طرف هذا العمود عمود آخر [illegible]
مثل ذلك الخط الاول ثم يوصل الضلع
الرابع فيكون مربع اذا كان مثلث
قائم الزاوية مثل مثلث ب ا ج وزاوية ا
منه قائمة يكون ضرب ب ا في نفسه
وا ج في نفسه مثل ضرب ب ج في نفسه حتى
اذا كان ا ب ثمانية وا ج ستة فان
ب ج يكون عشرة برهانه انا نعمل على
كل ضلع مربعا مثل ب ا ز ح وكا ز ح
و ب ط ج ه ونصل ح ج وا ط ونخرج من
النقطة ا ل موازيا للخط ب ط ع واذا

كان زاويتا ا ب ج [illegible] كل واحدة منهما
قائمة فخط ز ا ج خط مستقيم [illegible] وكذلك
[illegible] نصل الخط ز ا [illegible] خط ا ج
[illegible] فلما كانت [illegible]
الاولتان [illegible]
[illegible] فاذن خط [illegible] ا ج خط مستقيم [illegible]
خط [illegible] ب [illegible] مثلث [illegible] ضعف [illegible]



ا ب ح ز وكذلك مثلث ب ا ط ضعف سطح [illegible]
لكن المثلثين متساويان لان ضلعي ح ب
ب ج وزاوية ح ب ج التي هي القائمة وزيادة
مثل ضلعي ا ب ب ط وزاوية ط ب ا التي
هي القائمة وتلك الزيادة بعينها فاذن المثلثان
متساويان فاذن مربع ح ا مثل سطح ب ز
ومثل هذا تبين ان مربع ا ز مثل سطح ه [illegible]
فجملة المربعين مثل مربع ب ه ج وكذلك

ان كان مثلث ويكون مضروب الضلعين منه
كل واحد في نفسه مثل مضروب الضلع الثالث
في نفسه فان تلك الزاويه التي بين ذينك الضلعين
قايمه مثل مثلث جاب الذي ضرب جا
في نفسه واب في نفسه مثل جب في نفسه
فان زاويه جاب قايمه برهانه انا نخرج
اد عمودا من خط اج مساو للخط
اب ونصل جد فيكون جا اد كل واحد
في نفسه مثل جد في نفسه ولكن جا اب
كل واحد في نفسه مثل جب في نفسه فاذن جب
مساو لجد ثم جا اد مساو لجا اب
كل واحد لنظيره وقاعده جب مثل قاعده
جد فاذن زاويتا ا متساويتان وكانت زاويه
جاد قايمه فتكون زاويه جاب قايمه

بز وسطح خط جح على ان الخارج من نقطه
ح خط طزك موازيا للخط اب فزاويه
ابز مساويه لزاويه ازب لتساوي ساقي
مثلث ازب وهي مساويه لزاويه طزا (?)
لانها خارجه في الخطين المتوازيين ومثل
زبح لانها مساويه لزاويه طزا المتبادلتين (?)
فاذن تكون مساويه لزاويه جزب التي
هي مقاطعه لزاويه زبح فاذن بح
مثل جز فاذن سطح جك مربع وهو مربع
جب وكذلك سطح اح مربع وهو مربع طل
از هو مساو لاح فهو اذن مربع
ج وسطح از هو مضروب اج في جز اعني
في جب وسطح زه مساو لسطح از لانهما
متممان فاذن مربع جب ومربع اج وضعف

كل خط يقسم بقسمين على نقطه اما متساويين
او غير متساويين فان ضرب الخط كله في نفسه
مساو لضرب كل قسم في نفسه ومضروب احد
القسمين في الاخر مرتين مثل خط اب المقسوم
على نقطه ج ومربع اه هو من خط اب في نفسه
ونخرج جح موازيا لـ از ونخرج القطر

اج في جب مرتين مساو لمربع اه كل
خط يقسم بقسمين متساويين ويزاد فيه زياده
مثل خط اب المقسوم بنصفين على نقطه
ج وقد زيد فيه بد فان مضروب الخط
كله مع الزياده في الزياده مثل اد في

[illegible] الاحصر [illegible] الاتصال [illegible]
واما الذي يخص [illegible] الواصل [illegible] الصلاة
[illegible] واما الذي يخص بالعدد
[illegible] ذلك [illegible]
[illegible] واما [illegible] بالعرض
[illegible] الذي [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تم الفن الحادي عشر من كتاب
النجاة وهو في الإلهيات

کتاب النجاة

تالیف الشیخ[1] الرئیس[2] ابی علی الحسین بن عبدالله بن سینا[3] رحمة الله علیه[4]

---

۱ ـ هج : للشیخ

۲ ـ ها : لرئیس العلماء

۳ ـ ها : ابی علی بن سینا

٤ ـ هج : رحمه‌الله ؛ عنوان بالا در «د» است ودر «ب» نیست .

بسم‌الله الرحمن الرحيم (١) [١١١پ

و به نستعين (٢)

قال الشيخ الرئيس ابوعلی الحسين بن‌عبدالله‌بن سينا (٣) رحمة‌الله عليه (٤) :

بعد (٥) حمدالله ، والثناء عليه ، بماهواهله ؛ والصلوة (٦) علی رسوله ، محمد ، و آله ؛ (٧) فان طائفة من‌الاخوان ، الذين لهم حرص‌علی‌اقتباس المعارف الحكمية ؛ سألونی‌ان اجمع لهم ، كتابا ، يشتمل علی‌مالابد من معرفته ، لمن يؤثر ان يتميز عن‌العامة ، و ينحا زالی‌الخاصة ، ويكون‌له بالاصول الحكمية احاطة ؛ و سألونی ان ابدأفيه، بافادة الاصول ، من علم‌المنطق ؛ ثم اتلو ها بمثلها ، من علم الطبيعيات ؛ ثم اورد من علمی الهندسة‌والحساب ، مالا بدمنه ، فی‌معرفة‌القدر‌الذی‌افيده‌من‌البراهين(٨)

---

١ ـ ب ، د ، ها ، هج

٢ ـ د ، ها : رب وفق ، هج : عليه‌اتوكل ؛ سه چاپ : رب يسر؛ رم : برحمتك .

٣ ـ ب ، د ، هج

٤ ـ د

٥ ـ د ، هج : وبعد ؛ ها ، ق : اما بعد

٦ ـ ب : والصلاة

٧ ـ ها : علی‌سيدالمرسين‌محمد و آله‌اجمعين ؛ هج : علی‌رسوله‌النبی وآله‌الطيبين الطاهرين ؛ ق : والصلوة والسلام علی‌انبيائه الذين هم عبيده ورسله وعلی‌سائر خاصته‌الذين نالهم من كرمه افضله واجله، واغرقه احسانه وجوده وفيضه وفضله ؛ رم چيزی ندارد .

٨ ـ ق : يقرن بالبراهين

على الرياضيات ؛ فاورد بعده(١) ، من علم الهيئة ، مايعرف به حال الحركات والاجرام ، والابعاد المدارة ، (٢) في الاطوال و العروض ؛ دون الاصول التي يحتاج اليها في التقاويم ، وما نشتمل عليه الزيجات ، مثل احوال المطالع ، والزوايا ، و تقويم المسير ، بحسب تاريخ تاريخ ، و غيرذلك ؛ [١١٢ر] وان اختم الرياضيات ، بعلم الموسيقى ؛ ثم اورد العلم الالهي ، على ابين وجه ، واوجزه ؛ فاذكر (٣) فيه حال المعاد ، وحال الاخلاق ، و الافعال النافعة فيه ، لدرك «النجاة» ، من الغرق في بحر الضلالات . فاسعفهتم ، بذلك ؛ وصنفت الكتاب ، على نحو ملتمسهم ، مستعينا بالله ، ومتوكلا عليه. فبدات(٤) بايراد الكفاية ، من صناعة المنطق ؛ لانه الالة العاصمة للذهن ، عن الخطاء والزلل ، فيما نتصوره (٥) و نصدق به ، والموصلة الى الاعتقاد الحق ، باعطاء اسبابه ، و نهج سبله . (٦)

١ ـ د ، ها ، هج : واورد
٢ ـ ب : الابعاد المدارة ؛ ديگر نسخه ها : والمدارات
٣ ـ د ، هج ، ها: واذكر
٤ ـ ها : و بدات
٥ ـ د : يتصوره ؛ ها : نتصور
٦ ـ رم : سبيله

الجزء الاول
من
كتاب النجاة
وهو في المنطق (۱)

---

۱ – این عنوان را از بخش بندی که در « د » شده است ودر دیگر اجزای این کتاب از جزء ۲ تا ۱۱ درهمین نسخه دیده میشود دریافتم ودانستم که چنین چیزی پس از دیباچه باید باشد. در «ق» دارد : القسم الاول فی المنطق .

فصل

[في التصور والتصديق وطريق كل منهما] (١)

كل معرفة و علم ؛ فاما تصور و اما تصديق . والتصور هوالعلم الاول. ويكتسب بالحد، ومايجري مجراه؛ مثل تصورنا ماهية الانسان والتصديق(٢) انما يكتسب بالقياس، أومايجري مجراه؛ مثل تصديقنا بأن للكل مبدأ واحدا. فالحد، والقياس، آلتان، بهما تكتسب المعلومات(٣) التي تكون مجهولة، فتصير معلومة بالروية. و كل واحد منهما ؛ منه ماهو حقيقي ، ومنه ماهو دون الحقيقي، ولكنه نافع منفعة ما بحسبه، ومنه ماهو باطل مشبه (٤) بالحقيقي.

و الفطرة الانسانية في الاكثر ، غير كافية في التمييز بين هذه الاصناف ولولا ذلك ؛ لما وقع بين العقلاء اختلاف ، ولا وقع لواحد (٥) في رأيه تناقض. و كل واحد من القياس |[١١٢پ] والحد (٦)؛ فانه معمول ومؤلف من معان معقولة، بتأليف محدود. فيكون لكل واحد منهما مادة منها ألف ، وصورة بها يتم التأليف . و كما أنه ليس عن أي مادة اتفقت، يصلح أن يتخذ بيت، أو كرسي ؛ ولا بأي صورة اتفقت، يمكن أن يتم من مادة البيت ، بيت؛ ومن مادة الكرسي، كرسي (٧)؛ بل لكل شي ، مادة تخصه.

---

١ ـ ق

٢ ـ ها : فالتصديق

٣ ـ د : المطلوبات

٤ ـ د ، ها : مشتبه

٥ ـ هج ، ق ، رم : لواحد منهم

٦ ـ هج : من الحد والقياس

٧ ـ ها : « ولا باي ... كرسي » ندارد

وصورة بعينها ، تخصه ؛ فكذلك ، لكل معلوم ، يعلم بالروية ، مادة تخصه، وصورة تخصه؛منهمايصار الى الحقيقة (۱). و كما أن الفساد في اتخاذ البيت ، قد يقع من جهة المادة؛ وان كانت الصورة ، صحيحة ؛ وقد يقع من جهة الصورة؛وان كانت المادة صالحة(۲)؛ وقد يقع من جهتيهما جميعاً ؛ كذلك الفساد في الروية ، قد يقع من جهة المادة؛وان كانت الصورة صحيحة؛وقد يقع من جهة الصورة؛ وان كانت المادة،صالحة (۳)؛ وقد يقع من جهتيهما جميعاً.

« فصل (٤) في منفعة المنطق »

والمنطق(٥)،هو الصناعة النظرية التي تعرف أنه من اي الصور والمواد، يكون الحد الصحيح الذي يسمى بالحقيقة حداً ، و (٦) القياس الصحيح الذي يسمى بالحقيقة (۷) برهاناً ؛ وتعرف أنه عن أي الصور والمواد يكون الحد الاقناعي الذي يسمى رسماً ، وعن اي الصور والمواد يكون القياس الاقناعي ، الذي يسمى ماقوي منه وأوقع تصديقاً شبيهاً باليقين جدلياً، وما ضعف منه وأوقع| [۱۱۳ر] ظناً غالباً خطابياً ؛ ويعرف أنه عن أي صورة ومادة (۸)، يكون الحد الفاسد ، و عن أي صورة و مادة يكون القياس الفاسد الذي يسمى مغالطياً وسوفسطائياً؛ وهو الذي يتراءى انه برهاني أو جدلي

---

۱ ــ ب : در بالای « الحقيقه » دارد « تحققه » ؛ د ، ها ، هج، رم، ق : تحققه ؛ همچنين درمختصر اوسط

۲ ــ ها ، د : « ضحيحة» در بالای «صالحة»

۳ ــ ب : « صالحة ـصح » در بالای « صحيحة » ؛ د ، ها : صحيحة

٤ ــ د ، ها : « فصل » ندارد

٥ ــ د ، ها : فالمنطق ؛ همچنين در مختصر اوسط و در رم

٦ ــ مختصر اوسط : وعن اى صورة ومادة يكون القياس الصحيح

۷ ــ ها : « بالحقيقة » ندارد

۷ ــهج: عن اى ماده و صورة

ولايكون (١)؛ وانه(٢)عن أن صورة ومادة يكون القياس الذي لايوقع تصديقا البتة ، ولكن تخييلا يرغب النفس في شي أوينفرها اويقززها(٣) اويبسطها اويقبضها ، و هو القياس الشعري .

فهذه فائدة صناعة المنطق. و نسبتها(٤) الى الرويه، نسبة النحو الى الكلام، والعروض الى الشعر . لكن الفطرة السليمة ، والذوق السليم ، ربما اغنيا عن تعلم النحو والعروض. وليس شيىء من الفطر الانسانية، بمستغن (٥) في استعمال الروية ، عن التقدم باعداد هذه الالة ؛ (٦) الاان يكون انسانا مؤيدا من عندالله تعالى (٧) .

فصل(٨) في الالفاظ المفردة

لما كانت المخاطبات النظرية ، بألفاظ مؤلفة ؛ والافكار العقلية ، من اقوال عقلية مؤلفة ؛ وكان المفرد قبل المؤلف ؛ وجب أن نتكلم اولا في اللفظ المفرد(٩). فنقول: ان اللفظ المفرد : هوالذي يدل على معنى ؛ولا جزء من أجزائه ، يدل بالذات على جزء من أجزاء ذلك المعنى ؛ مثل قولنا: الانسان؛ فانه يدل به على معنى لامحالة ؛ وجزآه ، وليكونا الان والسان اماأن لايدل بهما على معنى لامحالة(١٠) ؛أوأن يدلا على معنيين، ليسا جزئي

١ ـ ق : كذلك

٢ ـ هج : و عن

٣ ـ رم : اويقزز هااوينفرهااويقبضها ؛ ق :ا وينفرها ويقززها؛ها : اويقززه او ينفره اويبسطه اويقبضه ؛ هج : اوينفرها عنه اويقززها

٤ ـ د ، ها : نسبته

٥ ـ ها ، رم : تستغنى

٦ ـ ازآغاز «فصل في منفعة المنطق » تا اينجا مانند مختصراوسط است وازاين پس گزيده مانند يست از آن .

٧ ـها،هج، رم: «تعالى »ندارد

٨ ـ ها « فصل » ندارد؛ هامش ب برابر «المفردة»دارد« بلغ»

٩ ـ ها : الالفاظ المفردة ؛رم پس از اين دارد : «فصل في اللفظ المفرد ان اللفظ المفرد »

١٠ ـ ب ، ق : لامحالة ؛ در د ، ها ، هج ندارد .

معنى الانسان؛ وان اتفق (١) ان كان الان مثلا يدل على النفس، والسان يدل على البدن؛ فليس يقصد بان وسان(٢)، فى جملة قولنا: الانسان، الدلالة بهما؛ فيكونان كانهما لايدلان أصلاً، اذا أخذا جزئى قولنا: الانسان

[١١٣ب]

فصل: (٣) فى اللفظ المركب

و (٤) اللفظ المركب، أو المؤلف؛ هو الذى يدل على معنى، وله أجزاء منها يلتئم مسموعه، و من معانيها يلتئم معنى الجملة؛ كقولك: الانسان يمشى أو رامى الحجارة.

فصل: (٥) فى اللفظ المفرد الكلى

واللفظ المفرد الكلى، هو الذى يدل على كثيرين، بمعنى واحد متفق، اما كثيرين فى الوجود، كالانسان، أو كثيرين فى جواز التوهم، كالشمس. وبالجملة الكلى، هو اللفظ الذى لايمنع نفس مفهومه، أن يشترك فى معناه كثيرون؛ فان منع من ذلك شئ؛ فهو غير نفس مفهومه.

فصل: (٦) فى اللفظ المفرد الجزئى

واللفظ المفرد الجزئى، هو الذى لايمكن أن يكون معناه الواحد، بالوجود، ولا بحسب التوهم، لاشياء فوق واحد؛ بل يمنع نفس مفهومه من ذلك؛ كقولنا: زيد، لمشار اليه (٧) فان معنى زيد، اذا أخذ معنى واحدا، هو ذات زيد الواحدة(٨)، فهو لا فى الوجود، ولا فى التوهم، يمكن أن يكون لغير ذات زيد الواحدة؛ اذ الاشارة تمنع من ذلك؛ فانك، اذا قلت:

---

١ ـ د، ها: اوان اتفق
٢ ـ ها: والسان
٣ ـ ق، هج «فصل» دارد.
٤ ـ ق: واما
٥ ـ د، ها «فصل» ندارد و در ب، هج، ق هست
٦ ـ هج، ق: فصل؛ ب، د، ها ندارد
٧ ـ ب، د «لمشار اليه» ندارد
٨ ـ ب، ق: الواحدة؛ در د، ها، هج نيست

هذه الشمس، أو هذا الانسان، يمنع من أن يشترك فيه، غيره (١).

فصل: (٢) في الذاتي

ولنترك الجزئي، ولنشتغل بالكلي. وكل كلي، فاما ذاتي، واما عرضي. والذاتي (٣)، هو الذي يقوم ماهية ما يقال عليه. ولا يكفي في تعريف الذاتي أن يقال: ان معناه (٤) ما لا يفارق؛ فكثير مما ليس بذاتي، لا يفارق. ولا يكفي أن يقال: ان معناه، ما لا يفارق في الوجود، ولا يصح مفارقته في التوهم، حتى اذا رفع في التوهم، يبطل (٥) به الموصوف في الوجود؛ وكثير مما ليس بذاتي، هو بهذه الصفة. ككون (٦) الزوايا من المثلث، مساوية لقائمتين، فانه صفة لكل مثلث، ولا يفارق في الوجود، ولا يرتفع في الوهم، حتى يقال: «لو (٧) رفعناه وهما (٨)؛ لم يجب أن نحكم أن المثلث غير موجود (٩)»، وليس بذاتي؛ ولا أيضاً أن يكون وجوده، للموصوف به (١٠)، مع ملازمته، بينا؛ فان كثيرا من لوازم الشيء، التي تلزمه بعد تقرر ماهيته (١١)، تكون بينة اللزوم له. بل [١١٤ر] الذاتي ما اذا فهم معناه وأخطر بالبال وفهم معنى ما هو ذاتي له، وأخطر بالبال معه معا؛ لم يمكن أن يفهم ذات الموصوف الا أن يكون قد فهم له، ذلك المعنى أولا، كالانسان والحيوان. فانك اذا فهمت ما الحيوان، وفهمت ما الانسان؛ فلا تفهم الانسان، الا وقد فهمت أولا أنه حيوان. وأما ما ليس

١ ـ ق: غيره الاشارة
٢ ـ هج، ق: فصل؛ ب د، ها ندارد
٣ ـ ها: فالذاتي
٤ ـ ها: «ان معناه» ندارد
٥ ـ د، هج: بطل؛ ها: يبطل الموصوف به؛ ق: ان رفع.. يبطل
٦ ـ د، ق: مثل كون.
٧ ـ ق: انا لو
٨ ـ ها: توهما؛ د: وهما يجب
٩ ـ د: «معدوم» بجاى «غير موجود»
١٠ ـ ها: «به» ندارد
١١ ـ ها: مائيته.

بذاتى؛ فقدتفهم ذات الموصوف، مجرداً دونه ؛ فاذا فهم؛ فربما لزمه أن يفهم وجوده له ،كالمحاذاة للنقطة ؛ أو يفهم ببحث و نظر ، كتساوى الزوايا لقائمتين فى المثلث ؛ او يكون جائزا أن يرتفع (١) تو هما، وان لم يرتفع وجوداً ، كالسواد للانسان الزنجى ؛ أو يرتفع وجودا و توهما معا ، مثل الشباب فيما يبطى زواله، والقعود فيما يسرع زواله .

فصل : (٢) فى العرضى

وأما العرضى ، فهو كل ما عدد ناه ، مماليس بذاتى. وقد (٣) يغلط فيه ، فيظن : أنه العرض ، الذى هو كا المقابل للجوهر، اللذين سنذ كرهما بعد. وليس كذلك: فان العرضى قد يكون جوهراً، كالا بيض؛ والعرض(٤) لايكون جوهراً كالبياض .

فصل : فى(٥) المقول فى جواب ماهو

ثم من الذاتى ، ماهو مقول فى جواب ماهو؛ ومنه، ماليس بمقول . والذاتى المقول فى جواب ماهو، مشكل (٦). ويكادا كثر الشروح ، تغفل عن تحقيقه ؛ ويكادأن يرجع مايراه «الظاهريون من المنطقيين»، فى المقول فى جواب ماهو، الى (٧) أنه هو الذاتى، لكن الذاتى، أعم منه .

و تحقيقه ، بحسب ماانتهى اليه بحثنا، ان الشى الواحد، قد يكون له، أوصاف كثيرة، كلها ذاتية ؛ لكنه انما هو، ماهو، لا بواحد منها، بل بجملتها. فليس الانسان انسانا ، بانه حيوان ، بل بأنه مع حيوانيته ، ناطق ،

١ ــ د ها . يرفع
٢ ــ هج، ق: فصل
٣ ــ هج ، ق : قد
٤ ــ د : وقدلايكون ؛ درهامش : العرض
٥ ــ هج ، ق : فصل فى
٦ ــ د : يشكل
٧ ــ د : « الى » ندارد

أومائت،أوشئى آخر. (١) فاذاوضع لفظ مفرد يتضمن، لست |اقول : يلتزم،[٤١١پ] جميع المعانى الذاتية،التى بها يقوم (٢) الشئى؛فذلك الشئى مقول فى جواب ماهو. مثل قولنا : الانسان، لزيد و عمر و(٣)؛ فانه يشتمل على كل معنى مفرد ذاتى له؛ مثل الجوهرية والتجسم والتغذى والنمو والتوليد وقوة الحس والحركه والنطق وغيرذلك؛فلايشذعنه (٤) مماهوذاتى لزيدشئى. وكذلك(٥) الحيوان،لاللانسان وحده ، لكن للانسان والفرس والثور وغيره(٦) بحال الشركة؛ فانه يشتمل على جميع الاوصاف الذاتية ، التى لها بالشركة(٧). انمايشذ منه،مايخص واحداً واحداً منها. فالمقول فى جواب ماهو ، هكذا يكون. وأماالداخل فى جواب ماهو، فهو كل ذاتى (٨).

فصل : فى (٩) المقول جواب أى شىهو (١٠)

أماالمقول فى جواب أى شى هو(١٠)،فهوالذى يدل على معنى(١١) يتميز به الشئ؛عن(١٢) اشياء مشتركة فى معنى واحد .فمنه عرضى، مثل الابيض، الذى يميز الثلج عن القار؛ و هماجسمان جماديان. ومنه ذاتى، مثل الناطق الذى يميز الانسان عن الفرس ؛و هما حيوانان .

وقداصطلح قوم ، على أن يسموا هذا (١٣) الذاتى مقولا فى جواب

١ـ د« لانه » زير « بانه » دارد. درق« اومائت اوشى آخر » پيش از« بل» آمده است
٢ ـ هج ، ق : يتقوم
٣ ـ د : ولعمرو
٤ ـ ، هج ،ق:عنه
٥ ـ ها : فلذلك
٦ ـ ق : وغيرها ذلك
٧ ـ هج درهامش : على سبيل المطابقة
٨ ـ ب، د ، ها ، هج ،ق : كل ذاتى
٩ ـ هج ، ق : فصل فى
١٠ـ ها، هج ، ق: هو
١١ ـ ها : « يدل على معنى » ندارد
١١ ـ د، هج،ق: الشئى عن .
١٢ـ د، هج : هذا

أيما هو، فيكون المقول في جواب أيماهو، بحسب اصطلاحهم، هو المميز بعد ماهية(١) مشتركة، تميزاً ذاتياً؛ مثل الناطق للانسان، بعد الحيوان؛ دون البياض للثلج

فصل :(٢) في الالفاظ الخمسة

و (٣) الالفاظ الكلية خمسة: جنس و فصل و نوع (٤) و خاصة و عرض (٥)

فصل : (٦) في الجنس

ألجنس، هو(٧) المقول على كثيرين، مختلفين بالانواع ، في جواب ماهو. و قولنا : « مختلفين بالانواع » (٨) أي بالصور و الحقائق الذاتية ؛ وان لم يعرف بعد، النوع الذي هو (٩) مضاف [١١٥ر] الى الجنس . وقولنا : «في جواب ماهو» أي : قولا بحال الشركة، لا بحال الانفراد ؛ كالحيوان للانسان والفرس ؛ لا كالحساس ، للانسان والفرس. فان الحساس، لايدل على كمال(١٠) ماهية مشتركة للانسان والفرس ؛ و ان كان يدل على معنى ماهو (١١) ذاتي، وهو كونه ذا حس؛ و يخلي عن المتحرك بالارادة، و عن النامي، و عن المغتذي، وغير ذلك؛ الا على سبيل الالتزام، لا على سبيل التضمن .

---

١ ـ ها : مائية ؛ ب : ماهية تشركه
٢ ـ ها : « فصل» ندارد .
٣ ـ هج : « و » ندارد .
٤ ـ ب،د : فصل و نوع؛ ديگر نسخه‌ها : نوع و فصل
٥ ـ هج،ق: عام .
٦ ـ ق،هج : فصل
٧ ـ ها : فهو .
٨ ـ ها : افزوده: في جواب ماهو
٩ ـ ب،ها ، هج : النوع المضاف
١٠ ـ د ، ق : كمال
١١ ـ ها : هو

و فرق ، بين الالتزام والتضمن ؛ فان السقف ، يلتزم الحائط ، ولا يتضمنه . والبيت ، يلتزم الحائط ، ويتضمنه .

فيجب اذا حددت الجنس (١) ؛ أن تحده بما لا يشاركه فيه فصل الجنس ؛ و اذا حددت الجنس ؛ أن لا تديره (٢) على النوع . ولا تشتغل بما يقوله « فرفوريوس » (٣)

فصل : (٤) في النوع

وأما النوع فهو الكلي الذاتي ، الذي يقال على كثيرين ، في جواب ماهو ؛ ويقال أيضاً عليه (٥) وعلى غيره ، آخر ، في جواب ماهو ، بالشركة . مثل الحيوان ، فانه نوع (٦) من الجسم ؛ فانه يقال على انسان و فرس ، في جواب ماهو ، بالشركة ؛ ويقال الجسم عليه و على غيره ، أيضاً ، بالشركة ، في جواب ماهو .

و قد يكون الشيء ، جنساً لانواع ، و نوعاً لجنس . مثل الحيوان للجسم ذي النفس ، فانه نوعه ، وللانسان والفرس ، فانه جنسهما ، لكنه سينتهي (٧) الارتقا ، الى جنس لا جنس فوقه ، ويسمى : « جنس الاجناس » و (٨) الانحطاط ، الى نوع لا نوع تحته ودونه ، (٩) ويسمى « نوع الانواع » . و يرسم بأنه : « المقول على كثيرين ، مختلفين بالعدد ، في جواب ماهو » ؛

١ ــ ها : « الجنس » ندارد

٢ ــ ب متن : تريده ؛ هامش : تديره

٣ ــ هج : فوريوس

٤ ــ ق : فصل ؛ در ديگر نسخه‌ها نيست

٥ ــ ق، هامش د : عليه وعلى غيره

٦ ــ ها ، هج ، ق : الذي هو نوع

٧ ــ ق : ينتهي

٨ ــ ق : وينتهي الانحطاط

٩ ــ ب : ودونه

كالانسان لزيد و عمرو ، والفرس لهذه الفرس وتلك (١)

فصل : (٢)في الفصل

واما الفصل ، فهو الكلى الذاتى ، الذى يقال (٣) على نوع تحت جنسه بانه(٤)اى شى هو(٥)منه. كالناطق للانسان فبه يجيب من(٦) يسأل أنه أى حيوان هو(٧). والفرق بين الناطق والانسان ، أن الانسان حيوان ، [١١٥پ]له نطق ؛ و الناطق شى ما ، لم يعلم : | اى شى هو، وله نطق. والنطق ، فصل مجرد(٨)؛ والناطق ، فصل مركب ، و هو الفصل المنطقى .

فصل : (٩) في الخاصة

و (١٠) الخاصة ، فهى الكلى الدال على نوع واحد ، فى جواب « أى شى هو » لا بالذات ، بل بالعرض ؛ اما نوع هو جنس ؛ كتساوى الزوايا من المثلث ، لقائمتين ، فانه خاصة ، للمثلث (١١) وهو جنس؛ و اما نوع ليس هو بجنس ، مثل الضاحك (١٢) للانسان ، وهو خاصة ملازمة

١ ـ نسخه بدل د : لهذا وذالك؛ ب: لهذه وتلك
٢ ـ ق : فصل
٣ ـ د ، هج : يقال به
٤ ـ د ، هج : تحت جنسه حين يسال انه اى شى ؛ ق : تحت جنس فى جواب اى شى
٥ ـ د ، هج « هو » ندارد .
٦ ـ ب : يحيبب من ؛ و روى آن نقطه چينى شده و درهامش دارد : « يجاب من سال انه » . د ، ق : يجاب حين ؛ هج : يجاب من يسال انه؛ ها : يجاب انه
٧ ـ د ، ها ، هج : « هو » ندارد
٨ ـ ق : مفرد
٩ ـ ق : فصل
١٠ ـ ق: واما الخاصة
١٢ـ هامش د ، ق : للمثلث وهوجنس
١٣ـ ها : الضحاك

مساوية.او (١) الكتابةوهو (٢) خاصةغيرملازمة،ولامساوية بل أنقص (٣).

فصل (٤): في العرض

وأما العرض العام ، فهو كل كلي مفرد عرضي ، أي غير ذاتي ،يشترك في معناه ، أنواع كثيرة (٥) ،كالبياض للثلج و القفنس . ولا تبال به كان (٦) ملازماً ، أومفارقاً لكل واحد من النوع ، أو للبعض ؛ جوهراً كان في نفسه، كالا بيض ، أوعرضياً (٧) ،بعدأن لا يكون مقوماً للماهية .فان وقوع العرض على هذا ، وعلى الذي هو قسيم الجوهر في الوجود،وقوع بمعنيين مختلفين.

فصل : في الاعيان والاوهام والالفاظ (٨) والكتابات

الشي ، اما عين موجودة،واما صورة موجودة في الوهم أو العقل ، مأخوذة عنها (٩)،ولا يختلفان في النواحي والامم.واما لفظة (١٠) تدل على الصورة التي في الوهم ،أو العقل (١١) معراة(١٢) واما كتابه دالة على اللفظ ، ويختلفان في الامم. فالكتابة (١٣) دالة على اللفظ ؛ واللفظ (١٤)

١ ـ ق : و مثل
٢ ـ ق، ب : هو ؛ د ، ها ، هج : هی
٣ ـ ق : بل اخص
٤ ـ هج : فصل فی العرض؛ ها عنوانی ندارد؛ ق : فصل في العرض العام
٥ ـ ب : كثيرة ؛ د ، ها ، هج ، ق: كثيرون
٦ ـ : ق:ولاتبال بان يكون
٧ ـ ب: عرضيا ؛ د ، ها ، هج ، ق : عرضا .
٨ ـ هج : والالفاظ والاوهام .
٩ ـ د : عنه ؛ هج : عنهما .
١٠ـ ها: لفظ .
١١ ـ هج : والعقل ؛ د «اوالعقل » ندارد .
١٢ ـ ب : معراة؛دیگر نسخه‌ها:معبرة
١٣ ـ هج : والكتابة .
١٤ ـ د : واللفظة .

دال على الصورة الوهمية ،و(١) العقلية ؛وتلك الصورة،دالة على الاعيان الموجودة.

فصل (٢) : في الاسم

والاسم ، لفظ مفرد يدل على معنى ، من غير أن يدل على زمـان وجود ذلك المعنى،من الازمنة الثلاثة؛ كقولنا:زيدفمنه محصل، كقولنا:زيد ومنه ، غير محصل ، قرن فيه لفظ السلب بشي هواسم (٣) لمايخالف ذلك المعنى| فجعل اسماالذلك المعنى كقولنا : اللاانسان (٤) [١١٦ر]

فصل (٥) : في الكلمة

والكلمة (٦) لفظة مفردة تدل على معنى،و على الزمان الـذى كان ذلك المعنى ، موجوداً فيه ، لموضوع ما غير معين ، كقولنا:« مشى » فانه يدل على مشى ، لماش غيرمعين،فى زمان قدمضى .

فصل (٧) : في الاداة

و اما (٨) الا داة ، فهى لفظة مفردة ، انما تدل على معنى ، (٩) يصح أن يوضع ، أو يحمل ، بعدأن يقرن باسم أو (١٠) كلمة؛ كقولنا: فى

---

١ ــ ها ، ق : او

٢ ــ ق : فصل .

٣ ــ ق : هـواسم محصل و جعل مجموعهما اسمادالاعلى مـايخالف معنى المحصل كقولنالاانسان للانسان [وهذا هوالاسم المعدول] .

٤ ــ ب : الانسان ؛هج ، ها (گويا):لاانسان ؛ د : اللاانسان .

٥ ــ ق : فصل

٦ ــ د ، ها ، هج : الكلمة .

٧ ــ ق : فصل ؛ پس ازاين ديگرمنطق نجات تاجائيكه نشان داده ميشود با مختصر اوسط پيوستگى ندارد .

٨ ــ ها : فاما .

٩ ــ ب،د ، هج ، ها : على معنى يصح ؛ق:على امر لمعنى.

١٠ ــ د : و .

و على.

فصل (١) : فى القول

والقول، كل لفظ مركب؛ وقد عرفناه قبل.

فصل (١) : فى القضية

والقضية والخبر، هو كل قول، فيه نسبة بين شيئين، بحيث يتبعه، حكم صدق أو كذب.

فصل (١) : فى الحملية

والحملية، هى التى توقع هذه النسبة بين شيئين، ليس فى كل واحد منهما، هذه النسبة، الا بحيث يمكن أن يدل على (٢) كل واحد منهما، بلفظ مفرد؛ كقولنا: الانسان حيوان؛ أو (٣) قولنا: الحيوان الضاحك، ينتقل من مكان، الى مكان، بوضع قدم، و رفع أخرى؛ فكانك قلت: الانسان يمشى؛ أو قولك (٤): فلان كثير علمه؛ فان قولك: كثير علمه، معادل لقولك: فيلسوف.

فصل (١) : فى الشرطية

الشرطية (٥)، هى التى توقع هذه النسبة، (٦) بين شيئين، فى كل (٧)

---

١ ـ ق : فصل.
٢ـ هج : « على » ندارد.
٣ ـ ها : و
٤ ـ ها : قلت.
٥ ـ هج، ق: والشرطيه.
٦ ـ ها : توقع بينهما النسبة.
٧ ـ د، ها، هج، ق : شيئين فيهما هذه.

واحـد منهما هذه النسبة ، من حيث هي مفصلة . كقولنا : ان كانت الشمس طالعة ؛فالنهار موجود. فانك ان (١) فصلت هذه النسبة؛انحل الى قولك : الشمس طالعة ، والى قولك:النهار موجود؛ وكل واحدمنهما، [١١٦ب] قضية. وكذلك(٢) اذا قلت : اما أن يكون هذا العدد زوجاً ، و امـا أن يكون هذا العدد فردا (٣) .

فصل (٤) : فى الشرطية المتصلة

و المتصلة (٥) ، من الشرطية ؛ هى(٦)التى توجب ، أوتسلب (٧) لزوم قضية ، لاخرى ؛ كما قدمناه ، من مثال الشرطى

فصل (٤) : فى الشرطية المنفصلة

والمنفصلة ، ماتوجب أو تسلب(٧)،عناد قضية ، لاخرى؛ كماأخبرنا به (٨) فى (٩) مثال الشرطى .

فصل (٤) : فى الايجاب

والايجاب مطلقاً،هوايقاع هذه(١٠)النسبةالوجودية(١١)وايجادها(١٢)؛ وفىالحملية، هوالحكم بوجود محمول ، لموضوع.

١ ـ ها : اذا .
٢ ـ ها : فكذلك .
٣ ـ ق افزوده دارد : (كانك قلت : العدد زوج والعددفرد) .
٤ ـ ق : فصل
٥ ـ ق : واما المتصلة.
٦ ـ ق : فهى .
٧ ـ ها : « لزوم . . . تسلب » ندارد .
٨ ـ د ، ها ، هج ، ق : اخبرناه
٩ ـ د ، ها ، هج : من
١٠ ـ د ، ق : « هذه » ندارد
١١ ـ ب : الوجودية
١٢ـ ب ، هج : واتحاد ها ،ها ، ق: و ايجاد ها

فصل(١) : فی السلب(٢)

والسلب مطلقاً ، هو رفع النسبة الوجودية ، بين شيئين ؛ وفی الحملية، هو الحكم بلا وجود محمول ، لموضوع .

فصل(١): فی المحمول

والمحمول هو(٣) المحكوم به أنه موجود أو ليس بموجود لشی آخر.

فصل(١) : فی الموضوع

والموضوع ، هو الذی يحكم عليه ،بان شيئاً آخر،اموجود(٤)له ، أو ليس بموجود له. مثال الموضوع ،قولنا :زيد ،من قولنا :زيد كاتب ؛ ومثال المحمول ، قولنا :كاتب ، من قولنا : زيد كاتب .

فصل(١) : فی المخصوصة

والمخصوصة ، قضية حملية موضوعها ، شی جزئی ، كقولنا : زيد كاتب ؛ وتكون موجبة ، و تكون سالبة (٥) .

فصل(١) : فی المهملة

والمهملة ،قضية حملية،موضوعها كلی ولكن(٦) لم يبين فيها(٧):أن الحكم فی كله، أو فی بعضه. كقولنا : الانسان أبيض. وتكون موجبة | و سالبة . [١١٧ر] و اذا لم يبين فيها: أن الحكم فی كل، أو فی بعض؛ فلابد أنه فی بعض،و شك(٨) أنه فی الكل(٩) فلذلك كان(١٠) حكم المهملة، حكم الجزئی الذی نذكره(١١).

---

١ ــ ق : فصل
٢ ــ ها : اين بند را ندارد
٣ ــ ها فهو
٤ ــ همهٔ نسخه ها بجز ب : وموجود
٥ ــ ق افزوده دارد : «ولاتسمی بالشخصية »
٦ ــ ب « ولكن » ندارد .
٧ ــ ٦ج : فيها
٨ ــ ب ، هج د ، ها دراينجا « فی » ندارد؛ ق دارد
٩ ــ ق افزوده دارد : « اواهمل ذلك »
١٠ ــ هج ، ها ،ق : كان ؛ ها«حكم» ندارد
١١ ــ ها: الجزئية التی نذكرها

فصل (۱) : فى المحصورة

والمحصورة (۲) ، هى التى موضوعها كلى ؛ والحكم عليه (۳) ، مبين : أنه فى كله ، أو (٤) بعضه ؛ وقد (٥) يكون موجبا او (٦) سالبا.

فصل (۷) : فى الموجبة الكلية

والموجبة الكلية ، من المحصورات ، هى التى الحكم فيها ، ايجاب على كل واحد من الموضوع ؛ كقولنا : كل انسان حيوان .

فصل (۷) : فى السالبة الكلية

والسالبة الكلية ، هى التى الحكم فيها ، سلب عن جميع الموضوع؛ كقولنا : ليس ولا واحد من الناس (۸) بحجر .

فصل (۷): فى الموجبة الجزئية

والموجبة الجزئية ، هى التى الحكم فيها ، ايجاب ، ولكن على بعض من الموضوع ؛ كقولنا : بعض الناس كاتب .

فصل (۷) : فى السالبه الجزئيه

والسالبة الجزئية ، هى التى الحكم فيها يسلب (۹) ، ولكن عن بعض

---

۱ ــ ق : فصل
۲ ــ د : فالمحصورة
۳ ــ ها : عليها
٤ ــ ب ، د، ها « فى » ندارد پس از «او»؛ هج ، ق دارد
٥ ــ د « قد » ندارد
٦ ــ د: و ؛ها : او ؛ هج ؛ ق : موجبة و سالبة
۷ ــ ق : فصل ؛ د عنوان ندارد و دارد : « الموجبه الكلية » بى«و»
۸ ــ ها : الانسان
۹ ــ ب يسلب ؛ ديگر نسخه‌ها : سلب

الموضوع ؛ كقولنا : ليس بعض الناس بكاتب أو ليس كل انسان (١) بكاتب بل عسى بعضهم .

فصل (٤) : فى السور

والسور ، هو اللفظ الذى يدل على مقدار الحصر ؛ مثل : كل ، ولا واحد(٢) ، و بعض ، ولا كل.

(٣)فصل (٤) : فى القضيتين المتقابلتين

والقضيتان المتقابلتان ، هما اللتان تختلفان بالسلب والا يجاب و و موضوعهما ومحمولهما (٥) واحد فى المعنى، والاضافة، والقوة والفعل، و الجزو والكل. والمكان، والزمان، والشرط. احتى ان كان هناك ، اب ، [١١٧پ] فكان (٦)لزيد ؛ لم يكن (٧) هاهنا لعمرو ، او كان هناك ، اب ، بالقوة لم يكن هاهنا بالفعل او كان هناك ،اسود البعض؛ لم يكن(٧)، هاهنا، اسود او اسود فى (٨) بعض آخر (٩) او كان هناك (١٠) فى زمان ماض لم يكن(٧)هاهنا (١١) فى زمان (١٢) حاضر، او مستقبل ،او غير ذلك الزمان،

١ ــ د : الناس

٢ ــ ها بجاى « ولا واحد » دارد « الا كل »

٣ ــ اين دو بند كه ميآيد در دوچاپ مصر در اينجا نيست و پس از اين در ص ٣٩ و ٤٠ چاپ نخستين و ص ٢٦ و ٢٧ دومين چاپ آمده است ولى درب و د و ها و هج و رم در همينجا هست . شهرستانى درملل ونحل (٣ : ٥٦)گزيدهٔ اين دو بند راآورده است .

٤ ــ ق : فصل

٥ ــ ها : موضوعاهما و محمولا ها

٦ ــ ب،هج ،ق : فكان؛ د ، ها : وكان

٧ ــ ق : ولم يكن

٨ ــ ها ، ق : من

٩ ــ ب : « اوا سود فى بعض آخر» ندارد

١٠ ــ ق : شى فى

١١ ــ ها : هاهنى

١٢ ــ هج ، ق : زمان

بل في ذلك الزمان(١) بعينه. ا او كان هناك ، مثلا انه متحرك على الارض لم يكن ههنا ، انه متحرك على(٢) الفلك اويختلفان في الشرط ؛ فقيل الاسود جامع للبصر وعنى به مادام اسود؛ وقيل ليس بجامع للبصر وعنى به :اذازال عنه اسواد، وبقى حامله (٣)

فصل (٤) : في التناقض

والقضيتان المتقابلتان بالتناقض (٥) هما اللتان تتقابلان بالايجاب والسلب ، تقابلا يجب عنه لذاته، ان يكون احدهما صادقاً والاخر كاذبا (٦). وانما يكون كذلك ؛ اذا تمت فيهما، شرائط التقابل التي في المخصوصات وفي المحصورات زيادة (٧) ان يكون احدهما كليا، والاخرى جزويا(٨). فان كانا (٩) كليين و يسميان (١٠) «متضادين» (١١) كذ با (١٢) جميعا في كل حمل(١٣) الممكن . كقولنا : كل انسان كاتب ، و ولا واحد(١٤) من الناس بكاتب وان كاناجزويين ؛ (١٥) و يسميان « الداخلين (١٦) تحت

١ ـ د : بل فيه ؛ هج ، رم : بل في ذلك الزمان؛ ب؛ ها، ق ندارد
٢ ـ هج : في
٣ـ ب، ق «او يختلفان...حامله» ندارد؛ ق افزوده دارد «لم يحصل التناقض»
٤ ـ ق : فصل
٥ ـ ها : المتناقضتان
٦ ـ هج ، ق: احد اهما صادقة والاخرى كاذبة
٧ ـ د ، هج ، ها ، رم : بزيادة
٨ ـ هج ، ق : احداهما كلية (هج: كليا) والاخرى جزئية.
٩ ـ ب ،ها : فان(ها: فاذا) كانا؛ د: لانهما ان كانا؛ هج، ق :فان كانتا كليتين
١٠ ـ هج: فتسميان
١١ ـ ب ، رم ، ق متضادتين ؛ د ، ها ، هج : متضادين
١٢ ـ ها ، هج، ق : كذبتا
١٣ ـ د ، ها ق ، هج : حمل ؛ ب : كل حمل
١٤ ـ ها، هج ، ق : ليس ولا واحد؛ ب، د ندارد
١٥ ـ هج ، ق : كانتا جزويتين؛ ب : ان كاناجزويان
١٦ ـ ب، ق: الداخلتين ؛ ها ، هج : الداخلين

التضاد؛ صدقا (۱) جميعا ، فی ذلك الحمل بعينه؛ كقولنا بعض الناس كاتب ، و ليس بعض الناس بكاتب .

و المخصوصات ، ليس فی تناقضها شرط غير تقابلها (۲) . وفی الحمل (۳) الممكن المستقبل، لايتعين الصدق و الكذب، فی احد طرفی التقابل ، و ان كان (٤) لايخرج منهما . كقولك : زيد يمشی ، زيد ليس يمشی. فلو (٥) كان احدهذين ، فی هذا (٦) الوقت صدقا، والآخر كذبا ، من حيث نفس القولين ؛ كان احد الامرين يكون لامحالة ، والاخر | [۱۱۸ر] لايكون؛ فيكون الامرواجبا لاممكنا ؛ و ارتفع الاختيار ، والاستعداد ؛ وبطل طبيعة الممكن جملة

فصل (۷) : فی مواد القضايا

المادة الواجبة ، هی حالة للمحمول ، بالقياس الی الموضوع ، يجب بهالامحالة ، أن يكون له دائما فی كل وقت ؛ أی يكون الصدق مع الموجب فی كل وقت؛ كحالة الحيوان عندالانسان . ولا يعتبر السلب .

والمادة (۸) الممتنعة ، هی حالة للمحمول ، بالقياس الی الموضوع ، يكون الصدق فيها ، دائما مع السلب ؛ كحالة الحجر عندالانسان . ولا يعتبر الايجاب .

والمادة الممكنة ، هی حالة للمحمول ، بالقياس الی الموضوع ؛ لا

---

۱ ــ هج ، ق : صدقتا
۲ ــ ب : تناقضهما شرط غير تقابلهما
۳ ــ ها ، ق : حمل
٤ ــ آغاز نسخهٔ طوس از اينجا است
٥ ــ هج : ولوكان
٦ ــ هامش ب: ظ هذا
۷ ــ ق : فصل ؛ ب « فصل فی » ندارد :
۸ ــ ها : فالمادة .

يدوم بها له صدق (۱) في ايجاب ولاسلب ؛ كحالة الكاتب عند الانسان . و قيل : ان الممكن ، هو الذي حكمه غير موجود في وقت ما ، اي في الحال؛ ثم له حكم ، في المستقبل ، يفرد به، عماله حكم في الحال، بالضرورة (۲).

فصل (۳): في الثنائي والثلاثي (٤)

كل قضية حملية ، فان أجزاءها الذاتية ، عند الذهن ثلاثة : معنى موضوع ، ومعنى محمول ، ومعنى نسبة بينهما (٥).

واما في اللفظ ؛ فربما اقتصر على اللفظ الدال على معنى الموضوع، واللفظ الدال على معنى المحمول ؛ وطويت اللفظ الدالة على معنى النسبة، فتسمى ثنائية ؛ كقولنا : زيد كاتب .

والثلاثية (٦) ؛ فهي التي قد صرح (۷) فيها ، باللفظة الدالة على النسبة ؛ كقولنا : زيد هو كاتب ؛ وتسمى (۸) تلك اللفظة، رابطة . والكلمة تربط (۹) بذاتها ؛ لانها تدل على موضوع ، في كل حال ؛ فالنسبة [۱۱۸پ] مضمنة (۱۰) فيها.

فصل (۱۱): في المعدولية (۱۲) والبسيطة

القضية البسيطة، هي التي موضوعها اسم محصل ، ومحمولها اسم

۱ ـ ها : « له صدق » ندارد
۲ ـ ط : « وقيل . . . بالضرورة » ندارد
۳ ـ ق : فصل
٤ ـ ها : في الثلاثي والثلاثي كل قضية
٥ ـ ها : « بينهما » ندارد
٦ ـ ق : واما الثلاثية
۷ ـ هج : تصرح
۸ ـ هج : فتسمى ؛ب ، د، ق : وتسمى ؛ ها : سمى
۹ ـ ب تربط؛ ديگر نسخه‌ها: ترتبط
۱۰ ـ ق: متضمنة
۱۱ ـ ق : فصل
۱۲ ـ ط ، ق (درهمه جا) : المعدولة ؛ ب ، د ، ها، هج : المعدولية

محصل . و(١) القضية المعدولية؛ فهي التي موضوعها أو محمولها ، اسم غير محصل ؛ كقولـك الـلاانسان (٢) أبيض ، الانسان لاأبيض (٣) والقضية المعدولية المطلقه العدول (٤) ؛ فهي(٥) التي محمولها كذلك ؛ كقولك: زيد هو غير(٦) بصير. وقولنا(٧): زيد هو غير بصير، موجبة(٨) معدولية.

والفرق بين الموجبة المعدولية ، كقولنا : زيد هو (٩) غير بصير، و بين السالبة البسيطة، كقولنا : زيد ليس هو بصير، أما من جهة الصيغة؛ فلان حرف السلب في المعدولية، جزء من المحمول؛ كانك أخذت الغير والبصير، شيئا واحداً ، حاصلا منهما بالتركيب؛ فان أوجبت تلك الجملة، كشي واحد؛ كان ايجابا معدولا؛ وان سلبت ، فقلت : زيد ليس هو غير بصير؛ كان سلبا معدولا. وأما (١٠) في البسيطة ؛ فان حرف السلب، ليس جزأ من المحمول بل شيئا خارجا عنه، داخلا عليه، رافعاً اياه . وأما من جهة التلازم، والدلالة؛ فان السالبة البسيطة ، أعم منها (١١)؛ لان السلب، يصح عن (١٢) موضوع معدوم ؛ والايجاب ، كان معدولا أو محصلا ، لا (١٣) يصح الا على موضوع

---

١ ــ ب : والقضيه ؛ ق : واما القضية

٢ ــ ب : لا انسان

٣ ــ ــ : ب: الانسان لا ابيض؛ ق: او الانسان لا ابيض؛ ديگر نسخه‌ها ندارد

٤ ــ ها : المعدولية العدول؛ ق : المطلقه في وصفها بالعدول

٥ ــ ق : هي

٦ ــ ب : لا ، و روى « غير » خط خورده

٧ ــ ب ، د : و قولنا ؛ ط ، ها ، هج ، ق : فقولنا

٨ ــ هج، ق : قضية موجبة

٩ ــ ب « هو » ندارد . ط : در اين يكجا « هو » ندارد

١٠ ــ ط : « اما » ندارد

١١ ــ د ، ها ، ط : منه

١٢ ــ ط : على

١٣ ــ ب ، د ، ها : لا ، ديگر نسخه‌ها: فلا

موجود ؛ فيصح أن تقول: ان العنقاء ليس هو بصيرا ؛ ولا يصح أن تقول: ان العنقاء هو غير بصير.

وأما ما يقال ، بعد هذا ، من الفرق بينهما ؛ فلا تلتفت اليه . فان غير بصير ، يصح ايجابه ، على كل موجود كان عادماً للبصر ، ومن شأنه أن يكون له ، أو ليس من شأنه أن يكون له ، بل من شأن نوعه أو جنسه ، أو ليس البتة من شأنه أو شأن محمول عليه أن يكون له بصر .

[۱۱۹ر] والقضية الثنائية ، لا يتميز فيها العدول عن السلب ، الا بأحد وجهين : احدهما ، من جهة نية من (۱) القائل ؛ مثلا اذا قال : زيد لا بصير ، فعنى (۲) أن زيداً ليس هو ببصير ؛ كان سلباً ؛ وان عنى (۳) أن زيداً هو لا بصير ؛ كان ايجاباً معدولا.

والثانى (٤) ، من جهة تعارف العادة ، فى اللفظ السالب ؛ فأنه ان قال: زيد غير بصير ؛ علم أنه ايجاب ؛ لان غير ، يستعمل فى العدول ؛ وليس يستعمل فى السلب (٥) ؛ وأما فى الثلاثية : فان الايجاب المعدول ، متميز عن السلب المحصل ، من كل وجه ؛ لان الرابطة ، ان دخلت على حرف السلب ، ربطت حرف السلب ، مع المحمول ، كشىء واحد ، فأوجبت ؛ كقولك : زيد هو لا بصير ؛ وان دخل حرف السلب ، على الرابطة ، سلبت (٦) ، كقولك : زيد ليس هو بصيرا (۷) ؛ لان الرابطة ، تجعل البصير وحده ، محمولا ؛

۱ ــ ق : « من » ندارد

۲ ــ ها : يعنى ؛ هج : وعنى ؛ ط : ويعنى ؛ ق : فعنى به

۳ ــ هج : عنى به

٤ ــ ب : « واما » بجاى « والثانى »

٥ ــ ها : « فانه . . . السلب » ندارد

٦ ــ د : « سلبت » پس از « از « بصير » آمده است

۷ ــ د ، ط : بصير

وتترك حرف السلب، خارجا عنه .

فصل : (١) فى (٢) العدمية

والقضيه العدمية ، هى التى محمولها أخس المتقابلين . هذا ، بحسب المشهور؛ كقولك زيد جائر، أو (٣) الهواء مظلم؛ وأما فى التحقيق ؛ فهى التى محمولها ، دال على عدم شى ، من شانه ، أن يكون للشى ، أو لنوعه أو لجنسه .

فصل : (٤) فى الجهات

الجهات ثلاثة : واجب ، ويدل على دوام الوجود ، وممتنع ، ويدل على دوام العدم، وممكن، ويدل على الادوام وجود (٥) ولا عدم . و (٦) الفرق بين الجهة والمادة : أن الجهة ، لفظة مصرح (٧) بها ، تدل على أحد هذه المعانى ؛ والمادة ، حالة للقضية ، فى ذاتها ، غير مصرح بها . وربما تخالفا، كقولك: زيد يمكن أن يكون حيوانا ؛ فالمادة واجبة والجهة ممكنة . و بينهما فروق أخرى ، لا نطول بها .

فصل (٨) : فى الرباعية [٩ ١١ب]

القضية الرباعية ، هى التى تذكر فيها مع المحمول والموضوع (٩)

---

١ ــ ق : فصل
٢ ــ ها ، ق : القضية العدمية
٣ ــ ط، ق : او ؛ د، ها ، هج : و
٤ ــ ق : فصل
٥ ــ ب :الادوام؛ د ، هج ، ط،ق : لادوام ؛ ها : لاوجود
٦ ــ د : « و » ندارد
٧ ــ ها : يتصرح
٨ ــ ق : فصل
٩ ــ د ، ها ، هج ، ق : الموضوع والمحمول ؛ ط ، ب . مانندمتن

رابطة وجهة. وانما تسلب الجهة الموجبة الرباعية(١)، بأن يدخل حرف السلب على الجهة، لا الجهة على السلب؛ فيمكن أن يصدقا؛ كقولك: زيد(٢) يمكن أن يمشي، زيد يمكن أن لا يمشي؛ أو يكذبا كقولك: زيد يجب أن يمشي، زيد يجب ان لا يمشي وايضا زيد يمتنع أن يمشي، زيد(٣) يمتنع أن لا يمشي. بل مقابل يمكن، ليس يمكن؛ ومقابل يجب، ليس يجب؛ و مقابل يمتنع، ليس يمتنع.

فصل: (٤) في الممكن وتحقيقه

و في الممكن اشتباه، اذا ذكرناه و حللناه الحل الشافي؛ ارتفع به، كثير من الشبه والاغاليط، التي تقع للناس، في تناقض ذوات الجهة، و تلازمها (٥) فنقول: ان العامة، يفهم من الممكن، غير ما يفهم (٦) الخاصة، بحسب تواطئهم عليه. أما (٧) العامة فيعنون بقولهم: ممكن، ماليس بممتنع؛ من غير أن يشترطوا فيه، أنه واجب، أو(٨) لا واجب؛ فيكون معنى قولهم ليس بممكن، أنه ليس ليس بممتنع؛ فيكون معناه الممتنع؛ فاذا الممكن العامي، هو ماليس بممتنع؛ وغير الممكن، ماهو ممتنع. فكل(٩)

---

١ ــ ب: الجهة . . . ؛ ق: الموجهة الرباعية؛ د، ط؛ ها، هج: يسلب الموجبة الرباعية

٢ ــ ها: «زيد» ندارد.

٣ ــ ب، هج، ق: «هو» پس از «زيد» در اينجا وچهارجاى پيش.

٤ ــ ق: فصل؛ درب عبارت بهامش رفته وازعنوان همان «وتحقيقه» ديده ميشود

٥ ــ ها: تلازمهما

٦ ــ ب، ها، هج: تفهم؛ د، ط: يفهمه

٧ ــ ها: واما

٨ ــ ب د، ط، ها، هج، رم: «فيه انه واجب» ندارد؛ ب، ق، هج: او؛ د: ط، ها: و

٩ ــ ط: وكل.

شي عندهم، إما ممكن، و اما ممتنع؛ (١) و ليس قسما ثالثا (٢). فيكون الممكن، بحسب هذا الاستعمال، مقولا على الواجب كالجنس له، و ليس اسما مرادفا له؛ بل (٣) لان الواجب، غير ممتنع في المعنى.

وأما الخاصة، فانهم وجدوا معنى، ليس بواجب ولا ممتنع؛ ولم يكن عند العامة، لهذا المعنى، اسم؛ فان اسم الممكن عندهم، كان لمعنى آخر؛ لكنه كان يصح أن يقال لهذا الشيء، أنه ممكن أن يكون، و ممكن أن لا يكون، بحسب الاستعمال العامي و الخاصي و (٤) بمعنى أنه غير ممتنع أن يكون، وغير ممتنع أن لا يكون؛ فنقلوا اسم الممكن، وجعلوه دالا على ذاك (٥)؛ ووضعوا (٦) اسم الممكن، دالا على ما ليس بممتنع، و مع ذلك ليس بواجب. وهو الذي هو (٧) غير ضروري في أحد الحالين (٨)؛ فهذا المعنى، أخص من المعنى الذي يستعمله عليه (٩) العامة. فيكن الواجب، خارجاً |من هذا الممكن؛ [١٢٠ر] ويكون قولنا: ليس بممكن، ليس بمعنى ممتنع، بل بمعنى ليس (١٠) غير ضروري، بل واجب أو ممتنع؛ و كلاهما (١١)، ليسا (١٢) بهذا الممكن. الا أن ضعفاء الرأي؛ اذا قالوا: ليس بممكن؛ وهم يستعملون الممكن

---

١ ـ ب، هج، ق مانند متن؛ د، ط: اما ممكن عندهم واما ممتنع؛ ها مانند اين دو ولى « عندهم » ندارد

٢ ـ ق، رم: قسم ثالث؛ ب، د، ط، ها، هج: ليس قسما ثالثا.

٣ ـ ها « بل » ندارد

٤ ـ ب مانند متن؛ د، هج، ق: اى بمعنى؛ ط: و بمعنى؛ ها: بمعنى؛ در هيچكدام «والخاصى» ندارد

٥ ـ ط: حال، درهامش آن: ذاك؛ ها: ذالك.

٦ ـ ب، هج، ق: و وضعوا؛ ها، ط، د: فوضعوا

٧ ـ د، ها « هو » ندارد

٨ ـ ط: الحالتين

٩ ـ ط « عليه » ندارد

١٠ ـ ها « ليس » ندارد

١١ ـ ها، هج، ق: فكلاهما

١٢ ـ ق: ليسا؛ رم و پنج نسخه خطى: ليس

الخاصي ؛ يخيل لهم، معنى الممكن العامي (١) ؛ و كان ليس بممكن ،على معنى الممتنع عندهم ؛ و كان الواجب ، خارجاً عن الممكن ؛ فتحيروا في ذلك : فان قالوا ان الواجب ، ممكن خاصي؛ والممكن الخاصي، هو الذي يمكن أن لا يكون ؛ صار الواجب ، عندهم ممكنا (٢) أن لا يكون . وان قالوا ان الواجب ، ليس بممكن ؛ و تخيل لهم أن غير الممكن، ممتنع؛ صار الواجب ممتنعاً .

ولوأنهم را عواحد ودالنظر،واخذوا(٣) الممكن، في(٤) القسمين على وجه واحد ، لم تلزمهم هذه الحيرة؛ فانهم ان (٥) أخذوا الممكن ، بمعنى أنه لاضرورة في وجوده ولا عدمه ؛ فنظر و اهل الواجب ممكن ؛ وجدوا الواجب خارجا عن الممكن ؛ ووجدوه ليس بممكن ؛ وحينئذ،لم يلزم أن ماليس بممكن ، هوالممتنع . لان الممكن ماكان (٦) ماليس بممتنع ؛ فيكون سلبه الممتنع ؛ بل مالاضرورة في وجوده ولا في (٧) عدمه ؛ فيكون سلبه سلب مالاضرورة في وجوده ، ولا (٨) عدمه ؛ فيكون ما (٩) ليس بممكن ، هو ماليس بضرورة في وجوده ، ولافي عدمه ؛ فصدق ليس بممكن ، على الواجب. اذليس هو بلازم(١٠) ضرورة ، لافي

١ ـ ها : « العامى » ندارد
٢ ـ هج : ممكن
٣ ـ ب : واخذوا ؛ ديگر نسخه‌ها : فاخذوا
٤ ـ ب: من؛ ديگر نسخه‌ها: في
٥ ـ ب : ان؛ ديگر نسخه‌ها: اذا
٦ ـ ب ماكان ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : كان لا ؛ ق : لم يكن .
٧ ـ ب ، هج ، ق : في عدمه
٨ـ ها، ق: في عدمه
٩ ـ هج، ق : ما
١٠ـ ب: بلازم؛ ديگر نسخه ها : بلاضرورة

وجوده، ولافي عدمه (۱)؛ لان له ضرورة في الوجود. وأيضاًان(۲)اخذوا الغيرالممكن، بمعنى الممتنع؛ فلم لم يأخذوا الممكن، بمعنى غيرالممتنع؛ فيصح على الواجب؛ ولا يلزمه(۳) أن يقال : فيمكن أن لايكون. وذلك لانه لماعنى بالممكن، غيرالممتنع؛ فليس يجب أن يكون كلما (٤) يمكن أن يكون، ممكناً أن لايكون. وليس كلما هو غير ضروري؛ [۱۲۰پ] وليس ماهو (٥) غيرممتنع أن يكون،غيرممتنع أن لايكون؛ فيجتمع في(٦) هذا، أن الواجب، يقع في الممكن العامي، ولا يقع في الخاصي؛ و أن غيرالممكن الخاصي، ليس بمعنى الممتنع؛ بل بمعنى الضروري امافي الوجود، واما في العدم؛ وأن الممكن، ما ليس بضروري الحكم؛ ومتى فرض حكمه، من ايجاب أو سلب، موجوداً؛ لم يعرض منه محال.

وليس من شرط الممكن، أن يكون معدوماً في الحال، أوموجوداً فيه؛ حتى يقال : ان رسم الممكن: أنه ما (۷) ليس بموجود في الحال؛ و اذا فرض في الاستقبال موجوداً (۸)؛ لم يعرض منه محال. و ذلك لانـه ان كان السبب المانع عن كونه موجوداً، صيرورتـه واجباً في وجوده؛

۱ ـ د، ط : وجود ولافي عدم؛ ها : « فصدق ... عدمه » ندارد

۲ ـ ها : فان

۳ ـ ق : يلزمهم

٤ ـ ب :كلما ؛ ديگر نسخه‌ها : ما

٥ ـ ب : وليس كلما هوغيرضروري وليس ماهو ؛ د، ط، ها، هج: فليس ماهو ؛ ق : فليس يلزم فيماهو

٦ ـ : ب: في ؛ آنديگرها: من

۷ ـ ها « ما » ندارد

۸ ـ ط : موجود افي الاستقبال

فيجب أن يراعي هذا السبب في (١) جانب لا وجوده (٢) ؛ فانه أيضاً (٣) ان فرض معدوماً في الحال ؛ كان في الحال و اجبا في لاوجوده كذى ، و واجب العدم و ممتنعا . (٤) فان كان الامتناع الحالى ، لايضر الممكن ؛ فالواجب الحالى ، لايضر الممكن . و ان ممكن الكون ، ان كان يجب أن لايكون موجود الكون ؛ فممكن اللاكون (٥) يجب أن لا يكون موجود اللاكون؛ و(٦) لكن ممكن الكون، هو بعينه ممكن اللاكون ؛ (٧) فممكن الكون ، يجب أن لايكون على أصلهم ، موجود اللاكون (٨) .

فصل (٩) : في الواجب و الممتنع ، و بالجملة الضرورى

الواجب و الممتنع ، بينهما غاية الخلاف ، مع اتفاقهما في معنى الضرورية (١٠)؛ فذا (١١) ضرورى في الوجود ؛ وذاك (١٢) ضرورى في العدم. واذا (١٣) تكلمنا على الضرورى؛ امكن أن ننقل (١٤) البيان بعينه،

---

١ ـ ب : فى ؛ آنديگرها : من

٢ ـ ب : لاوجوده ؛ د ، ق ٢ : اللاوجود ايضا ؛ ط ، ها ، هج، ق١: اللا وجود؛

٣ ـ ب ، ها ، هج، ق ١ : فانه ايضا

٤ ـ دوچاپ قاهره : كذالك فيكون ممتنعالان واجب العدم هو الممتنع؛ رم و پنج نسخه خطى : كذى « : د : كذا » وواجب العدم و ممتنعا

٥ ـ ب ، ها : الاكون ؛ د ، ط ، هج : اللاكون ؛ ق: ان لايكون

٦ ـ ق « و » ندارد

٧ ـ ب ، هج : الاكون ، د ، ها ، ق : اللاكون

٨ ـ هج : الاكون

٩ ـ ق : فصل .

١٠ ـ ق : الضرورة

١١ ـ ق : فذاك

١٢ ـ ق : ذا ؛ هج : ذلك

١٣ ـ ها : فاذا

١٤ ـ ط : ينقل

الى كل واحد منهما .

فنقول: أن الحمل الضروری، علی ستة أوجه، یشترك کلها فی الدوام: فاول ذلك ، أن یکون الحمل ، دائمالم یزل ولا یزال ؛ کقولنا « الله تعالی حی » .

والثانی ، أن یکون مادام ذات الموضوع موجوداً ، لم تفسد ؛ کقولنا « کل انسان بالضرورة حیوان» ، أی : کل واحد من الناس، دائماً حیوان ، مادام ذاته موجودة (١) ، لیس دائما بلا شرط ، حتی یکون [١٢١ر] حیوانا ، لم یزل ولا یزال ، قبل کونه وبعد فساده ؛ والاول و هذا (٢) الثانی ، هماالمستعملان والمرادان ، اذا قیل: ایجاب أو سلب ضروری ؛ و یعمهما (٣) من جهةما ، معنیواحد، وهوالضرورة ، مادامتذاتالموضوع موجودة (٤)؛ اما دائماً، ان کانتالذات توجد دائما ؛ و امامدة ما (٥)، ان کانت الذات قد تفسد .

و اما الثالث ، فان یکون ذلك ، مادام ذات الموضوع ، موصوفة بالصفة التی جعلت موضوعة معها ، لامادامت ذاتالموضوع(٦) موجودة؛ مثلقولك: « کلأبیض، فهو ذولونمفرق(٧) للبصر بالضرورة» أیلادائما لم یزل ولایزال (٨) . ولا ایضامادام ذات ذلكالشیالابیض موجودة (٩)؛

١ ـ ب ، هج : موجودة ؛ ها ، د ، ط ، ق: موجودا

٢ ـ هج « هذا » ندارد

٣ ـ ب : یعمها

٤ ـ ط : ذاته الموضوع موجودة ؛ هاموجودا .

٥ ـ ط « ان کانت ... مدةما » ندارد .

٦ ـ ب ، هج : ذات الموضوع ؛ آندیگرها ندارد .

٧ ـ ها : یفرق

٨ ـ د : لایزال ولم یزل

٩ ـ ب ، هج : موجودة ، د ، ط ، ها ، ق : موجودا

حتى أن تلك الذات، إذا (١) بقيت ولم تفسد، لكن البياض زال عنها، فقد توصف بأنها ذات لون مفرق للبصر، بالضرورة؛ بل ان هذه الضرورة، تدوم لامادامت الذات موجودة (٢)، و لكن موصوفة بالبياض .

واما الرابع فأن يكون ذلك، مادام الحمل موجوداً، وليس له ضرورة بلاهذا الشرط؛ كقولنا: (٣) ان زيداً بالضرورة ماش (٤) مادام ماشيا؛ اذ ليس (٥) يمكن أن لا يكون ماشيا و هو يمشى .

وأما الخامس، فأن تكون الضرورة وقتا مامعيناً (٦) لابد منه؛ كقولنا: «ان القمر ينكسف بالضرورة» ولكن ليس دائماً، بل وقتاما (٧) بعينه معينا.

والسادس، أن يكون بالضرورة (٨) وقتا ما، ولكن غير معين؛ كقولك «كل انسان فانه بالضرورة يتنفس» أى وقتاما، وليس دائماً ولا وقتا (٩) بعينه .

[١٢١پ] و هذه الاقسام الاربعة، فانها (١٠) إذا لم يشترط فيها شرط ما؛ فان الحمل فيها، يسمى مطلقا؛ وان (١١) اشترطت فيها جهة الضرورة؛

---

١ ــ ها : ان ؛ ط چیزی ندارد

٢ ــ د، هج : تدوم مادامت لاموجودة ؛ ط تدوم مادامت موجودة ؛ ها : مادامت لاموجودة ؛ ق : تدوم لامادامت موجودة ؛ ب مانند متن

٣ ــ ب، د، ط، ق : كقولنا ؛ ها، هج : كقولك

٤ ــ ب : ماشى

٥ ــ ها : لا

٦ ــ ب، هج : وقتاما معين ؛ ق : وقتا معينا

٧ ــ ب، ها، هج: وقتاما، ب : وقت

٨ ــ ط : الضرورة

٩ ــ هج : وقتا ما؛ب:وقت

١٠ــ ق « فانها » ندارد

١١ ــ ها : فان

كان الا ولى أن تكون الجهة جزوأ من المحمول ، لاجهة داخلة على المحمول؛ و ذلك لان المحمول فى ذالك ، لايكون وحده محمولا ، بل مع زوائد؛ و تلك الزوائد مع المحمول ، لايعقل (١) كشى واحد ، مالم يكن فيها الجهة ، على أنها (٢) كالبعض منها . وأما فى المقدمة الضرورية ، فان المحمول ، مستقل بنفسه ، فى أن يقصد جملة (٣)؛ والجهة ، لاتفعل فيه شيئا (٤) ، بل فىّ الربط ؛ فيكون المحمول ، هو بذاته ، كمعنى واحد ، والجهة داخلة عليه .

فصل (٥) : فى متلازمات ذوات الجهة

المتلازمات التى يقوم بعضها ، مقام بعض من هذا ، طبقات : فطبقة (٦) هى هكذا : واجب أن يوجد ، ممتنع أن لايوجد ، ليس بممكن بالمعنى العام ، أن لايوجد. و نقايض هذه ، متعاكسة أيضاً؛ مثل قولنا : ليس بواجب ان يوجد، ليس بممتنع أن لايوجد، ممكن أن لايوجد العامى لاالخاصى .

و طبقة أخرى ، وهى هكذا : (٧) واجب أن لايوجد ، ممتنع ان يوجد ، ليس بممكن أن يوجد ، بالمعنى العامى ، لاالخاصى . و كذلك نقايضها ؛ مثل ليس بواجب أن لايوجد ، ليس بممتنع أن يوجد ، ممكن أن يوجد بالمعنى العامى .

و طبقة (٨) من الممكن الخاصى الحقيقى . ولا ينعكس فيها ،

---

١ ها « لا يعقل » ندارد
٢ ــ ها : انه
٣ ــ د ، ق : حمله
٤ ــ ب : شيئى
٥ ــ ق : فصل
٦ ــ ها : وطبقة
٧ ــ هج : هاكذى
٨ ــ هج : اخرى

الا شيئان فقط : ممكن أن يكون، و ممكن ان لايكون . و نقايضهما لا متعاكسان(۱)؛ وليس(۲) يلزمهما، من سائر الجهات، شي لزوم معاكس(۳).

[۱۲۲ر] و اما الممكن أن يكون ، بالمعنى العامى ، فلا يلزمه ممكن أن لايكون ؛ على ما أوضحناه قبل .

و أما اللوازم (٤) التى لاتنعكس ، فان واجبا (٥) أن يوجد ، يلزمه ليس بممتنع أن يوجد، ومافى طبقته ؛ مثل ليس بواجب أن لايوجد ، و ممكن أن يوجد العامى ، و (٦) ليس بممكن أن يوجد الخاصى (۷)، لانه واجب لاممكن ، وليس بممكن أن لايوجد الخاصى ، لانه ممتنع أن لايوجد ، لا (۸) ممكن حقيقى أن لايوجد ؛ و كذلك الممتنع أن يوجد ، يلزمه سلب الواجب أن يوجد، ومافى طبقته ، وسلب الممكنين الحقيقيين(۹)، أعنى(۱۰) المعدول والمحصل؛ والممكن أن يكون الحقيقى ، يلزمه ممكن أن يكون العامى، ومافى طبقته؛ وممكن أن لايكون العامى، ومافى طبقته ؛ ويتوصل من هذا ، الى باقى مابقى

۱ ــ ب : نقايضهمالا ؛ در د ، ها ، ط ، رم ، ق ۱و۲«لا» ندارد؛ هج: ونقيضهما متضادان ، درهامش : متعاكسان .
۲ ــ د ، ط : لا
۳ ــ ب : لزوم معاكس؛ ط: لزوما متعاكسا؛ د،ها،هج،ق: لزوما معاكسا
٤ ــ ب : الوازم
٥ ــ ب : واجب ؛ آنديگرها : واجبا .
٦ ــ ها « و » ندارد
۷ ــ ط : لاالخاصى
۸ ــ ها : ولا
۹ ــ ط ، ها ، هج : الممكنتين الحقيقيتين . ب ، د ، ق : الممكنين الحقيقيين .
۱۰ ــ ب : عن

فصل : في المقدمة والحد[۱]

المقدمة ، قول يوجب شيئاً لشي، أويسلب شيئاً عن شي، جعلت (۲) جز وقياس. والحد، هوما تنحل اليه المقدمة، من جهة ماهي مقدمة؛ إذا (۳) انحل الرباط، فلا محالة انه لا يبقى الا موضوع و محمول .

فصل : في[٤] المقول على الكل

و (٥) المقدمة التي فيها، مقول على الكل؛ فهي التي ليس شئي(٦) مما يقال عليه الموضوع ، الا و يقال عليه المحمول ؛ والسلب بحسبه . و كل مقدمة ، اما مطلقة ، واما ضرورية (۷)، واما ممكنة .

فصل [٨]: في المطلقات

المطلقة ، فيها رأيان: رأى (۹) «ثاوفرسطس» ، ثم «ثامسطيوس» و غيره (۱۰): أنهاهي (۱۱) التي لم يذكر فيها، جهة ضرورة الحكم(۱۲)،

۱ ـ ها : كتاب انولوطيقا (پيش‌ازعنوان)
۲ ـ ق : و جعل ؛ ب در هردوجا «شئي»
۳ ـ ق : وا ذا
٤ ـ ق ، فصل في
٥ ـ ق : و اما .
٦ ـ ها : شيئا .
۷ ـ ب : ضرورة
۸ ـ ق : فصل
۹ـ ها « راى » ندارد
۱۰ ـ ق افزوده دارد : (وراى الاسكندروعدة من المحصلين) اما الاول فهو
۱۱ ـ ها، ط: هي
۱۲ ـ ها، ط، ق: للحكم (مانندآنچه كه ميايد)

[١٢٢پ] أو امكان الحكم، بل أطلق اطلاقا؛ فيجوز أن يكون الحكم ، موجودا بالضرورة ؛ ويجوز أن يكون الحكم ، موجوداً لا بالضرورة ، أي لا دائما.

و ليس يبعد أن يكون هذا ، رأى الفيلسوف ، فى المطلقة . على أن الفيلسوف ، يجوز أن يكون كليتان، موجبة وسالبة مطلقتين، صادقتين؛ كقولك : كل فرس نائم ، ولا شى مما هو فرس بنائم. و ينقل (١) الحكم الكلى فى (٢) الموجب المطلق ، الى الحكم الكلى السالب المطلق . وأصحاب هذا الرأى ، يرون أن ذلك جائز ، وليس بواجب ؛ لان الفيلسوف ، قد يورد أيضا فى المطلقات ، أ مثلة لا يجوز فيهـا ذلك ، بل هى ضرورية دائما .

وأما اصحاب الرأى الثانى ؛ ومنهم الاسكندر ، وعدة من المحصلين من المتأخرين، ممن هو أشدهم (٣) تحصيلا؛ فيرون أن هذا النقل، واجب فى المطلق؛ هو الذى لا ضرورة فى حكمه، الا على احدى الجهات الاربعة، المذكورة بعد الجهتين الاولتين . (٤) فكان المطلق، عند هولاء (٥) مايكون الحكم فيه موجودا ، وليس يجب دائما، مادام ذات المحكوم عليها (٦) موجودة، بل وقتا ما (٧) . وذلك الوقت ، اما مادام الموضوع، موصوفا بما وصف به؛ كقولك : كل أبيض فهو ذو لون مفرق للبصر ؛ أو مادام المحمول ، محكوما

١ ــ ها فينقل ؛ ق : وان ينقل
٢ ــ ب : فى
٣ ــ هج « هم » ندارد
٤ ــ ب ، هج: الاولتين ؛ د ، ها ؛ ط : الاوليين ؛ ق: الاوليتين
٥ ــ هج : ها ولا
٦ ــ د : عليه
٧ ــ ب : وقت ما

به، أوفي وقت معين ضروري ؛ ككسوف القمر ، (١) والكون في الرحم، لكل انسان ؛ أوفي وقت ضروري، ولكن غير معين ؛كالتنفس للحيوان. و ليس يجب أن يكون هذا الوقت وقتا (٢) واحدا ، يشترك فيه الجميع معا ، بل وقتاما ، لكل واحد يخصه .

وليس يبعد أن يكون هذا الرأى ، راى الفيلسوف . ونحن لا نشتغل بتفضيل أحد الرأيين ، (٣) | على الاخر ؛ بل نعتبر أحكام المطلق ، [١٢٣ ر] بالوجهين جميعا . ويظهر لك (٤) ذلك (٥)، اذا فصلنا المحصورات المطلقة .

فقولنا: كل ب ا بالاطلاق، معناه (٦) : أن كل واحد، ممايوصف عند العقل و (٧) الوجود ، بانه ب ، سواء كان يوصف بانه ب دائما ، أو يوصف بانه ب وقتاما ، بعد أن (٨) يكون ب ؛ فذلك الشي ، يوصف بانه ا ، لاندرى متى هو أعند ما يوصف بانه ب (٩) أوفى وقت آخر، ا ودائماً ، أولا دائما . هذا على رأى ثاوفرسطس .

وأما الرأى الثانى ، فلا يخالف الرأى الا ول ، من جهة الموضوع. فلاشك أن قولنا: كل متحرك، معناه : كل مايوصف بأنه متحرك ويوضع له، كان ذلك (١٠) دائما ، أو(١١) وقتا ما؛ فان معنى المتحرك، في الشيئين واحد، و

---

١ ـ ب ككسوف القمر ؛ ديگر نسخه‌ها : كالكسوف للقمر
٢ ـ ب « وقتا » ندارد
٣ ـ ق٢ افزوده دارد : (الراى الثامسطيوسى والراى الاسكندرى)
٤ ـ ها « لك » ندارد
٥ ـ د ، ط « ذلك » ندارد
٦ ـ هج : فمعناه
٧ ـ ب : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او
٨ ـ ق ٢ : لا ، در ديگر نسخه ها نيست ؛ ب : وقت ما بعد ان يكون
٩ ـ ها « وقتاما . . . ب » ندارد
١٠ـ د ، هج ، ق « ذلك » ندارد
١١ ـ ب : اى

يختلف بمدة الثبات ؛ والمدة أمر عارض للمعنى ، غير مقوم للمعنى. لكنهم يخالفون في جانب المحمول ؛ لان (١) الاولين أخذ وا الحكم بالمحمول أعم مايمكن أن يفهم منه ، من غير شرط دوام ، أولادوام البتة . و هؤلا خصصوا، (٢) شرط اللا دوام ؛ (٣) فيكون معنى قولنا : كل ب ا عندهم، أن كل مايوصف بب، كيف وصف به بالضرورة ، أو بغير الضرورة ؛ فذلك الشي، موصوف بانه ا ، لا بالضرورة ، بل وقتا (٤) ما ، على ماقيل . و (٥) كذلك قولنا : لاشي من ب ا على الاطلاق ، معناه : أنه لاشي ممايوصف بانه ب، كيف وصف به الاو يسلب عنه ا ، اما ان لا ندري كيف و متى، و اما سلبا في وقت ما . والجزويتان ، (٦) تعرفهما من الكليتين.

فصل (٧) : في الضروريات

قولنا (٨) كل ب ا بالضرورة ، معناه : أن كل واحد ، مما يوصف عند العقل ، بأنه [١٢٣ب] ب ، دائما ، أو غير دائم ؛ فذلك الشي دائما ، مادام عين ذاته موجودة ، يوصف بأنه ا ؛ كقولك : كل متحرك جسم بالضرورة . و قولنا : بالضرورة لاشي من ب ا ، معناه أنه ليس شي مما (٩) يوصف بانه ب ، كيف كان (١٠)، يوصف به بالضرورة ، (١١) أو وجود غير ضروري؛ الا

١ ــ هج : فان لان
٢ ــ د ، ق : خصصوه بشرط
٣ ــ هج : الا دوام
٤ ــ ب : وقت
٥ ــ د « و » ندارد ؛ ها : فكذلك
٦ ــ ط : والجزويتان. . . الكلتين
٧ ــ ق : فصل
٨ ــ ط : ان قولنا
٩ ــ ها « شي مما » ندارد
١٠ــ ق ١ و ٢ : كيفما وصف
١١ ــ ب: بالضرورة

ويسلب عنه دائما ا (١)، فى كل وقت ذاته فيه موجودة.

وأنت تعرف الجزويتين، من الكليتين، الافى شى واحد؛ وهوان الجزوى، لايجعله دوام السلب والايجاب، ضروريا؛ بل دوام (٢) لاتستحقه طبيعته. فانه يمكن أن يكون بعض الناس، مسلوبا عنه (٣) الكتابة، أو موجبة له، مادام (٤) ذاته موجودة، ولكنه باتفاق، ليس باستحقاق (٥). ولا كذلك، فى الكليات؛ فانها، مالم تستحق دوام السلب والايجاب (٦)؛ لم تكن القضية، موثوقا بصدقها، بل لاتكون صادقة ألبتة؛ فان الصدق، هو (٧) بالمطابقة؛ وهذه المطابقة لاتتحقق، الافيما (٨) يجب الدوام له. بل نحن لانحكم فى قضية، محمولها ممكن، و زمانها مستقبل، بأنها صادقة، أو كاذبة، مالم تطابق الوجود، اولم تخالفه.

فصل (٩): فى الممكنات

أما الممكن، فهوالذى حكمه، من سلب أو ايجاب، غيرضرورى؛ و اذا فرض موجوداً؛ لم يعرض منه محال. فمعنى قولنا: كل ب ا بالامكان، أن كل واحد مما يوصف بأنه ب، كيف كان، فان ايجاب ا عليه غير ضرورى؛ واذا فرض هذا الايجاب، حاصلا؛ لم يعرض منه محال. وعلى هذا القياس، فاعرف السالبة الكلية، والجزويتين.

---

١ ــ د: ا دائما

٢ ــ ق ١ و ٢ دواما لا؛ نسخه‌های دیگر بجزها « لا » نیست

٣ ــ ها: منه

٤ ــ ق: مادامت

٥ ــ ها: بالاتفاق ليس بالاستحقاق

٦ ــ د، ط: الايجاب والسلب

٧ ــ ها « هو » ندارد

٨ ــ ها: الا وفيما

٩ ــ ق: فصل

و فرق بين قولنا : بالضرورة ليس، و بين قولنا : ليس بالضرورة . [١٢٤ر] فالاول ، سالبة ضرورية ؛ والثانى، سالبة الضرورة . | ولكنه (١) قديظن: أن قولنا : ليس بالضرورة، يلزمه « يمكن أن لا » . ولا يميزون (٢) ذلك (٣) ؛ وانما يلزمه « يمكن (٤) ان لا » بالمعنى المتعارف عند العامة ، دون المصطلح عليه عند الخاصة .

و كذلك فرق بين قولنا: «بالامكان ليس»، وقولنا: «ليس بالامكان». فالاول (٥) سالبة ممكنة ، والثانى سالبة الامكان . لكنه وقد (٦) يظن : أن سالبة الامكان ، كقولنا : ليس بممكن ، يلزمه بالضرورة ، لا . وذلك انما يلزمه ، اذا كان الممكن بالمعنى العامى ، دون الخاصى .

وأما الممكن الخاصى ، فاذا سلب ؛ وجب أن يلزمه ضرورة ؛ ولكن لا الوجود دون عدم ، ولا لعدم دون وجود . فان ماليس بممكن حقيقى، فهو اماضرورى الوجود، واماضرورى اللاوجود (٧) . و ليس (٨) أحد هما بعينه . و جهل جماعة من المنطقيين بهذه الاحوال (٩) ، أوقعهم فى خطأ كثير (١٠)، استمروا عليه فى أحكام ذوات الجهة (١١)

---

١ ــ ب ، ها : ولكنه
٢ ــ ق ١ و ٢ : فى ذلك
٣ ــ ق افزوده دارد « بين العامى والخاصى »
٤ ــ ب : الممكن ، روى آن « يمكن » د ، ط : الممكن
٥ ــ ها : والاول
٦ ــ ب : وقد ؛ هج : قد
٧ ــ هج : الاوجود
٨ ــ ق : ليس يتعين
٩ ــ ق ٢ افزوده دارد « واختلافهما »
١٠ ــ ب ، ط ، ها ، د : كثير : ق ١و٢ ، هج : كبير
١١ ــ پس از اين درق دو بنديست كه درص ٢٣ــ٢٥ متن ما بچاپ رسيد

فصل (١) : فى عكس المطلقات

العكس ، هو تصيير الموضوع، محمولا ؛ والمحمول، موضوعا ، مع بقاء السلب والايجاب بحاله ، والصدق والكذب بحاله .

و(٢)المشهور . أن السالبة الكلية المطلقة ، تنعكس ، مثل نفسها . فانا (٣) اذا قلنا: لاشى من ب ا؛ صدق لاشى من اب. والافليكذب لاشى من ا ب، وليصدق نقيضه، وهو(٤)أن بعض ا ب(٥)، ولنفرض ذلك البعض(٦) شيأمعيناً ، وليكن ج ؛ فيكون ذلك الشى الذى هو ج ا و ب ؛ فيكون ذلك الباء ا ؛و كان لاشى من ب ا هذا خلف.

والحق فى هذا، فهو(٧) أنه انما (٨) يصح هذا العكس، لا(٩) فى كل مايعد فى المطلقات ؛ بل فى مطلقة، ليس شرط (١٠) صحة الحاق الضرورة فيها، زمانا يختلف(١١) فى الاشخاص، | بل معنى غير الزمان(١٢). ومثال(١٣)[١٢٤پ] ذلك، ان يكون الشرط الذى يصح معه، الحاق جهة الضرورة، شرط مادام الموضوع موصوفا بما وضع معه؛ مثل قولنا: كل منتقل متغير. فانك إن ألحقت به

١ ــ ق فصل .
٢ ــ د ، ط « و » ندارد .
٣ ــ ط : انا
٤ ــ ها ، هج « وهو » ندارد
٥ ــ ها : ب ا
٦ ــ ط « البعض » ندارد
٧ ــ د ، ها ، رم : هو
٨ ــ ق : لا
٩ ــ ق « لا » ندارد
١٠ ــ ها : بشرط
١١ ــ ق : زمانا مختلفا ؛ ها : زمانا يختلف
١٢ ــ ها : زمان
١٣ ــ ق : ومال ؛ ها : مثال

جهة الضرورة ؛ وجب أن تقول بلسانك ، أو فى نفسك ، مادام موصوفا بانه منتقل . ور بما لم يصدق أن تقول : مادام موجود الذات . ففى مثل هذه المطلقات ، يلزم هذا العكس . و فى مثلها ، إذا صدق لاشى، كذب بعض ، او (١) صدق بعض ، كذب لاشى ، من غير اشتراط زمان بعينه ، بل مطلقا . وأمثال هذه ، هى المستعملات فى العلوم؛ ان كانت أخص من الواجب ، عن نفس اللفظ . فان لم تكن هكذا (٢) ، فليس يجب أن تنعكس الكلية السالبة المطلقة ؛ مثل الا مثلة التى بوردها المعلم الاول ، مما السالب (٣) فيه فى زمان ما ؛ كقولنا : لاشى من الحيوان بمتحرك بالارادة ، أى فى(٤) وقت سكونه ؛ و نقول (٥) : لاشى من الحيوان بنائم ، فانه يأخذ هذه ، و أمثالها : سوالب مطلقة . فهذه (٦) ، لاتنعكس البتة .

الموجبة الكلية، (٧) لا (٨) شك أنها ، لا تنعكس كلية موجبة.فليس اذا صدق قولنا: ان كل انسان متحرك؛ يصدق أن كل متحرك انسان ؛ ولكن تنعكس جزوية موجبة (٩) .

اما البيان المشهور ، المستمر على الشرط المذكور له ؛ فهو : أنه اذا كان كل ب ا ؛ فبعض ا ب ، والا فلاشى من ا ب ، وكان كل ب ا (١٠)،

١ ـ ق : اواذا
٢ ـ ها ، هج : هكذى
٣ ـ ها ، هج ، ق : السلب
٤ ـ د « فى » ندارد
٥ ـ ق : وكقولنا
٦ ـ د : و هذه
٧ ـ هج درهامش : فى عكس الموجبه والموجبة ؛ ق : اما الموجبة
٨ ـ ق : فلا .
٩ ـ ها : موجبة جزئية
١٠ ـ ط : اب؛ فبعض ب ا والا فلاشى من اب فلاشى من ب ا (روى اين جمله خط خورده) وكان كل اب ؛ در جملهٔ نخست و آخرى « ب ا» و روى «ب» خط خورده

هذا خلف .

و أما البيان الحقيقى، الذى يجرى (١) فى كل مادة فبالافتراض ؛ و (٢) أنه اذا كان كل ب ا (٣)؛ فنفرض (٤) شيئاً بعينه ، هو ب ، و هو ا ؛ فليكن (٥) ذلك الشى ، ج ؛ فج ، ب و ا ؛ فألف ماهو (٦) ب و هو ج (٧). [١٢٥ر]

ثم (٨) المشهور : أن هـذا العكس ، مطلق ؛ و يجب أن يكون مطلقا على المعنى الاعم الذى لايمتنع ان يكون ضروريا ؛ مثل قولنا : كل حيوان متحرك حركة بالارادة (٩) وجودا ؛ و كل أو بعض المتحرك بالارادة ، حيوان ضرورة . و أما (١٠) على الرأى الثانى ، فليس يجب أن يكون عكس المطلق ، مطلقاً ، لما أو ضحناه (١١) . والجـزوية (١٢) الموجبة المطلقة ، تنعكس مثل نفسها . و بيانها المشهور والحقيقى ، على مثـال بيـان الموجبة الكلية (١٣) . و مثـال ذلك ، بعض الناس كاتب ، و بعض الكتـاب (١٤) انسان . و (١٥) السالبة الجـزويـة المطلقة ،

١ ــ ها : يجب
٢ ــ ق : وهو
٣ ــ ها « ب ا » ندارد
٤ ــ ها ، فنفترض
٥ ــ ق : وليكن
٦ ــ ها : فاما هو ؛ هج : فالف هو
٧ ــ د ؛ ط : الجيم
٨ ــ ط ، ها : ثم ان
٩ ــ ب ، ها ، هج : الارادة
١٠ ــ ها : فاما
١١ ــ د ، ط : اوضحنا ؛ هج : اوضحته
١٢ ــ د ، ط « و » ندارد ؛ هج‌هامش : فى الجزئيه الموجبة والجزئية
١٣ ــ د ، ط : الكلية الموجبة
١٤ ــ ط ، ق : الكاتب .
١٥ ــ د ، ط « و » ندارد ؛ ها، هج : فى السالبة الجزئيه والسالبة

لاتنعكس (١)؛ فليس أذا صح قولنا: ليس كل انسان بكاتب (٢) وصدق، يجب أن يصدق ليس بعض الكتاب بناس (٣) .

فصل (٤) : في عكس الضروريات

والسالبة الكلية الضرورية، تنعكس مثل (٥) نفسها، سالبة كلية (٦) .

فانه اذا كان بالضرورة لاشي من ب ، ا ؛ فبالضرورة لاشي من ا ب . والا فيمكن أن يكون بعض ا ب ؛ (٧) فليكن (٨) ذلك ج، حتى يكون في وقت ما ، صار ا (٩) ، صار ب؛ فيكون هو ب و ا؛ فيكون ذلك الباء الفا (١٠) ؛ هذا محال . والكلية الموجبة (١١) الضرورية ، تنعكس جزوية (١٢) موجبة بمثل البيان الذي سلف في المطلقة . لكنه في المشهور ، يجب أن يكون عكسه ، ضروريا؛ لانه لو كان مطلقا ؛ لكان عكسه ، وهو داخل في الاصل الاول مطلقاً؛ فكان بعض ب ا مطلقاً وكان الكل بالضرورة. (١٣)

و أما في الحقيقة ، فليس يجب أن يكون عكس المطلق ، مطلقا لاضرورة فيه ؛ و لذلك لايلزم هذا البيان | ولكن الصحيح ، أن عكس [١٢٥پ]

١ ــ هج : لاعكس لها
٢ ــ ق : كاتبا
٣ ــ ق : الكاتب بانسان ؛ ها : بانسان ؛ هج : الكاتب
٤ ــ ق : فصل
٥ ــ هج : كمثل
٦ ــ ها : سالبة ضرورية
٧ ــ هج ، ها ، ق : الف ما ؛ ب روى « ما »خط خورده شده ؛ د عبارت تراشيده شده و مانند ط دارد : « اماب »
٨ ــ ق : وليكن
٩ ــ ط « ماصار ا » ندارد ؛
١٠ ــ ها ، ق : ا
١١ ــ هج هامش : في الكلية الموجبه والكلية
١٢ ــ ط : جزويا
١٣ ــ ب هامش : افهم اى يصير بعض ب مطلقا وكان جميعه بالضرورة

الضروری، ربما كان مطلقا؛ كقولك: بالضرورة كل كاتب انسان؛ ثم تقول: بعض الناس كاتب؛ و ذلك لا بالضرورة التی اياها تريد ؛ بل ان كان لا بد(١) فبضرورة أخرى، يصح ذلك على كل ممكن؛ مثل أن بعض الناس كاتب، مادام كاتبا ؛ ولسنا (٢) نقصد من الضرورة ، مثل هذا . (٣)

والجزوية الموجبة الضرورية ، بيا نها ، مثل بيان الكلية.

وأما (٤) الجزوية السالبة الضرورية ، فلا تنعكس ؛ لانك تقول: بالضرورة ، ليس كل حيوان انسا نا (٥) ؛ ولا تقول : بالضرورة ، ليس كل انسان بحيوان (٦) .

فصل (٧) : فی عكس الممكنات

و (٨) أما الكلية السالبة الممكنة (٩) بالحقيقة ، فانها لا تنعكس ، مثل نفسها . فانك تقول : ممكن (١٠) أن لا يكون أحد من الناس ، كاتبا ؛ ولا تقول : ممكن (١٠) أن لا يكون أحد من الكتاب (١١)

---

١ ـ ها ، هج ، ق : ولا بد

٢ ـ ها : وليس يقصد من ؛ هج : ولسنا نقصد فی

٣ ـ هج افزوده دارد : « و نقول : كل ضحاك انسان بالضرورة و بعض الناس ضحاك بالاطلاق والامكان فلا يجب ان ينعكس مطلقة صرفة بلاضرورة فربما كان المحمول غير ضروری للموضوع والموضوع ضروری للمحمول كالتنفس لذی الرية من الحيوان فليس دائما له و ذوالرية دائما للمتنفس فليس ينعكس المطلق العام بلاضرورة »

٤ ـ ها : فاما

٥ ـ ب ، هج : انسان

٦ ـ ب : حيوان

٧ ـ ق فصل

٨ ـ ها ، د : واما

٩ـ ها : الممكنة السالبة ؛ب: الممكنة بالحقيقة؛ ديگر نسخه‌ها: الحقيقية

١٠ ـ د ، ط : يمكن

١١ ـ ق : الكاتب

انسانا. ولكنه قد يظن في المشهور: أنها تنعكس جزوية. و السبب في ذلك أن قولنا: يمكن ان لايكون شي من ب ا ، يصدق معه قولنا : يمكن أن يكون كل ب ا؛ وهو ينعكس الى (١) أنه يمكن بعض اب ، كما نذكره بعد. ثم ظنوا: أن هذا العكس ، يلزمه يمكن أن لايكون بعض اب؛ و نحن سنبين : أن هذا العكس ، ممكن بالمعنى العامى ، لاالخاصى ؛ولا (٢) يلزمه النقل (٣) الى السلب . و أما الحق، فيمتنع (٤) عكس هذه المقدمة . فانك اذا قلت : يمكن أن لايكون أحد من الناس ، كاتبا ؛ فليس لك أن تقول : يمكن أن لايكون كل ، أو بعض الكتاب ، أنسانا . ولا تلتفت الى مايتكلفون .

و أما الكلية الموجبة ، فالمشهور أنها ، تنعكس جزوية موجبة ممكنة حقيقة. فانه اذا كان كل| ب ا بالامكان؛ فبعض اب بالامكان الحقيقى؛ [١٢٦ر] والا فبالضرورة، لاشي من اب ؛ فبالضرورة لاشي من ب ا (٥)؛ هذا محال. و أما الحق ، فيوجب : أنه (٦) ليس اذا كذب بعض (٧) بالامكان الحقيقى ؛ وجب بالضرورة لاشي (٨)؛ بل ربما كان بالضرورة، كل أو بعض (٩) على ما قلنا . و انما (١٠) يجب أن يصدق لاشي (١١)؛ اذا كذب قولنا : بعض اب بالامكان العامى . لكن الحق : أن عكس الممكن الحقيقى الموجب،

١ ــ ق : الى
٢ ــ ب، هج : ولا؛ ديگر نسخه ها : فلا
٣ ــ هج : التنقل
٤ ــ ب ، ق : فيمتنع ؛ آنديگرها : فمينع
٥ ــ ط « فبالضرورة . . . ب ١ » ندارد .
٦ ــ ها « انه » ندارد .
٧ ــ ق ، ها : بعض ا ب
٨ ــ ق : لاشي من ا ب ؛ د : لا
٩ ــق : بعض ا ب
١٠ ــ ط : فانما
١١ ــ ب : لاشي

ممكن عامي ، يجوزأن يكونضروريا ، ويجوزأن يكونممكنا حقيقيا .

وأمـا الجزوية الموجبة الممكنة، فـان حال عكسها ، في المشهور والتحقيق ، (١) كحالالكلية الموجبة الممكنة ، والبيان، ذلك (٢) البيان بعينه .

و أمـا الجزوية السالبة الممكنة فيظن : أنها تنعكس مثل نفسها ، للسبب المذكور في الكلية السالبة ؛ الا أن الحق، يمنع عكسها بمثل مابيناه في الكلية .

فصل (٣) : في القياس

القياس ، قول مؤلف من أقوال اذا وضعت ؛ لـزم عنها بذاتها ، لا بالعرض، قول آخر ، غيرها اضطرارا . ومعنى يلزم (٤): انه يحصل التصديق به ؛ ويستفاد لازما للتصديق (٥) بتلك المقدمات ، وشكلها ؛ حتى ان كان بينا بنفسه ، وعمل عليه قياس ، من مقدمات مثله في البيان ؛ لم يكن ذلك ، قياسا حقيقتاً .

فصل (٦) : في القياس الكامل و غير الكامل

القياس الكامل ، هو القياس (٧) الـذى يكون لزوم ما يلزم عنه ، بينا عن وضعه؛ فلايحتاج الى (٨) ان نبين أن ذلك، لازم عنه. و الغير الكامل، هو الذي يلزم عنه شي ؛ ولكن لايكون بينا ، في أول الامر ،| أن ذلك ، [١٢٦پ]

١ ـ ط : و بالتحقيق
٢ ـ هج « ذلك » ندارد
٣ ـ ق : فصل
٤ ـ ط ، ق : لزم
٥ ـ ط : بالتصديق
٦ ـ ق : فصل
٧ ـ ط « القياس » ندارد
٨ ـ ها ، ط ، ق: الى

يلزم عنه ؛ بل اذا أريد أن نبين ذلك ؛ نبين بشى آخر ؛ لكنه غير خارج من جملة ماقيل ؛ بل امانقيض ماقيل ، أو عكسه ، أو تعيين شى منه و افتراضه (١) على مانوضح .

فصل (٢) : فى القياس الاقترانى ، والاستثنائى

القياس ، اما أن يكون ما يلزمه ، ليس هو ولا نقيضه ، مقولاً فيه بالفعل بوجه (٣) ، بل بالقوة و يسمى قياسا اقترانيا . كقولك : كل جسم مؤلف ، و كل مؤلف محدث ، فكل جسم محدث . و اما أن يكون مايلزمه هو أو نقيضه ، مقولاً فيه (٤) ؛ و يسمى قياساً استثنائيا . كقولك : ان كانت النفس لها ، فعل بذاتها ؛ فهى قائمة بذاتها ؛ لكن لها فعل بذاتها ، فهى قائمة بذاتها .

فصل (٥) : فى أجزاء القياسات الاقترانية و أشكالها

كل قياس اقترانى ، فانما يكون عن مقدمتين ، تشتركان فى حد ، تفترقان فى حدين ؛ فيكون الحدود ثلاثة . و من شأن المشترك فيه ، أن يزول عن الوسط ، و يربط مابين الحدين الاخرين ؛ فيكون ذلك ، هو اللازم . مثل قولنا : كل جسم مؤلف ، و كل مؤلف محدث ، فكل جسم محدث . والحدود الثلاثة : جسم و مؤلف و محدث ؛ والمؤلف ، مكرر متوسط ؛ والجسم والمحدث لايتكرران (٦) ؛ واللازم ، هومجتمع (٧) منهما .

---

١ ــ د : افتراض
٢ ــ ق : فصل
٣ ــ ها ، ق : بوجه ما
٤ ــ ق : فيه بالفعل
٥ ــ ق : فصل
٦ ــ ق : لم يتكررا
٧ ــ د : مجتمعهما معا ؛ ها : المجتمع

فالمتكرر، يسمى : حداً أوسط(١)؛ والباقيان، يسميان : الطرفين والرأسين . والطرف الذي يريدأن يصيرمحمول اللازم، يسمى : الطرف الاكبر؛ والـذي يريد أن يصير (٢) موضوع اللازم، يسمى : الطرف الاصغر؛ والمقدمة التي فيهاالطرف الاكبريسمى الكبرى؛ والتي فيها الطرف الاصغر، يسمى : الصغرى؛ وتأليف صغرى و كبرى (٣)، يسمى: قرينة؛ وهيئة الاقتران، يسمى: شكلا؛ والقرينة التي يلزم عنها لذاتها، [١٢٧ر] قول آخر يسمى قياساًوسولو جسموس؛ واللازم، مادام لم يلزم بعد، بل يساق اليه القياس، يسمى مطلوبا؛ فاذا لزم، يسمى : (٤) نتيجة .

والحدالاوسط، ان كان محمولا في مقدمة و موضوعا في الاخرى؛ سمي (٥) ذلك الاقتران : شكلا أولا. وان (٦) كان محمولا فيهما؛ سمي(٧) شكلا ثانياً؛ و ان كان موضوعا فيهما؛ سمي (٨) شكلا ثالثاً . و يشترك الاشكال كلها، في أنه لاقياس عن جزويتين؛ وتشترك ماخلا الكائنة عن الممكنات، في أنه (٩) لاقياس عن سالبتين، ولا عن صغرى سالبة كبراها جزوية . و النتيجة تتبع أخس المقدمتين في الكم، أعني : الكلية (١٠) والجزوية، و(١١) في الكيف، أعني : الايجاب والسلب . ثم يخص كل شكل، شرائط.

١ ــ د، ط : اوسطا
٢ ــ هج : يكون
٣ ــ ها : الصغرى والكبرى
٤ ــ ب، ها هج : يسمى ؛ د ط، ق: سمى
٥ ــ ب، ها، هج، ق : يسمى ؛ د، ط: يسمى
٦ ــ ها : فان
٧ ــ ب، د، هج : سمى ؛ ط، ق : سمى ؛ ها ندارد
٨ ــ ب، ها، هج : سمى ؛ د، ط، ق : يسمى
٩ ــ ها : فانه ؛ د : انه (بى « فى »)
١٠ ــ ها : فى الكلية
١١ ــ ط « و » ندارد

[تم الجزو الاول ؛ ويتلوه في الجزو الثاني ، الكلام في ضروب الشكل الاول من المطلقات . الحمد لله رب العالمين ؛ والصلوة على النبي محمد ، و آله اجمعين(١)]

١ــ اين بند در آخر «داست و درهامش آن دارد : «قوبل»

الجزء الثاني من كتاب النجاه
وهو في المنطق(١)

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمدلله رب العالمين .
وصلواته على النبى، محمد ' واله (۱).

فصل (۲): فى ضروب الشكل الاول من المطلقات

فالشكل الاول انما ينتج فيه ، ما كان كبراه كلياً ، وصغراه موجبا(۳)؛ فتكون لامحالة، قرائنه أربعاً (٤): الضرب الاول من كليتين موجبتين، ينتج كلية موجبة؛ مثاله كل ج ب، و كل ب ا؛ فهو قياس كامل على أن كل ج ا ؛ و كقولك: كل جسم مؤلف، و كل مولف محدث، فكل جسم محدث.

والضرب الثانى من (٥) كلية موجبة صغرى (٦)، و كلية سالبة كبرى؛ ينتج كلية سالبة؛ مثاله كل ج ب، ولاشى من ب ا؛ فهو القياس الكامل على أنه لاشى من ج ا؛ و كقولك: كل جسم مؤلف، ولاشى مما هو مؤلف بقديم؛ ينتج أنه لاشى من الاجسام بقديم .

والضرب الثالث من موجبتين، والصغرى جزوية؛ ينتج جزوية؛ كقولك: بعض ج ب، و كل ب ا؛ فهذا (۷) قياس كامل على أن بعض ج ا؛ و مثاله [۱۲۷پ] قول القائل (۸) بعض الفصول بعد (۹) ، و كل بعد كم ، فبعض الفصول كم.

والضرب الرابع من جزئية موجبة صغرى، و كلية سالبة كبرى، ينتج سالبة جزوية؛ كقولك: بعض ج ب، ولاشى مما هو ب ا ينتج ليس كل ج ا؛ مثاله: بعض

---

۱ ـ بسمله و حمد صلوة از « د » است
۲ ـ ق · فصل
۳ ـ د ، هج : كلية وصغراه موجبة؛ ها : كليا و صغراه موجبة؛ ط ، ق: كليا و صغراه موجبا
٤ ـ ط : اربع
٥ ـ ها « من » ندارد
٦ ـ ها : كبرى
۷ ـ ط : فهو
۸ـ ط : قائل
۹ ـ ط ، ق : الابعاد ؛ ها : ابعاد ؛ ب ، هج: بعد

الفصول كم، ولاشيءمما هو كم بكيف، فلا كل فصل بكيف.

وسائر الاقترانات التي لك أن تعرفه (١) بالعدد، بعد هذه الاربعة لاتنتج شيئاً بعينه؛ بل اذا صدق جمع طرفيها(٢) على الايجاب (٣)، في مادة؛ وجدت مادة أخرى انما يصدق فيها جمع (٤) الطرفين على السلب، ويكون الاقتران واحداً بعينه. ثم قد علمت أن الشكل الاول، ينتج جميع المطالب المحصورة الاربع (٥). و مالم يكن فيه جزئي فلاينتج (٦) جزويا.

فصل (٧): في الشكل الثاني من المطلقات

وأما الشكل الثاني، فالمشهور فيه، أنه مهما كانت الكبرى، فيه كلية، واحدى المقدمتين، مخالفة للاخرى بالكيف (٨)، كان منتجاً، ولو من المطلقات. وأما الحق، فيوجب أن السالبة المطلقة، اذا لم يكن بالشرط المذكور و (٩) بحيث ينعكس كليتها على نفسها بالمذهب (١٠) الحق؛ لم يلزم في الشكل الثاني من المطلقتين، نتيجة؛ كما لا يلزم من الممكنتين فيه، على (١١) مايتبين فيها (١٢). والذي يكون بحيث يلزم،

---

١ ــ د، هج، رم، ق: تعرفها
٢ ــ ب: جميع طريفها (هامش آن: جمع طرفها) فيها؛ ط: جميع طرفيها؛ ها، هج، د، رم، ق ١ و ٢: جمع طرفيها على الايجاب
٣ ــ ها «على الايجاب» ندارد
٤ ــ ب، هج: جميع؛ ديگر نسخه ها: جمع
٥ ــ ها: المحصورات الاربعه
٦ ــ د،ط: لاينتج
٧ ــ ق: فصل
٨ ــ د، ط، ها، ق: في الكيف
٩ ــ ها، ق «و» ندارد.
١٠ ــ ب، هج: كليتها على نفسها بالمذهب؛ ها، د، ط، ق: كليها (ها: كلها) على نفسه في المذهب
١١ ــ ط: و على
١٢ ــ ب، ط: فيها؛ آنديگرها: فيهما

عنه نتيجة ، فقد علم آنفا : (۱) أن قياساته ، غير كاملة .

فالضرب (۲) الاول ، من كليتين ، والكبرى سالبة . مثل قولك : كل ج ب ، ولاشیء اب ؛ فنقول : انه ينتج لا (۳) شی من جا ؛ لانا أخذنا السالبة الكلية المطلقة ، بحيث تنعكس ، فيصير ولاشی من با ، وكان كل ج ب ، فلاشی من جا بحكم الشكل (٤) الاول ؛ وقد تبين (۵) بالخلف ، أنه (٦) لم يصدق قولنا (۷) : لاشی من جا ، فبعض (۸) جا ، على ما فرضنا : من أن الكلية السالبة ، | تكذب معها الجزوية الموجبة ، للشرط المتقدم . [۱۲۸ر] فاذا (۹) كان بعض جا ، ولاشی من اب ؛ كان (۱۰) لا كل ج ب ، و (۱۱) كان كل ج ب ؛ هذا (۱۲) محال .

والضرب الثانی ، من كليتين ، والصغرى منهما (۱۳) سالبة . مثل قولك : لاشی من ج ب ، وكل اب ، فلاشی من جا ؛ ولنعكس الصغرى ، و نقول (١٤) : كل اب ، ولاشی من (۱۵) ب ج ؛ ينتج لاشی من اج ؛ وينعكس

---

۱ ـ ط ، رم : اتفاقا ؛ در ب ، د ، هج « اتفاقا » بوده وخط خورده و « آنفا » شده است : ها ، هج ، ق : آنفا :

۲ ـ هج : والضرب

۳ ـ ها : فلا

٤ ـ ها « الشكل » ندارد

۵ ـ هج : يتبين

٦ ـ ق : وهوانه

۷ ـ ط : ان قولنا

۸ ـ ق : كان بعض

۹ ـ ها ، ط : و اذا

۱۰ ق : بحكم الكبرى كان

۱۱ ـ ط « و » ندارد

۱۲ ـ ق : بحكم الصغرى هذا

۱۳ ـ هج ، ق : منهما

١٤ ـ هج : فنقول

۱۵ ـ هج « ج ب . . . لاشئی من » ندارد

لاشي من اج، فيكون (١)لاشي من جا؛ وللبيان (٢) بالخلف (٣) : أنه أن (٤) كان بعض جا، و كل اب، فبعض جب (٥)؛ هذا خلف .

والضرب الثالث، من جزوية موجبة صغرى، و كلية سالبة كبرى ؛ ينتج جزوية سالبة. مثاله: بعض ج ب، ولاشي من اب، فليس كل ج ا؛ يتبين(٦) بعكس الكبرى، و بالخلف (٧) أيضا : أنه (٨) ان كان كل جا، ولاشي من اب ؛ فلاشي من جب ؛ و كان بعض جب ؛ هذا خلف .

والضرب الرابع ، من جزوية سالبة صغرى ، و كلية موجبة كبرى؛ ينتج جزوية سالبة . مثل قولك : ليس كل جب، و كل اب ؛ فليس كل جا . ولايتبين (٩) بالعكس ؛ لان الصغرى سالبة جزوية ،لاتنعكس ، والكبرى تنعكس جزوية ؛ واذا (١٠) أضيفت الى الصغرى، كانتا جزويتين لا (١١) تنتجان ؛ بل يجب أن نأخذ الافتراض بدل العكس ههنا ، (١٢) بأن نفرض (١٣) البعض الذى هو ج ، وليس ب ، د (١٤) ؛ فيكون لاشي من

١ ــ هامش ب : لاشي من اج فيكون؛ ق : ينعكس الى لاشي
٢ ــ ها: او؛ ق: وللبيان؛ ب ندارد
٣ ــ ق : نقول
٤ ــ ها : اذا
٥ ــ هامش د بخط تازه تر ، ط ، ها ، هج ، رم: وكان لاشي من ج ب
٦ ــ د ، ط يبين
٧ ــ هج : فبالخلف
٨ ــ ق : لانه
٩ ــ د ، ط : يبين
١٠ ــ ها : فاذا
١١ ــ ق : ولا
١٢ ــ ها: هاهنى
١٣ ــ ب ، رم نفرض ؛ آنديگرها : نفترض
١٤ ــ هج «د» ندارد

دب ، و كل اب ؛ فلا (١) شى من دا ؛ ثم نقول : بعض جد (٢) ، ولاشى من دا ، فليس كل جا؛ ويتبين (٣) أيضاً بالخلف : أنه‌ان كان كل جا، و كل اب ؛ فكل جب ، و كان ليس كل جب .

وهذه ، (٤) الضروب المنتجة (٥)؛ وسايرها عقيمة ، (٦) للسبب(٧) المذكور فى مثلها ، من (٨) الشكل الاول .

فصل (٩) : فى الشكل الثالث من المطلقات(١٠)

و أما (١١) الشكل الثالث من المطلقات ، فان شريطته (١٢) فى الانتاج أن يكون الصغرى موجبة ؛ ثم لابد من كلية ، فى كل شكل ؛ فيكون قرائنه ستة :

الاولى، من كليتين موجبتين، ينتج جزوية موجبة(١٣). كقولك : كل بج، و كل با، فبعض جا ؛ يتبين(١٤) بعكس الصغرى ، وردالقرينة [۱۲۸پ]

١ ـ ب ، رم : ولا ؛ د ، ط ، هج ، ق : فلا .
٢ ـ ها « فيكون . . . ج د » ندارد .
٣ ـ د ، ط : يبين .
٤ ـ ب ، هج : وهذه ؛ آنديگرها : فهذه ؛ ق : فهذه‌هى.
٥ ـ ها : ضروب منتجة
٦ ـ ق : و ما بعدها عقيم
٧ ـ ها : بسبب المذكور
٨ ـ هج : فى
٩ ـ ق : فصل
١٠ ـ ها « من المطلقات» ندارد
١١ ـ ب « و » ندارد
١٢ ـ ق : شرايطه
١٣ ـ ها : موجبة جزئية
١٤ ـ د : يبين

الى ثالث الاول ، و (١) بالخلف : انه (٢) ان كان لاشيء من ج ا ، و كل ب ج ؛ فلاشي من ب ا ؛ هذا خلف .

والثانية ، من كليتين،والكبرى سالبة؛ ينتج سالبة جزوية . و تبين(٣) بعكس الصغرى ، و (٤) بالخلف .

والثالثه (٥) ، من جزويةموجبةصغرى ، و كليةموجبة كبرى ؛ ينتج جزوية (٦) ،كالضرب الاول ، وعلى نحو بيانه .

والرابعة (٧) ، من صغرى موجبة كلية ؛ و كبرى موجبة جزوية ؛ ينتج جزوية موجبة . مثاله (٨): كل ب ج ، بعض ب ا، ينتج بعض ج ا . و يتبين (٩) بأن يعكس الكبرى ، ويجعلها صغرى ، وتقرن بها الكبرى ؛ فينتج بعض ا ج ؛ ثم ينعكس ، فبعض ج ا. فبهذا العكس (١٠) الثانی، يصح ان (١١) النتيجة مطلقة ، على الرأى الاول. وأما (١٢) على الرأى الثانی ، فلايتبين (١٣)بهذا العكس؛ فانه لايجب أن يكون عكس المطلقة ، بالرأى الثانی ، مطلقة (١٤) ؛ بل مطلقة بالرأى الاول ؛ بل بالافتراض ، على ما

---

١ ــ ط : او
٢ ــ ق : لانه
٣ ــ ب « وتبين » ندارد
٤ ــ ق : او
٥ ــ ط : والثالث
٦ ــ ق : جزويةموجبة
٧ ــ ط : والرابع
٨ ــ ق : مثالها
٩ ــ ق ؛ هج ، ب يتبين ، د ، ط ، ها يبين
١٠ ــ ق : فهذا بالعكس
١١ ــ ها « ان » ندارد ؛ ق : ان كانت
١٢ ــ ق : و اما ان كانت مطلقة
١٣ ــ د ، ط ، رم : يبين
١٤ ــ ق:مطلقةبه

سنبينه في مواضع اخرى. وقد : يتبين: (١)أن هذا الضرب منتج(٢) بطريق الخلف ايضا.

والخامسة(٣)، من كلية موجبة صغرى، وجزوية سالبة كبرى؛ ينتج جزوية سالبة(٤). مثاله: كل ب ج، وليس كل ب ا ؛ ينتج ليس كل ج ا (٥). ولا يمكن أن يتبين (٦) بالعكس ، كمثل (٧) ماقلناه في رابع الثاني ؛ و (٨) لكن بالافتراض : فليكن البعض الذى هو ب، وليس ا د؛ فيكون كل ب ج، وبعض ب د ؛ فبعض ج د ؛ ولاشي من د ا ، فليس كل ج ا؛ وذلك ان نعكس بعض ب د ، فيكون بعض د ب ، فيقرن اليه كل ب ج، فينتج بعض د ج ، و يعكس فيكون بعض ج د (٩) . وقد(١٠)يتبين (١١) أيضا بالخلف انه (١٢) ان لم يكن كذلك ، بل كان ج ا ، و كل ب ج ؛ فكل ب ا ، وكان ليس كل ب ا؛ هذا خلف.

والسادسة ، من صغرى جزوية موجبة و كبرى كلية سالبة يتبين (١٣) بعكس الصغرى ، و بالخلف ، أن النتيجة جزوية سالبة .

---

١ ــ ب يتبين ؛ آنديگرها تبين
٢ ــ ط ؛ ينتج
٣ ــ ها ، ق « و » ندارد
٤ ــ ها « تنتج جزوية سالبة » ندارد
٥ ــ ب : مثاله . . . ج ا
٦ ــ ب ، د، ق يتبين؛ آنديگرها : تبين
٧ ــ ب ، د: لمثل ؛ هج: كمثل؛ ها : بمثل
٧ ــ هج « و » ندارد
٩ ــ ب : و ذلك . . . ج د
١٠ ــ هج : فقد
١١ ــ ب : يتبين ؛ آنديگرها تبين
١٢ ــ ق: لانه
١٣ ــ ق ، هج: يتبين؛ آنديگرها: تبين

فهذه هى (١)، الضروب المنتجة ، وما بعدها عقيمة. و قدتبين (٢) لك : أن هذا (٣) الشكل ، لاينتج مطلوبا كليا ، و(٤) ينتج الجزوى ، وان لم يكن مقدمة (٥) جزوية .

[١٢٩ر] فصل (٦) : فى التأليف من الضروريات

أما الشكل الاول من الضروريتين ؛ فلا يخالف المطلقتين ، فى الانتاج، و(٧) فى الكمال، الا بجهة الضرورة (٨) فى (٩) المقدمات و النتيجة. وأما الشكلان الاخيران (١٠)، فلايخالفان أيضا ، نظيرهما (١١) فى (١٢) المطلقات، فى الانتاج، وفى تصحيح الانتاج بقوة (١٣) الاول، الافى شيئين: أحدهما الجهة ؛ والثانى أن رابع الثانى ، و خامس الثالث ، كانا انما يتبينان (١٤) فى المطلقتين ، بالافتراض، والخلف؛ و ههنا قديتعذر ذلك ؛ فانا ان (١٥) رفعنا الضرورى السالب ؛ وجب أن نضع الموجب الذى يقابله (١٦) ، ممكنا عاميا ، لاحقيقيا . فاذا قرناه بالمقدمة الاخرى

١ ـ ق « هى » ندارد و پس از « الضروب » آمده است .
٢ ـ ب : يتبين
٣ ـ ها : انه
٤ ـ ق : وانما
٥ ـ ق : فيه المقدمه
٦ ـ ق : فصل
٧ ـ ها « و » ندارد
٨ ـ ب : الضروريه
٩ ـ هج : وفى
١٠ ـ ب الاخيران؛ ق: الاخران منهما
١١ ـ ها ، هج ، ط ، رم : نظيريهما
١٢ ـ رم ، ق « من » بجاى « فى »
١٣ ـ ق « بالردالى » بجاى « بقوة » ها ، ط ، د : لقوة
١٤ ـ ب ، ط : يبينان
١٥ ـ ط : اذا
١٦ـ ها «يقابله» ندارد

ليتبين (١) بالخلف ؛ كان الاقتران (٢) من ممكن عامى ، و من ضرورى ؛ و نحن لم نعرف بعد ، أن هذا الاقتران ، ماذا ينتج ؛ ولان وضعنا الممكن كالموجود ، نفع (٣) ذلك أيضا ؛ فانالم نعرف بعد ، هذا الاختلاط الذى من وجودى (٤) ومن (٥) ضرورى ؛ فكيف نعرف مايعرض من ذلك .

فاما (٦) اذا استعملنا الافتراض ، فان أحد قياسى الافتراض ، قد يكون من ضروريتين . وأما القياس الثانى ، فيكون من وجودية وضرورية ، و ذلك مجهول . وأنت تعلم أن كل افتراض ، فانمايتم بقياسين : قياس (٧) من الشكل بعينه ، وقياس من الشكل الاول . ولكن اذا تركنا هذا المأخذ ، فرجعنا الى الامور أنفسها ؛ يحق لناأن نعلم أن (٨) الاختلاط ، من وجودية صغرى و ضرورية (٩) كبرى ، فى الشكل الاول ؛ وان لم ينبه عليه بعد ؛ فليس قياسا غير كامل بان يحتاج الى (١٠) أن يدل على أن منتج ؛ فحينئذ نجد سبيلا ، الى

١ ـ ها ، هج ، ط ، د : ليبين ؛ ب ، ق : ليتبين
٢ ـ د ، ط : اقتران
٣ ـ رم ، ق : نفع ؛ از پنج نسخهٔ خطی درست پیدا نیست که « نفع » است یا « یقع » و گویا دومی درست است
٤ ـ ب ، ها : موجود
٥ ـ ها « من » ندارد
٦ ـ د ، ط : و اما ؛ ها : فانا
٧ ـ ها « قیاس » ندارد
٨ ـ ب روی « ان » خط خورده
٩ ـ ق : وجودی صغری و ضروری
١٠ ـ ق ١ و ٢ : بعد معنا هو قياس كامل لا يحتاج (ان ندل على انه منتج لان الشكل الاول بين الانتاج فليس قياسا غير كامل حتى نحتاج) ، آنچه میان دو کمانه گذارده شده درمتن وهامش هج هست جز اینکه درهج «حتی» ندارد ؛ دیگر نسخه‌ها « بعد فليس قياسا غير كامل » و سپس درب « بان يحتاج الى » « درهامش ب : « فانه يحتاج » ودرد « يحتاج » و در ط ، ها « يحتاج الى » ودر هج ورم « بل يحتاج الى » دارد .

استعمال وجهى الخلف ، و الافتراض ، فى هذا البيان ؛ فليبين بهما (١).

[١٢٩پ] فصل(٢) : فى اختلاط المطلق والضرورى فى الشكل الاول

أن الحق فى اختلاط المطلق والضرورى، هو فى(٣) الشكل الاول هو على مايراه المعلم الاول : أن العبرة للكبرى (٤) : ان كانت(٥) مطلقة ؛ فالنتيجة مطلقة مثلها ؛ وان كانت ضرورية ؛ فالنتيجة مثلها . أما فى المطلقة فلاشك فيه؛ وأما فى الضرورية، فلان قولنا ؛ كل ب ا بالضرورة، أو بالضرورة لاشى من ب ا ؛ معناه . أن كل واحد مما يوصف بب ، و(٦) يوضع لب ، ويكون ب ، وقتا ما لا(٧) بالضرورة ، اودائما(٨) فذالك الشى ، موصوف دائما ، فى كل وقت ، بانه ا ، أو غير موصوف (٩) ، ولا فى وقت البتة ، بأنه ا؛ فيكون ج، الموصوفة بب ، كيف وصفت به، داخلة فى هذا الحكم.

وههنا (١٠) شى يجب أن يعلم: وهو(١١) أنه اذا كانت الكبرى مطلقة، وقت اطلاقها ، مادام ذات الموضوع موصوفا بماوصف (١٢) به ؛ فالنتيجة تكون ضرورية، لان ج ب دائماً، وقد وضع أن(١٣) ب مادام ب ، فهو ا ،

١ـ ط «فليبين بهما» ندارد ؛ درب روى آن خط خورده ، رم: فليتبين بهما ؛ ها ، ق : فلنبين بهما .
٢ـ ق : فصل
٣ـ ب : هوفى
٤ـ هج : الكبرى ؛ ق : بالكبرى
٥ ـ ق : فان
٦ ـ ها : او
٧ ـ ق « ولا » ندارد ؛ ب « و » ندارد و ديگر نسخه‌ها دارد
٨ ـ ق : اولا بالضرورة دائما اولا دائما
٩ ـ هامش ب : يعنى فى السلب
١٠ ـ ها ، هج : وهاهنى
١١ ـ د ، ط « و هو » ندارد
١٢ ـ ب : وصفت
١٣ ـ ب « ان » ندارد

فج دائما؛ فههنا ا (١) قد تكون النتيجة ضرورية، والكبرى مطلقة (٢).

فصل (٣): في اختلاطهما في الشكل الثاني

فاما (٤) الشكل الثانى، فان الظاهر والمشهور، هو أن العبرة بالسالبة (٥) التى تصير كبرى الاول، بعكس أو افتراض (٦)، و أن (٧) النتيجة فى حكمها (٨)؛ بناء على أن السالبة المطلقة، تنعكس مثل نفسها من كل وجه. و قد قلنا فى ذلك: ما قلنا. والحق (٩). يوجب فيها، مالا يجب أن نستحيى (١٠) منه؛ وهو أن النتيجة، دائماً سالبة (١١) ضرورية. و اما (١٢) ان كانت المطلقة بحيث تصدق ضرورية؛ فلاخفابه. وان كانت بحيث (١٣) تكذب ضرورية، فلان ج و ا، لما اختلفا: فى أن أحد هما، موضوع لب دائما و (١٤) بالضرورة، أو غير موضوع له البته فى وقت، والاخر (١٥) موضوع له لادائما، او (١٦) غير موضوع (١٧) له لا (١٨)

١ ـ ها: فهاهنى
٢ ـ ب هامش: بلغ قراة
٣ ـ ق: فصل
٤ ـ ق: واما؛ د، ط « و » ندارد
٥ ـ د ط، ها، ق: للسالبة؛ هج: السالبة
٦ ـ د: بافتراض
٧ ـ ها: فان
٨ ـ ق: النتيجه تابعة لجهتها
٩ ـ ق: فالحق
١٠ ـ ها يستحيا
١١ ـ ب: سالبة
١٢ ـ ب، ط: واما؛ آنديگرها: فاما
١٣ ـ ها « بحيث » ندارد؛ ب: بحيث تصدق و تكذب
١٤ ـ ها: او؛ ق ندارد
١٥ ـ د: وا موضوعة له اوغير موضوعة له
١٦ ـ ق: و
١٧ ـ ط: موضوعة
١٨ ـ ق « لا » ندارد

[١٣٠ر] دائما (١)؛ فبين طبيعتى ج و ا ، خلاف ذاتى ؛ واحدهما (٢) مسلوب عن الاخر بالضرورة . ويجب أن نقتصر على هذا القدر، من البيان ، اعتماداً على فهم المتعلم، واذا لم يقنع (٣) بهذا (٤) القدر، فلنرجع(٥) الى الكتب الكبيرة التى استقصينا فيها هذا الباب و غيره بمقدار الطاقة .

ولنا (٦) أن نبين من هذا البيان بعينه، أن هذا الاختلاط ينتج، وان كان من سالبتين أو موجبتين ، فى هذا الشكل ؛ و تكون النتيجة ، سالبة ضرورية ؛ وذلك لان المطلق ، الذى يكون حقيقيا صرفا ، فسلبه وايجابه بمنزلة واحدة (٧) ؛ ثم اذا اختلف نسبة المحمول ، الى الطرفين ، فى الدوام و اللادوام (٨) ؛ وان اتفقت فى الايجاب والسلب ؛ كان بينهما ، خلاف ضرورى .

فصل (٩) : فى اختلاطهما فى الشكل الثالث

وأما الشكل الثالث ؛ فان المشهور من حاله، ان المقدمتين، اذا كانتا كليتين موجبتين ؛ فأيتهما كانت ضرورية، فالنتيجة ضرورية (١٠). لان لك أن تعكس المطلقة منهما و تجعلها (١١) صغرى الاول ، فتنتج ضروريا .

١ ــ ب هامش : بلغت المقابلة
٢ ــ ب ، هج : واحدهما ؛ آن سهٔ ديگر : فاحدهما
٣ ــ ق : يقتنع
٤ ــ د ، ط : هذا
٥ ــ ب : فلنرجع ؛ د فليرجع
٦ ــ ها « لنا » ندارد
٧ ــ د ، ها « واحدة » ندارد
٨ ــ هج : والا دوام
٩ ــ ق : فصل
١٠ ــ ب « فالنتيجة ضرررية » ندارد
١١ ــ ق: تجعلهما

فان احتجت الى عكس ثان (١) ؛ كان عكسه (٢) المشهور ضروريا. ولكن قدمنع الحق ، هذا العكس ، و فرغنا منه .

والحق أن النتيجة ، تتبع الكبرى. فان كانت الكبرى، من الكليتين سالبة ؛ فلا خلاف فى أن الاعتبار به (٣) . وان كانتا (٤) من (٥) جزوية و كلية ؛ فالمشهور أن العبرة، للكلية، لانها تصير كبرى (٦) الاول، الا أن تكون السالبة جزوية . فالمشهور فى هذا الشكل والثانى أن النتيجة لاتكون ضرورية، فى حال وقيل ان ذلك خطا فى النسخ (٧). و الحق، يوجب أن (٨) العبرة للكبرى ، و ان كانت جزوية وتبين (٨) بافتراض . | فلنبين [۱۳۰پ] ذلك والكبرى جزوية سالبة ضرورية (١٠) ، فنقول: ان النتيجة، ضرورية؛ ولنفرض البعض ، من ب (١١) ، الذى ليس ا ، د (١٢)؛ فبالضرورة لاشى من د ا ؛ ولكن كل ب ج ، و بعض ب د؛ فبعض ج د بالضرورة، ولا شى (١٣) من د ا ؛ فبالضرورة بعض ج، ليس ا . وهكذا يتبين (١٤) اذا جعلت الكبرى جزوية موجبة ضرورية .

---

١ ــ ب ،ط : ثانى
٢ ــ د ، ها ، ق ، : عكس الضرورى فى؛ط ، هج : عكسه الضرورى فى؛
٣ ــ هج ، ق : بها
٤ ــ ط ، هج ، ق :كانتا ؛ ها :كانت
٥ ــ ب : من
٦ ــ ط : الكبرى
٧ ــ ق « وقيل . . . النسخ » ندارد
٨ ــ ب « ان » ندارد
٩ ــ ب : بين
١٠ ــ ب هامش « ليس من الاصل : مثاله كل ب ج (مطلق) وليس كل ب ا ضرورة » ب روى «ب» دارد «د»
١١ ــ ب : ا ب ؛ هج : الب ؛ د ، ط ، ها ، ق : البا
١٢ ــ هج : ب ا د ؛ ق : ا د
١٣ ــ د ، ها ، هج : وبالضرورة لاشى ؛ ب ، ط ، ق : بالضرورة ولاشى
١٤ــ ها ، ق : يتبين ، نسخ ديگر : يبين

فصل (١) : فى التأليف من الممكنتين فى الشكل الاول

أما القياس من ممكنتين ، فى الشكل الاول، فمثل القياس من مطلقتين فيه ، فى كل شى، الا اذا كان (٢) الصغرى ممكنة سالبة ؛ فـانه يكون منه قياس ، ولكن (٣) غير كامل ؛ و تبين بردها ، الى الموجبة ؛ فان الممكنة السالبة ، فى قوة الموجبة ؛ فتنتج (٤) موجبة ؛ ثم تنتقل (٥) تلك الموجبة الى السالبة . فالشرط المراعى ، فى الانتاج ههنا ، هـو فى الكم ؛ أعنى : كلية الكبرى (٦) ، لا الكيف ؛ حتى انه (٧) لا بأس فيه ، بالانتاج عـن سالبتين .

فصل (٨) : فى اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الاول

أما اختلاط الممكن والمطلق، فى الشكل الاول؛ فلاشك أن الكبرى اذا كانت ممكنة، فالنتيجة مثلها؛ لان ج موضوعة لب(٩)؛ وأما ان كانت مطلقة صرفة ، لاضرورة فيها البتة ؛ فلاخلاف أنها ان كانت موجبة ؛ فالنتيجة ممكنة . وذلك ، لانا ان و ضعنا أن النتيجة الممكنة الحقيقية كاذبة ؛ كان الصادق اما ضرورة ايجاب ، او (١٠) ضرورة (١١) سلب .

---

١ ـ ق : فصل
٢ ـ ها ، ق : كانت
٣ ـ ب : ولكن من
٤ ـ ط : تنتج ؛ ها « فتنتج موجبة » ندارد
٥ ـ ب تنتقل ؛ آنديگرها : تنقل
٦ ـ ب : كبرى ؛ هج الكلية الكبرى
٧ ـ ها « انه » ندارد
٨ـ ق : فصل
٩ ـ ق ١و٢ افزوده دارد : « وب موضوعة لالف و ا محمولة عليها بالامكان فتكون الالف محمولة على الجيم كذلك بالامكان » آنديگرها ندارد.
١٠ ـ د : و ؛ ها ، ط ، ق : واما ؛ ب ، هج : او
١١ـ ها : ضرورية

فلنضع أولا ، ضرورة السلب (١) ؛ ولنجعل الصغرى الممكنة ، مطلقة موجودة(٢)، وان كذبتا؛ ولكن يكون كذبا(٣) غير محال فنقول بالضرورة، ليس بعض جا ، و كل جب ؛ فبالضرورة ، ليس بعض با (٤) ، | و [١٣١ر] كان كل با (٥) بالامكان ؛ هذا كذب محال . (٦) والقياس منتج واحدى المقدمتين كذب غير محال ؛ فلايلزم منه محال ؛ لان الكذب الغير المحال(٧) يمكن (٨) فى وقت ما أن يوجد ، و يوجد لامحالة حينئذ ، ما يلزمه معه . لانه ان كان يوجد هو ، دون (٩) مايلزمه، فليس ذلك لازمـا له(١٠) ، و اذا (١١) كان يوجد فى حال ، فليس بكذب محال . و الكذب (١٢) الغير المحال (١٣) لايلزم منه محال فبقى أن يكون لزومه ، بسبب الضرورية(١٤) السالبة (١٥) ، فهى كاذبة .

ولنجعل أيضا الضرورية ، ايجابية ؛ فقد بينا (١٦) نحن :

---

١ ــ ق : السلب

٢ ــ ها وجودية

٣ ــ ق ، هج ، ط : كذبنا . . . كـذبنا ؛ ب : كذبتا . . . كـذبا ؛ ها : كذبنا . . . كذبا

٤ ــ هامش ب : من الشكل الثالث . ه منه . على هذا الترتيب ؛

٥ ــ ق : كل ج ا

٦ ــ هج : و محال

٧ ــ د ، ط ، ق: المحال

٨ ــ ق : ممكن

٩ ــ ها « كون » بجاى « هودون »

١٠ ــ هج ، د ، ق : له

١١ ــ د ط : ان

١٢ ــ د ط ، ها : فالكذب

١٣ ــ ب : محال

١٤ ــ د ، ط ، هج : الضرورة

١٥ ــ ب، هج ، ط « السالبة » ندارد

١٦ ــ ق : وقد بينا

ان النتيجةضرورية (١) أيضا؛ فيكون بعض ب ا بالضرورة، وكان كل ب يمكن (٢) ان يكون ويمكن (٣) ان لا يكون ا ، اذا كان مطلقا لاضرورة فيه، هذا خلف (٤)، فاذا النتيجة ممكنة حقيقية . الاأن تكون الكبرى ، مطلقة على الرأي الاول ؛ فحينئذ قد ينتج مطلقة، على ذلك الرأي. لانا سنبين أن الكبرى المطلقة (٥) مع الصغرى الممكنة، تنتج ضرورية (٦) و تارة (٧) غير ضرورية ؛ فيكون اللازم ، هو المطلق (٨) الذي يعمهما (٩)

و أما ان (١٠) كانت الكبرى ، سالبة مطلقة ؛ فالمشهور : أن النتيجة ، ممكنة عامة تارة ، وتارة تكون ممكنة حقيقية ؛ وقد تنتج أيضا ضرورية ؛ كقولك : (١١) كل انسان ، يمكن أن يتفكر (١٢) ، و (١٣) لاشي مما يتفكر ، بغراب ؛ فبالضرورة (١٤) لاشي من الناس بغراب

١ ــ هامش ب : لانه يكون كل ج ب مطلقا و كل ج ا ينتج ضرورة من الثالث بعض ب ا ضرورة
٢ ــ هج : ممكن
٣ ــ ط ، ها : يمكن
٤ ــ ق ١و٢ « فيكون . . . خلف » ندارد وبجای آن وارد : فنقول بعض ج ا بالضرورة و كل ج ب بالوجود الناشی من الفرض الجائز فينتج بعض ب ا بالضرورة هذا خلف .
٥ ــ ط ، د ، ها ، هج ، ق: الضرورية ؛ ب روى « الضرورية » خط خورده وبجايش دارد « المطلقة »
٦ ــ ط ، هج ، ق ١و٢ افزوده دارد : « فتكون تارة تنتج ضرورية »
٧ ــ ق : ١و٢ : تارة تنتج
٨ ــ د،هامش : الممكن
٩ ــ ط : يعمها
١٠ ــ ق : اذا
١١ ــ ب ، ها ، هج: كقولك ديگر نسخه‌ها : كقولنا
١٢ ــ هج ، ق ١و٢ : يتفكر بالضرورة
١٣ ــ د : و بالضرورة
١٤ ــ ط : بالضرورة

وأما فى التحقيق فان هذا ، أيضا انما يكون اذا كانت المطلقة (١) ، على حسب الرأى الاول. و أما ان (٢) كانت مطلقة صرفة ؛ لم تنتج الا ممكنة حقيقية . و بنحو من ذلك البيان بعينه ، الذى قيل. حيث كانت المطلقة موجبة؛ لانه ان لم يكن قولنا: لاضرورة فى أن يكون، أولا يكون ج ا، صادقا؛ فليكن ضرورة كون ، أولا كون ؛ و نعمل ما عملناه (٣) هناك . و أما المثال الذى اورد| فى المشهور ، فانه لايلائم المطلق على الرأى الثانى ، [١٣١پ] لان كبراه ضرورى (٤) .

فصل (٥) : فى اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الاول

أما اختلاط الممكن و الضرورى فى الشكل الاول ، فان كانت الكبرى ممكنة؛ فلاشك أن النتيجة ممكنة؛ لان ج موضوعة لب(٦). وأما أن كانت ضرورية فالمشهور: أنها ان كانت موجبة، فالنتيجة ممكنة حقيقية (٧)، والا فليس يمكن(٨) أن يكون كل ج ا ؛ فاذاً بالضرورة ، ليس بعض ج ا ، او كان بالضرورة؛ كل ب ا ؛ فبالضرورة (٩) ليس بعض ج ب (١٠) ؛ و كان

١ ــ ها : مطلقة

٢ ــ ها : اذا

٣ ــ ط ، ها : عملنا

٤ ــ ق ١ و٢ : ضرورية ؛ آنديگرها : ضرورى

٥ ــ ق : فصل

٦ ــ ق ١ و ٢ افزوده دارد : ب موضوعة لالف فيكون الف محمولة على الجيم بالامكان

٧ ــ ها « حقيقية » ندارد

٨ ــ د ، ط : بممكن

٩ ــ ب هامش : ينتج من الشكل الثانى الضرب الرابع

١٠ ــ ها : ب ا

ممكنا أن يكون كله (١) ؛ هذا خلف .

و أما في التحقيق ، فليس الخلف بخلف . فان نقيض تلك النتيجة ليس بممكن عامى ، حتى يلزمه بالضرورة (٢) لا ؛ والحقيقة توجب أن النتيجة ، ضرورية (٣) . لانا ان وضعنا أن كل ج ا ، بالامكان الحقيقى (٤) ، و (٥) كان كل ج ب ، بالامكان الحقيقى ؛ أنتج (٦) على ما نبينه بعد ، أن بعض ب ا ، بالامكان الحقيقى ؛ فأمكن أن لا يكون ا ، وهو بالضرورة ا ؛ هذا خلف .

و لنبين هذا ، بوجه آخر (٧) ، أقرب الى الافهام ؛ فنقول : انه اذا كان كل ب ا بالضرورة ، أى كل ما يقال له ب ، فذلك الشى دائما هو ا ، فج اذا قيل له ب : كان دائماً ا ، لا ما دام موصوفا بأنه ب ؛ فان (٨) الضرورة (٩) التى اياها نعزوا (١٠) ، فى هذه (١١) الاشكال ، غير هذه ؛ و قد بيناها ؛ بل ما دام ذات ج ، الموصوفة بأنها ب موجودة ؛ فاذا صار ج (١٢) ما ب فانه يكون (١٣) قبل كونه ب ا ، و كذلك بعد كونه و بعد زوال ب عنه .

---

١ ـ ق ١ و ٢ : كله ب
٢ ـ د : فبالضرورة
٣ ـ ها : ضرورى
٤ ـ هامش ب : من الشكل الثالث
٥ ـ ها « و » ندارد
٦ ـ ب ، هج ، ق : انتج
٧ ـ ط « آخر » ندارد
٨ ـ ها : فكان
٩ ـ د ، ط : الضروية
١٠ ـ ط نعنى ؛ ها ندارد ؛ ق : نريد
١١ ـ ط : هذا
١٢ ـ د : جيم
١٣ ـ ها : يكون قد كان ؛ د ، ط هج : كان ؛ ق ١ و ٢ : يكون ا قبل كونه باء

و المثال لتقرير هذا ، قولنا : كل انسان يمكن أن يتحرك ، و كل متحرك فهو جسم بالضرورة ؛ فكل انسان فهو (١) جسم بالضرورة. و أما اذا كانت الكبرى ، سالبة ضرورية ؛ فالمشهور : أنه (٢) ينتج ممكنة عامية ؛ فتارة يصح ممكنة حقيقية، وتارة يصح مطلقة. والحق| أن النتيجة، ضرورية [١٣٢ر] دائماً ، لما بيناه .

فصل (٣) : في الممكنتين في الشكل الثاني

لاقياس في الشكل الثاني ، من (٤) ممكنتين . فانه يمكن أن تكون طبيعتان ، تحمل احداها (٥) على الاخرى ، كالحيوان على الانسان ، ثم يسلب عن احديهما ، شي بالامكان ، و يوجب على الاخر (٦) . و يمكن أن يكون كذلك ، طبيعتان مختلفتان ، كالانسان والفرس . وليكن الحد الا وسط في جميع ذلك الحركة . ولا يمكن أن يبين بالعكس ، لان هذه الممكنة لاتنعكس (٧) .

ولا يمكن أن يمكن يبين بالخلف ، لان القياسات ، التى يطرد اليها (٨) الخلف ، مختلطة بالضروريات ، التى لم تعلم بعد ؛ و اذا علمت لم تنتج شيئا تناقض (٩) المقدمات ؛ تعرفه (١٠) بالتجربة

١ ـ تنها در ها : فهو
٢ ـ ها : انها
٣ ـ ق : فصل
٤ ـ ق : عن
٥ ـ هج : احدهما
٦ ـ ها ، هج : الاخرى
٧ ـ هامش ب : افهم لان السالبة الممكنة لاتنعكس كما تبين
٨ ـ ق : فيها
٩ ـ ط : يتناقض
١٠ ـ هج : نعرفه ؛ ها ، ق : تعرفه

فصل (١): في اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثاني

وأما اختلاط الممكن والمطلق، في الشكل الثاني، فالمشهور: أن السالبة، اذا كانت مطلقة كلية؛ يمكن عكسها. و قيل ان (٢) كانت جزوية يمكن الافتراض فيها (٣) : فانه يكون من اختلاطهما (٤)، قياس؛ و تنتج نتيجة ممكنة عامة (٥) على ما قيل في الشكل الاول؛ والالم تنتج.

والحق: انه لاقياس من ممكنة و مطلقة، في الشكل الثاني، الا أن توخذ المطلقة بحيث (٦) تصح ضرورية؛ فحينئذ، يكون اختلاطاً (٧) آخر، في الحقيقة؛ و يتبين (٨) لك (٩) هذا، بما قلناه في الاختلاط من الممكنتين (١٠)، والاختلاط من المطلقتين في هذا الشكل. و من أمثلة ذلك، كل انسان متحرك بالامكان، ولا حيوان واحد بمتحرك (١١) مطلقاً؛ كما يستعمله المعلم الاول (١٢)

---

١ ــ ق : فصل
٢ ــ د : لو ؛ ط : او ؛ ب ، ها ، هج : ان
٣ ــ د ط ، ها : منها ؛ ب ، ق : فيها
٤ ــ ق ١و٢ : يمكن اختلاطهامع الممكنة فى ؛ ط : اختلاطها
٥ ــ ط : عاميه
٦ ــ درب چنين است ؛ د ، ط ، هج رم ق ١ و ٢ : لاتوخذ المطلقة الا بحيث
٧ ــ د ، ها ، ط ، : اختلاط ، ب ، هج ق : اختلاطا
٨ ــ د ط يبين
٩ ــ هج : ذلك ؛ ديگر نسخ: لك
١٠ ــ ها : ممكنتين
١١ ــ ب : بمحرك ؛ نسخ ديگر : بمتحرك
١٢ ــ ق : « فانه لاينتج » افزوده شده

فصل (١) : فى اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الثانى

و أما اختلاط والضرورى ، فى الشكل الثانى ، فالمشهور انه(٢): لافرق| بينه ، و بين الاختلاط الاول ، الافى حال تضعيف النتيجة ، كما [٢ ١٣ب] فرق فى الشكل الاول . وأما الحق فهو أن النتيجة ، دائما ضرورية سالبة، ولو عن سالبتين ، أوعن موجبتين ، أو (٣) كيف (٤) كان ، بعد ان تكون الكبرى كلية؛و بيان ذلك ، بمثل (٥) بيان اختلاط المطلق و الضرورى فى هذا الشكل .

فصل (٦) : فى اختلاط الممكنتين فى الشكل الثالث

و أما الممكنتان فى الشكل الثالث ، فقد يكون منهما قياس ، اذا كان (٧) احديهما كلية (٨) ؛ و تنتج دائما ممكنة حقيقية .

و بيان ذلك اما فيما يرجع الى الاول بعكس واحد ، فبالعكس ؛

و اما فيما يرجع الى الاول بعكس ، ولكن يحتاج فى انتاج المطلوب الى عكس ثان ، أو فيما لايرجع الى الاول (٩) ، فبالافتراض؛ لان عكس النتيجة الا ولى ، وان كانت تكون ممكنة،فانها تكون ممكنة

١ ــ ق : فصل
٢ ــ ق : ان ؛ د ط : المشهور لا يفرق
٣ ــ هج : و
٤ ــ ق : كيف ما
٥ ــ ها ، هج : مثل
٦ ــ ق : فصل
٧ ــ ق : كانت
٨ ــ ها ، هج ، هامش د تازه تر ، رم ، ق : وان كانت الصغرى سالبة ؛ ب ، ها ، هج ، ط ندارد .
٩ ــ ق : « بالعكس اصلا » افزوده شده

عامية ، لا (١) يلزم من (٢) ذلك أن (٣) لايكون ضرورية .

فصل (٤): فى اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الثالث

وأما اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الثالث ، فالمشهور: أنهما اذا كانا موجبتين ؛ فالنتيجة ممكنة (٥) لامحالة، لانك يمكنك أن تجعل المطلقة صغرى ، فتنتج الممكنة ، ولو بعكس ثان .

وأما ان كانت احداهما سالبة ، والمطلقة موجبة : فحكمهما (٦) حكم الموجبتين(٧) ؛ لان السالبة الممكنة موجبة، فى القوة ، فلايغير من انتاج الممكن شيئاً . وان كانت السالبة ، مطلقة ؛ فلايكون فى الاول ، الاكبرى ؛ فتنتج ممكنة عامية ، فربما (٨) كانت حقيقية ، و ربما كانت ضرورية .

و أما الحق : فهو أن النتائج كلها ممكنة؛إن (٩)كانت المطلقة صرفة ؛ فممكنة حقيقية ؛ وان كانت مطلقة (١٠) غيرصرفة ؛ فممكنةعامية . [١٣٣
ر]ويبين ذلك ، | اما بعكس واحد (١١) ، و اما بافتراض ، فيماسوى ذلك .

---

١ — ق : ولا
٢ — ب ، ها « من » ندارد
٣ — هج : لان
٤ — ق : فصل
٥ — ها ، هج ، رم ، ق : حقيقية
٦— ب ، ط ، هج : فحكمهما ؛ ها ، د، ق : فحكمها
٧ — ط : الموجبة
٨ — د ، ط : ربما
٩ — هج : وان ؛ ق : فان
١٠ — ب : مطلقة
١١ — هج « واحد » ندارد

فصل [١] : فى اختلاط الممكن والضرورى فى الشكل الثالث

وأما اختلاط الممكن والضرورى ، فى الشكل الثالث ، فالمشهور أنه (٢) على ما قيل فى الاختلاط الاول ، الا فى حال تضعيف النتيجة .

و أما الحقيقى من الرأى ، فيوجب أن النتيجة ، تتبع الكبرى . و يبين (٣) ذلك ، فى واحدى العكس بالعكس ، و فى ذى العكسين بالافتراض (٤) .

فصل [٥] : فى القضايا الشرطية

قد قلنا فى القياسات القضايا الحملية (٦) ، مطلقة و منوعة ومتفقة الجهات و مختلفة ؛ و بقى علينا ان نذكر القياسات التى تنتج مطلوبات شرطية ، بالاقتران . فان الشرطيات قد تطلب ، كما تطلب الحمليات .

و لنذكر أولا ، فصولا تعين فى تحقيق (٧) المقدمات الشرطية . فنقول : ليس الايجاب والسلب ، انما هما (٨) فى الحمل (٩) فقط ، بل وفى الا تصال و الا نفصال . فانه كما أن الدلالة على وجود الحمل ، ايجاب فى (١٠) الحملى (١١) ؛ كذلك الدلالة على وجود الاتصال ، ايجاب

١ ــ ق : فصل
٢ ــ ب ، ها ، هج « انه » ندارد
٣ ــ ط ، ب ، د ، ها ، هج : يبين ؛ ق : يتبين
٤ ــ ق ١و٢ : فى احدى العكس بالعكس و فى غير احدى العكس بالافتراض ؛ رم : فى احدى العكس
٥ ــ ق فصل
٦ ــ ب : القياسات القضايا الحملية ،ديگر نسخه ها «القضايا» ندارد
٧ ــ ط : التحقيق
٨ ــ ها : هى
٩ ــ : الحمليات
١٠ ــ ها « فى » ندارد
١١ ــ د ، هج ، ق : الحمل

في المتصل؛ كقولنا : اذا (١) كان كذى (٢)؛ كان كذى. والدلالة على وجود الانفصال، ايجاب في المنفصل؛ كقولنا : اماأن يكون كذى ،واما أن يكون كذى. و كما أن الدلالة على رفع (٣) وجود الحمل سلب في الحمل؛ كذلك الدلالة على رفع الاتصال؛ كقولنا : ليس اذا كان كذى ؛ كان كذا؛ أو رفع الانفصال ؛ كقولنا :ليس اما أن يكون كذى ، واما يكون كذى سلبا (٤) في المنفصل والمتصل. و كل (٥) سلب ، فهو (٦) ابطال الايجاب ،و رفعه .

والايجاب والسلب ، في الاتصال والانفصال، قديكون محصوراً كليا و جزويا ، وقد يكون مهملا .فانك اذا قلت : اذا كان كذى ، كان كذى و اما أن يكون كذى(٧) و اذا قلت : ليس اذا كان كذى كان كذى ، [١٣٣پ] أوليس اما أن يكون كذى (٨) ، و اما أن يكون كذى ؛ أهملت . و أما اذا قلت ؛ كلما كان كذى كان كذى، أودائما اما أن يكون كذى أو (٩) يكون كذى،فقدحصرت حصراً كلياً موجبا و اذا (١٠) قلت ليس البتة اذاكان كذى كان كذى ، أوليس ألبتة اما أن يكون كذى او

١ ـ ق : ان
٢ ـ ق ، د: كذا (در همه جا) ؛ ط : كذى (نيز كذا) ؛ ب : كذى
٣ ها « رفع » ندارد
٤ ـ ب ، هج : سلبا (ق : سلب) في المنفصل والمتصل ؛ ها ، رم : د ، ط ، سلب في المتصل و المنفصل .
٥ ـ ب ، ق ، هج : و كل ؛ ها ، ط د : فكل
٦ ـ د ، ط ، ها ، رم : هو ؛ ب ، هج ، ق : فهو
٧ ـ ب ، ط « و اما ان يكون كذى » يكبار آمده نه مانند ق
٨ ـ ها « واذاقلت . . . كذى » ندارد ؛ ط « كذى » ندارد
٩ ـ ها : و اما
١٠ ـ ط : ق : وان

يكون كذى فقد حصرت حصرا كليا سالبا. واما اذا (۱) قلت : قد يكون اذا كان كذى كان كذى، أو (۲) قد يكون (۳) اما كذى واما كذى؛ فقد (٤) حصرت حصرا جزويا موجبا . واذا (٥) قلت : قد لا يكون اذا كان كذى كان كذى، أو ليس كلما كان (٦) كذى كان كذى ؛ أو قلت : قد لا يكون اما (۷) كذى واما كذى، أو ليس دائما اما (۸) كذى واما كذى؛ فقد حصرت حصرا سالباً جزويا (۹) .

والجزء الاول، من كل شرطى، الذى يقرن (۱۰) به حرف الشرط، وينتظر جوابه؛ يسمى مقدماً ، والثانى يسمى تالياً . وكل واحد منهما فى نفسه قضية. و (۱۱) قد يكون كل واحد منهما حملية ، وقد يكون شرطية (۱۲) متصلة و منفصلة، و قد (۱۳) يكون محصورة و مهملة و سالبة وموجبة .

وليس سلب الشرطية وايجابه ، وحصره واهماله (١٤) تابعا للمقدم والتالى ، بل للشرط (١٥). فانك اذا قلت : اذا كان ليس اب فليس ب (١٦) ج؛

۱ ــ د ، ها ؛ ق : وان ؛ ط : فان
۲ ــ ها : و
۳ ــ ط : اما ان يكون
٤ ــ هج : وقد
٥ ــ ها ، د ، ط ، ق : وان ؛ ب ، هج : واذا
٦ ــ ها « كان » ندارد
۷ ــ ط : اما ان يكون
۸ ــ ط : واما ان يكون
۹ ــ ها : جزئيا سالبا
۱۰ ــ د ط ، ها ، هج : يقترن ؛ ب ، ق : يقرن
۱۱ ــ ق : ثم
۱۲ ــ د « شرطية » ندارد
۱۳ ــ د ، ط « قد » ندارد
١٤ ــ ب ، ط : ايجابه وحصره و اهماله؛ نسخ ديگر درهمه جا «ها»
١٥ ــ هج : الشرط
١٦ ــ ها : ليس ا

فالمقدمة موجبة ، و ان كان المقدم و التالى سالبتين. و انما كانت موجبة ، لانك أوجبت الاتصال . وعلى هذا فقس فى غيره .

فصل (١) : فى المقدمة الشرطية الواحدة والكثيرة

والمقدم فى الشرطى المتصل، فقد (٢) يكون قضايا كثيرة(٣)، ومع ذلك فقد يكون المقدمة واحدة. كقولك : اذا كان كذى ، و كان كذى ، و كان كذى (٤) ؛ فحينئذ ، يكون كذى..

وأما اذا كان التالى ، قضايا كثيرة ؛ فان المقدمة المتصلة ، لاتكون واحدة. كقولنا: اذا كان كذى؛ فيكون كذى و يكون كذى و يكون كذى. فان هذه [١٢٤ر] ثلاث مقدمات ؛ فان كل واحد مما ذكر فى التالى ، تال (٥) بنفسه ؛ كما نقول ؛ زيد هو حيوان وأبيض وضحاك ، فهذه ، ثلاث مقدمات ، أو ثلاث قضايا حملية .

فصل (٦) : فى الشرطيات المحرفة

و قد تستعمل مقدمات متصلة و (٧) ومنفصلة ، محرفة عن ظاهرها. مثل قولك (٨) :لايكون جد و يكون اب ؛ معناه ان كان (٩) اب

---

١ ـ ق : فصل ٢ ـ د ، ق : قد

٣ ـ دهامش، متن رم، عبارتى دارد كه در حاشيه ص٤٦ق١ ديده ميشود بدينگونه : «مثاله ان كان هذا الانسان به حمى لازمة وسعال يابس وضيق نفس ووجع ناخس و نبض منشارى فبه ذات الجنب فهذه مقدمة واحدة فان قلنا ان كان هذا الانسان به ذات الجنب فبه كذا وكذا صارت مقدمات كثيرة »

٤ ـ ق افزوده دارد « و كان كذا وكان كذا» در ط پيش از سومين «كذى» «كان» ندارد؛ ب«وكان كذى» سوم را ندارد

٥ ـ ط ، هج : تالى

٦ ـ ق: فصل؛ ها عنوان ندارد

٧ ـ ط « و » ندارد

٨ ـ ها : قولنا

٩ ـ ط «ان كان» ندارد

فلايكون جد . ومثل قولك: لايكون جد أولا يكون (١) اب ؛ هو (٢) كقولك: اما ان لايكون جد واما أن يكون اب (٣). فهذا القدر، كاف (٤) للذكي في تفهم المقدمات الشرطية ؛ فلنشرع في ذكر اقتراناتها (٥).

فصل (٦) في القياسات الاقترانية من المتصلات

أما الاقتران الكائن من المتصلات ؛ فاما أن يكون بأن يجعل مقدم احداهما، تالي الاخرى، أو يشتركان (٧) في التالي، أو يشتركان في المقدم. و ذلك (٨)، على قياس الاشكال الحملية؛ والشرائط فيها واحدة، والنتيجة شرطية، تحصل من اجتماع المقدم و التالي، اللذين هما كالطرفين، اما كلية و اما جزوية، واما سالبة (٩) و اما موجبة (١٠)، على قياس ماقيل (١١).

فصل (١٢) : في (١٣) القياسات الاقترانية من المنفصلات

و اما الاقترانات من المنفصلات، فلا يمكن أن يكون في جزو تام (١٤)،

١ ــ ط : ويكون ؛ د ، ها ، ق: اويكون؛ ب : اولا يكون
٢ ــ هج ، ق : فهو
٣ ــ د ، هـا : اما ان لايكون ج د اويكون اب ؛ هج : قولك اما ان يكون ج د و اما يكون اب ؛ ط : اما ان يكون اب و اما ان لا يكون ج ب و يكون اب ؛ ب ، ق : مانند متن
٤ ــ ها ، هج : كافي   ٥ ــ ها : اقترانها
٦ ــ ق : فصل ؛ د ، ط « في » ندارد
٧ ــ هج دردوجا : يشتركا   ٨ ــ ها ، هج ، ق : و ذلك
٩ ــ ط « واماسالبة » ندارد
١٠ ــ ها « اما جزئيه » بجاى « موجبة »
١١ ــ ق افزوده دارد « في الاقترانات الحملية »
١٢ ــ ق : فصل   ١٣ ــ د، ط « في » ندارد .
١٤ ــ ب ، ها ، هج، ق: من المنفصلات فلا (يمكن ان ــ ها ، ق) يكون في جزو تام ؛ د ، ط : بين المنفصلتين (فلايمكن ان ــ د) يكون الشركة في جزء تام؛ عبارت « ان يكون » در « د » تازه تر مينمايد .

بل يكون في جزو غير تام ، و هو جزو تالى (١) أو (٢) مقدم ؛ ويكون (٣) حينئذ على هذا القياس : اما أن يكون هذا العدد زوجاً واما أن يكون هذا العدد فرداً ؛ و نأخذ الزوج ، حداً اوسط ؛ و نضعه لاجزاء الانفصال في المنفصلة الثانية، فنقول : و كل زوج اما (٤) زوج الزوج ، واما زوج الفرد ، و اما زوج الزوج والفرد؛ ثم نترك في النتيجة ، الاوسط ؛ و ناخذ هكذا : فكل عدد امافرد، و اما زوج الزوج،واما زوج الفرد ، و اما زوج الزوج والفرد (٥) ؛ فهذا هو المثال . [١٣٤پ]

و أما شرائط (٦) الانتاج ، فيجب أن تكون الصغرى، و هي مثل المنفصلة الاولى،موجبة؛ سواء (٧) كانت جزوية أو كلية ؛ ويكون الجزو (٨) المشترك فيه موجباً فيه (٩) ، والانفصال في الكبرى كلياً؛و عليك ، أن تعد قرائنه . و قد يرد على غير هذا الشكل ، الا أن ذكره بالمبسوطات من الكتب ، أولى ، فانه أبعد من الطباع .

وبالجلة ، ليعلم : أنا انما نورد من الاقترانات الشرطية ، كل ما انتاجه لائح عن قريب ، و مناسب للطبايع (١٠) في الاستعمال . و أما ما

---

١ ــ د : تال
٢ ــ هج : اوجزء
٣ ــ ط : فيكون
٤ ــ ها : فاما
٥ ــ ها « ثم يترك . . . والفرد » ندارد
٦ ــ د ، ط : شريطة
٧ ــ ب ، ها ، هج « سواء » ندارد
٨ ــ ها : الحد
٩ ــ ها ، هج ، ق : فيها
١٠ ــ ها ، للطباع

دق (١) عن ذلك ، فذكره في (٢) كتاب الشفاء وفي كتاب اللواحق (٣).

وأما الاقتران من شرطى متصل وحملى ، على أن الحملى يشارك تالى المتصل ، مكان الكبرى ؛ ليذهب المشترك فيه ، و تبقى النتيجة من المقدم ، و من جزوى التالى و الحملى ، اللذين هما كالطرفين ، فى حدود هما . مثاله ان كان اب فكل جد، و كل ده ؛ ينتج : فان كان اب فكل جه .

فان كان الاوسط ، موضوع الحملى ، محمول (٤) التالى على حسب ما مثلناه (٥) ، نسمى ذلك (٦) ، الشكل الاول . و شريطته فى الانتاج ، ان المتصلة (٧) ان كانت موجبة ؛ فيجب أن يكون الحال بين التالى والحملى كالحال بين مقدمتى الحمليات ، فى الشكل الاول . و يكون (٨) نتيجتهما (٩) لو انفرد التالى والحملى ، نتيجة القياس (١٠) الحملى (١١)، والمقدم هو ما كان مقدما بحاله .

---

١ ـ ط : وامامن ادق
٢ ـ ها : فى المبسوطات مثل
٣ ـ رم : « فصل : فى الحملى مع المتصل على الحملى يشارك »
٤ ـ ط : موضوع ؛ ق : محمول فى
٥ ـ ق : ذكرناه
٦ ـ د ، ق : نسميه
٧ ـ رم « فى الانتاج ان المتصله » ندارد
٨ ـ ق بجاى « نتيجتهما ... بحاله » كه در نسخه ها هست دارد « نتيجتهما شرطية مقدمها مقدم المتصل وتاليها ماتكون نتيجة التالى والحملى لو انفردا و مثاله ان كان اب فكل ج د و كل ده فينتج ان كان اب فكل ج ه »
٩ ـ د : نتيجتهما
١٠ ـ ها ، ط : لو انفردا تالى نتيجة القياس؛ ب « والحملى » ندارد
١١ ـ ؛ رم « الحملى » ندارد

واما ان كانت المتصلة سالبة ؛ فالتأليف منها (١) ،من جملة مالا (٢) نذكره فى هذا الكتاب . و عليك أن تعد قرائنه .

و اما (٣) الذى نسميه بالشكل الثانى ، مـن هذا الباب ، فهو (٤) اذا كانت النسبة بين التالى و الحملى الكبرى ، كنسبة مقدمتى الشكل الثانى فى الحمليات ؛ مثلا (٥) أن نقول: ان كان اب فكل جـد ، ثم نقول: لاشىء من ه د (٦) | . [١٣٥ر]

وان كانت المتصلة موجبة ؛ فالشرط كما قيل فى الحمليات و النتيجة على ما قلناه (٧) .

و ان كانت المتصلة سالبة فله حكم آخر ، يذكر فى غير (٨) هذا الكتاب . وأما القرائن ، فعدها أنت بنفسك .

و أما (٩) الذى نسميه بالشكل الثالث ؛ فى هذا الباب ؛ فذلك اذا كانت النسبة بينهما، على ما فى الثالث من الحمليات؛ فان كانت المتصلة موجبة، فالشرط كما فى الحمليات ؛ فان (١٠) كانت المتصلة سالبة ، فحكمه مذكور

---

١ ـ ها : منهما
٢ ـ ق : لم
٣ ـ ها « واما » ندارد
٤ ـ ط « فهو » ندارد
٥ ـ ق : مثل
٦ ـ ط ، ق : ا د
٧ ـ د ، ط ، ها: قلنا ؛ هج: قلناه يعنى ان كان اب فلاشئى من ج ه؛ ق : قلناه مع السالبة
٨ ـ ط ، د ، ها ، هج ، ق : غير مثل هذا
٩ ـ د ، ط « اما » ندارد
١٠ ـ ها ، هج ، ق : وان

فى الكتب المبسوطة . وأما القرائن ، فعدها انت بنفسك .

فان جعل (١) فى مثل هـذا الاقتران ، الحملى مكان الصغرى ؛ حدثت أشكال ثلاثة ، على تلك الصفة .

فالشكل الاول ان كان متصلا موجبا (٢)، فالشرط فيه كالشرط(٣) فى الحمليات ، وان كان سالبا(٤) ، فحكمه مذكور فى كتب اخرى. ومثاله كل ج ب ،و اذا كان ده (٥) فكل ب ا (٦) ،فاذا كان ده فكل ج ا .

الشكل الثانى منه ، أما ان كان المتصل موجباً ؛ فالشرط كما كان فى الثانى ، من الحمليات ؛ و أن كان سالباً ؛ فحكمه (٧) فى كتب اخرى .

و أما (٨) الشكل الثالث(٩) فلا يغادر (١٠) فى شريطته ، ماقيل فى ثالث الحمليات ، ان كانت المتصلة موجبة .

و (١١) اما هذه الاقترانات بعينها، فى جانب المقدم(١٢) ، فهى أقل استعمالا فى العلوم ؛ والاولى أن نذكر حالها ، فى الكتب المبسوطة .

---

١ ــ ق : جعلت

٢ ــ د ، هج: ان كان متصلا موجبا ؛ ب : كانت متصلة موجبا ، ط ، ها: ان كانت متصلة موجبة ؛ق : ان كان المتصل موجبا

٣ ــ ها « فيه كالشرط » ندارد

٤ ــ ها ؛ ط : كانت سالبة ؛ هج : ب ، د ، ق : كان سالبا

٥ ــ ها « د ه » ندارد

٦ ــ ب هامش دارد : افهمه فالنتيجة

٧ ــ هج : فحكمه مذكور

٨ ــ ط : فاما

٩ ــ ها افزوده دارد « هذه الاقترانات »

١٠ ــ ق : يفارق

١١ ــ د « و » ندارد

١٢ ــ ق ١ و ٢ :«من جانب المقدم بان يكون الاشتراك بين الحملى و مقدم الشرطية »

و قديقع بين المنفصل و بين الحملي الواحد اقتران . والطبيعي منه أن تكون الحملية ، هي الصغرى ؛ وتكون موجبة ، و (١) محمولها موضوع في الانفصال كله ؛ و تكون الشرطية كلية ، وعلى قياس الشكل الاول. كقولك كل كم(٢) كثير(٣) معدود،و كل معدود (٤) اما زوج و اما فرد، فكل كم كثير (٥) اما زوج واما فرد.ويكون (٦) تاليفها اربعة. وقد يقع بين منفصل(٧) صغرى و حمليات كبرى.و تكون الحمليات(٨) ، بعدد اجزاء الانفصال | [١٣٥پ] ؛ و يكون (٩) شئي مشترك لكل حملي مع كل جزو(١٠) ؛ ويكون جميع أجزاء المنفصل مشتركة في حد(١١) . وحينئذ اما ان يكون على سبيل تأليف الشكل الاول ؛ و يسمى (١٢) الاستقراء التام؛ كقولك: كل متحرك اما أن يكون حيواناً، واما ان يكون نباتا ، و اما أن يكون جماداً ؛ و كل حيوان جسم ، و كل نبات جسم ، و كل جماد جسم ؛ فاذا كل متحرك جسم (١٣) . ويجب أن تكون المنفصلة وأجزاؤها موجبة ، والحمليات كليات .

---

١ ــ ط « و » ندارد
٢ ــ د ، هج ، ق « كم » ندارد ؛
٣ ــ د دست خورده : كبير ؛ هج ، ق: كثير ؛ هج : كثير كم
٤ ــ هج : كم معدود
٥ ــ د « كم» ندارد ؛ ط« كثير» ندارد ؛ ها «فكل ... فرد» ندارد
٦ ــ ط ، هج : فيكون
٧ ــ ها :منفصلة
٨ ــ ها ، هج ، ق : الحمليات ؛ ب : حمليات
٩ ــ هج : فيكون ؛
١٠ ــ ق بجاى « شي . . . جزو » دارد « هناك اشتراك لكل حملي مع اجزاء الانفصال في جزء »
١١ ــ ق افزوده دارد « هو الموضوع »
١٢ ــ هج : فيسمى
١٣ ــ ق « فاذا كل متحرك جسم » ندارد

وقد تكون على سبيل الشكل الثانى . والشرط بين اجزائه واجزاء الحمليات ، هوالشرط الكائن بين حمليتين فى الشكل الثانى . ولايكون على سبيل الشكل الثالث .

وقد يقع بين متصل و منفصل (١)؛ أما (٢) فى جزوتام ، و ينبغى أن تكون المتصلة صغرى ، والمنفصلة كبرى ، والمنفصلة (٣) موجبة ، واحديهما لامحالة كلية؛ ومالم يكونا كليتين، لم تكن النتيجة كلية . فيجوز أن يقال انه ينتج متصلة (٤) ، ويجوز أن يقال انه ينتج منفصلة ؛ مثاله (٥) ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، واما (٦) أن يكون النهار موجوداً ، و امـا أن يكون الليل موجوداً ؛ ينتج على وجهين : اما متصلة هكذا : فان (٧) كانت الشمس طالعة فليس الليل بموجود ، أومنفصلة هكذا: اما أن تكون الشمس طالعة واما أن يكون الليل موجوداً ؛ وأنت تعرف ضروبه .

و اما فى جزو غير تام فيجب فى الطبيعى منه ، أن يكون محمول التالى موضوعا فى أجزاء الانفصال ، والتالى كليا موجبا ، ينتج الانفصال على الباقى من التالى؛ و تكون النتيجة متصلة منفصلة (٨) التالى؛ مثاله : ان كان هذا الشى كثيرا فهو ذو عدد ، و كل ذى عدد فاما زوج و اما فرد ؛ ينتج أنـه ان (٩) كان هذا الشى كثيراً فهو امـا زوج و اما فرد . و أنت

---

١ ــ هج : منفصل ومتصل

١ ــ ب : اما

٣ ــ ها : والمتصلة

٤ ــ در متن هج در اينجا نشانه‌اى دارد و در برابر آن درهامش آمده « بلغت المقابله » و سپس تا جا ايكه نشان داده ميشود كم دارد :

٥ ــ ق : مثالها

٦ ها : فاما

٧ ــ ط : ان ؛ ق : وان

٨ ــ ط « منفصلة » ندارد

٩ ــ ها : فان ؛ ق: انه لو

تعرف ضروبه .

[١٣٦ر] وكل اقتران ، أمكن بين حملية و شرطية ؛ فان مثله | ، يمكن بين متصل (١) و بين تلك الشرطيه ؛ اذا كان جزو (٢) الشرطى متصلا من مثل المتصل (٣) ؛ فيشارکه فی مقدم أو تال (٤). ويجب أن تقنع ههنا بما نورده، و اما الاستقصاء فتجده فی کتب البسط (٥)

فصل (٦) : فی القياس الاستثنائی

القياس الاستثنائی ، مؤلف من مقدمتين : احداهما شرطية ، والاخرى وضع أو رفع لاحد جزويها ، ويجوز أن تكون حملية وشرطية؛ وهی تسمی (٧) المستثناة، فالمستثناة يلزمها النتيجة . والشرطيه الموضوعة تدل (٨) على اللزوم أو العناد. والمستثناة (٩) من قياس شرطيه متصل (١٠) اما أن يكون من (١١) المقدم ، فيجب أن يكون (١٢) عين المقدم ، لينتج عين التالی. كقولنا : ان كان زيد يمشی ، فهو يحرك قدمه ؛ لكنه يمشی ؛ فهو يحرك اذا قدمه (١٣).

---

١ ـ ط : متصلين
٢ ـ ق : الجزء
٣ ـ ب ـ : من مثل المتصل ؛ ط اين را ندارد؛ د ، ها،ق «من» ندارد
٤ ـ ق : تالی
٥ ـ ب ، د ، ط : کتب البسط؛ ها ، رم ، ق١ و٢ : الکتب البسيطة
٦ ـ ق : فصل
٧ ـ ق : التی تسمی ؛ ها این را ندارد
٨ ـ ها : ماتدل
٩ ـ ق : والاستثناء
١٠ ـ ق : قياس فيه الشرطية متصلة ؛ ها : قياس شرطيه متصلة ؛ ب ، د، ط : قياس شرطيه متصل
١١ ـ ط « من » ندارد
١٢ ـ ق : يكون المستثنی
١٣ ـ ها ، ق : قدميه

و ان كان من التالى ، فيجب أن يكون نقيضه، لينتج نقيض المقدم . كقولك : لكنه (١) ليس يحرك رجليه (٢) ، ينتج فاذن ليس يمشى . و استثناء نقيض المقدم ، (٣) و عين التالى ، لاينتج شيئاً (٤) ؛ يتبين (٥) لك بالاعتبار .

واما اذا كانت الشرطية منفصلة، فان كانت ذات جزوين فقط موجبتين، فأيهما استثنيت عينه ، أنتج نقيض الباقى؛ وأيهما استثنيت نقيضه، انتج عين الباقى . مثاله هذا العدد اما زوج و اما فرد ؛ لكنه (٦) زوج فليس (٧) بفرد ؛ ولكنه فرد فليس بزوج ؛ ولكنه ليس بزوج ؛ فهو فرد ؛ ولكنه ليس بفرد ؛ فهو زوج .

وان كان أحد الجزوين ، أو كلاهما ، سالباً ؛ لم ينتج الاستثناء (٨) النقيض . كقولك : اما أن لايكون هذا الشخص حيوانا ، و اما أن لايكون نباتا ، لكنه حيوان ؛ فليس بنبات؛ ولكنه نبات ؛ فليس بحيوان . و كذلك اما أن يكون عبدالله في البحر، و اما ان لا (٩) يغرق ؛ فانما ينتج هذا أيضا (١٠) باستثناء النقيض ؛ وستعلم أن استثناء العين لايفيد | فى شى من ذلك . [١٣٦پ]

فان (١١) كانت المنفصلة ، ذات أجزاء كثيرة متناهية، فأيها استثنيت

---

١ ــ ها « لكنه » ندارد
٢ ــ ب ، ها ، ق : رجليه ؛ د ، ط : رجله
٣ ــ ق : المتقدم
٤ ــ ها : شيئا مما
٥ ــ ق : يتبين ذلك لك ؛ نسخه‌های دیگر : يبين لك
٦ ــ د ، ط ، ق : ولكنه
٧ ــ ط : ليس
٨ ــ ق : باستثناء
٩ ــ د ، ط : ان لم
١٠ ــ ها : « ايضا » پس از « النقيض »
١١ ــ ب : فان ؛ دیگر نسخه ها : وان

نقيضه ؛ انتج البواقى على تفاصيلها (١) . و أيها (٢) استثنيت عينه ، أنتج نقيض البواقى ؛ ولا ينتج لك عين واحدة (٣) منها، الا استثناء (٤) نقيض الجميع غيره .

و اما اذا كانت الاجزاء بلانهاية ، فلايفيد استعماله ؛ مثل أن تجعل محمولات الاجزاء ، الالوان الغير المتناهية ، أوشى (٥) مما اشبه ذلك .

فصل (٦) : فى القياسات المركبة

و امـا القياسات المركبة ، فقد تكون استثنائيات ، و قـد تكون اقترانيات . وليس يقال تركيب القياس ، لمايكون المطلوب والنتيجة ، فى كل قياس شيئا واحداً ، بل ذلك يسمى تكثير القياس . وانما (٧) تركيب القياس ، أن يكون القياسات المجموعة ، اذا حللت الى افرادها ؛ كان ما ينتج كل واحـد منهـا ، شيئا آخر ؛ الا أن نتائج بعضهـا ، مقدمـات لبعض ، وقد اختصرت ، وربما لم يصرح بها ؛ فيكون (٨) القياس القريب مـن المطلوب الاول ، قياساً من مقدمتين ؛ و انما دخلت (٩) القياسات ، لتتبين المقدمتين ؛ وربما اختلط بها استقراء أو (١٠) تمثيل و (١١) غيرذلك ؛ وسنذكر الاستقراء والتمثيل .

١ ــ « تفاصيلها » درب است و در نسخه‌ها « انفصالها »
٢ ــ ها : ايهما
٣ ــ ها : واحد منها الانقيض
٤ ــ ها «استثناء» ندارد
٥ ــ ب ، ق : شى ؛ د ، ها ، ط : شيئا
٦ ــ ق : فصل ؛ رم : فصل فى القياسيات المركبة
٧ ــ ط : واما
٨ ــ د ، ط : ويكون
٩ ــ تا اينجا در « هج » نيست و پيش‌تر آغاز افتادگى نشان‌داده شد
١٠ ــ هج ، د ط : و ؛ ب ، ها ، ق : او
١١ ــ ق : او

و تركيب القياس، قد يكون موصولا، و هو أن لا تطوى فيه، النتائج، بل تذكر مرة بالفعل نتيجة، ومرة مقدمة؛ كقولك، كل ج ب، و كل ب ه، فكل (١) ج ه؛ و كل ه د، فكل ج د، و على هذا القياس.

و اما المفصل (٢) فهو الذى فصلت عنه النتايج فلم يذكر كقولك: كل ج ب و كل ب ه و كل ه د فكل ج د (٣)

و القياس الذى زاده المحدثون، فى الشرطيات الاستثنائية، هو (٤) قياس مركب، و أخذوه على أنه مفرد. كقولك | [۱۳۷ر] : ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، و ان كان النهار موجوداً فالاعشى يبصر (٥)، و الشمس طالعة، فاذا الاعشى يبصر. و ههنا (٦) قد طويت نتيجة، هى بالقوة استثناء (٧)، و هى فالنهار موجود؛ و من تلك النتيجة تلزم هذه النتيجة (٨).

فصل (٩): فى اكتساب المقدمات

وأما اكتساب المقدمات، فذلك (١٠)، بأن تضع حدى (١١) الشى المطلوب عليه القياس (١٢)، و تأخذ (١٣) خاص كل واحد منهما وحده،

١ ـ هج : و كل
٢ ـ هج : المنفصل
٣ ـ ق ١ و ٢ « وعلى هذا . . . ج د » ندارد و در حاشيه آنها بدين افتادگى اشاره گشت
٤ ـ ط : و هو
٥ ـ د بخط تازه تر، رم : لا يبصر
٦ ـ ها : وهاهنى ؛ هج : فهاهنا
٧ ـ ق : استثناء مقدم المقدمة الاولى، كانه قال : لكن الشمس طالعة، فلزم منه نتيجة، وهى قوله فالنهار . . .
٨ ـ ق : وتلك النتيجة، تلزم من هذه النتيجة
٩ ـ ق، رم : فصل
١٠ ـ هج : و ذلك
١١ ـ ط : جزوى ؛ هج : جز
١٢ ـ د، هج، ق : المطلوب عليه (ق : من) القياس
١٣ ـ د، ط : تضع

ومايلحق كل واحد منهما ، من الاجناس وأجناسها وفصولها والفصول الخاصة (١)به (٢) والعوارض اللازمة و غيراللازمة، وترتقى فى ذلك (٣) و تستكثرمـا أمكنك ، و تطلب أيضا مايحمل عليه كل واحد منهما ، و تطلب مالا يحمل على كل واحد منهما ، و تضع كل جملة على حدة .

ففى الايجاب (٤) الكلى ، تنظر : أنه هـل فى جملة (٥) ما يحمل على الموضوع ، شى هو من (٦) جملة ما يوضع للمحمول .

وفى السلب الكلى ، تنظر : هل تجدفى لواحق احدالطرفين ، مالا يلحق الاخر .

و فى الايجاب الجزوى ، تنظر : هل فى ملحوقات أحد الطرفين ، ما هو ملحوق الاخر ؛ أوفى لواحقه، لالكله ، ما يلحق (٧) الاخر .

وفى السلب الجزوى تنظر : هل فى ملحوقات أحدالحدين، مـالا يلحقه الاخر ؛ أوفى لواحق بعض أحد الطرفين ، مالا يلحق (٨) الاخر

فصل (٩) : فى تحليل القياس

وتحليل القياس ، هى أن تميز المطلوب ؛ وتنظر فى القول المنتج له : هل تجدفيه شيئاً يشاركه . فان وجدت ؛ فانظر : هل هو محموله أو موضوعه . فاذا وجدت (١٠) ؛ فقد وجـدت الصغرى ، أو الكبرى ، و

١ ـ ب،هج : الخاصية
٢ ـ ها : به ؛ در بالايش دارد : بها
٣ ـ رم « و ترتقى فى ذلك » ندارد
٤ ـ در د « ففى الايجاب » دو بار آمده
٥ ـ د « جملة » ندارد
٦ ـ ها ، ط : فى
٧ ـ ها ، ق : يلحقه
٨ ـ ق : يلحقه
٩ ـ ق ، رم : فصل
١٠ ـ ها « فانظر . . . وجدت » ندارد

وجدت الاوسط . ثم انظر الى أن(۱) المطلوب، بأی شکل يبين (۲) ؛ فضم الى الاوسط ، الطرف الثانی من المطلوب ، على هيئة ذلك الشكل | [۱۳۷پ] و ذلك الضرب. فان كنت وجدت (۳) المقدمتين بالفعل ؛ فذلك اسهل (٤). وراع ان كان هناك تركيب ؛ فتدرج من النتيجة (٥) ، الى نتيجة قبلها حتى تبلغ القياسات الاولى .

و ربما كان اللفظ (٦) ، فی النتيجة ، غير الذی فی المقدمة ؛ فاشتغل بالمعنی و اقصد المعنی (۷) . و ربما كان فی أحدهما اسم ، وفی الاخر اسم آخر ، او (۸) كان فی الاخر قول ؛ فيجب أن تراعی جميع ذلك ، و تراعی الفرق بين العدول و السلب ؛ فلا (۹) تأخذ الموجبة المعدولية (۱۰)، على أنها سالبة

فصل : فی استقرار النتائج التابعة للمطلوب الاول (۱۱)

كل نتيجة فانها تستتبع (۱۲) عكسها ، وعكس نقيضها ، و جزويها (۱۳)

---

۱ ــ د ، ط « الی » ندارد ؛ رم «ان» ندارد .
۲ ــ ط : يتبين
۳ ــ ق : فان امكنك ذلك فقد وجدت
٤ ــ ق « وتم لك الشكل » بجای « فذلك اسهل »
٥ ــ ب : النتيجه ؛ ديگر نسخه ها : نتيجة
٦ ــ ط : اللفظة
۷ ــ ق : ولا تلتفت الی اختلاف اللفظ عند اتفاق المعنی ؛ ديگر نسخه های خطی : واقصد المعنی ؛ رم : واقصده
۸ ــ د : و
۹ ــ هج : ولا
۱۰ ــ د ، هج ، ق : المعدولة
۱۱ ــ ب ، رم عنوان ندارد ؛ د : فی استقراء النتايج (در ميان دو سطر و بسرخی افزوده شده) ؛ ط : فصل فی استقرار النتايج و هو ابتداء المقالة الثانية من الفص ؛ هج : فی استقراء النتاج المطلوبة ؛ ها : فی استقرار النتايج التابعة للمطلوب الاول ؛ ق ۱ و ۲ : فصل . . . (مانند ها)
۱۲ ــ ب : ستتبع
۱۳ ــ ق : وجزئيتها

وعكس جزويها ان كان لها(١) عكس جزوى. و كل قياس، فانه(٢) يستتبع(٣) الحكم بالاكبر (٤)، على جميع موضوعات الاصغر، استتباعا كانه بالظن هو بعينه (٥)؛ و هذا اذا كان فى الشكل الاول.

فصل: فى النتائج الصادقة من مقدمات كاذبة (٦)

و قد تنتج المقدمات الكاذبة، نتيجه صادقة. فمن الحق، أنه اذا (٧) كان القياس، صحيح التأليف، صادق المقدمات؛ وجب أن تكون النتيجة صادقة. لكن(٨) ليس اذا استثنى نقيض المقدم، فقيل لكنه كاذب المقدمات، أو فاسد التأليف؛ انتج نقيض التالى؛ و هو انه يجب أن لا ينتج نتيجة صادقة. و مثال هذا، انك اذا قلت: كل انسان حجر، و كل حجر حيوان؛ انتج: أن كل انسان حيوان؛ و هذا صدق؛

ولكن الكذب، اما أن يكون فى مقدمة جزوية، واما أن يكون فى مقدمة كلية؛ و اذا (٩) كان فى مقدمة كلية (١٠)، فاما أن يكون الكذب فى الكل، حتى يكون (١١) ضد المقدمة صادقا، و اما ان يكون فى

---

١ ــ ط: له؛ درب پس از «عكس» دارد «و تحتها» و روى آن خط خورده ولى در ديگر نسخه ها هست

٢ ــ ط: فانها

٣ ــ ب: سيتبع

٤ ــ ب: الاكبر

٥ ــ ق٢: بعينها؛ ق١ و٢: افزوده دارد كما يستتبع الحكم بالاكبر على جميع ما يشارك الاصغر فى الدخول تحت الاوسط؛ ديگر نسخه ها ندارد

٦ ــ ب، د، ط، ر م عنوان ندارد؛ ها: فى .. كاذبة؛ ق١ و٢ مانند آن و افزوده دارد «فصل»؛ هج: فى ان المقدمات الصادقة يستعمل النتيجة الصادقة و لا يعكس

٧ ــ هج: ان

٨ ــ د «لكن» ندارد

٩ ــ ط: فاذا

١٠ ــ ها «واذا . . . كلية» ندارد

١١ ــ ها «يكون» ندارد

الجزوى(١)، حتى لا يكون ضد المقدمة صادقا(٢)، بل نقيضها. مثال الاول : كل انسان حجر . و مثال الثانى : كل انسان كاتب .

فان كان الكاذب ، فى الشكل الاول مقدمة| واحدة هى الكبرى، [١٣٨ر] و كانت كاذبة بالكلية ؛ لم يمكن أن ينتج صادقة . و ذلك ان (٣) نتيجتها ان كانت صادقة، ثم وضع ضدها كبرى ؛ أنتج القياس ، مقابل تلك النتيجة و (٤) صادقا ؛ و هذا محال. و أما (٥) ان كانت كاذبة بالجزوية (٦)؛ فلا يمنع (٧) ذلك ، انتاج الصدق . و اما اذا كانت الصغرى كاذبة ، أو كلاهما كاذبين (٨) ، أو فى شكل آخر ؛ فقد ينتج الصدق عن الكذب ، كيف كان (٩). ويجب أن تستخرج ذلك انت(١٠) بنفسك.

فصل : فى بيان الدور (١١)

و أما بيان (١٢) الدور ، فهو أن تأخذ النتيجة ، و عكس احدى المقدمتين ؛ فتنتج المقدمة الثانية . و انما يمكن هذا ، اذا كانت الحدود

---

١ ــ د : الجزو ؛ ها ، هج : الجز؛ق : الجزء

٢ ــ ط « واما . . . صادقا » ندارد

٣ ــ ها ، هج ، ق : لان

٤ ــ هج ، ق « و » ندارد ؛ ب: النتيجه صادق هذا محال

٥ ــ ط « اما » ندارد

٦ ــ ب : بالجزوية ؛ هج بالجزوى ، د ، ط ، ها ، ق : بالجزء

٧ ــ ط : يمتنع

٨ ــ ب : كلاهما كاذبين ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : كلاهما كاذبتين ؛ ق : كلتاهما كاذبتين

٩ــ هج: كانت

١٠ ــ ق : انت ذلك ؛ رم « ذلك » ندارد

١١ ــ ق ١و٢ : فصل فى قياس الدور ؛ رم : فصل فى الدور ؛ ديگر نسخه‌ها : فى بيان الدور

١٢ ــ ق ١و٢ : قياس الدور

في المقدمات (١) متعاكسة متساوية ، تنعكس بلا تغير (٢) الكمية . و ذلك في الموجبة ؛ مثل قولنا (٣): كل انسان متفكر ، و كل متفكر ضحاك ، فكل انسان ضحاك . و ايضا (٤) : كل انسان ضحاك ،و كل ضحاك (٥) متفكر ؛ فكل انسان متفكر . و ايضاً كل متفكر ضحاك ، و كل ضحاك انسان ؛ فكل متفكر انسان (٦) . و أيضاً : كل متفكر انسان ، و كل انسان ضحاك ؛ فكل (٧) متفكر ضحاك (٨) . و ايضاً : كل ضحاك انسان ، و كل انسان متفكر ؛ فكل ضحاك متفكر (٩) . وأيضاً : كل ضحاك متفكر ، و كل متفكر انسان ؛ فكل ضحاك انسان(٨) . و على هذا القياس .

و أما ان (١٠) كانت المقدمه سالبة ؛ فالعكس فيها ، بحسب بيان الدور (١١) ، أن يكون المسلوب ، خاص السلب عن الموضوع ؛ فلا يسلب عن غيره ؛ كما يكون في الايجاب ، الموجب ، خاص الايجاب ، على الموضوع ؛

١ ـ ها : المقدمتين

٢ ـ ب: بلاتغير ؛ ط فلايتغير ؛ د ، ها ، هج: بلاتغيير

٣ ـ ق : ان نقول ؛ ها : قولك

٤ ـ ق : ثم نقول كل انسان ضحاك . . . ؛ ها كم دارد وچنين است ضحاك متفكر و ايضا كل متفكر ضحاك و على هذا القياس . . .

٥ ـ ب ، د ، ط : ضاحك

٦ ـ درب روى « و ايضا . . . انسان » خط خورده و ايـن بند در ط و رم نيست

٧ ـ ب : و كل

٨ ـ ب ، د « وايضا . . . انسان» ندارد

٩ ـ د ، ط : بجاى « وايضا كل ضحاك انسان . . . متفكر » دارد « و ايضا كل متفكر ضاحك و كل ضاحك انسان فكل متفكر انسان » ؛ رم بجاى « ضاحك » دارد « ضحاك »

١٠ ـ هج : اذا

١١ ـ ب ، د ط ، ها ، هج ، رم : فالعكس فيها ؛ رم : والعكس بحسب بيان الدور ؛ ق : واريد استنتاج موجبة بقياس الدور فلايمكن الا

فلايـوجب (۱) على غيره . كقولك : لاشى من الجواهر بعرض ، فتعكسه و تقول (۲) : و ماليس بعرض فهوجوهر (۳) . وإذا أمكن فـى السلب ، هذا العكس؛ أمكن الدور (٤) . مثل قولك : كل انسان جوهر ، ولاشى من الجواهر (٥) بعرض ؛ فلاشى من الناس بعرض (٦)، وماليس بعرض فهو جوهر ؛ فكل انسان جوهر . ثم عليك (۷) ، أن تتعرف أن (۸) الدور ،| [۱۳۸پ] لكل مطلوب ، و فى كل شكل ، كيف يكون .

فصل (۹) : فى عكس القياس

و اما عكس القياس ، فهو أن تاخذ (۱۰) مقابل النتيجة ، بـالضد أوالنقيض ، ويضاف (۱۱) الى احدى المقدمتين ، و ينتج (۱۲) مقابل(۱۳)

۱ــ هج : ــ يجب

۲ ــ رم « فتعكسه و تقول » ندارد

۳ ــ رم : فكل انسان جوهر ثم اليك ان تعرف ان الدور لكل مطلوب و فى كل شكل كيف يكون

٤ ــ ق افزوده دارد « بعد نقل النتيجة السالبة الى المعدولة »

٥ ــ ها: الجوهر

٦ ــ هامش د و تازه‌تـر افزوده دارد : ثم نقلت هذه السالبة موجبة معدولة فنقول كل انسان ليس بعرض ؛ ق : ثم تقول بعد ان تنقل هذه النتيجة السالبة من السلب الى العدول كل انسان فهو ليس بعرض

۷ ــ ب ، ق : عليك ؛ ديگر نسخه ها : اليك

۸ ــ ب « ان » ندارد

۹ ــ د ، رم عنوان ندارد ؛ هج ، ق افـزوده دارد « فصل » ديگر نسخه‌ها بى آن

۱۰ ــ ق۱و۲: يؤخذ

۱۱ ــ د : تضيف

۱۲ ــ ق : فينتج

۱۳ــ ها : مقابلة

المقدمة الاخرى احتيالا (١) فى الجدل، لمنع القياس، بتغير (٢) اسم بعض حدود (٣) النتيجة، لئلا يفطن (٤).

مثلا ان كان القياس (٥) أن: كل جب، و كل با؛ فأنتج كل جا؛ قلت: لاشى من جا، و كل جب؛ فلا كل (٦) با؛ فقد ابطلت الكبرى. أو قلت: لاشى من جا، و كل با؛ فلاشى من جب؛ فقد (٧) أبطلت الصغرى. فيجب أن تمتحن هذا فى كل شكل و كل ضرب، و باعتبار (٨) الضد و النقيض (٩).

فصل (١٠): فى قياس الخلف

قياس الخلف، هو الذى يتبين (١١) فيه المطلوب، من جهة تكذيب نقيضه. فيكون هو، بالحقيقة (١٢)، مركباً من قياس اقترانى، و من (١٣) قياس استثنائى. مثاله: ان لم يكن كل اب حقا (١٤)؛ فنقيضه و هو ليس كل

---

١ ــ ق: و يستعمل احتيالا

٢ ــ ب: بتغير؛ د، ها، ط، ق بتغيير؛ هج: بتعيين

٣ ــ ط: بعض اسم حدود؛ ها، د بتغيير اسم حدود؛ رم: فتغير اسم حدود

٤ ــ ق: يفطن الى وجه الاحتيال

٥ ــ ها «القياس» ندارد

٦ ــ ط: فليس بعض؛ رم: ينتج لاشى من ب ا فقد بطلت الصغرى فيجب ان يمتحن هذا . . . (كم دارد)

٧ ــ ب: وقد؛ ديگر نسخه‌ها: فقد

٨ ــ ق: و تعرف ان المقابلة هى باعتبار؛ هج: و باعتبار

٩ ــ رم: لضدو النقض

١٠ ــ ق: فصل؛ رم عنوان ندارد و چنين است: وقياس الخلف

١١ ــ ب، هج، رم: يتبين؛ ديگر نسخه‌ها: يبين؛ ق: تبين

١٢ ــ ط: الحقيقة؛ ها: ما نحققه

١٣ ــ ب، هج، ق: من؛ د، ط، ها، رم ندارد

١٤ ــ هج: حق

اب ، حق؛ لكن كل ج ب(١) . فهذا الاقتران(٢) من شرطى و حملى . و من جملة ما سلف ذكره ، ينتج : ان لم يكن كل اب؛ فليس كل اج ؛ ثم تجعل النتيجة مقدمة تاليه (٣) و يستثنى (٤) لكن كل اج ، و هو نقيض التالى ، ينتج نقيض المقدم ، و هو ان كل اب .

و هذا ، هوصورة (٥) قياس الخلف ، و صورة استتمامه (٦) بالشرطيات . و ان كان أكثر الناس ، يتحير (٧) فى تحليله .

و قياس الخلف ، مشابه لعكس القياس ، لانه يؤخذفيه نقيض مطلوب ما ، و يقرن (٨) به مقدمة (٩) ، فينتج ابطال مسلم . فلوأن انسانا أخذ نقيض(١٠) نتيجة قياس الخلف ، مع المقدمة المسلمة ؛ لانتج المطلوب بالاستقامة . كمالوقال : كل اج، و كل ج ب ، لانتج : كل اب . فكل (١١) قياس خلف ، اذا عكس ؛ صار مستقيماً. و يفرق (١٢) قياس الخلف و [١٣٩ر] عكس القياس ؛ فان (١٣) عكس القياس ، هو بعد قياس معمول ؛ و أما

١ ــ ق : مثاله ان لم يكن كل اب فليس كل ا ب و كل ج ب فهذا قياس اقترانى من شرطية متصلة و حملية و ينتج

٢ ــ د ، ط ، وهذا اقتران ؛ ها : فهذا الاقترانى؛ هج ، ب مانند متن

٣ ــ ب : تاليه

٤ ــ ق : مقدمةو تستثنى نقيض تاليها فتقول ان لم يكن كل اب فليس كل اج

٥ ــ رم : ضرورة

٦ ــ ق : استتباعه

٧ ــ ق : يتحيرون ؛ رم : يتحير تحليله

٨ ــ ب ، د ، ق ، ها : يقرن ؛ ط ، هج ، رم ؛ يقترن

٩ ــ ها : مقدمة ما

١٠ ق : نقيض تالى

١١ ــ ب ، ها : فكل ؛ديگر نسخه‌ها : و كل

١٢ ــ ب : يفرق ؛ ها : يقترن ؛ د ط ، هج ، رم ، ق : يفترق

١٣ ــ ب : فان ؛ رم : ان ؛ د ، ط ، ها ، هج ، ق : بان

قياس الخلف ، فهو مبتدأ ؛ و ان كان بـالقوة عكساً لقياس الاستقامة . فانظر (١) الان : أن كل مطلوب ، ما نقيضه (٢) ، و كيف يمكن أن يقرن (٣) به مقدمة ، لينتج محالا ، وفى أى شكل يمكن ذلك .

فصل (٤) فى القياس الذى من مقدمات متقابلة

والقياس الذى من مقدمات متقابلة، هو (٥) قياس مؤلف (٦) ، من مقدمتين مشتركتين فى الحدود ، مختلفتين بالكيف؛ ولكن انما يروج بان يبدل الاسم ، فى بعض الحدود، حتى لا يفطن؛ ولا (٧) يقال فيه مثلا (٨): ان الانسان ضاحك، و(٩) الانسان ليس بضاحك ؛ ولكن يقولون بعد قولهم ان الانسان ضاحك: ان البشر ليس بضاحك. و نتيجة هذا القياس ، هو أن الشى ليس نفسه ، مثلاً (١٠) أن الانسان ليس بشرا (١١) .

وانما يستعمله المغالطون ، على سبيل التبكيت (١٢) . و ربما استعمل على سبيل الجدل ، اذا كان الخصم يناقض (١٣) فى مأخذه ، بان

١ ـ هج : وانظر
٢ ـ ها « ما نقيضه » ندارد
٣ ـ ب ، ق : يقرن ؛ ديگر نسخه ها : يقترن
٤ ـ ق : فصل فى ؛ هج : فى ؛ عنوان درديگر نسخه‌ها نيست ودارند « والقياس الذى من مقدمات متقابلة هو »
٥ ـ هج ، ق : والقياس . . . متقابلة هو (پس از عنوان)
٦ ـ ط : يؤلف
٧ ـ ق : لا يفطن لكذبه فلا ؛ ب، رم : لا يفطن ولا ؛ د ، ها هج ، ط: لا يفطن فلا
٨ ـ ق : مثلا بعد قولهم
٩ ـ ق « و » ندارد ؛ د : ولا انسان بضاحك ؛ ها : وان الانسان
١٠ ـ ق : مثل
١١ ـ ب : بشر ؛ در هامش آن : بشرا ؛ ديگر نسخه‌ها : ببشر
١٢ ـ رم : السكيب
١٣ ـ د ، ط ، رم : يتناقض

يتسلم منه مقدمة ، ثم يتسلم منه ، مقدمـات أخـرى ، تنتج نقيض تلك المسلمة (١) ؛ فتؤخذ النتيجة ، ونقيضها الاول المسلم (٢) ؛ ويعمل قياس من متقابلتين (٣) ، ينتج أن الشي ليس هو (٤).

فصل (٥) في المصادرة على المطلوب الاول

المصادرة على المطلوب الاول ، هـو أن يجعل المطلوب نفسه ، مقدمة في قياس يراد فيه (٦) انتاجه . كمن يقول : ان كل انسان بشر ، و كل بشر ضحاك ؛ فكل انسان ضحاك (٧) . فالكبرى (٨) ههنا ، والنتيجة شي واحد ؛ و لكن أبدل الاسم احتيالا ، ليوهـم (٩) المخالفة . فأي مقدمة جعلت هي النتيجة ، بتبديل اسم مـا (١٠)؛ فالمقدمة الاخرى ، يكون طرفاها معنى واحداً ، ذا اسمين مترادفين . كما كنا (١١) قلنا : ان الانسان بشر ؛ وهو كقولك (١٢) : ان الانسان انسان .

فهذا اذا كان (١٣) المصادرة على المطلوب الاول، بقياس واحد ؛

---

١ ــ ها « المقدمة » بجاى « المسلمة »
٢ ــ د ، ط : المتسلم ؛ رم : التسلم
٣ ــ ب ، ط ، رم ، ق : متقابلتين ؛ د ، ها ، هج : متقابلين
٤ ــ ق ١و٢ : هواياه
٥ ــ ق : فصل ؛ رم فصل في المصادرة
٦ ــ ق : به
٧ ــ ها ، رم « فكل انسان ضحاك » ندارد؛ب: و كل...
٨ ــ ب : فالكبرى ؛ ديگر نسخه‌ها : والكبرى
٩ ــ ط ، هج ، رم : لتوهم
١٠ ــ هج « ما » ندارد
١١ ــ رم ، ق « كنا » ندارد
١٢ ــ ها : قولك الانسان
١٣ ــ ب : فهذا اذا كان ؛ ديگر نسخه‌ها : هذا اذا كانت

[١٣٩پ] و أما في(١) الاكثر، فانما يقع ذلك (٢) ، في قياسات متركبة متتالية ؛ بأن يكون المطلوب ، يتبين(٣) بمقدمة، تلك المقدمة، انما أنتجت بقياس، بعض مقدماته (٤) المطلوب نفسه . و كلما كان أبعد ؛ كان من القبول ، أقرب . ثم تامل أنت انه : كيف يمكن في كل شكل .

فصل (٥) : في بيان (٦) أن الشي كيف يعلم ويجهل معاً

الانسان الواحد ، قد يعلم الشي بعلم لايخصه ، بل يعمه و غيره ؛ ويجهله فيما يخصه ؛ فلايعلمه البتة ، أو يعتقد في خاصته (٧) رأياوظنا (٨) باطلا ، و هو لايشعر . مثل أن يكون الانسان ، يعلم : أن كل اثنين ، هوعدد زوج ؛ ولايعلم : أن الاثنين اللذين فييد (٩) زيد ، هو(١٠) زوج ، أوليس بزوج؛ و ربما ظنه فرداً : لانه لايعلمه اثنين ؛ أو عند ما يعلمه اثنين ، ليس يخطر بباله : أن كل اثنين زوج . و هذا الجهل ، لا تناقض (١١) فيه (١٢) ؛ لانه انما علم : (١٣) أن كل شي

١ ــ هج « في » ندارد
٢ ــ ق « ذلك » ندارد
٣ ــ ق : تبين ؛ د ، ط ، ها : يبين ؛ ب ، هج : يتبين ؛ رم ندارد
٤ ــ هج : مقدمات
٥ ــ ب ، ط ، رم عنوان ندارد ؛ د ، هج مانند ق «فصل» ندارد ؛ ها في انه كيف يمكن ان يعلم الشئي و يجهل معاو كيف يعلم الشئي فيظن به مقابل ما يعلم
٦ ــ ها « بيان » ندارد
٧ ــ هج : خاصيته
٨ ــ ب : وظنا ؛ رم: فظنظنا ؛ ديگر نسخه‌ها : اوظنا
٩ ــ ب ، هج ، ق : يد ؛ د ، ط ، ها ، رم : يدى
١٠ ــ ها « هو » ندارد
١١ ــ هج: يناقض
١٢ ــ ق : فيه مع ذلك العلم
١٣ ــ ط : علم مافيه ان؛ درد روى «مافيه» خط كشيده‌شده؛ رم: اذا علم

يكون اثنين ، فهو (١) زوج؛ ولم يعلم : أن كل(٢) اثنين زوج (٣). ومهما علم: أن هذاالشي اثنان؛ علم حينئذ : أنه زوج، بعلمه الاول الكلي؛ فيكون هذا ، علما كليا ؛ فلا يناقضه الجهل الجزوي .

وقد يمكن أن يعلم الشي بالقوة ؛ ويجهله بالفعل ، بأن (٤) يكون ليس انما (٥) يعلم (٦) المقدمة الكبرى الكلية (٧) ، بل الصغرى أيضا ؛ ولا يعلم النتيجة؛ و ذلك لان العلم بهما ، شي غير العلم بالنتيجة ، و لكنه علة للعلم (٨) بالنتيجة ؛ و ليس علة كيف اتفق ؛ بل اذا اقرنا (٩) بالفعل عند الذهن . واما اذا كانا معلومين ، على الافتراق (١٠) ، ولم يقرنا (١١) بعد أذا لم يخطرا (١٢) بالبال معا متوجهين (١٣) نحو النتيجة ؛ فليستا(١٤) علة بالفعل ؛ ولا (١٥) يلزم معلولهما (١٦)، و هو العلم بالنتيجة بالفعل .

١ ــ ق : فهو علم
٢ ــ ها « شي . . . كل » ندارد ؛ ق : اثنين بالفعل و انه زوج ؛ ب روى « زوج» خط خورده
٣ ــ ط : لم يعلم كل شئى زوج
٤ ــ ها : ان
٥ ــ ط : انما ليس
٦ ــ هج : نعلم
٧ ــ ق : الكلية اويعلمها مع الصغرى
٨ ــ هج : العلم
٩ ــ ب : ا قرنا ؛ ديگر نسخه‌ها : اقترنا
١٠ ــ هج : الاقتران
١١ ــ ب : يقرنا ؛ ديگر نسخه‌ها : يقترنا
١٢ــ ها،هج : اذلم يخطرا ؛ ق ١و٢ : اولم يخطر ؛ رم : اذالم يخطر ؛ ب ، د ، ط : اذالم يخطرا
١٣ ــ ط :فوجهين؛ ب : متوجهين ؛ هج : موجهتين ، د ، ق :موجهين
١٤ ــ ق ، دم : فليسا
١٥ ــ د ، ط : فلا ؛ها ، هج ، ب ، رم ، ق : ولا
١٦ ــ ب : معلولها

مثل (١) أن يكون انسان (٢) يعلم : أن كل بغلة عاقر ، علما على حدة ؛ و يعلم ايضاً : أن هذا الحيوان بغلة ؛ ويراه منتفخ البطن؛ فيظن: أنه حامل. ولو اقترن عنده العلمان معاً ؛ لما كان يظن هذا الظن .

[١٤٠ر] وقد يمكن أن يتناقض الفكر والوهم؛ فان الوهم، تبع (٣) للحس. فكل شي خالف المحسوس ؛ فان الوهم ، اما أن يمنع وجوده ، و اما أن يجعل وجوده ، على نحو وجود المحسوسات . فلهذا ما كنا نعقل: أن الكل متناه ، لاالى ملاء ولاالى خلاء ؛ ولكننا لا نتصور في أنفسنا أبداً(٤)، الا مـلاء ، أو خلاء بعد ملاء (٥) بلانهاية ؛ و نعقل: أن للكل ، مبدأ غـير مشار اليه ، ولاله مكان، ولا هو في جهة ؛ لكن الوهم، لايوجب وجوده ، الا على أحد (٦) هذه الاحوال ؛ ولا يكاد يمكنه (٧) التخلص منها .

فصل (٨) : في الاستقراء

الاستقراء هو حكم على كلي ، لوجود ذلك الحكم ، في جزويات ذلك الكلي ، اما كلها ، وهو الاستقراء التام (٩) ، و اما أكثرها ، وهو الاستقراء المشهور. فكانه يحكم بالاكبر ، على الواسطة (١٠) ، لوجود

---

١ ــ ها : ثم مثل
٢ ــ ها « انسان » ندارد
٣ ــ ها ، رم : يتبع
٤ ــ ها « ابدا » ندارد
٥ ــ ط : الا خلا اوملا بعد خلا
٦ ــ ها : لكن ان الوهم يوجب على احـد ؛ ب مانند متن ؛ د ، ط ، هج ، رم : لكن الوهم يوجب وجوده على احد
٧ ــ ط : يمنعها ؛ درهامش : يمكنه ؛ رم : نكسبها
٨ ــ ق ، رم : فصل
٩ ــ رم : العام
١٠ ــ ب، ط ، هج ،رم، ق : الواسطة (دتراشيده شده ودوباره چنين نوشته اند)؛ها : الاوسط

الا كبر (١)، فى الاصغر . ومثاله : أن كل حيوان طويل العمر ؛ فهوقليل المرارة ، لان كل حيوان طويل العمر (٢) ، فهو مثل انسان و فـرس و ثور (٣)، والانسان والفرس و الثور قليل المرارة . ومن عادتهم ، أن لايذكروه ، على هذا النظم؛ بل يقتصرون على ماهو كالصغرى؛ أو ماهو كالكبرى .

فصل (٤) : فى التمثيل

وأما التمثيل فهو الحكم على شى معين ، لوجود ذلك الحكم ، فى شى آخر معين ، أو أشياء معينة (٥) ، على أن ذلك الحكم ، كلى على المعنى المتشابـه فيه . فيكون محكوم عليه ، هوالمطلوب ؛ و منقول منه الحكم، هو المثال ؛ ومعنى مشابه فيه ، هو الجامع؛ وحكم . مثاله (٦) :

---

١ ـ رم : الاكثر

٢ ـ رم : « العمر » ندارد

٣ ـ ب «و ثور» ندارد؛ هج ، ق : اوفرس او ثور

٤ ـ ق : فصل ؛ د ، رم عنوان ندارد

٥ ـ ق : اشيا اخر معينة ؛ رم : شى معين اواشياء معينة

٦ ـ ب: محكوم عليه هوالمطلوب ومنقول منه الحكم هو المثال ومعنى مشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ ط : محكوم عليه فى المطلوب و منقول منه الحكم وهو المثال والمعنى متشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ رم : محكوم عليه فى المطلوب ومقول فيه الحكم هو المثال و معنى متشابه فيه هو الجامع و حكم مثاله ؛ ها : محكوما عليه المطلوب ومنقول منه الحكم و هو المثال ومعنى متشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ د ، هج: المحكوم عليه هو المطلوب والمنقول منه الحكم هو المثال والمعنى المتشابه فيه هو الجامع والحكم مثاله (از پيش مانند ب بوده و دستكارى شده است) ق مانند هج ولى پس از « الجامع » افزوده دارد « والحكم هو المحكوم به على المطلوب المنقول من المثال مثاله

ان العالم محدث ، لانه جسم مؤلف ، فشابه البناء ، والبناء (١) محدث ؛ فالعالم (٢) محدث؛ فههنا (٣) ، عالم و بناء وجسمية ومحدث .

فصل (٤) : في الضمير

الضمير ، هو قياس طويت مقدمته (٥) الكبرى ، اما لظهورها والاستغناء (٦) عنها ، كما جرت العادة به (٧) في التعاليم . كقولك : خطا [١٤٠پ]اب، اج (٨) ،خرجا | من المركز الى المحيط؛ فينتج (٩)انهما متساويان؛ وقد حذفت الكبرى . واما الاخفاء كذب الكبرى اذا صرح بها كلية . كقول الخطابي : هذا الانسان، يخاطب العدو ؛ فهو اذا خائن مسلم للثغر. ولو قال : و (١٠) كل مخاطب للعدو ، فهو خائن ؛ لشعر بما يناقض به قوله ، ولم يسلم .

فصل (١١): في الرأى

الرأى ، مقدمة محمودة كلية ، في أن (١٢) كذا كائن أو

---

١ ـ ب : البنى والبنى
٢ ـ هج : والعالم
٣ ـ ها : فهاهنا
٤ ـ د ، رم عنوان ندارد ؛ ب ، ها ، هج «فصل» ندارد ؛ ط« فصل في » ندارد ، ق « فصل » دارد
٥ ـ ط : مقدمتها
٦ ـ ب : ولاستغنا
٧ ـ ق « به » ندارد
٨ ـ ق : و اج
٩ ـ ق ٢ : و كل خطين خرجا الخ فينتج
١٠ـ هج «و» ندارد
١١ ـ ق «فصل» افزوده دارد ؛ د ، رم عنوانى ندارد ؛ ط : الراى؛ ديگر نسخه ها : في الراى
١٢ ـ رم : الذاتى في مقدمة كلية في ان ؛ ق : الراى مقدمة كليه محمودة مسوقة في ان

غير كائن، و(١) موجود أوغيرموجود، و(٢) صواب فعله(٣) أوغيرصواب. فيوخذ (٤) دائما، في الخطابة، مهملاً (٥). و اذا عمل منها قياس، ففي الاغلب، يصرح بتلك المقدمة، على أنها كبرى؛ و تطوى الصغرى. كقولك: الحساد يعادون، والاصدقاء ينصحون (٦).

فصل (٧): في الدليل

الدليل، في هذا الموضع (٨)، قياس إضماري، حده الاوسط، شي واحد (٩)؛ اذا وجدالاصغر؛ تبعه وجود شي آخر، للاصغر دائماً، كيف كان ذلك التبع؛ ويكون (١٠) على نظام الشكل الاول، لوصرح بمقدمتيه. ومثاله، قولك: هذه المراة ذات لبن؛ فهي (١١) اذا، قد ولدت. و ربما سمي هذا القياس نفسه (١٢)، دليلا؛ و ربما سمي به(١٣) الحد الاوسط.

---

١ ـ ق « و » ندارد؛ ب: او
٢ ـ ق « و » ندارد
٣ ـ رم فعالة
٤ ـ ب: فيوخذ؛ هج: ويوجد. ديگر نسخه‌ها: ويوخذ
٥ ـ ب: مهملا؛ ديگر نسخه ها: مهملة
٦ ـ ق افزوده دارد: (و يكون القياس هكذا هؤلاء حساد و الحسادون يعادون فهولاء يعادون ـ اوهولاء اصدقاء والاصدقاء ينصحون فهولاء ينصحون)
٧ ـ ق « فصل » افزوده دارد؛ ب، هج: في الدليل؛ ط: الدليل؛ ها، د، رم عنواني ندارد
٨ ـ هج: الموضوع
٩ ـ ها « واحد » ندارد
١٠ ـ ها: و يكون ذلك
١١ ـ ق: (و كل ذات لبن قدولدت) فهي
١٢ ـ هج: بنفسه
١٣ ـ ها « به » ندارد

فصل (١) : فى العلامة

واما العلامة ، فانه (٢) قياس اضمارى، حده الا وسط اما (٣)أعم من الطرفين جميعا ؛ حتى لو صرح بمقدمتيه كان المنتج (٤) منه، من موجبتين فى الشكل الثانى . كقولك : هذه المرأة مصفارة (٥) ، فهى اذاً حبلى (٦).

و اما اخص من الطرفين ؛ حتى لو صرح بمقدمتيه ؛كان مـن (٧) الشكل الثالث . كقولك : ان(٨) الشجعان [١٤١ر] ظلمة ، لان الحجاج كان شجاعا و ظالما (٩) .

فصل (١٠) : فى القياس الفراسى

وأما القياس الفراسى ، فانه شبيه بالدليل من وجه ، وبالتمثيل من وجه ؛ والحدالاوسط فيه، هيئةبدنيه توجدللانسانالمتفرسفيه، ولحيوان آخر غير ناطق ؛ و يكون (١١) من شأن تلك الهيئة ، أن تتبع مزاجاً ، يتبعه خلق . فانه اذا سلم أن الهيئات البدنية ، تتبع الا مزجة و المواد ؛

---

١ ــ ط : العلامة ؛ ب ، هج : فى العلامة ؛ ها ، د ،رم عنوان ندارد ؛ ق « فصل » افزوده دارد

٢ ــ هج ،ق : فانها

٣ ــ ط « اما » ندارد ؛ ب : اما...جميعا ؛ نسخه‌هاى ديگر: معا

٤ ــ ب ، ط « الموجب » بجاى « المنتج »

٥ ــ ب، ق : مصفارة؛نسخه‌هاى ديگر:مصفار

٦ ــ ب : حبلا

٧ ــ ها :كان المنتج منه

٨ ــ ها « ان » ندارد

٩ ــ ب،هج ، رم «وظالما» ندارد

١٠ ــ ق « فصل » افزوده دارد ؛ ط « فى » ندارد ؛ ها ، د ، رم عنوان ندارد

١١ ــ ها : فيكون

و تتبع تلك الامزجة، اخلاق ما؛ فتكون الا مزجة والمواد ، علة للهيئة والخلق (۱)؛ والهيئة(۲) والخلق ، تابعين (۳) له (٤) في البدن (٥) ؛ و ذلك في النفس .

و (٦) تكون حدوده أربعة ، كحدود التمثيل . مثل زيد والاسد و عظم الاعالي (۷) الموجود (۸) لهما ؛ وهومعطي مسلم (۹) ؛ والشجاعة الموجودة للاسد مسلما ، ولزيد(۱۰) بالحجة ؛ بعد أن تتبع(۱۱) أصناف الحيوان المشارك (۱۲) للاسد ، في الا خلاق ؛ و كان ما (۱۳) يشاركه في الشجاعة ، يشاركه في هذه الهيئة ؛ ويخالفه(١٤) كثيرا (١٥)، في خلق آخر ؛ كالكرم المنسوب اليه ، الذي يخالفه (١٦) فيه النمر ، ويشاركه

---

۱ ــ ها ، ب : والخلق ؛ دیگر نسخه‌ها والمخلق

۲ ــ ها « والهيئة» ندارد

۳ ا هج ، ق : تابعان

٤ ــ ق : لها

٥ ــ ق افزوده دارد « احدهما معلول للاخر » و « ذلك » ندارد

٦ــ ها «و» ندارد

۷ ــ ط : العالی

۸ ــ هج ، ق: الموجودة

۹ ــ ب : و هو معامعطا ، روی « معطا » خط خورده ؛ ق عبارت « وهو معطی مسلم » ندارد و در د ، ط ، ها ، هج ، رم هست

۱۰ ــ ق : مسلمة لزيد

۱۱ ــ ق : تتبعت

۱۲ ــ هج ، ق المشاركة

۱۳ ــ رم : فی اخلاق و مکان ما ؛ ق : فی الاخلاق فوجدان کل ما ؛ ب ، د ، ط: الاخلاق وكان ما ؛ ها ، هج : الاخلاق فكان كل ما

١٤ ــ ق : وان خالفه

١٥ ــ ط ، ق : کثیر ؛د ندارد

١٦ــ ق : يخالف

فی عظم الصدر و الشجاعة ؛ و مالایشارکه فی الشجاعة ، لایشارکه فی هذه(١) ؛ و(٢) ان شارکه فی خلق آخر کالکرم؛ فیقال: ان فلاناً عریض(٣) الصدر، و کل عریض الصدر (٤) شجاع ، لان الاسد عریض الصدر و (٥) شجاع .

فصل : فی التصور و التصدیق (٦)

کل علم ، فانه اما تصور لمعنی ما (٧) ، و اما تصدیق ؛ و ربما کان تصور (٨) بلاتصدیق. مثل من یتصور قول القائل : ان الخلاء موجود ، ولا یصدق به . و مثل من (٩) یتصور معنی الانسان ، و لیس له (١٠) فیه ولا فی شی من المفردات ، تصدیق ولا تکذیب.

و کل تصدیق و تصور (١١) ، فاما ان یکتسب (١٢) ببحث ما ، و اما واقع ابتداء . والذی یکتسب به التصدیق ، هوالقیاس ، و مایشبهه من الامور التی ذکرناها . والذی یکتسب بـه التصور ، فهوالحد ، و

١ ــ ب : هذا ، روی آن « هذه »
٢ ــ ط « و » ندارد
٣ ــ ب : عظیم ؛ دیگر نسخه‌ها : عریض
٤ ــ ها ، ق «و کل عریض الصدر » ندارد
٥ ــ ها « و » ندارد
٦ ــ رم عنوان ندارد ؛ هج ق : البرهان فصل فی...
٧ ــ ها « ما » ندارد؛ب :فاما ...ما
٨ ــ ها ، هج : تصورا
٩ ــ : ما
١٠ ــ ها ، هج ، ق : لیس له ؛ دیگر نسخه‌ها « له » نیست .
١١ ــ هج : تصور و تصدیق
١٢ ــ ب : فا ما ان یکتسب ؛ دیگر نسخه‌ها : فاما مکتسب

مايشبهه من الا مورالتى (١) سنذكرها .

وللقياس ، اجزاء مصدق بها ، و متصورة ؛ و (٢)للحد ، | اجزاء [١٤١پ] متصورة . و ليس يذهب ذلك الى غير نهاية ، حتى تكون تلك الاجزاء انما يحصل العلم بها، بالاكتساب من أجزاء أخرى ، هذا شانها، الى غير النهاية . ولكن الا مور ، تنتهى الى مصدقات (٣) بها (٤)، و متصورات بلا واسطة . ولنعد (٥) المصدق (٦) بها ، بلاواسطة

فصل (٧) : فى المحسوسات

المحسوسات ، هى امور أوقع (٨) التصديق بها ، الحس. كقولك: الثلج أبيض ؛ او (٩) كقولك : ان الشمس نيرة .

فصل (١٠) : فى المجربات

المجربات، هى أمور(١١) أوقع(٨) التصديق بها ، الحس بشركة من القياس. وذلك أنه : اذا تكرر فى احساسنا، وجود شىء ، لشىء ، مثل

---

١ ــ ط ، رم « ذكرناها . . . التى » ندارد

٢ ــ ط « و » ندارد

٣ ــ ها : مصدق

٤ ــ ط : به

٥ ــ رم : وليعد

٦ ــ د ، ط : المصدقات رم : التصديق

٧ ــ در د، ط، ها عنوانى نيست؛ ب ، هج : فى المحسوسات ؛ ق ، رم: فصل فى المحسوسات

٨ ــ رم « اوقع . . . اوقع » ندارد

٩ ــ ق : و

١٠ ــ ق «فصل»دارد ؛ ب ، هج : فى المجربات ؛ ها ، ط ، د عنوان ندارد

١١ ــ ب « هى امور » ندارد

الاسهال، للسقمونيا، والحركات المرصودة، للسماويات(۱)؛ تكرر ذلك، منافى الذكر. واذاتكرر ذلك منا(۲) فى الذكر؛ حدثت لنامنه تجربة، بسبب قياس (۳) اقترن بالذكر؛ و هوأنه: لوكان هذا الامر، كالاسهال مثلا عن السقمونيا، اتفاقياً عرضياً، لاعن مقتضى طبيعة (٤)؛ لكان (٥) لايكون فى الاكثر (٦)، من غير اختلاف؛ حتى انه أن (۷) لم يوجد ذلك؛ استندرت(۸) النفس الواقعة، تطلب(۹) سبباً (۱۰) الماعرض من أن لا(۱۱) يوجد. و اذا اجتمع هذا الاحساس و هذا الذكر، مع هذا القياس؛ أذعنت النفس، بسبب ذلك التصديق بأن السقمونيا من شأنها، اذا شربت أن تسهل صاحبها.

۱ ـ ب: للسماوات؛ ديگر نسخه‌ها؛ للسماويات

۲ ـ ق: مناذلك

۳ ـ ها: قياسى

٤ ـ ب، ها: طبيعة؛ ديگر نسخه ها: طبيعته

٥ ـ ها: لكن

٦ ـ ها، رم، ق: فى اكثر الامر؛ ب، د، ط، هج: فى الاكثر

۷ ـ ب، ها، هج: ان ديگر نسخه ها: اذا

۸ ـ رم: استدرت؛ د، هج، ق: استندرت؛ هامش ب: استبدرت؛ متن ب، ها، ط بى نقطه است؛ درمعيار العلم غزالى ص ۱۲۲ آمده: «لوكان هذا الامر اتفاقيا او عرضيا غير لازم لما استمر فى الاكثر من غير اختلاف حتى اذالم يوجد ذلك اللازم استبعدت النفس تاخره عنه و عدته نادر او طلبت له سببا عارضا مانعا» بنگريد به «البرهان» ص ٤٥ ـ ٤۸ ومنطق اشارات نهج٦، پيداستكه غزالى از نجات و اشارات گرفته است.

۹ ـ ب: تطلب؛ ها؛ رم، ق: فطلبت؛ د، ط، هج: وطلبت

۱۰ ـ ط، هج، رم شيئا؛ د، ها، ق، ب سببا

۱۱ ـ ب: من ان لا؛ ق انه لم؛ د، ط، ها، هج، رم: ان لم

فصل (١) : فى المتواترات

المتواترات، و(٢)هى الامور المصدق بها ، من قبل تواتر الاخبار، التى لا يصح فى مثلها ، المواطاة،لاعلى الصدق ولاعلى الكذب (٣) ،لغرض من الاغراض ، كضرورة تصديقنا بوجود الامصار والبلدان الموجودة ، وان لم نشاهد ها.

فصل (٤) : فى المقبولات

المقبولات، وهى(٥) آراء اوقع(٦) التصديق بها، من قول(٧) من يوثق بصدقه ، فيما يقول ، اما لامر سماوى يختص به ، أولرأى و فكر [١٤٢ر] قوى تميز به . مثل اعتقادنا أموراً ، قبلنا ها (٨) عن ائمة الشرائع عليهم السلام (٩).

فصل (١٠): فى الوهميات

الوهميات ، (١٢) هى أراء ، أوجب (١٣) اعتقاد ها ، قوة الوهم

١ـ ق: فصل فى المتواترت؛ هج:فى المتواترات؛ ب :المتواترات وهى ؛ ها ، د عنوان ندارداين بنددر ط ورم نيست و در د هم درهامش آمده است

٢ ـ ب « و » افزوده دارد

٣ ـ ق : المواطاة على الكذب

٤ ـ د ، ط هـا ، رم عنوان نـدارد و در ب و هج : فى المقبولات ؛ « فصل » در ق است :

٥ ـ ب : وهى

٦ ـ رم : وقع

٧ ـ ب : من قول ، پس بايد « اوقع » مجهول باشد .

٨ ـ ب : قلناها در بالا « قبلناها »

٩ ـ ب ، د ، ق : عليهم السلام ؛ ط : عليه السلام ؛ در ها ، رم نيست؛ پس از اين در ق ٢ افزوده دارد : [قبل ان يتحققها بالبرهان اوشبهه]

١٠ ـ ب، هج : فى الوهميات؛ ق افزوده دارد«فصل» ؛ درد ؛ ط ، ها رم عنوانى نيست

١١ ـ رم «الوهميات» ندارد و دارد « وهى »

١٢ ـ ط : اوقع

التابعة للحس ، مصروفة الى حكم المحسوسات . لان قوة الوهم ، لا يتصور فيه (١) ، خلافها ، و مثال ذلك ، اعتقاد الكل من الدهماء مالم يصرفوا عنه قسراً : ان (٢) الكل ينتهي الى خلاء ، أو (٣) يكون الملاء غير متناه . ومثل تصديق الاوهام الفطرية كلها ، بأن كل موجود ، فيجب أن يكون متحيزاً في جهة . و هذان المثالان ، من الوهميات الكاذبة . و قد يكون منها ، صادقة (٤) يتبعها العقل . مثل أنه : كمالا يمكن أن يتوهم جسمان في مكان واحد ، وجسم (٥) في وقت واحد في مكانين ، فكذلك (٦) لا يوجد ولا يعقل .

و هذه (٧) الوهميات ، قوية جداً عند الذهن . والباطل منها (٨) انما يبطل بالعقل . ومع بطلانه ، لا يزول عن الوهم . و لذلك لا تميز في بادي الامر ، عن الاوليات العقلية ، و مشابهتها (٩) ؛ لانا اذا رجعنا الى شهادة الفطرة ، كان (١٠) الفطرة تشهد بها شهادتها بالعقليات (١١) .

---

١ ــ ط : مافيه : ها : مافيها ، در بالا « فيه » ؛ ب ، د ، هج « ما » ندارد .
٢ ــ ها : الى ان
٣ ــ ق ٢ : اوان
٤ ــ ها : صادقا
٥ ــ ق : فكذلك لايوجد ولايعقل جسم واحد ؛ ها : جسم واحد
٦ ــ ها : و كذلك
٧ ــ ق « فكذلك لايوجد ولايعقل » ندارد ؛ ق١ « وهذه » دارد
٨ ــ ط : منهما
٩ ــ رم ، ق ٢ ؛ مشابهاتها ؛ ديگر نسخه ها : مشابهتها
١٠ ــ ب ، د : كان ؛ ديگر نسخه‌ها : كانت ؛ ق ٢ : راينا ؛ رم «كانت الفطرة » ندارد
١١ ــ هج : بعقليات؛ ب پيش از اين «تشهد» وروى آن «شهد»

و معنى الفطرة : أن يتوهم الانسان نفسه ، حصل في الدنيا ، دفعة (١) و هو بالغ عاقل (٢) ؛ لكنه ولم يسمع رأياً ، ولم يعتقد مذهباً، ولم يعاشر أمة،ولم يعرف سياسة، لكنه شاهد المحسوسات، و أخذ منها (٣) الخيالات ؛ ثم يعرض منها (٤) ، على ذهنه شيئاً ؛ و يتشكك (٥) فيه . فان (٦) أمكنه الشك ؛ فالفطرة لاتشهد به . وان لم يمكنه الشك؛ فهو ما يوجبه الفطرة .

وليس كل ما توجبه ، فطرة الانسان ، بصادق ؛ بل كثير منها ، كاذب . انما الصادق ، فطرة القوة التي تسمى عقلا . و أما فطرة الوهم بالجملة، فربما كان كاذباً. وانما يكون هذا الكذب ، في الامور التي ليست بمحسوسة الذات (٧) بل هي مبادالمحسوسات (٨) ،كالهيولي والصورة، |بل [١٤٢پ] العقل والباري (٩) ؛ أوهي أعم من المحسوسات ،كالوحدة والكثرة و التناهي (١٠) والعلة والمعلول ، وماأشبه ذلك . فان العقل ، لما كان يبتدي من مقدمات يساعد (١١) عليها الوهم ، ولا يتناقض (١٢) في شي منها ، ولا ينازع ؛ ثم اذا انتهى الى نتائج مضادة لمقتضى فطرة الوهم ؛ أخذ

---

١ ــ ط : دفعة واحدة

٢ ــ ها : عاقل بالغ

٣ ــ ها : منه ؛ ب : منها

٤ ــ د ، هج ، رم ، ق « منها » ندارد

٥ ــ ب : يشكك ؛ ديگر نسخه ها : يتشكك

٦ ــ هج : وان

٧ ــ رم : بالذات

٨ ــ ق١و٢ : بالذات اما هي مثل مبادي المحسوسات ؛ ها:المحسوسات

٩ ــ ق ١و ٢ ؛ الباري تعالى ؛ رم : البادي ؛ ها : الباري عزوجل

١٠ ــ ق ١و ٢ : التناهي واللا تناهي

١١ ــ ب : يساعد؛ديگر نسخه‌ها : يساعده

١٢ ــ ب : ولايتناقض ؛ ديگر نسخه‌ها : يناقض

الوهم حينئذ ، فى الامتناع عن تسليم الحق اللازم ؛ فعلم (١) أن هذه الفطرة فاسدة ؛ و أن السبب فيها (٢) ،ان هذه جبلة قوة، لايتصور شيئاً الا على نحو محسوس (٣). و هذا ،مثل مساعدة الوهم ، العقل (٤)، فى جميع المقدمات التى انتجت : أن من الموجودات ، ماليس له وضع ، ولا هوفى مكان ؛ ثم امتناعه عن التصديق بوجود هذا الشى

ففطرة الوهم، فى المحسوسات و فى الخواص التى لها من جهة ماهى محسوسة ، مصدقة (٥) يتبعها العقل ؛ بل هو (٦) آلة العقل (٧) فى المحسوسات . وأما فطرتها ،فى الامور التى ليست بمحسوسة ، لتصرفها الى وجود محسوس ، فهى فطرة محسوسة (٨) .

فصل: فى الذائعات(٩)

وأما الذائعات ، فهى مقدمات او(١٠) آراء مشهورة محمودة (١١)، أوجب ألتصديق بها ، اما شهادة الكل،مثل ان العدل جميل ،و اما شهادة الاكثر،واماشهادةالعلماء، أو شهادة(١٢)اكثرهم، أو الافاضل منهم، فيما

---

١ ــ ق : فيعلم .
٢ ــ ق : فيه
٣ ــ ها ، هج، ق: المحسوس ؛ ديگر نسخه‌ها : محسوس
٤ ــ ها : للعقل
٥ ــ ق : صادقة ؛ متن‌ب : مصدق ؛ هامش‌ب وديگر نسخه ها : مصدقة
٦ ــ متن‌ب، د، ها: هى ؛ ط ،هج ، ق ، رم:هو؛روى « هى » درب:هو
٧ ــ ق : للعقل ؛ ديگر نسخه ها : العقل
٨ ــ ب ، ط ، رم : فطرة محسوسة ؛ د (دست خورده) ، ها ، هج ، ق:فطرة كاذبة
٩ ــ ب، هج : فى الذائعات ؛ ق : فصل فى الذائعات ؛ ها ، ط ، د عنوان ندارند ؛ رم : فى الفطرة المحسوسة
١٠ ــ د ، ق : و
١١ ــ ها « محمودة » ندارد
١٢ ــ ها « شهادة » ندارد

لایخالف فیه‌الجمهور.

ولیست (۱) الذائعات، من جهة ماهی هی، مما یقع التصدیق بها (۲)، فی‌الفطرة؛ فان ماکان من الذائعات، لیس بأولی عقلی، ولا وهمی، فانها غیر فطریة، ولکنها متقررة عند الانفس؛ لان العادة یستمر علیها منذالصبی (۳)، و فی المواضعات (٤) الا تفاقیة. و ربما دعا الیها محبة التسلیم، (٥)والاصطلاح(٦)المضطر الیها(۷)الانسان، أوشی من‌الاخلاق الانسانیة، مثل الحیاء والاستیناس، أوسنن قدیمة بقیت ولم تنسخ، اوالاستقراء الکثیر، أوکون القول فی نفسه، ذا شرط دقیق (۸)، [۱٤۳ر] بین‌أن یکون‌حقاً صرفاً، اوباطلاصرفاً، فلا یفطن‌لذلك‌الشرط،و یوخذ(۹) علی‌الاطلاق.

و اذا اردت ان‌تعرف الفرق، بین الذائع و الفطری؛ فاعرض قولك: العدل‌جمیل، والکذب‌قبیح،علی‌الفطرة التی‌عرفنا حالها، قبل‌هذا الفصل؛ وتکلف‌الشك، فیهما (۱۰)؛ تجد الشك متأتیاً فیهما، وغیرمتأت فی أن الکل اعظم من الجزو، و هو حق أولی، و فی أن الکل ینتهی عندشی خارج خلا أو ملا، وهوباطل (۱۱) وهمی.

۱ ــ ها، هج: لیس
۲ ــ هج: فیها
۳ ــ ق: الصبا
٤ ــ ط، رم، ق: الموضوعات؛ ب، د، ط، ها، هج: المواضعات
٥ ــ ب، هج: التسلیم؛ ط، ها، د، رم ق، : التسالم
٦ ــ رم: اصطلاع؛ ق ۱و۲: الاصلاح
۷ ــ هج، ق: الیهما؛ دیگر نسخه ها: الیها
۸ ــ هامش د: غیر
۹ ــ هج: فیوجد؛ د؛ ها ق: و یوخذ؛ ب، ط بی نقطه است؛ رم: و یوجد
۱۰ ــ ط، رم: فیها؛ دیگر نسخه‌ها: فیهما
۱۱ـق۱و۲ «وهوفطری» بجای «وهوباطل»

والاوليات والوهميات ايضاً ذائعة ؛ ور بما عرض من الاسباب ، مايزيف (١) الوهميات ،فاخرجها عن الذائعات.

و اما الذائعات المحمودة في بادي الراى ، الغير المتعقب ؛ فهى آراء ، اذا عرضت على الاذهان العامية الغير المتفقة،أو المتفقة العاقلة(٢) عرضاً بغتة ؛ أذعنت (٣) له (٤) ؛ واذا تعقبت ، لم تكن محمودة . كقول القائل(٥) : يجب أن تنصر أخاك ،ظالماً أو مظلوماً وليس الشى الواحد ، ذائعاً في البادى ، بالقياس الى كل سامع ، بل الى نفس نفس.

فصل : في المظنونات (٦)

و (٧) المظنونات ، هى آراء ، يقع التصديق بها لا على الثبات؛ بل يخطر امكان نقيضها بالبال ، ولكن الذهن يكون اليها اميل . فان لم يخطر امكان نقيضها بالبال و كان اذا عرض نقيضه ، على الذهن ؛ لم يقبله الذهن ، ولم يمكنه (٨) ؛ فليس بمظنون صرف ، بل هو معتقد، فان قيل له مظنون ؛ فباشتراك الاسم . و كانه انما يقال : ذلك ، لمعتقد، غير حق ، أو غير واجب ، اوغير دائم الحقيقة (٩).

و ما كان من المعتقدات غير حق ، أو غير واجب القبول (١٠) ؛ و

---

١ ــ ق زيف

٢ ــ ب ط ، هج ، رم: الغير المتفقة اوالمتفقة العاقلة؛ د : الغير المتفقة اوالمتفقة ولكن الغافلة؛ ها . . . الغافلة ؛ ٢ ق: الغير الفطنة اوالفطنة الغافلة

٣ ــ رم : تعبة ادعيت

٤ ــ ق : لها

٥ ــ ها : كقولك القائل

٦ ــ ، هج : فى المظنونات ؛ ق « فصل» افزوده دارد ؛ د ، ط ، ها ، رم عنوان ندارد

٧ ــ ط « و » ندارد

٨ ــ هامش ط : ينكره

٩ــ ب، ط، هج، رم: اوغيرواجب اوغيرحق او دائم الحقيقة (ما نندمتن) د : غير حق او غير دائم الحقيقة ؛ ها : غيرحق او واجب او دائم بالحقيقة ؛ ق١و٢: غيرحق اوغيردائم اوغيرواجب الحقيقة

١٠ ــ ها افزوده دارد « اوغير دائم الحقيقة »

كان لا يخطر نقيضه بالبال، لكنه اذا تكلف اخطاره بالبال؛ لم يجب حينئذ أن يحمد ، و يقبل ؛ وعاد شنعاً(١) او مشكوكا فيه، بحسب الشهرة؛ فهو الذائع ، فی البادی ؛ و بذلك ينفصل من (٢) المظنون . [١٤٣پ]

فصل: فی المتخيلات(٣)

المتخيلات(٤) ، هی مقدمات ؛ ليست تقال ليصدق بها ، بل لتخيل شيئاً آخر ، على (٥) أنه شی آخر ، و على سبيل المحاكاة ؛ و يتبعه فی الاكثر تنفير (٦) للنفس (٧) عن شی ، أو ترغيبها فيه ، و بالجملة ، قبض أو بسط . مثل تشبيهنا العسل بالمرة (٨) فينفر عنه الطبع . و كتشبيهنا(٩) التهور بالشجاعة أو الجبن بالاحتياط ؛ فيرغب فيه الطبع .

فصل : فی الاوليات(١٠)

الاوليات (١١) ، هی (١٢) قضايا ، او (١٣) مقدمات تحدث فی الانسان ، من جهة قوته العقلية ، من غير سبب ، يوجب التصديق بها(١٤)

١ ـ ب : ممتنعا ؛ رم سبعا ؛ ديگر نسخه‌ها : شنعا
٢ ـ ق : عن
٣ ـ ق : فصل فی المخيلات؛ هج: فی المتخيلات؛ ديگر نسخه‌ها بی عنوانست
٤ ـ ب ، ط : المتخيلات هی ؛ هـا ، ق ، رم : المخيلات هی ؛ هج : والمتخيلات هی ؛ د : المتخيلات المخيلات وهی
٥ ـ ب : شيئا آخر على ؛ ط : شئی على ؛ د ، هـا ، هج ، ق : شيئا على؛ رم : شيأ على انه آخر
٦ ـ ب : تنفر ؛ ديگر نسخه ها : تنفير
٧ ـ ب ، رم ، ق : للنفس ؛ ديگر نسخه‌ها : النفس
٨ ـ ها : بالمرة المقياة
٩ ـ ط : و كتشبيه؛ ب پس از اين در متن بجای «فيرغب» آمد : فيتغرب (بی نقطه)
١٠ ـ هج : فی الاوليات: ق : فصل فی الاوليات ؛ ديگر نسخه عنوان ندارد
١١ ـ رم : الوهميات
١٢ ـ ها « هی » ندارد
١٣ ـ ق : و
١٤ ـ ط : لها التصديق الا

الا ذواتها ، والمعنى الجاعل لها قضية ، و هو (١) القوة المفكرة ، الجامعة بين البسايط ، على سبيل ايجاب و (٢) سلب .

اذا حدثت (٣) البسائط ، من المعانى اما (٤) بمعونة الحس والخيال أو بوجه آخر ، فى الانسان ؛ ثم الفتها (٥) ، المفكرة (٦) الجامعة (٧) ؛ فوجب (٨) أن يصدق بها الذهن ابتداء ، بلا علة أخرى ؛ ومن غير ان يشعر ان هذا مما استفيد فى الحال ؛ بل يظن الانسان : انه دائماً كان عالماً به ؛ و من غير أن تكون الفطرة الوهمية ، تستدعى اليها ، على ما بينا (٩) . و مثال ذلك : ان الكل أعظم من الجزو . و (١٠) هذا غير مستفاد من حس ولا استقراء ، ولاشي آخر . نعم قد يمكن أن يفيد (١١) الحس ، تصوراً للكل ، وللاعظم (١٢) وللجزء . وأما التصديق بهذه القضية ، فهو جبلة (١٣) . و ماكان من الوهميات ، صادقة (١٤) ، على ما أوضحنا (١٥) ، فهى (١٦)

١ ـ د « و » ندارد ؛ ها « وهو » ندارد
٢ ـ ق : او
٣ ـ ٢ق : فاذا حدثت ؛ ب : اذاحدثت ، روى آن (ما ىنمدط) «حدث» ؛ ها ، هج : اذا حدثت ، د ، رم اذا اخذت .
٤ ـ ق « اما » ندارد
٥ ـ ب ، هج ، ق : الفتها ؛ د ، ها ، ط رم : الفها
٦ ـ ها : القوة المفكرة ؛ رم : الفكرة
٧ ـ ط ، د ، رم « الجامعة » ندارد ؛
٨ ـ ب ، ها ؛ ط : فوجب ، د : فيوجب ، هج ، ق : وجب
٩ ـ ها ، ق : بيناه
١٠ ـ ها «و» ندارد
١١ ـ ق : يفيده
١٢ ـ ط : والاعظم
١٣ ـ ب : فهو جبلة ؛ د ، ط : فهى جبلية ؛ ها : فهو جبلى ؛ هج : فهو جبلة ؛ ق : فهومن جبلة ، رم فهو حلية
١٤ ـ ق : صادقا
١٥ ـ : اوضحناه
١٦ ـ ق : فهو ؛ رم ندارد

فی هذه الجملة .

(١) تم الجزو الثانی ، و یتلوه فی الجزو الثالث : « البرهان قیاس مؤلف من یقینیات ، لانتاج یقینی » (١)

١ - این عبارت تنها در د است ؛ در ق ٢ ص ٦٥ - ٦٦ وق١ص ١٠١ - ١٠٤ عبارتی است که در نسخه های دیگر در اینجا نیست و پس از این دیده میشود .

الجزء الثالث منه فی المنطق (۱)

۱ - این عبارت در د است ودر پهلوی آن دارد «بلغ»

بسم الله الرحمن الرحيم (١)

فصل: في البرهان (٢)

البرهان ، قياس مؤلف من يقينيات لانتاج يقيني. واليقينيات ، اما الاوليات ، و ما جمع معها (٣)، و اما التجربيات (٤)، و اما المحسوسات و قد فهمناها. و أما الذائعات و المقبولات و المظنونات ، فخارجة عن هذه الجملة .

[١٤٤ر]

فصل: في البرهان المطلق (٥)

البرهان المطلق هو برهان | اللم. وهو الذى (٦) ليس انما يعطيك علة اجتماع طرفى النتيجة ، عند الذهن؛ والتصديق بها فقط ؛ حتى تكون فائدته ، أن تعتقد (٧) أن القول ، لم يجب التصديق به ؛ بل يعطيك أيضاً ، مع ذلك ، علة اجتماع طرفى النتيجة ، في الوجود ؛ فتعلم : أن الامر ، لم هو ، فى نفسه كذى. فيكون الحد الاوسط فيه ، علة لتصديقك بالنتيجة، وعلة لوجود النتيجه؛ لانه علة للحد الاكبر؛ اما على الاطلاق، كقولك: هذه الخشبة مثلا(٨)، أحالها شي قوى الحرارة؛ وكل شي احاله شي قوى الحرارة ،

---

١ ــ د

٢ ــ ق : فصل فى البرهان ؛ رم : فصل فى البراهين ؛ ديگر نسخه ها : في البرهان

٣ ــ ها : منها

٤ ــ ٢ ق افزوده دارد « واما المتواترات »

٥ ــ د ، ط ، رم عنوان ندارد ؛ ها : في اقسام البرهان ، ب ، هج : فى البرهان المطلق ؛ ق افزوده دارد « فصل »

٦ ــ رم : البرهان المطلق هو البرهان الكم هو الذى ؛ هج ؛ ق هو برهان اللم و برهان الان اما برهان اللم وهو (ق : فهو) الذى ؛ ديگر نسخه ها مانند متن

٧ ــ ها ، رم « تعتقد » ندارد

٨ ــ ها « مثلا » ندارد

فهو محترق ، فهذه الخشبة محترقة. و (١) اما لا على الاطلاق ؛ بل علة لوجودها للاصغر (٢) ؛ مثل أن يكون الحد الاوسط نوعاً ما (٣) ، وله جنس أوفصل أو خاصة ؛ فيحمل (٤) ذلك عليه أولا (٥)، يحمل بسببه على (٦) ما وضع تحته ؛ مثل قولنا (٧) : كل (٨) متساوى الساقين فهو مثلث؛ و كل مثلث ، فان زواياه (٩) مساوية (١٠) لقائمتين

فصل (١١) : فى برهان الان

و اما برهان الان ، فهو (١٢) الذى انما يعطيك ، علة اجتماع طرفى النتيجة عندالذهن ، والتصديق به (١٣) ؛ فيعتقد : أن القول ، لم يجب التصديق به ؛ ولا يعطيك ان الامر، فى نفسه ، لم هو (١٤) كذلك. لان الحد الا وسط ، فيه ، ليس (١٥) علة للاكبر ، فى ذاته ، بوجه (١٦)؛

---

١ ــ ط « و » ندارد

٢ ــ ب ، د ، رم : لوجود هـا للاصغر ؛ ط : لوجود ها الاصغر ؛ هج ، ق : لوجوده للاصغر

٣ ــ ط « هوعاما » بجاى « نوعاما »

٤ ــ ق : ذلك الحد عليه

٥ ــ ب ، ها ، هج : اولا ؛ ط : اولاولا ؛ د ، رم ، ق : اولا و

٦ ــ ق بجاى « بسببه على » دارد : عليه

٧ ــ ق : قولك

٨ ــ ق : كل شكل متساوى

٩ ــ ق : زواياه الثلاث

١٠ ــ ط : متساوية

١١ ــ ب، هج: فى برهان الان؛ ق: ا فزوده دارد «فصل» ديگر نسخه‌ها عنوان ندارد

١٢ ــ رم : والبرهان المقابل له فهو

١٣ ــ ب ، ها : به

١٤ ــ د « هو » ندارد

١٥ ــ هج ، ق : ليس هو

١٦ ــ: بوجه، بالاى آن «جبه»؛رم:موجبة؛ ها: يوجبه،ديگر نسخه‌ها: بوجه

ولكنه علة (۱) لوجود (۲) الاكبر (۳)، في الاصغر ؛ وربما كان معلولا له . كقولنا : هذه الخشبة محترقة ؛ فاذن قد أحالها شي حار ، فالاحتراق (٤) معلول (٥) لوجود (٦) الحد الاكبر في (۷) الاصغر . و ما كان هكذا، فليسم دليلا .

فصل : في مطلب هل (۸)

والمطالب منها ما يتعرف (۹) الايجاب او (۱۰) السلب و بالجملة التصديق، و هو اما مطلب هل مطلقاً ؛ كقولنا (۱۱) ؛ هل الله (۱۲) موجود و هل الخلاء موجود (۱۳)؛ و انما يتعرف (١٤) حال الشيء في الوجود المطلق، أو العدم المطلق. و أما مطلب هل ، مقيداً (۱٥)، كقولنا :هل الله

---

۱ ــ ق : ولا علة

۲ ــ هج : للعلم بــوجود ، بــالای آن دارد « صح ، الصواب » ؛ ق: لوجود الحد

۳ ــ د « في ذاته . . . الاكبر » ندارد

٤ ــ ق : والاحتراق

٥ ــ ها افزوده دارد : احالة الشي الحار ولكنه علة التصديق

٦ ــ د « لوجود » ؛ ندارد

۷ ــ ط « مع » بجای « في »

۸ ــ هج : في مطلب هل؛ق افزوده دارد «فصل» ؛ ط : في المطالب ؛ دیگر نسخه‌ها عنوان ندارد

۹ ــ ب: آنچه در متن آورده شد؛ط،ها، هج: مطلب: هل يتعرف؛د:مطلب هل يتعرف به؛رم:مطلب هل وهو يتعرف ؛ ق: مطلب هل هو ما يطلب به ان يتعرف

۱۰ ــ هج : و

۱۱ ــ ق : كقولك

۱۲ ــ هج : الله تعالى

۱۳ ــ ها « وهل الخلاء موجود » ندارد د

١٤ ــ ق : وانما يطلب به ان يتعرف بهذا المطلب؛هج : وانما يتعرف بهذا المطلب ؛ د : وانما يتعرف بــه ؛ دیگر نسخه‌ها مانند متن

۱٥ ــ د : المقيد ؛ ها : مقيد

خالق البشر (١) ، | وهل الجسم محدث . و انما (٢) يتعرف هل الشی [١٤٤پ] موجود (٣) على حال ما ، أو ليس .

فصل : فی مطلب ما(٤)

مطلب ما ، يتعرف التصور (٥) و هو امـا بحسب الاسم ؛ كقول القائل : ما الخلاء ؛ و معناه ، ما المراد باسم الخلاء ؛ و هذا يتقدم كل مطلب ؛ واما بحسب الذات ؛ كقولك : ما الانسان فی وجوده ؛ وهذا (٦) يتعرف حقيقة الذات ؛ و يتقدمه الهل المطلق .

فصل : فی مطلب لم(٧)

و مطلب لم ، يتعرف (٨) العلة لجواب (٩) هل . وهو اما (١٠) علة التصديق فقط ، و اما علة (١١) نفس الوجود .

---

١ ـ ٢ ق : الشر ؛ دیگر نسخه‌ها : البشر

٢ ـ ق : وانما يطلب به ان

٣ ـ ط : موجودا

٤ ـ ق : فصل فی مطلب ما ؛ دیگر نسخه ها عنوان ندارد

٥ ـ رم « مطلب . . . التصور » نـدارد ؛ ق مطلب مـاهو يطلب بـه التصور

٦ ـ ها : وهذا به ؛ ق : وهذا يطلب به ان

٧ ـ ب ، هج : فی مطلب لم ؛ ق افزوده دارد «فصل» ؛ دیگر نسخه‌ها عنوانی ندارد

٨ ـ ب ، هج : و مطلب لم يتعرف ؛ ق : مطلب لم ما يطلب بـه ان يتعرف ؛ دیگر نسخه‌ها : مطلب لم يتعرف

٩ ـ هج ، رم : بجواب

١٠ ـ ق : اما ان يطلب به

١١ ـ هج : اوعلة ؛ ق : و اما ان يطلب به علة

فصل : فی مطلب ای[(١)]

وأما مطلب ای (٢) ، فهو بالقوة داخل (٣) فی الهل (٤) المركب المقید ؛ و انما یطلب التمییز ، اما بالصفات الذاتیة ، و اما بالخواص .

فصل

والامور التی یلتئم منها أمر البراهین فهی ثلاثة: موضوعات(٥) ، ومسائل، ومقدمات هی المبادی . والموضوعات(٦) یبرهن فیها ؛ والمسائل یبرهن علیها ؛ و المقدمات یبرهن بها، فلنتکلم(٧) أولا فی المقدمات .

فصل : فی مقدمات البرهان[(٨)]

مقدمات البرهان (٩) تکون صادقة یقینیة ذاتیة، وتنتهی (١٠) الی مقدمات أولیة ، مقولة علی الکل کلیة ، وقدتکون (١١) ضروریة ، الاعلی

---

١ ـ ب ، هج : فی مطلب ای ؛ ق افزوده دارد : « فصل » ؛ دیگر نسخه ها عنوانی ندارد

٢ ـ رم « واما مطلب الای » ندارد ؛ ها « واما » ندارد ؛ ب ، ها: ای ؛ هج ، ط ، د ، ق : الای

٣ ـ ط ، ق : داخل بالقوة

٤ ـ ها : هل ؛ ق : الهل المقید

٥ ـ ب : والامور التی یلتئم منها امر البراهین فهی ثلاثه موضوعات .. . ؛ ط : فی اجزاء الصناعات : الامور . . . ؛ د ، هـج : الامور التی یلتئم بها (هج : منها)؛ ها ، ق : فصل الامور التی یلتئم منها امر البراهین ثلاثة؛ رم : فصل فی موضوعات و مسائل و مقدمات فالموضوعات

٦ ـ ط ؛ فالموضوعات

٧ ـ د ، ط : ولنتکلم

٨ ـ هامش ب : فی مقدمات البرهان؛ هج : فی مقدمات البراهین ؛ ق: فصل فی مقدمات البراهین؛ دیگر نسخه ها عنوان ندارد

٩ ـ هج ، ق : البراهین

١٠ ـ ق : لابدان تنتهی

١١ ـ ط « وقدیکون » ندارد ؛ د : ویکون

الامور المتغيرة التى هى فى الاكثر على حكم مـا ، فيكون أكثرية ، و تكون(١) عللا لوجود النتيجة ، فتكون (٢) مناسبة (٣)

فصل : فى الحمل الذاتى (٤)

الحمل الذاتى ، يقال على وجهين : فانه اما أن يكون المحمول ، مأخوذا فى حد الموضوع ، مثل الحيوان فى حد الانسان ؛ واما أن يكون المحمول (٥) ، مأخوذاً فـى (٦) حـده الموضوع (٧) ، أوجنسه ، مثل الفطوسة (٨) التى يوخذ فى حد ها الانف ، والمثلث الذى يوخذ (٩) فى حده السطح . (١٠) و انما كان هذا ذاتياً ، لانه خـاص بشى (١١) من موضوع للصناعة (١٢) التى الشئى | فى جملته (١٣) ، فهو يتبع [١٤٥ر]

١ ـ ق : وان تكون
٢ ـ ق : وان تكون ؛ ؛ ط : و يكون
١٣ ـ ق : مناسبة لها
٤ ـ ب ، هج : فى الحمل الذاتى ؛ ق : فصل فى الحمل الذاتى
٥ ـ ها « المحمول » ندارد
٦ ـ هج « حد الموضوع . . . فى » ندارد
٧ ـ رم « مثل الحيوان . . . حده الموضوع » ندارد
٨ ـ رم : العطوسة
٩ ـ ازهج برمی‌آید که دراینجا ها باید « يوجد » باشد ولی درست نیست بگواهی «ماخوذا» و نسخه‌ها، گرچه برخی از نسخه‌های دیگر بی نقطه است
١٠ ـ ٢ ق افزوده دارد « او موضوع معروضه كمفرق البصر الذى يؤخذ (ق١ : يـوخذه) فى حده الجسم والجسم موضوع الابيض الذى هـو معروض لذلك العارض »
١١ ـ د، رم: لشى :
١٢ ـ ب ، د ، ها : للصناعة ؛ ط ؛ هج ، رم الصناعة
١٣ ـ ق : للصناعة اولشى فى موضوع الصناعة التى الشئى من جملتها

الشئى ؛ أو مـوضوع صناعته مـن حيث هو (١) ، و لا يكون دخيلا عليه ، غريباً (٢) .

فصل (٣) : فى المقدمة الاولية

المقدمة (٤) الاولية ، يقال لها : أولية ، من وجهين :

أحدهما من جهة ان التصديق بها ، حاصل فى أول العقل ، مثل ان الكل أعظم من الجزو .

والثانى من جهة ان الايجاب فيها ، او (٥) السلب ، لا يقال على ما هو أعم من الموضوع ، قولا كلياً. أما الايجاب ، فمثل قولك : ان كل مثلث فزواياه مساوية لقائمتين (٦) ؛ فان هذا لا يحمل على ما هو اعم من المثلث حملا كلياً، كالشكل . وأما ماهو أخص من المثلث، مثل متساوى (٧) الساقين، فقد يبطل ، ويبقى ماهو أعم منه ، كالمثلث ؛ ولا يبطل كون الزوايا مثل قـائمتين . و اذا (٨) بطل المثلث ؛ لم يبق لما (٩) هو أعم من المثلث ، كالشكل ، هذا المعنى . فاذن (١٠) مابقى المثلث ، محمولا على شى وجد هـذا المعنى ؛ وسواء (١١) بقـى ماهو أخـص منه ، أولم يبق.

١ ــ ط ق ١ « هو » دارد
٢ ــ ق : غريبا عنه
٣ ــ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها را عنوانى نيست
٤ ــ رم : والمقدمة
٥ ــ ط « او » ندارد ؛ د ، رم : و
٦ ــ د : كقائمتين
٧ ــ ها : تساوى
٨ ــ هج : فاذا
٩ ــ ب،ها : ما؛ ديگر نسخه‌ها : لما
١٠ ــ هج : و اذا
١١ ــ رم «على ذلـك وان بقى » تا « بقى » دوم نـدارد ؛ د : على ذلك و سواء ؛ هج : عن ذلك الشئى و سواء ؛ ق : فى ذلك الشى سواء

فاذا (١) ارتفع المثلث المحمول على شي ؛ ارتفع هذا المعنى عن ذلك الشي ؛ وان بقي له ، ماهو أعم من المثلث (٢) مثلا؛اذ(٣) ليس يحمل على كليه (٤) ماهو اعم من المثلث(٥). والاولى فقد(٦) يكون أعم كالجنس ؛ و قد يكون مساوياً (٧) ؛ ولا يكون أخص .

فصل (٨) : في المقول على الكل

المقول على الكل ههنا ، غير الذى كان فى كتاب القياس . فان معنى المقول على الكل ههنا (٩) ، هو ان يقال على كل واحد ، فى كل زمان، ما دام موصوفاً بما وضع معه. لان كليات البرهان ، ضرورية لا تتغير. والكلية (١٠) ههنا، أزيد شريطة ؛ فانه يحتاج ان يكون مقولا على كل واحد ، فى كل زمان ؛ ومع ذلك يكون قولا أوليا .

و شخصية الموضوع فى الوجود ، لا تمنع كلية الحكم ، اذا كان الموضوع ، فى نفس تصوره ، قد (١١) يمكن ان يجعل الكثيرين (١٢) ، و ان كان (١٣) عائق غير معناه | كالشمس لا كزيد. [١٤٥پ]

و الضرورى ، ههنا ، غير الضرورى الذى كان فى كتاب القياس .

١ ــ ب، هج ، ق : فاذا ؛ ديگر نسخه ها : واذا
٢ ــ د : افزوده دارد : كالشكل
٣ ــ رم : او
٤ ــ ها : كليته
٥ ــ ق « مثلا . . . المثلث » ندارد
٦ ــ د ، ها ، ط : قد
٧ ــ رم : مستويا
٨ ــ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٩ ــ ها ، هج : هاهنا ؛ ق ندارد
١٠ ــ د ، ط : والكلى؛ رم الكليات
١١ ــ رم : وقد
١٢ ــ ها : يحصل للكثيرين ؛ ق : على الكثيرين
١٣ ــ هج ، ق : عاق عائق

فانه يعني ههنا (١) بالضروري، ما كان المحمول دائما لما وضع موضوعا (٢)، وان كان لامادام موجوداً ، بل مادام موصوفاً بما وضع له (٣). مثل قولنا : كل ابيض ، فهو بالضرورة ، ذو (٤) لون مفرق للبصر ، لا مادام ذاته موجوداً، بل مادام أبيض (٥) .

فصل (٦) : في المناسب

المناسب، هو (٧) أن لا تكون المقدمات فيه (٨) من علم غريب (٩). كمن يستعمل مثلا مقدمات الهندسة في الطب؛ بل يكون من ذلك العلم بعينه، أو من علم يناسبه؛ لان المحمولات ، يجب أن تكون ذاتية ؛ والذاتي يكون من ذلك العلم بعينه (١٠) ، أو علم (١١) يشاركه (١٢) في موضوعه ، بنوع ما ، على ما نوضح (١٣) . ولان المقدمات البرهانية علة للنتيجة (١٤) ؛ والعلة مناسبة للمعلول بوجه ما. فلهذا ، اذا قال الطبيب : ان الجرح المستدير لا يندمل، الا بابطاء (١٥) من المزاول (١٦) ، لان الدائرة أوسع الاشكال ؛

١ ـ ط : ههنا يعني
٢ ـ ق بجای « لما وضع »دارد « للموضوع مادام موصوفا بما وضع معه»
٣ ـ ها ، ق « معه » بجای « له »
٤ ـ ط : ذات
٥ ـ ب : ابيضا
٦ ـ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه ها عنوانی ندارد
٧ ـ ق : المناسب للعلم هو ؛ رم : فالحمل الذاتي وهي
٨ ـ ها « فيه » ندارد
٩ ـ ط، د : غريب مثلا ؛ « مثلا » دوم در اينددو نيست
١٠ ـ ها « اومن علم . . : بعينه» ندارد
١١ ـ د ، ط ، هج ، ق : من علم
١٢ ـ رم: يشارك؛ متن ط: يناسبه؛ هامش ط وديگر نسخه ها :يشاركه
١٣ ـ ها : سنوضح
١٤ ـ ق : النتيجه
١٥ ـ ب : بابطاء ؛ ديگر نسخه ها : ابطاء
١٦ ـ متن ب : المزاول؛ ق:المزاوی؛د: المزوی ؛ رم: المزوا؛هامش ب ، هج،ط : المراوی ؛ ها: المروی

لم يكن برهن (١) من (٢) الطب .

فصل (٣) : فى الموضوعات

و اما الموضوعات ، فهى الامور التى توضع فى العلوم ، و تطلب اعراضها الذاتية ، مثل المقدار ، للهندسة ؛ ومثل العدد ، للحساب ؛ و مثل الجسم ، من جهة مايتحرك و يسكن ، للعلم الطبيعى ؛ و مثل الموجود، والواحد، للعلم الالهى . ولكل منها ، أعراض ذاتية تخصه ، مثل المنطق والأصم ، للمقادير ؛ و مثل الشكل ، لها ؛ ومثل الزوج والفرد ، للعدد ؛ و مثل الاستحالة والنمو والذبول و غير ذلك ، للجسم الطبيعى ؛ و مثل القوة والفعل والتمام والنقصان والحدوث والقدم ومأشبهها ، للموجود. وقد تكون الموضوع واحدا ، مثل الجسم الطبيعى . وقدتكون أموراً كثيرة متجانسة أو متناسبة ، مثل الخط والسطح [والجسم] ،للهندسة.

فصل: (٤) فى المسائل البرهانية

و أما المسائل البرهانية،فهى القضاياالخاصة(٥) بعلم علم،المشكوك فيها ، المطلوب برهانها . وموضوعاتها: اماموضوع العلم نفسه ؛ كقولنا[١٤٦ر] كل مقدار اما مشارك و اما مباين ؛ و أما موضوعه ، مع عرض ذاتى له؛ كقولنا : كل مقدار وسط فى النسبة ، فهوضلع (٦) ما يحيط به الطرفان؛ و اما نوع من موضوعه ؛ مثل (٧) ان كل خط ، يمكن أن ينقسم بنصفين؛

١ ـ رم : يبرهن
٢ ـ ب گويا : فى؛ ديگر نسخه ها : من
٣ ـ ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٤ ـ ق:فصل ؛ هج ندارد؛ها:فى المسائل ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٥ ـ د ، ط : الخاصية
٦ ـ هامش ب : اظنه مربع
٧ ـ ق : مثل قولك

و اما نوع من موضوعه (۱) ، مع عرض ؛ کقولنا ؛ کل خط قام (۲) علی خط فان الزاویتین کذا ؛ واما عرض ذاتی له ؛ مثل قولنا (۳) : کل مثلث فان زوایاه کذا .

و أما المحمول (٤) ، فلا یجوز أن یکون للموضوع ذاتیاً ، بمعنی الداخل (٥) فی حدالموضوع ؛ لان وجود هذا الموضوع، (٦) بین بنفسه؛ اللهم الا فی حالین :

احدهما أن یکون الموضوع متخیلا بعد ، و(۷) انما یعرف بأمور خارجة عنه(۸)، أو بالاسم فقط، وذاته لم تتحقق بعد. مثل طلبنا انه(۹): هل النفس جوهر أم لا ؛ لانا انما نکون(۱۰) حینئذ ، قد عرفنا من النفس ، الاسم ، وفعلاما ؛ ولم نعرف بعد ، ذاتها . فالموضوع ، بالحقیقة ، عارض ذاتی للنفس، وهوالفاعل لذلك الفعل، کالمحرك والمدرك، مثل الا بیض للثلج. والمطلوب، جنس المعروض (۱۱) له ؛ و هوغیرمقوم لماهیة ذلك العارض، تقویم المحمولات الذاتیة .

---

۱ ــ هج « من موضوعه » ندارد
۲ ــ ب : قائم ، بالای آن « م » دارد
۳ ــ ط : کقولنا
٤ ــ ها بجای « واماالمحمول » دارد « فی محمولات البرهــان : و اماالمحمولات »
٥ ــ ب : معنی للداخل
٦ ــ د ، ها ، ق : للموضوع ؛ ب ، ط ، هج : الموضوع
۷ ــ د « و » ندارد
۸ ــ ط : عنها
۹ ــ ها « انه » ندارد
۱۰ ــ ب : جوهراماالافا انما نکون
۱۱ ــ ها : ق للمعروض ؛ دیگرنسخهها : الموضوع

والحالة الثانية ، أن يكون البرهان ، ليس يراد به التصديق ، مع العلة ؛ اعنى الان واللم معا ؛ بل العلم وحدها. مثل أنـه اذا كنا نعلم : أن الانسان جوهر ؛ و يكون الجوهـر ، ليس له أولياً ؛ فنريد (١) أن نعلم العلة ؛ فنقول : لانه (٢) جسم . ولكن الذاتى بالمعنى الثانى ، هو المطلوب فى المسائل البرهانية . وأما فى المقدمات، فلايجوز أن تتفق المقدمتان(٣)، فى الحمل الذاتى ، بقياس (٤) المعنى(٥) الاول، حتى تكونا معاً ذاتيتين(٦) بذلك الاعتبار ؛ والا كان الاكبر ، ذاتياً (٧) للاصغر ، بذلك المعنى . وقد بينا : أن هذا ، غيرمطلوب الا بالحالتين | المذكورتين(٨) . و يجوز أن [٦١٤ب] تكون المقدمتان جميعاً ذاتيتين (٩) ، بالمعنى الثانى ؛ و يجوز أن تكون الصغرى ذاتية (١٠) بالمعنى الاول ، والكبرى بـالمعنى (١١) الثانى ، و بالعكس .

فصل (١٢) : فى الاصول التى تعلم أولا قبل البراهين

الاصول التى تعلم أولا ، قبل البراهين ، ثلاثة : حدود ، و اوضاع و يقينيات (١٣) .

---

١ ـ د: نريد
٢ ـ هج : انه لا
٣ ـ د : المقدمات
٤ ـ ق : بحسب
٥ ـ د : معنى
٦ ـ ط ، ها ، هج : ذاتيين ؛ ب ، ق ذاتيتين ؛ د : يكون معاذاتيين
٧ ب : ذاتى
٨ ـ ب ، هج : الحالين المذكورين
٩ ـ د : المقدمات معاذاتيين؛ ها، ط : ذاتيين؛ ب ، هج ، ق : ذاتيتين
١٠ ـ ب : ذاتى ؛ د : ط ، ها : ذاتيا ؛ هج ، ق : ذاتية
١١ ـ د « بالمعنى » ندارد
١٢ ـ ق : فصل ؛ در هج عنوان است و بس
١٣ ـ ق : و مقدمات

فالحدود ، تفيد تصور مالايكون بين التصور ، من موضوعات الصناعة ، و من عوارض الصناعة ؛ مثل ان النقطة ، طرف لاجزوله ؛ و الخط طول ، لا عرض له كذا (١) ؛ ومثل ان المثلث شكل يحيط به كذا . وليست (٢) تفيد تصديقاً البتة، ولافيها ايجاب ولاسلب .

وأماالاوضاع ، فهى المقدمات التى ليست بينة فى نفسها ؛ ولكن المتعلم (٣) ، يراود على تسليمها (٤) و بيانها ، اما فى علم آخر ، و اما بعد حين ، فى ذلك العلم بعينه . مثل ما نقول فى أوائل الهندسة : ان لنا أن نصل بين كل نقطتين ، بخط مستقيم ؛ ولنا أن نعمل دائرة على كل نقطة و بقدر كل بعد ؛ بل مثل ان الخطين ، اذا وقع عليهما خط مستقيم (٥)، فكانت (٦) الزاويتان اللتان من جهة واحدة أقل من قائمتين ؛ فان الخطين يلتقيان من تلك الجهة . فما كان من الاوضاع ، يتسلمه (٧) المتعلم، من غير أن يكون فى نفسه (٨) له عناد ؛ سمى (٩) « اصلاموضوعا» على الاطلاق. و ماكان يتسلمه (١٠) مسامحاً ، و فى نفسه له عناد ؛ يسمى « مصادرة »

فصل : فى اليقينيات

و اما اليقينيات ، (١١) فمثل ان المقادير المساوية لمقدار واحد ،

١ ــ د ، ط ، ها « لاعرض له » ندارد ؛ هج ، ق « كذا » ندارد ؛
ق افزوده دارد : والسطح كذا

٢ ــ ب : ليس
٣ ــ ب : المعلم ؛ ديگر نسخه‌ها : المتعلم
٤ ــ د : تسلمها
٥ ــ ب، ها « مستقيم » ندارد
٦ ــ ط ، هج : وكانت
٧ ــ ط : يسلمه
٨ ــ ها « فى نفسه » ندارد
٩ ــ ها : يسمى
١٠ ــ ب ، هج : تسليمه ؛ ط : يسلمه ؛ د ، ها ، ق : يتسلمه
١١ ــ ق: فصل فى المقدمات،واما المقدمات؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد

متساوية . فمنها، خاصية(١) بالعلم ؛مثل قولنا:ان كل مقدار ، امامشارك، واما مباين. ومنها ، عامية ؛ مثل ان كل شي يصدق عليه اما الايجاب، واما السلب. والعاميات يتخصص في العلوم . فلايقال في الهندسة : ان كل شي اما مساو ، و اما غير مساو ، بل كل مقدار. وربما خصص في الجانبين (٢) جميعاً ؛ كقولهم : كل | مقدار اما منطق ، و اما اصم [١٤٧ر]

فصل (٣) : في موضوعات العلوم

العلوم امامتباينة ، واما متناسبة (٤) .

والمتباينة ، هي التي موضوعاتها لا تشترك في الذات، ولا في الجنس؛ مثل علم العدد ، و العلم الطبيعي .

والمتناسبة ، اما متساوية (٥) في المرتبة ، و امـا بعضها في (٦) بعض ، و اما بعضها تحت بعض .

فأما المتساويـة (٧) في المرتبة ، فمثل العدد و الهندسة (٨) . فـان موضوعيهما متجانسان؛ لان المقدار والعدد نوعا الكم. ومثل العلم الطبيعي، و علم النجوم اعني الهيئة ؛ فان موضوعيهما (٩) شي واحد، هو(١٠)جرم

---

١ ــ ها ، ق : خاصة

٢ ــ ق : الحالتين

٣ ــ ب ، هج : في موضوعات العلوم ؛ ط : تناسب العلوم و تباينها ؛ ها : في تباين العلوم وتناسبها ؛ د چيزى ندارد ؛ ق : فصل في اختلاف العلوم واشتراكها في الموضوعات ؛ رم : والعلوم

٤ ــ هج : متناسبة و امامتباينة

٥ ــ هج:مساوية

٦ ــ ها : فوق

٧ ــ هج:مساوية

٨ ــ ق : الهندسة والعدد

٩ ــ ب : موضوعهما

١٠ ــ د ، ط ، هج ، ق : وهو

العالم ؛ ولكن النظرين مختلفان . فهذا، ينظر من جهة مايتحرك ويسكن، و يمتزج ويفرق (١) ، و ما أشبه ذلك؛ ويحوم أكثره حول (٢) الكيف. و ذاك ، ينظرفيه (٣) من جهة مايتكمم هو و عوارضه . و لذلك ، كثيراً مايشتركان في المسائل ؛ لكن احدهما يعطى برهان اللم (٤) ، و الاخر يعطى برهان(٥) الان (٦) ؛ و(٧) احدهما، يعطى برهاناً عن علة فاعلية ، والاخر عن علة صورية . و أما المختلفة في المرتبة ، و بعضها في بعض ، فمثل المخروطات في الهندسة ؛ لان المخروطات ، تنظر في نوع من موضوع الهندسة .

و أما المختلفة في المرتبة ، و(٧) بعضها(٨) تحت بعض ، فلايخلو اما ان يكون العالي ، ليس موضوعه بالحقيقة جنساً لموضوع السافل ، بل هو كالجنس لعمومه ؛ وأن كان لاعلى نحو عموم الجنس. و ان (٩) كان على نحو عموم الجنس (١٠) ؛ لم يمتنع أن يكون السافل نوعاً منه ، كالمخروطات من الهندسة . و هذا مثل العلوم الجزوية ، تحت الفلسفة الا ولى ، التي موضوعها الموجود المطلق ، بما هوموجود مطلق .

و اما أن يكون (١١) العالي جنساً لموضوع الاسفل ؛ و لكن

١ ــ ب : يفرق ؛ ديگر نسخه ها : يفترق
٢ ــ ب،ها : حول؛ ديگر نسخه ها: حوم
٣ ــ ب،هج « فيه » ندارد
٤ ــ ط : لم
٥ ــ ها « برهان » ندارد
٦ ــ ط : ان
٧ ــ د ، ط ، ها ؛ هج ، ق : او ؛ ب : و
٨ ــ هج « في بعض . . . وبعضها » ندارد
٩ ــ ب : ان ؛ ديگر نسخه‌ها : لو
١٠ ــ هج « وان . . . الجنس » ندارد ؛ د « نحو » ندارد
١١ ــ د بخط ديگر افزوده دارد : موضوع

لم يوجد (١) الاسفل (٢)، من جهة ماهو نوع للاعلى (٣) مطلقاً، بل قرن به عرض ما؛ وأخذ مع ذلك العرض موضوعاً؛ ونظر في أعراضه الذاتية من جهة ماهو كذلك. |وهذا كالنظر في الاكر المتحركة، تحت علم الهندسة؛ [١٤٧ب] و مثل النظر في المناظر؛ لان موضوعات المناظر، خطوط عرض لها، ان فرضت متصلة بحدقة، فدنفذت في مشف، فاتصلت (٤) باطراف جسم.

و ربما كان الموضوع من علم (٥)، و العرض من علم آخر؛ لكن البحث عنه، يكون من جهة ماله ذلك العرض، الذى هو له غريب ولموضوع آخر ذاتى؛ مثل الموسيقى الذى موضوعه النغم، و هو من عوارض العلم الطبيعى؛ و انما يبحث الموسيقى عن (٦) النغم، من جهة مافيها عارض غريب، هو ذاتى لموضوع آخر، أعنى المناسبة العددية؛ فهو لذلك (٧) تحت العدد، لاتحت العلم الطبيعى.

فصل: (٨) فى تعاون العلوم

تعاون العلوم، هو أن يؤخذ ماهو مسئلة فى علم، مقدمة فى علم آخر. فالعلم الذى فيه المسئلة، معين العلم الذى فيه المقدمة. وهذا على وجوه ثلاثة:

أحدها، أن يكون أحد العلمين تحت الاخر؛ فيستفيد (٩) العلم

١ ــ ب، هج: يوجد؛ د، ها، ق: يوخذ
٢ ــ د بخط تازه‌تر: الاسفل نوعا
٣ ــ ب، د، ط: للاعلى؛ ها، هج، ق: الاعلى
٤ ــ ها: واتصلت
٥ ــ ط: علم آخر
٦ ــ ها: من
٧ ــ ها: كذلك
٨ ــ درق «فصل» هست و در هج نيست و درب، د، ها عنوانى نيست و در ط دارد: فى تعاون العلوم هو
٩ ــ هج: و يستفيد

السافل، مباديه من العالي ؛ مثل الموسيقى من العدد، و والطب من الطبيعى، والعلوم كلها مـن الفلسفة الاولى .

و اما أن يكون العلمان ، متشاركين فى الموضوع ؛ كالطبيعى و النجومى، فى جرم الكل؛ فأحدهما، ينظر فى جوهر الموضوع، كالطبيعى(١)؛ والاخر ، ينظر فى عوارضه ، كالنجومى ؛ فان الناظر فى جوهر الموضوع يفيد للاخر (٢) المبادى ، مثل استفادة المنجم من الطبيعى ، ان الحركة الفلكية ، يجب أن تكون مستديرة (٣) .

واما أن يكون العلمان ، متشاركين فى الجنس ؛ واحد هما ينظر فى نوع(٤) ابسط (٥) كالحساب ؛ والاخر فى نوع اكثر تركيباً ، كالهندسة؛ فان الناظر فى الابسط ، يفيد للاخر (٦)، مبادى ؛ كما يفيد العدد ، الهندسة، مثل ما فى عاشرة اوقليدس .

فصل (٧) : فى نقل البرهان

نقل البرهان ، قد يقال لاخذ (٨) المبدا ، على نحو ما ذكرنا (٩). [١٤٨ر] و قد يقال كما يبرهن(١٠) على المخروط البصرى ، فى المناظر ، ببرهان هندسى؛ لو جرد المخروط، عن الاضافة الى البصر ؛ لكان عليه ، ذلك البرهان

---

١ ــ ط : الطبيعى
٢ ــ ب : للاخر ، ديگر نسخه‌ها : الاخر
٣ ــ ط ، د «مستوية » بجاى « مستديرة »
٤ ــ ط « علم » بجاى « نوع »
٥ ــ ق : بسيط
٦ ــ ب: للاخر ؛ ديگر نسخه‌ها :الآخر
٧ ــ «فصل» درق هست ودرط ، هج نيست ودرب ، د،ها عنوانى نيست
٨ ــ ط : على اخذ
٩ ــ ق : ذكرناه
١٠ ــ د : برهن

بعينه ؛ وذلك لان الحد الاوسط ، يكون فى (١) العلم الاخر ، والحد (٢) الاصغر ، من (٣) ذلك العلم .

فصل (٤) : فى اشتراك العلوم فى المسائل

اشتراك العلوم فى المسائل ؛ تارة يقع على ما قلناه (٥)، و تارة يقع بين علم عال ، و بين علم سافل (٦) . و كل واحد منهما ، يعطى برهان لم . مثل أن يكون بعض العلل ، فى العلم العالى ، مثل العلل المفارقة للاجسام الطبيعية ؛ و بعضها فى العلم السافل ، مثل العلل المقارنة لها ؛ كالهيولى والصورة . فاذا اعطى البرهان ، من العلل المقارنة ، كان فى (٧) العلم السافل . وان أعطى من العلل (٨) المفارقة ؛ كان من العلم العالى .

فصل : (٩) فى أنه ليس على الفاسدات برهان

البرهان (١٠) ، يعطى اليقين الدائم ؛ وليس فى شى من الفاسدات عقد دائم ؛ لان المقدمات الصغرى ، فى القياسات ، لاتكون دائمة الصدق؛ فلاتكون برهانية ؛ فيبين أنه لا برهان عليها ، ولا حد ؛ فانا سنوضح أن البرهان والحد ، متشاركان فى الاجزاء ؛ فما لا برهان عليه ، فلا حد له ؛ و

---

١ ــ ب : يكن فى ؛ ديگر نسخه‌ها : يكون من

٢ ــ د « الحد » ندارد

٣ ــ ق : يكون من

٤ ــ « فصل » در ق هست و در ط ، هــج نيست و درب عنوانى نيست و در هاهمان دارد « فصل »

٥ ــ ها ، هج : قديقع على ماقلناه تارة

٦ ــ ها : يقع من علم عال و علم سافل

٧ ــ ها ، د ، ق : من

٨ ــ ق « العلل » ندارد

٩ ــ « فصل » در هــج ، ق هست و درهــا نيست و ب ، د ، ط ، رم عنوانى ندارد

١٠ ــ هج : البراهين

كيف يكون لـه حد ، و انما يتميز بالعوارض الغير المقومة ؛ فامـا (١) المقومات، فمشتركة لها (٢) .

فصل : (٣) فى الاشياء الثلاثة

الاشياء الثلثة التى عليهامبنى(٤) البراهين(٥) اولها، الموضوعات(٦)؛ فيجب أن تعطى حدودها ، و مائيتها ؛ ان كانت خفية الحدود ، كالنقطة والوحـدة ؛ و يسلم (٧) وجود ها ، تسليم مقـدمة ، هى مبدأ ، أو موضوع (٨) ، أو مصادرة. وأما المطلوبات ، هى (٩) العوارض الذاتية؛ فان كانت خفية الحدود ؛ أعطى حدود ها ، مثل الاصم والمنطق وماأشبه ذلك ؛ واماوجود ها للموضوع (١٠) ، فيؤخرالى مرتبته (١١) فى البيان البرهانى. وأماالمبادى، فيجب أن تسلم(١٢) تسليماوتوضع وضعاً، من جهة الهل.

فصل : (١٣) فى اختلاف برهان الان واللم

[١٤٨پ] اختلاف برهان الان واللم (١٤)، فى علم واحد، يمكن على وجهين:

---

١ ــ هج : واما

٢ در ق ١و٢ دراينجا دو بند هست كه پس از اين ميآيد

٣ ــ اين عنوان در ق هست و در پنج نسخهٔ خطى نيست ؛ رم : فصل فى الاشياء . . . (مانند متن)

٤ ــ ب : مبنا

٥ ــ ط ، ها ، رم : البرهان

٦ ــ ق : الاشياالتى عليهامبنى البراهين ثلاثة الموضوعات والمطلوبات والمبادى فاماالموضوعات

٧ ــ ق : يتسلم

٨ ــ ق : اواصل موضوع

٩ ــ ق : وهى

١٠ ــ ها ، هج ، ق : للموضوعات

١١ ــ ها : مرتبتها

١٢ ــ ق : تتسلم

١٣ ــ « فصل » درهج نيست ودرق هست ودرب ، ها ، د ، رم عنوانى نيست؛ در ط دارد : فى اختلاف برهان الان واللم فى علم واحد هذا يمكن...

١٤ ــ ها : اللم والان

احدهما ، أن يكون أحدالقياسين (١) ، قدأعطى علة بعيدة (٢) ، و بقى بعدهابحث بلم(٣)، فيكون اعطاءاللملم يستكمل بعد. و قد يكون هذا ، فى المطلوب الموجب ، كمن يضع العلة ، فى ان فلاناً حم ، انه انسد مسامه (٤) ، لانه عفن خلطه . فيكون (٥) فى السالب ، كمن يضع العلة ، فى جواب من يسال (٦) ان الحائط لم لا (٧) يتنفس، انه ليس بحيوان ، لانه ليس بذى رئة؛ و هوالجواب الصواب ؛ فان وجود الرئةعلةمعاكسة (٨) للتنفس ، وسلبها (٩) يسلب التنفس (١٠) .

والوجه الثانى ، أن يكون أحد القياسين فيه علة ، دون الاخر ؛ و ذلك مثل (١١) قياس من يقول : ان الكواكب الثابتة ، بعيدة جداً ، لانهاتلمع ، و كل منير (١٢) يلمع ؛ فهو بعيد جداً ؛ ثم نقول : ان المتحيرات قريبة ، و كل قريب جداً فانه لايلمع ؛ فالمتحيرات لاتلمع .

فصل (١٣) : فى كيفية دخول الممكنات فى البرهان

١ ــ ب القياس
٢ ــ ها : بعينه
٣ ــ ق « بحث » ندارد؛ ط « بلم » ندارد ؛ ق : اللم ؛ ب«قد» ندارد
٤ ــ ب « مسامه » ندارد ودرب درهامش آمده : اظنه استدت مجاريه
٥ ــ ها ، د : ويكون ؛ هج : ويضعون
٦ ــ ب ، هج : يسال ؛ ديگر نسخه‌ها : يساله
٧ ــ ب « لم » ندارد ؛ق « لا » ندارد
٨ ــ ط ، د : متعاكسة
٩ ــ ها : فسلبها
١٠ ــ هج : النفس
١١ ــ ها « مثل » ندارد
١٢ ــ ق : كل بعيد
١٣ ــ ق : فصل فى كيفية حصول العلم بالممكنات من البرهان ؛ ها : فى كيفية دخول الممكنات فى البرهان ؛ ط مانندآن جز اينكه « فى » ندارد؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد . اين بندوبند ديگر كه پس ازاين ميآيد جايشان درق آنجا بودكه نشان داده‌ام

أما (١) الممكنات الاكثرية ، فلها لا محالة ، علل أكثريـة ، اذا جعلت حدوداً وسطى ؛ أوقعت علماً وظناً مكتسبا غالباً (٢). أمـا العلم ، فبان النتيجة اكثرية (٣) ، وذلك يقين وأما الظن ، فبأنها تكـون، لان الامر اذا صح ان له علة أكثرية ، توقع كونه. و هذا ، مثل نبات الشعر على الذقن عند البلوغ ، لعلة استحصاف البشرة ، و متانة النجار. و الاكثريات ففيها ، ضرورية (٤) ما، من وجه ؛ فلذلك يتميز وجودها ، عن وجود نقايضها ؛ وقدعرف ذلك في الكتب المفصلة .

فصل : في الاتفاقيات (٥)

وأما (٦) الاتفاقيات ، فقديمكن أن يبرهن عليها ، أنها (٧) اتفاقية وانها داخلة في جملة الامكان . ولا برهان عليها ، من جهة (٨) أنها تكون أو لاتكون ألبتة ؛ والالترجح ذلك الطرف ، وصار أكثريا .

[١٤٩ ر]

فصل : في الحد (٩)

لايمكن اكتساب الحد بالبرهان ، لانه لابد حينئذ ، من حدأوسط مساو للطرفين ؛ لان الحد و المحدود، متساويان (١٠) و ذلك الا وسط

١ ـ هج ، رم : و اما
٢ ـ ط : عاليا
٣ ـ ق : فبامكانها الاكثرى
٤ ـ ق : ففي الاكثريات ضرورة ؛ ب : ضرورية
٥ ـ عنوان در ب ، ط ، د ، هـا ، هج نيست ولى در رم ، ق هست
٦ ـ ط « واما » ندارد
٧ ـ ق : على انها
٨ ـ هج : وجه ان يكون
٩ ـ ب ، ط هج : في الحد ؛ ها : الحد ؛ د ، رم عنوان ندارد ؛ ق : فصل في ان الحد لا يكتسب من البرهان و لا القسمة ولا حـد ضدا لمحدود ولا الاستقراء
١٠ ـ ط : متساويين

لایخلواما (۱) أن یکون حداً آخر ، أو یکون رسماً و(۲) خاصة.فأما(۳) الحد الاخر ، فان السؤال فی اکتسابه ثابت . فان اکتسب بحد ثالث ؛ فالامر ذاهب (٤) الی غیرالنهایة ؛ و (٥)ان اکتسب بالحد الاول ؛ فذلك دور ؛ وان (٦) اکتسب بوجه آخر ، غیرالبرهان ؛ فلم لایکتسب به هذا الحد و (۷) علی أنه لایجوزأن یکون لشی واحد ، حدان تامان ، علی ماسنوضح (۸) بعد وان(۹) کانت الواسطة ، غیر حد ؛ فکیف صار مالیس بحد ، أعرف و جوداً ، للمحدود ، من الامر الذاتی المقوم له ، وهوالحد ، حتی یکتسب به . وأیضاً فهل یکون الحد ، انما حمل فی الکبری ، علی الوسط (۱۰) ، علی أنه محمول مطلق ؛ أو حمل علی انه حدله . فان حمل علی الاوسط علی أنه محمول مطلق ؛ انتج أنه ، محمول علی الاصغر فقط ؛ ولم یعرف فی (۱۱) ذلك انه (۱۲) ، له حد ؛ ولم یکن الی ذلك القیاس حاجة، فانا قد (۱۳) بینا : ان حمل الحد وأجزائه علی المحدود، ممالایحتاج فیه الی برهان.فان (۱٤) حمل علی انه

۱ ـ ب « اما » ندارد
۲ ـ ق : و
۳ ـ ط : و اما ؛ ق : اما
٤ ـ ب : ذاهبا
٥ ـ ط « و » ندارد
٦ ـ ط : فان
۷ ـ ق « و » ندارد
۸ ـ ها : نوضح
۹ ـ ها : فان
۱۰ ـ ها «علی الوسط» ندارد
۱۱ ـ ب : فی ؛ دیگر نسخه‌ها : من
۱۲ ـ هج « انه » ندارد
۱۳ ـ ها « قد » ندارد
۱٤ ـ ب : فان ؛ نسخه‌های دیگر : وان

حد الاوسط (١) ؛ فهو كاذب ؛ فانه ليس حدالنوع ؛ هو بعينه، حد خاصته؛ فليس حدالانسان ، هو بعينه ، حدالضحاك . الا أن يقول قائل : انه حمل على الا وسط ، بأنه حدلموضوعه ؛ أي ان ما (٢) هو موضوع للاوسط ؛ فهذا (٣) حده ؛ فان (٤) هذا ، أيضاً كاذب ؛ فان الباكى و الخجل ، و سائرالخواص و الفصول المساوية (٥) ، تحمل عليها الخاصة ؛ وليس حد النوع ، حداً (٦) لها. فان قيل : انه (٧) يحمل على الا وسط ؛ على أنه حدماهوموضوع لـلاوسط، وضعاً (٨)حقيقياً،وضع النوع لخواصه؛فيكون [١٤٩ ب] قد أخذ المطلوب ، فى بيان نفسه ، فانه لوكان هذا (٩) معلوماً | ، لما احتيج الى البرهان .

والحد ، لايكتسب بالقسمة ؛ فان القسمة ، تضع أقساماً ، ولا تحمل من الاقسام شيئاً (١٠) بعينه ؛ الاأن يوضع وضعاً من غيرأن يكون للقسمة فيه مدخل ؛ واما استثناء نقيض قسم ، ليبقى (١١) القسم الداخل فى الحد؛ فهو ابانة الشى بما هومثله ؛ أو أخفى منه . فانك اذا قلت : لكن ليس الانسان غير ناطق، فهواذا ناطق ؛لم(١٢) يكن احدث(١٣) الاستثناء شيئاً

١ ــ ب ، ط : الاوسط ؛ هج : اوسط ؛ ديگر نسخه‌ها : للاوسط
٢ ــ ب : انما ، ديگرنسخه‌ها : ان ما
٣ ــ ط : فهذا ايضا
٤ ــ ها : وان
٥ ــ ها ، ق : المساوية لها
٦ ــ ب : حد
٧ ــ ها : انما
٨ ــ ب وضع
٩ ــ ها « هذا » ندارد
١٠ ــ ب ، د : شئى ؛ ديگر نسخه : شيئا
١١ ــ ب : ليبقا
١٢ ــ ق : فلم
١٣ ــ ب : احدث ؛ ط ، هج ، ق : لم تكن اخذت فى

أعرف من النتيجة .

وايضاً فان الحد ، لا يكتسب من حد الضد ؛ فليس لكل محدود ضد؛ ولا أيضاً حد أحد الضدين ، أولى (١) بذلك ، من حد الضد الاخر .

وأيضاً فان الاستقراء لايفيد علما كلياً فكيف يفيد الحد . ولانك ان استقريت : أن الحد ، حد لكل شخص ، حتى تجعله حداً للنوع ؛ فقد كذبت. وان (٢) قلت ، ان الحد ، محمول على كل شخص ، من غير زيادة؛ فليس يوجب هذا ، أن يكون حدا للنوع . وان قلت : أن الحد ، حد لنوع كل واحد من تلك الاشخاص ؛ فقد صادرت على المطلوب الاول . فلم يبق اذا للاستقراء (٣) وجه

فصل : في اكتساب الحد(٤)

لكن الحد ، يقتنص بالتركيب ، و ذلك بأن نعمد الى الاشخاص التي لاتنقسم ؛ فننظر في (٥) أي جنس هي ، من العشرة التي سنذكرها فنأخذ (٦) جميع المحمولات المقومة لها ، التي في ذلك الجنس ، أو في الشي الذي يقوم لها، في الجنس (٧) ؛ فنجمع (٨) العدة منها ، بعد أن نعرف أيها أول لايها (٩) ؛ مثل الحس، فانه أول (١٠) للحيوان، ثم النطق (١١)؛ و

١ ــ ب : اولا
٢ ــ ط : فان
٣ ــ ط : الاستقراء
٤ ــ دوق : فصل في طريق اكتساب الحد ؛ ط : في الاكتساب الحد ؛ ب ، د ، ها ، هج ، رم : رم: في اكتساب الحد
٥ ــ ب : في؛ ديگر نسخه‌ها: من؛ق:و تنظر من
٦ ــ هج : و تاخذ
٧ ــ ب في الجنس ؛ ديگر نسخه‌ها :كالجنس
٨ ــ د ، ط ، ها،ق: و تجمع
٩ ــ ط : الارل لايها ؛ ق : اول لها ؛ ديگر نسخه‌ها : اول لايها
١٠ ــ ق : اولا
١١ ــ ها « النطق ... ثم » ندارد و سپس مانند ط دارد : للناطق

أيضا مثل الجسم ، فانه أول (۱) للحيوان ، ثم الناطق ؛ ونتحرى (۲) أن لايكون في المجموع ، شي مكرر (۳)، ونحن لانشعر؛ كمانقول :جسم ذونفس حساس ، ثم نقول معه (٤) حيوان ؛ فيكون الحيوان مكرراً ، تارة بالتفصيل والحد ، وتارة | بالاجمال والتسمية : فاذا جمعناهذه [۱۵۰ر] المحمولات ووجدنا منها،شيئاً مساوياًللمحدود من وجهين اثنين؛ فهوالحد.

أما أحد الوجهين ، فالمساواة بالحمل (٥)؛ أعنى : أن يكون كل مايحمل عليه هذا الحمل فانه ذاك، وكلماهوذاك فيحمل عليه هذاالحمل(۷).

والثانى ، المساواة فى المعنى ؛ وهوأن يكون دالاعلى كمال حقيقة ذاته ، لايشذ منها ، عنه (۸) شي ؛ فان كثيراً مما يميز الذات ، يكون قد أخل ببعض الاجناس ، أو بعض (۹) الفصول ، فيكون مساويافى الحمل(۱۰)، ولايكون مساويا فى المعنى ؛ كقولك فى حدالانسان : أنه جسم ناطق مايت مثلا ؛ فان هذا ليس بحدحقيقى ؛ بل هوناقص ؛ لان الجنس القريب غيرموضوع فيه(۱۱)؛وقولك(۱۲) فى حدالحيوان: انه جسم ذونفس حساس

۱ ــ ب : اول ؛ ديگر نسخه‌ها : اولا
۲ ــ ب ، هج نتحرا؛ ق تتحرى
۳ ــ ط : متكرر ؛ ب ، د ، ها ، هج : مكرر ؛ ق : مكررا
٤ ــ ب : معه ؛ ديگر نسخه : معها
٥ ــ ب : بالحمل ؛ ديگر نسخه‌ها : فى الحمل
٦ ــ د ، هج : عليه منها
۷ ــ دوق بجاى « هذا الحمل ... هذا الحمل » دارد : المحدود يحمل عليه هذاالقول وكل مايحمل عليه هذا القول يحمل عليه المحدود ؛ رم نيز مانند متن است باسه غلط
۸ ــ ط ، د : فيه
۹ ــ ب : بعض
۱۰ ــ ها: للحمل
۱۱ ــ د « فيه » ندارد
۱۲ ــ ب ، هج : و قولك ؛ ط ، ها ، د : اوقولك ؛ ق : و كقولك

من غير ان تقول : ومتحرك بالارادة ؛ فانه مساو (۱) فی الحمل ، وناقص فی المعنی .

ولا تلتفت فی الحد ، الی أن یکون وجیزاً ؛ بل لایتم الحد حداً بأن یميز علی الایجاز ، مالم یوضع فیه الجنس القریب ، باسمه أو بحده ، ان لم یوجد له اسم؛ فیکون اشتمل علی الماهیة المشترکة ؛ ثم یؤتی (۲) بعده بجمیع الفصول الذاتیة ، و ان کانت الفا ، و کانت (۳) بواحد منها کفایة فی التمییز ؛ فـانك اذا ترکت بعض الفصول ؛ فقد ترکت بعض الذات ؛ والحد ایضا (٤) ، عنوان للذات ، و بیـان لـه ؛ فیجب أن یقـوم الحد ، فی النفس ، صورة معقولة ، مساویـة للصورة الموجودة بتمامها ؛ فحینئذ یعرض أن یتمیز (٥) المحدود .

والحکما ، لایطلبون فی الحدود ، التمییز ، وان لحقها التمییز ؛ بل یطلبون تحقق ذات الشی و ماهیته ولذلك ، فلا (٦) حد بالحقیقة ، لما لاوجود له ؛ انما ذلك ، قول یشرح (۷) الاسم .

ولذلك ماحد الفیلسوف الحد ، بأنه : «قول دال علی الماهیة »، و لم یقل : « قول و جیز یمیز » (۸) کما هو (۹) مـن عادة المحدثـین ، أن

۱ ـ ب : فانه مساو ؛ دیگر نسخه‌ها فان هذا مساو

۲ـ ب : یوتا

۳ ـ ب ، هج : وکانت ؛ نسخه‌های دیگر : وکان

٤ ـ ب: ایضا

٥ ـ در نسخه‌های دیگر بجزب در اینجا : ایضا

٦ ـ هج : لا

۷ ـ ب :قول شرح؛ ط: بقول یشرح ؛ دیگر نسخه‌ها : قول یشرح

۸ ـ ط : قول وجیز ؛ هـا ، د ، ق : قول وجیز ممیز ؛ هج : قـولا وجیزا ممیز ؛ ب : قول وجیز یمیز

۹ ـ ق : هو

[١٥٠پ] يقولوا (١) ولهذا| ما (٢) ذم تحديد (٣) من أخذ في تحديده العنصر (٤)، وحده فقط؛ كالطبيعيين، في تحديد هم الغضب: بانه (٥) غليان دم القلب؛ أو الصورة فقط؛ كالجدليين، في تحديدهم الغضب، بأنه شهوة الانتقام (٦)؛ لالانهما لم يميزا؛ بل لانهما لم يوفيا كمال الماهية. بل قد أمر بأن (٧) يحد من كليهما، مجموعين؛ وان لا يخل بذكر سبب ذاتي، في التحديد.

فعلى هذا، يجب أن تقتنص الحدود، للانواع. وأما الاجناس، فأن تؤخذ الفصول التي تخص الانواع، و تحذف؛ فما يبقى (٨) ان كان اسماً مفرداً؛ فصل باعتبار المحمولات؛ وان كان مؤلفا؛ فهو (٩) المطلوب.

فصل: في اعانة القسمة في التحديد (١٠)

والقسمة أيضاً، معينة في الحد، اذا كانت بالذاتيات؛ فكانت القسمة للاعم، قسمة من طريق ماهوهو (١١). فان قسمة الحيوان، الى ذي الرجلين، (١٢) و كثير الارجل، ليست (١٣) له من طريق ماهو حيوان؛

١ ـ ب، هج: يقولوا؛ ها، د، ق: يقولوه؛ ط: يتقولوه
٢ ـ ب روی ما خط خورده
٣ ـ ب « تحديد » ندارد
٤ ـ ها: التحديد؛ ق: تحديد الشئ العنصر
٥ ـ ق: انه
٦ ـ ها، ط: للانتقام
٧ ـ د: امروابان؛ ق: امران
٨ ـ د: بقى
٩ ـ ط، د: فهوهو
١٠ ـ این عنوان دردوق است و در رم و پنج نسخه‌خطی نیست
١١ ـ د « هو » دوم ندارد
١٢ ـ ب: ذی الرجلین؛ دیگر نسخه‌ها: ذی رجلین
١٣ ـ ق: ليست قسمة

بل له (١) من طريق ماهوماش ؛ فانه لكونه ماشياً ؛ استعدلهذه القسمة ، لالكونه حيواناً ؛ فـان (٢) الحيوانية لايكفى لهذا الاستعداد اولا (٣)، مالم تحصل (٤) لها طبيعة المشى ؛ فلوكان الحيوان (٥) ، غيرمـاش ؛ لم يستعد لهذه القسمة البتة . و اذا فعلت هذا ؛ حفظت الترتيب .

ويجب أن تـراعى شرطاً ثالثاً ؛ و هو أن لاتقف (٦) فـى الوسط . بل تقسم، وتقسم، حتى تنتهى الى الذاتيات التى اذاقسمتها، وقعت فى عرضيات (٧) أوأشخاص . فان (٨) القسمة من الجواهر، اذاانتهت الى الانسان ، وقفت (٩) ولم تنقسم بالذاتيات بعد (١٠) بالذاتيات . وبعدذلك، اما أن ينقسم الى (١١) لاشخاص، أوالى فصول عرضية؛ كالكاتب والامى والمحترف والغاصب، وغيرذلك.

فصل : فى الاجناس العشرة (١٢)

و أما (١٣) هذه الاجناس العشرة ، فمنها الجوهر و هو كل ما وجود (١٤) ذاته ، ليس فى موضوع ، أى فى محل قريب ، قـدقام بنفسه ،

---

١ ــ ب، ها ، هج « له » ندارد
٢ ــ ط : لان ؛ هج : فان طبيعة
٣ ــ ق بجاى «فان الحيوانية ... اولا » دارد : فان طبيعة الحيوان لا تنقسم بهذه الانقسامات ؛ ط « اولا » ندارد
٤ ــ ق : يتحصل
٥ ــ ها : الحيوانية
٦ ــ ط بجاى « تقف » دارد « تكون »
٧ ــ ق : وقعت القسمة بعرضيات
٨ ــ ط « كان » بجاى « فان »
٩ ــ ها « فى عرضيات ... وقفت » ندارد
١٠ ــ ق : بعده
١١ ــ ط : ان الشى الى ؛ ب : ان ينقسم الى ؛ ديگر نسخه‌ها : ان ينقسم الشى الى
١٢ ــ دوق « فصل » دارد وهج ندارد درديگر نسخه‌هاى خطى ورم عنوانى نيست
١٣ ــ ط : فاما
١٤ ــ ط: كل موجود

دونه بالفعل ، لا بتقويمه .

و منها الكم وهو، الشى الذى يقبل لذاته ،المساواة و اللامساواة و التجزى .وهو، اما ان يكون متصلا؛ اذ يوجد لاجزائه بالقوة حد مشترك يتلاقى عنده ،و يتحد به ، كالنقطة للخط . و اما أن يكون منفصلا ، [١٥١ر] لا يوجد لاجزائه ذلك لا(١) بالقوة ولا بالفعل : كالعدد .

و المتصل، قد يكون ذا وضع، و قد يكون عديم الوضع . وذو الوضع هو الذى يوجد لاجزائه اتصال و ثبات،و امكان ان يشار الى كل واحد منها: اين هو من الاخر . فمن ذلك ، ما يقبل القسمة فى جهة واحدة ؛ و هو الخط؛ و منه ، مايقبل فى جهتين متقاطعتين (٢)، على قوائم ، وهو السطح ؛ ومنه مايقبله فى ثلاث جهات ، قائم بعضها (٣) على بعض ، وهو الجسم .

و المكان أيضاً ذو وضع(٤)، لانه السطح(٥) الباطن من الحاوى(٦).

و اما الزمان، فهو مقدار للحركة ، الا انه ليس له وضع ؛ اذ لا يوجد اجزاؤه معاً ، وان كان له اتصال ؛ اذ ماضيه و مستقبله ، يتحدان بطرف هو الان (٧).

و أما العدد ، فهو بالحقيقة الكم المنفصل .

و من المقولات العشرة الاضافة. وهو المعنى الذى وجوده بالقياس الى شى آخر، و ليس له وجود غيره؛ مثل الابوة، بالقياس الى البنوة ؛ لا كالاب

١ ـ ق « لا » ندارد
٢ ـ ب متقاطعين
٣ ـ د : بعضه
٤ ـ ها : الوضع
٥ ـ ب « السطح » ندارد
٦ ـ ها : الجسم الحاوى
٧ ـ ط : بطرف للآن؛ هج، ب، ق : بطرف هـو الان ؛ هـا ، ط : بطرف الان

فان لهوجود (١) يخصه كالانسانية (٢).

وأما الكيف، فهو كل هيئة قارة فى جسم ، لايوجب اعتبار وجودها فيه، نسبة (٣) للجسم الى خارج ، ولانسبة واقعة فى أجزائه، ولا بالجملة اعتباراً (٤) يكون به (٥) ذا جزو ؛ مثل البياض والسواد . و هو اما أن يكون مختصاً بالكم ، من جهة ماهو كم ؛ كالتربيع بالسطح ، والاستقامة بالخط ، والفردية بالعدد ؛ واماأن لاتكون مختصاً (٦) به . وغيرالمختص به ، اما أن يكون محسوساً ، ينفعل عنه الحواس ، ويوجد (٧) بانفعال (٨) المتزجات . فالراسخ منه ، مثل صفرة الذهب و حلاوة العسل ، تسمى « كيفيات انفعاليات » وسريع الزوال منه ، و ان (٩) كان كيفية بالحقيقة ، فلاتسمى كيفية ، بل « انفعالات » ، لسرعة استبدالها، مثل حمرة الخجل وصفرة الوجل . و منها مالاتكون محسوسة (١٠) ، وهذا | فاما أن يكون [١٥١پ] استعدادات ، انما تتصور فى النفس بالقياس الى كمالات ؛ فان كان استعداداً للمقاومة و اباء للانفعال ، سمى « قوة طبيعية » كالمصحاحية والصلابة ؛ و

١ ــ ق : وجود

٢ ــ ها افزوده دارد : والاضافة هو المضاف فانه لايكون الشى مضافا بالاضافة بل كونه بحيث اذاعمل معه المضاف اليه ، هومضافية و هكذى حال الوجود والحركة والحيوة

٣ ــ ها : اعتبارهاوجود نسبة ؛ ط ، د : اعتبار وجوده فيه نسبة ؛ ب ، هج ، ق مانند متن

٤ ــ ق : الجملته اعتبار

٥ ــ هج ، ها : به يكون

٦ ــ ها « مختصا » ندارد

٧ ــ هج : فيوجد

٨ ــ ق : بانفعاله

٩ ــ ها : فان

١٠ ــ د : محسوسافاما ؛ ازاينجا باندازه دوصفحه فيلم « ها » خراب وعكس بدافتاده و نشدكه باآن نسخه هم سنجيده شود

وان كان استعداداً لسرعة الاذعان والانفعال ، سمى « لاقوة طبيعة » ، مثل الممراضية واللين ؛ وامـا أن يكون فى أنفسها ، كمالات لا يتصور أنها استعدادات لكمالات أخرى ؛ و تكون مع ذلك ، غير محسوسة بذاتها ؛ فماكان منها ثابتاً ، سمى « ملكة » ؛ مثل العلم والصحة ؛ وماكان سريع الزوال ، سمى « حالا » مثل غضب الحليم و مرض المصحاح . و فرق بين الصحة والمصحاحية (١)؛ لان المصحاح ، قد لا يكون صحيحاً ؛ والممراض قد يكون صحيحاً .

ومن جملة (٢) العشرة ألاين وهو كون الجوهر ، فى مكانه الذى يكون فيه ، ككون زيد فى السوق .

ومتى ، و هو كون الجوهر فى زمانه الذى يكون فيه ، مثل كون هذا الامر أمس .

والوضع ، وهو كون الجسم بحيث تكون لاجزائـه ، بعضها الى بعض نسبة من (٣) الانحراف والموازاة والجهات(٤) وأجزاء المكان، ان كان فـى مكان ، مثل القيام والقعود . و هو فى المعنيين غير الوضع المذكور فى باب الكم .

والملك ولست أحصله ، ويشبه أن يكون كون الجو هر فى جوهر آخر ، يشمله (٥) و ينتقل بانتقاله ، مثل التلبس والتسلح .

و الفعل و هو نسبة الجوهر الى أمر موجود منه غير قار الذات ، بل لا يزال يتجدد و يتصرم ، كالتسخين والتبريد .

١ ــ ط : المصحاحية والصحة
٢ ــ د ، ط « جملة » ندارد
٣ ــ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى
٤ ــ ق : والموازاة بالقياس الى الجهات
٥ ــ ط : يشتمله

والانفعال و هو نسبة الجوهر الى حالة فيه بهذه الصفة ، مثل النقطع والتسخن (١) .

فصل : فی مشارکة الحد والبرهان (٢)

انا کما لا نطلب العلة بلم ، الا بعد مطلب هل ، کذلك لا نطلب الحقیقة بما ، الا بعدهل . و عن کل واحد منها جواب ، لکن الحقیقی من الجواب (٣) عن لم ، هوالجواب بالعلة الذاتیة .و ایضا فان العلة (٤) الذاتیة ، مقومة للشی ؛ | فهی اذا داخلة فی الحد ، و فی جواب ماهو ؛ [١٥٢ ر] فیتفق اذاالداخل فی الجوابین .

مثاله : لم انکسف القمر ؟ فنقول : لانه توسط بینه و بین الشمس الارض ، فانمحی (٥) نوره . مثل مانقول (٦): ما کسوف القمر ؟ فنقول : هوانمحاء (٧) نور (٨) القمر ، لتوسط الارض . لکن هذا الحد الکامل للکسوف ، لایکون عندالتحقیق ، حداً واحداً فی البرهان ؛

---

١ ـ ها : التسخن والتقطع ؛ هج : التقطیع والتسخین

٢ ـ هج دارد « فصل » و بس؛ دوق: فصل فی مشارکات الحدوالبرهان؛ ب ، رم عنوانی ندارد ؛ د ، ها ، ط مانند متن جز اینکه در ط « و » نیست

٣ ـ ط ، د ، رم « من السئوال » بجای « من الجواب »

٤ ـ ها ؛ بالعلة الذاتیة التی هی الوسط وایضافان العلة ؛ هج : بالعلة الذاتیه فان العلة ؛ دوق : بالعلة الذاتیة فیتفق هذان المطلبان فی امرین فی کون کل منهما انمایکون بعدهل وفی الجواب اذاکان الجواب عن لم بالجواب الحقیقی فان العلة ؛ ب ، د ، ط ، رم مانند متن

٥ ـ ب : فامحا ، د ، ط : فمحا ، ها ، ق : فانمحی ؛ هج : فانمحا

٦ ـ ب ، هج : مثل مانقول ؛ دیگر نسخه‌ها : ثم نقول

٧ ـ ب : امحا

٨ ـ هج : ضوء

أی جزواًمن مقدمة البرهان، بل جزئین حدین. فالذی یحمل(۱) منهما(۲) علی الموضوع ، فی البرهان أولا و هوالحد الاوسط ؛ یکون فی الحد محمولا بعدالاول . والذی یحمل فی البرهان ثانیاً ، یکون فی الحد محمولاأولاً لانك تقول فی البرهان : ان القمرقد توسط الارض بینه و بین الشمس ؛ و کل مستضیء من الشمس ، یتوسط بینهما الارض ، ینمحی (۳) ضوءه؛ فینتج : ان القمر یمحی ضوءه ثم نقول : و (٤) المنمحی ضوءه منکسف ؛ فالقمر اذاً منکسف ، فأولا حملت التوسط ، ثم الانمحاء . و فی الحد التام یورد أولا الانمحاء (٥)، ثم التوسط . لانك تقول : ان انکساف القمر ، هو انمحاء ضوئه لتوسط الارض (٦) .

فان جعلت کل واحد من توسط الارض و انمحا الضوء ، حداً اذااتفق ان کان (۷) ممیزا ، فکان حدا ما (۸) . وان لم یکن تاما ؛ سمی (۹) الذی یکون منهما الحد الاوسط فی القیاس ، « حدا هو مبدأ برهان » . کمانقول : فی مثال آخر ، ان الرعد صوت انطفاء النار فی الغمام ، أوالغضب

۱ ــ ط، رم : بل حدین ای جزوامن مقدمة البرهان (رم :ای جزئین و الذی) فالذی یحمل ؛ ب مانند متن ؛ هج : بل حدین ای لایکون جزءاً من مقدمة البرهان بل حدین فالذی یحمل ؛ د ، ها ، ق : بل حدین ای لا یکون جزءً من مقدمة فی البرهان بل جزئین فالذی یحمل

۲ ــ ب : منهها

۳ ــ د : فانه ینمحی؛ ب یمحی ... والممحی ؛ ق « یمحی» دردومین بار

٤ ــ هج « و » ندارد

٥ ــ ب : الامحا ، نیز پس ازین

٦ ــ د(میان دو سطر وتازه‌تر) ، هج ، ق افزوده دارد : بینه و بین الشمس

۷ ــ ق : حداً علی حده واتفق اذاان کان

۸ ــ د : حداتاما (افزوده در بالای سطر)

۹ ــ ب : یسما ، روی آن : سمی ؛ هج : یسمی ؛ دیگر نسخه‌ها : سمی

شهوة الانتقام . ویسمی (۱) الذی یکون منهما حداً أکبر ،« حداً (۲) هو نتیجة برهان». کقولنا (۳): ان الکسوف انمحاء ضوء القمر ، و (٤) الغضب غلیان دم القلب. وهذا (٥) انما یتفق ، اذا کان بعض أجزاء الحد التام علة للجزء الاخر. فان اقتصر علی العلة کتوسط الارض ؛ کان الحد یسمی « مبدأ برهان » و ان اقتصر علی المعلول ، کالانمحا (٦) ؛ کان الحد یسمی (۷) « نتیجة برهان» والحد التام ، مجموعهما مع الجنس .

فصل : فی أقسام معنی الحد (۸)

والحد ، یقال بالتشکیک ، علی خمسة (۹) اشیاء :

فمن ذلك « الحد الشارح لمعنی الاسم » . ولا یعتبر فیه (۱۰)، وجود الشی . فان کان وجود (۱۱) الشی مشکلا (۱۲) ؛ أخذ الحد أولا ، | [۱۵۲ پ] علی أنه شارح للاسم (۱۳)؛ کتحدید المثلث المتساوی الاضلاع ، فی افتتاح کتاب اوقلیدس . فاذا صح للشی وجود ، علم حینئذ أن الحد لم یکن بحسب الاسم فقط.

---

۱ ــ ب : یسما ، روی آن سمی ؛ دیگر نسخه‌ها : یسمی
۲ ــ ط : وحدا
۳ ــ ب : کقولنا ؛ دیگر نسخه‌ها : کقولك
٤ ــ هج : او
٥ ــ ق : فهذا
٦ ــ ب : کالامحا
۷ ــ ب : یسما
۸ ــ تنها در ق این عنوان است .
۹ ــ ب : ستة ، روی آن : خمسة
۱۰ ــ ب، رم: ولا یعتبر به؛ هج: لا یعتبر فیه؛ د، ها، ق: ولا یعتبر فیه؛ ط: ولا یعتد به
۱۱ ــ ق : فی وجود
۱۲ ــ د ، رم : مشککا ؛ ق شك ؛ ب ، ط ، ها ، هج : مشکلا
۱۳ ــ ها « للاسم » ندارد ؛ هج : الاسم

ويقال حد، لما كان بحسب الذات. فمنه، ماهو نتيجة برهان(١)؛ و منه، ماهو مبدأ برهان؛ و منه، حد تام مجتمع (٢) منهما.

و منه، ماهو (٣) حدلامور لا علل لها ولا أسباب؛ أوأسبابها و عللها غير داخلة في جوهرها؛ مثل تحديد النقطة والوحدة والحد، و ما أشبه ذلك؛ فان حدودها، لابحسب الاسم فقط، ولامبدأ برهان، ولا نتيجة برهان، ولا مركب منهما.

فصل: في الاربع وتوسطها في البراهين (٤)

يقال علة، للفاعل ومبدأ الحركة؛ مثل النجار للكرسي، والاب للصبي. ويقال علة، للمادة و مايحتاج (٥) أن يكون، حتى يقبل ماهية الشي (٦)؛ مثل الخشب و دم الطمث. ويقال علة، للصورة من كل شي ان يكون (٧)، فانه مالم يقرن (٨) الصورة بالمادة لم يكن (٩) الشي. وقد يقال (١٠) علة للغاية، وللشي (١١) الذي نحوه و لاجله (١٢) الشي؛

١ ـ ها: البرهان

٢ ـ ها: ومنه ماهو مجتمع؛ هج: ومنه ماهوحد تام مجتمع

٣ ـ ها «ماهو» ندارد؛ ب: ما هو حدللامور

٤ ـ ق: فصل في اقسام العلل وبيان دخولها في الحدوالبرهان؛ هامش د بخط تازه تر: فصل في العلل الاربع وتوسطها في البراهين؛ ب، ط، ها، هج، رم عنواني ندارد

٥ ـ ق: ومايحتاج الشئ الى

٦ ـ ق ماهيته مثل

٧ ـ ب: للصورة من كل شي ان يكون؛ د، ط: لصورة كل شي مكون؛ هج: للصورة في كل شي مكون؛ ق: للصورة وكل شي مكون؛ ها، رم: في كل شي يكون

٨ ـ ب يقرن؛ ديگر نسخه‌ها: يقترن

٩ ـ ب: لم يكن؛ ديگر نسخه‌ها: لم يتكون

١٠ ـ ق: ويقال

١١ ـ ها، ط؛ هج، ق: والشي

١٢ ـ ق: الذي لاجله

مثل الكن للبيت . و كل واحد (١) من هذه اما قريبة ، كالعفونة للحمى ، و اما بعيدة ، كالسدة ، و اما بالقوة ، و اما بالفعل ، و اما خاصة (٢) كالبناء للبيت ، و اما عامة ، كالصانع (٣) ، و امـا بالذات ، مثل السقمونيا يسخن بذاتهـا (٤) ، و امـا بالعرض ، مثل السقمونيـا يبرد ، لانـه يزيل (٥) المسخن (٦) ، أوشرب الماء البارد يسخن ، لانه يجمع المسخن .

و انما يجب أن يعطى فى البراهين ، العلة التى بالذات الخاصة القريبة التى بالفعل ، حتى ينقطع سؤال اللم ؛ و الا فهو بعد (٧)، ثابت .

والعلل الاربع ، فقد (٨) تقع حدوداً (٩) وسطى ، فى البراهين ، لانتاج قضايا ، محمولاتها اعراض ذاتية(١٠).

وأما العلة (١١) الفاعلية والقابلية (١٢)، فلايجب من (١٣) وضعها وضع المعلول و انتـاجه (١٤) ، مـالم يقرن (١٥) بذلك ، ما يـدل على صيرورتها علة بالفعل . مثل اقتران انفعال الافيون عن الحرارة الغريزية

١ ــ هج ، ق : واحدة ؛ ديگر نسخه‌ها : واحد
٢ ــ ب : خاصية ؛ ديگر نسخه‌ها : خاصة
٣ ــ د ، هج ، ق : كالصانع له
٤ ــ ب : بذاتها ؛ ديگر نسخه ها : بذاته
٥ ــ ق : يزيد
٦ ــ ها ، ط افزوده دارد « اعنى الصفراء »
٧ــ ط : بعيد ؛ ها ندارد
٨ ــ ب : فقد ؛ ديگر نسخه‌ها : قد
٩ ــ ب : حدود
١٠ ــ ق افزوده دارد: والعلة بالفعل هى ما تستلزم وجود المعلول بالفعل كالصورة والغاية
١١ ــ ها : العلل
١٢ ــ ها « والقابلية» ندارد
١٣ ــ هج : عن
١٤ ــ ق : وايجابه
١٥ ب : يقرن ؛ ديگر نسخه‌ها : يقترن

التى فى الابدان ، بالقوة المبردة التى فيه ؛ فانه حينئذ يجب عن قوته (١) التبريد . و كذلك ونجد فى كثير (٢) من المواد .| و(٣) لكن كثير (٤) [١٥٣ر] من الامور الطبيعية ، يلزم عن اقتران موادها بفواعلها، أن يوجد المعلول ضرورة ، بل هذا فى كلها . و كثير (٥) منها لا يوجد مادتها ، على الطباع التى يجب، الا و يوجد الكائن (٦)، كنطفة الانسان. و كانه لا فرق بين القسمين.

وهذه الضرورة ، لا تمنع أن تكون لغاية ، كما سنوضح فى العلوم . فلا يمتنع (٧) اذن (٨) استعمال الغاية فى براهينها . وفى براهين مالم يكن هكذا ، من الكائنات الغير الطبيعة ، لا مانع البتة ، عن استعمال الغاية ، بل لا بد منها. و حيث (٩) يكون المعلول ، انما يجب باجتماع الفاعل والقابل معا، فان الواحد منهما لا يكفى حداً أوسط ، مالم يجتمعا . مثلا (١٠): لم كانت الاسنان الطواحن، عريضة ؟ فنقول : لان المادة (١١)، كانت تامة الاستعداد لذلك الفاعل التام القوة وقد تلاقيا (١٢). و نقول (١٣) أيضاً : الاضراس،

١ ــ ط : قوة

٢ ــ ق : و ذلك فى كثير ؛ ب : وهج و كذلك (هج: ولذلك) نجد فى كثير؛ ب،د، طما نندمتن

٣ ــ د ، ط « و » ندارد

٤ ــ ب ، هج : ق : كثير ؛ د ، ط ، ها : كثيرا

٥ ــ ق : وفى كثير

٦ ــ ها : يجب ان يوجد للكائن الا ريوجد الكائن ؛ د ، رم : يجب ان يوجد الكائن ؛ ط : يجب الا يوجد الكائن؛ ب ، ها، ق: يجب الا و يوجد الكائن

٧ ــ د ، ها ، ط : يمنع ؛ ب ، هج ، ق : يمتنع

٨ ــ ها « ايضا » بجاى « اذن » ؛ ق : اذاً

٩ ــ ب : وحيث ؛ ط ، ها ، د : فحيث : هج ، ق : بحيث

١٠ ــ ق : فانا نقول مثلا

١١ ــ ها : المادة هاهناك

١٢ ــ ق « الفاعل... تلاقيا » ندارد؛ ها : كذلك

١٣- هج: فنقول

أريد بها (١) الطحن، و كل مايراد منه الطحن يعرض.

و أما الصورة المادية، فلايحتاج الى شرط (٢)، فى ادخالها (٣) حدا أوسط (٤). و كان (٥) الغاية، فى اكثر الامر، تفيداللم المجرد، دون الان.

وقد يجتمع فى الشى، علل فوق واحدة، وحتى الاربع (٦) كلها. و قديكون لبعض الاشياء بعض العلل دون بعض. فلذلك، لاتدخل فى حدود التعليميات (٧)، ولابراهينها، علة مادية.

فقد (٨) قلنا فى العلل، ودخولهافى البراهين؛ و أما دخولها فى (٩)، الحدود فلما (١٠) أوضحنا: من (١١) أن العلل الذاتية، مقومة. و اذا كان للشى، علة مساوية، او (١٢) أعم، و كانت (١٣) ذاتية، فدخولها ظاهر.

و أما العلل التى هى أخص من الشى؛ مثل ان للحمى عللا:

١ ــ ب بها؛ ديگر نسخه‌ها: منها
٢ ــ هج: الشرط
٣ ــ ب، ق: ادخالها؛ ديگر نسخه‌ها: ادخاله
٤ ــ ها، د هامش بخط تازه تر: كمانقول لم هذا الجسم (ها: الشخص) محترق فنقول لان له صورة نارية (د: انه لوصول صورة نارية)
٥ ــ ها: فكانت؛ ط: وكانت؛ ديگر نسخه‌ها: وكان
٦ ــ د، ط، ق: الاربعة
٧ ــ ب، د: التعليميات؛ ديگر نسخه‌ها: التعليمات
٨ ــ هج: و قد
٩ ــ ها «دخولهافى» ندارد
١٠ ــ ق: فكما
١١ ــ ها «من» ندارد
١٢ ــ ط «او» ندارد
١٣ ــ ب: كان الذاتية؛ ديگر نسخه‌ها: كانت ذاتية

كالعفونة ، وكالحركة العنيفة للروح ، أو (١) اشتعال من غير عفونة ؛ و للصوت (٢) أيضا ، انطفاء نار ، وانكسار قمقمة ، وقرع عصا (٣) ، و ما أشبه (٤) ذلك ؛ فليس شي منها ، يدخل في الحد ، و يدخل في البرهان .

وأما (٥) في الحد ، فيطلب الشي الجامع لها ، ان وجد ؛ مثل القرع المقاوم [١٥٣ب] لجميع ذلك، فيكون هو العلة التي تدخل في الحدود (٦). وأما العلل الخاصية فلحدود أنواع الشي ، مثل انطفاء النار لحد الرعد ، لا الصوت المطلق .

وقد يحد الشي ، بجميع علله الاربع ، أن (٧) كانت له ، وكانت ذاتية ؛ كمن يحد القدوم : بانه آلة صناعية ، من حديد ، شكلها كذا ، ليقطع به (٨) الخشب نحتا . فالآلة ، جنس ؛ والصناعة (٩)، تدل على المبدأ الفاعل (١٠) ؛ والشكل ، على الصورة ؛ والنحت ، على الغاية ؛ والحديد ، على المادة . و في هذه الابواب ، كلام طويل ، لا يليق بالمختصرات .

فصل : في دفع توهم الدور المحال من ترتب في الطبيعة يوهم ذلك (١١)

و اعلم: ان (١٢) في الكائنات، أمورا بعضها، علل لبعض (١٣) في

١ ــ هج : و
٢ ــ هج : والصوت
٣ ــ ب : قمقم وقرع عصا ؛ ديگر نسخه‌ها : قمقمة و قرع بعصا
٤ ــ هج : وما اشبهه
٥ ــ د : اما
٦ ــ د ، ط : الحد
٧ ــ هج : وان
٨ ــ د ، هج : بها
٩ ــ د ، رم ، ق : والصناعية ؛ ب ، ط ، هج ، ها : والصناعة
١٠ ــ د : الفاعلي
١١ ــ هج ، رم : فصل ؛ ق عنوان‌متن ؛ در ديگر نسخه‌ها عنوانى نيست
١٢ ــ ط ، ق : واعلم ؛ ديگر نسخه‌ها ندارد .
١٣ ــ ب : على البعض

الدور. فكذلك(١) القياسات التى تكون منها تدور دورا . مثل انه لم كانت (٢)السحاب (٣)؟ قيل (٤) : لانه كان بخار ، فقيل : لم كان بخار (٥)؟ فقيل : لان الارض كانت ندية ، و فعل فيها الحر ، فقيل : لم كانت الارض ندية؟ فقيل(٦) : لانه كان مطر ، فقيل (٧) : لم كان مطر ؟ فقيل (٨) لانه كان سحاب ؛ فينتج من هذا : أنه كان سحاب (٩) ؛ ومن أوساطه ، أنه كان سحاب ؛ وان كانت(١٠)هناك ، وسائط أخر (١١).

ولكن لافرق ، فى البرهان الدورى ، بين (١٢) أن يكون حد ، قدوقع مكررا ، بلاواسطة بين طرفى تكراره؛ أوقدوقع (١٣) مكررا ، و بين طرفى تكرازه وسائط . ولكن المثال الذى أوردناهاهنا، ليس (١٤) فى الحقيقة دورا ، لان السحاب الواقع حداً أكبر ، والسحاب الواقع حدا أوسط ، ليس واحدا بالذات و بالعدد (١٥) بل بالنوع ؛ وليس هذا ، مما

١ ـ هج : وكذلك
٢ ـ د :كان
٣ ـ ق : السحابة
٤ ـ ب : قيل ؛ در ديگر نسخه‌ها : فقيل
٥ ـ ط در دوجا : بخارا
٦ ـ د : ذات نداوة قيل
٧ ـ ق : ثم قيل
٨ ـ د « فقيل » ندارد
٩ ـ د ، ق افزوده دارد « لانه كان سحاب »
١٠ ـ ب،ها ، هج :كانت
١١ ـ ط ، د ، ق : اخرى ؛ ديگر نسخه‌ها : اخر
١٢ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه ها : بين
١٣ ـ ق: اوقع ؛ ب ، هج : اوقدوقع ؛ ديگر نسخه‌ها : اووقع
١٤ ـ ب : او ردنـاها هناليس ؛ ديگر نسخه ها : او ردناه ليس
١٥ ـ ب : و بالعدد

يجعل القياس دورا ؛ لان الدورى (١) ، هو أن يؤخذ (٢) الشي فى بيان نفسه ؛ لاان يؤخذ مساويه فى النوع، فى بيانه ، و هوغيره بالذات .

فصل : فى كيفية دخول العلل الخاصة فى البرهان(٣)

العلل (٤) التى هى أخص (٥) ، و تكون (٦) حدودا وسطى فى البرهان ؛ و هومثل كون السحاب عن تكاثف الهواء بالبرد ، و عن (٧) انعقاد البخار ؛ والزلزلة عن حدوث ريح أو عن انحطام عالى (٨) وهدة أو اندفاع سيل فى باطن الارض ؛ والرعدعن ريح ، و عن انطفا دخان نارى(٩)؛ والحمى عن عفونة وعن(١٠) حرارة روح بلا عفونة؛ فقد يمكن [١٥٤ر] ان تجتمع لهذه العلل الخاصية (١١) ، معنى عام ، | يكون محمولا (١٢) عليها ؛ فيكون لذلك ، أقرب من المعلول ، و يكون علته المساوية له . و قد لايجتمع؛لأنه (١٣) يذهب الامر فى ذلك (١٤) الى غير نهاية (١٥) ؛

١ ـ ط ، ها : الدور ؛ ديگر نسخه‌ها : الدورى
٢ ـ هج : يوجد
٣ ـ هج : فصل ؛ ق عنوان متن ؛ ديگر نسخه‌ها عنوانى ندارد
٤ ـ هج : وفى العلل ؛ ط : والعلل
٥ ـ ق : اخص من المعلول
٦ ـ هج : فيكون
٧ ـ هج : اوعن
٨ ـ ب : عن انحطام عالى ؛ د ط ، رم : عن انحطام اعالى ؛ ها ، هج ق : عن انحطاط عالى
٩ ـ ب الدخان النارى ؛ ديگر نسخه‌ها : دخان نارى
١٠ ـ ط : من
١١ ـ ط ، د : الخاصة
١٢ ـ ب :محمول
١٣ ـ هج : لانه
١٤ ـ د « ذلك » ندارد
١٥ ـ ط : النهاية

لكنة لايقف (١) عند عام ، لاواسطة بينه ، و بـين تلك الخواص ؛ و معلوم : انه لايمكن حينئذ (٢) ؛ أن توجد علة مساوية للحدالاكبر.

فما كان من العلل الخاصية، لايوجد بينها، و بين الحدالاكبر، ما هوأعم منها و(٣) مساوللاكبر؛ فلايمكن أن تجعل حدودا وسطى، الالموضوعات لها ، أخص أيضا من الاكبر ؛ فلايكون علل وجود الاكبر على الاطلاق ، بل علل وجوده للاصغر (٤) الاخص. فان الحمى المطلقة ، ليست معلولة للعفونة ، بل حمى هـذا الانسان ، أوحمى أصحاب الغب (٥) . و كذلك النوع ، ليس علة وجود (٦) الجنس مطلقا ، بل لما هوتحت النوع ، من شخص أو نوع دونه .

وما كان (٧) يوجد له ، معنى عام فان حمل الاكبر ، على الحدود الوسطى ، التى هـى أخص ، لايكون أولا ، ولكن بتوسط العام . مثل أن هذه الشجرة ، ينتثر ورقها، وهي تينة ؛ وأخرى وهي خروع ؛ واخرى وهي كرم . وتكون العلة ، لانتثار الورق فيها، جمود رطوبتها ، او (٨) انفشاشها. ولكن ليست(٩) لهذه الوسطيات الخاصية، التي هي تينة وخروع وكرم أولا ؛ ولكن للعريض (١٠) الورق؛ والتينة (١١) والخروع والكرم

١ ــ ق : لكنه يقف
٢ ــ ها « حينئذ » ندارد
٣ ــ ق : « و » ندارد
٤ ــ هج : الاصغر
٥ ــ ب : اصحاب حمى الغب ، ديگر نسخه‌ها اصحاب الغب
٦ ــ هج لوجود
٧ ــ هج : واماماكان
٨ ــ ب ، د ، ط : او ؛ ها ، هج ، ق : و
٩ ــ ب : ليست ، روى آن : ليستا ؛ ق : ليس ؛ ديگر نسخه ها : ليسا
١٠ ــ ب : للعريض ؛ د ، ط ، ها : لعريض؛ هج : لعراض ؛ ق العريض
١١ ــ د: فالتينة

عريضة (١) الاوراق (٢)، بلاواسطة . وأما أنها تجمد رطوبتها ، أوتنفش رطوبتهافليس لانها تينة أوخروع أو كرم (٣) ، بلاواسطة (٤) ؛ بل لانها عريضة الورق ؛فهى تنتشر ورقها ، لالانها تلك ، ولالعرض الورق ، ولكن لانفشاش الرطوبة اوجمودها .

فقد بان : أين ينعكس الحد (٥) الاوسط العلة (٦) ، على الاكبر المعلول ؛ و أين لاينعكس .

فصل : في العلم والعقل و الظن والذكاء والحدس و كيفية ادراك المطلوب من جهة هذه (٧)

الظن الحق ، هورأى فى شى ، انه كذا ، ويمكن أن لايكون كذا. والعلم اعتقادفى ان(٨) الشى كذى وانه لايمكن أن لايكون كذى وبواسطة [١٤٥پ] ان توجبه ، | والشى كذاك (٩). و قديقال لتصور (١٠) الماهية بتحديد .

١ ـ ب ، ها هج مانند متن ، د ، ط ، ق : والكرمة والخروع عريضة

٢ ـ د : الورق

٣ ـ د ، ط ، ق : كرمة ؛ ب :اوخروع او كرم

٤ ـ ها ، هج « واما انها ... بلاواسطة » ندارد .

٥ ـ ط : فى الحد

٦ ـ هج : للعلة ؛ ق : الذى هو العلة

٧ ـ هج : فصل ؛ ق : فصل فى شرح الفاظ يجب التنبه لمعانيها ؛ ط ، ها: عنوان متن بى لفظ « فصل» ؛ ب ، د عنوانى ندارد ؛ رم : فصل : الطريق الحق هوراى

٨ ـ ط ، ب : فى ان ؛ ديگر نسخه ها : بان

٩ ـ ب : و بوساطة ان توجبه والشى كذاك ، زير سطر دارد « اظنه و بواسطة توجبه ان الشيى كذاك؛ ط : وبوساطة توجبه والشى كذاك فى ذاته؛ د ، رم : و بوساطة موجبة ان الشى كذالك ؛ ها ، هج ، ق : واسطة توجبه والشئى كذلك

١٠ ـ ها : ان العلم هو تصور

والعقل اعتقاد. بأن الشي كذى لانه(١) لايمكن أن لايكون كذى، طبعاً بلا واسطة؛ كاعتقاد المبادى الاولى (٢) للبراهين. و قد يقال لتصور الماهية بذاتها، بلا تحديد ها؛ كتصور المبادى الاولى (٣)، للحد.

والذهن قوة للنفس، معدة نحوا كتساب العلم.

والذكاء، قوة استعداد للحدس. والحدس، حركة (٤) الى اصابة الحدالاوسط، اذا وضع المطلوب؛ أو اصابة الحدالاكبر، اذأ أصيب (٥) الاوسط؛ و بالجملة، سرعة انتقال (٦)، من معلوم الى مجهول؛ كمن يرى تشكل استنارة القمر، عند أحوال قربه و بعده عن الشمس، فيحدس أنه يستنير من الشمس. (٧)

الحس (٨) انما يدرك الجزويات الشخصية. و الذكر والخيال، يحفظان(٩) مايؤديه الحس، على شخصيته. اما(١٠) الخيال، فيحفظ الصورة. وأما الذكر (١١)، فيحفظ المعنى المأخوذ معه (١٢). و اذا تكرر الحس كان ذكراً؛ و اذا تكرر (١٣) الذكر، كان تجربة. و قد قيل في الحسيات

---

١ ـ ب : لانه ؛ ديگر نسخه‌ها : وانه   ٢ ـ ها ، هج : الاول

٣ ـ هج : الاول   ٤ ـ ط ، ها : حركة النفس

٥ ـ هج : اصبت   ٦ ـ ق : الانتقال

٧ ـ درمتن‌ها اينجا عبارتی‌است وهمچنين درهامش د بخط تازه‌تری اندكی پس ازاينجا « والفكر حركة ذهن الانسان نحو المبادى، ليصرفها الى المطالب. والصناعة ملكة نفسانية تصدرعنها افعال ارادية بغير روية. والحكمة خروج نفس الانسان الى كماله الممكن في جزئي العلم والعمل، اما من جانب العلم فانه يكون متصوراً للموجودات كماهي و مصدقا بالقضايا كماهي، و اما في جانب العمل فان يكون قد حصل عنده الخلق الذى يسمى العدالة والملكة الفاضلة. (د: صح)

٨ ـ ط : والحس ؛ ق : واعلم ان الحس   ٩ ـ ق : مايحفظان

١٠ ـ ط : واما   ١١ ـ ها : واما الحفظ

١٢ ـ هج ، ق : منه ؛ ديگر نسخه‌ها : معه

١٣ ـ ها : كان تكرر

والتجربيات ، مافيه كفاية في مثل هذا الكلام (١) .

والفكر العقلي ، ينال الكليات مجردة (٢). والحس والخيال والذكر تنال الجزويات ؛ فان الحس ، لاينال الانسان المقول على كثيرين؛ وكذلك الخيال . فانك أي صورة أحضرتها في التخيل ، أوفي الحس الانساني (٣) لم يمكنك أن تشرك فيها ، سائر الصور الجزوية الشخصية (٤) . لان ما يرتسم في الحس و (٥) الخيال ، يكون مع عوارض ، من الكم و الكيف والاين والوضع ، غيرضرورية في الانسانية ، ولامساوية لها. فالكليات ، والتصديقات ، والتصورات (٦) ، الواقعة فيها ، غير مدركة بالحس ولا بالتخيل (٧) ؛ ولا أيضاً علل‌ها|الاحدسا (٨) ، أوتجربة . لكنهما، معاونان [١٥٥ ر] للعقل. أما التصور (٩) ، فلان الحس،يعرض على الخيال ، أموراً مختلطة؛ والخيال على العقل (١٠) ؛ ثم العقل ، يفعل فيها التمييز ، والتجريد(١١)؛ و يأخذ كل واحد من المعاني مفرداً ؛ ويرتب الاخص والاعم والذاتي و العرضي ؛ فيرتسم حينئذ ، في العقل ، المعاني الاولى بالتصور (١٢) ؛ ثم

١ ــ ق : الكتاب ؛ جاى عبارت بالا در هامش د اينجا است

٢ ــ ق : متجردة

٣ ــ ق : الحس الجسماني ؛ ط : الانسانية

٤ ــ ط : الشخصية الجزوية

٥ ــ ب : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او

٦ ــ ها ، والكليات والتصورات والتصديقات

٧ ــ ق : بالتخييل

٨ ــ ق : عللها حدس

٩ ــ ب : اما التصور ؛ ديگر نسخه‌ها : اما من جهة التصور

١٠ ــ ق : يعرضها على العقل

١١ ــ ق : والتجزئة

١٢ ــ ق : للمتصورات : ها: للتصور.

يركب منها الحدود. و اما (١) من جهة التصديق ، فقديعين (٢) الحس و الخيال ، بالتجربة و بالحدس ؛ و قد يعين (٣) الاستقراء (٤).

و الفرق بين الاستقراء والتجربة ، معلوم . والاستقراء (٥) ، اماعلى سبيل الاحتجاج ، واما على سبيل التنبيه . كمن يستقرى (٦) له ، جزويات أمور ، أحكامها بينة الصدق ؛ الا أن بالنفس عنها غفلة . و قديعين على سبيل العرض ، بأن يعين أولا فى اعطاء المتصورات ؛ ثم المتصورات (٧) ، تأتلف بايجاب وسلب ؛ فيلوح للعقل ، مايجب أن يصدق به (٨) بذاته ؛ و يلوح له القياس ، فيما يجب أن يكتسب التصديق به (٩).

فصل : فى بيان وجوه الغلط فى الاقوال الشارحة (١٠)

وههنا، مواضع يجب أن يراعى فى الحدود (١١)، حتى لايقع باغفالها سهو: فمن ذلك ، مايقع فى جانب الجنس ؛ ومنه ، مايقع فى جانب الفصل ؛ و منه ، ما هو مشترك ؛ وهذا المشترك هوايضا للحد الناقص والرسم.

فمن الخطأ فى الجنس ، أن يوضع (١٢) الفصل مكانه؛ كقول القائل :

---

١ ــ د ، ط، ق: فاما ٢ ــ ق يعينه

٣ ــ ق : من طريق التجربة او الحدس وقد يعينه

٤ ــ ها ، هج ، ق : بالاستقراء

٥ ــ ق : واستعانته به من طريق الاستقراء

٦ــ ب : يستقرا ٧ ــ د : التصورات ٨ ــ ب « به» ندارد

٩ ــ ق : به من التصديق ؛ ها : به التصديق ؛ ازين پس در هامش د بخط تازه ترى چنين آمده است : « واما سائر العلوم اعنى ما بعد الاوليات فيستفاد اما بتجربة واما بتوسط اذا كان نفس تأليف البسائط لايقتضى التصديق و يكون العلوم المكتسبة يسبقها شيئان : احدهما عدم التصور والثانى عدم الوسط . والاولى لايسبقه قبل ان يعلم الاعدم التصور فقط (صح) »

١٠ ــ ب ، ها ، د ، هج ، رم: فصل ؛ ق : فصل فى بيان وجوه الغلط فى الاقوال الشارحة ؛ ط : فصل يجب مراعاتها فى الحدود

١١ ــ ق : الاحتراز منها فى الحدود فتعرف

١٢ــ ب : يوجد موضع

ان العشق افراط المحبة ، و انما هوالمحبة المفرطة .

و من ذلك ، أن توضع المادة ، مكان الجنس ؛ كقولهم للكرسى انه خشب يجلس عليه؛ وللسيف أنه حديد يقطع به ؛ فان هذين [الحدين] قدأخذ فيهماالمادة ، مكان الجنس .

و من ذلك ، أن يؤخذ الهيولى(١)، مكان الجنس؛ كقولهم للرماد انه خشب محترق (٢).

و من ذلك ، أخذهم الجزء ، مكان الجنس للكل (٣)؛ كقولهم : ان العشرة، خمسة وخمسة . |و أورد فى التعليم الاول لهذا، مثال آخر ؛ [١٥٥پ] و هوقولهم : ان الحيوان جسم ذو نفس (٤) . و فى تحقيق ذلك ، بحث دقيق .

و من ذلك ، أن توضع الملكة مكان القوة ؛ والقوة مكان الملكة . و ذلك ، فى الاجناس المقدمة فى أجزا الحدود ؛ كقولهم : ان العفيف ، هوالذى يقوى (٥)على اجتناب اللذات الشهوانية ؛ اذا الفاجر، يقوى أيضاً ، فلا يفعل . فقد وضع اذاً ، القوة مكان الملكة ، لاشتباه الملكة بالقوة ، لان الملكة قوة ثابته . و كقولهم : ان القادر على الظلم ، هوالذى من شأنه وطباعه ، النزوع الى انتزاع ماليس له من يد غيره . و قد (٦) وضع الملكة مكان القوة ، لان القادر على الظلم ، قديكون عادلا فلايظلم ، ولايكون طباعه هكذى .

و من ذلك ، أن تأخذاسما مستعاراً ، أومشتبهاً ؛كقول القائل . ان

---

١ ــ ق : الهيولى التى عدمت وليست الآن موجودة
٢ ــ ق : محترق و هوليس الآن خشب بل كان خشبا
٣ ــ ق : فى حدالكل
٤ ــ ط افزوده دارد : والجسم هاهنا مادة لاجنس
٥ ــ ب : يقوا
٦ ــ ب : و قد ؛ ديگر نسخه‌ها : فقد

الفهم موافقه ، وان النفس عدد .

ومن ذلك ، أن يوضع (١) اللوازم (٢) ، مكان الاجناس ، كالواحد والموجود. ومن ذلك أن تضع النوع ، مكان الجنس ؛ كقولك : ان الشر هوظلم الناس ؛ و الظلم هو (٣) نوع من الشر .

وأما من جهة الفصل ، فان (٤) تأخذ اللوازم ، مكان الذاتيات ؛ و أن تأخذ الجنس ، مكان الفصل ؛ و أن تحسب الانفعالات (٥) ، فصولا . والانفعالات (٦) إذا اشتدت ؛ لم يبطل (٧) الشي ؛ والفصول إذا اشتدت ؛ ثبت الشي ، وقوى (٨) ؛ و أن تأخذ الا عراض ، فصولا للجواهر ؛ و أن تأخذ فصول الكيف ، غير الكيف ؛ وفصول المضاف ، غير المضاف ، لاما اليه الاضافة .

وأما القوانين المشركة ، فمثل أن تعرف الشي ، بما هو أخفى (٩) كمن حد النار ، بأنها (١٠) جسم شبيه بالنفس ؛ والنفس أخفى من النار .

و مثل أن يحد (١١) الشي ، بما هو مساوله في المعرفة ، أو متأخر عنه في المعرفة . مثال المساوى له في المعرفة ، قولهم : العدد (١٢) كثرة

١ ــ ب : يوضع ؛ ق : تضع ؛ ديگر نسخه‌ها : يضع
٢ ــ ط ، د ، هج ، ق : شيئا من اللوازم ؛ ب ؛ ها « شيئا من » ندارد
٣ ــ ب : هو
٤ ــ ب : بان ؛ ديگر نسخه‌ها ، فان
٥ ــ ط : الانفعاليات
٦ ــ ب : اذا الانفعالات ؛ ديگر نسخه‌ها : والانفعالات
٧ ــ ب : لم يبطل ؛ ديگر نسخه‌ها ، بطل
٨ ــ د ، ط ، ق : و قوى ؛ ب ، ها ، هج : فقوى
٩ ــ ب : اخفا
١٠ ــ ط : بانه
١١ ــ ط : تحديد ؛ د ، ها ، هج ، ق : ان يحد ؛ ب : من يحد
١٢ ــ ق : ان العدد

[١٥٦ر]من الا حاد ؛ و العدد والكثرة شي واحد ؛ | فهذا قد أخـذ نفس الشي ، في حده .

ومن هذا الباب ، ان تأخذ الضد ، في حد الضد ؛ كقولهم الزوج(١) عدد يزيد على الفرد بواحد ؛ ثم يقولون : الفرد عـدد (٢) ينقص عن الزوج بواحد .

و كذلك ، اذا أخذ المضاف ، في حد المضاف اليه ، كما فعل «فرفوريوس»؛ اذحسب : أنه يجب أن يأخذ الجنس، في حد النوع؛ والنوع، في حد الجنس ؛ ولـم يدر : مافي ذلك من الغلط ؛ و مـا في ظنه ذلك ، من السهو ؛ و ما عن الا ضطرار الى ذلك (٣) ، من المندوحة ؛ ومافي تفهم حقيقة الحد الذي استعمله على الوجه الواجب ، من البعد عـن اعتراض ما أو رده من الشبهة .

و أما المتقابلات بحسب السلب والعدم ، فلابد مـن أن يؤخذ (٤) الموجب والملكة ، في حديهما من غير عكس .

وأما الذي يأخذ المتأخر في الشي ، فكقولهم : الشمس كوكب يطلع نهاراً ؛ ثم النهار لا يمكن أن يحد الا بالشمس (٥) ، لانه زمان طلوع الشمس . و كذلك ، التحديد المشهور للكمية ، بأنها قابلة للمساواة و (٦) غير المساواة ؛ وللكيفية (٧) ، بـأنها قابلة للمشابهة . فهذا و مـا (٨)

---

١ ــ هج ، ق : للزوج
٢ ــ ط : معدود
٣ ــ ها « ذلك » ندارد
٤ ــ ط ، ق : يؤخذ ؛ ب ، د ، ها ؛ هج : ياخذ
٥ ــ هج ، ق ، الا بطلوع الشمس
٦ ــ ب : او ؛ ديگر نسخه‌ها : و
٧ ــ ها : الكيفية
٧ ــ ط « و » ندارد ؛ رم : واما اشبه

أشبهه ، من المعانى الصارفة عن الاصابة فى الحدود .

فصل : فى ابانة المواضع المغلطة للباحث (١)

نقول: ان أفعال السوفسطائية ، امافى القياس المطلوب به انتاج الشى ، و اما فى أشياء خارجة عن القياس ؛ مثل تخجيل الخصم ، و ترذيل قوله والاستهزاء به ، وقطع كلامه ، والاغراب عليه فى اللغة (٢) ، واستعمال ما مالامدخل له فى المطلوب ، ومايجرى مجرى ذلك ؛ وهى عشرة ، ولاحاجة بنا الى ذكرها . وأما اللواتى فى القياس المطلوب به انتاج الشى ، فانا نذكر ما المغلطات فى القياس (٣).

ان هذه المغلطات ، اما أن تقع فى اللفظ ، واما أن تقع فى المعنى ، و اما أن تقع فى صورة القياس ، واما أن تقع فى مادته ، | و اما أن تكون [١٥٦ب] غلطا ، و اما أن تكون مغالطة .

و نحن نعلم : أنه اذا ترتبت الا قاويل القياسية ترتيباً على شكل من الا شكال ، و كان هناك أجزاء أولى متمايزة أعنى الحدود ، و أجزاء ثوان (٤) متمايزة أعنى المقدمات ، و كان الضرب من الشكل منتجاً ، و المقدمات صادقة ، و غير النتيجة ، و أعرف منها ؛ ما كان يلزم عنه ، يلزم لزوماً حقا (٥).

١ ــ رم : فصل فى اقوال السوفسطانية

٢ ــ د : اللغز

٣ ــ ط : نذكره المغلطات فى القياس نقول ان ؛ ها ، هج : نذكرها المغلطات فى القياس ان؛ د : نذكرها المغلطات فى القياس هى ان؛ ق : نذكرها فصل فى المغلطات فى القياس ان ؛ ب مانند متن ؛ رم نذكره المغالطات فى القياس ان

٤ ــ ق : ثوانى

٥ ــ د ، ط ، ها ، هج ، ق : منها ان مايلزم عنه يلزم (ط ندارد) لزوماً حقا ؛ ب : منها ما كان يلزم عنه لزوماً حقا . رم : فاعرف منها ان ما يلزم عنه يلزم لزوماً حقا

فاذا القول الذى لايلزم عنه الحق ، أعنى القياس السوفسطائى ، امـا أن لايكون ترتيبه بحسب شكل من الاشكال ؛ أولا يكون بحسب ضرب منتج ؛ أولا تكون هناك (١) ، الاجزاء الاولى (٢) ، و الاجزاء الثوانى متمايزة ؛ واما أن لاتكون المقدمات صادقة ؛ و اما أن لاتكون غير المطلوب ؛ و اما أن لاتكون أعرف منه .

فأما (٣) الاول، فهو اما (٤) أن لايكون تأليفه من أقاويل (٥) جازمة ، أويكون من جازم واحد فقط ، أو يكون من جوازم فوق من واحدة (٦) ، الاأنها عديمة (٧) الاشتراك (٨) التأليفى .

وذلك على وجهين : اما أن يكون عدمها الاشتراك (٩) فى الحقيقة والظاهر جميعاً ؛ و اما أن يكون فى الحقيقة فقط ، و لها فى الظاهر اشتراك . فان كان لها (١٠) اشتراك ؛ فهناك (١١) لفظ يفهم منه ، معان فوق واحد (١٢) ؛ فيكون (١٣) اما بحسب بساطته ، و اما بحسب تركيبه .

واذاكان بحسب بساطته ؛ فاما أن يكون لفظا مشتركا وهوالواقع

---

١ ــ ط : كهناك
٢ ــ ق : الاول
٣ ــ ها : واما
٤ ــ ب ، هج « اما » ندارد
٥ ــ هج : اقوال
٦ ــ ب : فوق من واحدة ؛ ق : فوق واحد ؛ ديگر نسخه‌ها : فوق واحدة
٧ ــ هج : عادمة
٨ ــ ها ، ق : للاشتراك ؛ ديگر نسخه‌ها : الاشتراك
٩ ــ ب : الاشتراك ؛ ديگر نسخه‌ها : للاشتراك
١٠ ــ ها « لها » ندارد
١١ ــ ها : فهذا
١٢ ــ ق : واحدة
١٣ ــ ط : فيكون له ذلك

على عدة معان ، ليس بعضها ، أحق به (١) من بعض ، كالعين الواقع على المطر و آلة (٢) البصر و الدينار . ومن جملة ذلك ، ما قد يسمى « لفظا مشككا » ؛ و هو المتناول (٣) الشي و ضده ، كالجليل (٤) و الناهل .

و اما أن يكون لفظا متشابها (٥) ؛ وهوالواقع على عدة متشابهة الصور، مختلفها (٦) في الحقيقة، لا يكاد يوقف على مخالفتها (٧) ، كالناطق (٨) الواقع على الانسان والفلك (٩)| والملك، والحي الواقع على الاله والانسان [١٥٧ر] و النبات و كل ماله بدو (١٠) وحركة في جوهره .

و اما لفظا منقولا ؛ وهو الواقع على عدة ، بمعان (١١) عدة ؛ ولكن و قوعه (١٢) على أحدها (١٣) أقدم ؛ على أن المتأخر يسمى (١٤) به على الحقيقة ؛ كلفظة المنافق والفاسق والكافر ، ولفظة الصوم و الصلاة .

و اما لفظا مستعاراً ؛ وهو الذي أخذ للشي (١٥) ، من غيره ، من غير أن

---

١ ــ هج : بها
٢ ــ ق : على ينبوع الماء وعلى آلة ؛ ها ، هج : على الماء و آلة ؛ ب د ، ط : على المطر و آلة
٣ ــ ب : المتولف ؛ ديگر نسخه : المتناول
٤ ــ ب ، ق : الجليل ؛ ديگر نسخه‌ها : الجلل
٥ ــ ق : مشابها
٦ ــ ب ، د ، ها : مختلفها ؛ ط : مختلفتها في المعنى ؛ هج ، ق : مختلفة
٧ ــ د ، ق : تخالفها ؛ ديگر نسخه ها مخالفتها
٨ ــ ب ، هج : النطق ؛ هامش ب و ديگر نسخه ها : الناطق
٩ ــ ها « والفلك » ندارد
١٠ ــ ق : نمو
١١ ــ ط ، ها : معاني
١٢ ــ ها : ق : و قوعه ؛ ديگر نسخه ها : وقوعها
١٣ ــ ها ، هج ، ق : احدهما
١٤ ــ د ، ط ، ق : مسمى
١٥ ــ ط : ياخذ المسمى من غيره ؛ ب، د، ق: اخذ للشيء ؛ ها، هج: اخذ الشيء

ينتقل (١) في اللغة ؛ فجعل (٢) إسماله على الحقيقة ؛ و ان كان في الحال يراد به معناه ، كقول القائل : ان الارض ام البشر (٣) .

و اما لفظا مجازاً (٤) ، وهو الذي يطلق في الظاهر ، على الشي ، و المطلق (٥) به عليه في الحقيقة غيره ؛ كقول القائل : سل القرية (٦) ، أي اهلها ،

وربما كان اللفظ المشترك ، ليس لاشتراك هذه (٧) الاحوال ، في جوهره ، بل في صيغته (٨) وأحواله ؛ كاللفظ (٩) المشترك بين الفاعل و المفعول ، و الذكر والانثى ، و مـاجرى مجراه ؛ ولهذا ظن بعض ضعفاء الظن : ان الهيولى الاولى يستحق (١٠) أن يقال (١١) : انها تفعل فعلاً ما ، لانها قابلة للتأثير ، والقبول فعل .

وأما الذي يكون بحسب التركيب ، فقد يكون لاستناد حروف النسق ، الى أشياء مختلفة ؛ كقول القائل : كل ما علمه الحكيم ، فهو كما علم ؛ فان «هو» (١٢) ههنا ينعطف على «كل ما» وعلى «الحكيم» ، وبحسبه

---

١ ــ ط : يقل
٢ ــ هج : فيجعل
٣ ــ ق : للبشر
٤ ــ د : اللفظ المجاز
٥ ــ ها : الشي المطلق
٦ ــ ب ، د ، ها ، ط : المدينة ؛ ديگر نسخه‌ها : القرية
٧ ــ ط : في هذه
٨ ــ ها : صفته
٩ ــ هج : لا كاللفظ
١٠ ــ د ، ط ، ها : قد يستحق
١١ ــ ط « ان يقال » ندارد
١٢ ــ ق : فان المعطوف بالفاء هو ؛ هج : فان فهو

يختلف المعنى . و قد يكون لتغيير الترتيب الواجب ؛ و يكون لمواضع الوقف والابتداء ؛ وقديكون لاشتباه حروف النسق أنفسها، و(١)، دلالتها على معان (٢) عدة في النسق . ولهذا ، قديصدق الشي مجتمعاً فيظن : أنه قديصدق مفرقا (٣) ؛ فيقال : ان الخمسة زوج وفردمعا ، اذهى (٤) ثلاثة واثنان ، لان (٥) الخمسة زوج ، والخمسة أيضا فرد (٦) . والسبب فيه ، اشتباه | دلالة الواو، فانـه (٧) يدل على جمع الاجزاء ، و قد يدل على [١٥٧پ] جمع (٨) الصفات . ويصدق الشي متفرقا ، ولا يصدق مجتمعاً ، كقول القائل: زيد طبيب ، ويكون جاهلا في الطب ، وزيد بصير ، و يكون كذلك في الخياطة. فاذا قيل: زيد طبيب بصير؛ اوهم (٩) الغلط، لاشتباه الحال بين اشتراط البصر (١٠) في الطب ، بحسب هذا اللفظ و بين انفراده بنعت زيد .

و أما السبب الثاني ، و هو عدم التمايز في اجزاء القول القياسي ، فانه لا يتهيأ فيما يكون الاجزاء الاولى فيه بسايط، بل فيما يكون فيه الفاظا (١١) مركبة ؛ ثم ينقسم قسمين : فامـا ان يكون اجزاء المحمول و الموضوع

---

١ ـ هج « و » ندارد
٢ ـ ط ، ق : معانى
٣ ـ ب : مفرقا ؛ دیگر نسخه‌ها : متفرقا
٤ ـ ط « وهو » بجاى « اذهى »
٥ ـ ب ، ها ، ط ، د ، هج « فينتقل الوهم » كه پيش از «لان» در ق هست ندارد و گويا درهامش ب بوده و رفته است ؛ ب ، ها ، هج : لان؛ ط ، د : لاان ؛ ق : الى ان
٦ ـ ط پس از این دارد «اذهو ثلثة واثنان» د دارد «اذهو ثلثة واثنين» وروى آن در د خطخورده
٧ ـ ها : فانها ؛ ق : فانه قد
٨ ـ هج : جميع
٩ ـ ق : زيد بصير طبيب افهم
١٠ ـ ق : اشتراك البصر ؛ ها ، ط : اشتراط البصر ؛ هج : اشتراط البصير؛ د : اشتراط التبصر ب : اشتراط زيدالبصر
١١ ـ ها ، د ، ق : الفاظا

متمايزة فى الوضع ؛ ولكن غير متمايزة فى الاتساق ؛ و امـا ان لاتكون متمايزة فى الوضع ؛ فيكون هناك شى (١) هومن الموضوع، فيوهم (٢) انه من المحمول ، او (٣) من المحمول ،فيوهم (٤) انه من الموضوع . مثال المتمايز (٥) فى الوضع ، دون الاتساق ، قول القائل: كل ماعلمه الفيلسوف فهو كما علمه ؛ والفيلسوف يعلم الحجر ، فهو اذاً كحجر(٦). ومثال الغير المتمايز(٧) فى الوضع ،قول القائل الانسان بما هو انسان، اماأن يكون أبيض، أولا يكون أبيض؛فقوله بما هو انسان، يشكك: أهو جزء من المحمول أو من الموضوع (٨) . فلايبعد أن يقع من هذا و أمثاله ، مغالطات (٩) يصعب حلها ، و قدتعرض هذه المغالطة ، فى جميع أنحاء التركيب المتشابه (١٠)

و أما الكذب فى المقدمات ، فلامحالة أن الطبع ، اذا أذعن للكاذب فانما يذعن بسبب ما ، ولان له نسبة الى الصدق فى حال . و من بلغ الى أن (١١) يصدق بأى شى اتفق ، بلا سبب فقد انخلعت عنه الغريزة البشرية؛ فاذا ذلك السبب ، اما فى لفظه و اما فى معناه

١ ــ ط : وشى شى
٢ ــ ط : فيتوهم
٣ ــ هج : اوشى
٤ ــ ط : فيتوهم
٥ ــ ها ، ق : المتمايزة
٦ ــ هج ، ق : حجر
٧ ــ ب : غير المتمايز؛د:الغير المتمايزة ، ديكر نسخهها الغير المتمايز
٨ ــ د ، ط ، ق:من الموضوع اومن المحمول ؛ ب،ها،هج : من المحمول او (ها : ام) من الموضوع
٩ ــ ها : مغلطات
١٠ ــ هج المتشابهة
١١ ــ ها ، هج : بلغ ان

والذی فی اللفظ ، فیظهرمما (۱) سنذکره . وذلك ، مثل اشتراك معنیین ، فی لفظ یوهم| التساوی بینهما فی کل حکم . ومثل اشتراك (۲)[۱۵۸ر] لفظتین فی معنی ، و افتراقهما فی معنی معتبر (۳) فی اللفظ (٤) ؛ فانه اذا کان کذلك ؛ أوهم ذلك ، أن (٥) الحکم فی اللفظتین (٦) واحد ؛ و ربما کان لاحد اللفظین (۷) ، زیادة معنی ، یتغیر به الحکم . و مثال هذا (۸) الخمر والسلافة ؛ فان معنی واحد (۹) ، قد اشترك فیه هذان الاسمان ، ثم للسلافة (۱۰) زیاد معنی .

و أما الذی من جهة المعنی ، فلایخلو اما أن یکون الکاذب ، کاذبا بالکل ؛ و هو الذی لایصدق الحکم فیه ، علی شیءمن موضوعه ، ولا فی حال من الاحوال ؛ ولا فی وقت من الاوقات . واما أن یکون کاذبا فی الجزو ؛ وهو أن یکون الحکم فیه (۱۱) ، یصدق علی شیء من الموضوع ، أو فی وقت أو حال (۱۲) . فان کان کاذبا فی الکل ؛ فینبغی أن یکون له شرکة مع الصادق فی المعنی . و ذلك المعنی ، قد یکون جنساً ، أو فصلا ، أو اتفاقا فی عرض ، أو اتفاقا فی مساواة النسبة . وأنت تعلم أنه قد تکون شرکة

---

۱ ــ هج : بما
۲ ــ « معنیین . . . اشتراك » ندارد
۳ ــ ب : معتبر متغیر
٤ ــ ط : لفظة ؛ د : لفظ
٥ ــ ب « ان » ندارد
٦ ــ ها « لفظتین » در هردوجا
۷ ــ د ، ط ؛ هج : لاحد اللفظین ؛ ب ، ها ، ق : لاحدی اللفظتین
۸ ــ ها « هذه »
۹ ــ ب : واحد
۱۰ ــ ط : السلافة
۱۱ ــ « علیه » و روی آن « فیه »
۱۲ ــ ها : فی حال اوفی وقت

عامة ، فيما سوى الجنس والفصل (١)، فانه قد يكون المشترك فيه ، عارضا كليا للموضوعين (٢) ، و قد يكون كليا لاحد هما و فى بعض الاخر ، و قد يكون فى بعض كل واحد منهما . والذى يصدق لافى كل (٣)، فاما (٤) أن يكون فى بعض الموضوع فقط ، أو يكون فى كل واحد من الموضوع ، ولكن فى وقت دون وقت ، أو يكون فى كل وقت ، ولكن بشريطة لا على الاطلاق ، أو يكون على الاطلاق ، ولكن لا بشريطة (٥) . و تلك الشريطة ، اما تأليف فى القول ، أو شى (٦) غير التأليف فى القول . فان لم يكن تأليف (٧) فيه ؛ فاما أن يكون افراد (٨) فيه ، و اما غير افراد فيه . وان كان أيضا عارضا لبعض الموضوع، فاما طبيعى و اما (٩) اتفاقى. [١٥٨پ]وجميع هذا ، لايهام العكس . فانه اذا اتفق ان رأى (١٠) سيالا (١١) أصفر ، و كان مرا ، أعنى المرة (١٢) ، ثم اتفق أن رأى (١٣) سيالا (١٤) اصفر غيره (١٥)؛ ظن أنه مر ، و ربما كان حلوا ، كالعسل . و سبب ذلك ،

١ ــ د ، ط ، ق : الفصل و الجنس
٢ ــ ط : لموضوعين فقط
٣ ــ ب : كل ؛ ديگر نسخه‌ها : الكل
٤ ــ هج : فانه ؛ نسخه‌هاى ديگر : فاما
٥ ــ د (پاك شده و دوباره نوشته) ، ق : ولكن بشريطة ما ؛ديگر نسخه‌ها : ولكن لا بشريطة
٦ ــ ط « شى » ندارد
٧ ــ ب : تأليف ؛ د ، ط ، ق : التاليف ؛ ها ، هج : تاليفا
٨ ــ ب : افراد ؛ ديگر نسخه‌ها : افرادا
٩ ــ ها : او
١٠ ــ د : رؤى ؛ ط : يرى ؛ ها : رئى ديگر نسخه‌ها : راى
١١ ــ د ، ط ، ب ، ها : سيال ، ها ، ق : سيالا
١٢ ــ هج : المر
١٣ ــ مانند پيش
١٤ ــ ط « سيال » ندارد ، نسخه‌هاى ديگر مانند پيش
١٥ ــ ق : غيرها

أنه إذا وجدت المرة ؛ يظن (۱) أن كل سيال (۲) أصفر مرة ، اذ كانت المرة سيالةصفراء (۳).

و أما الذی یکون (٤) من جهة ان المقدمات ليست غير النتيجة ، فهوالبيان الذی یکون بالمصادرة على المطلوب الاول فـى المستقيم ؛ والمصادرة (٥) على نقيض المطلوب فی‌الخلف . و قـد أشيرالى ذلـك ، فيماقد سلف .

و أما الذی يكون من جهةان المقدمات ، ليست بأعرف‌من‌النتيجة، فيكون‌بالاشياء التی‌تساوی النتيجة ، فی‌المعرفةوالجهالةبها ، أو بالاشياء التی‌يتأخر عنهافی المعرفة ويكون‌سبيلها سبيل‌القياس‌الدوری . وقدأشير الى ذلك ، فيما سلف .

و يجتمع‌من‌جملة هذا ، ان جميع أسباب المغالطة فی‌القياس ، اما لفظی‌واما‌معنوی. واللفظی، امااشتراك‌فی جواهر اللفظ‌المفرد، أواشتراك فی‌هيئته وشكله، أو بحسب هيئةتلحقه‌من‌خارج(٦)، اواشتراك‌يقع بحسب التركيب لابحسب‌لفظ مفرد، أولاجل صادق مركب قد (٧) فصل، فظن صادقا، أولاجل‌صادق‌تفاريق‌قدركبت(٨)،فظن‌صادقا(٩). و أماالمعنوی ،

١ ـ ب : يظن ؛ ديگر نسخه‌ها : ظن

٢ ـ ط : اصفرسيال ؛ د : كل اصفرمرة ؛ ها : مر

٣ ـ د « اذ . . . صفراء » ندارد ؛ ط ، هج : اذا ؛ ديگر نسخه‌ها:اذ

٤ ـ ها « يكون » ندارد

٥ ـ ب ، ها ، هج ، ق مانند متن ؛ ط : بالمستقيم و بالمصادرة ؛ د : فی‌المستقيم و بالمصادرة

٦ ـ ق « بحسب . . . خارج» ندارد ؛ ب « تلحقه‌من خارج » ندارد؛ ها ، د ، ط : مانند متن ؛ هج : او بحسب لفظ مفرد اولاجل صادق مركب

٧ ـ ب ، هج : مركب‌قد ؛ ديگرنسخه‌ها : مركباقد ؛ ق : مركباوقد

٨ ـ د : متفرقاتفاريق‌قدركبت ؛ ها : تفاريقاقدركبت ؛ هج : تفاريق و قدركب ؛ ط : تفاريق قدر كب؛ ب:تفاريق قدركبت ؛ ق‌تفاريق وقدركبت

٩ـها ، د افزوده‌دارد«واماالاشتباه‌البناءوالاعرابوالشكل‌والاعجام

فاما ان يكون لمابالعرض (١) ، واما من جهة سوءاعتبار شروط النقيض (٢) في الحمل ، واماالعقم القرينة ، واما لايهام عكس اللوازم ، واماللمصادرة على المطلوب الاول ، واما اخذ (٣) ماليس بعلة علة ، واماالجمع للمسائل في مسألة ، فلا يتميز (٤) لمطلوب و احد (٥) بعينه .

قد اقتصر نالك (٦) ، من علم المنطق ، على هذا القدر ؛ و قد (٧) عرفناك طريق نيل (٨) الصواب ؛ و هوالقياس (٩) البرهانـي ، و الحد [١٥٩ ر] الحقيقي ، وطريق التحرزمن الخطأ ؛ و هومما (١٠) ‖ عرفناك من الموضع التي يغلط فيهافي المقاييس والحدود . ولم نطول المنطق ، بذكر الامور الخارجة عن هذين الغرضين ، وان كانت لاتخلوعن نفع ؛ وهي مثل المواضع الجدلية ، و مثل (١١) آلاتها و استعمالها ، و مثل المقاييس الخطابية و موادها و اغراضها (١٢) ، و كيفية (١٣) التصرف فيها ، و مثل الاقاويل

١ ــ ق : ان يكون بالعرض ؛ هامش د ، ها افزوده دارد« وهوان يؤخذ ما بالعرض مكان ما بالذات » سپس درها دارد « كما تقول ان الجزء من الرحا الذي يلي القطب ابطأ حركة »

٢ ــ ق : شروط الصدق

٣ ــ ق : و اما لاخذ ؛ ب : و اما اخذ ؛ ديگر نسخه ها : واما من اخذ

٤ ــ د : يميز

٥ ــ ب : لمطلوب واحد ؛ ديگر نسخه‌ها : المطلوب واحد

٦ ــ تنها در ها دارد« فصل قد اقتصرنا » ؛ هج ، ق : وقد

٧ ــ ط « و » ندارد ؛ د : فقد ؛ ها ، هج ، ق ، ب : و قد ؛ ب پس از آن « عرفنا » بي « ك »

٨ ــ هج « نيل » ندارد؛ ب: عرفنا طريق نيل

٩ ــ ط : بالقياس

١٠ ــ د : بما ؛ هج : ما ؛ ديگر نسخه‌ها : مما

١١ ــ ب : و مثل ؛ ديگر نسخه‌ها « مثل » ندارد

١٢ ــ ب ، ط : و اغراضها ؛ در ديگر نسخه‌ها نيست

١٣ ــ هج : كيف

الشعرية وموادها وأغراضها (١) . فان أحببت ان تطلع على ذلك (٢) ؛ فاطلبه من كتابنا الذى يسمى بالشفاء . تم المنطق من كتاب النجاة (٣)

١ ــ ب ، ط ، د « وكيفية . . . اغراضها » ندارد ؛ درها ، هج ، رم ، ق هست ،

٢ ــ ط : عليه

٣ ــ ط : من كتبنا التى سميت بالشفا . آخر المنطق من كتاب النجاة الحمد لله رب العالمين والصلوة على نبيه محمد وآله الطاهرين؛ د : من الكتاب الذى سميناه بالشفا . تم الكلام فى المنطق. والحمد لله رب العالمين وصلواته على النبى محمد وآله اجمعين وحسبنا الله و نعم الوكيل؛ ها، ب مانند متن ما؛ هج : من كتابنا الذى نسمى بالشفا . تم كتاب المنطق من كتاب النجاة بحمد الله و منه و توفيقه وحسبنا الله و نعم الوكيل ـ رم : فى كتابنا الذى سمى به الشفا تم المنطق . والحمد لله رب العالمين وصلواته على انبيائه اجمعين ؛ ق : من كتابنا الذى يسمى بالشفا . تم قسم المنطق من كتاب النجاة ويليه القسم الثانى و هو الطبيعيات .

الجزء الرابع منه وهو فی الطبيعيات[1]

---

١ ـ عنوان از « د » است ؛ رم : المقالة الاولى من الطبيعيات : ق: القسم الثانـى من النجاة فـی الحکمة الطبيعية للشيخ الـرئيس الحسين ابی علی بن سينا

بسم الله الرحمن الرحيم (١)

ومنه الاستعانة والتوفيق (٢)

الحمدلله رب العالمين. وصلواته على النبى، محمد، و آله (٣).

المقالة الاولى من الطبيعيات من كتاب النجاة(٤)

فى موضوع هذا العلم(٥)

نريد أن نحصر(٦) جوامع الطبيعى. والعلم الطبيعى، صناعة نظرية. و كل صناعة نظرية، فلها موضوع، من الموجودات أو الوهميات (٧)، فيه ينظر ذلك العلم، وفى لواحقه؛ فللعلم الطبيعى، موضوع، فيه ينظر(٨) و فى لواحقه. و موضوعه، الاجسام الموجودة، بما هى واقعة فى التغير، و بما هى موضوعة بانحاء الحركات والسكونات (٩). و بعض موضوعات العلوم، لها (١٠) مباد و أوائل بها توجد؛ و موضوع العلم الطبيعى، من تلك الجملة.

وللعلوم أيضا، مباد وأوائل من جهة ما يبرهن عليها؛ وهى المقدمات التى تبرهن (١١) ذلك العلم؛ ولا تبرهن (١٢) فيه، اما لبيانها، و اما

---

١ ــ بسمله در همهٔ نسخه ها هست

٢ ــ ها؛ ديگر نسخه‌ها نيست

٣ ــ د؛ در ديگر نسخه‌ها نيست

٤ ــ ط: من كتاب النجاة؛ ق: كتاب النجاة؛ ديگر نسخه‌ها ندارد

٥ ــ ط؛ ديگر نسخه‌ها چنين عنوانى ندارند

٦ ــ د: نحضر؛ ديگر نسخه‌ها: نحصر

٧ ــ د: الموهومات؛ نسخه‌هاى ديگر: الوهميات

٨ ــ ها: ينظر ذلك العلم

٩ ــ ب: السوكنات؛ بالاى آن مانند نسخه‌هاى ديگر: السكونات

١٠ ــ ها: له

١١ ــ ط: لايتبرهن فى

١٢ ــ ب، ها: تبرهن، ديگر نسخه‌ها: تتبرهن

لعلو هـا عن (١) ان تبرهن (٢) فى ذلك العلم ؛ بل انما تبرهن (٣) فى علم آخر ؛ والعلم الطبيعى ، من تلك الجملة .

فليس ولا على واحد (٤) من أصحاب العلوم الجزئية ، إثبات مبادى علمه (٥) ، ولا اثبات صحة المقدمات التى بها تبرهن (٦) ذلك العلم ؛ بل بيان مبادى العلوم (٧) الجزوية ، على صاحب العلم الكلى ، وهو العلم الالهى والعلم الناظر فيما بعد الطبيعة . وموضوعه ، الموجود المطلق ؛ والمطلوب فيه ، المبادى العامة (٨) ، واللواحق العامة. [٥٩ پ] فلنضع المبادى الكلية للعلم الطبيعى وضعا (٩)

فصل : (١٠) فى المبادى التى يتقلدها الطبيعى ويبرهن عليها الناظر فى العلم الالهى (١١)

نقول : ان الاجسام الطبيعية ، مركبة من مادة هى محل (١٢) ، و صورة هى فيه حالة (١٣). ونسبة المادة الى الصورة ، نسبة (١٤) النحاس الى

١ ـ ط : لبيانه و اما لعلوه من
٢ ـ ب ، هج : تبرهن ؛ ديگر نسخه‌ها : تتبرهن
٣ ـ ها ، هج : تبرهن ؛ ديگر نسخه‌ها : تتبرهن
٤ ـ ط « فى ذلك . . . على واحد » ندارد
٥ ـ ط : مبادى موضوع علمه
٦ ـ ب ، هج تبرهن ؛ ق : يبرهن ؛ ديگر نسخه‌ها تتبرهن
٧ ـ هج « العلوم » ندارد
٨ ـ ها : المبادى الكلية
٩ ـ هج ، ق : الطبيعى الذى هو واحد من العلوم الجزئية وضعا
١٠ ـ رم ، ق: فصل
١١ ـ د ، ها ، هج ، رم : الذى ينظر فى العلم الالهى ؛ ط ، ق : الناظر فى العلم الالهى ؛ ب :عليها فى العلم الالهى
١٢ ـ هج : اى محل
١٣ ـ د ، ط ، ق : هى حالة فيه ؛ ديگر نسخه‌ها : هى فيه حالة
١٤ ـ ط : مثل

التمثال . والعام لها كلها ، من الصور ، الاقطار الثلاثة ؛ اذكل واحد من الاجسام، يمكن أن يفرض فيه ، امتدادأولاً، وامتداد (۱) ثانياً، مقاطعاله على زاوية قائمةً ، وامتداد (۲) ثالثاً مقاطعاً للامتدادين على زاوية قائمة . والزاويـة القائمة ،هى التى تحدث من تقاطع بعد قائم ، على بعدليس ميله الى احدى (۳) الجهتين ، أكثر من ميله الى الاخرى (٤). فهذامعنى كون الجسم، ذا أقطار ثلاثة ، و ان كان فى نفسه شيئا واحداً .

والاقطار التى تكون فى الجسم،لاتقوم فى غير تلك المادة الموضوعة لها بطباعها. والمادة ، أيضاً لاتتعرى (٥) عن البعد الذى فيه فـرض (٦) هذه الاقطار . و تلك المادة ، لايؤخذ (۷) فى حدها ، لاهذا البعد ، ولا هذه الاقطار ، على أنه جزو من وجودها ؛ بل هى خارجة عن ذات المادة، و ان كانت حالة فيها ، مقارنة لها . وليس للمادة بذاتها ، مقدار و قطر . و (۸) اذليس لها ذلك (۹) بذاتها ، بـل هى مستعدة لقبولـه ؛ فلا (۱۰) عجب : أن تكون مادة واحدة ، تقبل حجما ، فما فوقه ، وما دونه ؛ وتنتقل من حجم الى حجم ؛ و هذا جائز فى الوجود .

۱ ــ ط ، هج ، ق : تفرض فيه امتدادا اولا و امتدادا ؛ ديگر نسخه‌ها مانند متن

۲ ــ هج ، ق : و امتدادا ؛ ديگر نسخه‌ها : وامتداد

۳ ــ ب : احد

٤ ــ ب ، ط ، د ، د : الاخر ؛ ها ، هج ، ق : الاخرى

٥ ــ ب : يعرض ، در هامش آن : تتعرى ؛ هج : تعرى

٦ ــ ب ، د ، هج : فرض ؛ ط : تفرض ؛ ها : عرض ؛ ق : نفرض

۷ ــ هج : يوجد

۸ ــ ب،ها « و » ندارد

۹ ــ ها « ذلك » ندارد

۱۰ ــ ب ، هج : ولا ؛ ها ، د، ط : فلا

و في (١) مادة الجسم الطبيعي، صور أخر، غير الصور الجسمية؛ فلها صور (٢) مناسبة لباب الكيف، ولباب الاين، ولغير ذلك. واذا (٣) كان الامر على هذا؛ فللاجسام الطبيعية، اذا أخذت على الاطلاق، [١٦٠ر] من المبادي المقارنة، مبدآن فقط: احدهما، المادة، |والاخر (٤)، الصورة. و لواحق الاجسام الطبيعية، هي الاعراض العارضة، من المقولات التسع (٥).

و فرق بين الصورة (٦)، و بين الاعراض؛ فان الصور (٧)، تحل مادة، غير متقومة الذات (٨)، على طبيعة نوعها؛ والاعراض، تحل الجسم الطبيعي الذي تقوم (٩) بالمادة والصورة (١٠)، وحصل (١١) نوعه؛ و الاعراض، بعد المادة بالطبع؛ والصور (١٢)، قبل المادة بالعلية؛ والمادة والصورة، قبل العرض بالطبع والعلة (١٣).

والمبدأ المفارق للطبيعيات، ليس هو سببا للطبيعيات فقط؛ بل و لمبدأيها المذكورين؛ و هو يستبقي المادة بالصورة؛ و يستبقي بهما الاجسام الطبيعية. فاذا (١٤)، هو مفارق الذات للطبيعيات. فليس للطبيعي

١ ــ هج: ومافي
٢ ــ ط، د، ها: الصورة
٣ ــ ها، د، ط: فاذا
٤ ــ ط: الاخرى
٥ ــ هج: السبع
٦ ــ ب، ها، هج: الصورة؛ د، ط، ق: الصور
٧ ــ ها، ط: الصورة
٨ ــ هج: للذات
٩ ــ ها: يتقوم
١٠ ــ ب: الصور
١١ ــ هج: جعل
١٢ ــ ب: الصور
١٣ ــ ب «والعلية» ندارد
١٤ ــ ب، ط: فاذ؛ ها: واذ

بحث عن أحواله ، كماله بحث (١) ، عن كثير من أحوال المبدأين المقارنين. و للاجسام (٢) الطبيعية ، عن المبدا المفارق ، استبقاء لذواتها ، و استبقاء لكمالاتها . و كمالاتها ، اما كمالات اول ؛ اذا (٣) ارتفعت ؛ بطل ماهى له كمالات ؛ و اما كمالات ثانية ، لايؤدى ارتفاعها ، الى بطلان الشى (٤) الذى هى كمالاتها ، بل (٥) الى (٦) ارتفاع صلاح حالاتها (٧) . والمبدأ المفارق ، يستبقى هذه الكمالات الثانية ، لابذاته ، بل بتوسط وضع قوى فى الاجسام ، هى كمالات أول ؛ هى مبادى (٨) ، عنها تصدر هذه الكمالات الثانية . و من الكمالات الثانية للاجسام الطبيعية ، أفعالها . و بهذه القوى تحصل أيضاً أفعالها .

وليس شىء من الاجسام الموجودة ، يتحرك أو يسكن بنفسه ، أو يتشكل (٩) ، أو يفعل شيئا غير ذلك | وليس له ذلك (١٠)، عن جسم آخر [١٦٠پ] أو قوة فائضة عن جسم (١١) ، الا وفيه قوة من هذه القوى المذكورة ، عنه (١٢) يصدر ذلك ، و كل ما يصدر عنه من الافعال .

وهذه القوى التى (١٣) غرزت فى (١٤) ، الاجسام (١٥)، على أقسام

١ ـ ق : كمالا بحث له
٢ ـ ط : فللاجسام
٣ ـ ق : وهى التى اذا
٤ ـ د : الاشياء الذى (دست برده شده)
٥ ـ ق : هى له كمالات بل
٦ ـ ق ، ها : يؤدى الى
٧ ـ ق : حالاته
٨ ـ ق : اول و مبادى
٩ ـ د : اويسكن اويتشكل بنفسه
١٠ ـ ق ، د ط : ذلك له
١١ ـ ق افزوده دارد : فليس يصدر عنه شئى
١٢ ـ هج ، ط ، ق : عنها
١٣ ـ د : المذكورة التى ؛ ها : الافعال التى
١٤ ـ هج، ق: قد غرزت فى
١٥ ـ ها: هذه الاجسام

ثلث (١) ،

فمنها قوى سارية فى الاجسام ، تحفظ عليها ، كمالاتها من أشكالها و مواضعها الطبيعية (٢) و أفا عيلها . و اذا زالت عن مواضعها الطبيعية و أشكالها و أحوالها ؛ اعادتها اليها ، وتبتتها عليها (٣) ، مانعة من (٤) الحالة الغير الملائمة اياها ، بلا معرفة و روية (٥) و قصد اختيارى ، بل بتسخير. وهذه القوى (٦) تسمى «طبيعية» ؛ وهى مبدأ بالذات لحركاتها (٧)، و سكوناتها بالذات، ولسائر كمالاتها التى لها بذاتها . وليس شى من الاجسام الطبيعية بخال عن هذه القوة .

والنوع الثانى ، قوى تفعل فى الاجسام أفعالها ، من تحريك و (٨) تسكين و حفظ نوع (٩)، من الكمالات، بآلات (١٠) و وجوه مختلفة (١١)؛ فيكون نفسا نباتية ولبعضها القدرة على الفعل و تركه، وادراك الملائم و المنافر (١٢)؛ فيكون نفساً حيوانية (١٣). ولبعضها، الاحاطة بحقائق الموجودات، على سبيل الفكرة و البحث؛ فيكون نفساً انسانية . والنفس بالجملة ، كمال أول لجسم طبيعى آلى ذى حياة بالقوة.

---

١ ــ ها ، د ، ق : ثلاثة
٢ ــ ها « الطبيعية » ندارد
٣ ــ هج : لها
٤ ــ د ، ط ، ها : عن
٥ ــ د ، ها : ولاروية
٦ ــ ب هامش : القوة
٧ ــ هج : لحركتها
٨ ــ ب : و
٩ ــ ق : نوع و غيرها
١٠ ــ ق : بتوسط آلات
١١ــ د ، ط ، هج ، ق، رم: «فبعضها يفعل ذلك دائما من (عن) غير اختيار ولا معرفة »(ق «غير» ندارد) در ب چنين چيزى نيامده
١٢ــ در نسخه ها بجزب : المنافى
١٣ــ رم پس از ين عنوان «فصل» دارد

[١٦١ر] وا لنوع الثالث ، يفعل (١) مثل هذا | الفعل لا بآلات و لابانحاء متفرقة (٢) ، بل بارادة متجهة الى (٣) سنة واحدة لاتتعداها ؛ و تسمى نفوسا (٤) ملكية (٥). وهذه القوى (٦) المذكورة أيضا ، هى صور فى (٧) الاجسام الطبيعية .

والصورالتى فى المادة ، منها صور ليس من شأنها أن تخلو منها (٨) موادها ؛ و منها صور من شانها أن تخلو عنها موادها (٩). و هذه ، اذا زايلتها (١٠) منها واحدة ؛ وجب أن يخلفها غيرها ؛ اذا (١١) قيل ان هذه المادة، لاتتعرى عن الصورة (١٢)،فحينئذ يكون كونا للذى الثانية صورته، وفساداً للذى كانت الاولى صورته . ومثل هذا التبدل فى الاعراض ، ليس بكون و فساد ، بل هو استحالة او نمو او نقلة او غير ذلك .

و كل ماكان بعد مالم يكن ، فلا بدله (١٣) من مادة موضوعة يوجد فيه ، أوعنه أومعه (١٤) . وهذا فى الكائنات الطبيعية ، محسوس مشاهد .

---

١ ـ ق : و من النوع الثالث قوى تفعل
٢ ـ ها ، هج : مفترقة
٣ ـ د : على
٤ ق : نفسا
٥ ـ د ، ط ، هج ، ق : فلكية ، ب ، ها ، هامش ط : ملكية
٦ ـ هج : القوى
٧ ـ ها ، ق « فى » ندارد
٨ ـ د ، ق : منها
٩ ـ ط : «و منها . . . موادها » ندارد
١٠ ـ ط : زالت
١١ ـ ها : و اذا ، ب : اذا ، د ، ط ، هج ، ق : اذ
١٢ ـ د: الصور
١٣ ـ هج « له » ندارد
١٤ ـ ب : فيه اوعنه اومعه ؛ ديگر نسخه ها : فيها اوعنها اومعها

ولا بدله من عدم تقدمه (١)، لان مالم يتقدمه (٢) عدم فهو ازلي(٣). ولا بد من صورة له حصلت في المادة في الحال، و الا فالمادة كانت (٤) ولا كون.

فاذن المبادي المقارنة (٥) للطبيعيات الكائنة، ثلاث: صورة (٦)، و مادة، و عدم.

و كون العدم مبدأ، هو لا بد (٧) منه للكائن من حيث هو كائن؛ وله عن الكائن بد؛ وهو مبدأ بالعرض، لان بارتفاعه يكون الكائن، لا بوجوده. فقسط (٨) الصورة في الوجود، أوفر من قسط المادة، لانها علتها المعطية لها الوجود. ويليها الهيولي، ووجودها (٩) بالصورة. و [١٦١پ] أما العدم، فليس هو (١٠) بذات موجودة على الاطلاق، ولا معدومة (١١) على الاطلاق، بل هو ارتفاع الذات الوجودية (١٢) بالقوة.

وليس أي عدم اتفق، مبدأ للكائن، بل العدم المقارن لقوة كونه، أي لامكان كونه. ولهذا ليس العدم الذي في الصوفة، مبدأ لكون السيف

---

١ ــ ها، ق: يتقدمه؛ هج: يتقدمة لازما
٢ ــ ط: يتقدم
٣ ــ هج: اولى فلا
٤ ــ ب: كانت، ديگر نسخه‌ها: كما كانت
٥ ــ ها: المفارقة
٦ ــ ق: صور؛ ديگر نسخه‌ها: صورة
٧ ــ ب: هولابد؛ ها: انه لا بد
٨ ــ ب، د: فقسط؛ ها موجودة فقط و قسط؛ ديگر نسخه ها: وقسط
٩ ــ ط: وجوده
١٠ ــ هج «هو» ندارد
١١ ــ متن ب: عدوم
١٢ ــ ق: الموجودة

البته ، بل العدم الذی فی الحدید ، فانه لایتأتی تکون سیف من صوفة ، و یتأتی عن الحدید . والمادة اذاکان فیها هذا العدم ، فهی (۱)هیولی ، و اذا کانت فیهاالصورة ، فهی موضوع ، و کأنها (۲) هیولـی للصورة المعدومة التی بالقوة، موضوع (۳) للصورة الموجودة التی بالفعل .

وللاشیاء الکائنة ، سببان خارجان أیضاً بالذات ؛ و هما الفاعل و الغایة(٤). والفاعل هوالذی یوجد(٥)، والغایة هوالذی‌لاجله(٦) توجد . وقوم‌یعدون‌الالات من‌جملة الاسباب‌والمثل أیضا؛ ولیسا(۷)هما فی‌الاشیاء الطبیعیة ،بالنحو الذی یدعیه القوم .

وجمیع الاشیاء الطبیعیة ، تنساق‌فی‌الکون الی‌غایة وخیر ؛ ولیس یکون شی منها جزافاً ولا اتفاقاً ، الا فی‌الندرة ؛ بل‌لها ترتیب حکمی؛ ولیس فیها شی معطل ، لا فائدة فیه .

ولیس یکون عن المبدا الاول المبایـن فیها فعل قسری ؛ ولا خلاف لما توجبه القوة المجبولة فیها منه ، الاعلی سبیل‌التأدی والتولد.

فهذه ، هی‌الاصول‌الموضوعة الکلیة فی‌علم الطبیعیین ؛ ویتکفل بتصحیح ما ینبغی أن‌یصحح منها، العلم الالهی . | [۱٦۲ر]

فصل : فی‌تجوهر‌الاجسام (۸)

و (۹) للناس فی‌الاجسام الطبیعیة ، من‌جهه‌تجزیها، أقاویل کثیرة:

---

۱ ــ ب : فهی؛دیگر نسخه‌ها:فهو ۲ ــ ق: فکانها

۳ ــ ها : بالقوة موضوعا ؛ ط : وموضوعا ؛ د ، ق : و موضوع

٤ ــ ها « والغایة » ندارد

٥ ــ ب ، ط ، د ، ها ، هج : و الفاعل هوالذی یوجد ؛ ق ندارد

٦ ــ ق : هی‌التی لاجلها

۷ ــ ب : لیس

۸ ــ ط : باب فی‌الجزو الذی لایتجزی ؛ ق : فصل‌فی‌تجوهر الاجسام؛ دیگر نسخه‌ها عنوانی نداد

۹ ــ د ، ط ، ها « و » ندارد

فقائل ؛ ان (١) الاجسام الطبيعية ، تتجزى بالفعل والقوة تجزياً متناهياً ؛ وهى مركبة من أجزاء لاتتجزى ، اليها تنتهى القسمة .

و قائل : ان الاجسام الطبيعية ، لها اجزاء غير متناهية ؛ و كلها موجودةفيه (٢) بالفعل (٣) . وقائل : ان الاجسام الطبيعية ، منها أجسام مركبة من اجسام ، اما متشابهة الصورة كالسرير ، و اما مختلفتها كبدن الحيوان . ومنها (٤) أجسام‌مفردة . والاجسام المركبة لهاأجزاء موجودة بالفعل متناهية ؛ وهى تلك الاجسام المفردة التى منها ركبت (٥) . وأما الاجسام المفردة ، فليس‌لها فى‌الحال جزء بالفعل ؛ وفى‌قوتها ان تتجزى أجزاء غير متناهية؛ و كل (٦) واحد منها ، أصغرمن الاخر ؛ وليس ينتهى قسمتهاالبتة، الى جزء لايتجزى؛وماوجد فى كلى‌الجسمين (٧) من‌الاجزاء فهو متناه. والتجزى ، اما بتفريق الاتصال ، و اما باختصاص العرض ببعض منه يميزه حلولا، اماعرض غير مضاف كالبياض ، واماعرض مضاف كالمماسة والموازاة ، واما بالتوهم . و اذا لم يمكن أحد هذه الثلاثة ، فالجسم (٨) المفرد لاجز وله‌بالفعل .

والرأيان الاول باطلان . فاما (٩) رأى الذين أثبتوا للاجسام ، أجزاء متناهية منها تتركب (١٠) ، ويوجد كل‌واحد منها غيرمتجز (١١)،

---

١ ــ ق : يقول ان
٢ ــ هج ، ق : فيها
٣ ــ « وقائل . . . بالفعل » ندارد
٤ ــ ها : فيها
٥ ــ ب،ها ، هج : ركبت؛ ديگر نسخه ها : تركبت
٦ ــ ط : وكل
٧ ــ ق : كلاالقسمين ؛ ها : كلى القسمين
٨ ــ ط : والجسم
٩ ــ ط : و اما
١٠ ــ هج : تركب
١١ ــ د : متجزى

فبطلانه بما أقول : و هو ان كل جزء مس جزوا ، فقد شغله بالمس ؛ و كل ما شغل شيئاً بـالمس ، فاما ان لا يدع فـراغا عن شغله بجهة ، أو يدع ؛ فكل جزء مس جزأ ، فاما أن يدع فراغا عن شغله(١) ، أو لا يدع ؛ لكن(٢) ان كان يتأتى ان يماسه آخر غير مماس للاول (٣) ، فقد ترك فـراغاً (٤) عن شغله ؛ و قد يتأتى ان يماسه آخر ، غير مماس للاول (٥)؛ فقد ترك اذن فراغاً عن شغله ؛ و كل ما كان كذلك فممسوسه ، متجزى الذات ؛ فاذن كل جزو مس جزوا بهذه الصفة ، فممسوسه متجزى الذات ؛ فاذاً كـل مالا يتجزى (٦) لا يتماس ، الاعلى التداخل (٧) ؛ و كل مالا يتماس الاعلى التداخل ، | فلا يتأتـى أن يتركب منه (٨) ، شى أعظم منه، بل (٩) جسم ؛[١٦٢پ] فاذا الاجزاء الغير المتجزية ، لا يتأتى أن يتركب (١٠) عنها مقدار ولا جسم .

و أيضاً لنفرض جزءين غير متجزئين، وضعا على جزءين غير متجزئين، و بينهما جزء غـير متجز (١١) ان أمكن؛ فنقول : ان كل شيئين يصح على كل واحد منها ، الحركة ؛ و ليس ولا واحد منهما (١٢) غير قابل للحركة؛

١ ـ ط « بجهة . . . عن شغله » ندارد
٢ ـ ها ، ق : ولكن
٣ ـ ق : المماس الاول
٤ ـ ق : اذا فراغا
٥ ـ ق المماس الاول
٦ ـ د : يتجزا
٧ـ هج : ق :على سبيل التداخل
٨ ـ ط « منه » ندارد
٩ـ ط : منه لا جسم ولا مقدار بل؛ هج: بل لا يتاتى ان يتركب منه
١٠ ـ ها « منه شئى . . . يتركب » ندارد
١١ ـ د : متجزى
١٢ ـ ط : منهما

ولا يمنع أحد هما الاخرعن الحركة ، الا على سبييل التصادم والتمانع؛ وليس بينهما تنافى فى القوى، يتبا عدان به ؛ فاذا لم يكن مانع من خارج، لم يكن ولا واحد منهما مانعاً للاخر عن الحركة اليه ، حتى يتصادما ؛ وكل ماكان كذلك ، فليس بمحال (١) أن يتحركا معا ، حتى يتصادما (٢) .

والجزآن المفروضان فرضاً ، كذلك ؛ فليس اذا بمحال أن يتحركا (٣) حتى يلتقيا متصادمين . فلنفرض : أنهما تحركا و تصادما ، فاما أن يلتقيا على الجزو الاوسط ، واما أن يلتقا على أحد الطرفين . ولايجوز أن يلتقيا على أحد الطرفين ؛ لانه ان التقيا عند أحد الطرفين ، فيكون أحد هما لم يتحرك؛ فاذن يلتقيان على الجزء الاوسط؛ فاذن يصير الاوسط متجزئا . لان كل واحد منهما ، يكون قد قطع بعضه ؛ وقد قيل انه غيرمتجز (٤) ؛ و(٥) هذا خلف . ولا يبعد أن يبين عن (٦) هذا ، أن(٧) الجزاين المتحركين والثابتين(٨) متجزئان أيضاً ؛ وذلك (٩) ، أيضاً خلف .

وعلى هذا ، براهين كثيرة من جهات أخرى (١٠) ومن جهة تركيب المربعات منها ، لمساواة الاقطار والاضلاع ، ومن جهه المسامتات . فانه

---

١ ــ ق : محال

٢ ــ ها « وكل . . . يتصادما » ندار

٣ ــ ق ، هامش ب : يتحركا معا

٤ ــ د : متجزى

٥ ــ ها « و » ندارد

٦ ــ ب ، د ، ط : عن ؛ ق ؛ ها ندارد

٧ ــ هج : يتبين هذا ان

٨ ــ ط : هذين الجزين المتحركين و الثابتان ؛ د : المتحركين و الثابتان ؛ ب : المحركين والثابتين ؛ ها، هج : المتحركين ، ق : الجزاين الثابتين

٩ ــ ها « هذا » بجاى « وذلك »

١٠ ــ ق : آخر .

من المعلوم أن كل شيء له سمت مع شيء آخر(١) وان كان بوساطة ثالث، كما للشمس مع الحد المشترك بينه (٢) و بين الظل ، بوساطة (٣) ذي الظل ؛ فانه اذا تحرك زال سمته ، و كانت مسامتته مع شيء (٤) آخر ؛ فيجب اذا (٥) تحركت الشمس جزأ ؛ أن يكون قد زال سمتها ، من قبل ذلك جزأ ؛ فيجب أن يكون ماسامتته (٦) الشمس ، دائرا (٧) علي جسم صغير ، مساوياً لمدار الشمس ، ولم يكن أعظم (٨) ؛ و أن تكون حركة الظل ، مثل حركة الشمس؛ وان وضع مايزول مع حركة جزء واحد (٩) اقل من جزو ؛ فقد انقسم .

وأما مناقضة الرأى الثانى ، فهو أن ذلك يمنع الحركة ؛ اذ من المحال أن يقطع المتحرك ، مسافة ذات الاجزاء (١٠)، الا وقد تعدى أنصافه(١١) وسائر أجزائه(١٢). فلنفرض : متحركا | ومسافة ؛ فنقول : ان كانت (١٣) [١٦٣ر] أجزاء المسافة غير متناهية ؛ فلها نصف ، ولنصفها نصف ، و كذلك الى

١ ــ د « آخر » ندارد ؛ ط : شى واذا ؛ ها : مع شئى فان كان
٢ ــ ب، ها : بينه ؛ ديگر نسخه ها : بينها
٣ ــ د : بواسطة
٤ ــ ب ، ها : كان مسامتة شيئا ؛ ط ، هج: كانت مسامته شي؛ ق: كانت مسامتة مع شى ؛ د : نال
٥ ــ د،ق ، : اذن اذا
٦ ــ ب ، ها : سامتته ؛ د ، ق : يسامته ؛ ط ، هج : تسامته
٧ ــ د ، ط : دائرة
٨ ــ ق : (مدار الشمس) اعظم
٩ ــ د ، ط : يزول بالسمت مع حركة جزء ؛ ق : يزول بالسمت من حركة جزء واحد (من الشمس) ؛ ب ، هج : مع حركة جزء واحد
١٠ ــ ب : الاجزاء ؛ ديگر نسخه ها : اجزاء
١١ ــ ط ، ق : انصافها
١٢ ــ ط ، ق : اجزائها
١٣ ــ ق : ان كان

غير نهاية (١) بالفعل. وان (٢) كان كذلك، فقد يقطع المتحرك ، فى زمان متناهى الطرفين ، أنصافا غيرمتناهية ، فى انصاف (٣) غيرمتناهية . لكن التالى محال ؛ فالمقدم محال. و اذا (٤) كانت المسافة متناهية الاجزاء ؛ علم منه (٥) أن الاجسام متناهية الاجزاء (٦) .

وههنا براهين أخر، منها أنه : لا كثرة الا والواحد فيها موجود؛ فاذا كانت (٧) كثرة موجودة بالفعل ؛ فالواحد بالفعل ، موجود فيها ؛ و الواحد (٨) بالفعل، غيرمتجز. بالفعل. فاذا للجسم (٩) ذى الكثرة أجزاء أولى غيرمتجزئة ؛ فاذا أخذمنها اجزاء متناهية (١٠) ، أمكن أن يركب؛ و اذا أمكن أن يركب ، لم يخل اما أن لايزداد حجما على الواحد ، فيكون كذلك ، حال الجميع الغير المتناهى ؛ و اما (١١) ، أن يزداد حجما ، فيمكن حينئذ أن يحدث عنها جسم ؛ و اذا أمكن أن يحدث عنها جسم (١٢) ، كان جسم (١٣) من اجزاء متناهية بالفعل ، ولم يكن كل جسم مركبا من أجزاء غير متناهية . فاذا ليس وجود الجسم المفرد ، هو من

---

١ ــ ب ، هج : النهاية
٢ ــ د ، ط ؛ اذا
٣ ــ ق : ازمان
٤ ــ ق : فاذا
٥ ــ ق : منها
٦ ــ ط « علم . . . الاجزاء » ندارد
٧ ــ ها : وان كان
٨ ــ ط : موجود بالفعل والواحد ؛ د : موجود واحد
٩ ــ د : فى الجسم
١٠ ــ ط : اجزاء متناهية
١١ ــ ها : فاما
١٢ ــ ط « و اذا . . . جسم » ندارد
١٣ ــ هج ، ق : جسماً

أجزاء فيه متناهية بالفعل ، غير متجزئة ، ولا من أجزاء فيه غير متناهية . فاذا ليس للجسم المفرد بالفعل ، جزؤ . وظاهر انه يحتمل(١) التجزی ؛ فاذن اما أن ينتهی فی التجزی فی الاخر(٢)، فيكون مركبا من أجزاء لا تنجزی ؛ لكن التالی كذب ، فالمقدم كذب ؛ و اما أن لا يتناهی فی التجزی البتة ، و ذلك هو المطلوب و الباقی (٣) .

المقالة الثانية من الطبيعيات

فی لواحق الاجسام الطبيعية اعنی الحركة و السكون و الزمان و المكان و الخلا و التناهی و اللاتناهی و التماس و الالتحام و الاتصال و التتالی

فصل : فی الحركة (٤)

الحركة ، تقال علی تبدل حال قارة فی الجسم يسيرا يسيرا ، علی سبيل اتجاه به(٥) نحو شی ، و الوصول بها (٦) اليه ، هو (٧) بالقوة او بالفعل (٨)؛ فيجب من هذا ، أن تكون الحركة مفارقة لحال لا محالة؛ [١٦٣پ] ويجب أن تكون تلك الحال ، تقبل التنقص و التزيد . لان ماخرج عنه يسيراً يسيراً، علی سبيل اتجاه به(٩) نحو شی فهو باق ما(١٠) لم ينقض الخروج عنه البتة جملة ؛ و الا فالخروج عنه يكون دفعة . و كل ما كان كذلك ، فاما

---

١ ــ ب ، د ، ها ، هج : جزوظاهر اانه يحتمل ؛ ط : ظاهر وانه يحتمل ق : جزء الاو يحتمل

٢ ــ ها ، ق : فی الاخرة

٣ ــ ق « والباقی » ندارد

٤ ــ عنوان در ق است

٥ ــ ط ، د ، هج : به

٦ ــ ق : بها

٧ ــ هج : و هو

٨ ــ ق : لا بالفعل

٩ ــ د : به

١٠ ــ ب «ما» ندارد

أن يتشابه الحال فيه ، في أي وقت من (١) الخروج عنه فرض ، أولا يتشابه. لكن لا يجوز أن يتشابه؛ لانه لو تشابه لماكان عنه خروج البتة؛ اذ (٢) كل ماخرج عنه يسيراً يسيراً ، فهو باق غير متشابه الحال في نفسه عند الخروج عنه . وماكان كذلك ، فهو قابل للتنقص والتزيد ، مثل البياض والسواد (٣) والحرارة و البرودة والطول والقصر والقرب والبعد (٤) و كبر الحجم و صغره .

و لذلك قيل ، ان (٥) الحركة هي فعل و كمال أول ، للشي الذي بالقوة ، من جهة المعنى الذي هو له بالقوة . فان الجسم الذي هو في مكان ما بالفعل ، وفي مكان آخر بالقوة ، ما دام في المكان الاول ساكناً ، فهو بالقوة متحرك وبالقوة واصل. واذا تحرك ، حصل فيه كمال و فعل أول ؛ و به يتوصل الى كمال (٦) و فعل ثان ، هو (٧) الوصول ؛ لكنه مادام له هذا الكمال ، فهو بعد بالقوة ، في المعنى الذي هو الغرض في الحركة (٨) ، و هو الوصول .

فالحركة ، كمال أول لما بالقوة و(٩) من جهة ما هو بالقوة. فان(١٠) الحركة كمال(١١) له من حيث هو بالقوة في مكان يقصده ، لا من جهة ما

١ ـ ب : في ، روى آن خط خورده و در بالا دارد : من
٢ ـ ب : اذ ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذن
٣ ـ ط : السواد والبياض
٤ ـ هج : والبعد والقرب
٥ ـ ط : فلذلك فان
٦ ـ ب : د : كمالة
٧ ـ ط : فهو
٨ ـ هج ، ق : بالحركة
٩ ـ ب ، د : و
١٠ ـ ط : فاذن
١١ ـ ق « كمال » ندارد

هو بالفعل انسان أو نحاس . و اذا (١) كان كذلك ، فالحركة وجودها فى زمان بين القوة المحضة والفعل المحض؛ وليست (٢) الامور التى تحصل بالفعل ، حصولا قاراً مستكملا .

و قد ظهر أن كل حركة ، ففى أمر يقبل التنقص والتزيد ؛ وليس شى من الجوهر كذلك ؛ فاذن لاشى من الحركات ، فى الجوهر ؛ فاذن كون الجواهر (٣) و فسادها (٤) ، ليس بحركة ؛ بل هو أمر يكون دفعة (٥) .

وأما الكمية ، فلانها تقبل التنقص والتزيد ، فخليق أن يكون فيها حركة ، كالنمو والذبول و التخلخل و التكاثف ، الذى (٦) لايزول فيه اتصال الجسم ؛ فانهما (٧) من جهة ما يتزايد بهما (٨) الجسم أو يتناقص ، فهى من هذه الجملة عندنا ، أعنى جملة الحركة فى الكمية . و قد توجد الحركة فى الكيفيات ، | فيما يقبل التنقص والاشتداد ، كالتبييض والتسود . [١٦٤ر]

وأما فى المضاف ، فلان المضاف (٩) أبدا عارض لمقولة (١٠) من (١١) البواقى ، متابع له (١٢) فى قبول التنقص والتزيد ؛ فاذا اضيفت اليه حركة ،

---

١ ــ هج : فاذا ؛ ط : واذ
٢ ــ هج : فليست
٣ ــ د ، ط الجوهر
٤ ــ د : فساده
٥ ــ ق : دفعة واحدة
٦ ــ ط : اللذين
٧ ــ ق : فانها
٨ ــ ق : بها
٩ ــ هج « فلان المضاف » ندارد
١٠ ــ ط : كمقولة
١١ ــ هج : فى
١٢ ــ هج: وتابع لها ؛ ق : فهو تابع لها؛ ط: فتابع له؛ ب، د: متابع له

فذلك بالحقيقة لتلك المقولة .

واما (١) الاين فان وجود الحركة فيه ظاهر جدا .

وأما متى فان وجوده للجسم ، بتوسط الحركة ؛ فكيف تكون فيه الحركة ؛ فان كل حركة كمانبين (٢) ، تكون في متى ؛ فلو كان فيه حركة ؛ لكان لمتى متى آخر ؛ وهذا خلف .

وأماالوضع،فان فيه حركةعلى رأينا خاصة، كحركةالجسم المستدير على نفسه. فانه لوتوهم المكان المطيف به (٣) معدوما ؛ لما امتنع كونه متحركا ، و المتحرك الحركة التي تكون في المكان ، لو توهم المكان المطيف به معدوما ، لامتنع كونه متحركا ؛ فاذا ليس المتحرك بالاستدارة على نفسه ، متحركا الحركة (٤) التي تكون في المكان ؛ وظاهر (٥) أنه ليس بمتحرك في شي آخر ، غير المكان او الوضع (٦) ؛ فليس اذن متحركا الافي الوضع . ولاتتعجبن (٧) من قولنا : انه لوتوهم المكان المطيف (٨) به معدوما ، لما امتنع كونه متحركا؛ فان لهذا ، من الموجودات مثالا ، و هو الجرم الاقصى. وأكثر الناس لايرون وراءه ، جسما (٩) يطيف به؛ وذلك هو الحق. ولايعوقهم (١٠) ذلك،عن توهمه متحركا،و كيف وهو متحرك أبداً. ولان الجسم المتحرك بالاستدارة على نفسه، اذا فرض في مكان، فاما أن يباين

١ ـ ق : فاما
٢ ـ ط : لماتبين
٣ ـ هج : المطيف بالمطاف به (مانند بدرآنچه پس ازاين ميآيد)
٤ ـ هج : للحركة
٥ ـ ق : فظاهر .
٦ ـ ق : غير الوضع ؛ د : غير المكان والوضع
٧ ـ ب : ولاتتعجب
٨ ـ ب : توهم المطيف
٩ ـ ب،هج: جسم
١٠ ـ ب : يعيقهم ، روى آن : يعوقهم

كليته كلية المكان ، أو (١) يلزم كليته كلية (٢) المكان ، و يباين اجزاؤه أجزاء مكانه ، لكن ليس يتحرك كليته عن المكان ؛ لان كليته لاتباين المكان، ومالم يباين مكانه ، فليس بمتحرك فى المكان ؛ فاذا كليته(٣) يلزم المكان، وتباين أجزاؤه أجزاء مكانه(٤). و كل(٥) جسم ، باين أجزاؤه أجزاء مكانه، فقد اختلفت نسب (٦) اجزائه الى اجزاء مكانه ، و كل ما اختلف نسب (٧) اجزائه الى اجزاء مكانه ، فقد تبدل وضعه ؛ فهذا الجسم ، قد تبدل وضعه ، بحركته المستديرة؛ وليس ههنا ، تبدل حال غير هذا ؛ فليس ههنا[١٦٤پ] تبدل غير الوضع ؛ و الوضع يقبل التنقص والاشتداد ، فيقال انصب وانكس

و أما الملك ، فان تبدل الحال فيه (٨) ، تبدل (٩) أولافى الاين ؛ فاذا لاحركة فيه بالذات ، بل بالعرض .

وأما مقولة أن يفعل ، فلقائل أن يقول : انه قد يتهيأ أن ينسلخ الشى عن اتصافه (١٠) بالفعل ، يسيراً يسيراً ، لامن جهة تنقص قبول الموضوع لتمام الفعل ، على هيئة واحدة ، بل من جهة هيئته؛ ولكن ذلك ، امالان القوة ان كان فعله بالطبع ، جعلت تخور يسيراً يسيراً ؛ و اما لان العزيمة

١ ــ هج : او لم
٢ ــ ب ، ق « كلية » ندارد
٣ ــ ط « لاتباين المكان . . . فاذا كلية » ندارد
٤ ــ هج ، ق : المكان
٥ ــ هج : فكل
٦ ــ هج : نسبة
٧ ــ هج : بسبب
٨ ــ ب : فيه (زير آن : فيها)
٩ ــ ق : تبدلا
١٠ ــ ها « عن اتصافه » ندارد ؛ ق : عن انصافه

ان كان فعله (١) بالارادة ، جعلت تنفسخ يسيراً يسيراً ؛ و اما ان (٢) الا لة و (٣) الاداة ، ان كان فعله بهما (٤) ، جعلت تكل (٥) يسيراً يسيراً ؛ و فى جميع ذلك ، يكون تبدل الحال أولا ، فى القوة أو العزيمة أو الالة ، و يتبعه فى الفعل . و اذا كان ذلك كذلك ، كانت الحركة ، فى قوة الفاعل أو عزيمته أو الالة أولاً ، و فى الفعل بالعرض ، ليس فيه (٦) بالذات . على ان الحركة ان كانت خروجا عن هيئة ، فهى عن هيئته قارة (٧) ؛ و ليس شى من الافعال كذلك .

فاذن لاحركة بالذات ، الافى الكم ، و الكيف ، و الاين ، و الوضع .

فالحركة ، هى مايتصور من (٨) حال الجسم ، لخروجه عن هيئة قارة يسيراً يسيراً (٩) . و هو خروج عن القوة الى الفعل ممتداً لا دفعة . بل الحركة ، كون الشى بحيث لايجوز أن (١٠) يكون على ماهو عليه ، من أينه و كمه و كيفه (١١) ووضعه ، قبل ذلك ولا بعده .

و السكون ، هو عدم هذه الصورة ، فيما من شأنه أن يوجد فيه.

---

١ ــ ها : فعلها

٢ ــ ب : ان ؛ ديگر نسخه‌ها : لان

٣ ــ د : او

٤ ــ هج ، ق : بهما جميعا

٥ ــ هج : بحور

٦ ــ ها « فيه » ندارد

٧ ــ ها « قارة » ندارد

٨ ــ د : عن

٩ ــ د افزوده دارد : و هو قار

١٠ ــ در متن ط « يجوز ان» نيست و نشانه‌اى دارد كه بايد درهامش باشد .

١١ ــ ها « و كمه » ندارد ؛ هج : كمية و كيفية

و مثل هذا العدم، يصح أن يعطى رسما من الوجود ؛ لان ما هو (١) بالاطلاق، ليس بموجود مطلقا، فلايتأتى أن يكون له وجود فى شىء آخر البتة . و الجسم الذى ليس فيه حركة ، و هو بالقوة متحرك ، لو لم يكن له (٢) هذا الوصف ، الذى يصير به الجسم متميزا (٣) عن غيره ، لخاصة (٤) تكون له ؛ لكان له لذاته (٥). ولو كان له لذاته (٦) ؛ لما باينه . ولكنه يباينه اذ يتحرك (٧) ؛ فاذن هذا الوصف، له بمعنى ما ؛ فاذن هذا العدم ، له معنى [١٦٥ر] ما ؛ فاذن لعدم الحركة ، فيما من شأنه أن يتحرك ، مفهوم فى ذاته غير ذاته (٨) .

وانما العدم الذى لايحتاج الشى ، فى أن يوصف به (٩) ، الى غير ذاته، هو (١٠) مالاينضاف الى وجوده و امكانه، كعدم القرنين فى الانسان، وهو السلب فى العقل والقول (١١). وأما عدم المشى فيه ، فهو حالة مقابلة للمشى، توجد عند ارتفاع علة المشى وجوداً ما، بنحو من الانحاء ،وله علة بنحو ؛ و هو بعينه علة الوجود ، ولكن عند ارتفاعه . فانه اذا حضر فعل الوجود، و اذا غاب فعل ذلك العدم ؛ فهو علة بالعرض لذلك العدم .

---

١ ـ ق : ماهومعدوم

٢ ـ د «له» ندارد

٣ ـ د : مميزا

٤ ـ ط : بخاصة ؛ ها لخاصية

٥ ـ ط : ذاته

٦ ـ ب، ها ، هج ، له لذاته

٧ ـ ق : اذا تحرك

٨ ـ هج : غير نفس ذاته اى الجسم ؛ ها : غيرذاته اى الجسم؛ ق : غير نفس الجسم

٩ ـ د : يحتاج فيه الشى ان يوصف به

١٠ ـ هج : و هو؛ ق : فهو

١١ ـ د « وهو... والقول » ندارد ؛ ط : العقد والقبول ؛ ها ،هج : العقد و القول ؛ ب ، ق : العقل والقول

فالعدم(۱) ، اذن معلول بالعرض ؛ فهو اذن يصح أن يوضع موجودا بالعرض. وهذا العدم، ليس هو لاشيء على الاطلاق، بل لاشيئية شيء ما ، في شيء ما معين ، بحال ما معينة ، و هو كونه بالقوة

فصل : في أن لكل متحرك علة محركة غيره (۲)

نقول: ان كل حركة ، توجد (۳) في الجسم ، فانما توجد لعلة محركة لانه لو كان الجسم يتحرك بذاته ، وتوجد فيه الحركة بما (٤) هو جسم ، فاما أن يكون لانه جسم فقط ، واما أن يكون لانه جسم ما. فان (٥) كان لانه جسم فقط ؛ لكان كل جسم متحركا. و ان كان لانه جسم ما ؛ فيكون علة الحركة، الخاصية لتلك الجسمية(٦). و تلك الخاصية ، معنى زائد على هيولى الجسمية وصورة (۷) الجسمية، وهو كقوة (۸) أوصورة أخرى غير ذلك (۹). فتكون الجسمية، تجعل (۱۰) فيه الحركة عن وجود تلك الخاصية فيه(۱۱). فيكون مبدأ الحركة تلك الخاصية (۱۲) ، ومبدأ قبول الحركة هو الجسم لامحالة .

---

۱ ـ والعدم

۲ ـ ب ، هج ، رم، ق مانند متن؛ د ، ط «فصل» ندارد ؛ د : ... لكل شي متحرك ... ؛ ها عنوانى ندارد .

۳ ـ ها « توجد » ندارد

٤ ـ د : لما

٥ ـ ق : ولو

٦ ـ د : لذلك الجسم

۷ ـ ق : الهيولى الجسمية والصورة

۸ ـ ب: وهو لقوة(روى آن: كقوة،مانندط،د،ها)؛هج:لقوة؛ق:وهى قوة

۹ ـ ها « غير ذلك » ندارد

۱۰ ـ ها : يحصل فيها ؛ هامش ب : يوجد اظنه يحصل فيه

۱۱ ـ ها : فيها

۱۲ ـ ط افزوده دارد : فيه فيكون

وأيضا كل حركة تفرض ، موجودة فى الشىء ، منسوبة الى قطعه(١) مسافة أو كيفية او غيرذلك ؛ فانها فى الحال ، تعدم من حيث هى (٢) كذلك. ووجود الحركة ، انما يتحصل بأن يكون كذلك . وليس شىء مما يوجد للشىء بذاته ، يعدم عنه ، أو يعدم عنه مايتعلق بكونه(٣). فاذا ن ليس(٤) شىء من الحركات ، يوجد للشىء بذاته ؛ فاذن كل حركة فلها علة محركة. وهذه العلة ، ينبغى أن يضاف اليها | التحريك وحدها . [ه١٦پ]

ولا يجوز أن يقال : الجسم يحرك نفسه بها ؛ لانه لو كان الجسم يحرك نفسه بها (٥) ؛ لكان نفسه يتحرك عن نفسه بها (٦) ، فيصير (٧) محركا ومتحركا بحركة واحدة . ولو كان كذلك لكان شىء واحد ، فاعلا وموضوعا لفعل واحد ؛ وهذا محال ، على ما وصفناه(٨) فى المبادى و المقدمات .

فاذا الفعل ، مضاف الى العلة وحدها ؛ و هذه العلة المحركة ، اما أن تكون موجودة فى الجسم ، فيسمى متحركا بذاته ؛ و اما أن لاتكون موجودة فى الجسم ، بل خارجة عنه ، فيسمى متحركا لا بذاته .

والمتحرك بذاته ، اما أن تكون العلة الموجودة فيه ، يصح عنها أن تحرك تارة ، وان لاتحرك أخرى ، فيسمى متحركا بالاختيار ؛ و اما

١ ــ ط ، ها : قطع
٢ ــ ها « هى » ندارد
٣ ــ ط « كذلك ... بكونه » ندارد
٤ ــ ط : وليس
٥ ــ هج « لانه ... بها» ندارد
٦ ــ هج «بها» ندارد
٧ ــ ط : فيصير بها
٨ ــ ق : وضمناه ؛ د ، ط وديگر نسخهها : وصفناه

أن لا يصح عنه (١) ان لا تحرك ، فيسمى (٢) متحركا بالطبع والمتحرك بالطبع امـا أن يكون بالتسخير ، تحركـه (٣) علته بلا ارادة ، ويسمى متحركا بالطبيعة ؛ و امـا أن يكون بارادة و قصد ، و يسمى متحركا بـالنفس الملكية (٤)

فصل : فى أنه لا يجوز أن يتحرك الشىء بالطبيعة وهو على حالته الطبيعية ، وفى أنه ليس شىء من الحركات بالطبيعة ملائما بذاتها (٥)

كل ما اقتضاه (٦) طبيعة الشى بذاته ، فليس يمكن أن يفارقه ، الا و الطبيعة قد فسدت و كل جزو من الحركة ، يفرض للحركة بانقسام زمان أو مسافة ؛ فقد (٧) يمكن أن يفارق ، و الطبيعة لم تبطل . فكل (٨) حركة ، تتعين فى الجسم ، فانها يمكن أن تفارق ، و الطبيعة لم تبطل . فليس شىء من الحركات مقتضى (٩) طبيعة الشىء المتحرك ؛ فـاذن ان وجـدت الطبيعة مقتضية للحركة ، فانها ليست على حالتها الطبيعية ؛ و انما تتحرك لتعود الى الحالة الطبيعية و تبلغها ؛ فاذا بلغتها ، (١٠) ارتفع الموجب للحركة ، وامتنع

١ ــ د مانند ط در هر دوجا «عنه» بوده و سپس «عنها» كرده اند؛ ق در هر دوجا «عنها» ؛ ب ، ها ، هج در نخستين « عنها » ودر دومى «عنه»

٢ ــ د ، ق: ويسمى

٣ ــ د ، ق : فتحركه ؛

٤ ــ د ، ق : الفلكية

٥ ــ ط ، د مانند ب و ق ولى «فصل» ندارد ؛ ها : فى انه ليس شى من الحركات الطبيعية ملائما اما بذاته ؛ هج مانند رم و ق ولى دارد : ملائما بذاتها بذاتها ؛ ق دارد : لذاتها ؛ رم دارد : بذاتها لذاتها

٦ ــ ق : اقتضته

٧ ــ ط: و قد

٨ ــ هج : و كل ؛ ط پيش از آن : بل تفارق لامحالة فليس شى

٩ ــ هج : يقتضيه

١٠ ــ هج ، ق : و تبلغها فاذا بلغتها ؛ ديگر نسخه ها: تبلغه فاذا بلغته

أن يتحرك . فيكون مقدار الحركة ، على مقدار البعد من الحالة الطبيعية الملائمة التى فورقت بالقسر .

و كل حركة بالطبيعة، فهى هرب بالطبع عن حال . فكل ما كان كذلك فهو عن حالة غير ملائمة ؛ فاذاً كل حركة بالطبيعة عن (١) حالة(٢) غير [١٦٦ر] ملائمة . و هذه الحركة ينبغى أن تكون مستقيمة ، ان كانت فى المكان ؛ لإن هذه الحركة لميل طبيعى ؛ و كل ميل طبيعى (٣) ، فعلى أقرب مسافة. و كلما كان على أقرب مسافة ، فهو على خط مستقيم . فهذه (٤) الحركة على خط مستقيم . فاذن الحركة المكانية المستديرة ، كالتى تكون على مركز خارج عنها ، ليست عن الطبيعة ؛ و كذلك الحركة الوضعية . و كيف تكون الحركة الوضعية بالطبيعة ؛ وقد ثبت: أن كل حركة بالطبيعة، فانها تهرب (٥) من الطبيعة ، عن حالة غير طبيعية (٦) . و الطبيعة (٧) لا تفعل بالاختيار ؛ بل انما تفعل أفاعيلها ، بالتسخير و الطبع ، ولا تفتن (٨) حركاتها و أفاعيلها . فلنضع الحركة الوضعية بالطبيعة ؛ فيكون للهرب (٩) الطبيعى عن الوضع الغير الطبيعى . فكل ما كان للهرب الطبيعى عن شىء غير طبيعى ، فانه لا يكون فيه قصد طبيعى ، بالعود الى مافارقه بالهرب .

١ ــ ب : عن ؛ ها ندارد ؛ ديگر نسخه‌ها : فعن
٢ ــ ها : حال
٣ ــ ها «و كل ميل طبيعى» ندارد
٤ ــ ط : فان هذه
٥ ــ د : هرب
٦ ــ ط « وقد ... طبيعية » ندارد
٧ ــ هج : و الطبيعية
٨ ــ ق : فلا تتفتن؛ ب ما نندمتن؛ د ، ها : ولا تعمن؛ ط : ولا تتعين، هج : فلا متفمن، م : ولا نفتز ؛ در عروضيه آمده : فلا يفتر
٩ ــ هج : الهرب

فاذن الحركة المستديرة (١) الوضعية الطبيعية ، لا يكون فيها قصد طبيعي بالعود (٢) الى مافارقته ؛ و هذا كذب . و الذي اوجبه و ضعنا الحركـة الوضعية طبيعية ، فهي (٣) اذن غير طبيعية ، فهي اذن عن اختيار أو ارادة. وبهذا يبرهن أيضا ، على الحركة المكانية المستديرة ، أنها ليست طبيعية فتبين (٤) أن كل حركة مستديرة ، ليست عن (٥) قاسر ؛ فمبدؤها (٦) نفسي ؛ أي : قوة محركة بالاختيار أو الارادة (٧)

فصل: في أنه لا يمكن أن تكون حركة مكانية غير متجزئة على مايراه القائلون بجزء غير متجزي و لا في غاية السرعة و لا في غاية البطوء(٨)

ان أمكن وجود حركة غير متجزئة؛ أمكن وجود مسافة غير متجزئة ، و وجود مسافة مركبة من أجزاء لا تتجزى . والتالي محال ، كما تبين (٩) ؛ فالمقدم محال . واذا كانت الحركة مطابقة للمسافة، والمسافة تتجزى الى [١٦٦ب] غير النهاية ؛ فالحركة لا تنتهي في التجزئة .

و نقول: ان الحركة ان كانت مؤلفة من حركات لا تتجزى؛ لم يجز أن تكون حركة ، أسرع من حركـة ، و ابطأ من حركـة ؛ و الا و الاسرع اقل سكنات ، والابطأ أكثر سكنات ؛ والا فليقطع جرم ما ، في وقت ما ، بحركة غير متجزئة ، مسافة ما. فتلك المسافة ان كانت متجزئة ؛ فالحركة عليها متجزئة،وقد فرضت غير متجزئة . و ان كانت غير متجزئة؛

١ ـ ها « الطبيعيه » بجاى « المستديرة »
٢ ـ هج « مافارقته ... بالعود » ندارد
٣ ـ د «فهي» ندارد
٤ ـ هج ، ق : فيتبين ؛ ها ، د ، فبين ،
٥ ـ ب على (روى آن : عن)
٦ ـ ب : فمبدؤه (روى آن : ها) ؛ ها ، د : ه
٧ ـ ها : بالارادة والاختيار ، هج : بالاختيار والارادة
٨ـ هج ،رم ، ق مانند متن : ب ، ط د«فصل» ندارد؛ هاعنوان ندارد
٩ ـ ق : قدتبين

فالابطأ يقطع فـى ذلك الزمان ، اما مثلها ، واماأكثر منها، و امـا اقل منها (١).فان قطع مثلها ، فليس أبطأ ؛ وان قطع أكثر (٢) ، فهو أسرع. وان قطع اقل تجزأت (٣) المسافة . وهذا كله خلف . لكن من الظاهر ، أن الحركة تكون أسرع من حركة ، و أبطأ لا بسبب السكنات .

فنحن نعلم : أن السهم فى نفوذه ، والطائر فى طيرانه، ان كانت حركاته مركبة من حركات لا تتجزى، وهى فى أنفسها لا أسرع منها ؛ لم يخل امـا أن تكون مركبة منها ، بلا تخلل سكنات، أو تكون بتخلل سكنات قليلة جداً ، بالقياس الى الحركات . فان كان لا بتخلل (٤) السكنات ؛ فيجب أن تكون حركة السهم و الطائر ، مساوية لحركـة الشمس المشرقية ، أو أسرع منها ؛ وهذا محال . و ان(٥) كان بتخلل السكنات ، و هى أقل من الحركات ؛ فيجب أن يكون فضل حركة الشمس عليها ، أقل من الضعف. لكن ليس بينهما ، نسبة يعتد بها ؛ فاذن ليس حركات لا تتجزى ، وفى(٦) غاية السرعة ؛ وليست السرعة والابطاء ، بسبب تخلل السكنات ؛ بل قد (٧) يكونان فى نفس الحركة ، وهى متصلة لشدتها وضعفها .

فصل (٨) : فى الحركة الواحدة

الحركة قد تكون واحدة بالجنس ، وقد تكون واحدة بالنوع ، و قد تكون واحدة بالشخص . |و الحركة الواحدة فى الجنس ، هى التى[١٦٧ر]

١ ــ ق «واما اقل منها» ندارد
٢ ــ ق : اكثر منها
٣ ــ ق : فقد تجزأت
٤ ــ د ، ط : بلا تخلل
٥ ــ ها : فان
٦ ــ ط ، ها ، ق : ولا فى ؛ ديگر نسخه ها : و فى
٧ ــ ها « قد » ندارد
٨ ــ ق : فصل

تقع فی مقولة واحدة ، أو فی جنس واحد من الاجناس ، التی تحت تلك المقولة ؛ مثل النمو و الذبول ، فانهما واحد (١) بالجنس ، أی : فی الكم ؛ و مثل التسخن والتبیض (٢) ، فانهما واحد بالجنس ، أی : فی الكیف ؛ والتسخن والتبرد (٣) واحد بالجنس الاقرب ، لانهما فی الكیفیة الانفعالیة (٤).

والحركة الواحدة فی النوع ، هی التی ان كانت ذات جهة مفروضة ؛ كانت فی نوع واحد ، وعن جهة واحدة الی (٥) جهة واحدة ، و فی زمان مساو ، مثل تبییض (٦) مـا یتبیض (٧) و تسخین (٨) مـا (٩) یتسخن ، و كذلك الصعود للمتصعد (١٠) والتسفل للمتسفل (١١) .

و یقال حركة واحدة بالشخص ، التی (١٢) تكون مع ذلك كله ، عن متحرك واحد بالشخص ، فی زمان واحد ؛ ویكون وحدة (١٣) هذه الحركة الشخصیة ، هی بوجود الاتصال فیها . والحركات المتفقة فی النوع ، لاتتضاد ؛ و هذا بین بنفسه .

١ ــ هج : واحداً
٢ ــ ب ، ها : التسخین و التبییض
٣ ــ ها ، ق : التسخین والتبییض
٤ ــ ط ، د (ما ناخط خورده) افزوده دارد « الفاعلة »
٥ ــ هج ، ق : والی
٦ ــ ط ، د ، ها : تبیض ؛ دیگر نسخه ها تبییض
٧ ــ ط : لمتبیض ما ؛ ها ، هج یبیض
٨ ــ ط ، د ، ها : تسخن ؛ دیگر نسخه‌ها : تسخین
٩ ــ ط : لتسخن ما
١٠ ــ ب ، ط ، د ، هج : للصعود ؛ ها : للتصعد ؛ ق للمتصعد
١١ ــ ق : للمتسفل ؛ دیگر نسخه‌ها : للتسفل
١٢ ــ ق : وهی التی ؛ ط : الذی ؛ ها ، د : للتی
١٣ ــ ها « وحدة » ندارد

فصل :(۱) في تطابق (۲) الحركات

الحركات المتطابقة (۳) يعنى بها : التى يجوز أن يقال لبعضها أسرع من بعض ، أو أبطأ ، أو مساوله فى السرعة . ولما كان الاسرع ، هو الذى يقطع شيئا مساويا (٤) ، لما يقطعه الاخر ، فى زمان أقصر ، أو الذى يقطع فى زمان سواء ، أزيد مما يقطعه الاخر . و المتساوى (٥) فى السرعة ، هو الذى يقطع فى مثل الزمان ، مثل ما قطع (٦) الشى ؛

فيجب أن (۷) تكون الاشياء التى فيها الحركة ؛ من شأنها أن يقال لها : ان بعضها مساو لبعض وأزيد و أنقص (۸)؛ اما مطابق مثل خط لخط ، و ارتفاع لارتفاع ، و بياض لبياض ؛ و اما غير مطابق .

و ذلك الذى هو غير مطابق ، هو على وجهين : اما أن يكون فى (۹) القوة مطلقا (۱۰) ؛ مثل المثلث للمربع . فان فى قوة بعض المثلثات ، أن يقطع سطحه أجزاء ، ثم يتهندم (۱۱) منها مربع .

---

۱ ــ ق : فصل

۲ ــ ق : تضايف

۳ ــ ق : المتضايفة

٤ ــ ب : مساو

٥ ــ د ، هج « و » ندارد ؛ ب: المتساوى ؛ ديگر نسخه‌ها: المساوى

٦ ــ ط : يقطع

۷ ــ هج : ان لا

۸ ــ ط : او ازيد او اكثر ؛ هج ، ق « انقص » بجاى « اكثر » كه در نسخه‌هاى ديگر هست

۹ ــ ب : من (روى آن : فى)

۱۰ ــ ب در اين چهارجا دارد « مطابق » يا «مطابقا» و در سه‌جاى اخير « مطلق » دارد و روى آن « بق » يا « مطابقا » گذارده شده است نسخه‌هاى ديگر « مطلق » يا « مطلقا » دارد

۱۱ ــ ط ، د ، ها : يهندم ؛ هج ، ق : ينهدم ؛ ب : يتهندم

و أمـا في القوة بحسب الـوهم (١) ؛ مثل القوس للمستقيم (٢) ، [١٦٧پ]فانه لايجوز أن يكون قوس مساوياً لمستقيم البتة بالفعل ؛ | اذ المساوى هوالذى ينطبق على الشى ، فلا يفضل عليه ؛ ولكنه فـي القوة الوهمية . قديتوهم مساوياً له ؛ لانه يمكن أن يتوهم المستدير مستقيماً ، والمستقيم مستديرا؛ هذا (٣).

و اما أن يكون لابالقوة ، ولا بالفعل ولكن يخيل نسبته (٤) الى شيء ما ؛ مثل نسبة (٥) ، مثل بياض و سواد . و كل (٦) واحد منهما فى الغاية ، أوشدة كل واحد منهما الزائدة على المتوسطة (٧) ، مناسبة لشدة الاخر؛و كان (٨) بعدشدته و(٩) نقصه ، من أحد الطرفين ، كبعد الاخر عن مقابله .

فالحركات المتطابقة بالحقيقة (١٠) ، هى التى بالقسم الاول(١١)، وهى التى نوع مافيه الحركة فيهماجميعاواحد، ثم(١٢) القسم الثانى. وأما القسم الثالث و الرابع فمجازيان ؛ وأبعدهما الرابع .

١ ــ ط ، ها : التوهم
٢ ــ هج : المستقيم
٣ ــ هج : هذا خلف
٤ ــ ق : يخيل ان نسبة شيء ؛ ب ، ط « شيء » ندارد ولى درد ، ها هج هست ؛ ب، ط : نسبته ؛ ديگر نسخه ها: نسبة
٥ ــ ط ، ها : نسبته ؛ق : نسبته الى مقابله ؛ هج ندارد
٦ ــ ب ، د ، ها : و كل
٧ ــ د : المتوسط
٨ ــ ب : وكان ، د ، ق : فكان ؛ ديگرنسخه ها : او كان
٩ ــ ق او
١٠ ــ ق : المتضايفة فى الحقيقة ؛ د : فى الحقيقة
١١ ــ ق : من القسم الاول المطلق
١٢ ــ هج : تم

فصل : (١) فى تضاد الحركات

فنقول ؛ أولا ان الضدين ، هما اللذان موضوعهما واحد ، و هما ذاتان يستحيل أن يجتمعافيه ، ولا يستحيل(٢) أن يتعاقبا (٣) عليه ، و بينهما غاية الخلاف . و بعد ذلك ، فنقول : أن تضاد المتحركين (٤) ، لايوجب بين الحركات تضاداً(٥)؛ وليس تضادالحركات هو أن المتحركين متضادان(٦)؛ فانه قدتتحرك أشياء متضادة ، حركة واحدة بالنوع ، كماقد يتحرك حار وبارد ، حركة واحدة بالنوع .

ولـو كان تضادالحركات ، لانها عـن متحركات متضادة ؛ لماكان ولاشى (٧)من الاضداد، يتحرك حركةواحدة فاذاتضادالمتحركين، ليس هوالموجب تضاد (٨) الحركتين .

وأيضالو كان تضادالحركتين ، لاجل تضادالمتحركين ، بأن يكون حقيقة تضادهما ، هو تضاد المتحركين ؛ لكان كل حركتين متضادتين ،عن [١٦٨ر] ضدين؛وذلك كذب؛لان بعض الاشياء،يوجدهوهو (٩) بعينه،متحركاحركتين متضادتين لو جودحدالتضادلهما . وذلك كشىء واحد يبيضّ مرة، ويسودّ أخرى ، و يعلو تارة ويسفل أخرى .

فليس(١٠)اذن ، تعلق حقيقة التضاد فى الحركات المتضادة بتضاد

---

١ ــ ق : فصل
٢ ــ هج « ان . . . يستحيل » ندارد
٣ ــ د : يتعاقب
٤ ــ ب : المتحرك ؛ هج : المتحركات
٥ ــ هج : تضاد
٦ ــ ها : متضادين
٧ ــ ق :كان شىء
٨ ــ د ، ق : لتضاد
٩ ــ ق «هو» دومى را ندارد
١٠ــهج : وليس

المتحركات ، ولاأيضا بالزمان ؛ لان الحركات كلها، تتفق فى نوع الزمان. فاذا قلنا : ليس شى من زمـانى حركتين مختلفتين (١) ؛ وكلما تتضاد به الحركتان ، مختلفتان (٢) ؛ لـزم أن الزمـان ، لاتتضاد بـه الحركات . فبين (٣) : أن الزمان ، لايوجب البتة تضادا فى الحركات ؛ ولا يكون به التضاد فى الحركات .

ولا أيضا تضاد الحركات هو ، لتضاد (٤) مافيه يتحرك (٥) ؛ لانـه قد توجد حركتان متضادتان، تسلكان مسافة واحدة ، أو (٦) طريقا واحدا بين كيفيتن (٧) .

بل تضاد الحركات هو بتضاد الاطراف والجهات ؛ اذ كانت الحركات انما تختلف اما فى جهاتها ، واما فى هيئة ما فيه تتحرك ، واما فى المحرك لها ، والمتحرك بها ، أو (٨) الزمان .

فاذا ثبت هذا ؛ فنقول : ان الحركة المستقيمة ، لاتضاد الحركـة المستديرة المكانية ؛ لانهما لايتضادان فى الجهات ؛ وكل حركتين متضادتين متضادتى الجهات (٩) . وانما قلنا : أن الحركات المستقيمة ، لاتضاد (١٠)

١ ــ ق : حركتين مختلفتين بمختلفين ؛ هج : حركتين بمختلفتين ؛ ها حركتين مختلفتين مختلفا ؛ د : حركتين مختلفا ؛ ب، ط: حركتين مختلفتين
٢ ــ ها ، هج ، د : مختلف
٣ ــ ق : فتبين
٤ ــ د : تضاد
٥ ــ ق : التحرك
٦ ــ د : و
٧ ــها ، هج ، ق : كيفيتين متضادتين ؛ ب داردوروى آن خط كشيده وبالاى آن دارد«ظ»
٨ ــ ها : اوفى
٩ ــ ق : فهما متضادتان بـالجهات ؛ ها د : متضادتاالجهات ؛ هج : متضادتا بالجهات
١٠ ــ ط « المستديرة . . . لاتضاد » ندارد

المستديرة في الجهات ؛ لان المستديرة لاجهة فيها بالفعل ؛ لانها لانهاية لها بالفعل ؛ لانها (١) متصل (٢) واحد. ثم اذا (٣) فرض جهتان وطرفان مشتركان (٤) للمستقيم والمستدير (٥) ؛ كان توجه المستديرة (٦) اليهما جميعاً (٧) بالسواء . وكلما فرض جهتان متضادتان (٨) للضدين ؛ امتنع أن يكون توجد أحد هما اليهما ، بالسواء .

و نقول : انه لا تضاد فيما بين الحركات المستديرة ؛ لانها لا تختلف [١٦٨پ] في النهايات (٩) ؛ و كل حركتين متضادتين ، فمختلفتان (١٠) في النهايات ، بل متضادتان (١١) . و لكن قد (١٢) يمكن ان يوهم (١٣) تخالف المأخذ فيها ، تضادا . وذلك غير حق ؛ لانه اذا فرض في المدار ، مأخذ (١٤) جهتين مختلفتين ؛ كان معناه أن احدى الجهتين ، هي من نقطةٌ الى أخرى ، والاخرى من الاخرى الى الاولى . ولكن ايهما أخذ الاتجاه في الحركة عليه من نقطة الى أخرى ؛ فان ذلك (١٥) الاتجاه في الحركة في باقى

١ ـ ها ، هج ، ق : لانها ؛ ديگر نسخه‌ها : لانه
٢ ـ هج متصلة
٣ ـ د ، ق : ثم ان
٤ ـ ها « مشتركان » ندارد
٥ ـ هج « والمستقيم » بجاى « والمستدير »
٦ ـ ب : المستديره ؛ ديگر نسخه‌ها : المستدير
٧ ـ هج « جميعا » ندارد
٨ ـ هج : متضادتين
٩ ـ ط افزوده دارد : والاطراف
١٠ ـ د : فمختلفان ؛ ها : مختلفتان
١١ ـ هج : متضاديتن
١٢ ـ ها « قد » ندارد
١٣ ـ هج، ها ، د ، ق : يتوهم
١٤ ـ د : ماخذا
١٥ ـ ق : كان ذلك

المدار ، يفعل خلاف ما فعل في الاول . فالحركتان (١) اللتان يفعل احدهما في مدار ما ، اتجاها من نقطة الى اخرى (٢) ، و تفعل الاخرى في ذلك المدار ، اتجاها من النقطة الاخرى الى الاولى ؛ فان كل واحد منهما يفعل بعد ذلك ، في ذلك الاتجاه بعينه ، ما فعله الاخر (٣) . لكن (٤) يقع فعل (٥) كل واحد منهما ، المشابه (٦) لفعل الاخر (٧) ، في جزوين مختلفين من المدار ؛ فكل واحد منهما مشابه فعله ، فعل الاخر ؛ ولكن يختلفان (٨) باختلاف جزئي المدار؛ واختلاف جزئي المدار ليس اختلافا (٩) الا بالعدد فقط .

و كل اختلاف موجب للتضاد ، فليس هو اختلافا (١٠) ، قرن بالعدد فقط. فاذن اختلاف جزئي المدار ، ليس اختلافا يوجب التضاد؛ و ليس ههنا الا هذا الاختلاف . فليس اذن اختلاف الجهات (١١) ، موجبا للتضاد .

فاذن ان أمكن أن تتضاد الحركتان المكانيتان ، فهما المستقيمتان. و بين (١٢) أنهما الاخذتان (١٣) من (١٤) خط واحد ، المختلفتان (١٥)

١ ــ ق : والحركتان
٢ ــ ها : نقطة اخرى ؛ ط «فان . . . اخرى » ندارد؛ ب درد ومى: الاخر
٣ ــ د، هج، ق: فعلت الاخرى؛ ب، ط، ها: فعله الاخر
٤ ــ ط ، د، ق : ولكن
٥ ــ ها « يفعل » بجاى « يقع فعل »
٦ ــ ها : المشابهة
٧ ــ ب، ط، ق: الآخر؛ د، ها، هج: الاخرى؛ ب: الاخر من (روى آن «فى»)
٨ ــ ق : مختلفان
٩ ــ ق : اختلافهما
١٠ ــ ق : اختلاف
١١ ــ هج ، ق : هذه الجهات؛ ها : الجهتين ههنا
١٢ ــ ق : فبين
١٣ ــ ها : الاخذان
١٤ ــ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى
١٥ ــ ب : المختلفان

فى المبدأين والجهتين . فضد الهابطة، الصاعدة؛ وضد المتيامنة، المتياسرة و هذا التضاد ؛ غير متعلق بنفس الطرفين ، بأن يتعينا ، بل بجهتيهما . ولو كان نفس (١) الطرفين ، موجبة (٢) ؛ لما كان تضاد ، الاعند موافاة النقط الغائية. ولو كان كذلك ؛ لما كان التضاد ، الاعند انتهاء الحركات . ولو كان كذلك؛ لما كان بين الحركات الموجودة ، تضاد؛ ولكن بين الحركات الموجودة(٣) تضاد موجود(٤) | كما تبين، فاذن ليس التضاد بينهما، للوصول [١٦٩ر] الى النهايات المتضادة ، بل للاتجاه اليها .

و اما بيان أن فى الحركات الموجودة ، تضادا موجودا ؛ فلانه قد توجد حركتان لاتجتمعان معا ، وهما مستقيمتان (٥) ؛ ويتأتى أن يتعاقبا على الموضوع ؛ و كلاهما ذاتأن ؛ ثم يوجد فيهما (٦) ، ما يتخالف خلافا، لايمكن أن يكون بين حركتين ، خلاف فوقه (٧) . وهما المتخالفتان ، فى الاتجاه الى ضدين عن ضدين ومنها(٨) مايتخالف خلافا، ليس بالغاية(٩) . وهما المتخالفتان فى الاتجاه لا (١٠) على ذلك الوجه . و كل شيئين على الصفة الاولى ، فمتضادان (١١) . فاذن فى الحركات المستقيمة تضاد. و هذا برهان يدل على الحد أيضا .

١ ــ هج ، ق : تعين ، ديگر نسخه‌ها : نفس
٢ ــ ط : موجبته
٣ ــ ق « الموجودة » ندارد
٤ ــ ط « ولكن . . . موجود » ندارد
٥ ــ د ، ط : مستقيمان ؛ هج : مستقميتين
٦ ــ ط : فيها
٧ ــ ب ، ط ، ها : فوقها ؛ هج ، ق : فوقه
٨ ــ هج : منهما
٩ ــ ها : فى الغاية
١٠ ــ ها « لا » ندارد
١١ ــ ها : متضادان

ولنختم ههنا ، القول فى الحركات المتضادة ؛ ولينقل مامثلناه فى الحركات المستقيمة الى غيرها .

فصل :(١) فى التقابل بين الحركة والسكون

قدبينا انانعنى بالسكون ، عدم الحركة ، فيما من شأنه أن يتحرك. فيكون التقابل بينهما أعنى الحركة والسكون ، تقابل العدم والملكة. فيكون السكون المطلق ، مقابلا (٢) للحركة المطلقة ؛ والسكون المعين مقابلا للحركة المعينة. وقد (٣) قالوا ، ان السكون فى المكان المعين ، عدم الحركة فيه للشىء الذى يتأتى أن يتحرك، بأن(٤) يفارق ذلك السكون.

وليس عدم اية حركة اتفقت ، سكونا . (٥) فانه لوكان عدم أى حركة اتفقت سكونا ؛ لكان أيضا عدم حركة تتوهم (٦) للجسم ، فى مكان خارج سكونا ؛ حتى لوكان متحركا، لافى ذلك المكان؛ كان ساكنا.

فاذا ليس أى عدم اتفق هو السكون ، بل العدم (٧) المقابل ؛ و هو السكون فى المكان الذى يتأتى فيه الحركة . و الحركة فى المكان بعينه ، مفارقة للمكان بعينه . وكل مفارقة للمكان بعينه (٨) ، فبالحركة (٩) عنه ، لا بالحركة اليه (١٠) .فاذا السكون فى المكان المقابل

---

١ ــ ق : فصل
٢ ــ هج : مقابل
٣ ــ ق : فقد
٤ ــ ق : فيه بان
٥ ــ ب : سكون ؛ هج ، ق : بسكون ؛ ديگر نسخه‌ها : سكونا
٦ ــ د : توهم
٧ ــ ق : للعدم
٨ ــ ط افزوده دارد: بعينه؛ درب هم هست ولى خط خورده ، د ، ها ، هج ، ق ندارد
٩ ــ ط : فالحركة
١٠ ــ ها «فاذا . . . اليه» ندارد

انما يقابل الحركة عنه ، لاللحركة اليه . بل وبما كان هـذا السكون ، استكمالالها . وفي هذا ، كلام يليق بالمبسوطات (١)

القول في الزمان | [١٦٩پ]

كل حركة تفرض فـي مسافة ، على مقدار من السرعة ، و أخرى معها على مقدارها من السرعة ؛ وابتدأتا (٢) معاً ؛ فانهما يقطعان المسافة معا ؛ و ان ابتدأ أحدهما ، ولم يبدىء الاخر (٣) و لكن تركا (٤) معا ؛ فان احدهما (٥) يقطع ، دون ما يقطع الاول (٦) . وان ابتدأ معه (٧) بطىء ، واتفقا في الاخذ و الترك ؛ وجد البطىء قـد قطع أقل ، والسريع قد قطع أكثر . و اذا كان ذلك كذلك ؛ كان بين أخـذ السريع الاول و تركه ، امكان قطع مسافة معينة بسرعة معينة ، و أقل منهـا ببطوء معين ؛ و بين أخذ السريع الثانى ، و تركه ، امكان أقل من ذلك بتلك السرعة المعينة ؛ يكون (٨) هذا الامكان ، طابق (٩) جزأ من الاول ، ولم يطابق جزأ (١٠) متقضيا .

وكان من شأن هذا الامكان ، التقضى ؛ لانه لو ثبت الحركات (١١)

---

١ ــ ب روى آن دارد « بالمتوسطات »
٢ ــ ب « وابتدئا » درهامش دارد « وابتدءا » ؛ د : و ابتدءا ؛ ها : وابتدئا ط ، ق : وابتداتا
٣ ــ ق : ابتدأت احداهما . . . الاخرى
٤ ــ ق : « انتهيتا » بجاى « تركا »
٥ ــ د : آخرهما ؛ ق : احداهما
٦ ــ ق : الاولى ؛ ها : الآخر
٧ ــ ق : مع السريع
٨ ــ ق : فيكون
٩ ــ د : يطابق
١٠ ــ د : الاجزاء
١١ ــ ق : للحركات

بحال واحـدة ؛ لكان يقطع المتفقات فـي السرعة ، أی وقت ابتدأت و تركت (١) ، مسافة واحدة بعينها ؛ ولما كان امكان أقل من امكان . واذا كان ذلك كذلك؛ و جد فی هذا (٢) الامكان، زيادة و نقصان يتعينان؛ واذا كان ذلك كذلك (٣)؛ كان هذا الامكان، ذا مقدار يطابق الحركة؛ وفيه تقع الحركة بأجزائها التی لها ، من (٤) المسافة. فاذن ههنا (٥)، مقدار للحركات، مطابق لها . و كل مـا طابق الحركات ، فهو متصل ، ومتقضی الاتصال ، متجددة . فـاذن (٦) ، هـذا المقدار متصل ؛ و متقضی الاتصال (٧) ، متجددة (٨) . فاذن (٩) هذا المقدار مدة (١٠) ، أی متصل علی سبيل التقضی .

وهذا المقدار ، وجوده فی مادة ؛ لانه يوجد (١١) منه جزؤ بعد جزء ؛ و كلما كان كذلك ؛ فكل جزء يفرض منه حادث . و كـل حادث ففی مادة، كما قيل فی المبادی ، أو عن مادة (١٢) . وليس هذا ، عن مادة (١٣)؛

١ ـ متن ب ، هج : فتركت ؛ هامش ب و ديگر نسخه‌ها : وتركت
٢ ـ ها : كان هذا
٣ ـ ب « وجد . . . كذلك » ندارد
٤ ـ ط : من بين
٥ ـ هج : فاذن هذه
٦ ـ ط : فان
٧ ـ هج « متجددة . . . الاتصال » ندارد
٨ ـ هج : متجدد
٩ ـ ق : فان
١٠ ـ ها «متصل . . . مدة » ندارد ودارد : هذه‌ای متصل علی ضبيل التقضی
١١ ـ ط : قد يوجد
١٢ ـ ها : المادة
١٣ ـ ها « وليس . . . مادة » ندارد

لان مجموع (١) المادة والصورة ، لا (٢) يحدثان حدوثا أوليا ، بل الهيئة (٣) والصورة | فهو(٤) اذن،مقدارفى مادة (٥) . وكل مقدار يوجد [١٨٠ر] فى مادة ، وموضوع(٦) ؛ فاما أن يكون مقداراً (٧) للمادة ، أولهيئةفيها. ولكن ليس هذا المقدار للمادة ؛ لانه لوكان مقداراً للمادة بذاتها ؛ لكان بزيادته (٨) زيادة المادة . ولو كان كذلك ؛ لكان كل ماهو أسرع ، أكبر وأعظم . والتالى باطل، فالمقدم باطل ؛ فاذن هو مقدار للهيئة(٩) .

وكل هيئة ، اما قارة ، واما غيرقارة ؛ فهو اذن، امامقدارهيئة (١٠) قارة ، أوهيئة غيرقارة ؛ لكن (١١) ليس مقدار هيئة قارة . فان كل هيئة قارة ، فرض لها مقدار ، فاما أن يكون مع تمام مقدار ها فى المادة ، او لايكون . ولكن ليست تكون هذه الهيئة ، مع تمام مقدارها فى المادة ؛ لان كل هيئة هكذى، فانه يظهر فى المادة زيادة بزيادتها ، ونقصان بنقصانها؛ وليس كذلك . وأيضا ليست لاتكون (١٢) بتمام مقدارها ، فى المادة ؛ لانها تبقى مع الزيادة ، خارجة عن المادة ؛ وليس شىء من هيئات المواد كذلك؛ وهذا (١٣) محال .

---

١ ــ هج : ولان المجموع
٢ ــ ب «لا» ندارد
٣ ــ هج : للهيئة
٤ ــ ط : فهذا ؛ ها : فاذن هو
٥ ــ هج «فى مادة» ندارد
٦ ــ ها «وموضوع» ندارد
٧ ــ ها : مقدار
٨ ــ ب ، ط ، د : بزيادته ؛ هج ، ها ، ق : بزيادتها
٩ ــ ها : لهيئة قارة
١٠ ــ ها «وكل ... هيئة» ندارد
١١ــ هج : ولكن
١٢ ــ ق : وليست الحركة كذلك وايضا لاتكون
١٣ ــ ق : فهذا

فاذن ليس هذا المقدار ، مقدار هيئة قارة ؛ فهو اذن مقدار هيئة غير قارة ؛ وهو الحركة . ولهذا لايتصور الزمان ، الامع الحركة . ومتى لم يحس بحركة ، لم يحس بزمان ، مثل ما قيل فی قضية أصحاب الكهف .

و هذا المقدار ، غير مقدار الجسم ، لما قيل ، وغير مقدار المسافة ؛ لانه لو كان مقدار المسافة (۱) ؛ لكان سلوكه وسلوك هذا المقدار ، واحدا . ولو كان (۲) كذلك ؛ لكانت الحركات المتفقة ، فی مسافة واحدة واحدة بعينها ، فی السرعة والبطؤ ؛ ولم تكن الحركات المختلفة فی السرعة والبطؤ تقطع فی هذا المقدار ، مسافات مختلفة ، كما قيل .

وليس هو ، نفس السرعة و البطوء ؛ لانه قد يتساوی سريعان و بطيئان فی السرعة والبطؤ ، ويتخالفان (۳) فی هذا المقدار ، كما تعلم . فاذن هو مقدار خارج عن هذه . و هو بحيث لو فرضت الحركة معدومة أصلا ، لم ينازع فی أن موجدها ، كان (٤) يقدر أن يخلق حركة او (٥) [۱۷۰پ] حركات ، قبل الاولی تنتهی مع بداية الاولی ، ولها مقدار ؛ وانه لم (٦) يمكن أن يخلق معها ، مطابق (۷) لها فی البدو (۸) والمنتهی ، ماهو أعظم منها (۹) ، مع امكان خلق ماهو اعظم منها وينتهی معها بلاشريطة .

واذا (۱۰) كان كذلك ؛ عرف امكان وقوع حركتين مختلفتين ؛

۱ ـ ط « لانه ... المسافة » ندارد
۲ ـ ط : كانت
۳ ـ ق : و يختلفان
٤ ـ ها «كان» ندارد
٥ ـ ب : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او
٦ ـ ها « لم » ندارد
۷ ـ هج ، ق : مطابقا ؛ ها ندارد
۸ ـ ق : المبدأ
۹ ـ هج «منها» ندارد
۱۰ ـ ها : فاذا

فی العدم ؛ فكان هناك امكانان . فلايخلوا اما أن يكونا معا ، أولاحدهما تقدم ؛ لكن ليسا (١) معا ؛ لانهما لو كانا معا ؛ لكانت الحركتان الصغرى والعظمى (٢) يمكن أن يقعا معا ؛ و ذلك محال . فاذن أحدهما يكون قد تقدم ، والاخر قد (٣) لحقه ، فطابق بعضا منها (٤) . و كل شيئين هذه صورتهما، فهمامقداران . فاذن الامكان المقدر (٥) ومقداره واحد (٦) عند عدم الاشيا كلها و هما ، كما قيل ، من الاشيا، التى فى موضوع ، و عند وجود (٧) الحركة فيه . و كلماكان كذلك ؛ وجدمع وجوده الموضوع والحركة ، و قد فرضا (٨) معدومين . هذا خلف (٩) .

فاذن الزمان ليس محدثا حدوثا زمانيا ، بل حدوث ابداع ، لايتقدمه محدثه بالزمان والمدة ، بل بالذات . ولو كان له مبدأ زمانى ؛ لكان حدوثه بعد مالم يكن ، أى بعد زمان متقدم ؛ فكان بعداً لقبل (١٠) غير موجود معه . فكان (١١) بعد قبل ، و قبل بعد ؛ فكان له قبل ، غير ذات الموجود عند وجوده. و كل ما كان كذلك ؛ فليس هو أول قبل . و كل ما ليس أول قبل (١٢) ، فليس مبدأ للزمان كله . فالزمان مبدع ، أى يتقدمه باريه فقط .

---

١ ــ هج : ليس
٢ ــ ب : الصغرى والعظمى؛ ديگر نسخه‌ها : العظمى والصغرى
٣ ــ در ب «قد» هست
٤ــ د ، ق : منه
٥ ــ ب : المقدور
٦ ــ ط : واحدا ؛ ها ، هج : واحد موجودعند
٧ ــ ق : و عن وجود
٨ ــ ط : فرض
٩ ــ د «خلف» ندارد
١٠ ــ هج : وكان بعدالقبل ؛ ها : قبل
١١ ــ ط ، ها : وكان
١٢ ــ ط : وبعدكل ماليس اول من قبل

ومعنى المحدث الزمانى ، أنه لم يكن ثم كان. و معنى لم يكن اى كان (١) حال هوفيه معدوم (٢) . وذلك الحال، أمر قدوجد وتقضى (٣). فانه ان كان معنى لم يكن عدما (٤) لافي وقت (٥) معين ماض ، بل عدم(٦) بالقياس الى لاوجود (٧) ؛ فان القديم أيضا ، ليس هوموجوداً (٨) فى اللاوجود، بل هوفى كثير من الموجودات غيرموجود؛ مثل أنه غير موجود فى الحركة ، و فى الاستحالة ، وفى التغير (٩). وليس (١٠) أنه غيرموجود فى شيىء ، وانه غيرموجود شيئا واحداً (١١)؛ كما أنه ليس معنى أنه ليس(١٢) فى شيء ، وأنه ليس شيئاً ، واحداً .

فاذن الزمان . غيرمحدث حدوثازمانيا ؛ والحركة كذلك. وسنبين أنه ليس كل حركه ، كذلك؛ بل المستديرة فقط ، وضعية كانت أو (١٣) مكانية . فاذا ، هوية هذا المقدار الذى للحركة ، هى أنها (١٤) لحركة

١ ــ ق : انه كان
٢ــ ق : معدوما
٣ ــ ط : وانقضى
٤ ــ ط : عدم
٥ ــ هج : لاوقت
٦ ــ ها ، د : عدما
٧ ــ هج : الى الاوجود
٨ ــ ط : موجود
٩ ــ ق : ولافى الاستحالة ولافى التغيير
١٠ــ هج : فليس
١١ ــ ب ، ط : شيء واحد
١٢ ــ ها « معنى انه ليس » ندارد
١٣ ــ د ، ط : ام
١٤ ــ ق : انه

مستديرة و(١) بها تعلقه(٢) الذاتى. ولو كان تعلقها(٣) الذاتى، الذى (٤) بالهيئة الغير القارة فى المادة ، كما نبين ، انما هو بما كان هيئة غير قارة ، وكان (٥) غير المستديرة (٦) ؛ لعدمت فى زمان . وذلك ، كما بان ، محال .

فاذن الزمان ، مقدار للحركة المستديرة | من جهة المتقدم [١٧١ر] و المتأخر (٧) ، لا من جهة المسافة . والحركة (٨) متصلة ؛ فالزمان متصل لانه يطابق المتصل . و كل ما طابق المتصل ؛ فهو متصل . فاذن الزمان ، يتهيأ أن ينقسم بالتوهم ؛ لان كل متصل (٩) كذلك . فاذا قسم ثبت (١٠) له فى التوهم (١١) ، نهايات ؛ ونحن نسميها آنات . و كما(١٢) انه قد يمكن أن تتقدر هيآت قارة فى المادة ، كثيرة العدد ، بمقدار واحد قار ، كذلك قد يمكن أن تتقدر هيئات غير قارة ، كثيرة العدد، بمقدار واحد غير قار ؛ أعنى بزمان واحد ؛ فيكون ذلك الزمان أولا (١٣) لشىء منها، وثانيا (١٤) لها أى تقدرها بها (١٥) بالمطابقة؛ و تكون تلك الحركة ، علة

١ ــ ها «و» ندارد
٢ ــ ها : تعلقها
٣ ــ ها ، ق : تعلقه
٤ ــ ها «الذى» ندارد
٥ ــ ق : كانت
٦ ــ هج : المستدير
٧ ــ هج : التقدم و التاخر
٨ ــ ط : والحركة المستديرة
٩ ــ ها « منقسم » بجاى «متصل»
١٠ ــ ق : ثبتت
١١ ــ ب ، ها ، هج : التوهم ؛ ط ، د ، ق : الوهم
١٢ ــ هج : فكما
١٣ ــ ب : اول
١٤ ــ ب : وثانى ؛ ط : و ثانيها
١٥ ــ ها ، هج ، ق : به

لتقدير سائر الحركات؛ ومحركها علة لها، و لمقدارها، ولتقدر (۱) سائر الحركات.

وليس كل ما وجد مع الزمان، فهو فيه. فانا موجودون مع البرة الواحدة، ولسنا فيها. بل (۲) الشيء الموجود في الزمان، أما أولا: فأقسامه، و هو (۳) الماضي والمستقبل، و أطرافه وهو (٤) الانات؛ و أما ثانيا: فالحركات؛ و أما (٥) ثالثاً: فالمتحركات. فان المتحركات في الحركة، والحركة في الزمان. فتكون المتحركات، بوجه ما في الزمان. و كون الان فيه، ككون الوحدة (٦) في العدد.

و كون الماضي والمستقبل فيه، ككون أقسام العدد في العدد. و كون المتحركات فيه، ككون المعدودات (۷) في العدد. فما هو خارج عن هذه الجملة، فليس في زمان. بل اذا قوبل مع الزمان، فاعتبر (۸) به، و كان (۹) له ثبات مطابق لثبات (۱۰) الزمان وما فيه؛ سميت (۱۱) تلك الاضافة، و ذلك الاعتبار، دهرا له. فيكون الدهر، هو المحيط (۱۲) بالزمان. و كما ان كل متصل من المقادير الموجودة قد ينفصل، فيقع (۱۳)

---

۱ ــ ط، هج: ولتقدير

۲ ــ ب: بلى؛ هامش ب وديگر نسخه‌ها: بل

۳ ــ ط: فهو

٤ ــ ب، ها: وهو؛ ديگر نسخه‌ها: وهى

٥ ــ ها «واما» ندارد

٦ ــ هج: الواحد

۷ ــ هج: ككون المقادير

۸ ــ ب، ط: فاعتبر؛ ديگر نسخه‌ها: واعتبر

۹ ــ ب، هج، ط: وكان؛ ديگر نسخه‌ها: فكان

۱۰ ــ د: اثبات

۱۱ ــ ها: فسميت، ق: وسميت

۱۲ ــ ب: محيط؛ ق: المحيط؛ ديگر نسخه‌ها: محيطا

۱۳ ــ ب، ق: فيقع؛ ديگر نسخه‌ها: فيوقع

عليه العدد ؛ فلاعجب لو فصل الزمان بالتوهم ، فجعل (۱) أياما وساعات بل سنين و شهورا . فذلك (۲) اما بمراد المتوهم ، و اما باعتبار مطابقة عدد الحركات له .

فصل (۳) : فى المكان

يقال : مكان، لشىء يكون فيه الجسم ، فيكون محيطا به . ويقال : مكان، لشىء يعتمد عليه الجسم ، فيستقر عليه . و المكان الذى يتكلم فيه(٤) الطبيعيون ، هو الاول . و هو حاو للمتمكن ، | مفارق له عند الحركة ؛ [۱۷۱ ب] ومساوى له (٥) . لانهم يقولون : لايتأتى أن يوجد جسمان ، فى مكان واحد . فاذا كان كذلك، فينبغى أن يكون خارجا عن ذات المتمكن . لان كل شىء يكون فى ذات المتحرك ، فلايفارقه المتحرك عند الحركة . و قد قيل : ان كل مكان مباين للمتحرك عند الحركة . فاذن ليس المكان ، شيئا (٦) فى المتمكن . و كل هيولا (۷) و كل (۸) صورة ،فهو فى المتمكن؛ فليس إذن المكان هيولا (۹) ، ولاصورة ، ولا الابعاد التى يدعى (۱۰) أنها مجردة عن المادة،قائمة (۱۱) بمكان الجسم المتمكن، لامع امتناع خلوها، كمايراه بعضهم، ولامع جواز خلوها ،كما يظنه مثبتو الخلاء

---

۱ ــ ب : فحصل روى آن : فجعل
۲ ــ د ، ها : وذلك
۳ ــ ق : فصل
٤ ــ ب : فيه ، روى آن خط خورده ودر پهلوى آن دارد : عليه
٥ ــ ب : الحركة مساوى له
٦ ــ ب : شىء ؛ ها : ليس شيئا
۷ ــ ب : هيولا (نيز پس از اين) ؛ ديگر نسخه‌ها : هيولى
۸ ــ ها « كل » ندارد
۹ ــ ، ب ، ق : بهيولى ؛ ديگر نسخه‌ها : هيولى
۱۰ ــ ب : يدعا
۱۱ ــ ق «قائمة» ندارد

و أقول أولا : أنه ان فرض خلاء خال (۱) ؛ فليس هو لاشيئاً محضا ، بل هوذات و كم وجوهر؛ لان كل خلاء خال (۲) يفرض، فقد(۳) يوجد خلاء(٤) آخر أقل منه و (٥) أكثر، ويوجد متجزئا فی‌ذاته . و(٦) المعدوم و (۷) اللاشیء ليس يوجد هكذا؛ فليس الخلاء لاشيئا (۸) .

وأيضاً كل ما كان كذلك،فهو كم ؛ فالخلاء كم . و كل كم، فاما (۹) منفصل ، و اما متصل . والخلاء ليس بمنفصل (۱۰) ؛ لان كل منفصل فاما أن يكون الانفصال عرضيا(۱۱) له، أو يكون لذاته منفصلا. و كل ما عرض له الانفصال، فهو متصل بالطبع؛ وان كان منفصلا لذاته (۱۲) ، فهو عديم الحد المشترك بين أجزائه. و كل ما كان كذلك، فكل (۱۳) واحد من أجزائه ، لاينقسم . و كلما كان كذلك ، فليس يمكن أن يقبل فی‌ذاته، متصل الاجزاء. فاذا الخلاء ليس بمنفصل الذات ؛ فهو اذن متصل الذات . و كيف (١٤) ، و قد يفرض مطابقا للملاء فی مقداره . و كلما كان كذلك ، فهو مطابق

۱ ــ د ، ط : خالی
۲ ــ د : خالی ؛ ط ندارد
۳ ــ هج : وقد
٤ ــ ط : خلاخالی
٥ ــ ها ، هج : او
٦ ــ ق «و» ندارد
۷ ــ د «و» ندارد
۸ ــ ب ، ط : لاشیء ؛ ها : اللاشیء
۹ ــ ها ، ط ، د : اما
۱۰ ــ هج « والخلاليس بمنفصل » ندارد
۱۱ ــ ب : عرضيا ؛ ديگر نسخه‌ها : عرض
۱۲ ــ هج : و كل ما كان منفصلاً لذاته
۱۳ ــ ب : و كل
١٤ــ ق : كيف لا

للمتصل ؛ و كل مـطابق (۱) المتصل، فهو متصل ؛ فالخلاء اذن متصل (۲).

و أيضاً الخلاء ، ثابت الذات ، متصل الاجزاء ، منحاز ها فى جهات؛ و كل ماكان كذلك، فهو كم ذووضع ؛ فالخلاء كم ذووضع .

و أيضا الخلاء يوجد فيه خاصية البعد ، و قبول الانقسام الوهمى ، من أى جانب ، وأى امتداد كان فى الجهات كلها ؛ و كل ماكان كذلك ، فهو ذوأبعاد ثلاث ؛ فالخلاء ذوأبعاد ثلاث (۳) و ذو وضع ؛ وكانه جسم تعليمى مفارق للمادة.

و نقول(٤): أن كون الخلاء، كماً ذاوضع وأبعاد ثلاث(٥)، اماأن يكون لذاته (٦) ، أو لشىء الخلاء حل(۷) فيه ، أو لشىء هو (۸) حل فى الخلاء ، [۱۷۲ر] و هو مقدار موضوعه الخلاء . ولايجوز أن يكون لشىء حل فيه الخلاء ؛ لانه يكون ذامقدار غير الخلاء ؛ و كل ماكان كذلك فهو ملاء ؛ فذلك الشىء ملاء ؛ فيكون الخلاء حل فى الملاء . وهذا باطل محال ؛ لانه يلزم أن يكون الخلاء ملاء. ولاأيضاً لشىء حل فى الخلاء يقدره (۹)، فيكون ذلك المقدار فى محل لايفارقه ، ويكون مجموعهما جسما ، ويكون الخلاء مادة، و يكون الخلاء (۱۰) جزأ من حقيقة الملاء؛ وهذا كله محال .

و ايضاً الخلاء حينئذ ، اما أن يكون هو الموضوع لذلك المقدار،

---

۱ ــ ط : ماكان مطابقا

۲ ــ هج : فاذا الخلاء متصل

۳ ــ د ؛ ثلاثة

٤ ــ ب : ونقول ؛ ديگر نسخه‌ها : فنقول

٥ ــ ها ، هج ، ق : ثلاثة

٦ ــ ها ، ق : له لذاته

۷ ــ ب : حال

۸ ــ ها «هو» ندارد

۹ ــ د ، ط ، ق : فقدره

۱۰ ــ ق «يكون الخلاء» ندارد

أو يكون الموضوع والمقدار جزئين من الخلاء . فان كان الخلاء موضوعا لذلك المقدار ، فاذا رفع المقدار في التوهم ؛ كان الخلاء وحده (١) بلا مقدار ، ولا امكان مطابقه الاجسام (٢) . فيكون حينئذ الخلاء وحده ، ليس خلاء وحده . وان بقي متقدرا في نفسه ؛ فهو مقدار بنفسه ، لا المقدار حله . وان كان الخلاء (٣) مجموع مادة ومقدار؛ فالخلاء جسم وملاء (٤) ؛ وهذا محال .

فبين : أنه يجب أن يكون الخلاء ، ان كان موجودا و مقداراً (٥) ، أن يكون مقداره (٦) لذاته ؛ و كل ما مقداره لذاته (٧) ، لا يخلو في نفسه ، اما أن يكون متصلا لذاته (٨) ، أو متصلا لهيئة جعلته متصلا . ولكن ليس متصلا لهيئة جعلته متصلا ؛ لان ما (٩) كان كذلك ، فكميته بغيره . و ليس مما هو مقدار بذاته ، كميته بغيره . فاذن ليس شيء (١٠) مما هو مقدار بذاته (١١) كذلك . فاذن كل ما هو مقدار بذاته ، فهو متصل بذاته . و كل متصل (١٢) بذاته ، فانه لا ينفصل مادام ذاته موجوداً . فاذن كل مقدار

١ ــ هج : وحده ليس خلاء وحده
٢ ــ ق : لمطابقة الاجسام
٣ ــ ها « الخلاء» ندارد
٤ ــ ق «وملاء» ندارد
٥ ــ د : مقدرا
٦ ــ د : مقدرا ؛ ب ، ها مش د بانشانهٔ خ ، ها ، هج : مقداره ؛ ط ، ق: مقدارا
٧ ــ ب ، ها ، هج : كل ما مقداره لذاته ؛ د : كل مقدار لذاته ؛ ق : كل ماهو مقدار لذاته
٨ ــ ها : في ذاته
٩ــ ط ، ها : كل ما
١٠ ــ هج : شيئا
١١ ــ ط : مقدار به بذاته
١٢ ــ هج : و كلما هو متصل

بذاته ، فانه (۱) لاینفصل مادام ذاته موجوداً . فاذن اذا وجد انفصال ما ، فاما (۲) أن یکون الانفصال حل فیه ؛ و ذلك محال . أو یکون حل فی مادة قارنته ، و عدم ذاته عند حلوله فیه ، وهو الباقی .

و کذلك نقول : فی السطح والخط (۳) والجسم الذی من الکم . و کل ماکان معه مادة یعرض له الانفصال ، بعد وجـود الاتصال فیه ؛ فهو مقدار فی مادة . فاذن حیث وجد انفصال ، فهناك مادة. فالخلاء ، ان وجد فیه انفصال(٤) ، فله مادة. فهواذن جسم طبیعی. وان فرض أن الخلاء ، یعدم عندورود الانفصال علیه، فعلی ماذا وردالانفصال؛ لان الشیء لایرد المعدوم(٥)، و لایرده المعدوم . و لایعارض هذا بالمقدار الجسمانی ، | و انه [۱۷۲پ] ینفصل ؛ لانه سیبین (٦) فی موضعه ، أن ذلك الانفصال ، اعدام لذلك المقدار و أنه (۷) یحل محله ، و کان مقابلاً (۸) له، و انما عرض للمادة.

و نقول الان ان الخلاء ، لیس له مادة ؛ و کل قابل للانفصال فله مادة ؛ فاذن الخلاء لاینفصل .

و نقول من رأس أیضاً : أن امتناع تداخل بعدین من (۹) جسمین بأن یکون مثلا مکعب (۱۰) ، ویفرض آخر مساوله ، ثم یتداخلان ، وهما

۱ ــ ها « فانه» ندارد

۲ ــ ط : الانفصال ؛ ق ها ، هج : انفصال فاما

۳ ــ د : الخط والسطح

٤ ــ هج « فهناك . . . انفصال » ندارد

٥ ــ ق : علی المعدوم

٦ ــ ق : لاناسنبین؛ دیگر نسخه‌ها: لانه سیبین

۷ ــ ها : فانه

۸ ــ ق : ولیس هو بقابل

۹ ــ هج : من بین ؛ ق : بین

۱۰ ــ ها : یفرض مکعب مثلا

ثابتا (١) الذات ، حتى يستغرق كل واحد منها الاخر ، من غير تفكك ؛ أمر محال مشاهد . اللهم الا أن نفرض أحدهما معدوماً ، و يخلفه الاخر في حيزه . فاما أن يكون امتناع التداخل ، واقعاً بين المادتين من الجسمين ، أو يكون بين البعدين (٢) ، أو يكون بين البعد والمادة ، او (٣) يكون بين كل واحد منهما مع كل منهما .

فأقول : انه لا تمانع بين المادتين ؛ لانهما ان تمانعا ؛ فاما أن يتمانعا لذاتيهما ، أو لاجل تمانع البعدين . فان كان لاجل تمانع (٤) البعدين ، فالبعدان هما المتمانعان عن التداخل بالطباع ، لا المادتان . فان تمانعا لذاتيهما (٥) لا لاجل البعدين ، فذلك محال ؛ لانه قد يتأتى أن يوجد جسم متصل ، هو واحد بالفعل ، وذو مادة واحدة بالفعل ، فينفصل فيصير لا محالة ذا مادتين ، ثم يتصل فتصير المادتان واحدة ، والا فهما اثنان مختصان بذاتين قائمتين . واذا كان كذلك ، كان لكل واحد منهما مقدار ، مفارقاً (٦) لمقدار الاخر ، منفصل الذات (٧) عنه ؛ فلن (٨) يكن متصلا ، و قد فرض متصلا . فاذن لا تصير المادتان (٩) واحدة ، بلا تمايز في الوضع ، الا من جهة ابعادهما ، لا من جهة ذاتيهما . و كل (١٠) شيئين اتحدا ، ولا تمايز بينهما في الوضع ، بل

١ ــ ب ، ط : ثابتى

٢ ــ هج « او . . . البعدين » ندارد

٣ ــ د : واما

٤ ــ ب ، هج « تمانع » ندارد

٥ ــ ها ، ق : تمانعتا لذاتهما

٦ ــ ب : مفارقا ؛ ديگر نسخه ها : مفارق

٧ ــ ها : بالذات

٨ ــ ق : فلم

٩ ــ ق : لايمتنع تصير المادتين

١٠ ــ ها : فكل

وضعهما واحد، و تلاقی ذاتاهما و ذاتاهما بنفسیهما لا بمقدار لهما، فانه بنفسیهما (۱) لا یبقی لهما شیء غیر متلاق. فاذن مالم یکن کذلك فمقداره بغیره یمنعه ؛ و المقدار (۲) هو المانع عن ذلك، لا طبیعة المادة (۳)؛ و انما کلامنا فی طبیعتهما. فاذن المادتان ؛ بما هما مادتان، لا یتمانعان عن الملاقاة بالاسر. و انما نعنی بالتداخل لا الذی (٤) بمعنی السلب ، بل الذی بمعنی العدول ؛ و هو وجوب الانحیاز و التفرد بالحیز . و هذا المعنی ، غیر مقول بالذات علی مالیس له فی ذاته | حیز . فمن المستحیل أن یقال : ان المادتین [۱۷۳ر] یمتنع علیهما أن یتمیزا بالحیز ، و لیسا بحیزین بذاتهما (٥) .وهذا النظر هو نظر فی ذاتیهما .

فاذن التمانع ،عسی أن یکون بین ذات المادة و البعد وهذا أیضاً محال؛ لان المادة ذاتها تلاقی البعد، و تتقدر به، و یسری کلیته فی کلیته؛ فهو اذن (٦)

---

۱ ــ ق : تلاقی ذاتا هما بنفسیهما لا بمقدار لهما فانه بنفسیهما ، هج : و تلاقا ذاتا هما بنفسیهما لا بمقدار لهما فانه بنفسیها ؛ د ، ط ،ها: تلاقا ذاتاهما وذاتاهما بنفسیهما لا مقدار لهما فانه بنفسیهما؛ ب : تلاقی ذاتیهما و ذاتاهما بنفسیهما لا مقدار لهما

۲ ــ ب ، د : بغیره یمنعه والمقدار ؛ ها ، هج ، ق : فمقداره یمنعه و المقدار

۳ ــ ط : طبیعة المقدار یعنی یقطعه المقدار المادة

٤ ــ ق : فانا لا نعنی بالتداخل الذی ؛ دیگر نسخه‌ها مانند متن ولی درها ، هج دارد : امتناع التداخل

٥ ــ ب: ان لا یتمیزان بالحیز و لیسا بحیزین بذاتهما؛ د : ان لا یتمیزا فی الحیز ولیسا متحیزین بذاتهما ، ط : ان لا یتمیزا بالحیز و لیستا متحیزتین بذاتیهما ، ها ، هج ، ق : ان لا یتمیزا بالحیز و لیستا بمتحیزین بذاتیهما (هج : بذاتهما ؛ درق افزووده دارد : أوان یقال فمن المستحیل ان یقال ان المادتین یتمیزان بالحیز و لیستا بمتحیزتین بل الصواب لا یمتنع علیهما التداخل بهذا المعنی اذ لا تمیزان بالحیز

٦ ــ ها : کلیتهما فی کلیته فهو اذا ؛ ب ، ط ، د ، هج : کلیته فی کلیته فهو اذن ؛ ق کلیته فی کلیتها فهی اذا

اما أن تمانع بذاته مداخلة (١) البعد، وقد قيل : لاتمانع ،أو تمانع بسبب البعد الذى فيه (٢) . فان مانع ببعده ؛ فبعده (٣) هو السبب؛فاذن ان مانع مانع بذاته (٤) ؛ ولكن ذلك محال. فاذن ليس التمانع بين الابعاد والمواد؛ فبقى اذن أن (٥) التمانع انما هو بين الابعاد. وليس ذلك، لاجل المادتين، ولالاجل البعد والمادة ؛ فاذن ذلك، لاجل طباع البعدين.

فاذن طباع الابعاد، يأبى التداخل، ويوجب المقاومة و(٦) التنحى عن وجوه نفوذ المتدافعات (٧) فيها (٨) ، ان قويت على الاندفاع فيها (٩). و لان البعد اذا دخل بعداً غيره (١٠) ، فاما أن يكونا جميعاً موجودين ، أويكونا كلاهما معدومين، أوقد يكون(١١)أحدهما موجوداً والاخر معدوماً. فان كانا كلاهما موجودين ، فهما أزيد من الواحد. و كل ما هو أزيد من آخر، و هو عظيم ، فهو أعظم منه . فمجموع البعدين المتداخلين ، أعظم من الواحد. وان كان البعد هو الامتداد ؛ فكيف يكون امتدادان فى امتداد واحد (١٢) فى جهة واحدة ، و بماذا يتغايران ، حتى يكون أحد هما داخلا والاخر مدخولا فيه.وان عدما جميعاً ؛فليس اذن مداخلة و ان وجد أحدهما

---

١ ــ ها ، هج : بذاتها مداخلة ؛ ق بذاتها لمداخلة
٢ ــ ها ، ق : فيها
٣ ــ ها : تمانعت ببعدها فبعدها ؛ هج ، ق : مانعت ببعدها فبعدها
٤ ــ ها ، ق : مانعت مانعت بذاتها
٥ ــ ها « ان » ندارد
٦ ــ ب ، ها : او ؛ ديگر نسخه‌ها : و
٧ ــ ق : عن نفوذ المندفعات ؛ ب : عن وجوه المتدافعات ؛ در نسخه های ديگر «المندفعات» دارد و درب ، ها ، هج « نفوذ» نيامده است .
٨ ــ ها ، ق : فيها ، ديگر نسخه‌ها : فيهما
٩ ــ د : فيها
١٠ ــ ب : آخر غيره
١١ ــ ب : قديكون؛ ديگر نسخه‌ها: يكون
١٢ ــ ها «واحد» ندارد

و عدم الاخر ؛ فليس أيضاً مداخلة (١) ، ولا قابل ولا مقبول ؛ بـل اما المتمكن موجود (٢) لافي أبعاد الخلاء ، واما الخلاء موجود (٣) ولا متمكن فيه؛ و كلا (٤) هذين محال ؛ لان (٥) المتمكن لايعدمه التمكن ، ولا المكان يعدمه المتمكن.

فبين (٦) من هذه الاصول : أن الخلاء لاحركة فيه ؛ لانه اذا تحرك فيه شيء فاما أن يداخل بعده بعده ، و قد قيل : ان ذلك محال ؛ و اما أن يتحرك بأن يفصله (٧) اذا مانعه بالنفوذ فيه ، و قد قيل : ان ذلك محال أيضاً . فاذن لاحركة في الخلاء ، و كذلك (٨) لاسكون فيه .

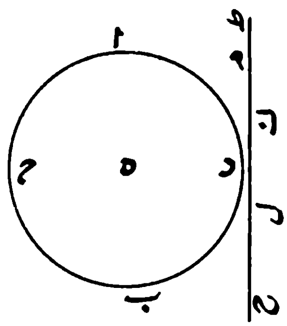
و أقول : لاوجود للخلاء ، ولاالمقدار ليس في مادة ؛ لانه اما أن يكون متناهياً، | و اما يكون غير متناه . لكنه لاوجود لمقدار غير متناه . [٣١٧ب] وسيرد عليك استقصاء بيانه من بعد .

و قد (٩) يمكننا أن نوضح ذلـك ، بعجالة بيان ، فنقول : لتكن حركة مستديرة في خلاء غير متناه ، ان أمكن ان يكون خلاء غير متناه ؛ و ليكن الجسم المتحرك، مثل كرة ا ب ج د المتحركة على مركزه (١٠)، ولنتوهم في الخلاء الغير المتناهي، خط ط ح ؛ و ليكن ه ج من المركز الى

---

١ ــ ها ، هج « وان . . مداخلة . » ندارد
٢ ــ ط ، هج : موجودا
٣ ــ ب ، ط ، هج : موجودا ؛ ها ، د ، ق : موجود
٤ ــ ها : كل ؛ هج : كلي
٥ ــ ق : فان
٦ ــ ها ، ط فيبين
٧ ــ ق : يغلبه
٨ ــ هج : فكذلك
٩ ــ ها : فقد
١٠ ــ ق : مركزها

جهة لايلاقى (١) خط طح من جهة ج ، و ان أخرج بغير نهاية (٢) . لكن الكرة اذا دارت ؛ صار هذا الخط بحيث يقاطعه ، و يجرى عليه ، وينفصل عنه . فيكون الالتقاء (٣) و الانفصال بالمسامتة ، نقطتان (٤) لامحالة . وليكونا (٥) ك و ل . لكن نقطة م (٦) ، تسامتها قبل نقطة ك (٧) ؛ و نقطة ك ، أول نقطة تسامت؛ هذا خلف . لكن الحركة المستديرة موجودة ، فالخلاء ليس بلانهاية .



فالخلاء ان وجد ؛ كان مقداراً متناهياً ؛ و كل مقدار متناه ، فهو مشكل . فاذن الخلاء مشكّل ؛ و يكون شكله له ان وجد ؛ اما بما هو (٨) مقدار (٩) ، أو لسبب آخر . ولكن لايجوز أن يوجد شكل للمقدار ، بما هو مقدار ؛ و الا لكان كل مقدارين على شكل واحد ، أى مقدارين كانا ؛ فاذن بسبب ما يتشكل (١٠) .

١ ــ ها: الى جهة ج لايلاقى؛ ق: جهة من المحيط لايلاقى؛ هج: جهة تلاقى
٢ ــ ها: بلانهاية
٣ ــ ط : للالتقاء
٤ ــ ق : بمسامته نقطتين
٥ ــ ب، د ، ق : وليكونا ؛ ط ، ها ، هج : فيكونا
٦ ــ د : ك
٧ ــ د : ل
٨ ــ ط « هو » ندارد ؛ هج هوهو
٩ ــ ط : مقداراً
١٠ ــ ب ، هج ، ق تتشكل ؛ ط ، د ، ، ها : يشكل

وذلك السبب اماقوة فيه طبيعية ، أوقوةقهرية (١) عن (٢) خارج. فان كانت قوة طبيعية ؛ فاما أن يكون طباع المقدار ، يقتضى أن يكون لـه مثل تلك القوة ، اولا يقتضى . فان كان يقتضى ؛ فكل مقدار ، شكله (٣) واحد ؛ فاذن تلك القوه ، ليس (٤) يقتضيها ذاته . و كل ما كان كذلك ، أمكن أن يرفع عن الشيء ؛ فتلك القوة ، يمكن أن يرفع عن المقدار المفارق ، أعنى الخلاء ؛ فيترك ذلك الشكل . ولكن لايتأتى أن يبقى بلا شكل ؛ فاذن يأخذ شكلاآخر لامحالة ؛ فيكون قد تمدد ، واندفع عن هيئة الى أخرى. فكلما (٥) كان كذلك ؛ فهوقابل للانفصال ؛ وقدقيل ليس كذلك (٦) . فاذن الخلاء ، ليس شكله بقوة طبيعية فيه ؛ فهو اذن عن خارج؛ فهو ايضاًقابل للتمديد (٧) والتقطيع . وقدقيل: ليس(٨) ؛ هذا خلف؛ فاذن ليس له شكل اصلا (٩) ، وقد قيل : ان له شكلا ضرورة؛ وهذا خلف. والذى أوجبه، وضعنا وجود الخلاء ؛ فاذن الخلاء ، غير موجود أصلا ؛ و هو | كاسمه، كما قال المعلم الاول. [١٧٤ر]

فلنرجع (١٠) الان ونقول . قداتضح كل الا تضاح : ان المكان لاهوهيولى الشيء، ولا صورتـه (١١) ؛ و انه (١٢) لاخلاء البتة . فـاذن

١ ــ ط ، ق : قسرية
٢ ــ ها : من
٣ ــ ق : المقادير شكلها ؛ هج : شكلها
٤ ــ ها : ليست
٥ ــ ب ، ها : فكلما ؛ ديگر نسخه‌ها : و كلما
٦ ــ ها ، ط «كذلك» ندارد
٧ــ ها : للتمدد
٨ ــ ق : ليس كذلك
٩ ــ ها : شكل ايضا
١٠ ــ ب ، هج: فلنرجع ؛ ديگر نسخه‌ها :ولنرجع
١١ ــ ط ، د ، ها ، ق : هوصورته ؛ ب ، هج « هو » ندارد
١٢ ــ ها : فانه

المكان، شيء غير ذلك ؛ و هوشيء فيه الجسم، فاما أن يكون على سبيل التداخل ، و اما أن يكون على سبيل الاحاطة ؛ و قد اتضح فيما تقدم (١) امتناع التداخل . فاذن قول (٢) من قال : ان المكان هو الا بعادالتى بين غايات الجسم المحيط ، قول كاذب جداً . و أنه ليس بين الغاياتشيء غيرأبعاد المتمكن ؛ فاذنذلك ، على سبيلالاحاطة ؛ وقد قيل : انالمكان مساو ؛ فاما أن يكون مساويا لجسم المتمكن ، و قد قيل : انه محال ؛ و اماأن يكون مساوياً لسطحه ؛ فهو(٣) الصواب ؛ و مساويالسطحسطح؛ فالمكان هو السطح المساوى لسطح المتمكن ؛ و هو نهاية الحاوى ، المماسة لنهاية المحوى . و هذا ، هو المكان الحقيقى .فأما المكان الغير الحقيقى ؛ فهوالجسم المحيط . وليكن هذا ، غاية كلامنا فيالمكان .

فصل (٤) : فيالنهاية واللانهاية

أقول : انه لايتأتى أن يكون كل متصل موجود الذات ذو وضع ، غير متناه (٥) . ولاأيضاً عدد مرتب (٦) الذات موجودمعاً ، غير متناه . و أعنى بمرتب (٧) الذات : أنيكون بعضه أقدم بالطبع من بعض (٨) فى ذاته . ولنبرهن أنه لايتأتى أن يوجد مقدار ذو وضع غير متناه.لانه امـا أن يكون غير متناه منالاطراف كلها ، اوغير متناه من طرف . فان كان غير متناه منطرف؛ أمكن أن يفصل منه من الطرف المتناهـى ، جزء

١ ــ د : فيماسبق؛ق :مماذكرنا
٢ ــ ق : اقول
٣ ــ ب، هج : فهو ؛ ديگر نسخه‌ها: وهو
٤ ــ ق : فصل
٥ ــ ط : متناهى (نيز در جاى ديگر)
٦ ــ ها : مترتب
٧ ــ ب،هج : بمرتب ؛ديگر نسخه‌ها: بمترتب
٨ ــ ق : من بعض بالطبع

بالتوهم ؛ فيؤخذ ذلك المقدار، مع ذلك الجزء شيئاً على حدة،وانفراده (١) شيئاً على حدة ؛ ثم نطبق بين الطرفين المتناهيين ، في التوهم . ولايخلو إما أن يكونا بحيث يمتدان معاً متطابقين في الامتداد ؛ فيكون الزائد والناقص متساويين (٢) ؛ وهذا محال . وأما أن لا يمتد (٣) ، بل يقصر عنه ؛ فيكون متناهياً ، والفضل أيضا كان متناهيا؛فيكون المجموع متناهياً . فالاصل (٤) متناه.وأما اذاكان غيرمتناه ، من جميع الاطراف؛ فلا يبعدان يفرض فيه [١٧٤پ] مقطع تتلاقى عليه الاجزاء ، و يكون طرفا و نهاية ؛ ويكون الكلام في الاجزاء أو (٥) الجزئين ، كالكلام في الاول .

وبهذا ، يتأتى البرهان ، على أن العدد المرتب (٦) الذات الموجود (٧) بالفعل ، متناه ؛ وأن ما لا يتناهى بهذا الوجه ، هو الذي اذا وجد ، ففرض (٨) أنه يحتمل زيادة و نقصاناً ، وجب أن يلزم ذلك (٩) محال .

و أما اذا كانت الاجزاء لاتتناهى ، وليست معاً و كانت في الماضى و المستقبل ، فغير ممتنع وجودها واحداً (١٠) قبل آخر و (١١) بعده ، لامعاً . أو (١٢) كانت ذات عدد غيرمترتب في الوضع ، ولا الطبع (١٣) ،

---

١ ــ ب ، هج : و انفراده
٢ ــ ط : متساويان
٣ ــ د : لايكون يمتد ؛ هج : لايمتدا
٤ ــ ق : فالكل
٥ ــ ها : و
٦ ــ ب ، هج ؛ المرتب ؛ ديگرنسخه‌ها : المترتب
٧ ــ ها : الموجود الذات
٨ ــ د : فيفرض ؛ ها : وفرض
٩ ــ ها : من ذلك
١٠ ــ ها : واحد
١١ ــ ب ، هج : و ؛ ديگر نسخه ها : او
١٢ ــ ط : و
١٣ ــ ها : في الطبع

فلا مانع عن وجوده (١) معاً ، ولا برهان على امتناعه ، بل على وجوده برهان .

أما من القسم الاول ، فان الزمان قد ثبت أنه (٢) كذلك ، والحركة (٣) كذلك . وأما من القسم الثانى ، فيثبت (٤) لناضرب من الملائكة والشياطين لانهاية لها فى العدد ، كما سيلوح لك الحال فيه . وجميع هذا يحتمل الزيادة عليه . ولا يفيد (٥) احتماله اياها جواز الانطباق ، لان (٦) مالا يترتب فى الوضع والطبع (٧) ، فلن يحتمل الانطباق ؛ ومالا وجود له معاً ، فهو (٨) فيه أبعد .

و أما السبيل التى يسلكها الناس ، فى نفى اللانهاية فى الماضى ، فكلها امامن ذائعات محمودة ، واما من مقدمات سوفسطائية ؛ وليس شىء منها ببرهانى (٩) .

والاشياء التى يمتنع فيها وجود الغير المتناهى بالفعل ، فليس يمتنع فيها من جميع الوجوه . فانا نقول : ان العدد لايتناهى ، والحركات لاتتناهى ؛ بل لها ضرب من الوجود ؛ وهو الوجود بالقوة ، لا القوة التى تخرج الى الفعل ؛ بل القوة بمعنى أن الاعداد تتأتى أن تتزايد ؛ فلا تقف عند نهاية أخيرة ، ليس وراءها مزداد .

---

١ ــ د : وجودها (دست خورده)

٢ ــ ها « انه » ندارد

٣ ــ ها : والحركة ايضا

٤ ــ د ، ها ، هج : فثبت ؛ ديگر نسخه‌ها : فيثبت

٥ــ هج : يقصد

٦ ــ ق : ولان

٧ ــ ب : يترتب فى الوضع و الطبع ؛ ديگر نسخه ها : ترتيب له فى الوضع او الطبع

٨ ــ ب، ها ، هج : ففيه

٩ــ ب : برهان

ولنزدهذا بياناً ، فنقول: انه يقال ان غير المتناهى ، موجود بالقوة أو بالفعل ، اما (١) فى الوجود ، واما فى التناهى . والذى بحسب الوجود اما أن يعتبر كليته ، أو يعتبر كل واحد من أجزائه، ثم كليته لا بالقوة ولا [١٧٥ر] بالفعل موجودة (٢) .

و أما كل واحد من أجزائه ، فاما (٣) أن يعتبر أن كل واحد منها ، يوصف بأنه بالقوة و قتاما (٤) أو كل وقت ؛ أو أن الكلية توصف بان لها دائما بعضاً موجوداً (٥) بالقوة (٦) ؛ و أن كل واحد من المعدومين منه (٧) ، بحسب وقت معين وجوده بالقوة ؛ و ليس (٨) كل واحد منه (٩) بالفعل بل لا شىء منه بالفعل. فان عنى ان (١٠) كل واحد منه ، موصوف (١١) بأنه موجود بالقوة وقتاما ، وليس يصح ذلك بالفعل ، فهو قول صحيح .

وأما أن كل واحد يوصف بأنه بالقوة كل وقت ، فهو ظاهر البطلان. و اما أن الكلية له (١٢) ، قد يكون منها دائماً ، شىء بالقوة (١٣)، فهذا

١ ــ ق : غير المتناهى امــا بالقوة او بالفعل و اما ؛ ها « موجود » ندارد ؛

٢ــ ط ، د : موجود

٣ ــ ها : و اما

٤ ــ ق : وقتا معيناً

٥ ــ ط : بعض موجود

٦ ــ ق : بالقوه (اوان كل واحد يوصف بانه بالقوة و قتاما) امان؛ ط د : اوان

٧ ــ ها ، هج ، ق : فيه

٨ ــ ط « كل واحد من المعدومين . . . بالقوة وليس » ندارد ؛

٩ ــ د : فيه

١٠ ــ ق « كل واحد منه . . . عنى ان » ندارد

١١ ــ ط : موصوفا

١٢ ــ ها « له » ندارد

١٣ ــ ط « بالقوة » ندارد

يصح من جهة ، ويبطل من جهة . وأمـا جهة (١) بطلانه ، فلانه لا كلية له . وأما جهة(١) صحته . فلان الطبيعة المعقولة التى تفرض لها آحاد تحمل عليها(٢) ، يصح أن يقال : أن منـا يحمل عليها (٣) تلك الطبيعة ، دائماً شيء(٤) موجود بالقوة . ولا يجوز أن يخرج الى الفعل ، مالا يبقى بعده منه شيء(٥) .

و أما القسم الاخر (٦) ، فهو واضح الصحة . فهذا من جهة الوجود. و اما من جهة التناهى ، فانه قد يصح أن يقال : للاشياء التى فى طريـق التكون(٧) ، أنها تناهت بالفعل ، لا بحسب النهاية التى لا نهاية (٨) بعدها ، ولكن بحسب نهاية ما بعدها (٩) شيء؛ فانها ليست بحسب النهاية التى لا نهاية بعدها متناهية (١٠) بالفعل ولا بالقوة .

ويصح أن يقال : أنها غير متناهية بالفعل دائما (١١) ، لا أنها قـد حصل لها كل واحد من أجزاء لا نهاية لها ؛ ولكن مـن جهة انها دائماً ، يسلب عنها التناهى الى النهاية الاخيرة .

ويصح أن يقال لها (١٢) : انها متناهية بالقوة و (١٣) دائماً، لا بحسب

١ ــ هج : من جهة
٢ ــ ب ، ها ، هج : عليه ، ط ، د ، ق : عليها
٣ ــ ب ، ها : عليها ؛ ط ، د ، ق: عليه
٤ ــ ق : شيء موجود
٥ ــ ها : شيء موجود بالقوه
٦ ــ ق : الاخر اعنى ان كل واحد من اجزائه بالقوة وقتاما
٧ ــ ها : الكون
٨ ــ ط ، ها : لا نهاية لها
٩ ــ ق : حاصلة بعدها
١٠ ــ ق : بحسب النهاية الاخيرة متناهية
١١ ــ ها « دائما » ندارد
١٢ ــ ها ، هج « لها » ندارد
١٣ ــ ها ، هج ، ق « و » ندارد

النهاية الاخيرة ؛ ولكن بحب النهايات الاخرى ، التى فى القوة بعد النهاية الحاصلة . فانها دائماً توصف انها (١) بالقوة تتناهى الى نهاية ما . فيكون بالقوة (٢) دائما (٣) ، بالقياس الى مالم يوجد من النهايات (٤) ، و بالفعل دائما ، بالقياس الى ما وجد ، ولا بالقوة ولا | بالفعل ، بالقياس الى نهاية [١٧٥پ] تفرض أخيرة .

ومالا نهاية له ، لايوجد لابالقوة ، ولا بالفعل . أى لاتكون أشياء عددها أو مقدارها بحيث أى شىء أخذت منه ، بقى جزء غيره منه (٥) موجوداً بكليته . و ما لانهاية لـه موجود (٦) بالفعل دائماً ، أى من جهـة أنه لا يتناهى (٧) الى نهاية ما ؛ وليس له نهاية أخيرة . فانه دائماً يوصف الموجود منه ، بأنه ليس متناهياً بعد الى نهاية أخرى ، أو الى النهاية التى لانهاية بعدها . ومالا نهاية له موجود بالقوة دائماً . أى من طبيعته دائماً ، شىء هو فى القوة . هذا فى المستقبل . واما (٨) وجودها فى الماضى ، فأنه (٩) لم يكن فى الماضى لها بدو ، و أنها كانت واحدة بعد واحدة مذكانت . ولو أخذت تحسبها من الان ؛ لم يقف الحساب عند حد .

فهذا ، هو كفاية القول فى التناهى و اللاتناهى ، اللاحقين (١٠)

---

١ ــ ها : بانها
٢ ــ ق : متناهيا بالقوة
٣ ــ هج « دائما » ندارد
٤ ــ ها ؛ النهايات الاخيره ؛ ب: فى النهايات
٥ ــ ب : اخذت منه بقى جزء غيره منه ؛ ق : اخذت بقى غيره ؛ هـا : اخذت منه بقى منه غيره ؛ ديگر نسخه ها : اخذت منه بقى غيره منه
٦ ــ ب ، ط ، هج ؛ موجودا ؛ ديگر نسخه ها : موجود
٧ ــ ب ، هج : لايتناهى ؛ ديگر نسخه : لم يتناه
٨ ــ ق : فاما
٩ ــ ب ، هج : فانه ؛ ديگر نسخهها : فبانه
١٠ ــ ط : اللاحقان

بكميات الاجسام. و قديمكن أن يستعان بما أو ردناه فى ابطال الخلاء الغير المتناهى ،على امتناع الملاء الغير المتناهى، و أشياء (١) أخرى كثيرة؛ لكن هذا فى هذا (٢) الموضع كاف .

وأماان (٣) صورها غير مقاديرها ، فينبغى أن يقال فيها (٤) قولا آخراً (٥) ؛فنقول :ليس شيء(٦) من الصور الجسمانية غير المقادير ، بكم بذاتها . و كل تناه ولا تناه فانما يقال بالذات ، على ما هو كم بالذات،فاذن ليس يقال ولا على شيء منها ، تناه ولاتناه (٧) بالذات .

ولكنه قد يقالان (٨) بوجه من الوجوه، على بعض صور الاجسام ، لاجل(٩) نسبة لها الى ماهو كم بذاته . فانه يقال قوة متناهية وغير متناهية(١٠)، لاان (١١) القوة ذات كمية فى نفسها البتة ؛ لكن لان القوة ، تختلف فى الزيادة (١٢) والنقصان ، بالاضافة الى شدة ظهور الفعل عنها ، أو الى عدة مايظهر عنها ، أو الى مدة بقاء الفعل منها .

و بينها (١٣) فرقان بعيد (١٤) . فان حكم (١٥) مايكون

١ ــ ب : و اشياء ديگر نسخه‌ها : و باشياء
٢ ــ هج « هذا » ندارد
٣ ــ د « ان » ندارد
٤ ــ هج : فيه
٥ ــ ها ، ق : قول آخر
٦ ــ ط «كاف . . . ليس شيء » ندارد
٧ ــ ها : تناهى ولاتناهى ؛ ق : تناه ولالاتناه
٨ ــ د ، ها : قديقال
٩ ــ ها : لنسبة
١٠ ــ هج « وغيرمتناهية » ندارد
١١ ــ ب : لاان ؛ ديگر نسخه‌ها : لالان
١٢ ــ ط : بالزيادة
١٣ــ ط ، هج : بينهما ؛ ديگر نسخه‌ها : بينها
١٤ــ ها ، ط ، د : فرقان بعيدان ؛ب ، هج : فرقان بعيد ؛ ق: فرق بعيد
١٥ ــ ها : كل ما : ب ، ط : حكم ما ؛ د ، هج ، ق : جل ما

زائداً بنوع الشدة ، يكون ناقصاً بنوع المدة حتى يفعل مثل فعل (١) الاضعف، فى مدة أنقص (٢) .فان أى قوة، حركت أشد ، فان مدة حركتها أقصر . و ذلك أن (٣) المحرك ، اذا كان أشد قوة ، بلغ النهاية الموجودة أو المفروضة فى اسرع (٤) مدة .

و ربما كان الشيء الذى تتفاوت فيه القوى بحسب المدة ، لا يقبل الزيادة والنقصان، فان تسكين الثقيل فى الجو لا يقبل الزيادة والنقصان(٥)، و تسكين [٧٦ ر] الثقيل فى الجو تختلف فيه (٦) القوى فى الابقاء الزمانى ؛ لان (٧) الابقاء غير التسكين (٨) .

فبين أن بعض ما تختلف فيه القوى ، فى الابقاء (٩) الزمانى ، لا يقبل الزيادة (١٠) و النقصان . و كل ما تتفاوت فيه (١١) القوى (١٢) ، بحسب الشدة والضعف ، فانه يقبل الزيادة و النقصان، اللهم الا ان تسمى القوة التى تقوى على مدة أطول ، أشد .

فيكون الاشد ههنا ، باشتراك الاسم . اذ (١٣) كان معنى الاشد

---

١ ــ هج ، ق : مثل مافعل
٢ ــ ط : الانقص
٣ ــ ط : لان
٤ ــ هج ، ق : باسرع
٥ ــ ط « فان تسكين . . . النقصان » ندارد
٦ ــ ها : منه
٧ ــ ق :فان
٨ ــ د « لان الابقاء غير التسكين » ندارد
٩ ــ ط ، هج ، د ، ق : بالابقاء
١٠ــ ط ، ها ، ق : لايختلف بالزيادة ، ديگر نسخه‌ها : لايقبل الزيادة درهج «لا» نيست
١١ ــ ها : يختلف فيه
١٢ ــ ط ، د ، ق : تتفاوت القوى فيه
١٣ ــ هج : اذا

فى الاول ، هو ان يفعل مـا يفعله ، اما اشد و اما أسرع (۱) ، أى : أقصر . وفى (۲) الثانى ليس هذا ، بل الذى يقوى على فعل اطول مدة. فاما (۳) الذى تتفاوت فيه القوى بحسب العدة ، فهوغيرهما جميعاً ؛ لان اعتبار المدة هو فى ثبات واحد، وليس اعتبار العدة هو فى ثبات واحد(٤) ؛ لان أكثر مايعتبر فيه اللاتناهى فى العدة ، يتلاشى ؛ وليس شى مما يتلاشى ثابتاً (٥) بعينه.

و اما الفرق بين اللاتناهى فى العدة والشدة فذلك ظاهر لايحتاج الى ابانته(٦) .

فصل : فى عدم امكان وجود قوة غير متناهية بحسب الشدة (۷)

فنقول : انه لايمكن ان تكون قوة غير متناهية، بحسب اعتبار الشدة؛ و ذلك لان كلما يظهر من الاحوال القابلة لهذا، فليس يخلوا من وجهين : اما أن يقبل الزيادة على ما ظهر ، أولايقبل فان كان لايقبل ، فهو النهاية فى الشدة . و كل نهاية فى الشدة ، ففى متناهى الشدة فاذن ان كان لايقبل فهو فى متناهى(۸) الشدة (۹) ؛ وان كان يقبل، وهو (۱۰) الباقى؛ فهو متناه

۱ ــ ق : هوالذى يفعل مايفعله الاضعف بحركة اسرع
۲ ــ هج : اقصر مدة وفى ؛ ق : اقصروفى مدة
۳ ــ ب ، ها : فاما ؛ ط ، د ، ق : اما
٤ ــ هج : المدة فى ثبات واحد وليس اعتبار العدة هو فى ثبات واحد؛ ها افزوده دارد :وليس اعتبار المدة هو فى اثبات شىء واحد ؛ ط افزوده دارد: وليس اعتبار العدة فهوغيرهما جميعاً ؛ ق : لان اعتبار المدة هوفيماله ثبات واحد ؛ ب ، د افزوده دارد : وليس اعتبار العدة هوفى ثبات واحد
۵ ــ ب : ثابتا
٦ ــ ب،ها ، هج : ابانته؛دیگر نسخه ها ؛ ابانة
۷ ــ عنوان در ق است و بس
۸ ــ هج ، ق : فهو متناهى
۹ ــ ها : فاذن لايقبل فهوفى متناهى الشدة
۱۰ ــ ها : فهو

عليه زيادة فى ماخذه (١) ،وقد فرض غير متناه هذا خلف .

فصل : فى عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب المدة للتجزى والانقسام ولا بالعرض (٢)

و أقول : لايمكن أن تكون القوة الغير المتناهية فى أعطاء المدة (٣)، قابلة للتجزى بوجه من الوجوه ، و (٤) لا بالعرض ؛ لان كل قوة تجزأت ، فان كل واحد من أجزائها ، يقوى على شىء؛ والجملة تقوى على مجموع تلك الاشياء.

و اذا (٥) كان كذلك ، كان كل جزء أضعف و أقل مقويا عليه من الجملة . فاذن لايخلو اما أن يكون كل واحد من أجزاء هذه الجملة، يقوى على جملة (٦) غير متناهية ، مما يقوى عليه الجملة ، من وقت معين؛ و هذا محال ؛ لان مقوى الجملة يكون أزيد منه .

ولاتتأتى الزيادة على غير المتناهى المتسق النظام ، الا على الطرف الذى يتناهى اليه ؛ أو تكون الاجزاء بعضها ، يقوى على متناه ، و بعضها على غير متناه . ويكون القول فيها كالقول فى الاول، وذلك أيضاً محال؛ فاذن يكون كل واحد من أجزاء الجملة ، يقوى على متناه ؛ وتكون (٧) [١٧٦ب] الجملة أيضاً تقوى على متناه (٨) .

١ ــ ق : يجوز عليه زيادة فى آخره ؛ ط : ماخذ

٢ ــ عنوان در ق است و بس

٣ ــ ق : باعتبار المدة

٤ ــ ها «و» ندارد

٥ ــ ها : ان

٦ ــ د : على مدة

٧ ــ د : فيكون

٨ ــ ق افزوده دارد : و ذلك ما اردناه

فصل : فی عدم قبول القوة الغیر المتناهیة بحسب العدة للانقسام والتجزی (١)

و كذلك يتبين (٢) : أنه لا يمكن أي يكون لقوة على عدة (٣) غير متناهية احتمال التجزى . فان تلك العدة ، لا تخلوا أما أن يكون (٤) كل واحد منها ، ليس من شأنه ، أن يقبل الاقل و الانقص، مثل تعقلنا (٥) ان اثنين و اثنين أربعة ، أو يكون قد يقبل مثل كل واحد من عدد الحركات؛ فان الحركة ، قد تكون أسرع و أبطأ .

فاذا (٦) كان الكل يقوى على عدة غير متناهية من أشياء لاتقبل الاقل والانقص ؛ و بعض (٧) الكل اما أن (٨) يقوى على شيء من ذلك(٩)، أولا يقوى البتة . فان لم يقو ؛ لم يكن بعض القوة قوة . هذا خلف . و ان قوى ؛ فاما أن يقوى على آحاد ، مثل آحاد ما يقوى عليه الكل ، و هى (١٠) بعينها (١١) غير متناهية ، أو آحاد كذلك ، وهى متناهية (١٢) ، أو آحاد كل واحد منها أقل من آحاد الكل ، وهى (١٣) غير متناهية،

١ ـ عنوان درق است و بس
٢ ـ ق : نبين ؛ ط ، د : تبين ؛ ب ، ها ، هج : يتبين
٣ ـ ق : لقوة قوية على عدة
٤ ـ ط « لقوة . . . اما ان يكون » ندارد .
٥ ـ ب : تعلقها ، ط : تعلقنا ؛ ديگر نسخه‌ها : تعقلنا
٦ ـ ها : فان
٧ ـ ق : فبعض
٨ ـ ها « اما ان » ندارد
٩ ـ هج « من ذلك » ندارد
١٠ ـ هج فهى
١١ ـ ها « بعينها » ندارد
١٢ ـ ها « او آحاد . . . متناهية » ندارد
١٣ ـ هج : فهى

او آحاد كل واحدمنها اقل من آحادالكل وهى (١) متناهية

و القسم الاول ، محال . لان البعض يكون مساويا للكل ، فيما يقوى عليه ، اذا فرض (٢) عن ابتداء محدود .

والقسم الثانى ، يلزم منه أن تكون الابعاض تقوى على متناهيات . فالجملة ، أيضاً تقوى على متناه .

والقسمان الباقيان ، يوجبان أن يكون كل واحد مما يقوى عليه يقبل الاقل والازيد ؛ و قد قيل انه لا يقبل . فبين أن القوة المذكورة ؛ لاتقبل التجزى .

و كذلك اذا (٣) كانت الاحاد ، تقبل الاقل والاكثر ، كالحركة و عودات حركات الفلك . و ذلك لان الكل يجوز أن يخالف الجزء ، فى أن الكل يقوى على تحريك (٤) جسم ما (٥) ، والجزء لايقوى عليه البتة . فانه ليس أذا حرك جماعة ، ثقلا ما (٦) ، مسافة ما ، فى زمان ما ؛ فالاقل منهم ، يحركونه (٧) لامحالة ، فى ذلك الزمان ، فى أقل من تلك (٨) المسافة ؛ بل ربما لايحركونه أصلا (٩) . و يجوز أن يخالفه ، فى أن كليهما (١٠) يقوى على تحريك شىء واحد؛لكن الكل يحرك أسرع .

واما (١١) القسم الاول فان البعض من القوة ، و (١٢) ان لم يقو

١ ــ ها ، ط « اواحاد كل واحد منها اقل . . . وهى » ندارد
٢ ــ ق : فرضا ٣ ــ ط ، د : ان
٤ ــ ب : ان يحيل (روى آن : يحرك)جسما
٥ ــ هج : ان يحرك جسما ما
٦ ــ ها : ثقلا فى ؛ هج ، ق : ثقلا ما فى ؛ ديگر نسخه‌ها «فى» ندارد
٧ ــ د : يحركه
٨ ــ ط : ذاك
٩ ــ ق : لايحركونه اصلا؛ ط: يحركه‌هذا ؛ديگر نسخه‌ها: لم يحرك هذا
١٠ ــ ق : كليهما ؛ ديگر نسخه‌ها : كلاهما ؛ د : كليهما مما
١١ ــ د : فاما ؛ ق « و » ندارد
١٢ ــ ق «و» ندارد

على ان يحرك ذلك الذى يحركه الكل، فقد يقوى على أن يحرك مقدارا أقل منه . ثم الكل ، يمكنه أن يحرك ذلك المقدار الذى يحركه الجزء حركات (١) اسرع و اذا (٢) كانت أسرع ، كانت فى مثل ذلك (٣) [١٧٧ر] الزمان الذى يحرك فيه الجزء يحرك (٤) أكثرعدداً (٥) . فيرجع (٦) حينئذ الخلف الذى ذكرناه : وهوأن العدد المبتدأ من (٧) وقت معين ، ان صدرعن الجزء ، كان اقل منه لوصدرعن الكل ، اذ هوأبطأ . فيكون هو ، بعض الصادر عن الكل، و ابتداؤ هما واحد . فاذن يجب أن ينقص المقوى عليه ، لامن جهة المبتدا . ومانقص (٨) من جهة ، فهومتناه فيها . فالذى يصدر عن الجزء ، متناه من الجهات ، ويلزم ما قدذكرناه (٩) .

و يبين (١٠) من بيان هذا (١١) ، استحالة القسم الثانى . و هو أن يشتركا فى الفعل ، ويكون الخلاف فى الاشد والاضعف. فكل (١٢) قوة فى جسم ، فانها تحتمل التجزى ، حافظة لطبيعتها . لان ما يبطله

١ ــ د ، هج ، ق : حركات ؛ ها ، ط : بحركات ؛ ب : الحركات (روى آن: بحركات)
٢ ــ ق : فاذا
٣ ــ ب، هج « ذلك » ندارد
٤ ــ هج ؛ تحريكا
٥ ــ ط : تحركاا كثرعدد ؛ ب : يحرك الى عدد ،روى آن:تحركاا كثر عددا (بانشانهٔ : ط) ؛ ق:يحرك اكثرعددا
٦ ــ ب ، د : فيرجع
٧ ــ متن ب : فى ؛ در هامش آن : من
٨ ــ ها : ينقص لامن جهة المبتداء
٩ ــ ق : ذكرنا ؛ ط ، ها : ذكر
١٠ ــ هج : و بين
١١ ــ ط ، ق : ذلك
١٢ ــ هج ، ط : و كل

التجزى ، فهواما شكل ، واما عدد . وليس شيء منهما (١) بقوة ؛ فانه(٢) ليس شيء من القوى الغير المتناهية ، موجوداً فى الجسم، ولاقوة جسمانية غيرمتناهية؛ فاذن القوة التى تحرك الحركة الاولية المستديرة، لانهاية لها، وليست قوة جسمانية (٣) ؛ بل محرك الحركة الاولية ، غيرجسم ، ومفارق لكل جسم .

فصل (٤) : فى الجهات

أقول : انه ان كان خلاء فقط ، أو أبعاد مفروضة ، أوجسم واحد فقط (٥) ، غير متناه ؛ فلايمكن أن يكون للجهات المختلفة بالنوع (٦) ، وجود البتة . فلا يكون فوق و أسفل و يمين ويسار وخلف و قدام .

و أقول أولا : أنه لايمكن أن تكون الجهة ذاهبة (٧) الى غير النهاية . لان كل جهة موجودة ، فاليها اشارة ، ولذاتها اختصاص وانفراد عن جهة أخرى . و ذاتها حينئذ ، لاتخلو اما أن تكون متجزئة ، أوغير متجزئة . فان كانت(٨) ذاتها متجزئة (٩) ؛ وجب أن لاتكون بكليتها جهة؛ بل تكون الجهة منها ، الجزء الابعد من جزئها عن المشير (١٠)، وبالجملة

١ ــ ب ، ق : منهما ؛ ديگر نسخه ها : منها

٢ ــ ب : فانه ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذن

٣ ــ ق : التى لانهاية لها ليست بقوة جسمانية ؛ ها : بقوة جسمانية

٤ ــ ق : فصل

٥ ــ هج ، ق : فى جسم مفروض او جسم واحد فقط (هج « فقط » ندارد) ؛

٦ ــ ها « بالنوع » ندارد

٧ ــ ب: فى الجهة ذاهب ؛ ق : الجهة ذاهبة

٨ ــ ب،ط :كان

٩ ــ هج « فان . . . متجزئة » ندارد

١٠ ــ د ، ق : عن المشير؛ ها ، هج : عن المسير؛ ب ، ط : غير المسير

يكون (١) لها امتداد في جهة ، لاتكون بنفسها جهة . فيجب أن تكون ذاتهاغيرمتجزئةلامحالة(٢).واذاكان ذاتها، غيرمتجزئة ، و كانت موجودة ذات وضع ؛ كانت لامحالة (٣) حداً أو(٤) غاية . فكان ماوراء ها ، ليس منها . فتكون كل جهة، لهاحد ضرورة لايتجاوز ؛ وتكون الجهة باقية .

فاذن الجهات كلها ، محدودة بـاطراف . ولو فرضنا خلاء غـير متناه| [١٧٧پ] أو جسما غير متناه ؛ لم يكن له أوفيه بالطبع حد ، فلم يكن فيه بالطبع جهة .

وأيضاً اذا اتفق أن يفرض فيه حدود؛ لما[أمكن] أن تكون مختلفة بالطبع ، فيكون مثلا واحدفوقا والاخرسفلا؛ لان كل طرف وحد يفرض فيه ، فانه لايخالف الاخر ، الابالعدد . لان كلها (٥) ، حدود و أطراف تفرض في طبيعةواحدة ؛ وليس واحد (٦) منها ، يختص بشيء يكون لاجله أولى من غيره (٧) بالسفلية ، منه بالفوقية ، أومن غيره بـالسفلية (٨) . فاقول(٩) ان الجسم الواحد المتناهي لايجوز أن يفرض الجهات المتقابلة فيه ، على أن حدود ها في سطحه ، أو على أن حدودها في عمقه .

ولم يجز أن تكون حدودها في سطحه ؛ لان حدود ها التي تكون

---

١ ــ ق ؛ مايكون ؛ ط«بكليتها . . . يكون » ندارد

٢ ــ هج « لامحالة» ندارد

٣ ــ ط « واذاكان . . . لامحالة » ندارد

٤ ــ ب، ط ، ها ، ق : او ؛ هج ، د : و

٥ ــ ط : لانها

٦ ــ هج : واحدا

٧ ــب، ها « من غيره » ندارد

٨ ــ ط ، هامش د ، هج ؛ ق : بالفوقية منه بالسفلية

٩ ــ د ، ها ، ق: و اقول

فی سطح (١) ، لایخلو امـا أن تکون وسطحها (٢) کری ، أو تکون و سطحها(٣) مضلع . فان کان سطحها(٤) کریا؛ لم تکن النقط المفروضة فیه ، متخالفة بالنوع ؛ ولاکانت هذه النقطة (٥) ، أولی بأن تکون فوقا من أخری بأن تکون سفلا ، و کذلك یمیناً و شمالا .

و أما ان کان سطحاً (٦) مضلعاً، فلیس ذلك علی مانبینه بعد بطبیعی له، فانا سنوضح : أن الجسم البسیط شکله الطبیعی کری(٧). والجهات(٨) لاتلزم الامور الخارجة عن الطبع (٩) . ومع ذلك فانه ان کانت الجهات تختلف بحسب تقابل (١٠) أضلاع السطح ، أو بحسب تقابل السطوح ؛ فالکلام فی أن الجهات ، تکون مختلفة (١١) بالعدد لا بالنوع ، ثابت .

فان قال قائل ؛ ان الذی علی البسیط ، یخالف الذی علی الخط ؛ أو (١٢) الذی علی الخط ، یخالف الذی علی النقطة ؛ فیکون قد قال مالا یصغی الیه ، ولایقع بسببه بین الجهات غایة الخلاف ، الذی هو واقع فی مثل العلو والسفل .

و کذلك (١٣) الحال ، ان فرضت الحدود(١٤) فی عمقه ؛| و ان[١٧٨ر]

١ ــ ها ، هج ، ق : سطحه
٢ ــ هج ، ق ؛ سطحه
٣ ــ هج ، ق : سطحه
٤ ــ هج ، ق : سطحه
٥ ــ ها ، ب : النقط ؛ دیگر نسخه‌ها : النقطة
٦ ــ هج ، ق : سطحه ، ها : سطحها
٧ ــ ها : کرة
٨ ــ ق : والاجسام
٩ ــ ق : طبعها
١٠ ــ ط : تقابل اختلاف الاضلاع
١١ ــ ها « مختلفة » ندارد
١٢ ــ د : و
١٣ ــ ها ، ط ، د ، ق : و کذلك ؛ ب ، هج فکذلك
١٤ ــ ب : فی الحدود

فرض حد فى سطحه، و آخر فى عمقه؛ وجب ذلك بعينه ، الا أن يجعل السطح نفسه حدا . وحينئذ ، يجب أن يجعل الحد الاخر، مايرتسم بازاء السطح ضرورة ، لا أى نقطة اتفقت بالفرض فى العمق ، وأن يكون مع ذلك ، فى غاية البعد عنه ، و هذا هوالمركز لاغير خصوصاً ان جعل الجسم على الشكل الطبيعى الذى يخصه ، و هوالاستدارة .

وليس(١) يمكن أن يفرض فى الوجود جسم واحد ، ويكون فيه من الجهات غيرجهتى المركز والمحيط.

وأما ان (٢) كانت الاجسام كثيرة ، فان كانت متفقة النوع ؛ فليس يجوزأن تكون الحدودالمفترضة (٣) عليها ، بحيث يوجدفيها (٤) حدود الجهات المتضادة ؛ و ذلك ظاهـر . و ان كانت مختلفة ؛ فليس يمكن أن تكون علة اختلاف الجهات ، هو(٥) اختلافها فى النوع . وذلك لان هذا يوجب أن يكون عدد الجهات ، على حسب (٦) عـدد الاجسام المختلفة بالنوع .

فان جعل العلة فى ذلك ، لا (٧) الاختلاف المطلق ، و (٨) لكن اختلاف مابعينه ؛ فلا يخلو امـا أن يكون ذلك الاختلاف ، مقتصراً على اختلاف (٩) تلك الطبيعتين ، أو يكون (١٠) مع ذلـك مشتملا على

١ ــ ب : وليس ؛ ديگر نسخه‌ها : فليس
٢ ــ هج : اذا
٣ ــ هج ، ط : المفروضة
٤ ــ ها « فيها » ندارد
٥ ــ ب : فهو
٦ ــ ها « حسب » ندارد
٧ ــ هج : الا
٨ ــ هج «و» ندارد
٩ ــ ها « اختلاف » ندارد
١٠ ــ د : مع ذلك يكون

اختلاف الوضعين . والاقتصار على اختلاف طبيعتين (١) بأعيانها (٢) ، لايجوز أن يكون علة لتضاد الجهات . لان احدى الجهتين اذا تعينت ، تعينت الاخرى، و كانت على بعد محدود، ولم يمكن أن تتوهم زائلة (٣) عن (٤) حدّها. واذا كان الشرط، مخالفتها فى تينك (٥) الطبيعتين، دون الوضعين (٦)، كانت الجهتان (٧) ثنتان (٨) متضادتين ، كيف كـان وضع أحدهما من الاخر (٩) ، وبعده (١٠) منها ؛ و كانت الجهة تنتقل بانتقال أحد الجسمين، و ليس الامر كذلك ؛ بل اذا تعينت (١١) احدى الجهتين، | تعينت الاخرى [١٧٨پ] فى حدها و بعدها ، و لم تنتقل البتة .

فبقى أنه يجب أن يكون فى جملة الشرط ، وضع ما محدود و بعد مقدور (١٢). وليس يمكن أن يكون (١٣) هذا أيضاً (١٤)، الا على سبيل المركز والمحيط. وذلك لان (١٥) أحد الجرمين ، اذا فرض له وضع ، و فرض الاخر بجانب (١٦) منه غير محيط به ؛ لم يكن اختصاصه بذلك

١ ــ ط : الطبيعتين
٢ ــ ب ، ط ، ها : باعيانها ؛ هج ، د ق : باعيانهما
٣ ــ ب، ها ، هج : زائلا
٤ ــ ط : على
٥ ــ ق : مخالفة تينك
٦ ــ هج : الوضع
٧ ــ هج : الجهات
٨ ــ هج ، د: الثنتان (در اصل ما ننده بوده)؛ ها،ط،ق: الاثنتان؛ ب: ثنتان
٩ ــ د دست خورده : احديها من الاخرى
١٠ ــ هج : بعدها
١١ ــ ط : تعين
١٢ ــ ها ، هج ، ق : مقدر
١٣ ــ ط « يكون » ندارد
١٤ ــ ها « ايضا » ندارد
١٥ ــ ها : ان
١٦ ــ هج : منه بجانب

الجانب بعينه بالعدد ، اختصاصاً لطبيعته . لان طبيعته ، لاتخلو امـا أن تكون تطلب (١) ذلك الجانب بعينه ، أو تطلب أى جانب ، يكون بعده من الاخر ذلك البعد ، و نوعه منه ذلك النوع .

فان كانت طبيعته ، تخص بذلك الجانب ، و تباين (٢) سائر مايشاركه فى النوع ؛ فتكون هذا الجهة ، مباينة لسائر الجوانب والجهات بذاتها (٣) ، لامن جهة هذا الجسم . لانه لو كان من جهة هذا الجسم ، لكان بحيث (٤) يكون حاله كحاله (٥) ، مع هذا الوضع (٦) بعينه ، وقد فرضناهذه الجهة متحددة به . هذا خلف .

فان (٧) كان طبيعة (٨) ، ليس يقتضى الاختصاص بذلك الجانب منه ، كيف اتفق ؛ بل أى بعد كان من الجسم الاول مساويا للبعد الاول ؛ فان (٩) كان الجسم الاول محيطا (١٠) ؛ كان هذا محاطا ، ومكانه محاط ذلك الجرم (١١) ، و (١٢) على قياس المركز . و أعنى بالمركز ، لاالنقطة بعينها ، بل كل محاط و ان (١٣) كان غير محيط (١٤) .

١ ــ ها « تطلب » ندارد
٢ ــ د : يتباين ب : يباين
٣ ــ ها : لسائر الجهات بذاتها ؛ ق : لسائر الجوانب لذاتها
٤ ــ ب ، ها ، هج : حيث
٥ ــ ق از « لانه » تا اينجا ضماير مؤنث است
٦ ــ ق : مع غير هذا الوضع ؛ ب : الموضع بعينه
٧ ــ ب ، هج : فان ؛ ديگر نسخه‌ها : وان
٨ ــ ق : كان من طبعه ليس يقتضى ؛ ها ، هج ، ط : كان طبعه ليس يقتضى ؛ د : كان طبيعة ليس يقتضى ؛ ب كان طبيعة ليس يفتقر
٩ ــ هج : وان
١٠ ــ هج « محيطا » ندارد
١١ ــ ها : الجسم
١٢ ــ در نسخه ها بجز ب «و» ندارد
١٣ ــ هج : فان
١٤ ــ ها : المحيط

فـالبعد المساوی منه (۱) ، کیف کان ، فهو (۲) متحدد لامحالـة بمحیط(۳) بذلك الجسم، إذ بینا : أن ذلك، لایتحدد بالخلاء . و قد فرض هذا غیر محیط ؛ وعلم (٤) أن اختصاصه بذلك ، من جملة ماله أن یحصل فیه . اذ لیس عن طبیعته، (٥) ؛ فهو عن سبب خارج ؛ فهو جائز المفارقة لذلك الموضع بعینه، وهو یطلبه بالطبع ؛ فهوحاصل متمیز قبل حصول هذا الجسم فیه،وقیل (٦) : ان الجسم بسبب (۷) تحدده ؛ هذا (۸) خلف . فهذا غیر محدد ذلك (۹) البعد، و قد فرض محددا . هذا محال .

فقدبان وصح : أنه لایمکن أن تتحدد الجهات ، الاعلی سبیل المحیط والمحاط (۱۰) . فاذا کان کذلك ،کان التضاد فیها، و هی (۱۱) غایة البعد بینها (۱۲)، هوعلی (۱۳) سبیل المرکز و المحیط . | [۱۷ر]

فان(۱٤) کان الجسم المحدد محیطا ؛ کفی لتحدید الطرفین ؛ لان الاحاطة تثبت المرکز، فیثبت غایة البعد منه وغایة القرب منه، من غیر حاجة الی جسم آخر .

---

۱ ـ ق : فالبعدمنه
۲ ـ ب : فهو ؛ دیگر نسخه‌ها : هو
۳ ـ د : لمحیط
٤ ـ ها واعلم
٥ ـ د : طبعه
٦ ـ ق : وقدقیل
۷ ـ ب ، ط : بسبب ؛ دیگر نسخه‌ها : سبب
۸ ـ ط ، د: وهذا
۹ ـ هج : ذاك
۱۰ ـ والمحافظ
۱۱ ـ ب، هج:هو
۱۲ ـ ب ، هج : بینهما؛دیگر نسخه‌ها : بینها
۱۳ ـ ط، د: هوعلی
۱ ـ ها : فاذا

و اما (١) أن فرض محاطاً ؛ لـم يتحدد بـه وحـده (٢) الجهات ؛ لان القرب متحدد به، وأما البعد منه ، فليس يتحدد به، بل يتحدد(٣) لامحالة بجسم آخر ؛ اذكان لايجوز أن يتحدد في الخلاء ؛ ولا بد على كل حال ، من وجود جسم محدد (٤) للجهات بالاحاطة . فيكون ذلك الجسم كافياً في تحديد النهايتين جميعاً ، من غير حاجة الى المحاط .

ويجب أن تكون الاجسام المستقيمة الحركة ، لايتأخر عنها وجود الجهات لامكنتها وحركاتها ؛ بل تكون الجهات قدحصلت بحركاتها(٥). فيجب أن يكون الجسم الذي تتحدد الجهات اليه ، جسما متقدما للاجسام(٦) المستقيمة الحركة ، وتكون احدى (٧) الجهات بالطبع غاية القرب منه، و تقابله (٨) غاية البعد منه ؛ و أن لاتكون الجهات المفترضة(٩) في الطبع غير(١٠) جهتي المحيط والمركز ، وهماجهتا(١١) الفوق والسفل . وسائر الجهات، لاتكون واجبة في الاجسام بماهي اجسام ، بل بماهي حيوانات. فيتميز فيها، جهات القدام الذي اليه الحركات(١٢) الاختيارية،واليمين الذي

١ ــ ها : فاما
٢ ــ ط : وحد
٣ ــ ط « بل يتحدد » ندارد
٤ ــ ط : متحدد
٥ ــ ق : ثم تحركت بحركاتها : ط ، د ؛ لحركاتها
٦ ــ ق : تحددت الجهات بالنسبة . . . على الاجسام
٧ ــ ها : احد
٨ ــ ق : و تقابلها الجهة الاخرى فتكون ؛ د : و تقابله الاخـرى فيكون
٩ ــ هج ، ق : المفروضة
١٠ ــ در متن ب بالاى «غير» دارد «عن» و در هامش باز «غير» آمده است
١١ ــ ب ، ط ، هج : جهتي
١٢ ــ ب ، هج : الحركات ؛ ديگر نسخهها : الحركة

منه مبدأ القوة. والفوق اما(١) بقياس فوق العالم، واما الذى اليه أول حركة النشوء (٢) . ومقابلاتها : الخلف و اليسار و السفل . والفوق والسفل ، محدودان بطرف (٣) البعد الذى الاولى أن (٤) يسمى طولا . واليمين واليسار كذلك ، بما الاولى أن يسمى عرضاً . والقدام و الخلف كذلك بما (٥) الاولى أن يسمى عمقاً.

يتلوه المقالة الثالثة فى الامور الطبيعية وغير الطبيعية للاجسام . والحمدلله رب العالمين و صلواته على نبيه محمد واله اجمعين .

١ ــ ط : و اما
٢ ــ د : النش
٣ ــ ق : بطرفى
٤ ــ هج : فيه ان ؛ ق : به ان
٥ ــ ب ، هج : وانما ؛ ديگر نسخه‌ها : بما

الجزء الخامس منه وهو فی الطبیعیات[٦]

١ ـ از « يتلوه » تا « الطبيعيات » تنها در د است

بسم الله الرحمن الرحيم . الحمـد لله رب العالمين . و صلوته على النبى محمد واله اجمعين (١)

المقالة الثالثة (٢)

فى الامور الطبيعية و غير الطبيعية للاجسام

الاجسام منها بسيطة، ومنها مركبة فأما المركبة فتثبت بالمشاهدة ، والبسيطة (٣) يثبت (٤) بتوسط المركبة ؛ لان كل مركب فانما يتركب [١٧٩پ] عن بسائط . وللاجسام كلها ، أحياز ضرورية (٥) ؛ وهى التى تتباين بها الاجسام فى الجهات بأوضاعها ؛ ولبعضها أمكنة وهى الاجسام التى تحيط بها أجسام أخر .

فصل : فى أن لكل جسم طبيعى حيزاً طبيعياً (٦)

و اقول (٧) : ان لكل جسم ، حيزاً و مكانا طبيعياً . لانه اما أن يكون كل مكان له (٨) طبيعيا ؛ أويكون كل مكان له منافياً لطبيعته ؛ أويكون كل مكان ، مكانا (٩) له لاطبيعيا ، ولامنافياً لطبيعته (١٠) ؛ وأعنى ههنا بالمكان ، الحيز والمكان جميعاً ؛ أويكون بعض الامكنة ، له بحال و بعضها بخلافه .

---

١ ــ از «بسم‌الله» تا «اجمعين» تنها در د است
٢ ــ ط ، هج : الثانية
٣ ــ ق : و اما البسيطة ، ط : والبسيط
٤ ــ ق : فتثبت
٥ ــ د: ضرورة
٦ ــ عنوان از ق است
٧ ــ ق : فاقول
٨ ــ د : مكاناله
٩ ــ ب : مكان ؛ د ، ها ندارد
١٠ ــ ها ، ط ، د ، ق : لطبعه ؛ ب ، هج : لطبيعته

ولا يمكن أن يكون كل مكان له طبيعيا ؛ فانه يلزم منه ، أن يكون مفارقة كل مكان له، خارجا عن طبعه ؛ وايضا التوجه (١) نحو كل مكان توجهاً نحو ملائم بالطبع ؛ وليس شيء مما هو توجه نحو الملائم ، خارجا عن طبعه ؛ و هذا خلف . وأيضاً فان الاحياز غير متفقة فى استحقاق أن يكون فيها أجرام ؛ فان منها علوا (٢) ، و منها سفلا (٣) ؛ و توجد فى المشاهدة، أجسام تتحرك الى السفل (٤) ، وأجسام تتحرك الى العلو (٥) .

فاذن الجسم ، اذا استدعى مكانا من الامكنة ، فليس ذلك بما هو جسم ؛ اذ الاجسام تتفق فى الجسمية ، و تختلف فى استحقاق الامكنة ؛ فاذن انما تستدعيها ، بقوة فيها .

والقوة التى فيها (٦) ، اما قوة ذات اختيار ؛ و اذا (٧) رفعت ، لم يبطل وجود الجسم، ولا يبطل (٨) استدعاء المكان ؛ و اما قوة طبيعية . فاذن استدعاء المكان ، موجود لكل جسم (٩) ، وان لم يكن (١٠) هناك قوة اختيارية . وان كان هناك، قوة اختيارية ؛ فليس ذلك عنها ، بل عن قوة طبيعية . اذ الجسم اذا استحق أن يكون فى مكان معين، استحق (١١)

١ ــ ق : وتوجهه
٢ ــ ط : علو
٣ ــ ط : سفل
٤ ــ ب ، ط ، د : السفل ؛ ها ، ق : اسفل
٥ ــ ب ، ها : علو ؛ ط ، هج ، ق : العلو
٦ ــ د : يكون فيها
٧ ــ ق : وهى اذا
٨ ــ ق : بطل
٩ ــ ب : جسمية
١٠ ــ هج : ولم يكن ؛ ها : ولم يبطل
١١ ــ ق : استحق ذلك

ما دام على نوعه ، و ان اختلفت (١) أغراضه من ارادة (٢) .

و هذه القوة الطبيعية ، ان كانت واحدة فيه ؛ فمقتضاها لـذاتها ، [٨٠ ر]واحـد من الامكنة ، لا كل مكان ؛| و ان كانتا (٣) اثنتين متساويتين ، و اختلف اقتضاء هما للمكان ؛ لم يحصل الجسم فى مكان واحد منهما ؛ و الافهو الغالب . فان كان و لا بد ؛ فانما يحصل فى المكان الوسط (٤) بين مكانيهما ، لتشابـه تجاذب القوتين ؛ و هـو أيضاً واحد (٥) . و ان كانت (٦) اثنتين متقاومتين (٧) ؛ فحصوله بالطبع فى مكان الاغلب ؛ و هو أيضاً واحد . و بين (٨) من هـذا القول ، أن المكان الطبيعى ان كان فهو واحد . فاذن لا يمكن أن يكون كل مكان له طبيعياً (٩) .

ولا أيضاً يمكن أن يكون كل مكان، خارجاً عن الطبع منافياً له(١٠) ، فان هـذا الجسم لا يسكن البتة بالطبع ، و كيف يسكن و كل مكان مناف لطبعه. والسكون بالطبع، فى المكان الطبيعى. وهذا الجسم(١١) لا يتحرك البتة بالطبع . و كيف يتحرك ، والحركة بالطبع تختص بجهة مطلوبه بالطبع؛ و اذا تحرك اليها و حصل فى حيزها (١٢)، اما أن يقف (١٣)

١ ــ ها : اختلف
٢ ــ هج ، ق : اغراضه الارادية
٣ ــ ب ، ط ، ها ، ق : كانتا ؛ د ، هج ؛ كانت
٤ ــ ق : المتوسط
٥ ــ هج : واحد ايضا ، درهامش : ايضا واحد، صح
٦ ــ ط ، ق كانت ، د : كانا ، ب ، ها ، هج : كانتا
٧ ــ ب،ق : متقاومتين ؛ ديگر نسخه‌ها : متفاوتتين
٨ ــ ها ، ط : فبين
٩ ــ ق ، ط ، د : طبيعيا له
١٠ ــ ط ، د : له منافيا
١١ــ د، ط: وهذا الجسم ؛هج: فهذا الجسم؛ق: ولا يتحرك؛ب:هذا الجسم
١٢ ــ هج : عند ها فى حيزها ؛ د ، ط ، ق : عندها اما
١٣ ــ ب : تقوا

فی آخر تلك الحركة ،اذاانتهت المسافة ولابد من انتهائها ، فيكون ذلك المكان طبيعياً له (١) ، و (٢) يعود بالطبع الى جهة أخرى ؛ فتكون تلك الجهة تختص بالطبع ؛ و قد كان غيرها يختص بالطبع ؛ هذا خلف . فاذن هذا الجسم ، لايتحرك بالطبع (٣)، ولا يسكن ؛ وهذا خلف جداً. فاذن ليس كل مكان ، منافياً له (٤) .

ولاأيضاً يمكن أن يكون كل مكان، لاطبيعياً ، ولامنافياً ؛ لانا اذا اعتبرنا الجسم على حالته الطبيعية ، وقد ارتفع عنها القواسر والعوارض التى تعرض من خارج ، بل تركناه و هو جسم فقط ، فحينئذ لابد له (٥) من حيز يختص به (٦) ، ويتحيز اليه ، لاعن قاسر ، بل عن نفسه . فيكون على كل حال ، للجسم تحيز فى تلك الحالة الى ذلك الحيز بالطبع . وكل ما كان كذلك ، فهو حيز طبيعى . فبين من هذا ، أن كل جسم ، فله مكان طبيعى واحد بعينه .

فصل : فى أن لكل جسم طبيعى شكلا طبيعياً (٧)

ونقول الان (٨) ان لكل جسم ، شكلا طبيعياً،وذلك بين (٩) من أن كل جسم متناه ، وكل متناه يحيط به حد أوحدود ؛ فهو متشكل(١٠) فكل (١١) جسم مشكل (١٢) .

١ ــ هج «له» ندارد
٢ ــ ب ، هج : و ؛ دیگر نسخه‌ها : او
٣ ــ هج ــ « قد كان . . . بالطبع » ندارد
٤ ــ هج «له» ندارد
٥ ــ ب «له» ندارد
٦ ــ ب «به» ندارد ٧ــ عنوان از ق است
٨ ــ ق : ونقول ايضا ٩ ــ هج : يبين
١٠ ــ ط ، هج ، ق : وكل مايحيط به حد او حدود فهو مشكل، فكل جسم مشكل ١١ ــ ها ، ق: فكل؛ د، ط: وكل
١٢ ــ ب«فكل جسم مشكل» ندارد

[١٨٠پ] وكل متشكل (١) اماطبيعى ، واما قسرى. واذا (٢) ارتفعت القسريات فى التوهم ، بقى الطبيعى . وهو للبسيط كرى (٣) ، لان فعل الطبيعة (٤) فى مـادة واحدة فعلا (٥) متشابه . اذ ليس تفعل الا فعلاً واحداً ؛ ولا (٦) يمكن أن تفعل فى جزء زاوية ، و فى جزء (٧) خطاً مستقيماً أومنحنياً . فينبغى اذن أن يتشابه جميع الاجزاء ؛ فيكون الشكل حينئذ كريا(٨). وأماالمركبات، فقديكون(٩) لها(١٠) أشكالها الطبيعية غير كرية .

فصل : فى أن الامكنة الاولى هى أمكنة البسائط(١١)

و أقول : ان الامكنة الاولى ، للاجسام البسيطة ؛ لان المركبة ، اذا تركبت لم يخل اما أن تتركب من أجزاء متساوية القوى ؛ فيتساوى فيها استحقاق التمكن فى أحياز الاجسام البسيطة ، فلايكون لها بالطبع شىء من أمكنة البسائط، ولاأيضاً لها بالطبع مكان غير تلك(١٢) الامكنة؛ لان الاجزاء كلها ، تتفق فى أن ذلك المكان ، مكان خارج عن طبعها؛ اذ ليس مكان شىء منهـا . والكل جملة الاجزاء؛ وليس لجملة الاجزاء ،

---

١ ــ ب ، هج : متشكل ؛ ها ، ط ، د، ق : شكل
٢ ــ ها : فاذا
٣ ــ البسيط كريا
٤ ــ ق : الطبيعة الواحدة
٥ ــ ب ، ط د : فعلا ؛ هج فعل ؛ ها ، ق ندارد
٦ ــ ب ، هج ، ها : ولا ؛ د ، ط ، ق : فلا
٧ ــ هج : الاخر
٨ ــ ها : كرة
٩ ــ ق : فيكون
١٠ ــ د ، ط : لها
١١ ــ عنوان از ق است
١٢ ــ ط : ذلك

مکان خارج عن أمکنة الاجزاء الا مناف ، و ان لم تکن متساویة القوی. فالمکان الطبیعی ، هوالمکان(۱)الغالب .

وأما اذاکان الجسم المرکب (۲) ، من اسطقسین فقط ؛ فیمکن(۳) أن یکون الترکیب فیهما ، من قوی (٤) متساویة . لانه (٥) اذاکان مکانا بسیطیهما (٦) متجاورین ؛ کان مکانه الطبیعی فی الحدالمشترک بینهما .

ولا یمکن أن یترکب من أجزاء متساویة القوی ، فوق اثنین ، جسم البته . فانه ان تحرک الی جهة مکان من الامکنة بالطبع ؛ فقوة بسیط ذلک المکان ، فیه غالبة . فان (۷) سکن فی حیزمن الاحیاز (۸) بالطبع، فقوة بسیط ذلک الحیز ، فیه غالبة . و محال أن لایتحرک، ولایسکن (۹). فاذن لایترکب من بسائط، فوق اثنین (۱۰) ، متساویةالقوی شیء؛ ولهذا زیادة تلخیص ، مکانه الکتب المبسوطة (۱۱) .

فصل : فی أن العالم واحد وأنه لایمکن التعدد(۱۲)

وأقول : الاجسام بماهی أجسام، لایمتنع علیها الاتصال. فاذن (۱۳)

۱ ــ ب،ها ، هج : المکان؛دیگر نسخه‌ها : مکان
۲ ــ ق : مرکبا
۳ ــ د : فقد یمکن
٤ ــ ق : فیهمامن اجزاء ذات قوی (دیگر نسخه‌ها: فیها)
٥ ــ هج ، ق : لانه ؛ دیگر نسخه‌ها : لانها
٦ ــ ط ، د ، هج : بسیطیها
۷ ــ هج ، د ، ق : و ان
۸ ــ ها : الاجسام
۹ ــ ب ، د : ولایتسکن
۱۰ ــ ق : اثنتین ؛ دیگر نسخه‌ها : اثنین
۱۱ ــ ب : المتوسطة ، روی آن : المبسوطة
۱۲ ــ عنوان از ق است
۱۳ ــ هج : والانفصال فاذن ؛ ها : فان

ان كانت أجسام لاتتصل ، فلعله ان (١) صورها ، صور تتمانع أن تتحد ، ويكون(٢) بينهامنافرة فى الطباع (٣)؛ فاذن الاجسام البسيطة المتشابهة الصور، ليس(٤) يمتنع عليها الاتصال، أو (٥) الانفصال ، بحسب مقتضى طبائعها. واذا فرضت(٦) متصلةاومنفصله (٧) ، تحيزت الى حيز واحد، [١٨١ر] و صار مكانها واحداً . و اذا افترقت ، وقوتها تلك القوة بعينها، فمكانها ذلك المكان بعينه الذى صارت اليه فى حال الانصال والا نفصال (٨) . اذقلنا: أنه لا يمكن أن يكون لجسم واحد مكانان طبيعيان . فاذن الاجسام المتشابهة الصور والقوى حيزها الطبيعى واحد ، وجهتها الطبيعيةواحدة

فبين من هذا ، أنه لايكون أرضان فى وسطين من عالمين ؛ و ناران فى (٩) أفقين محيطين من (١٠) عالمين. فانه ليس توجد أرض بالطبع ، الا فى عالم واحد . و كذلك النار ، وسائر الاجرام .

و اذا كانت الامكنة الاولى ، للاجسام البسيطة؛و كانت امكنة البسيطة (١١) اذا انتهت ، فهناك تنتهى أمكنة الاجسام كلها ؛ و كانت البسيطة اذا انتهت على(١٢) مقتضى طبائعها واشكالها الطبيعية ، كانت

١ ــ ق : لان
٢ ــ ق : فيكون
٣ ــ ق : الطبع
٤ ــ ب : لا ، روى آن: ليس
٥ ــ ط ، هج : و
٦ ــ ط : افترضت
٧ ــ ق « او منفصلة » ندارد
٨ ــ ق « والانفصال » ندارد
٩ ــ ها : من
١٠ ــ ها «محيطين من» ندارد
١١ ــ د : البسيط، ق : البسائط
١٢ ــ ق :كانت على

مستديرة، اذالشكل (١) الطبيعى للبسيط (٢) مستدير ؛ فيجب أن يكون الكل (٣) كرة واحدة .

ثم ان وجد عالم آخر ؛ كان أيضاً مستديراً ، ووقع بينهما الخلاء ضرورة ؛ فيكون فرض الممكن ، وهو كون الاجسام على مقتضى طبائعها، قد لزم منه محال ، و هو وجود الخلاء؛ و محال أن يلزم ممكناً محال . فبين من هذا ، أنه لايكون عالم آخر غير هذا العالم، بل العالم واحد .

ولانالسنا فى أفقه ، لانا نحن ، فى حيز الاجسام التى من شانها أن تتحرك بالاستقامة ؛ فواجب أن يكون أفق العالم ، حيث الجسم الذى من شأنه أن يتحرك على الاستقامة. بل هو الجسم الذى بالقياس اليه ، تكون جهات الحركات المستقيمة .

وهذا الجسم ، يجب أن يكون بسيطاً ؛ لانه لو كان مركباً ، كانت له أجزاء منها ركب ، وكانت قابلة للحركة (٤) الى الاجتماع والانفصال؛ و ذلك فى الاستقامة ؛ وكان أيضاً قد تقررت الجهات قبله للبسائط . و هذا كله محال .

واذا كان بسيطاً، كانت أجزاؤه متشابهة، وأجزاء مايلاقيه وأجزاء مكانه كذلك؛ فلم يكن بعض (٥) الاجزاء ، أولى بأن يختص ببعض أجزاء المكان. وبالجملة لم يكن بعض الاوضاع، أولى به من بعضها ؛ ولم يجب أن يكون شىء منها ، له طبيعياً .

فانه لايخلو اماأن تختص (٦) جزء من المتمكن، بذلك الجزء بعينه من[١٨١پ]

١ ــ ب : والشكل

٢ ــ ب، هج ، ط : البسيط ؛ ها ندارد

٣ ــ ها : للكل

٤ ــ ب : للحركة (روى آن : لحركة) الاجتماع

٥ ــ ب « بعض » ندارد

٦ ــ ق : يتخصص

المكان ، لطبيعته فقط ، أو لطبيعته و عارض مخصص ، مثل اختصاص هذا الجزء من الارض بهذا الجزء (١) من المكان . لانه حدث هناك ، فأوجب طبعه الاختصاص به ، لامتناع حركته عن الحيز الطبيعي ؛ أو لانه كان وقع خارجا عن حيزه ، وقوعا يحاذي به هذا الجزء من المكان ، فانتقل اليه بعينه ، لانه كان أقرب منه ؛ و بالجملة أي عارض كان مما يخصصه (٢) هذا (٣) الجزء بعينه من تحصيله (٤) فيه .

فهذان ، هما قسما وجه حصول الجزء في جزء من مكانه الطبيعي :

و القسم الاول باطل ، لانه لو كان لطبيعته وحدها ، ما اختص بهذا الجزء من المكان بعينه ؛ فما يشاركه في طبعه ، يشاركه في هذا المعنى .

والقسم الثاني كذب ، اذ قد بان : أن هذا الجسم متقدم على الاجسام الكائنة الفاسدة ، و أنه لايفارق مكانه الطبيعي ، حتى يعود اليه . و على انه ان كان (٥) هذا الجسم ، من شأنه أن يكون على هذا الوضع لعلة عارضة ، وأن لايكون عليها (٦) لولا العلة ؛ فقد حصل مطلوبنا . ومطلوبنا ههنا ، هو هذا . و هو أنه لايجب ضرورة ، أن يكون هذا الجسم ، على هذا الوضع ؛ ولا أيضاً (٧) هذا بممتنع (٨) . فهو أمر ممكن غير ضروري . والممكن اذا فرض موجوداً ، لم يعرض منه محال . فليس من المحال ، أن

---

١ ـ ها « الجزء » ندارد

٢ ـ د ، هج : يخصه

٣ ـ ب ، هج : هذا ؛ ديگر نسخه‌ها : بهذا

٤ ـ ق : ويحصله ؛ هج ، ط : وتحصله د : هو يحصله (بادستخوردگى) ب ، ها : من تحصيله

٥ ـ ق : اليه وان كان

٦ ـ ق : عليه

٧ ـ ق : ولا ان يكون ولاايضا هذا ؛ هج : هذا ايضا

٨ ـ هج : يمنع

لایکون علی هـذا الوضع ؛ ففی طباعه أن یزول عن هـذا الوضع ، أو الاین بالقوة .

فصل : فی اشتمال الفلك علی مبدأ حركة مستديرة(۱)

فنقول : ان ماکان فی طباعه هذا ؛ فیجب أن یکون بالضرورة فیه مبدأ حركة مامستدیرة. و نقدم لذلك مقدمة : وهی(۲) ان كل جسم لامیل له فی طبعه ، فانه لایقبل الحركة عن سبب من خارج . و ذلك أنه اذا كان فی الجسم ، میل الـی جهة ، و حركـة الی خلافها ؛ فكلما كانت القوة المیلیة (۳) التی للجسم فی ذاته ، أشد كان قبوله للحركة الخارجة (٤) ابطأ . و كلما كانت أضعف (٥) ، كـان القبول (٦) أشد ، والتحرك (۷) أسرع (۸) . ویکون نسبة السرعة الی البطوء، كنسبة قلة المیل الذی فی ذاته ، الی كثرته . حتی لوتوهـم المیل ینتقص دائما ، لكانت السرعة تزداد دائما . فاذا لم یكن میل البته وتحرك عن سبب ، لم یكن بد من أن یتحرك فی زمان . ویکون لذلك الزمـان الی زمان|المتحرك عن تلك [۱۸۲ر] القوة، وقدفرض(۹) لهمیل ما بنسبة (۱۰) ما ؛ لان لكل زمان(۱۱) الی كل

---

۱ ـ عنوان از ق است

۲ ـ ب ،ها : هو

۳ ـ ب : المثبتة ، روی آن : المیلیة

٤ ـ د ، ق : للتحریك الخارج ؛ ط: للحركة للتحریك الخارجة

٥ ـ هج ، ق : القوة اضعف

٦ ـ ط :كان للتحریك الخارج القبول

۷ ـ ب ، هج : والتحرك ؛ دیگر نسخه ها والتحریك

۸ ـ ها : اشد

۹ ـ ها ، ط : فرضت ؛ب؛ هج : فرضنا

۱۰ ـ ط : فرضت میل ما نسبة ؛ ب : بنسبة ؛ دیگر نسخه ها: نسبة

۱۱ ـ هج : الی كل

زمان (١) ، نسبة ما .

فاذا فرضنا في التوهم ميلا ، نسبته الى الميل المفروض أولا ، في الشدة والضعف ، نسبة (٢) الزمانين ؛ وقع تحرك ذي الميل والذي لاميل له ، في (٣) زمان واحد . فيكون الذي فيه عائق يقاوم القوة المركبة ، و يكسر فعلها ، على نسبة شدته و ضعفه ، كالذي لاعائق فيه ٠ بل يكون مالوفرض (٤) فيه ميل (٥) هو أضعف ميلا (٦) من الميل المفروض (٧) ثانياً ، فقبل (٨) التحريك أشد من الذي لاميل له . هذا خلف . فانه لايجوز أن يكون المتحرك العادم (٩) للميل ، يتحرك عن قوة محركة حركة، تكون كحركة (١٠) لو كان له ميل بوجه من الوجوه.

فقد بان وصح (١١) : ان كل قابل تحريك ، ففيه مبدأ ميل الى جهة بالطبع . و اذ هذا الجسم ، قابل تحريك (١٢) ، ففيه مبدأ ميل . وليس الى الاستقامة فهو بالطبع متحرك على الاستدارة

١ ـ ق : الى زمان آخر
٢ ـ ها : كنسبة
٣ ـ ها : ميل فيه
٤ ـ ق : ما فرض
٥ ـ ط : مثل
٦ ـ ها : مثل
٧ ـ ب : المفروض ، روى آن : المتعارض
٨ ـ ب ، هج : فقبل ؛ اصل د ، ها ، ق : يقبل ؛ ط : ثم يقبل ؛ د دست خورده : لقبل
٩ ـ ق : العادل
١٠ ـ هج،ق: كحركته
١١ ـ هج : واتضح
١٢ ـ ق : للتحريک ، د : لتحريک

الى الاستدارة (١) .

فصل : في اثبات أن الحركة المبدعة واحدة بالعدد و مستديرة (٢)

و (٣) نقول أيضاً : اذا ثبتت حركـة مبدعة ، ليس لها ابتداء (٤) زماني ، فليس يمكن أن يكون ثباتها بالنوع . لان ثباتها ، ان كان بتعاقب في (٥) الا حاد ؛ لم يمتنع أن لايلحق متصرمها (٦) ، متجددها ؛ و يمتنع أن تتصرم (٧) مثل هذا الحركة . فاذن تلك الحركة واحدة بالعدد .

ولا يمكن أن تكون مستقيمة (٨)، لان كل حركة مستقيمة تأخذ في مسافة مستقيمة (٩) أوغير مستقيمة (١٠) ، فلها طرف يقطع (١١) بالفعل. و اذا بلغت (١٢) القوة المحركة ، تلك الغاية في الحركة ، فذلك تأثير ها. بل تكون هي قوة واحدة ميلة ، فتوصل اليه؛ تكون (١٣) تلك

١ــ هج : ميل الى جهة باالطبع متحرك على الاستداره؛ ب: ميل وليس الى الاستقامة فهو با الطبع متحرك على الاستدارة الى الاستدارة؛ ق، د، ها: ميل و ليس الى الاستقامه فهو الى الاستدارة فهو با لطبع يتحرك على (ها: الى) الاستدارة

٢ ــ عنوان از ق است

٣ ــ ها ، ق : و ؛ ديگر نسخه‌ها : او

٤ ــ ها : مبدأ

٥ ــ ق «في» ندارد

٦ ــ هج : متصرفها

٧ ــ هج ، د ، ق : تتصرم ؛ ديگر نسخه‌ها : تتحرم

٨ ــ ق افزوده دارد : ولاان تتركب من عدة حركات مستقيمة

٩ ــ ط « لان . . . مستقيمة » ندارد

١٠ ــ ها « او غير مستقيمة » ندارد

١١ ــ ق : و مقطع

١٢ ــ ق ، د: اذا بلغته :

١٣ــ ق، له موصلة فتكون؛ ها، هج : له (ها : اليه) فتوصل فيتكون ؛ د ، ط : اليه فتوصل اليه فتكون ؛ ب : اليه فتوصل تكون

الامالة والايصال (١) اليه ، لتلك (٢) القوة التى هى ميل ، أو مبدأ ميل، وان (٣) كل حركة تكون بميل (٤) . و تلك القوة ، كماتوصل ، تكون موصوفة (٥) بأنها فعلت الاتصال ، و تكون موجودة لامحالة ، وان كانت لاتسمى عند ذلك ميلا، أومبدء ميل . فان كل تأثير يحصل ، فموجبه (٦) ، حاصل معه . و مادام موجوداً ، فلم (٧) يحدث ميل آخر ، فانها تكون موصلة (٨) فقط ، و يكون الجسم المتحرك بها ساكناً . فاذا ابتدأت حركة أخرى ، يجب أن يحدث ميل آخر ، و أن يبطل هذا ضرورة

و الميل من جملة مايحدث فى آن ، ليس ممايصار اليه فيحدث بعد
[١٨٢پ] زمان(٩). فان كان يحدث(١٠) فى آن، فيحدث فى الآن(١١)، لايكون فيه الميل الاخر(١٢) موجوداً موصلا. وان كان (١٣) بينهما زمان؛ كان سكوناً(١٤)؛ و ان كان لازمان ، تشافع آنان . وهذا (١٥) محال . وان كان أيضاً

١ ــ هج : الاتصال
٢ ــ ق : بتلك ، ها : فتلك ؛ ديگر نسخه‌ها : لتلك
٣ ــ : ميله فان ؛ ق ، د ، ها ، هج : ميل فان ؛ ب : ميل وان
٤ ــ د : لميل
٥ ــ هج : موضوعة
٦ ــ ط : فموجبه (روى آن : فموجبها)
٧ ــ ق : لم ؛ ب : فلم ؛ ديگر نسخه‌ها : ولم
٨ ــ ط : موصولة
٩ ــ ق : الى انه لايحدث الافى الزمان : ديگر نسخه‌ها : اليه فيحدث (ب : فمحدث) بعد زمان
١٠ ــ ب : كان تحدث (روى آن:كانت) ؛ ديگر نسخه‌ها :كان يحدث
١١ ــ ب : فيجب (روى آن : فيحدث) فى الان ؛ ديگر نسخه ها : فيحدث فى آن
١٢ ــ ها : يكون الميل الاخرفيه
١٣ ــ ق : موجوداً فان كان
١٤ ــ ق :كان زمان سكون ؛ هج ، د :كان سكون
١٥ ــ هج : فهذا

ممالا يجوز أن يكون (١)، وهو أن يحدث الميل الثانى فى زمان ؛ فالى أن لايحدث لايكون بسبب التحريك (٢) ، فلاتكون حركة(٣). فاذن يجب أن ينتهى مثل (٤) هذه الحركة ، الى سكون فاذن كل حركة مستقيمة ، يعقبها سكون، وكذلك (٥) ، كل حركة فى مسافة ذات نهاية معينة . ولا تتصل حركتان على(٦) الزاوية (٧)؛ فاذن ليس شىء من الحركات المستقيمة، ولا المركبة(٨) بتلك الحركة المبدعة .

فاذن تلك المبدعة هى المستديرة ، و لجسم واحد بالعدد . فاذن هذا الجسم مبدع . فمن الاجسام أجسام مبدعة ، ومنها أجسام تقبل الكون والفساد بعدها . و هذا مشهور ظاهر .

فينبغى أن يكون أحياز الاجسام الاولة (٩) المبدعة متجاورة ، و أحياز الكائنة الفاسدة متجاورة. وذلك لان الاجسام ، اذا كان استحقاقها لخصائص أمكنتها بصورها وطبائعها (١٠) ؛ فاذا تناسبت صورها ، تجاورت أمكنتها؛ و اذا تنافرت، تباعدت أمكنتها . فاذن ينبغى أن يكون احدى جملتى الحيزين ، لما ذكرنا ، من وجه (١١) العالم، و كليتها مطيفة(١٢)

١ ـ ق يجوزان يكون زمانيا
٢ـ ب: بسبب التحريک؛ ط: سبب للتحريك؛ هج، د، ق: سببا للتحريك
٣ ـ هج « حركة » ندارد
٤ ـ ق : ميل
٥ ـ هج : فلذلك
٦ ـ ط : على (روى آن : عن)
٧ ـ ق : التوالى
٨ ـ ها : من المركبة ؛ ق : من المركبة من المستقيمة
٩ ـ هج ، ق : الاولية
١٠ ـ هج : بطبايعها وصورها
١١ ـ ب ، ها : وجه ؛ ديگر نسخه‌ها : جملة
١٢ـ د ، ق : بكليتها مطيفة؛ ط: و كليته مطيفا؛ ب،ها: و كليتها مطيفا؛ هج: كليته مطيفة

بـالاخرى ، و تكون مشتملة (١) على الاحياز السماويـة للاجسام التى يستحقها فى العدد . وقد يمكن أن يكون جسم واحد بسيط كرى ، فيه جسمان مختلفان فى التمكن ، كما ان الارض و القمر فى فلك القمر. و لكن لا يمكن أن (٢) يكون هذا (٣) الجسم مبدعا، و كلاالجسمين (٤) فاسدان (٥)؛ لان احتياز الفاسدات جملة ، لا يتخللها مبدع كماتبين . و يمكن أن يكون كلاهما مبدعين. ولذلك (٦) لا يمكن أن يكون المحيط فاسداً، و كلا (٧) المحاطين بالطبع ابداعيان ؛ ولا أيضاً أحدهما وحده ابداعى. والقوة المحركـة للحركة الابداعية ، غير متناهية . فليست لجسم اذن مباينة (٨) . فهى اذن تحرك بتوسط قوة جسمانية ، كما قيل فـى المبادى. والحركه مستديرة (٩) فهى اذن تحرك بتوسط قوة جسمانية وهى (١٠) نفس . فاذن لتلك النفس ، تأثير فى الحركه من جهة قبول طبيعى من تلك القوة المفارقة . فتلك (١١) طاعة وشوق اقتدى فى (١٢) فى طبع تلك

---

١ ــ ها : يكونان مشتملتين ؛ ب : و تكون مشتملتين
٢ ــ هج « يمكن ان » ندارد
٣ ــ ها ، ق : مثل هذا
٤ ــ ق : ومكانا الجسمين ؛د،ها: و كلاالجسمين ؛ ديگر نسخه ها : و كلى الجسمين
٥ ــ ق : فاسدان
٦ ــ ب ، هج ،ها ، ها : ولذلك ؛ ديگر نسخه‌ها : و كذلك
٧ ــ ، ب، هج : و كلى ؛ ديگر نسخه‌ها : و كلا
٨ــب: فليست لجسم اذن مباينة ؛ديگر نسخه ها: فليست اذا بجسم فهى اذا مباينة
٩ ــ ق : المستديرة
١٠ ــ ق : جسمانية هى
١١ ــ ق : و تحرك ؛ هج : وتلك ؛ ط : وذلك ؛ ب ، ها ، د : فتلك
١٢ ــ ق : وشوقا انبثافى ؛ ب : وشوق اقتدى فى ؛ ها ، هج ، د ط : وشوق اقتداء فى

النفس، کطاعة | قوة الحدید لقوة المغناطیس ؛ و هو اختیار و ارادة [۱۸۳ر] لازمة للجوهر.

فصل: فی الاجسام المتکونة (۱)

وأما الاجسام (۲) التی تتکون (۳) منها الکائنات المرکبة، فانها اذا اجتمعت اتحدت بالالتحام. ولیس ذلک لها بما هی أجسام؛ والا فکل جسمین التقیا (۴)، التحما. فاذن تلک (۵) بقوی تفعل بها بعضها فی بعض و ینفعل بها بعضها عن بعض. و ینبغی أن تکون تلک الاجسام فی حیزنا هذا، لان للعالم واحد وحیز الفاسدات واحد، وفی هذا الحیز فاسدات، فهو هو (۶)

و هذه الاجسام، تشترک فی مبادی الکیفیات الملموسة، و فی الطبایع الموجبة لها. وهی (۷)، اما أن تکون هی صور (۸) الاجسام (۹)، أو لازمة لصورها. فلا (۱۰) تشترک فی سائر الکیفیات، فاذن (۱۱) القوی التی تتمایز بها الاجسام البسیطة التی تترکب منها هذه المرکبة، هی من الکیفیات الملموسة. وجمیع الکیفیات الملموسة، اذا عدت، ترجع الی الحرارة والرطوبة والیبوسه. وهذا سهل الوضوح عند التأمل. فان الصلب

۱ ـ عنوان از ق است
۲ ـ هج «واما الاجسام» ندارد
۳ ـ ط «تتکون» ندارد
۴ ـ هج، ق : اذا التقیا
۵ ـ ق : ذلک
۶ ـ ب «وحیز . . . هو» ندارد؛ هج : فهی هو
۷ ـ ب : وهی بها
۸ ـ ط : صورة
۹ ـ هج : فی صورة هی الاجسام
۱۰ ـ ق : ولا
۱۱ ـ ب : فلان

واللين ، واللزج والهاش(١) ، وغيرذلك ، يرجع الى الرطوبة واليبوسة. والفاتر هو بين الحار والبارد .

وليس شيء من الكيفيات الملموسة الاولى، يفعل بعضها فى بعض ، بالتغير الصادرعنه تغير الاجسام ، الاالحرارة والبرودة وذلك لان القوة التى تغير الجسم فيما (٢) قلنا ، امـا أن تغيره (٣) بالخلخلة والتحليل ، فيؤلم الحاس منه ، و اما أن تغيره بالتقبيض والتكثيف ، فيؤلـم الحاس منه، والاولى حرارة، والثانية برودة.

ولكن الاجسام ،يلزمها ضرورة مع هاتين القوتين ، قوتان انفعاليتان. لان كل جسم بسيط ، موضوع للمركب ، فانه منفعل قابل للتشكيل (٤) والتقطيع. ولذلك يمكن أن يتركب عنه شيء . فاما أن يكون سهل القبول للتفريق والجمع ، والتشكيل والدفع ؛ فتكون كيفية تلك رطوبة؛واما أن يكون عسر القبول لذلك ؛ فتكون كيفية تلك يبوسة . وما كان سهل القبول ، فهو سهل الترك ، لان طباعه معرض للانفعال(٥). ومـاكان (٦) عسر القبول ، فهو أيضاً عسير الترك .

فبين من هـذا ، أن بسائط الاجسام المركبة ، تختلف و تتمايـز بهذه القوى الاربع . ولايمكن أن يكون شيء منها عديما ، الـواحدة من القوتين الفاعلتين(٧)من القوتين المنفعلتين ؛ [١٨٣پ] لان هذه الاجسام، من

١ ــ ب : والهاش ؛ ديگر نسخه‌ها : والهش
٢ ــ ها : مما
٣ ــ ط : تغير
٤ ــ ط : التشكل
٥ ــ ها ، ط ، هج : يعرض الانفعال (ط : للانفعال) ؛ د ، ق : معرض للانفعال ، ب : يعترض الانفعال
٦ ــ هج : كان ايضا
٧ ــ ط الفاعلين ؛ ق افزوده دارد : واحدة من

شأنها أن تفترق و تجتمع (۱) . والالماتصلت منها أجزاء ، فحصلت منها المركبات . و من شأنها ، أن تختلف عليها الاشكال (۲) فتقبلها و تحفظها(۳). والتفريق والجمع، لايتم الابقوة مفرقة وقوة جامعة(٤) . والتشكيل وحفظه ، لايتم الابقوة سهلة القبول ، وأخرى عسرة الترك .

فاذن الاسطقسات(٥) أربع : جسم حاريابس، وآخر حار رطب ، و آخربارد رطب ، وآخر بارد يابس

فصل فی الکلام علی صور هذه الاجسام و کیفیاتها و بيان الفرق بينهما (٦)

و يجب أن ننظر و نبحث ان (۷) هذه الكيفيات ، هل هی صور لهذه الاجسام، و كفصول مقومة لها، أوهی لوازم ولواحق. والحق أن هذه لوازم لصورها، و ذلك لان هذه كما (۸) يظهر ، قد تشتد و تضعف ، بل قد تبطل بالفعل عنها ؛ فيكون مثلاً نار أسخن من نار ، و ماء أبرد من ماء ؛ بل ليس (۹) بالفعل بارداً (۱۰) ؛ و مع ذلك فان حقيقة النارية و المائية، ثابتة، و غير قابلة للتنقص (۱۱) والاشتداد .

۱ ــ هج : تجتمع و تفرق
۲ ــ ق : الاشكال والهيأت
۳ ــ هج : يخلطها
٤ ــ ق : بقوة جامعة واخرى مفرقه
٥ ــ ب الاسطقصات
٦ ــ عنوان از ق است
۷ ــ ق : عن
۸ ــ ب : مما
۹ ــ هج ، ق : بل ليس ؛ ط : بل ما ، ب « بل » ندارد
۱۰ــ ط : بارداو
۱۱ ــ ط : للنقص

فيجب اذن (١) أن تكون هذه الكيفيات، لوازم و توابع للصور المقومة. وتلك الصور، يلزمها بالطبع هذه الكيفيات. أي اذا تركت وطباعها ولم يمانعها من خارج ممانع؛ ظهر منها في اجرامها حر او برد، و رطوبة أو يبس. كما انها اذا تركت، ولم يمنعها ممانع؛ ظهر منها، أما في المواضع الخارجة عن الطبع، فميل وحركة، وأما في مواضعها، فسكون. وليس بعجب أن تكون صورة واحدة، تلحقها تسكين في مكان، او (٢) تحريك اليه، و تأثير بكيف فاعل، واستعداد بكيف منفعل. فمعنى قولنا: انها باردة بالطبع، أي لها قوة تبرد بذاتها، اذا لم تمنع (٣). الا أنا اذا عدمنا للقوى أسماء موضوعة (٤)؛ اشتققنا لها من أفعالها، أسماء (٥)، كقولنا: قوة ناطقة، للقوة التي تخص (٦) الانسان (٧).

وهذه القوى التي ذكرناها، تفعل أولا في أجسامها هذه الاحوال (٨)، ثم بتوسطها تفعل في الاجسام الاخرى. كما انها تفعل (٩) الحركة في نفس جرمها، ثم بتوسطها تحدث تحريك شيء آخر بالدفع (١٠).

و هذه الاجسام، اذ كان قد يمكن أن تفارق أجزاؤها، كلياتها؛ فيمكن أن يكون لها، حركة بسيطة طبيعية، و ذلك اذا فارقت كلياتها، [١٨٤ر] وسكون طبيعي، وذلك اذا واصلت كلياتها.

١ ــ ط «اذن» ندارد
٢ ــ د، ق: و
٣ ــ هج يمتنع
٤ ــ هج: اسما موضوعا
٥ ــ هج: اسما
٦ ــ ب، ط، ها، هج: تخص؛ د، ق: تختص بالانسان
٧ ــ ب، هج: الانسان؛ ديگر نسخه: بالانسان
٨ ــ ط: افعال لاحوال
٩ ــ ط، د، ق: تحدث
١٠ ــ ط: بدفع

و أما الجسم المتحرك بالاستدارة ، فلا يمكن البتة (١) أن يسكن بالطبع ، لان الحركة الدائمة لاتنقطع ؛ ولا أيضاً يمكن أن يتحرك بالاستقامة بالطبع ؛ لان هذا الجسم ، لايمكن أن يفارق موضعه الطبيعى بالكلية ، ولا بالاجزاء ؛ والالم يكن المبدأ الاول ، فى تحديد الجهات ؛ ولا أيضا يحتمل الانفصال والانفكاك ، والالاحتمل الاندفاع الى جهات (٢) غريبة ، وكان فى طبعه مبدأ حركة مستقيمة ، كما علمت .

فبين من هذا ، أن هذا الجسم (٣) ، لايتحرك بغير الاستدارة ؛ ولا أيضا يسكن البتة بوجه من الوجوه . فلا (٤) يكون اذن النفس المحركة له ، مادامت موجودة فيه ، قوة على أن لاتحرك ، لان هذا محال ، ولا قوة على المحال .

فاذن هذا الجسم ، متحرك بالطبع ، و ان (٥) لم يكن متحركا بالطبيعة الساذجة ، بل بالنفس . و هذا (٦) الجسم بسيط لامحالة ، كما قلنا ؛ لانه لو كان متركبا من بسائط ، لكان غير ممتنع أن يعود الى ما عنه تركب بالافتراق ؛ وقد ثبت امتناع الافتراق فيه ؛ ولانه بسيط ، فهو كرى الشكل. ولا يمكن أن يتشكل (٧) بالقسر ، بغير شكله ؛ والا فهو قابل للمدفع. و أجزاؤه، لاختلاف (٨) الوضع ، فهو قابل للافتراق ؛ وقد قيل ليس كذلك ؛ فاذن شكله واحد.

---

١ ـ ط : اليه
٢ ـ د : جهة
٣ ـ هج افزوده دارد : الجسمانى
٤ ـ هج : ولا
٥ ـ هج : فان
٦ ـ هج : فهذا
٧ ـ ب : يشكل
٨ ـ ازاينجا تاپايان مقاله درط نيست وگويا درهامش بوده وبريده شده است

المقالة الرابعة: فى الاشارة الى الاجسام الاولى واشباع القول فى قواها (١)

قد ثبت أن فى حيزنا هذا أجساما (٢)، منها تتركب المركبات؛ ولا محالة، أن جسم (٣) النار من جملتها. و ذلك لانه لا يوجد أبسط منه فى الحرارة، و هو جسم غاية فى الحرارة، و يظن (٤) أنه يابس، و يأخذ المكان الى فوق. فلا يخلو اما أن يكون ذلك، لانه حار؛ فيكون مكان الحار فوق مكان البارد؛ أو يكون لانه يابس؛ فيكون مكان اليابس فوق مكان الرطب. و هذا القسم، يظهر استحالته بالماء والارض. فاذن القسم الاول صحيح (٥).

فاذن ينبغى أن يليه من تحته (٦) الجسم الحار الرطب. ثم شاهدنا الماء بارداً (٧) بالطبع رطباً (٨)، ولا يوجد جسم أبسط منه فى البرودة. والارض دونه فى الحيز؛ فالارض (٩) اذن باردة (١٠). اذ البارد لا يعلو بالطبع الحار، [١٨٤پ] كما تبين. والارض يابسة بلا شك. فاذن الذى يعلو الماء، وهو الهواء، حار رطب؛ حتى يكون بينه و بين الماء، مناسبة ما (١١) فى طبيعته؛ فيكون بينهما (١٢)

---

١ ـ د: فيها
٢ ـ هج: اجسام
٣ ـ د، ط «جسم» ندارد
٤ ـ د، ق: نظن؛ ب، ط: يظن
٥ ـ ب، هج: الصحيح
٦ ـ ب، ط، د، هج: تحت
٧ ـ ب: بارد
٨ ـ ط: ورطبالا
٩ ـ هج: فاذا الارض
١٠ ـ ط، ها: بارد
١١ ـ ط: وما
١٢ ـ د، ط، هج: يليه؛ ب بها فى؟

مجاورة فی المکان .

و کیف لایکون الهواء رطبا ، و هو من أقبل الاجسام المحار(۱) الرطب . فتبقی النار یابسة بالحقیقة، کما هی فی الظن. لکن النار حرها أشد من یبسها ، والارض یبسها أشد من بردها ، والماء برده أشد من رطوبته ؛ بل لو ترك و طبعه ، لکان (۲) لقائل أن یقول : انه یجمد و ییبس أن لم یسیله جسم حار ؛ الا أنه لیس جموده کجمود الارض ، لان قبوله للتحلل شدید جداً ؛ فهو أرطب من الارض . والهواء رطوبته أشد من حرارته . و تنتهی الاسطقسات (۳) عند النار

و معلوم أنه لاتوجد أجسام أبسط من (٤) هذه الطبائع ، و أکثر من(٤) هذه الکیفیات من هذه . فهی هی(٥) العناصر، وان کانت فی الوجود أیضاً ، قد خالطها غیرها ؛ الا أنا لانشك : أن لها فی جوهرها شیئا هو الغالب فی الخلط ، و ایاه نعنی بالاسطقس (٦)

و معلوم : أن المرکب جوهره مرکب من جرم لطیف ، و جرم کثیف ، به یثبت ؛ و ان الکثیف منه یابس منعقد ، ومنه سیال . والیابس الکثیف ، هو من جوهر الارض، والسیال هو من جوهر الماء . و أما اللطیف ، فمن البین أنه ان (۷) کان بحیث یشتد حره ، حتی لو انفرد لاحرق، کان نارا؛ وان کان بحیث یلین حره حینئذ، کان هواء . و ان اللطیف

۱ ـ ب : المحار : هج : یجد : دیگر نسخه‌ها : لحد
۲ ـ ط ، د : کان
۳ ـ ط : الاستقصات
٤ ـ ب : من ؛ دیگر نسخه‌ها : فی
٥ ـ ق « هی » ندارد
٦ ـ ب ، ط : الاستقص
۷ ـ ط ، ق «ان» ندارد

المشتد ، حره موجود فى العالم ، مثل (۱) الهواء العالى الذى أى دخان (۲) وصل اليه أحرقه، وحدثت (۳) الشهب . و كيف لا يكون فى غاية السخونة، والحركة قد (٤) تحيل الهواء محرقا فى الالات النفخية ، فكيف الحركة الدائمة الفلكية .

فصل: فى احياز الاجسام الكائنة والمبدعة (٥)

و تنتهى المواضع الطبيعية للاجسام القابلة للكون والفساد، بسائطها (٦) ومركباتها، اذ مكان المركب فى حيز البسائط ، كما تقدم . و انتهاؤها (۷) يكون عند النار. ولا يمكن أن يوجد خارجاً عنه (۸) جسم من طباع (۹) هذه الاجرام (۱۰) ولا بالقسر، ولا جسم مركب البته .

فتبين (۱۱) : أن من حيز فلك القمر يبتدى الحيز الكلى المشتمل على الاجسام الابداعية ، و توجد (۱۲) متحركة على الدور . فاذن من الارض، الى فلك القمر حيز الاجسام القابلة للكون و الفساد، و من [۱۸۵ ر] فلك القمر الى آخر العالم، حيز الابداعيات الدائمة الحركة؛ ولا حيز خارج الحيزين .

---

۱ ــ ب : مثل ان
۲ ــ ب ، ط ، د ، ها: بخار
۳ ــ ط : حديث ؛ هج : احدثت
٤ــ ب، ها «قد» ندارد
٥ ــ عنوان از ق است
٦ ــ ق : ببسائطها؛ ديگر نسخه‌ها: بسائطها
۷ ــ د ، هج،ق : و انتهاؤها يكون عند النار لانتهاء الكون عند النار؛ ط ، ها : لانتهاء الكون ؛ ب : لانتهينا
۸ ــ ق : عنها
۹ ــ د ، هج : طبائع
۱۰ ــ هج : الاجسام
۱۱ ــ ب : فتبين ؛ د ، هج : فبين ؛ ط : فى ساير؛ق: فيتبين
۱۲ ــ ق : الشي توجد

و بين . من الاصول التى سلفت : أن الفلك خـارج عن الطبائع (١) الاربع ، و أنه ليس بخفيف ولا ثقيل بـوجه من الوجوه (٢)، وأنـه حى ذو نفس . وليس لقائل أن يقول : ان من (٣) الممكن أن يكون جسم قابل للكون والفساد ، و (٤) ليس بأسطقس، فان الجسم القابل للكون والفساد خالع لصورته، لعلة لامحالة مغيرة، يلابس صورة (٥) أخرى، لامتناع خلو الهيولى عن الصورة ، كماقيل فى المبادى .

و هذه الصورة الاخرى ، ليس شأنها (٦) أن تلائم الاولى (٧)؛ والا لماكان اختصاصها بالمادة عقيب ارتفاعها . ولامحالة أن هذا الجسم ، اذا اختلط (٨) مع آخر، فيه القوة (٩) التى هى ضد قوته ، فتفاعلت ؛ أنه يحصل منها جسم مركب ، ويكون هو أسطقس المركب .

وليس لقائل أيضاً أن يقول : ان الارض ، والما ، والهواء، والنار، ان وجدت على هذه الطبائع التى أشرنا اليها بالصحة، فانها غير بسيطة. و كيف و كل واحد مما يتحرك الى أحد الاحياز، فانما (١٠) يتحرك بغلبة واحد (١١) منها و كل واحد من المركبات اذا خلص عن حيز واحدة(١٢) منها ، رجع اليه . وهذا يبين بأدنى تأمل .

١ ــ ب ، ط : الطباع ؛ ديگر نسخه‌ها : الطبائع
٢ ــ ب « بوجه من الوجوه » ندارد .
٣ ــ ب «من» درهامش آمده
٤ ــ « و » ندارد
٥ ــ ط ، ق : ملابس لصورة ؛ ها : ملابس صورة ؛ هج : معدة تلابس صورة ؛ ب : ها : يلابس صورة
٦ ــ ق : من شانها
٧ ــ هج : الاول
٧ــ ها ، د ، ط: خلط
٩ ــ ط : القوة (روى آن : القوى) ، هج ، ق : القوى
١٠ ــ هج : كانما ؛ ق : وانما
١١ــ ق: واحدة؛ ب: واحد ١٢ــ هج: واحد؛ب: عن اعيان واحدة

فصل : فى فسخ ظنون قيلت فى هذا الوضع

و ربما ظن : أن هذه الاجسام لانستحيل فى كيفياتها ، بل الماء انما يسخن(١) لان الحرارة النارية يخالطه من خارج ، أولانها تكون كامنة فيه فتظهر .

امالوجه الاول فيظهر بطلانه، أن هذه الاشياء تسخن(٢) بالمحاكة والحركة،ولا(٣)يكون هناك نارو ردت من خارج، فخالطته(٤). والانسان يغضب ، فيسخن جميع أعضائه ، من غير نارو ردت عليه فخالطته. واذا(٥) حك جسم جسما ، فليس يمكن أن يقال : ان ناراً انفصلت من الحاك و دخلت فى المحكوك ، ولا بالعكس . لانه ليس ولا واحد منهما (٦) [١٨٥پ] يبرد بانفصالها ، فيسخن الاخر بنفوذها فيه . لكنهما يسخنان ظاهراً وباطناً .

و أما الكمون ، فليس له معنى البتة ، لان الجسم يوجد بارداً فى جميع أجزائه الظاهرة والباطنة(٧)،ثم يسخن فى جميعها. فلو(٨) كانت النار كامنة فى جزء منه ، ثم ظهرت فى جزء (٩) آخر ، لكان الحر موجوداً فى ذلك الجزء ، ثم انتقل عنه ، وخلف (١٠) فى ذلك الجزء ؛ مثل البرد الذى كان موجوداً فى الجزء المنتقل اليه ، وليس كذلك .و كذلك الصلب

١ ــ ط : يستحيل
٢ ــ ها : هذه الصورة للاشياء فيتسخن
٣ ــ ب : فلا ؛ ديگر نسخه‌ها : ولا
٤ ــ ط ، هج ، ق : فخالطته ؛ ديگر نسخه‌ها : فخالطت
٥ ــ ها : فاذا
٦ ــ هج ، ط ، ق : منها ؛ ديگر نسخه ها : منهما
٧ ــ ط ، د ، ق : الباطنة والظاهرة
٨ ــ ق : ولو
٩ ــ ب : حيز جزء
١٠ ــ ق : وحلّ

يلين، واللين يصلب، والعلةفيه هذه العلة، أعنى الاستحالة،لاالكمون، ولا المخالطة لوارد منخارج (١) .

و ر بماظن : أن هذه الاجسام وان كانت أسطقسات، فانها (٢) ليس من شأنها ، أن يستحيل بعضهاالى بعض والحق خلاف هذا . وقد يمكن أن يتبين (٣) ذالك بوجوه شتى .

الأأن اعتبار المشاهدات أولى بمثل هذا الموضع . وذلك أنا رأينا الماء العذب ، انعقد حجراً جامداً (٤) ، فى زمان غير محسوس . و ذلك الحجر جوهر أرضى لا محالة ، إنمايقصر(٥) به عن تمام الا رضية ،اجتماع ماء فيه ، وأدنى رطوبة يمكن(٦) أن تزال ، فيعود كلساً ، و أن(٧) نترك الكلس حتى يعود رماداً.

وقد يمكن بالحيل أن يحلل الجسم الصلب ماء ، و أن تدام عليه الحيلة ، حتى يصيرماء زلالاً، وان كانت فيه كيفية ما باقية؛ ولا (٨) يبعد على الايام ان تبطل تلك الكيفية . قد(٩) رأينا من حلل أجساماً صلبة بمياه حادة ، و بحيل أخرى .

واذا كان الامر على هذا (١٠)، فالمادة بين الماء والجوهر الارضى

١ ـ ب ، ها ، هج، د، ط : من خارج

٢ ـ الا انها

٣ ـ ق : يبين

٤ ـ د ، ط ، هج : جلمدا

٥ ـ ها ؛ يقعد ، ب : يعقد

٦ ـ ق : و يمكن

٧ ـ ها : بان ؛ ب : فان

٨ ـ ط ، هج ، ق : فلا ؛ ديگر نسخه‌ها : ولا

٩ ـ د ، هج : و قد ؛ ها : فقد ؛ ب ، ط : قد

١٠ـ ط، ق: هذه

مشترك (١) . وليس ولا واحد من الصورتين (٢) لها ملازمة . بل يصح انتقالها من صورة الى صورة أخرى .

ثم الهواء قد شاهدناه ، و هـو هواء صحو ، يغلظ دفعة ، فيستحيل أكثره ، أو كله ماء و برداً وثلجاً ، و يسقط على ما تحته ، و يصحى كرة أخرى فى غاية ما يكون الهواء ، ثم لا يلبث ساعة أن يغلظ دفعة أخرى ، و يستحيل كذلك (٣) ، فيحدث الغيم لا عن بخار البتة يصعد أو يرد من موضع ، بل عن ضباب ينزل ، ويتصل بوجه الارض ؛ و (٤) هذا فى قلل
[١٨٦ر] الجبال الباردة، | افرأينا (٥) ذلك يثبت على الدور؛ حتى يجتمع فى قليل مدة من الثلج والبرد ، أمر عظيم، كله هواء قد استحال ماء؛ والعين تشاهده و تراه ، لانه يكون (٦) بحيث البصر يحيط بجملته ؛ اذا المكان الفاعل لذلك التبريد فى الهواء قليل العرصة (٧) .

وأنت قد تضع الجمد فى كوز صفر، فتجد فى خارجه من الماء المجتمع على سطحه، كالقطر شيئاً له قدر صالح . ولا يمكن أن ينسب ذلك الى الرشح (٨)؛ لانه ربما كان ذلك حيث لا يماسه الجمد ، و كان (٩) فوق مكانه؛ ثم لا نجد مثله اذا كان الماء حاراً ، والكوز مملوا . ثم قد يجتمع مثل (١٠) ذلك داخل الكوز ، حيث لا يماسه الجمد ، وليس ذلك رشحا (١١) البتة .

---

١ ـ ق : مشتركة ؛ ديگر نسخهها : مشترك
٢ ـ د، ط ، ها ، هج ، ق: احدى الصورتين ؛ ب: واحد من الصورتين
٣ ـ ق : لذلك
٤ ـ ها « و » ندارد
٥ ـ هج ، ق : ورأينا
٦ ـ د « يكون » ندارد
٧ ـ ق: العرضة
٨ ـ ها : الترشح
٩ ـ ها : فكان
١٠ ـ ب : مثال
١١ ـ د : برشح ؛ ط ،ها : رشح

و قد يدفن القدح فى جمد محفور (١) حفرا مهندماً عليه ، ويشد راسه ، فيجتمع فيه ماء كثير . و ان وضع فى الماء الحار الذى يغلى مدة ويشد(٢) رأسه ؛ لم يجتمع شيء(٣).

فاذا (٤) بطل أن يكون على سبيل الرشح (٥) ؛ فلا (٦) يخلو اما أن يكون على سبيل أن ماجاور (٧) القدح أو الكوز ، و هو الهواء، قد استحال ماء ، أو (٨) أن المياه المنبثة فى الهواء ، انجذبت الى مشاكلها فى البرودة .

وهذا القسم الثانى محال . وذلك أنه ليس فى طبيعة الماء أن يتحرك الاعلى سبيل(٩) الاستقامة الى السفل. ولو كان يجوز أن يتحرك كيف اتفق؛ لكانت القطر(١٠) اذا خلى عنها ، عند مستنقع ماء عظيم كثير بارد ، أو عند مجمع جمد كثير، أن تميل اليها عن(١١) جهتها المستقلة. فاذن(١٢) ليس على سبيل الرشح (١٣) ، ولا على (١٤) سبيل الانجذاب . فبقى أن يكون

١ ــ هج ، د ، ق : محفورا ؛ ب ، ط ، ها : محفور
٢ ــ ب : يشد ؛ ديگر نسخه ها : شد
٣ ــ ق: فيه شيء
٤ ــ د ، ط ، ها ، ق : واذا ؛ ب ، هج : فاذا
٥ ــ ها : الترشح
٦ ــ ط : ولا
٧ ــ ب : جاور ؛ ط : جاوز ؛ ديگر نسخه‌ها : يجاور
٨ ــ ط : و
٩ ــب، ط ، د « سبيل » ندارد
١٠ ــ ب ، د ، ط : القطر ؛ ها : القطرة ؛ هج : ق : القطرات
١١ ــ ق : اليه ؛ ديگر نسخه ها : اليها ؛ ط : اليها بماهى عن؛ ب : تماعن (هاش:اى يمعن)
١٢ ــ ط : المستقبلة فاذ ؛ د، هج المتسفلة فاذ ؛ ب : المتسفلة فاذ
١٣ ــ ها : الترشح
١٤ ــ د « على » ندارد

على سبيل استحالة (١) الهواء ماء؛ فتكون اذن (٢) المادة مشتركة. فيستحيل الماء أيضاً عند التبخير هواء.

ثم الهواء قد يستحيل عند التحريك الشديد (٣) محرقا. وقد يعمل لذلك آلات حاقنة (٤) مع تحريك شديد على صورة المنافخ؛ فيكون [١٨٦پ] ذلك الهواء بحيث يشتعل في| الخشب و غيره

وليس النار الا هواء بهذه الصفة؛ فلا يخلو هذا (٥) ايضا اما أن يكون قد استحال نارا، أو تكون النار قد انجذبت الى حيث هناك (٦) حركة. و هذا يبطل بمثل ما بطل به انجذاب الماء.

ثم نحن نشاهد الخشب، تمسه نار صغيرة، فيشتعل به (٧)، ثم ينفصل عنه على الاتصال نار بعد نار. فانه ليس شيء (٨) من نيران الاشتعال، يثبت زماناً البتة، بل ينفصل و ينطفي و يتبعه آخر؛ و بعد ذلك فان الباقي يبقى جمرة، تسرى (٩) النارية من (١٠) ظاهرها و باطنها.

و من المستحل أن يكون في ذلك الخشب من النار الكامنة، ماله ذاك (١١) القدر؛ بل النار الباقية التي في الجمرة وحدها، لو كانت كامنة

---

١ ـ ها: الاستحالتها عن

٢ ـ د: فاذن يكون

٣ ـ ط: شديد

٤ ـ ب: حاقنة (روی آن: صته)

٥ ـ ب، ها «هذا» ندارد

٦ ـ در هامش د دارد: بان يقال ههنا لاينجذب النار الى اسفل كما قال هناك لاينجذب الماء فوق ذلك (١٢)

٧ ـ ب «به» ندارد

٨ ـ ب: كشيء (روی آن: ليس) شيء

٩ـ ب، ط: سوى

١٠ ـ ب: من؛ ديگر نسخه‌ها: في

١١ ـ ط، ها، د: ذلك؛ ديگر نسخه‌ها: ذاك

فى خشبتهاالكانت كثيرة. فان من المعلوم أنها بعدالانتشار ، اضعف منها(١) عند الاجتماع والكمون ؛ وكان (٢) يجب (٣) ان يكون فى تكمنها (٤) أكثر تسخيناً ، وأشداحراقا ؛ وكان (٥) قد يوجد فى الخشبة (٦) لامحالة أقل جزء مثل الجمر (٧).

و اذليس للكمون وجه ، ولاأيضا لظن (٨) من لعله يظن ان ناراً كثيرة وردت من خارج ؛ فبقى أن يكون(٩) على سبيل الاستحالة .

فيظهر اذن (١٠) من شأن هذه العناصر : أن يكون بعضها من بعض ، ويفسد بعضها الى بعض ؛ فانها (١١) مادامت تتغير فى (١٢) الكيفيات نفسها ، فهى مستحيلة؛ واذا (١٣) تغيرت فى صورها (١٤) ، فسد مابطلت صورته، وكان ماحدثت(١٥) صورته؛ وانهااذاكانت انما تختص بهذه الصورة باستعداد ، عرض لها مخصص ، فقبلت من خارج تلك الصورة ، على ما

١ ـ ق : اضعافها
٢ ـ د : فكان
٣ ـ ق : يجب لآلة
٤ ـ هج ، ق : تكمينها ؛ ديگر نسخهها : تكمنها
٥ ـ د ، ها : فكان
٦ ـ ب : كالخشب ؛ ديگر نسخهها : فى الخشبة
٧ ـ ب ،د : مثل الجمر ؛ ط : مثل الخمر ؛ هـا ، هج : من الجمر ؛ ق مثل الجمرة
٨ ـ ب : يظن
٩ ـ ط « ان يكون » ندارد
١٠ ـ ب ، ط «اذن» ندارد
١١ ـ ها : وانها
١٢ ـ ط « فى » ندارد
١٣ ـ ها : فاذا
١٤ ـ ها ، ق : صورتها
١٥ ـ قد حدثت

وصفنا (١) فى المبادى .

فاذا عرض لها الاستحالة فى الكيف ، واشتد ذلك ؛ حدث الاستعداد للصورة التى يناسبها ذلك الكيف ، وزال (٢) الاستعداد الاول ، فحدثت الصورة الاخرى ، و بطلت الاولى . و انما حدثت الصورة الاخرى لتخصص الاستعداد بها عند اشتداد الكيفية (٣) التى تناسبها . لكن [١٨٧ر] الصورة الاخرى تقع | اليها الاستحالة دفعة ، والكيفية تقع اليها الاستحالة فى زمان. فانه ليس يمكن أن (٤) يتبع اشتداد الكيفيات (٥) تغير الصور (٦) التى هى (٧) غيرها، الا أن تكون تلك الكيفية تجعل المادة أولى بتلك الصورة، لمناسبتها لها؛ وذلك بأن تزيد فى استعدادها لها. و يفسد (٨) الاستعداد الاول، ثم يتبع الاستعداد الاستكمال من عند الجود (٩) الفائض على الكل الذى يلبس كل استعداد كامل | يحصل فى طبيعة الاجسام كماله .

فصل (١٠)

و من فاسد (١١) الظنون ، ظن من رأى أن النار تتحرك

---

١ ــ د : وضعنا

٢ ــ ها : فزال

٣ ــ ب، ط . ها، هج: اشتداد الكيفية؛ ق: الاشتداد فى الكيفية

٤ ــ ب « ان » ندارد

٥ ــ ب « الكيفيات » ندارد

٦ ــ ب : الصور : ديگر نسخه‌ها : الصورة

٧ ــ ب « هى » ندارد

٨ ــ هج ، د ، ق : فتبطل الاولى و تحدث الصورة الاخرى اما بان يفسد ؛ ط : و تقلب الاولى وانما حدثت الصورة الاخرى لها و يفسد ؛ ها : فتطلب الاولى وانما حدثت و يفسد فى الاستعداد ؛ ب : فى استعداد ها لها و يفسد

٩ ــ ق : الجواد

١٠ ــ ق : فصل

١١ ــ ق : فساد

الى فوق بالقسر ، و الارض تتحرك الى السفل (١) بـالقسر ؛ و كيف والاعظم يتحرك أسرع ، خصوصا ظن من يظن من هؤلاء: أن هذا القسر ضغط (٢) ، وأن النار يعلو الهواء ، والهواء يعلو الماء ، والماء يعلو الارض بسبب ضغط الكثيف للطيف من فوق ؛ و كيف والاندفاع عن (٣) الضغط يكون خلاف جهة الضاغط ، لانحوه ؛ و يكون انضغاط الاعظم ابطأ .

فبين من هذا غلط من ظن أن الاجسام كلها ، تهوى الى أسفل (٤)، ولكن الاكثف يضغط الالطف .

فصل : فى التخلخل و التكاثف (٥)

و ينبغى أن تعلم : أن هذه الاجسام تقبل (٦) التكاثف ، بأن يصير جسم أصغر مما كان ، من غير فصل (٧) جزء عنه ، أو أكبر مما كان، من غير وصل جزء به (٨). و ذلك بين من القارورة تمص ، وتكب (٩) على الماء، فتدخلها الماء. فاما أن يكون وقع الخلاء ، وهو محال ؛ و اما أن يكون الجسم الكائن فيها (١٠)، قد خلخله القسر الحامل اياه ، على تخلية المكان، وذلك محال (١١). ثم كثفه برد الماء ، أو (١٢) تكاثف بطبعه ، فرجع (١٣) الى حجمه الطبيعى، عند زوال السبب المخلخل اياه ، خارجاً عن طبعه .

١ ــ ب : السفل ؛ ديگر نسخه‌ها ، اسفل
٢ ــ هج : ضغطة
٣ ــ ق : من
٤ ــ د : ط : السفل ؛ ديگر نسخه‌ها : اسفل
٥ ــ عنوان از ق است
٦ ــ ط : و تقبل
٧ ــ ق : وصل
٨ ــ ط : جزويه
٩ ــ ط ، ها ، ق : فتكب ؛ ب ، هج ، و تكب
١٠ ــ ط ، هج : فيه
١١ ــ ق « وذلك محال» ندارد ؛ ها : هذا محال
١٢ ــ ط : و
١٣ ــ هج : فيرجع

وهذه الازقاق والاوانی التی تنصدع (۱) ، عند غلیان ما فیها و (۲) تسخینه (۳) امافی طبعه (٤) واما من نار توقد علیه؛ لایخلو اماأن یکون ذلك الانصداع ، | [۱۸۷پ] لاجل حرکة تعرض لمافیها مکانیة قویة من تلقائها (٥)، أولحرکة (٦) تعرض لهامن محرك دافع ، أولحرکة (۷) لهامن باب الکم لتخلخل (۸) و انبساط لایسع مثله سطح الوعاء .

والقسم الاول محال ، لان تلك الحرکة إما أن تکون فیها الى جهة واحدة ، أو الى الجهات کلها. فان کانت إلى جهة واحدة ؛ فان نقل الاناء و حمله ، ربما کان أسهل من صدعه . فیجب أن تنقل الاناء ، وتحمله فی أکثر الامر ، لا أن تصدعه. وان کانت الى جهات مختلفة ؛ فیلزم (۹) من ذلك أن تکون طبیعته متشابهة ، یعرض فیها (۱۰) أن تتحرك حرکات بالطبع مختلفة ، و هذا محال . وان کـان انما یتحرك مثلا لدافع ، مثل مایظن أن النار تداخل (۱۱) الماء المغلی (۱۲)، فیصیر أکبر حجما، فیصدع الاناء؛ فلایخلو اما ان یدخل ثقبا خالیة (۱۳) ، و اما أن لایدخل ثقباً خالیة ، بل یحدث ثقباً و منافذ (١٤) فیه . و محال أن یدخل ثقباً خالیة ، فـان الخلاء

---

۱ ـ در ب ، ط بی نقطه است
۲ ـ ط ، ها ، د ، ق : او
۳ ـ ط ، د : تسخنه
٤ ـ ب : فی طبعه ؛ دیگر نسخه‌ها ؛ من طبعه
٥ ـ ق : تلقائه ؛ دیگر نسخه‌ها : تلقائها
٦ ـ ط : بحرکة ؛ ق : الحرکة
۷ ـ ها : من حرکة
۸ ـ ب ، هج لتخلخل ؛ دیگر نسخه ها بتخلخل
۹ ـ ق : فیلزم ؛ ط ، ها ، هج : فیجب
۱۰ ـ ط : لها (روی آن : فیها)
۱۱ ـ ق : تدخل
۱۲ ـ ب « المغلی » ندارد
۱۳ ـ د افزوده دارد : او تحدث ثقبا و منافذ فیه
١٤ ـ ب : منافذا

ممتنع . وأيضاً اذاامتلات الثقب الخالية ، لم يجب أن يزداد حجم الجسم كله ، بل وجب أن يكون على ماهو عليه .

وأماالقسم الثانى،فلايخلو اما أن يزيد فى الحجم،مع مماسة سطح(١) الجسم الذى فيه ، قبل النفوذ فى ثقب مستحدثة (٢) فيه ، أما بعد أن يثقب و يدخل . و كلا (٣) القسمين باطل،أما مع المماسة ، فـان نفس المماسة لاتوجب زيادة حجم الشىء(٤). نعم ربما كان المماس ، يدفع و يضغط بقوته الى جهة واحدة مخالفة لجهة حركته ومضطرة (٥) اليها . ولا (٦)يجب من ذلك أن ينصدع ما يحتوى على المدفوع ، بل ينتقل (٧) على مابينا . على أنه كثيراً ما يعرض ذلك ، لا بسبب نار واصلة من خارج ، بل لان المحوى يتسخن(٨) من تلقاء نفسه .

و محال (٩) أن يقال : ان الانصداع واقع بزيادة الحجم ، بسبب المخالطة من النافذ الثاقب . فنقول : ان هذا القسم أيضاً محال ، لانه لايخلو اما أن تكون الزيادة فى الحجم للانصداع (١٠) ، أو يكون قدكان (١١) الحجم زاد (١٢) قبله ؛ و كلا (١٣) القسمين محال .

١ ــ ب « سطح » ندارد
٢ــ ب: ستحدثه فيه او ؛ ط ، ها: يستحدثه؛ د ، هج: يستحدثها؛ ق : مستحدثة
٣ ــ ط ، هج ، ب : كلى ؛ ديگر نسخه‌ها : كلا
٤ ــ د : للشىء
٥ ــ ها ، د : يضطره ؛ هج : مضغطة
٦ ــ ها : فلا
٧ ــ ب ، ط ، ها : يستقل ؛ ديگر نسخه ها : ينتقل
٨ ــ ط ، ها ، ق : يسخن ؛ ديگر نسخه‌ها ؛ يتسخن
٩ ــ هج : وهذا محال
١٠ ــ ب : الحجم للانصداع ؛ ديگر نسخه ها :الحجم آن الانصداع
١١ــ ق «قدكان» ندارد
١٢ــ ها ، ق: قدزاد
١٣ــ ب ، هج ، ط :كلى

[۱۸۸ر] أما الاول ، فلان كل نافذ فيه قد يوجد (١) فى القوة | قبل كل آن ان يفرض آن آخر(٢) ، كان فيه نافذا ؛ لان النفوذ مجاوزة السطوح (٣) بالحركة ، و يكون له مسافة ما ؛ و تلك المسافة منقسمة (٤) . وفى بعضها قد كان نافذاً أيضاً ، فقد كان الحجم زائداً قبل ان صدع .

وهذا محال لوجهين: أحدهما ، لان الاناء الذى ملاءه شيء لا يسع فيه مالىء اكثر منه، حتى يثقبه الى أن يشقه. والثانى ، لان الحجم اذا صار أكبر، كان يشق ، لانه أكبر؛ فيجب أن يكون قد شق قبل ان شق اللهم الا أن يقال انه دخل شيء و خرج شيء مثله ؛ فيكون الحجم لم يزدد الى وقت الشق . ثم ترجع المسألة من رأس فى القدر الذى اذا دخل فيه شيء لم يخرج مثله. فقد بطل أن تكون الحركة الصادعة من جهة حركة انتقالية تعرض لما فى الاناء من تلقائه ؛ و بطل أن يكون لدفع يعرض من دافع .

وليس يجوز أن تكون الى جهة واحدة، فينقل الاناء قبل أن يشقه، فقد بقى أنه انما يعرض لانبساطه (٥) ؛ و أنه ينبسط ، فيشق بالدفع القوى والتمديد ؛ فيكون قد ازداد حجم جسم ، لا بمداخلة جسم آخر ؛ اما وهو باق بعد على صورته فى كليته(٦)، واما لان (٧) بعض أجزائه استحال الى صورة أخرى تقتضى كما أكبر؛ واما وجميعه استحال الى مقدار أكبر(٨).

١ ــ ط ، ها : وجد

٢ ــ ق » نافذ ... يفرض آن آخر « ندارد و دارد : آن يكون فيه نافذا يمكن ان يفرض قبله آن آخر ؛ در ط « كل آن ان يفرض آخر » و درها « كل آن يفرض آن آخر » آمده است

٣ ــ ها ، ط ، د : السطح ؛ ديگر نسخه‌ها : السطوح

٤ ــ ط : متقسمة

٥ ــ ب، د : لانبساط

٦ ــ ب : كلية

٧ ــ ط ، ق : ان ؛ ديگر نسخه‌ها : لان

٨ ــ ق : واما ان جميعه استحال الى صورة تقضى مقداراً اكبر

فصل: فی أن السماويات تفيض كيفيات غيرها البسائط العنصرية (۱)

و ينبغی أن تعلم : أن ههنا برودة و حرارة ، تفيض من (۲) القوی الفلكية ، خارجة عن العنصريات ؛ و الا فكيف يبرد الافيون (۳) أقوی مما (٤) يبرد الماء ؛ و الارض و الجزء البارد فيه، مغلوب بالتركيب مع الاضداد . و كيف يفعل ضوء الشمس فی العيون العشا (٥) و النبات (٦) بأدنی تسخين، مالا تفعله النار بتسخين يكون فوقه أو مساو (۷) له بل ههنا قوی تفيض من تلك الاجسام فی هذه الاجسام، اذا تركبت، فربما كانت مجانسة، و ان (۸) لم تكن هذه القوی موجودة فی تلك الاجرام أو أوشياء أخری غيرها تجری فی افاضة ذلك مجراها .

فصل: فی بيان آثار الحرارة و البرودة فی الاجسام (۹)

و ينبغی أن تعلم (۱۰) أن الحرارة التی من قوی البسائط اذا (۱۱) صادفت مادة مختلطة من رطب و يابس، حللت الرطب الذی فيها (۱۲)، فازداد الجسم (۱۳) قبولا لحد الرطب، حتی اذا (۱٤) أبانته عنه بالتبخير اجتمع [۱۸۸پ]

---

۱ ــ عنوان از ق است
۲ ــ ط ، هج : عن ؛ ديگر نسخه‌ها ، من
۳ ــ ط : وجزمن الافيون
٤ ــ د : ما
٥ ــ ب ، ق : العشا ؛ ديگر نسخه‌ها : العشی
٦ ــ ق : و يفعل النبات
۷ ــ هج ، ق : مساويا
۸ ــ ط ، ها ، ق : وان ؛ ديگر نسخه ها : فان
۹ ــ عنوان از ق است
۱۰ ــ هج : نعلم
۱۱ ــ ها : اذ ؛ كلمهٔ «التی» تنها درب ديده نميشود
۱۲ ــ ب ، ق : فيها ؛ ديگر نسخه‌ها :
۱۳ ــ ط ، ها ، د « الجسم » ندارد
۱ ــ ض : اذ

له (١) اليابس وصلب؛ فيحصل عنه (٢) فى أول الامرلين. فاذا لان ولاقى البارد ذلك الجسم كثفه. فصار تكثيفه أشد مما كان أولا، اذ اليابس فيه الان أكثر مما كان . ثم اذا فنيت الرطوبة بأسرها بقى يابساً لا اجتماع له. لان الاجتماع انما كان بالنداوة وقد تبخرت. وربما سخنت الحرارة من الشىء ظاهره فتبرد (٣) بالتعاقب الجارى بين الطبائع المتضادة .

وليس معنى هذا (٤) التعاقب أن الحرارة والبرودة تنتقل وتتحرك من جزء، ولا انها تشعر بضدها فتنهزم عنه . بل اذا استولى ضد على ظاهر الشىء ، غصبت القوة المسخنة التى فيه، و(٥) المبردة المطيفة به المنفعلة عنه، فبقى المنفعل (٦) أقل مما كان واذا قل المنفعل، اشتد فيه الفعل وقوى وظهر . ثم اذا سلمت (٧) المادة له كلها، انتشر التأثير فى الكل فضعف. فاذا اتفق أن كان فى شىء واحدة مسخنة ومبردة، فأيهما غاب على الظاهر قوى فعل ضده فى الباطن؛ الا أن يغلب فيغصب جميع المادة ظاهرها وباطنها .

وقد يفعل الحقن ضد فعل التبخير، مثل (٨) ان الحرارة اذا بخرت الجوهر المسخن فى الباطن، ضعفت الحرارة الباطنة. وان البرودة حقنت الجوهر المسخن فى الباطن قويت الحرارة الباطنة، فلهذا (٩) توجد الاجواف فى الصيف أبرد. والبرودة ربما خلخلت الشىء بالعرض فتقوى الحرارة

---

١ ــ ق: فيه

٢ ــ ب ، هج : عنه ، روى آن در ب: عنها؛ ديگر نسخه‌ها : عنها

٣ ــ ب ، د ، ط : فبرد ؛ ها ، هج ، ق : فتبرد

٤ ــ د « هذا » ندارد

٥ ــ ها ، د ، ق : او ؛ ب ، هج ، ط : و

٦ ــ ط : بالمنفعل

٧ ــ ب : شملت

٧ ــ ها ، د: مثلا

٩ ــ ق : ولذلک ؛ ب ، ها : فلهذا ؛ ط ، د ، هج : و لهذا

فی باطن الجسم بالا حتقان، ثم استیلائه علی البرودة وعلی المادة. و البرودة(۱) تفعل فی جمیع ما قلناه (۲) ، ضد فعل الحرارة ، فیصلب المرکب من یابس و رطب اولا ؛ فیمکن حینئذ أن یعرض ماقلنا من تقوی الحرارة باطناً ، ویمکن أن لا یعرض ولا یزول (۳) التصلیب (٤) البته ؛ بل لا یزال یشتد.

و هذه الکیفیات ، اذا اجتمعت فی المرکب ، فعل بعضها فی بعض، فحصل فی المرکب (٥) مزاج ، یخلف الکیفیات (٦) البسائط . فتکون البسائط فیه ، لاعلی ماهی علی حد البساطة المفردة (۷) عن الترکیب ، بل تکون صورها الذاتیة محفوظة غیر فاسدة ، لان فسادها الی أضدادها [۱۸۹ر] دفعة ؛ واضدادها أیضاً بسیطة و عناصر لامرکبات .

و کیف لاتکون فیه ثابتة ، والشیء المرکب انما هو مرکب عن أجزاء فیه مختلفة ، و الا کان بسیطاً ، ولا یقبل الاشد والاضعف . و أما کیفیاتها ولواحقها ، فتکون قد توسطت و نقصت عما کانت فیه من حد الصرافة والسورة للبساطة .

المقالة الخامسة فی المرکبات(۸)

ان العناصر الاربعة عساها أن لاتوجد کلیاتها صرفة خالصة ، بل یکون فیها لامحالة اختلاط . ویشبه أن تکون النار أبسطها فی موضعها

۱ ــ ط، ها، د: ثم استیلائه علی البرودة وعلی المادة والبرودة تفعل؛ ب: فتقوی الحرارة فی جمیع باطن الجسم بالاحتقان ثم استیلائه علی البرودة علی المادة و البرودة تفعل؛ هج: باستیلائه؛ ق: ثم تستولی البرودة علی المادة اخیراً و البرددة تفعل

۲ ــ د : قلنا

۳ ــ ب : ولایزول ؛ ق : فیزول ، دیگر نسخه ها : فلایزول

٤ ــ ط ، ها : التصلب

٥ ــ ط ، ها: من المترکب ، ق: من المرکب؛ ب: المرکب (روی آن: فی)

٦ ــ د ، ق: مخالف الکیفیات ؛ هج : تخلف لکیفیات؛ ط ، ها ، تخالف الکیفیات ؛ ب : یخلف الکیفیات

۷ ــ د : المفرزة ؛ ط : فی المفردة

۸ ــ ق افزوده دارد : الناقصة والمعادن

ثم الارض . أما (١) النار ، فلان(٢) ما يخالطها فى حيزها ، يستحيل اليها لقوتها على الاحالة (٣). و أما الارض، فلان (٤) نفوذ قوى مايحيط بها فى كليتها (٥) بأسرها كالقليل ، بل عسى أن يكون باطنها القريب من المركز يقرب من البساطة ، ولكن ذلك دون بساطة النار ، لان نفوذ (٦) القوى الفلكية المسخنة فى الارض جائز، و ذلك مما يحدث فيها احالة ما ؛ ومع ذلك فان الارض ، لاتقوى على احالة كل مايخالطها من الجوهر الغريب(٧) الى الارضية (٨)، قوة النار على احالة مايخالطها .

ثم يشبه أن تكون العناصر طبقات : الطبقة السفلى ، هى الارض القريبة الى البساطة. والطبقة الثانية ، الطين. والطبقة الثالثة ، بعضها ماء و بعضها (٩) طين جففته (١٠) الشمس ، وهو البر .

ثم يحيط بالبر و البحر الهواء (١١) البخارى ، الأأنه ذو طبقتين : احداهما تصاقب كرة الارض ، فتسخن من شعاع الشمس المسخن للارض المسخنة لما يجاورها (١٢). و بعضه يبعد عنه ، فيستولى (١٣) عليه الطبيعة التى فى جوهر المائية ، وهو البرد . ولهذا تكون أعالى الجبال ، ومواضع

١ ــ ط : انما
٢ ــ ق : فان
٣ ــ ق : الاحاطة
٤ ــ ق : فان
٥ ــ هج : كلياتها
٦ ــ د : كون نفوذ
٧ ــ ب ، ط : الغريب ؛ هج : القريبة ، ها ، د ، ق : القريب
٨ ــ ط : الارضى
٩ ــ ط : بعضه ماء و بعضه
١٠ ــ ط : جففه
١١ ــ ط ؛ والهواء
١٢ ــ ط ، هج : يجاوزها
١٣ ــ ق : عنها فتستولى

انعقاد السحاب أبرد .

ثم فوق هاتين الطبقتين، طبقة الهواء الذى هو أقرب الى البساطة .[۹ ۱۸ پ] ثم فوقه طبقة الهواء الدخانى ؛ و ذلك لان (۱) الدخان أيبس و أسرع حركة ، و أشبه كيفية بالنار، فهو يعلو البخار. والهواء وان (۲) لم (۳) يبرد فى الوسط ، فينزل ريحاً ؛ فان لم يبرد علا و طفا فوق الهواء . الا أنه كما أظن : لا يكون (٤) محيطاً ولا كثيراً ، بل يسيراً منتشراً (٥) . والاكثر يحترق شهبا ، كما سنذكره بعد .

ثم فوق (٦) هذا كله ، الطبقة النارية . و جميع العناصر الاربعة بطبقاتها ، طوع الاجرام العالية الفلكية . والكائنات الفاسدات تتولد من تأثير تلك ، وطاعة (۷) هذه . والفلك وان لم يكن حارا ولا بارداً، فانه قد ينبعث منه فى الاجسام (۸) السفلية حرارة و برودة بقوى تفيض منه اليها (۹) .

ويشاهد هذا من احراق شعاعه (۱۰) المنعكس عن (۱۱) المرايا، فانه لو كان سبب الاحراق حرارة الشمس ، دون شعاعها (۱۲) ، لكان

۱ ــ ق ، هج : ان ؛ ب ،ط ، ها ، د : لان
۲ ــ ب : وان ؛ ط: فان ؛ ديگر نسخه‌ها : ان
۳ ــ د « لم » ندارد
٤ ــ ب : لما اظن لايكون ؛ ق ، هج : كما اظن انه لايكون ؛ ديگر نسخه‌ها : كما اظن لايكون
٥ ــ ب بى نقطه است گويا: يسيراً يسيراً (روى دومى منتشراً)
٦ ــ ب : بعد (روى آن : فوق)
۷ ــ ها : اطاعة
۸ ــ ها : الاجرام
۹ ــ ط : منها اليها ؛ ق : منه عليها ؛ ديگر نسخه‌ها منه اليها
۱۰ ــ ق : شعاعها
۱۱ ــ ط « عن » ندارد
۱۲ ــ ب : شعاعه (روى آن : عها) ؛ ديگر نسخه‌ها : شعاعها

كلما هو أقرب الى العلو أسخن . وقد يكون مطرح الشعاع (١) الى الشيء يحترق (٢) و فوقه (٣) لايحرق (٤) بل يكون في غاية البرد . فاذن (٥) سبب الاسخان ، التفاف الشعاع الشمسي للمسخن (٦) لما يلتف (٧) به ، فيسخن الهواء . و ربما بلغ من (٨) اسخانه ، أن يعد الهواء لقبول طبيعة النار ، ويخرجه عن الاستعداد للصورة الهوائية .

فاذا وقعت القوى الفلكية في العناصر، فحركتها و خلطتها ، حصل من اختلاطها (٩) موجودات شتى :

فمنها ، ان الفلك اذا هيج باسخانه الحرارة ، بخر (١٠) من الاجسام المائية ، و دخن من الاجسام الارضية ، و أثار شيئا بين الغبار (١١) و الدخان ، من الاجسام المائية والارضية . ولان الارض والماء ، يوجدان في أكثر الاحوال متمازجين ، فليس يوجد بخار بسيط ، و لادخان بسيط الاندرة و شذوذاً . وانما يسمى التأثير ، باسم الاغلب . و البخار ، أقل مسافة في (١٢) صعوده من الدخان . لان الماء ، اذا سخن كان حاراً رطباً ، [١٩٠ر] والاجزاء الارضية اذا سخنت ،ولطفت كانت حارة يابسة. والحار | الرطب

١ ــ ب : الشيء ؛ ديگر نسخه‌ها : الشعاع

٢ ــ ب ، ق : يحترق (روى آن در ب : يتحرق)، ها : فيحرقه ؛ ط فيحرق ولايحرق ديگر نسخه‌ها : فيحرق

٣ ــ ق ، ط : ومافوقه ؛ ديگر نسخه‌ها : و فوقه

٤ ــ ب : لاتحرق ؛ ديگر نسخه ها لايحرق

٥ ــ ط : فان ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذن

٦ ــ ب : للمسخن ؛ ديگر نسخه‌ها : المسخن

٧ ــ د ، ط : يتلفف

٨ ــ د « من » ندارد

٩ ــ : اختلافها

١٠ ــ ط « بخر » ندارد

١١ ــ ق : البخار

١٢ ــ ب،د: صعود، «في» ندارد

أقرب الى طبيعة الهواء ،والحار اليابس ، أقرب الى طبيعة النار . واليبس كأنه يوجب زيادة فى الحركة الى جهتين (١). واذا كان البخار حاراً رطباً لم يمكن أن يجاوز(٢) حيز الحار الرطب ، بل يقصر عنه؛ فاذن (٣)لا يتعدى صعوده حيز الهواء ، بل اذا لقى منقطع (٤) تأثير الشعاع ، برد و كثف .

وأما الدخان ، فانه يتعدى حيز الهواء ، حتى يوافى تخوم (٥)النار. هذا اذا تأتى أن يتخلصا من جرمى الارض والماء . وأما اذا احتبسا فيهما ، حدثت أمور و كائنات أخر، غير الذى (٦) تحدث عن المتخلصين منهما .

فالدخان اذا وافى حيز النار اشتعل ؛ واذا (٧) اشتعل ، فربما سعى(٨) فيه الاشتعال، فراى كانّ(٩) كوكباً يقذف به. وربما لم يشتعل ، بل احترق، وثبت (١٠) فيه الاحتراق، فرايت (١١) العلامات الهائلة الحمر والسود. وربما اشتعل،وكان غليظاً مستمداً، فثبت (١٢) فيه الاشتعال ، ووقف تحت كوكب، ودارت به النار الدائرة بدوران الفلك ، فكان (١٣) ذنباً له.

١ ــ ق : جهة فوق ؛ ديگر نسخه‌ها : جهتين
٢ ــ ق : يتجاوز
٣ ــ ط : واذن
٤ ــ ق : بل اذا وافى الطبقة الثانية من الهواء والبخار منقطع ؛ ب : بل اذا لقى منقطع ؛ ديگر نسخه‌ها : بل اذا وافى (هج : «وافا» روى «لقى» كه خط خورد) منقطع
٥ ــ هج : فى صعوده تخوم
٦ ــ د ، ق : اخرى غير التى
٧ ــ هج : فاذا
٨ ــ ق : سرى
٩ ــ ط ، ها : فروى كان ؛ ق : فيرى ان
١٠ ــ د : يثبت
١١ ــ د ، ها ، هج : فرؤيت ؛ ب : فرايت ؛ ط : قربت ؛ ق : فرئيت
١٢ ــ ط : فثبتت ؛ ب ، هج : فثبت ؛ ديگر نسخه‌ها: فيثبت
١٣ ــ د : وكان

وربما كان عريضاً ، فرأى كأنه لحية كوكب . و ربما حميت الادخنة من (١) برد الهواء للتعاقب المذكور ، فانضغطت مشتعلة .

و أما البخار الصاعد ، فمنه مايلطف جداً (٢) ويرتفع (٣) جـدا ، فيتراكم ، ويكثر مدته (٤) فى أقصى الهواء عند منقطع الشعاع ، فيبرد ويتكثف(٥) فيقطر ، فيكون المتكاثف منه سحابا، والقاطر مطراً .

ومنه ما يقصر لثقله عن الارتفاع ، بل يبرد سريعاً و ينزل ، كما يوافيه (٦) برد الليل ، قبل أن يتراكم سحاباً ، و هذا هو الطل . وربما جمد البخار المتراكم فى الاعالى ، أعنى السحاب ، فنزل وكان ثلجاً . و ربما جمد البخار الغير المتراكم فى الاعالى ، أعنى مادة الطل ، فنزل فكان (٧) صقيعاً . وربما جمد البخار بعدما استحال قطرات ، فكان (٨) برداً . و انما يكون جموده فى الشتاء وقد فارق السحاب ، و فى الربيع و هو داخل السحاب . وذلك اذا سخن خارجه ، فبطنت البرودة الى داخله فتكاثف داخله (٩) ، فاستحال (١٠) ماء وأجمده شدة البرودة . و ربما تكاثف الهواء نفسه (١١) لشدة البرد، فاستحال سحاباً ، واستحال (١٢) مطراً .

---

١ ـ ب ، هج : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى
٢ ـ ها « جدا » ندارد
٣ـ ها : فيرتفع
٤ ـ د ، ق : مدده
٥ ـ د ب ، هج : ويتكثف ؛ ديگر نسخه‌ها : فيكثف
٦ ـ ق : لويوافيه
٧ ـ ط ، د ، ها ، ق : وكان ؛ ب ، هج : فكان (ب «فنزل» ندارد)
٨ ـ ط : وكان
٩ ـ ق : فى داخله
١٠ ـ ب ، هج : فاستحال ؛ ديگر نسخه‌ها : واستحال
١١ ـ د ، ها ، ب : نفسه ؛ ديگر نسخه‌ها : بنفسه
١٢ ـ د : فاستحال

ثم ربما وقع علی صقيل (١) الظاهـر من السحاب و أجـزائها ، صور|النيرات وأضواؤها ، كما يقع فی المرايا ، والجدران الصقيلة ، فيری[١٩٠پ] ذلك علی أحوال مختلفة ، بحسب اختلاف بعدها من النير وقربها وبعدها من الرائی (٢)، وقربهاوصفائهاو كدورتهاواستوائها ورتبتها (٣)و كثرتها و قلتها ، فيری (٤) هالة و قوس و شموس و شهب(٥)

والهالة تحدث من(٦) انعكاس الضوء (٧) عن الرش المطيف بالنير الی النير، حيث يكون(٨) الغمام المتوسط لا يخفی النير، فلان(٩) الزوايا تكون متساوية لكون الاجزاء المنعكس عنها الضوء ، متساوية البعد عن النير . فتری(١٠) دائرة، كأنها منطقة محورها الخط الواصل بين الناظر و بين النير. ولا نها تؤدی الضوء الی البصر تری نيرة . ولان ماسوا ها لايفعل ذلك تری (١١) غير(١٢) نيرة، فتتميز دائرة مضيئة نيرة وخصوصاً وما فی داخلها يبعد (١٣) عنه البصر الی النير ، ويريه غالبا (١٤) علی أجزاء الرش يجعلها

١ ـ د : الصيقل
٢ ـ ط ، هج المرای
٣ ـ ق : و تضرسها ؛ د : وانخنائها ورشها ب ، ها ، هج : ورتبتها
٤ ـ ها : فروی ؛ د:فرئی ؛ ديگر نسخه‌ها : فيری
٥ ـ ب ، د ، ط ، ها : قوس و شموس و شهب (د : شعب به ، ط : شغب) ؛ ق ، هج : قوسا وشموسا و شملاً
٦ ـ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : عن
٧ ـ ب : الضوء ؛ ديگر نسخه‌ها: البصر
٨ ـ ط : ويكون
٩ ـ ق : ولان
١٠ ـ د ، ها ، ق : فروی ؛ ديگر نسخه‌ها : فتری
١١ ـ هج :فتری
١٢ ـ ط : غيره
١٣ ـ ط ، ق : ينفذ
١٤ ـ ق : ونوره الغالب

كانها غير موجودة،وكأن الغالب (١) هناك شفاف . ولان (٢) الناظر في الهالة والغمام بينهما،وزوايا العكس مطيفة بالنير ، فلذلك(٣) ترى دائرة.

وأما القوس،فان الغمام يكون في خلاف جهة النير،فينعكس الزوايا عن الرش الى النير لا بين الناظر والنير ، بل الناظر أقرب الى النير منه الى المرآة ، فتقع الدائرة التي هي كالمنطقة أبعد من الناظر الى النير . فان كانت الشمس على الافق ،كان الخط المار بالناظر والنير على بسيط الافق وهو المحور؛ فوجب(٤) أن يكون سطح الافق ، يقسم المنطقة بنصفين، فيرى القوس نصف دائرة ؛ فان ارتفعت الشمس ، انخفض الخط المذكور، فصار الظاهر من المنطقة الموهومة أقل من نصف دائرة. و أما تحصيل (٥) الالوان على الجهة الشافية ، فانه لم يتبين (٦) لي بعد .

والسحب ربما تفرقت ، وذابت، فصارت ضباباً. وربما اندفعت بعد التلطف الى أسفل ،فصارت رياحا. وربما هاجت الرياح لاندفاع فيضها(٧) من جانب الى جهة ؛ وربما هاج (٨) لانبساط الهواء بالتخلخل عند جهة ، واندفاعه الى أخرى . وأكثر ما يهيج لبرد الدخان المتصاعد (٩) المجتمع [١٩١ر]الكثير| ونزوله (١٠) ، فلذلك كان (١١) مبادي الرياح فوقانية. وربما

١ ـ ق : يجعله كانه غير موجودة وكان الغيم
٢ ـ ها : فلان
٣ ـ هج : فذلك
٤ ـ هج ، ق : فيجب ؛ د : فيوجب ؛ ديگر نسخه‌ها : فوجب
٥ ـ ها : تخييل (روى آن : تحصيل)
٦ ـ ب: لم يتبين ؛ ديگر نسخه ها : لم تستبن ؛ ط: ها ، ها :+ الى
٧ ـ ن : بعضها ؛ د : فيها
٨ ـ ق : هاجت
٩ ـ د : المتصعد
١٠ ـ د : فنزوله
١١ ـ د : فان

عطفها(١) مقاومة الحركة الدورية التى تتبع الهواء العالى ، وانعطفت (٢) رياحاً. والسموم ماكان من هذا محترقا ، و ربما كان من جهة مادة الشهب اذا احترقت و نزل(٣) رمادية (٤) ، و ربما كان لمروره (٥) بالاراض الحارة.

و ربما احتبست الابخرة فى داخل الارض (٦) ، فتميل الى جهة ، فتبردبها ، فتستحيل ماء ، فتستمد مدداً متتابعا (٧) فلاتسع (٨) الارض ، فتشق فيصعد عيونا .

و ربمالم تدعها السخونة تكثف ، و يصير(٩) ماء ، و كثرت عن أن تتحلل ، و غلظت عن أن تنفذ (١٠) مجارى مستحصفة ، و كانت مجاريها أشد استحصافامن مجارى أخرى ، فاجتمعت ، ولم يمكنها أن تثور خارجة، فزلزلت (١١) الارض . وأولى بان يزلزل ، الدخان الريحى. و ربمااشتدت الزلزلة ، فخسفت الارض . و ربما حدث فى(١٢) حركتها ، دوى كما يكون من تموج الهواء فى الدنان .

و ربما حدثت الزلزلة ، من تساقط عوالى و هدة من (١٣) باطن

١ ــ هج : عطفتها
٢ ــ ب ، ها : وانعطفت ؛ ديگر نسخه‌ها : فانعطفت
٣ ــ هج : فنزل ؛ ها : و نزلت
٤ ــ ق : رمادها ؛ د ، هج : رماديتها ؛ ديگر نسخه‌ها : رمادية
٥ ــ هج ، ق : لمرورها
٦ ــ هج : من الارض
٧ ــ د ، هج ، ق : متدافعا ؛ ط : ممراها
٨ ــ ق: فلاتسع
٩ ــ د ، ب، هج: وتصير؛ ديگر نسخه‌ها: فتصير
١٠ ــ ق : تنفذ
١١ ــ ط: تزلزلت
١٢ ــ ها : ان
١٣ ــ ق: فى

الارض،فيموج (١) بهاالهواء المحتقن ، فيزلزل الارض(٢). وربماتبعت (٣) الزلزلة نبوع عيون(٤) .

و هذه الابخرة اذا نبعت (٥) عيونا (٦) ، أمدت (٧) البحار (٨) . بصب الانهار اليها ، ثم ارتفع من البطائح و البحار و الانهار و بطون الجبال خاصة أبخرة أخرى، ثم قطرت ثانياً اليها، فقامت بدل ماتحلل (٩) على الدور و دائماً (١٠) .

و ربما احتبست الابخرة فى باطن الجبال ، فانعقدت و جمدت ، فحدث منها الجواهر المشفة التى لا تنطرق ، و أكثرها تكون مختلطة بالمائية . و ربما انعقدت (١١) كذلك على ظاهر الارض ، لطبيعة الموضع . والادخنة تحتبس داخل الارض؛ فربما(١٢) اضطرها شدة حركتها، او(١٣) ماتتكلفه من شقها الارض الى (١٤) أن ينفذ(١٥) و تخرج ناراً .

---

١ ــ ها : يتموج
٢ ــ ط : فتزلزلت ؛ د : فيتزلزل
٣ ــ هج : اتبعت ؛ د : نبعت
٤ ــ د : الزلزلة عيونا امدت الجار
٥ ــ ها ، هج : انبعت ؛
٦ ــ ها : عيونها
٧ ــ ط : ابدت
٨ ــ ط : البخار البحار
٩ ــ ق : يتحلل منها ؛
١٠ ــ ب ، د : و دائما ؛ ط : بتمام (روى آن : بدوام) فيها احتسبت؛ هج ، ها ، ق : دائما
١١ ــ ها : فربما انعقدت ؛ ق : وربما انعقد
١٢ ــ ق : ربما
١٣ ــ ب ، ها ، ط : او ؛ ديگر نسخه‌ها : و
١٤ ــ ق ، ط « الى » ندارد
١٥ ــ د ، ق : تشتعل ؛ ط : يتصل ؛ ها : ينفصل

وربما (١) احتبست فی باطن الجبال والكهوف ، فيتولد (٢) منها الجواهر الغير القابلة (٣) للذوب. والادخنة أيضاً تحتقن فی البحار فتملح مياهها ؛ لان الاشياء الارضية ذات الهوة (٤) ، التی (٥) عملت فيها الحرارة وما بلغت (٦) الاحالة (٧) ، تكون مُرة ، فاذا (٨) خالطت المائية ملحت. وقد يتخذ من الرماد والكلس وغيرهما | ملح ، بأن يطبخ فی الماء ، ويصفی [١٩١پ] و يطبخ، حتی ينعقد ملحاً ، أو يترك ملح (٩)

و أما الجواهر البخارية الدخانية المركبة من مادتی الرطوبة و اليبوسة ، فمنها ما يتخلص من الارض ،فيكون (١٠) منها الرياح . فاذا(١١) تصعدت (١٢) فتميز (١٣) البخار من الدخان ، انعقد البخار سحاباً ، فبرد و تقلقل فيه الدخان طلب(١٤) النفوذ الی العلو، فيحصل (١٥) من تقلقله فيه

١ ــ ها : فربما

٢ــ ب، ط ، ها : فيتولد ؛ديگر نسخه ها:فتولد

٣ ــ ب : قابلة

٤ ــ د ،ق : النهوة

٥ ــ ها ، ق : ای التی

٦ ــ هج : عملت

٧ ــ د ، ها ق : فی الاحالة

٨ ــ ها : و اذا

٩ ــ ب ، هــا : اويترك ملح ؛ ق : اويترك فيصير ملحاً؛ ط : اوينزل ملحاً؛ هج : و يبرد ملحاً؛ د دراصل « اوينزملحاً » بود ودست بردند درآن وشده « اويترك فيملح »

١٠ ــ هج : و يكون

١١ ــ ق : واذا ؛ ديگر نسخه‌ها : فاذا

١٢ ــ د ، ط ، ق : تصاعدت ؛ ديگر نسخه‌ها : تصعدت

١٣ ــ ها : يتميز

١٤ــ د ، هج، ط، ق:فيه الدخان طلباً ؛ ها : طالبا ؛ ب : الدخان طلب

١٥ ــ ط : ها : فحصل

ضرب من الرعد. و هوصوت ريح عاصفة (١) فى سحاب كثيف.

وربما امتد ذلك التقلقل، لكثرة وصول المواد، ويكون عالى (٢) السحاب أكثف، لان البرد هناك أشد، أو (٣) تكون هناك ريح مقاومة تعوقها عن النفوذ، فتندفع الى أسفل، وقد أشعلته المحاكة والحركة ناراً. فينشق (٤) السحاب شعلة، كجمرة (٥) يطفا (٦)، فيسمع من ذلك ضرب من الرعد. فاذا (٧) كان قويا شديداً، غليظ المادة كان صاعقة.

وربما (٨) وجد مندفعا (٩) فيه سهل الانشقاق، فخرج (١٠) بلا رعد ولا اشتعال. فان كان المدد كثيراً والمادة كثيرة (١١)، تولدت منه أنواع الرياح السحابية.

وربما وقعت سحبا تحت التى تندفع منها الريح، فتمنع الريح عن (١٢) النفوذ وتعكسها الى وراء، وتدفعها المواد (١٣) المندفعة، فتنفلت من بين السحابين مستديرا (١٤).

---

١ ــ ها : عاصف
٢ ــ ط، هج، ق : اعالى؛ ديگر نسخه‌ها : عالى
٣ ــ ط : و
٤ ــ د، ط، ها : فيشق، ديگر نسخه‌ها : فينشق
٥ ــ ب : كجمرة؛ ديگر نسخه‌ها : كجمر
٦ ــ د، ط : يطفا؛ ديگر نسخه‌ها : يطفى
٧ ــ ب، هج : فاذا؛ ديگر نسخه‌ها، واذا
٨ ــ ها : فربما
٩ ــ ق : منفذا
١٠ ــ د، ها : يخرج
١١ ــ ب : كثيرة؛ ديگر نسخه‌ها : كثيفة
١٢ ــ ق : من
١٣ ــ هج : بالمواد؛ ها : الى المواد
١٤ ــ ق : السحابين مستديرة

وربما اشتمل دوره على قطعة من السحاب، تحمله في جهة حركتها (١) فيرى (٢) كأن تنيناً يجتاز في الجو. وربما اشتمل دوره على بخار مشتعل فيرى ناراً تدور.

والزوابع العظام، تكون من هذه (٣)، وأكثرها نازلة. وقد تكون الزوابع أيضاً لالتقاء ريحين متقابلتين قويتين، تلتقيان فتستديران.

و من هذا (٤) ما لا نتخلص، بل تحتبس في الارض؛ فيحدث عنها بحسب اختلاف المواضع والازمان والمواد، جملة الجواهر (٥) القابلة للاذابة والطرق، كالذهب والفضة؛ ويكون قبل ان تصلب (٦) زيبقاً و نفطا وماجرى (٧) مجراهما (٨). وانطراقها الخثورة (٩) رطوبتها، ولعصيانها (١٠) على (١١) الجمود التام. و ذلك لها لاستحالة بعض رطوبتها دهنا.

فهذه حكاية كون ما يتكون بتصعيد القوى الفلكية المسخنة | الاجسام [١٩٢ر] القابلة التحليل (١٢).

١ ـ ق : حركتها
٢ ـ د : فرى
٣ ـ ب ، هج : هذه ؛ ديگر نسخه‌ها : هذا
٤ ـ هج : هذه ؛ ديگر نسخه‌ها : هذا
٥ ـ ق : من الجواهر
٦ ـ ق : قبل تصلبه
٧ ـ د : يجرى
٨ ـ ط ، ها : مجراها
٩ ـ ق : بكثرة ؛ د ، ط : بخثورة ؛ ديگر نسخه‌ها : لخثورة
١٠ ـ ق : عصيانها
١١ ـ ق : على ؛ ديگر نسخه‌ها ندارد
١٢ ـ ب ، د : التحليل؛ ديگر نسخه‌ها : للتحليل

المقالة السادسة في النفس (١)

و قد يتكون (٢) من هذه العناصر أكوان أيضاً ، بسبب (٣) القوى الفلكية ، اذا امتزجت العناصر امتزاجا أكثر اعتدالا ، أي أقرب الى الاعتدال عن (٤) هذه المذكورة .

و أولها النبات ، و يكون منه مبزر يترك جسما (٥) حاملا للقوة المولدة ومنها كائن من تلقاء نفسه من (٦) غير بزر. ولان النبات يغتذى بذاته ، فله قوة غاذية. ولان النبات ينمو (٧) بذاته ، فله قوة منميه . ولان من النبات ما يولد المثل ، و يتولد عن المثل بذاته ، فله قوة مولدة . و المولدة غير الغاذية ؛ فان الفج من الثمار، له القوة الغاذية دون المولدة . و كذلك القوة المنمية دون المولدة ، فالغاذية غير المنمية . الاترى الهرم من الحيوان ، فان (٨) له الغاذية وليس له المنمية . والغاذية تفعل الغذاء ، و توردہ بدل مايتحلل. والمربية (٩) تزيد في جوهر الاعضاء الاصلية طولا و عرضا و عمقا ، لا كيف اتفق ، بل على جهة يبلغ الى

---

١ ــ عنوان در هج و ق است و بس

٢ ــ هج : يكون

٣ ــ د : بتسبب

٤ ــ ق : من ؛ در ب نيز روى «عن» «من» آمده است

٥ ــ ق : فمنه مايكون مبزراً يعرز جسما ؛ ب : و يكون منها (روى آن : منه) بيزر ينزل (ك) جسما ؛ ط : و يكون منها مبزر (روى آن : بيزدر) ينزل جسما ؛ ها ، د : ويكون منها مبزر يبزر جسما ؛ هج : ويكون منها مبزز يبزر

٦ ــ ب : عن

٧ ــ هج ، ق : ينمى

٨ ــ ها « فان» ندارد

٩ ــ ب، د : ط : والمربية؛ ديگر نسخه‌ها: والمنمية

غاية (١) النشو . والمولدة تعطى المادة صورة الشيء (١) ، وتبين منه جزأ و تحله (٣) قوة من سنخه، اذا وجدت المادة والموضوع (٤) المتهيئين (٥) لقبول فعله فعل مثله .

ومعلوم مما سلف: ان جميع الافعال (٦) النباتية والحيوانية والانسانية تكون من قوى زائدة على الجسمية (٧)، بل وعلى طبيعة المزاج ، ويلي النبات الحيوان . وانما يحدث عن تركيب من (٨) العناصر ، مزاجه (٩) أقرب الى الاعتدال جدا من الاولين ، يستعد مزاجه لقبول النفس الحيوانية بعد أن يستوفى درجة النفس النباتية

وكلما أمعن في الاعتدال ، ازداد قبولا لقوة نفسانية أخرى ألطف من الاولى .

والنفس كجنس واحد ينقسم بضرب من القسمة ثلاثة : (١٠) أحدها النباتية وهي الكمال الاول (١١) لجسم طبيعي آلى من جهة ما يتولد ويربو ويغتذى. والغذاء جسم من شأنه أن يتشبه بطبيعة الجسم الذى قيل انه غذاؤه،

---

١ ــ د تمام
٢ ــ ط : للشي
٣ ــ ط ، ها : بحمله ؛ هج : تحله و تبين منه جزأ وتحمله قوة
٤ ــ ب : والموضوع دیگر نسخه‌ها : والموضع
٥ ــ ب ، ها ، ط : المتهيئين ؛ دیگر نسخه‌ها : المتهيء
٦ ــ د : الافاعيل
٧ ــ ب، ها ، د ، ط : الجرمية ؛ دیگر نسخه‌ها : الجسمية
٨ ــ ق : فى
٩ ــ هج : فمزاجه
١٠ ــ ق : الى ثلاثة اقسام ؛ ها : اصناف ؛ ب : ثلثة؛ هج ، ط ، د : ثلاثة اقسام
١١ ــ ق : كمال اول ، همچنين در دوجاى دیگر

ويزيد فيه مقدار (١) ما يتحلل ، أو اقل او كثر (٢) .

والثانى النفس الحيوانية، وهى الكمال الاول لجسم طبيعى آلى من جهة ما يدرك الجزويات ، و يتحرك بالارادة .

والثالث النفس الانسانية ، وهى الكمال الاول لجسم طبيعى آلى [١٩٢پ] من جهة ما يفعل الافعال (٣) الكائنة بالاختيار الفكرى والاستنباط بالرأى، ومن جهة ما يدرك الامور الكلية .

و للنفس النباتية قوى ثلاث : القوة الغاذية ، وهى (٤) القوة التى تحيل جسما (٥) آخر الى مشاكلة الجسم الذى هى فيه، فتلصقه به بدل مايتحلل عنه . والقوة المنمية ، وهى قوة تزيد فى الجسم الذى هى فيه ، بالجسم المشبه زيادة (٦) فى أقطاره طولا و عرضا وعمقا ، متناسبة (٧) القدر (٨) الواجب ، لتبلغ به كماله من (٩) النشو . والقوة المولدة ، وهى القوة التى (١٠) تأخذ من الجسم الذى هى فيه ، جزأ هو شبيه له بالقوة ، فتفعل فيه باستمداد (١١) أجسام أخرى ، تتشبه به من (١٢) التخليق و التمزيج (١٣) ، مايصير شبيها به بالفعل .

١ ــ ب، هج ، ط : مقدار؛ ديگر نسخه ها: بمقدار
٢ ــ ط ، د ، ق : اوا كثر اواقل
٣ ــ د : الافاعيل
٤ ــ ط : فهى
٥ ــ هج : الجسم جسما
٦ ــ ب : المشبه زيادة ؛ د : المتشبه به زيادة
٧ ــ هج ، ها ، ط : مناسبة
٨ ــ ب ، هج : القدر؛ ديگر نسخه ها : للقدر
٩ ــ ب : من ؛ ديگر نسخه‌ها : فى
١٠ ــ ب : الذى (روى آن : التى)
١١ ــ هج : استمداد
١٢ ــ ط : من فى
١٣ ــ هج : التمزيج و التصليق

فصل فى النفس الحيوانية[1]

وللنفس[2] الحيوانية بالقسمة الاولى قوتان: محركة ومدركة. والمحركة على قسمين: اما محركة بانها باعثة، واما محركة بانها فاعلة. والمحركة على انها باعثة هى القوة النزوعية والشوقية[3]. وهى القوة التى اذا ارتسم فى التخيل الذى سنذكره بعد صورة مطلوبة أو مهروب عنها، حملت القوة التى نذكرها على[4] التحريك. ولها شعبتان:

شعبة تسمى قوة شهوانية، وهى قوة تبعث على تحريك يقرب به من الاشياء المتخيلة ضرورية أو نافعة طلبا للذة.

وشعبة تسمى قوة غضبية، وهى قوة تبعث على تحريك يدفع به الشىء المتخيل ضارا أو مفسدا طلبا للغلبة.

وأما القوة المحركة على انها فاعلة فهى قوة تنبعث فى الاعصاب والعضلات، من شأنها أن تشنج العضلات، فتجذب الاوتار والرباطات الى[5] جهة المبدأ، أو ترخيها، أو تمددها طولا، فتصير الاوتار والرباطات الى خلاف جهة المبدأ.

وأما القوة المدركة، فتنقسم قسمين: فان منها قوة تدرك من خارج، و منها قوة تدرك من داخل. والمدركة من خارج هى[6] الحواس الخمس او الثمانية[7].

١- تنها در چ م عنوان است

٢- ط: والنفس

٣- چ م : والشوقية

٤- ط: الى

٥- ها: نحو

٦- هاچ : هو

٧- در ب «او الثمانية» نيست

فمنها البصر. و هي قوة مرتبة في العصبة المجوفة، تدرك صورة ما ينطبع في الرطوبة الجليدية من [١٩٣ر] اشباح الاجسام ذوات اللون[١]، المتادية في الاجسام الشفافة بالفعل الى سطوح الاجسام الصقيلة.

ومنها السمع. وهي قوة مرتبة في العصب المفترق[٢] في سطح الصماخ[٣] تدرك صورة ما يتأدى اليه، بتموج[٤] الهواء المنضغط بين قارع ومقروع[٥] مقاوم له، انضغاطا بعنف، يحدث منه تموج فاعل يتأدى الى الهواء المحصور في تجويف الصماخ، ويموجه بشكل نفسه، ويماس أمواجه بتلك الحركة تلك العصبة، فتسمع.

ومنها الشم. وهي قوة مرتبة في زائدتي مقدم الدماغ، الشبيهتين بحلمتي الثدي، يدرك ما يؤدي اليه الهواء المستنشق من الرائحة المخالطة لبخار الريح، و[٦] المنطبع فيه بالاستحالة من جرم ذي رائحة.

ومنها الذوق. وهي قوة مرتبة في العصب المفروش على جرم اللسان، يدرك الطعوم المتحللة من الاجرام المماسة له، المخالطة للرطوبة العذبة[٧]، التي هي فيه، فتحيله[٨].

ومنها اللمس. وهي قوة منبثة في جلد البدن كله، ولحمه فاشية فيه[٩] والاعصاب، تدرك ما تماسه، وتؤثر فيه بالمضادة وتغيره في

١- هج: الامثال
٢- ها: المتفرق
٣- ب ط ج: السماخ
٤- ب: تموج
٥- هج: مقرع
٦- هج: و
٧- ج: اللعابية، التي فيه، هج العذبة التي فيه
٨- ب: فيحكيه واما اللمس
٩- ط: ولحمه فانبث، ب: ولحمه وما ينبث فيه الاعصاب

المزاج أوالهيئة. ويشبه أن تكون هذهالقوة لانوعا واحدا[١]، بل جنسالاربع قوى منبثةمعافى الجلد كله:

الواحدة[٢] حاكمةفى التضادالذى بين الحاروالبارد.

والثانية حاكمةفى التضادالذى بين اليابس والرطب.

والثالثة حاكمة فى التضادالذى بين الصلب واللين.

والرابعة حاكمةفى التضادبين الخشن والاملس.

الاان اجتماعهامعاًفى آلةواحدة يوهم تأحدهافى الذات.

والمحسوسات كلهاتتأدى صورهاالى آلاتالحس، وتنطبع فيها، فتدركهاالقوة الحاسة. وهذافى اللمس والذوق والشم والسمع كالظاهر.

وأماالبصر، فقدظن[٣] به خلاف هذا. فان قوماظنوا: ان البصر قد يخرج منه شىء، فيلاقى المبصرو يأخذصورته من خارج، ويكون ذلك أبصاراً. وفى | اكثرالامريسمون ذلكالخارج شعاعاً. [١٩٣ب]

وأماالمحققون فيقولون: ان البصراذاكان بينه وبين المبصر شاف[٤] بالفعل، و هوجسم لالون له[٥]، متوسطابينه وبين البصر؛ تأدى شبح ذلكالجسم ذى اللون الواقع عليهالضوء الى الحدقة، فادركه البصر. وهذاالتأدى شبيه بتأدى الالوان بتوسطالضوء، اذا انعكس الضوء من ذى لون ، فصبغ[٦] بلونه جسماآخر،

١ـ ب: لانوعابل

٢ـ د: واحديها

٣ـ ط: يظن

٤ـ هجچ: شفاف

٥ـ ط ها: فانه اذاكان الصور واقعا على الجسم ذىاللون الذى (ط) الجسم الذى لالون له متوسط

٦ـ ب ط: فيصبغ

وان كان بينهمافرق، بل هو شبيه لمايتخيل على المرئى[1].

ومما يدل على بطلان الرأى الاول ، ان ذلك الخارج اما أن يكون جسما، أولا يكون جسما. فان لم يكن جسما، فمعنى، الحركة[2] و الانتقال عليه باطل، الا على المجاز، بأن يكون فى البصرقوة تحيل مايلاقيه من الهواء وغيره الى كيفية ما، فيقال: ان تلك الكيفية خرجت من البصر.

فلنبدء اولا، و لنبين استحالة كون هذا الخارج جسما[3]. وذلك لانه اما أن يخرج واتصاله ثابت، فيلاقى كرة الثوابت، فيكون قد خرج من البصرفى صغره جسم مخروط[4]، عظمه هذا العظم، ويكون مع ذلك قد ضغط الهواء و دفعه، والافلاك كلها ودفعها، أو نفذ فى خلا؛ كلا الوجهين ظاهر البطلان.

أويكون قد انفصل وتشظى وتفرق، فيجب من ذلك أن يكون الحيوان يحس[5] بشىء منفصل عنه متشظ متفرق، وأن يحس بالمواضع التى يقع عليها ذلك الشعاع دون مالا يقع، فيحس من الجسم تفاريق[6] نقطية، و ويفوته الغالب منه.

واما أن يكون هذا الجسم يتصل ويتحد بالهواء والفلك،

۱ـ ب هج: المرايا

۲ـ چ: فالحكم بالحركة

۳ـ چ: من البصرومحال ان يكون جسما

٤ـ هاط: مخروطى

٥ـ هاب هج: فيجب ان يحس

٦ـ چ: بتفاريق

حتى تصير الجملة[1] كعضو و احد للحيوان، فتكون جملة ذلك حساساً. وهذه الاحالة أيضاً عجيبة. ويجب اذا تزاحمت الابصار، أن تكون هذه الاحالة أقوى. فيكون الواحد، اذا اجتمع مع الجماعة أشد ابصاراً منه، اذا كان وحده، فان الكثير، أشد احالة من المنفرد بذاته[2].

ثم هذا الجسم الخارج[3] لا محالة، اما أن يكون بسيطاً، واما أن يكون مركباً وعلى مزاج خاص. وحركته | لا تخلوا اما أن تكون [١٩٤ ر] بالارادة، أو تكون بالطبيعة. ونحن نعلم: ان ذلك ليس بحركة ارادية اختيارية، و ان كان فتح الاجفان و غلقها[4] اراديين، فبقي أن يكون طبيعياً. والطبيعي البسيط يكون الى جهة، لا الى جهات شتى. والمركب يتحرك[5] بحسب الغالب الى جهة واحدة لا الى جهات شتى. وليس كذلك حال هذه الحركة عندهم.

ثم ان كان المحسوس يرى من جهة القاعدة المماسة من المخروط، لا من جهة الزاوية؛ فيجب أن يكون المحسوس البعيد يحس شكله وعظمه، كما يحس لونه، اذا[6] كان الحاس يلاقيه ويشتمل عليه.

١- هاب: جملة

٢- چ: فان الكثير اشد استحالة من المنفرد بذاته، هج هاطب: السكون اشد استحالة الى المعنى الذى ليس هو بذاتى، در د «ليس» نيست. و روى اين جمله هم خط كشيده شده است

٣- هج: ثم هذا الخارج

٤- د: اصلاح شده وچ: غلقها، هج هاط: نقلها ار اديا، ب: تقلبها ار ادیان، د: غلقها اراديين، چ: اراديتين

٥- ب: يكون ٦- هاد: اذ

وأما اذا أحس من جهة الزاوية، أعنى الفصل المشترك بين الجليدية وبين المخروط المتوهم؛ كان[1] كلما كان الشىء أبعد كان أصغر، وكان[2] الفصل المشترك أصغر، وكان الشبح المنطبع فيه أصغر، فيرى أصغر. وربما كانت الزوايا بحيث تفوت الحس، فلا يرى.

وأما القسم الثانى، فهو أن يكون الخارج لا جسما، بل عارضاً، أو كيفية؛ فيجب أن يكون كلما كان الناس أكثر، أن تكون هذه الاحالة والاستحالة أقوى، ويعرض المحال الذى ذكرنا[3].

ثم يكون الهوا، حينئذ اما مؤديا، و اما حساساً[4] بنفسه. فان كان مؤديا غير حساس[5]، فالاحساس كما نقوله هو عند الحدقة لا من خارج. وان كان الحساس هو الهواء؛ عرض المحال الذى ذكرنا[6] أيضاً، و وجب اذا كان[7] ريح أو اضطراب فى الهواء، أن تضطرب الابصار[8] بتجدد الاستحالة وتجدد الحاس شيأ بعد شىء. كما اذا أعد الانسان فى هواء ساكن، فانه حينئذ تضطرب عليه الابصار للاشياء الدقيقة.

فاذن[9] ليس الابصار بخروج شىء منا الى المحسوس، فهو اذاً

١- ها «كان» ندارد
٢- هج: اصغر كان
٣- هاب هج: ذكرناه
٤- د: حاسا
٥- د: حاس
٦- هج: ذكرناه
٧- هج: اذا ان كان
٨- ها: عليه الابصار
٩- ط: فاذ

بورود شيء من المحسوس علينا. و اذليس ذلك جسمه[1]، فهواذاً شبحه. ولولاان الحق هذاالرأى، لكان خلقة العين، على طبقاتهاو رطوباتها وشكل كل واحدة منها وهيئته، معطلة.

فصل فى الحواس الباطنة[2]

وأماالقوى المدركة من باطن، فبعضها قوى تدرك صور المحسوسات، وبعضهاقوى تدرك معانى المحسوسات. ومن [١٩٤پ] المدركات مايدرك ويفعل معاً، ومنهامايدرك ولا يفعل، ومنهاما يدرك ادراكاأولياً ، ومنهامايدرك ادراكاثانياً.

والفرق بين ادراك الصورة وادراك المعنى:

ان الصورة هوالشيء الذى تدركه النفس الباطنة والحس الظاهر معاً ، لكن الحس الظاهر يدركه أولا، ويؤديه[3] الى النفس. مثل ادراك الشاة لصورة الذئب، أعنى شكله وهيئته ولونه. فان نفس الشاة، الباطنة تدركها، ويدركها أولاحسهاالظاهر.

وأماالمعنى، فهوالشيء الذى تدركه النفس من المحسوس، من غير أن يدركه الحس الظاهر أولا. مثل ادراك الشاة معنى المضادفى الذئب، وهو[4] المعنى الموجب لخوفها اياه وهربهاعنه، من غيرأن يكون الحس يدرك ذلك البتة . فالذى يدرك من الذيب أولابالحس[5]، ثم القوى الباطنة، فهو[6] الصورة ، والذى

١- ب: جسميته

٢- تنها درچ عنوان است

٣- ب د ها: ادى اليها

٤- ب ط: او، هج «هو» ندارد

٥- ب: الحس

٦- ج: هو

تدركه القوى الباطنة دون الحس، فهو المعنى.

والفرق بين الادراك مع الفعل والادراك لا مع الفعل:

ان من شأن أفعال[1] بعض القوى الباطنة، ان تركب بعض الصور والمعاني المدركة مع بعض، وتفصله عن بعض، فيكون ادراك وفعل أيضاً فيما أدركت[2].

وأما الادراك لا مع الفعل، فان يكون الصورة أو المعنى يرتسم في الشيء فقط، من غير ان يكون له أن يفعل[3] فيه تصرفاً البتة.

والفرق بين الادراك الاول والادراك الثاني:

ان الادراك الاول هو أن يكون حصول الصورة على نحو ما من الحصول، قد وقع للشيء من نفسه.

والادراك الثاني، هو أن يكون حصولها له من جهة شيء آخر، أداها اليه.

فمن القوى المدركة الباطنة الحيوانية، قوة فنطاسيا[4]، أي الحس المشترك. وهي قوة مرتبة في أول التجويف المقدم[5] من الدماغ، تقبل بذاتها جميع الصور المنطبعة في الحواس الخمس، متادية اليه[6].

ثم الخيال والمصورة، وهي قوة مرتبة أيضاً في آخر التجويف المقدم من الدماغ، بحفظ ماقبله الحس المشترك من الحواس

١- ب: ان لافعال
٢- ج: لها ادراك، هاهج ط: ادرك وفعل فيما ادرك
٣- ج: من غير ان يفعل
٤- ب د: بنطاسيا
٥- د ب: في التجويف الاول
٦- ج: اليه منها

الجزئية الخمس[١] وتبقى[٢] فيه بعد غيبة المحسوسات. | [١٩٥ر] واعلم ان القبول بقوة[٣]، غير القوة التى بها الحفظ. فاعتبر ذلك فى الماء، فان له قوة قبول النقش، وليس له قوة حفظه.

ثم القوة التى تسمى متخيلة بالقياس الى النفس الحيوانية، ومفكرة بالقياس الى النفس الانسانية، وهى قوة مرتبة فى التجويف الاوسط من الدماغ عند الدودة، من[٤] شأنها أن تركب بعض ما فى الخيال مع بعض، وتفصل بعضه عن بعض بحسب الاختيار.

ثم القوة الوهمية، وهى قوة مرتبة فى نهاية التجويف الاوسط من الدماغ تدرك المعانى الغير المحسوسة الموجودة فى المحسوسات الجزئية، كالقوة[٥] الحاكمة بان الذيب مهروب منه[٦]، و ان الولد معطوف عليه.

ثم القوة الحافظة الذاكرة، وهى قوة مرتبة فى التجويف المؤخر من الدماغ، تحفظ ما تدركه القوة الوهمية، من المعانى الغير المحسوسة الموجودة[٧] فى المحسوسات الجزئية[٨].

ونسبة القوة الحافظة الى القوة الوهمية، كنسبة القوة التى تسمى خيالا بالقياس الى الحس المشترك[٩] ونسبة تلك القوة الى المعانى، كنسبة هذه القوة الى الصور المحسوسة.

١- ط : الخمسة
٢- ب : يبقى
٣- چ : القوة التى بها القبول غير
٤- ط : ومن
٥- هج : وهى القوة
٦- ط : عنه
٧- تنها در چ ها : الموجودة
٨- تنها در چ ط «الجزئية» است
٩- چ ها : الحس المشترك، در چ «بالقياس» نيست

فهذه هي قوى النفس الحيوانية.

ومن الحيوان ما يكون له الحواس الخمس كلها، ومنه ما له بعضها دون بعض. أما الذوق واللمس فضروري[١] ان يخلق في كل حيوان[٢]، ولكن من الحيوان ما لا يشم، ومنه ما لا يسمع، ومنه ما لا يبصر.

فصل في النفس الناطقة[٣]

واما النفس الناطقة الانسانية، فتنقسم قواها أيضا الى قوة عاملة وقوة عالمة. وكل واحدة من القوتين تسمى عقلا باشتراك الاسم.

فالعاملة[٤] قوة هي مبدأ محرك لبدن الانسان الى الافاعيل الجزئية الخاصة بالروية، على مقتضى آراء تخصها اصلاحية[٥]، ولها اعتبار بالقياس الى القوة الحيوانية النزوعية، واعتبار بالقياس الى القوة الحيوانية المتخيلة و المتوهمة[٦]، واعتبار بالقياس الى نفسها.

وقياسها الى القوة الحيوانية النزوعية، أن تحدث فيها[٧] هيئات تخص الانسان، تتهيأ[٨] بها لسرعة فعل وانفعال، مثل الخجل و

١- د : ضروری

٢- ب د ها هج ط : في الحيوان و اللمس فضروری (ب ط : ضروری) ان يوجد في ـ كل حيوان، متن مانند چ

٣- عنوان از چ است

٤- ب هج : والعاملة

٥- چ هج د : اصلاحية، ها ط ب : اصطلاحية

٦- درب «و» نیست ، ط: والوهمية

٧- ب هج : منها فيها

٨- د : يتهيأ

الحياء والضحك والبكاء وما أشبه ذلك. وقياسها الى القوة الحيوانية المتخيلة والمتوهمة، هوأن تستعملها فى|استنباط التدابيرفى [١٩٥ ب] الامورالكائنة والفاسدة ،واستنباط الصناعات الانسانية. وقياسها الى نفسها ان فيما بينها وبين العقل النظرى تتولد الاراء الذائعة المشهورة، مثل ان الكذب قبيح، والظلم قبيح، وما أشبه ذلك من المقدمات المحدودة[١] الانفصال عن العقلية المحضة فى كتب المنطق.

وهذه القوة هى التى يجب أن تتسلط على سائرقوى البدن، على حسب ما توجبه[٢] أحكام القوة الاخرى التى نذكرها، حتى لاتنفعل عنها البتة، بل تنفعل هى[٣] عنها، وتكون مقموعة دونها[٤]، لئلا يحدث فيها عن البدن هيئات انقيادية مستفادة من الامور الطبيعية، وهى التى تسمى أخلاقا رذيلية[٥]، بل أن تكون غيرمنفعلة البتة، وغير منقادة، بل متسلطة، فيكون لها أخلاق فضيلية[٦].

وقد يجوزأن تنسب الاخلاق الى القوى البدنية أيضا. ولكن ان كانت هى الغالبة، تكون لها هيئة فعلية، ولهذه[٧] هيئة انفعالية، فيكون شىء واحد يحدث منه خلق فى هذا، وخلق فى ذلك. وان كانت هى المغلوبة يكون لها هيئة انفعالية، ولهذه[٨]

١- ج المبينة
٢- د : يوجبه
٣- ط : تلك
٤- هاب : عنه ... دونه
٥- ها د : رذيلة
٦- هج فضيلة
٧- ب ط : ولهذا
٨- ها هج ب : ولهذا

هيئة فعلية غير غريبة، أو يكون الخلق واحداً، وله نسبتان.

وانما كانت الاخلاق عند التحقيق لهذه القوة، لان النفس الانسانية كما يظهر من بعد جوهر واحد، وله نسبة وقياس الى جنبتين: جنبة هى تحته، وجنبة هى فوقه، وله بحسب كل جنبة قوة بها تنتظم العلاقة بينه[1] وبين تلك القوة[2].

فهذه القوة العملية[3]، هى القوة التى لها بالقياس الى الجنبة التى دونها وهو البدن وسياسته.

وأما القوة النظرية، فهى القوة التى لها بالقياس الى الجنبة التى[4] فوقها[5]، لينفعل[6] ويستفيد منها ويقبل عنها[7]، وكأن[8] للنفس منا وجهين[9]: وجه الى البدن، ويجب أن يكون هذا الوجه غير قابل البتة أثراً من جنس مقتضى طبيعة البدن. ووجه الى المبادىء العالية، ويجب أن يكون هذا الوجه دائم القبول عما هناك، والتأثير[10] منه هذا.

١- ها ب ط د : بينها

٢- چ : الجنبة

٣- چ : العاملة، هج : وهى العملية وهى

٤- در هج «دونها ... التى» نيست

٥- ها هج ب ط د : لها ... فوقها، درچ ضماير مذكر است

٦- هج ط : ليفعل

٧- ط : منه

٨- هج : فكان النفس منها، ها : فكان للنفس منها

٩- چ ها : وجهين

١٠- چ د ط هج : التاثر، ها ب : التاثير

فصل فى القوة النظرية و مراتبها[١]

وأما القوة النظرية فهى قوة من شأنها أن تنطبع بالصور[١٩٦ر] الكلية المجردة عن المادة. فان كانت مجردة بذاتها فذاك، وان لم تكن فانها تصيرها مجردة بتجريدها اياها، حتى لا يبقى فيها من علائق المادة شىء، وسنوضح هذا بعد.

وهذه القوة النظرية لها الى هذه الصور نسب. وذلك لان الشىء الذى من شأنه أن يقبل شيأ، قد يكون بالقوة قابلا له، وقد يكون بالفعل.

والقوة تقال على ثلاثة معان بالتقديم والتأخير:

فيقال: قوة للاستعداد[٢] المطلق الذى لا يكون خرج منه الى الفعل[٣] شىء، ولا أيضا حصل ما به يخرج، وهذه كقوة الطفل على الكتابة.

ويقال: قوة لهذا الاستعداد، اذا كان لم يحصل للشىء الا ما يمكنه به أن يتوصل الى اكتساب الفعل بلا واسطة، كقوة الصبى الذى ترعرع، وعرف القلم والدواة و بسائط الحروف على الكتابة.

ويقال قوة لهذا الاستعداد اذا تم بالالة وحدث مع الالة أيضا كمال الاستعداد، بأن يكون له أن يفعل متى شاء بلا حاجة الى الاكتساب، بل يكفيه[٤] أن يقصد فقط، كقوة الكاتب المستكمل للصناعة، اذا[٥] كان لا يكتب.

١- عنوان از چ است

٢- ها : لاستعداد، هج : الاستعداد

٣- ب هج د : بالفعل

٤- چ ها : بل بكيفية، هج : انما يكفيه، ب ثم يكفيه، دط : بل يكفيه

٥- هج : الا

والقوة[1] الاولى تسمى قوة مطلقة وهيولانية، والقوة الثانية تسمى قوة ممكنة، والقوة الثالثة تسمى ملكة، وربماسميت الثانية ملكة، والثالثة كمال قوة.

فالقوة النظرية، اذاً تارة تكون نسبتها الى الصورة[2] المجردة التي ذكرناها نسبة مابالقوة المطلقة، وهى ان تكون[3] هذه القوة للنفس التى[4] لم تقبل بعد شيئا من الكمال الذى يحسبها، وحينئذ تسمى عقلا هيولانيا.

وهذه القوة التى تسمى عقلا هيولانية موجودة لكل شخص من النوع. وانماسميت هيولانية، تشبيها بالهيولى الاولى التى ليست هى بذاتها ذات صورة من الصور، وهى موضوعة لكل صورة.

وتارة تكون نسبتها اليها نسبة[5] مابالقوة الممكنة، وهى أن تكون القوة الهيولانية قد حصل فيها من الكمالات[6]، المعقولات الاولى[7] التى يتوصل منها وبها الى المعقولات الثانية.

[١٩٦پ] و[8] اعنى بالمعقولات الاولى، المقدمات التى يقع بها التصديق لا باكتساب، ولا بأن يشعر المصدق بها، انه كان يجوز له أن

١- د : فالقوة

٢- د : الصور

٣- د : وهى ان يكون، ب ها هج چ : حتى يكون

٤- هج : النفس الذى

٥- د چ : وتارة تكون نسبتها اليها نسبة، در ب ط ها هج « تكون ... اليها» نيست، ب : تشبه

٦- درد «الكمالات» نيست

٧- د : الاول

٨- درها «و» نيست

يخلوعن التصديق بهاوقتا البتة. مثل اعتقادنا بأن الكل أعظم من الجزء، وأن الاشياء المساوية لشىء واحد متساوية. فمادام انما يحصل فيه من العقل، هذا القدر بعد، فانه يسمى عقلا بالملكة. و يجوزأن يسمى هذا عقلا بالفعل بالقياس الى الاولى، لان[١] تلك ليس لها أن تعقل شيأ بالفعل. وأما هذه، فانها تعقل اذا أخذت تقيس بالفعل.

وتارة تكون له نسبة[٢] ما بالقوة الكمالية. وهذا[٣] أن يكون حصل فيها أيضا الصورة[٤] المعقولة المكتسبة بعد[٥] المعقولة الاولية. الا أنه ليس يطالعها ويرجع اليها بالفعل، بل كانها[٦] عنده مخزونة. فمتى شاء؛ طالع تلك الصورة بالفعل، فعقلها و عقل انه عقلها، و يسمى عقلا بالفعل. لانه عقل[٧] يعقل متى شاء بلا تكلف اكتساب، وان كان يجوزأن تسمى عقلا بالقوة بالقياس الى ما بعده[٨].

و تارة تكون نسبة[٩] ما بالفعل المطلق، وهو[١٠] أن تكون الصورة[١١] المعقولة حاضرة فيه، وهو يطالعها بالفعل، ويعقلها

١ـ د : فان الاولى
٢ـ ب يشبه
٣ـ ط ها ب : هو
٤ـ هج : الصور
٥ـ درچ «المعقولة المكتسبة بعد» نيست
٦ـ د : بانها
٧ـ د «عقل» پاک شده، سپس : يفعل
٨ـ د ط : ما بعد
٩ـ ب : يشبه
١٠ـ هج : هى
١١ـ د : الصور

بالفعل[١]، ويعقل انه يعقلها بالفعل. فيكون حينئذعقلا مستفادا، لانه[٢] سيتضح لناأن العقل بالقوة انمايخرج الى الفعل بسبب عقل هودائما[٣] بالفعل، وانه[٤] اذااتصل به العقل بالقوة نوعامن الاتصال، انطبع منه بالفعل فيه نوع من الصورتكون مستفادة من خارج .

فهذه أيضاً مراتب القوى التى تسمى عقولا نظرية. وعند العقل المستفاد يتم الجنس الحيوانى، والنوع الانسانى منه،و هناك تكون القوة الانسانية تشبهت بالمبادى الاولية للوجود كله.

[تم الجزء الخامس و تمام الطبيعيات الجزء الذى يتلوه وهو السادس[٥]]

١- ط ب هج ها د : يطالعها بالفعل فيعقلها بالفعل ، چ : يطالعها و يعقلها بالفعل

٢-چ د : لانه، ها هج ط ب : الاانه

٣- ب : دائم

٤- ب : فانه

٥- از«تم الجزء» تا اينجا ازد است وسپس د ران آمده است: الحمدلله رب العالمين و صلواته على نبيه محمدوآله اجمعين

الجزء السادس منه [وهو] فى الطبيعيات

فصل[1] فی طرق اكتساب النفس الناطقة للعلوم

واعلم أن التعلم سواء حصل من غير المتعلم، أو حصل من نفس المتعلم فانه متفاوت فيه. فان[2] من المتعلمين من يكون أقرب الى التصور، لان استعداده الذى قبل الاستعداد الذى ذكرناه أقوى. فان كان ذلك الانسان مستعداللا ستكمال فيما بينه[3] وبين نفسه، سمى هذا الاستعداد القوى حدسا.

و هذا الاستعداد قديشتدفى بعض الناس، حتى لا يحتاج فى أن يتصل بالعقل الفعال الى كثيرشىء[4]، والى تخريج وتعليم[5]، بل يكون شديدالاستعداد لذلك، كأن الاستعداد الثانى حاصل[6] له، بل كأنه يعرف كل شىء من نفسه.

وهذه الدرجة أعلى درجات هذا الاستعداد. و يجب أن تسمى هذه | الحال من العقل الهيولانى عقلا قدسيا، و هومن [۱۹۷ ر] جنس العقل بل ملكة، الا أنه رفيع جدا، ليس مما يشترك فيه الناس كلهم.

ولا يبعد أن تفيض هذه الافعال المنسوبة الى الروح القدسى لقوتها و اعتلائها ، فيضاناً على المتخيلة أيضا، فتحا كيها المتخيلة أيضاً بأمثلة محسوسة ومسموعة من الكلام، على النحو

۱- عنوان ازچ است وبس، درد بسمله و حمدله و صلاة است

۲- چ : المعلم متفاوت فان

۳- ط : ذلک للانسان فی مابينه، تنهادر چ : مستعدا للاستكمال

٤- ها : شیء كثير

٥- هج : تعلم

٦- چ : كأن ... حاصل ، دیگرنسخه ها: حاصلا

الذى سلف[1] الاشارة اليه.

ومما يحقق هذا، ان من المعلوم الظاهر، أن الامور المعقولة التى يتوصل الى اكتسابها، انما تكتسب بحصول الحد الاوسط فى القياس.

وهذا الحد الاوسط قد يحصل ضربين من الحصول:

فتارة يحصل بالحدس. و الحدس فعل للذهن[2] يستنبط به بذاته الحد الاوسط، والذكاء قوة الحدس.

وتارة يحصل بالتعليم[3]. ومبادى التعليم الحدس.

فان الاشياء تنتهى لامحالة الى حدوس استنبطها أرباب تلك الحدوس، ثم أدوها الى المتعلمين. فجائز ان يقع للانسان بنفسه الحدس، وأن ينعقد فى ذهنه القياس بلا معلم.

وهذا مما يتفاوت بالكم والكيف:

أما فى الكم، فلان بعض الناس يكون أكثر عدد حدس للحدود الوسطى.

وأما فى الكيف، فلان بعض الناس أسرع زمان حدس.

ولان هذا التفاوت ليس منحصراً فى حد، بل يقبل الزيادة والنقصان دائما، وينتهى فى طرف النقصان الى من لا حدس له البتة؛ فيجب أن ينتهى أيضا فى طرف الزيادة الى من له حدس فى كل المطلوبات أو أكثرها، أو الى من له حدس فى أسرع وقت وأقصره[4].

١- ج : سلفت

٢- ب : الذهن

٣- ب : التعلم

٤- هج : اقصر وقت و اسرعه

فيمكن أن يكون شخص من الناس مؤيد النفس لشدة[١] الصفاء و شدة الاتصال بالمبادى العقلية، الى أن يشتعل[٢] حدساً، أعنى قبولا لالهام العقل الفعال فى كل شىء، فترتسم فيه الصور التى فى العقل الفعال[٣] من كل شىء[٤]، اما دفعة، واما قريباً من دفعة، ارتساماً لا تقليدياً، بل بترتيب يشتمل[٥] على الحدود الوسطى[٦]. فان التقليديات فى الامور التى انما تعرف بأسبابها، ليست يقينية[٧] عقلية.

وهذا ضرب من النبوة، بل أعلى قوى النبوة. والاولى[٨] أن تسمى هذه القوة قوة قدسية[٩]، وهى[١٠] أعلى مراتب القوى الانسانية.

فصل فى ترتيب القوى من حيث الرياسة والخدمة[١١]

فاعتبر الان وانظر الى هذه القوى، كيف يرأس بعضها بعضاً، و كيف يخدم بعضها بعضا. فانك تجد العقل المستفاد بل العقل القدسى رئيساً، و[١٢] يخدمه الكل، وهو الغاية القصوى.

ثم العقل بالفعل يخدمه العقل بالملكة، والعقل الهيولانى بما فيه من الاستعداد يخدم العقل بالملكة.

١- ج، هج : بشدة
٢- ب ها : يستعد
٣- در ط «فى كل شىء ... الفعال» نيست
٤- در ها «من كل شىء» نيست
٥- هج : بتركب مشتمل
٦- ط : الوسطى فيه
٧- ج : بيقينية
٨- هج : والاول
٩- ها : القوه القدسية
١٠- ب: فهى
١١- عنوان از ج است
١٢- در ج «و» نيست

ثم العقل العملى يخدم جميع هذه، لان العلاقة البدنية[١] كماسيتضح لاجل تكميل العقل النظرى وتزكيته[٢]، والعقل العملى هو مدبر تلك العلاقة.

ثم العقل العملى يخدمه الوهم. والوهم يخدمه قوتان: قوة قبله، وقوة بعده. فالقوة التى بعده هى القوة التى تحفظ ماأداه[٣]، والقوة التى قبله هى جميع القوى الحيوانية.

ثم المتخيلة تخدمها قوتان مختلفتا[٤] المأخذ[٥]: فالقوة[٦] النزوعية تخدمها بالائتمار، لانها[٧] تبعثها على التحريك. و القوة الخيالية تخدمها بقبول التركيب والتفصيل فى صورها[٨].

ثم ان هذين[٩] رئيسان لطائفتين[١٠].

أما القوة الخيالية فيخدمها فنطاسيا، وفنطاسيا[١١] يخدمها الحواس الخمس.

وأما[١٢] القوة النزوعية، فيخدمها الشهوة والغضب. والشهوة والغضب تخدمهما القوة المحركة المنبثة[١٣] فى العضل.

١- ب : العملية، ط : البدنية فى العملية
٢- د: فتزكيته
٣- ها : يوديه، ب هج : اداه الوهم
٤- ط ها : مختلفتى
٥- ب : الماخذين
٦- ب : والقوة
٧- ب ها : لانه
٨- هج : فمافيه من صورها، ط ها : مافيه من صورها
٩- ها هج: هذين، ديگر نسخه ها: هذان
١٠- ط: للطائفيتن
١١- ها ج: فنطاسيا، دب ط هج: بنطاسبا (درهردوجا)
١٢- هج: فاما
١٣- درهج «المنبثة نيست.

والى ههنا تنتهى[1] القوى الحيوانية.

ثم القوى الحيوانية[2] بالجملة تخدمها ، النباتية وأولها وأرأسها المولدة. ثم النامية تخدم المولدة ، ثم الغاذية تخدمهما جميعا.

ثم القوى الطبيعية الاربع تخدم هذه: فالهاضمة تخدمها من جهة، والماسكة من جهة، والجاذبة من جهة، والدافعة[3] من جهة، وتخدم[4] جميعها الكيفيات الاربع. لكن الحرارة تخدمها البرودة، ويخدم كليهما[5] اليبوسة والرطوبة.

وههنا [6]آخر درجات القوى .

١- ج: والى ههنا تنتهى، هج هاب ط: فها هنا تفنى

٢- د: ثم القوى الحيوانية بالجملة يخدمها النباتية واوسلها واراسها المولدة ثم النامية تخدم المولدة ثم الغاذية يخدمهما جميعا ثم القوى الطبيعية الاربع [الهاضمة والماسكة والجاذبة والدافعة] (هامش) تخدم هذه والهاضمة يخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الجاذبة والدافعة ويخدم جميعها الكيفيات الاربع

ب: ثم القوى الحيوانية بالجملة يخدمها جميعا القوى الطبيعية الاربع وتخدم هذه الهاضمة والهاضمة تخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الدافعة و تخدم جميعا الكيفيات الاربع

هج ثم القوى الطبيعية الاربع الهاضمة والماسكة و الجاذبة والدافعة تخدم هذه والهاضمة تخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الدافعة وتخدمها جميعا الكيفيات الاربع

ط: ثم الغاذية تخدمها النباتية واولها جميعا ثم القوى الطبيعية الاربع يخدم هذه فالهاضمة يخدمها من جهته الماسكة ومن جهة الغاذية والماسكة وتخدمهما جميعا الغاذية و الماسكة و تخدم جميعها الدافعة والماسكة جميعا الكيفيات الاربع،

هامش د: الهاضمة والماسكة والجاذبة والدافعة

د: الهاضمة من جهة الماسكة ومن جهة الجاذبة والدافعة

٣- ها: من جهة الماسكة والجاذبة من جهة الدافعة ويخدم

٥- ب تخدمهما، ط: كلاهما

٦- ها بط: هناك

فصل فى الفرق بين ادراك الحس و ادراك التخيل و ادراك الوهم و ادراك العقل [1]

ويشبه أن يكون كل ادراك انما هو أخذ صورة المدرك. فان كان لمادى [2] فهو أخذ صورته [3] مجردة عن المادة تجريداً ما. الا أن [4] أصناف التجريد مختلفة، ومراتبها متفاوتة. فان الصورة المادية تعرض لها بسبب المادة، أحوال وأمور ليست هى لها بذاتها من جهة ما هى تلك الصورة [5]. فتارة يكون النزع نزعا للعلائق [6] كلها او بعضها، وتارة يكون النزع [7] نزعا كاملا بأن يجرد عن المادة، وعن اللواحق التى لها من جهة المادة.

مثاله ان الصورة الانسانية، والماهية الانسانية، طبيعة لامحالة يشترك فيها أشخاص النوع كلها [8] بالسوية. وهى بحدها شيء واحد، وقد عرض لها ان وجدت فى هذا الشخص وذلك الشخص، فتكثرت، وليس لها ذلك من جهة طبيعتها الانسانية.

[۱۹۸ر] ولو [9] كانت طبيعة [10] | الانسانية يجب فيها التكثر، لما كان يوجد انسان محمولا على واحد بالعدد. ولو كانت الانسانية موجودة

۱- عنوان تنها درچ است
۲- ط ب چ: المادى، د هج ها: لمادى
۳- ج: صورة
٤- ب: لان
- هج: الصور
٦- هامش ها د: نزعامع تلك العلايق
٧- در ط ب «نزعا... النزع» نيست
٨- طها: كله
٩- ب ها: فلو
١٠- ط: لطبيعة

لزید لاجل انها انسانیته[۱]، لما کانت لعمرو. فاذاً احدی العوارض التی تعرض للصورة الانسانیة من جهة المادة، هو التکثر والانقسام. ویعرض لها أیضاً غیر هذه العوارض، وهی انها اذا کانت فی مادة ما، حصلت بقدر من الکم والکیف والاین والوضع.

وجمیع هذه امور غریبة عن طباعها. وذلک لانه[۲] لو کان[۳] لاجل الانسانیة کونها هی[٤] علی هذا الحد أو حد آخر، من[٥] الکم والکیف والاین والوضع؛ لکان یجب أن یکون کل انسان، مشارکا للاخر فی تلک المعانی. ولو کان لاجل الانسانیة، کونها[٦] علی حد آخر وجهة أخری، من الکم والکیف والاین والوضع؛ لکان کل واحد من الناس یجب أن یشترکوا فیه.

فاذاً الصورة الانسانیة بذاتها، غیر مستوجبة أن یلحقها شیء من هذه اللواحق. فهذه اللواحق، عارضة لها من جهة المادة ضرورة، لان المادة التی تقارنها تکون قد لحقتها هذه اللواحق.

فالحس، یأخذ الصورة عن المادة مع هذه اللواحق، ومع وقوع نسبة بینها وبین المادة. واذا زالت تلک النسبة، بطل ذلک الاخذ. وذلک، لانه ینزع[۷] الصورة عن المادة مع[۸] جمیع لواحقها؛

۱- چ: انسانیة
۲- ها: انه
۳- ها هج ب: کانت
٤- درچ «هی» نیست
٥- ها: فی
٦- درهج ها «کونها» نیست
۷- چ: لاینزع
۸- چ: من

ولا يمكنه ان يستثبت تلك الصورة، وان[1] غابت المادة. فيكون كأنه لم ينزع الصورة عن المادة نزعاً محكماً، بل يحتاج الى وجود المادة أيضاً في أن تكون تلك الصورة موجودة له.

وأما الخيال[2] فانه يبرىء الصورة المنزوعة[3] عن المادة تبرئة أشد، و ذلك بأخذها[4] عن المادة، بحيث لا يحتاج في وجودها[5] الى وجود مادة[6]. لان المادة، و ان غابت أو[7] بطلت، فان الصورة تكون ثابتة الوجود في الخيال ، الا انها لا تكون مجردة[8] عن اللواحق المادية.

فالحس[9] لم يجردها عن المادة تجريداً تاماً، ولا جردها[10] عن لواحق المادة.

وأما الخيال، فانه قد جردها[10] عن المادة تجريداً تاماً، ولكن[11] لم يجردها البتة عن لواحق المادة. لان الصورة[12] في الخيال هي على حسب الصور المحسوسة، وعلى تقدير ما وتكييف ما ووضع ما.

١- ج: وان
٢- هج ها ط: الخيال والتخيل
٣- ط: المنتزعة، روى آن: المنزوعة
٤- ب: اخذها، ها: لانه يا خذها
٥- هاج: وجودها فيها
٦- در هج «الى وجود مادة» نيست
٧- ها: و
٨- ها د ط: جردته
٩- ها: والحس
١٠- د : جردتها
١١- ج : ولكنه
١٢- د : الصور

وليس يمكن فی الخيال البتة ان يتخيل صورة، هی بحال يمكن أن يشترك فيه جميع أشخاص ذلك النوع. فان الانسان| [١٩٨پ] المتخيل يكون كواحد من الناس، ويجوز أن يكون ناس موجودن ومتخيلون[١] ليسوا على نحو ما يخيل الخيال ذلك الانسان.

وأما[٢] الوهم فانه قد تعدی قليلا عن هذه المرتبة فی التجريد، لانه ينال المعانی التی ليست هی فی ذواتها بمادية، وان عرض لها ان تكون فی مادة. وذلك لان الشكل واللون والوضع وما أشبه ذلك أمور لا يمكن أن تكون الا لمواد[٣] جسمانية.

وأما الخير والشر[٤] والموافق والمخالف وما أشبه ذلك، فهی أمور فی أنفسها غير مادية، وقد يعرض لها أن تكون فی مادة[٥].

والدليل علی ان هذه الامور غير مادية، وقد يعرض ان يكون فی مادة، ان هذه الامور[٦] لو كانت بالذات مادية، لما كان يعقل خير أو شر أو موافق أو مخالف، الا عارضاً لجسم. ولكن[٧] قد يعقل ذلك. فبين ان هذه الامور هی فی أنفسها غير مادية، وقد عرض[٨] لها ان كانت مادية.

والوهم انما ينال ويدرك أمثال هذه الامور، فاذاً هی تدرك أموراً غير مادية، وتأخذها عن المادة.

١- هج چ : موجودين و متخيلين
٢- هج : فاما
٣- ب : لموجودات
٤- الشر و الخير
٥- در ب «قديعرض ان يكون فی مادة» افزوده شده است.
٦- در هج «غير ... الامور» نيست
٧- در چ «لكن» ديده ميشود.
٨- ط : يعرض

فهذا النوع أشد استقصاء و أقرب الى البساطة من النوعين[١] الاولين، الا انه مع ذلك لا يجرد هذه الصورة عن لواحق المادة. لانه[٢] يأخذها جزئية، وبحسب مادة مادة و بالقياس اليها[٣]، ومتعلقة بصور محسوسة مكنوفة[٤] بلواحق المادة، ولانه يأخذها[٥] بمشاركة الخيال فيها.

و أما القوة التى تكون الصور المستثبتة فيها اما صور موجودات ليست بمادية البتة، ولا يعرض[٦] لها ان تكون مادية، او صور موجودات ليست بمادية، ولكن قد يعرض[٧] لها أن تكون مادية أو صور موجودات مادية، ولكن مبرأة عن[٨] علائق المادة من كل وجه. فبين أنها[٩] تدرك الصور، بان تأخذها[١٠] اخذاً مجرداً عن المادة من كل وجه.

أما ما هو متجرد بذاته عن المادة، فالامر فيه ظاهر. وأما ما هو موجود للمادة، اما لان[١١] وجوده مادى، واما عارض له ذلك؛

١- ج : فهذا النزع .. النزعين
٢- بط ها : لانها
٣- پس از اين در هج : جزئية ليست بمادية و لكن قد يعرض لها ان يكون مادية و صور موجودات مادية
٤- ج : مكيفة
٥- ج : درب‌ط «متعلقة... ياخذها» نيست
٦- هج : بمادية ولكن قد يعرض، ط : البتة لا يعرض
٧- هج : موجودات مادية ولكن قد يعرض، ط : وقد
٨- د : من
٩- ط : انها، روى آن : انما
١٠- ب : الصورتان با خذهما
١١- هج : ان يكون

فینزعها[١] عن المادة من کل وجه[٢]، و عن لواحق المادة معها، فی أخذها[٣] أخذاً مجرداً . حتی یکون الانسان الذی یقال علی کثیرین، فتأخذ[٤] الکثیرة طبیعة واحدة، ویفرزه[٥] عن کل کم و کیف و أین و وضع مادی ، ثم تجرده عن ذلک بما یصلح[٦] أن یقال علی الجمیع.

فبهذا[٧] یفترق ادراک الحاکم الحسی، و ادراک الحاکم الخیالی و ادراک الحاکم الوهمی، وادراک الحاکم[٨] العقلی.

والی هذا المعنی کنا[٩] نسوق الکلام فی هذا[١٠] الفصل.

فصل فی أنه لاشیء من المدرک للجزئی بمجرد ولامن المدرک للکلی بمادی[١١]

و کل ادراک جزئی[١٢]، فهو بالة جسمانیة: اما المدرک

١- چ : فینتزعها

٢- در د «من کل وجه» نیست

٣- ب : المادة فیاخذها

٤- ب ها هج : فیؤخذ

٥- ط د : یفرزها

٦- ب ط : صلح

٧- هج : فهذا

٨- در ط «الحسی ... الحاکم» نیست

٩- چ : اردناان

١٠- در ها «هذا» نیست

١١- عنوان از چ است ، در هامش ها آمده است : فی تحقق اصناف الادراکات التی لنا

١٢- در هج «جزئی» نیست

من الصور الجزئية[١] كما تدركه الحواس الظاهره[٢]، وهو المدرك[٣] على هيئة غير تامة [١٩٩ر] التجريد والتفريد[٤] عن المادة، ولا مجردة أصلا عن علائق المادة؛ فالامر فيه واضح سهل.

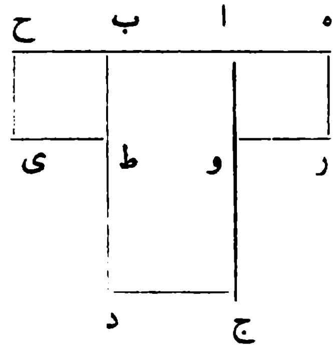
وذلك لان هذه الصور انما تدرك مادامت المواد حاضرة موجودة[٥]، والجسم الحاضر الموجود انما يكون حاضراً موجوداً عند جسم، وليس يكون حاضراً[٦] عند ماليس بجسم. فانه لانسبة له الى قوة مجردة[٧] من جهة الحضور والغيبة، فان الشيء الذى ليس فى مكان لا يكون للشيء المكانى اليه نسبة فى الحضور عنده والغيبة عنه[٨]، بل الحضور لا يقع الا على وضع وقرب وبعد للحاضر عند المحضور. وهذا لا يمكن اذا كان الحاضر جسماً، الا أن يكون المحضور جسماً أو[٩] فى جسم.

وأما المدرك للصور الجزئية على تجريد تام من المادة، وعدم تجريد البتة من العلائق، كالخيال؛ فهو لا يتخيل الا ان ترتسم الصورة الخيالية فيه فى جسم، ارتساماً مشتركاً بينه وبين الجسم.

١- ب : الجزوية
٢- هج : الحس الظاهر
٣- در هج ط ب د «وهو المدرک» نیست
٤- چ هج : التفريق
٥- ها : و موجودة
٦- ط : حاضرة
٧- هج ها : مفردة
٨- چ : عنده
٩- ط: و

ولنفرض الصورة[1] المرتسمة فی الخیال صورة زید علی شکله و تخطیطه و وضع أعضائه بعضها[2] عند[3] بعض، فنقول: ان تلک الاجزاء والجهات من أعضائه یجب أن ترتسم فی جسم، وتختلف جهات تلک الصورة فی جهات ذلک الجسم، وأجزاؤه فی أجزائه.

ولننقل صورة زید الی صورة مربع «اب ج د»[4] المحدود



المقدار والجهة والکیفیة، واختلاف الزوایا بالعدد. ولیکن متصلا[5] بزاویتی «اب» منه مربعان، کل واحد منهما مثل الآخر. ولکل واحد جهة معینة، لکنهما متشابها الصور. و یرتسم من الجملة صورة[6] شکل جزئیة واحدة بالعدد فی الخیال.

فنقول ان مربع «اه رو»[7] وقع غیرا بالعدد لمربع «ب ح ط ی»[8]،

۱- هج: الصور

۲- ط : و بعضها

۳- چ : عن

۴- در ط «اب ج د» نیست　　　۵- هج: متصل

۶- جای شکل در هج سفیدمانده و حروف آن در نسخه ها چنین است:

(۱) ط چ: ه ا ب ح ر و ط ی ج د　　　(۲) د : ه ا ب ح و ر ط ی ج د

(۳) ب : ه ا ب ط ر و ح ی ج د　　　(۴) ها ه ا ب ط ر و ح ب ج د

۷- ب د: ا ه ز و، چ هج : ا ه ر و، ها: ا ه و ر ، ط ندارد

۸- چ ط د: ب ح ط ی ، ب: ب ح ی ط، ها: ب ح د و، هج: ج ی ط و

ووقع فى الخيال منه بجانب اليمين ، ومتميزاً عنه بالوضع فى الخيال. فلايخلو : اما أن تكون لصورة المربعية، أوتكون لعارض خاص له فى المربعية غير[١] صورته، أويكون للمادة التى هى[٢] تنطبع[٣] فيها.

ولا يجوزأن يكون مغايرته له من جهة الصورة المربعية، وذلك انا فرضناهما متشاكلين متشابهين متساويين.

ولا يجوزأن يكون ذلك لعارض[٤] يخصه. اما أولا، فلانا لا نحتاج فى تخيله يميناً الى اعتبار ايقاع عارض فيه ليس فى ذلك. وأما ثانياً، فان ذلك العارض، اما أن يكون شيئاً فيه نفسه لذاته، [١٩٩پ] أويكون شيئاله بالقياس الى ما هوشكله فى الموجودات، حتى يكون كأنه شكل منزوع عن[٥] موجود هو بهذه الحال[٦]، أويكون شيئاً له بالقياس الى القوة القابلة، أويكون شيئاً له بالقياس الى المادة الحاملة.

ولا يجوزأن يكون شيأله فى نفسه من العوارض التى تخصه، لانه اما أن يكون لازماً، أوزائلا.

ولا يجوزأن يكون لازماً له بالذات، الاوهولازم لمشاركه فى النوع. فان المربعين وضعا متساويين فى النوع، فلايكون لهذا عارض لازم ليس لذلك. وأيضا، فانه لايجوزان كان هوفى قوة غيرمتجزئة ان يعرض له شىء دون الاخر، الذى هومثله،

١- ب: عن
٢- در هج «هى» نيست
٣- ط: تطبع
٤- ط: العارض
٥- ها: غير
٦- هج چ: بهذه الحال، ديگر نسخه ها: لهذا الخيال

ومحلهما واحدغير متجز[1]، وهوالقوة القابلة.

ولا يجوزأن يكون زائلا، لانه يجب اذا زال ذلك الامر، أن يتغير صورته فى الخيال.

والخيال انما يتخيله هكذا، لابسبب شىء يقرنه به، بل يتخيله كذلك كيف كان. ولهذا لايجوزأن يقال: انفرض الفارض جعله بهذه الحال، كما يجوزان يقال فى مثله المعقول منه. وذلك لانه لاتبقى المسالة[2] بحالها، فيقال: كيف أمكن الفارض أن يفرضه بهذه الحال، فتميز[3] عن الثانى، وما[4] الشىء الذى يعمله به، حتى فرض[5] هذا هكذا، وذلك كذلك.

وأما فى الكلى، فهناك بأمر يقرنه به العقل، وهوحد التيامن مع حد التياسر[6]، وذلك الحد لازم معقول كلى يصح.

وأما لهذا الجزئى، فليس يوجد له هذا الحد دون صاحبه، الالامر به يستحق زيادة هذا الحد دون صاحبه.

ولا الخيال يفرضه هكذا بشرط يقرنه به، بل يتخيله كذلك دفعة، على انه فى نفسه كذلك لا يفرضه، فيتخيل هذا يمينا وذاك يساراً، الابسبب شرط يقترن بذلك[7] أوبهذا. وحد التيامن [8]

١- د : متجزى

٢- هج : مسئله

٣- هج : فيتميز

٤- هج : واما

٥- چ چ : يفرض

٦- چ : القياس

٧- ط : لا بسبب شرط الا بشرط يقرن بذاك

٨- در د ب «الا بسبب.. التيامن» نيست

والتياس يلحق هناك[١] المربع، و هو مربع لم يعرض[٢] له شيء آخر، لحوق الكلي بالكلي. وأما ههنا فما لم يقع له أولا وضع محدود جزئي، فلا يقع تحت الحد.

ليس الفرض ههنا يجعله بذلك الوضع في الخيال، بل وقوع ذلك الوضع الخيالي، يجعله بحيث يصدق عليه الفرض. والخيال ليس عنده حد البتة، لان الحد كلي، فكيف يلحق هوية الحد.

فقد بطل أن يكون هذا التميز بسبب عارض لازم، أو غير لازم في ذاته، أو مفروض.

فنقول: ولا يجوز أن يكون ذلك بالقياس الى الشيء الموجود الذي هو خياله، وذلك لانه كثيراً ما يتخيل ما ليس، ولا يكون نسبة البتة الى ما ليس.

وأيضا، فان وقع لاحد المربعين نسبة الى جسم، وللمربع الاخر نسبة أخرى | فليس، يجوز أن يقع ومحلهما غير منقسم؛ [٢٠٠ ر]
فليس حد المربعين الخياليين، أولى بأن ينسب الى أحد المربعين الموجودين دون الاخر، الا ان يكون قد وقع هذا في نسبة للحامل[٣] الى الجسم لا يقع الاخر فيها. فيكون[٤] اذاً محل ذلك غير محل هذا، وتكون القوة منقسمة. ولا تنقسم بذاتها، بل بانقسام ما هي[٥] فيه، فتكون جسمانية، والصورة مرتسمة في جسم. فاذاً ليس يصح أن يفترق المربعان في الخيال، لافتراق المربعين الموجودين

١- هج: بذلك
٢-ط: يفرض
٣-هج: الحامل
٤-ط: فكون
٥- درهج «هي» نيست

و بالقياس اليهما. فبقى أن يكون ذلك، اما بسبب افتراق الجزء من القوة القابلة. أوالجزء من الالة التى بها تفعل القوة.

و كيف كان، فان الحاصل يبقى أن الادراك بمادة جسمانية. أما القوة القابلة، فلانها لا تنقسم الابانقسام مادتها؛ و أما الالة الجسمانية، فهى التى اياها نعنى.

فقد اتضح أن الادراك الخيالى، هوأيضا بجسم.

ومما يبين ذلك، انا انما نتخيل الصورة الخيالية كصورة الانسان[۱] مثلا أكبروأصغر، ولامحالة انها ترتسم وهى أكبر، وترتسم وهى أصغر فى شىء، لافى مثل ذلك الشىء بعينه. لانها ان ارتسمت فى مثل ذلك الشىء؛ فالتفاوت فى الصغروالكبر[۲]، اما أن يكون بالقياس الى المأخوذ عنه الصورة، واما بالقياس الى الآخذ، واما بالقياس الى الصورتين[۳].

وليس يجوز أن يكون بالقياس الى المأخوذ عنه، فكثيرمن الصورالخيالية غيرمأخوذ عن شىء البتة. ولايجوزأن يكون بسبب الصورتين فى أنفسهما. فانهما لما اتفقا فى الحدوالماهية، واختلفا فى الصغروالكبر[٤]؛ فليس ذلك لنفسيهما، فاذاً ذلك بالقياس الى الشىء القابل. لان الصورة تارة ترتسم فى جزء منه أكبر، وتارة فى جزء منه أصغر.

وأيضاً فانه ليس يمكننا أن نتخيل السواد والبياض فى شبح

۱ـط: للناس
۲ـب: الصغيروالكبير
۳ـج: بالقياس الى الصورتين، ديگر نسخه ها: لنفس الصورتين
٤ـب: الصغيروالكبير، روى آنها: الصغروالكبر

خيالي واحدمعاً، ويمكنناذلك في جزئين منه. ولو كان الجزآن لا يتميزان في الوضع، بل كان كلا الخيالين يرتسمان في شيء غير منقسم؛ لكان لا يفترق الامرين المتعذر منهما والممكن[1]، فاذاً الجزآن متميزان في الوضع.

ولما[2] علمت هذا في الخيال، فقدعلمت في الوهم الذى مايدركه انمايدركه متعلقاً بصورجزئية خيالية، على ماأوضحنا قبل.

فصل في تفصيل الكلام على تجرد الجوهر الذى هو محل المعقولات[3]

[٢٠٠پ] ثم نقول: ان الجوهرالذى هومحل المعقولات، | ليس بجسم ولاقائم بجسم، على انه قوة فيه أوصورة له بوجه. فانه ان كان محل المعقولات جسماً أومقداراًمن المقادير؛ فاماأن يكون محل الصورفيه طرفامنه لاينقسم؛ أويكون انمايحل منه شيئامنقسماً.

ولنمتحن أولاانه هل يمكن أن يكون طرفا غيرمنقسم، فأقول: ان هذامحال. وذلك ان النقطة هي نهاية مالاتميزلها في الوضع عن الخطو[4] المقدارالذى هومنته اليها[5]؛ حتى يستقر[6] فيهاشيء، من غير أن يكون في شيء من ذلك الخط. بل كماان النقطة لاتنفرد بذاتها، و انما هي طرف ذاتي لماهوبالذات مقدار؛

١- چ: وبين الممكن
٢- ب: كما
٣- عنوان از چ است
٤- ب: او
٥- ط ب: متصل به
٦- چ: ينتقش فيها، ب: يستقرفيه، روى آن: فيها، ط د: يستقرفيه، هج يستقرفيها

كذلك انما يجوز أن يقال بوجه ما: انه يحل فيها شىء، اذا كان ذلك الشىء حالا فى المقدار[١] الذى هى طرفه، يتقدر به بالعرض. فكما انه يتقدر به بالعرض، كذلك يتناهى بالعرض مع النقطة.

ولو كانت النقطة منفردة تقبل شيئا من الاشياء، لكان يتميز لها ذات، فكانت النقطة حينئذ ذات جهتين[٢]: جهة منها تلى الخط الذى تميزت[٣] عنه، وجهة منها مخالفة لها مقابلة. فتكون حينئذ منفصلة عن الخط، وللخط نهاية غيرها يلاقيها، فتكون تلك النقطة نهاية الخط، لا هذه، والكلام فيها وفى هذه النقطة واحد. ويؤدى هذا الى أن تكون النقط متشافعة فى الخط أما متناهية، وأما غير متناهية. وهذا أمر قد بان لنا فى مواضع أخرى استحالته. فقد بان: ان النقط لا تتركب بتشافعها، وبان أيضاً: ان النقطة لا يتم لها وضع خاص[٤].

ونشير الى طرف منها، فنقول: ان النقطتين حينئذ اللتان تطيفان بنقطة واحدة من جنبيتها[٥]، اما أن تكون النقطة المتوسطة تحجز بينهما، فلا يتماسان، فيلزم[٦] حينئذ فى البديهة العقلية[٧] الاولية أن يكون كل واحد منهما يختص بشىء من الوسطى تماسه، فتنقسم حينئذ الواسطة، وهذا محال. وأما أن تكون الوسطى لا تحجز المكتنفتين عن التماس، فحينئذ تكون الصورة المعقولة حالة

١- هج: ط ب: فيه طرف شى حال فى المقدار،
٢- د: وجهين
٣- در د ب ط «جهتين... تميزت» نيست
٤- در دو ب «فقدبان .. خاص» نيست
٥- ب: جنبتيه
٦- هج: فلزم ٧- هج: العقلية

فى جميع النقط[١]، وجميع النقط كنقطة واحدة. وقد وضعنا هذه النقطة الواحدة منفصلة عن الخط، فللخط من جهة ما ينفصل عنها طرف غيرها به[٢] ينفصل عنها، فتلك النقطة تكون مباينة لهذه فى الوضع، وقد وضعت النقط كلها مشتركة فى الوضع، هذا خلف.

فقد بطل أن يكون محل المعقولات من الجسم شيئا[٣] غير منقسم. فبقى أن يكون محلها[٤] من الجسم، ان كان محلها جسما، [٢٠١ ر] شيئاً منقسما. فلنفرض صورة معقولة فى شىء منقسم. فاذا فرضناها[٥] فى الشىء المنقسم انقساماً عرض للصورة ان تنقسم، فحينئذ لا يخلو اما أن يكون الجزآن[٦] متشابهين، أو غير متشابهين:

فان كانا متشابهين، فكيف يجتمع منهما ما ليس أياهما[٧]. اللهم الا أن يكون ذلك الشىء شيئا يحصل فيهما من جهة الزيادة فى المقدار أو[٨] الزيادة فى العدد، لا من جهة الصورة. فيكون حينئذ للصورة المعقولة شكل ما، أو عدد ما[٩]. وليس صورة معقولة بمشكلة، وتصير حينئذ الصورة خيالية لا عقلية.

وأظهر من ذلك[١٠]، انه ليس يمكن أن يقال: ان كل واحد من

١- ب ها هج ط: النقط، چ: النقطة
٢- ط: بها: ب: بما، هج ندارد
٣- ب شى، ها: شيئا من الجسم
٤- ط ب ها: محله، هج چ: محلها، درهج «ان كان محلها جسما» نيست.
٥- ط: فرضنا ان فى، ها: فرضنا ان الشى انقسم، درهج ب ها «ها» پس از «فرضنا» نيست
٦- ب: الجزوان
٧- چ: اياهما، درديگر نسخه ها: هما ٨- هج ب: و
٩- هج ب: الصورة شكلا ما او عددا ما، ها ط: الصورة المعقولة شكلا ما او عددا ما
١٠- ب: والحكم فى ذلك

الجزأين هوبعينه الكل فى المعنى. لان الثانى ان كان غيرداخل فى معنى الكل؛ فيجب أن نضع فى الابتدا، معنى الكل لهذا[١] الواحد، لالكليهما[٢]. وان كان داخلا فى معناه، فمن البين الواضح ان الواحد منهما وحده ليس يدل على نفس معنى التمام[٣].

وان كانا[٤] غيرمتشابهين، فلننظر كيف يمكن أن يكون للصورة[٥] المعقولة أجزاء غيرمتشابهة. فانه ليس يمكن أن تكون الاجزاء الغير المتشابهة، الأجزاء الحد[٦] التى هى الاجناس والفصول. ويلزم من هذا محالات:

منها ان كل جزء من الجسم يقبل القسمة أيضا فى القوة قبولا غير متناه، فيجب أن تكون الاجناس والفصول بالقوه غير متناهية. وقد صح ان الاجناس والفصول الذاتية للشىء الواحد ليست فى القوة غير متناهية.

ولانه ليس يمكن أن يكون توهم القسمة يفرز الجنس[٧] والفصل. بل ما[٨] لا يشك فيه انه اذا كان هناك جنس وفصل يستحقان تمييزاً فى المحل، ان ذلك التمييز لا يتوقف على[٩] توهم القسمة.

١- چ لهذا، نسخه ها: هذا
٢- هج: لاكلاهما، ط: كلاهما، روى آن «كليهما
٣- چ: ليس يدل عليه على التمام .
هج: على معنى التمام
٤- ط: كان ٥- ط: الصورة
٦- ب طها: الاجزا الحد، هاچ: الاجزاالحد
٧- هاد : يفرز، ط: يفرد، روى آن: يقدر، هج يقدر، ب يفرز ، روى آن: يفرد، چ: يفيد تميزا بينهما
٨- هج: مما، هاد: بما
٩- ها ط هج :الى

فيجب أن تكون الاجناس والفصول بالفعل[١] أيضاً غيرمتناهية. وقد[٢] صح أن الاجناس والفصول و أجزاء الحد للشيء الواحد، متناهية من كل وجه. ولو كانت غيرمتناهية بالفعل[٣]، لما كان يجوز أن يجتمع في الجسم اجتماعاً على هذه الصورة، فان ذلك يوجب أن يكون الجسم الواحد، انفصل بأجزاء غيرمتناهية[٤].

وأيضاً لتكن القسمة وقعت من جهة، فافرزت[٥] من جانب جنساً ومن جانب فصلا. فلو غيرنا القسمة؛ لكان يقع منها في جانب نصف جنس ونصف فصل، أو كان ينقلب الجنس الى مكان الفصل والفصل الى مكان الجنس، فكان فرضنا الوهمي[٦] يدورمقام الجنس والفصل فيه، وكان يغير كل واحد منهما الى جهة ما بحسب ارادة من بدن خارج[٧]. [٢٠١پ] على ان ذلك أيضاً لا يفني[٨]، فانه يمكننا أن نوقع قسماً في قسم.

وأيضاً ليس كل معقول يمكن ان يقسم الى معقولات أبسط منه، فان ههنا معقولات هي أبسط المعقولات، و مباد للتركيب

١- ها: بالفعل ها هنا ايضا

٢- ها: فقد

٣- دب: بالفعل ها هنا لكانت توجب ان يكون الجسم الواحد انفصل باجزاء غيرمتناهية.

٤- ها سش دَ: بالفعل

٥- ب : فافرد، ط هج ها: فافرز

٦- ط: او كان ينقلب و كان فرضنا الوهمي، ب: اذ كان ينقلب لكان فرضنا الوهم

٧- «كان... خارج» در چ وهج آمده ودر ديگر نسخه ها نيست،
هج: يحصر، چ: يغير

٨- چ: يفنى ، ب ندارد

فی‌سائرالمعقولات، وليس لهاأجناس ولافصول ولاهی منقسمة فی‌الكم‌ولاهی منقسمة فی‌المعنى. فاذاً ليس‌يمكن أن تكون الاجزاءالمتوهمة فيه‌غير متشابهة، كل واحد منهاهوفی‌المعنى غير[1] الكل، وانمايحصل الكل بالاجتماع. فاذ[2] كان ليس يمكن أن تنقسم‌الصورةالمعقولة، ولاان تحل‌طرفاً من‌المقادير غير منقسم، ولابدلها من قابل فينا[3]؛ فبين‌أن محل‌المعقولات جوهرليس‌بجسم، ولاأيضاًقوة فی‌جسم، فيلحقه مايلحق‌الجسم من‌الانقسام ثم يتبعه سائرالمحالات.

برهان آخر فی‌المبحث المذكور[4]

ولناان نبرهن‌على‌هذا ببرهان‌آخر، فنقول: أن‌القوة العقلية، هی[5] تجردالمعقولات عن‌الكم‌المحدود والاين والوضع وسائر ماقيل.

فيجب‌أن ننظر فی‌ذات هذه‌الصورة المجردة عن‌الوضع، كيف هی‌مجردة عنه:

هل‌ذلك التجرد[6] بالقياس الی‌الشیء المأخوذمنه، أو بالقياس الی‌الشیء الاخذ.أعنی: ان‌هذه الذات‌المعقولة تتجرد

١- «غير» درهاد چ هست ودر ديگر نسخه‌ها نيست

٢- چ: فاذا كان، ها: فاذن‌ليس يمكن

٣- «ولابد..فينا» درهامش دآمده ودرب نيست‌ودر های‌روآن خط زده شده

٤- عنوان ازچ‌است

٥- هج‌ها: هوذا، ط هو: ذی

٦- «هل‌ذلك‌التجرد» در ط هج ها نيست

عن الوضع في الوجود الخارجي، أوفي الوجود المتصور في الجوهر العاقل.

ومحال أن يكون كذلك في الوجود الخارجي، فبقى أن تكون انما هي مفارقة[١] للوضع والاين عندوجودها[٢] في العقل . فاذاً اذا[٣] وجدت في العقل؛ لم تكن ذات وضع، و[٤] بحيث تقع اليها اشارة تجزى، أوانقسام ، أوشيء مما أشبه هذاالمعنى، فلايمكن أن تكون في جسم.

وأيضاً اذاانطبعت الصورة[٥] الاحدية الغيرالمنقسمة التى هي لاشياء غير منقسمة في المعنى، في مادة منقسمة ذات جهات؛ فلايخلو: اما أن يكون[٦] ولالشيء[٧] من أجزائها التى تفرض فيها[٨] بحسب جهاتها ، نسبة الى الشيء المعقول الواحد الذات الغير المنقسم المتجرد عن المادة، أويكون ذلك لكل واحد من أجزائها التى تفرض ، أويكون لبعضها دون بعض.

فان لم يكن ولالشيء[٩] منها نسبة[١٠]، فليس ولالكلها لامحالة نسبة.

١- ب هومفارق، هج: انما هي مفارقة، ها: انما هومفارق
٢- ب: وجوده
٣- ط «اذا» ندارد.
٤- درب «و» نيست
٥- هج: الصورية
٦- هج ب ها: انلا يكون
٧- هج ط: بشى
٨- ها هج ط: فيه
٩- ط: للشى
١٠- درهج «نسبة» نيست

وان كان لبعضها نسبة[1] دون بعض، فالبعض الذى لا نسبة له، ليس هو من معناه فى شىء. وان كان لكل جزء يفرض نسبة ما؛ فاما أن يكون لكل جزء يفرض نسبة[2] الى الذات بأسرها، أو الى جزء من الذات.

فان كان لكل جزء يفرض، نسبة[3] الى الذات بأسرها كما هى[4]؛ فليست الاجزاء[5] اذاً أجزاء معنى المعقول، بل كل واحد منها معقول فى نفسه مفرد، بل المعقول[6] كما هو، فيكون معقولا مرات لا نهاية لها بالفعل فى آن واحد[7].

وان كان كل جزء له نسبة غير الاخرى الى الذات؛ فمعلوم أن الذات منقسمة فى العقل[8]، وقد وضعناها غير منقسمة، هذا خلف. وان كان نسبة كل واحد الى شىء من الذات، غير ما اليه نسبة الاخر؛ فانقسام الذات أظهر، الا انه لا يعقل[9]. | [٢٠٢ر]

ومن هذا يتبين[10] ان الصور[11] المنطبعة فى المادة، لا تكون

١- درهاهج ط ب «نسبة» نيست
٢- در ط هج «نسبة» نيست
٣- ها: نسبة ما
٤- «كما هى» تنها درداست.
٥- ب: لكل جزء يفرض الى الذات باسرها فليست الاجزاء
٦- ط هج: منفرد من المعقول، ها: منفرد، در ط «من» نيست.
٧- در ط ب ها «المعقول... واحد» نيست
٨- هاهج ط: المعقول
٩- در ب ها «وان... لا يعقل» نيست؛ در ط آمده: اظهر ومن هذا
١٠- ب يبين
١١- ط: الصورة

الاشباحاً لاموزجزئية منقسمة، ولكل جزء منها نسبة بالفعل أوبالقوة الي جزءمنها[١].

وأيضاً فان الشيء المتكثر أيضاً في أجزاء الحد، له من جهة التمام وحدة، و هومما لا ينقسم. فتلك الوحدة بما هي وحدة كيف ترتسم في المنقسم، والا، فيعرض أيضاً ماقلنا في غير المتكثر أجزاء حده.

وأيضاً فانه قديصح[٢] لنا ان المعقولات المفروضة التي من شأن القوة الناطقة ان تعقل بالفعل واحداً واحداً منها غير متناهية بالقوة، ليس واحد أولى من الاخر. وقدصح لنا ان الشيء الذي يقوى على أمور غيرمتناهية بالقوة، لايجوز أن يكون محله جسماً ولاقوة في جسم، قدبرهن على هذا في السماع الطبيعي. فلايجوز اذاً أن تكون الذات القابلة للمعقولات قائمة في جسم البتة، ولاعقلها بكائن[٣] في جسم ولا بجسم.[٤]

فصل في أن تعقل القوة العقلية ليس بالالة الجسدية[٥]

ثم ان البراهين التي اقمناها، على ان محل المعقولات اعني النفس الناطقة ليست بجسم، ولا هي قوة في جسم؛ فقد كفينا مؤنة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها، مستغنية عن البدن؛ الاانا نستشهد لذلك ايضاً من فعلها، ونقول[٦]: ان القوة العقلية لو

١- هاهج: منه
٢- ها: صح
٣- هاط: فعلها الكائن د ط هج فعلها
٤- هج هاب: لجسم، ب ط: اوبجسم ٥- عنوان درج است
٦- پيش از اين درهامش ها: آمده است: ثم ان البراهين التي اقمناها على ان محل المعقولات اعني النفس الناطقة ليست بجسم، ولا هي قوة في جسم؛ فقد كفينا مؤنة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها، مستغنية عن البدن، الاانا نستشهد لذلك ايضاً من فعلها. (پس از اين هم اين عبارت مى‌آيد)

كانت تعقل بالالة الجسدانية، حتى يكون فعلها الخاص[١] انما يتم[٢] باستعمال تلك الالة الجسدانية؛ لكان يجب أن لا تعقل ذاتها، وان لا تعقل الالة، ولا ان[٣] تعقل انها عقلت. فانه[٤] ليس بينها و بين ذاتها آلة، وليس[٥] بينها وبين آلتها آلة[٦]، ولا بينها وبين انها عقلت آلة. لكنها تعقل ذاتها، وآلتها التى تدعى آلتها[٧]، وانها عقلت، فاذاً انما تعقل[٨] بذاتها لا بالالة.

وأيضاً لا يخلو اما أن يكون تعقلها آلتها بوجود[٩] ذات صورة آلتها، اما تلك واما أخرى مخالفة لها، وهى صورتها أيضاً فيها وفى آلتها، أو لوجود صورة أخرى غير صورة آلتها تلك فيها وفى آلتها. فان كان لوجود صورة آلتها، فصورة آلتها فى آلتها، وفيها بالشركة دائما. فيجب أن تعقل آلتها دائما، التى كانت تعقل لوصول الصورة اليها .

وان كان[١٠] لوجود صورة غير تلك الصورة[١١]، فان المغايرة بين أشياء مشتركة[١٢] فى حد واحد، أما لاختلاف المواد[١٣]، وأما

١- درب «الخاص» نيست

٢- ط ب د: يستتم

٣- طد ها: وان لا

٤- ب: لان، روى آن: فانه

٥- ب طها: ليس لها

٦- د: آلتها آلة

٧- ب د: لها

٨- ب: فاذن تعقل

٩- ط دها هج: لوجود

١٠- هج: كانت

١١- د: الصورة بالعدد فذلك باطل

١٢- درهاد «مشتركة» نيست ودرهامش د آمده است.

١٣- هامش د: والاحوال والاعراض

لاختلاف ما بين الكلي و الجزئي، والمجرد عن المادة والموجود في المادة. وليس ههنا اختلاف مواد، فان المادة واحدة، ليس ههنا اختلاف التجريد والوجود في المادة[1]، فان كلا هما في المادة. وليس ههنا اختلاف بالخصوص والعموم، لان أحدهما انما يستفيد الجزئية بسبب المادة الجزئية، واللواحق التي [۲۰۲پ] تلحقها | من جهة المادة التي فيها، وهذا المعنى لا يختص بأحدهما عن الاخر.

ولا يجوز أن يكون لوجود صورة أخرى معقولة، غير صورة آلتها، فان هذا أشد استحالة. لان الصورة المعقولة اذا حلت الجوهر القابل، جعلته عاقلا لما تلك الصورة صورته، أو لما تلك الصورة مضافة[2] اليه، فتكون صورة المضاف داخلة في هذه الصورة. وهذه الصورة المعقولة ليست صورة هذه الالة، ولا أيضاً صورة شيء مضاف اليها بالذات. لان ذات هذه الالة جوهر، و نحن انما نأخذ ونعتبر صورة ذاته، والجوهر في ذاته غير مضاف اليه.

فهذا برهان عظيم على انه لا يجوز ان يدرك المدرك آلة[3] هي[4] آلته في الادراك.

ولهذا كان الحس انما يحس شيئا خارجاً، ولا يحس ذاته ولا آلته ولا احساسه.

۱- هج: اختلاف اللاتجريد والتجريد عن المادة، ط ب: والتجريد

۲- ط بعضا (روى آن: مضا) فيه

۳- ج: لالة

٤- ط هاب: هو

وكذلك الخيال لا يتخيل[١] ذاته ولا فعله ولا آلته، بل ان تخيل آلته، تخيلها[٢] لا على نحو يخصه بأنه[٣] لامحالة له دون غيره. الا ان يكون الحس اورد عليه صورة آلته، لو أمكن، فيكون حينئذ انما يحكى[٤] خيالا مأخوذاً من الحس غير مضاف عنده الى شىء، حتى[٥] لولم يكن هو[٦] آلته، كذلك لم يتخيله[٧]

برهان آخر فى هذا المبحث[٨]

وأيضاً مما يشهدلنا[٩] بهذا و يقنع فيه ان القوى الدراكة[١٠] بانطباع الصور فى الالات يعرض لها من ادامة العمل أن تكل، لاجل ان الالات تكلها ادامة الحركة، وتفسد مزاجها الذى هو جوهرها وطبيعتها. والامور القوية الشاقة الادراك توهنها، وربما أفسدتها، و حتى لاتدرك بعدها الاضعف منها لانغماسها فى الانفعال عن الشاق كما فى الحس.

فان المحسوسات الشاقة المتكررة تضعفه، وربما أفسدته، كالضوء للبصر، والرعد الشديد للسمع. وعند ادراك القوى لا يقوى على ادراك الضعيف. فان المبصر ضوءا عظيما، لا يبصر معه ولا عقيبه

١- هج جاى «لا يتخيل» سفيداست
٢- ط: تخيلت آلته تخيله
٣- د: وانه، هج: فانه
٤- هامش ب: يخيل خيالا
٥- هج: شىء آخر حتى
٦- درهج «هو» نيست
٧- هج: يتخيلها
٨- عنوان درج است
٩- ط: يشاهد، روى آن: يشهد
١٠- هج: الداركة

نوراضعيفا، والسامع صوتاعظيما لايسمع معه‌ولا[١] عقيبه‌صوتا ضعيفا، ومن ذاق الحلاوة الشديدة لايحس بعدها[٢] بالضعيفة.

والامرفى القوة العقلية بالعكس، فان ادامتها للتعقل[٣] و تصورها للامر[٤] الاقوى، يكسبهاقوة وسهولة قبول لمابعدهاممـا هوأضعف منها.

[٢٠٣ ر] فان عرض لهافى بعض الاوقات| ملال و كلال، فذلك لاستعانة العقل بالخيال المستعمل للالة التى تكل هى[٥]، فلاتخدم العقل. ولوكان لغيرهذا، لكان يقع دائما، وفى أكثر الاحوال الامر بالضد.

برهان ثالث[٦]

وأيضافان البدن تأخذأجزاؤه كلها تضعف قواها، بعد منتهى النشؤ والوقوف، وذلك دون الاربعين أوعندالاربعين. وهذه‌القوة انماتقوى بعدذلك فى أكثرالامر. ولوكانت من القوى البدنية، لكان يجب دائمافى كل حال أن تضعف حينئذ. لكن ليس يجب ذلك الافى أحوال وموافاة عوائق، دون جميع الاحوال، فليست اذا من القوى البدنية.

سؤال و شرح شاف للاجابة عنه[٧]

و أماالذى[٨] يتوهم من ان النفس تنسى معقولا تها،

١- درط هج «لا» نيست
٢- ط: معها
٣- هاب: للفعل
٤- د: الامر، ج : للامور
٥- طها: هو
٦- عنوان ازچ است
٧- عنوان درچ است
٨- د: التى

ولاتعقل[1] فعلها، مع مرض البدن عند[2] الشيخوخة، و[3]ان ذلك لها بسبب ان فعلها لايتم الا بالبدن؛ فظن غير ضرورى، ولاحق. وذلك انه بعد ماصح لنا ان النفس تعقل بذاتها، يجب ان نطلب العلة فى هذا العارض المشكك[4]. فان كان يمكن ان يجتمع أن للنفس فعلا بذاتها، وانها أيضا تترك فعلها مع أمر البدن، ولاتفعل من غير تناقض؛ فليس لهذا الاعتراض اعتبار.

فنقول: ان النفس لها[5] فعل[6] بالقياس الى البدن وهو السياسة، وفعل بالقياس الى ذاتها والى مبادئها[7] و هو التعقل. وهما متعاندان مانعان. فانها اذا اشتغلت باحدهما؛ انصرفت[8] عن الاخر، ويصعب عليها[9] الجمع بين الامرين. وشواغلها[10] من جهة البدن، الاحساس والتخييل[11] والشهوة والغضب والخوف والغم والوجع.

وانت تعلم هذا بانك اذا أخذت تفكر[12] فى المعقول، تعطل

١- د ط ها: تفعل
٢- ط: وعند
٣- درج «و» نيست
٤- «العارض المشكك» تنها درج هج است
٥- ها ط: له
٦- ط ها هج: فعلان
٧- ط: ذاته ومباديه، ها: ذاته والى مباديه
٨- ب هج: انصرف، روى آن درب «فت»
٩- ب هج ها ط: عليه، روى آن درب «عليها»
١٠- ط ب هج ها: شواغله
١١- ط هج ها: التخيل
١٢- ها: تتفكر

عليك كل شيء من هذه، الآن تغلب و تفسر النفس بالرجوع الى جهتها. وانت تعلم ان الحس يمنع النفس عن التعقل. فان النفس اذا أكبت[1] على المحسوس؛ شغلت عن المعقول، من غير ان يكون أصاب آلة العقل أو ذاتها آفة بوجه. وتعلم ان السبب في ذلك، هو اشتغال النفس بفعل دون فعل. فلهذا السبب، ما يتعطل[2] أفعال العقل عند المرض.

ولو كانت الصورة[3] المعقولة[4] قد بطلت وفسدت لاجل الالة، لكان رجوع الالة الى حالها يحوج الى اكتساب من الرأس. [۲۰۳پ] وليس الامر كذلك، فانه قد[5] تعود النفس عاقلة لجميع[6] ما عقلته بحاله[7]. فقد كان[8] اذا[9] ما كسبته موجودا معها بنوع ما، الا انها كانت مشغولة[10] عنه.

وليس اختلاف جهتي فعل النفس فقط يوجب في أفعالها[11] التمانع، بل تكثر أفعال جهة واحدة، فقد[12] يوجب[13] هذا بعينه.

۱- ب: اكب
۲- ط يتعطل، روی آن: يبطل
۳- ب: الصور
٤- هج: المعقول
٥- درهج «قد» نيست
٦- ط هج: بجميع
۷- هاب ط: بحالها
۸- هاط: كانت
۹- ب ها: اذن
۱۰- ب د: كانت اذن كلها معها الا انها كانت مشغولة
۱۱- ط ها: فعال، هج: افعال، ها: افعاله
۱۲- ب هاهج: قد
۱۳- ط: يوجد، ب: يصد، روی آن «يصرف»

فان الخوف يشغل عن الجوع[١]، والشهوة تصد عن الغضب، والغضب يصرف عن الخوف. والسبب فى جميع ذلك واحد، وهو انصراف النفس بالكلية الى أمر واحد.

فاذا[٢] ليس يجب، اذا لم يفعل شىء فعله عند اشتغاله بشىء[٣]، أن لا يكون فاعلا فعله، الا عند وجود ذلك الشىء.

ولنا أن نتوسع[٤] فى بيان هذا الباب، الا ان بلوغ الكفاية ينسب الازدياد[٥] الى تكلف ما لا يحتاج اليه.

فقد ظهر من أصولنا التى قررنا: ان النفس ليست منطبعة فى البدن، ولا قائمة به[٦]. فيجب أن يكون سبيل اختصاصها به، سبيل مقتضى هيئة فيها جزئية[٧] جاذبة الى الاشتغال بسياسة هذا البدن الجزئى، على سبيل عناية ذاتية مختصة به،

فصل فى اعانة القوى الحيوانية للنفس الناطقة[٨]

ثم نقول ان القوى الحيوانية، تعين النفس الناطقة فى أشياء:

منها ان الحس يورد عليها الجزئيات[٩]، فيحدث لها[١٠] من الجزئيات أمور أربعة:

١- ب هاد: الوجع
٢- هجب : اذن
٣- ب: بحاله شى
٤- ط: نتوقع، روى آن: تتوسع
٥- ج: يسبب الانسياق
٦- ها ط: بها
٧- هاب: جزية
٨- ها: فى ان النفس قد يحتاج الى البدن وقد لا يحتاج اليه ،
در ب د ط هج عنوانى نيست
٩- هاط هج: يورد عليه (هج: عليها) الحس الجزئيات،
١٠- ها: له

أحدها انتزاع النفس الكليات المفردة عن الجزئيات، على سبيل تجريد لمعانيها عن المادة وعن علائق المادة ولواحقها[١]، ومراعاة المشترك فيه والمتباين به، والذاتى وجوده والعرضى وجوده، فيحدث للنفس من ذلك مبادى التصور، وذلك بمعاونة استعمالها للخيال[٢] والوهم.

والثانى ايقاع[٣] النفس مناسبات بين هذه الكليات المفردة على مثل سلب وايجاب. فما كان التأليف فيها بسلب أو[٤] ايجاب بينا بنفسه[٥]، أخذته؛ وما كان ليس كذلك، تركته[٦] الى مصادفة الواسطة.

والثالث تحصيل[٧] المقدمات التجربية. وهو ان يوجد[٨] بالحس محمولا لازم الحكم، لموضوع لازم الايجاب أو[٩] السلب، أو[١٠] تاليا موجب الاتصال أو مسلوبه، أو موجب العناد أو مسلوبه غير مناف له[١١]. وليس ذلك فى بعض الاحايين دون بعض، ولا على

---

١ ـ ب ط : لواحقه

٢ـ ب: التصور عن استعماله للخيال، ط ها هج: استعماله، هج: الخيال

٣ـ هج ها ط ب: بايقاع

٤ـ هج ب ط: و

٥ـ ط ها: ذاتيا بينا

٦ـ ط ب ها: اخذه... تركه

٧ـ ب: ان يحصل

٨ـ د هج: يجد

٩ـ هج ط ب ها: و

١٠ـ د: و

١١ـ در هاب ط« اوتاليا.. غيرمناف له» نيست

المساواة[١]، بل دائماحتى تسكن النفس الى أن يتبين ان من[٢] من طبيعة هذاالمحمول ان تكون فيه هذه النسبة الى هذاالموضوع. والتالى[٣] يلزم هذاالمقدم، أوينافيه لذاته، لابالاتفاق، فيكون ذلك اعتقاداً حاصلا من حس وقياس.

اما الحس، فلاجل مشاهدة ذلك. واما القياس، فلانه لوكان اتفاقياً؛ لما وجددائما، أوفى أكثر[٤] الاسر. وهذا كالحكم [٢٠٤ر] منا ان السقمونيامسهل[٥] للصفراء بطبعه[٦]، لاحساسنا ذلك كثيراً، او[٧] بقياسنا انه لوكان لا عن الطبع بل عن الاتفاق، لوجد فى بعض الاحايين.

والرابع الاخبار التى يقع التصديق بها لشدة التواتر.

فالنفس الانسانية تستعين بالبدن، لتحصيل هذه المبادىء للتصورو التصديق[٨]. ثم اذاحصلتها، رجعت الى ذاتها[٩]. فان يعرض[١٠] لهاشىء من القوى التى دونها، بان تشتغل به؛ شغلتها[١١] عن فعلها، و أضرت بفعلها. و اذا لم تشغلها؛ فلاتحتاج اليها

١- ط ها هج: سبيل المساواة
٢- چ: ان يتبين ان من، هج: يبين من
٣- ها: والثانى
٤- د: الاكثر
٥- ط: يسهل
٦- چ: بطبيعته
٧- هج هاچ: و، ب ط د: او
٨- ب: للتصديق
٩- ها ب ط: حصلت... ذاته
١٠- چ: عرض
١١- د: شغلها بهاشغلها، ها: يشغلها، ب يشغله به شغله عن فعله

بعد ذلك فى خاص فعلها[1]، الا فى أمور تحتاج النفس فيها خاصة، الى أن تعاود القوى الخيالية مرة أخرى، لاقتناص مبدأ غير الذى حصل أو معاونة[2] باحضار خيال.

و هذا يقع فى الابتداء كثيراً، ولا يقع بعده الا قليلا. وأما[3] اذا استكملت النفس، وقويت؛ فانها تنفرد بأفاعيلها على الاطلاق، وتكون القوى الحسية والخيالية وسائر القوى البدنية صارفة لها عن فعلها.

ومثال هذا ان الانسان قد يحتاج الى دابة[4] وآلات يتوصل بها الى مقصدما. فاذا وصل اليه، ثم عرض[5] من الاسباب ما يحوله[6] على مفارقتها؛ صار السبب للوصل بعينه عائقا.

ثم ان البراهين التى أقمناها على ان محل المعقولات، أعنى النفس الناطقة، ليست[7] بجسم ولا هى قوة فى جسم، فقد[8] كفتنا[9] مؤونة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها مستغنية عن البدن، الا انا نستشهد[10] لذلك أيضاً من فعلها.

١- در ب‌ها « واذا... فعلها» نيست
٢- د: معان
٣- ها: فاما، هج: واذا
٤- د: دابة، ديگر نسخه‌ها: ذاته
٥- ها: له‌عرض
٦- چ: يحمله
٧- چ: ليس
٨- هج: قد
٩- د: كفينا، هج قد كفتنا
١٠- ب سنستشهد

فصل فی اثبات حدوث النفس[1]

ونقول : ان الانفس الانسانية، متفقة فی النوع والمعنى. فان وجدت قبل البدن؛ فاما أن تكون متكثرة الذوات، أو تكون ذاتاً واحدة. ومحال ان تكون ذوات[2] متكثرة، وان تكون ذاتاً[3] واحدة على ما يتبين[4]. فمحال[5] ان تكون قد وجدت قبل البدن[6].

فنبدأ ببيان استحالة تكثرها بالعدد، فنقول : ان مغايرة الانفس قبل الابدان بعضها لبعض، أما أن يكون من جهة الماهية والصورة، وأما أن يكون من جهة النسبة الى العنصر والمادة متكثرة بالامكنة، التی تشتمل كل مادة على جهة منها[7]، والازمنة التی تختص كل نفس بواحد منها[8] فی حدوثها فی مادتها[9]، والعلل القاسمة لمادتها[10]

وليست متغايرة بالماهية والصورة، لان صورتها واحدة. فاذاً[11] انما تتغاير من جهة قابل الماهية، أو[12] المنسوب اليه الماهية بالاختصاص، وهذا هو البدن.

١- عنوان از چ است، درهامش ها آمده است: فی حدوثها مع حدوث البدن
٢- د: ذاتا
٣- هاهج ط پ: متكثرة الذوات ومحال ان يكون ذاتا
٤- ب دهج: يبين
٥- ب : ومحال
٦- ب: الابدان
٧- درد ها هج «منها» نيست
٨- ط ها: لكل واحد منها، ب: كل واحد منها
٩- د هج ب: حدوثه فی مادته
١٠- ب ط هج ها: لمادته
١١- د: فاذن
١٢- ها: و

وأماقبل البدن، فالنفس مجردماهية فقط، فليس يمكن أن تغاير نفس نفساً | بالعدد والماهية، لا[١] تقبل اختلافاً ذاتياً. [٢٠٤پ] وهذامطلق فى كل شىء. فان[٢] الاشياء التى ذواتها معان فقط[٣] فتكثر نوعياتها، انما هو بالحوامل والقوابل والمنفعلات عنها، أو بنسبة ماإليها وإلى أزمنتها فقط[٣]. وإذا كانت مجردة أصلا، لم تفترق بماقلنا[٤]. فمحال أن يكون بينها مغايرة وتكاثر. فقد بطل أن تكون الانفس قبل دخولها الابدان، متكثرة الذات بالعدد.

فأقول[٥]: ولا يجوز أن تكون واحدة الذات بالعدد، لانه اذا حصل بدنان، حصلت[٦] فى البدنين نفسان. فاما أن يكونا قسمى تلك النفس الواحدة، فيكون الشىء الواحد الذى ليس له عظم و حجم منقسما بالقوة. وهذا ظاهر البطلان بالاصول المتقررة فى الطبيعيات.

واما ان تكون النفس الواحدة[٧] فى بدنين، وهذا لا يحتاج أيضا الى كثير تكلف فى أبطاله .

فقد صح اذا ان النفس تحدث كلما يحدث البدن الصالح لاستعمالها[٨] اياه، ويكون البدن الحادث مملكتها وآلتها[٩]. ويكون

١- ها: واماماهيته فلا
٢- هج ها: لان، ب الان
٣- درب « او... فقط» نيست.
٤- درب « لم تفترق بماقلنا» نيست، ها هج ط: لم يتفرق
٥- ب هج: واقول
٦- ج: حصل
٧- ها هج: واحدة
٨- ب ط ها: لاستعماله
٩- ط ب: مملكته وآلته

فى هيئة[١] جوهرالنفس الحادثةمع بدن ما،ذلك[٢] البدن الذى استحق حدوثها من المبادى الاولية، نزاع طبيعى[٣] الى الاشتغال به،واستعماله[٤]، والاهتمام بأحواله، والانجذاب اليه، يخصهابه، ويصرفها عن كل الاجسام غيره بالطبع، الا بوساطته[٥].

فلابدانها اذاوجدت متشخصة، فان مبدأ تشخصها[٦] يلحق بها من الهيئات ما تتعين به شخصا. وتلك[٧] الهيئات تكون مقتضية لاختصاصها بذلك البدن، ومناسبة لصلوح أحدهما للاخر، وان خفى علينا تلك الحال وتلك المناسبة[٨]، وتكون مبادى الاستكمال[٩] متوقعة[١٠] لها بوساطته[١١]، وتزيد به بالطبع لا بوساطته[١٢].

واما بعد مفارقة البدن؛ فان الانفس قد وجد[١٣] كل واحد منها ذاتا منفردة، باختلاف موادها التى كانت، وباختلاف

١- دردهج ب «هيئة» نيست
٢- هامش ط: بالطبع الا بوساطة البدن
٣- د: استحقة هيئة نزاع طبيعى(؟)، ها ط: ان استحقه نزاع طبيعى
٤- درهج «استعماله» نيست
٥- در هج «الابوساطته» نيست
٦- د: تشخيصها
٧- ها هج ط: وهذه
٨- «وان خفى...المناسبة» درط نيست ودر هج هست
٩- ط: الاستعمال
١٠- ط هاهج: متوقعا
١١- «فلابدانها... بوساطته» هامش د وتازه‌تر
١٢- ط: بوساطته وهويدنيه بالطبع الابوساطته» در هاهج« وتزيد... بوساطته» نيست
١٣- د: ووجدت

أزمنة حدوثها، واختلاف هيئاتها التى بحسب أبدانها المختلفة لامحالة باحوالها.

فصل فى ان النفس لاتموت بموت البدن[1]

ونقول: انها[2] لاتموت بموت البدن، ولاتقبل الفساد أصلا. أما انها لاتموت بموت البدن[3]، فلان كل شىء يفسد بفساد شىء آخر، فهو متعلق به نوعا من التعلق. وكل متعلق بشىء نوعا من التعلق، فاما ان يكون تعلقه به تعلق المكافىء[4] فى الوجود، واما ان يكون تعلقه به تعلق المتأخر عنه فى الوجود، واما ان يكون تعلقه به، تعلق المتقدم عليه[5] فى الوجود الذى هو قبله بالذات[6]، لابالزمان[7].

فان كان تعلق النفس بالبدن، تعلق المكافىء فى الوجود، وذلك أمر ذاتى له[8] لاعارض؛ فكل واحد منهما مضاف الذات الى صاحبه. فليس لاالنفس ولاالبدن بجوهر، لكنهما جوهران. وان كان ذلك أمرا عرضيا لاذاتيا، فاذا[9] فسد أحدهما؛ بطل العارض الآخر من الاضافة، ولم تفسد الذات بفساده.

۱- عنوان از چ است، درهامش ها: فى بقاء النفس
۲- ها: انه
۳- در ط ب هاهج «ولاتقبل... البدن» نيست
٤- ها: المكافى الذات
٥- هج ها: له
٦- هج هاب ط: فى الذات
٧- هاهج: فى الزمان
٨- درهاهج «له» نيست
٩- هج: واذا، هاب د ط: فان، چ: فاذا

وان كان تعلقه به تعلق المتأخر عنه في الوجود، فالبدن علة للنفس في الوجود حينئذ[١].

والعلل أربع: فاما أن يكون البدن| علة فاعلية للنفس [٢٠٥ ر] معطية لها الوجود. واما ان يكون علة قابلية لها بسبيل التركيب، كالعناصر للابدان، أوبسبيل البساطة كالنحاس للصنم. واما أن تكون علة صورية، واما ان تكون علة كمالية.

ومحال ان تكون علة فاعلية، فان الجسم بما هو جسم لا يفعل شيأ، وانما يفعل بقواه. ولو كان يفعل بذاته لابقواه، لكان كل جسم يفعل[٢] ذلك الفعل.

ثم القوى الجسمانية كلها اما اعراض، واما صور مادية. ومحال ان تفيد الاعراض، أوالصور القائمة بالمواد، وجود ذات قائمة بنفسها، لافي مادة[٣]، ووجود جوهر مطلق.

ومحال ايضا ان تكون علة قابلية، فقد[٤] بينا[٥] وبرهنا: ان النفس ليست منطبعة في البدن بوجه من الوجوه، فلايكون اذا[٦] البدن متصورا بصورة النفس، لابحسب البساطة ولاعلى سبيل[٧] التركيب، بان يكون جزا[٨] من اجزاء البدن تتركب وتمتزج

١- درب هج ها ط «حينئذ» نيست.

٢- ط: تفعل

٣- د: الافي مادة، ها: بالمادة

٤- ط: وقد

٥- هامش ها: بينا استحاله هذا

٦- ب: اذن

٧- درها ط ب «سبيل» نيست

٨- هج چ: اجزاء

تركيباما ومزاجا ما، فتنطبع[١] فيها النفس.

ومحال[٢] ان تكون علة صورية للنفس، أو كمالية، فان الاولى ان يكون الامر بالعكس.

فاذاً ليس تعلق النفس بالبدن، تعلق معلول بعلة ذاتية.

نعم البدن والمزاج علة بالعرض للنفس.

فانه اذا احدث مادة[٣] بدن، يصلح ان يكون آلة النفس ومملكة لها؛ احدث العلل المفارقة النفس الجزئية، او[٤] حدثت عنها ذلك.

فان[٥] احداثها بلاسبب مخصص[٦] احداث واحد دون واحد محال.

ومع ذلك يمنع عن[٧] وقوع الكثرة فيها بالعدد لما قد بيناه.

ولانه لابد لكل كائن بعد ما لم يكن من ان تتقدمه مادة يكون فيها تهيؤ قبوله، أو[٨] تهيؤ نسبة[٩] اليه، كما تبين[١٠] في العلوم الاخرى.

ولانه لو كان يجوز ايضاً[١١] ان تكون النفس الجزئية تحدث، و[١٢] لم يحدث لها آلة بها تستكمل و تفعل؛ لكانت

١- هامش د: ويمتزج ج... امتزاجا فينطبع

٢- ب: جزء من اجزاء النفس بتركيب فيحدث النفس ومحال

٣- د ر ب د «مادة» نيست

٤- ج: و

٥- ج: لان

٦- د ط: يخصص

٧- هج ط د ها: وواحد دون واحد يمنع عن وقوع، ب: من، ج: واحدة دون محال ومع ذلك يمنع

٨- د: و

٩- ج : لنسبة

١٠- هج بين

١١- هج: لوجاز ايضا

١٢- هج: او

معطلة[١] الوجود، ولاشىء معطل فى الطبيعة. ولكن اذا حدث التهيؤللنسبة[٢] و الاستعداد للالة، يلزم حينئذ ان يحدث من العلل المفارقة شىء هوالنفس.

وليس اذا وجب حدوث شىء مع حدوث شىء، يجب[٣] ان يبطل مع بطلانه. انما يكون ذلك، اذا كانت ذات الشىء قائمة بذلك الشىء وفيه. وقد تحدث أمورعن أمور، وتبطل|تلك[٤] [٢٠٥ پ] الامور، وتبقى تلك الامور؛ اذا كانت ذواتها[٥] غيرقائمة فيها، وخصوصا اذا كان[٦] مفيد الوجود لهاشىء [٧] آخر، غيرالذى انما تهيأ افادة وجوده[٨] مع وجوده. ومفيدوجود النفس شىء غير جسم كما بينا، ولاقوة فى جسم، بل هولامحالة جوهرآخر[٩] غير جسم.

فاذا كان وجوده من ذلك الشىء ومن البدن يحصل وقت استحقاقه للوجود فقط، فليس له تعلق فى نفس الوجود بالبدن، ولاالبدن علةله الا بالعرض؛ فلايجوز اذا ان يقال: ان التعلق بينهما على نحو يوجب ان يكون الجسم متقدما تقدم العلية بالذات على النفس[١٠].

١- ها: تعطل
٢- ط: النسبة
٣- ها: وجب، در ط نيست
٤- چ: هذه
٥- ب ها: ذاتها
٦- هاهج: كانت
٧- هج: اشياء
٨- چ: وجوده، ب: وجود
٩- د: ايضا
١٠- ب: الجسمية متقدمة بالذات على النفس

وأما القسم الثالث مما كنا ذكرنا في الابتداء، وهو ان يكون تعلق النفس بالجسم تعلق المتقدم في الوجود؛ فاما ان يكون التقدم[١] مع ذلك زمانيا، فيستحيل ان يتعلق وجوده[٢] به، وقد تقدمه[٣] في الزمان؛ واما ان يكون التقدم في الذات لا في الزمان، لانه في الزمان لايفارقه. وهذا النحو من التقدم، هو ان تكون الذات المتقدمة[٤] كما توجد يلزم ان يستفاد عنها ذات المتأخر في الوجود. وحينئذ لا يوجد[٥] هذا المتقدم في الوجود، اذا فرض المتأخر قد عدم[٦]. لأن[٧] فرض عدم المتأخر، أوجب عدم المتقدم؛ ولكن لان المتأخر لا يجوز ان يكون عدم، الا وقد عرض أولا بالطبع للمتقدم ما أعدمه، فحينئذ عدم المتأخر. فليس فرض عدم المتأخر يوجب عدم المتقدم، ولكن فرض عدم المتقدم بنفسه[٨]، لانه انما افترض المتأخر معدوماً بعد ان عرض للمتقدم ان عدم في نفسه.

واذا كان كذلك؛ فيجب ان يكون السبب المعدم[٩] يعرض في جوهر النفس، فيفسد معه البدن، وان لا يكون البدن البتة[١٠]

١- ها: المتقدم

٢- ها: وجودها

٣- هج: وقد تقدم

٤- ها: المتقدم كما، چ: كلما

٥- ها: يوجد ايضا

٦- ب: تقدم

٧- هج: لان

٨- هاهج ط چ: نفسه

٩- ب: المعدوم

١٠- چ ط: البتة البدن

يفسد بسبب يخصه. لكن فساد البدن يكون بسبب[1] يخصه من تغير المزاج أوالتركيب، فباطل أن تكون النفس تتعلق بالبدن تعلق المتقدم بالذات، ثم[2] يفسد البدن البتة فى نفسه بسبب[3]، فليس اذا بينهما هذا التعلق.

واذا كان الامر على هذا؛ فقد بطل انحاء التعلق كلها، وبقى ان لا تعلق للنفس فى الوجود بالبدن، بل تعلقه فى الوجود بالمبادى الاخر التى لا تستحيل ولا تبطل.

واما انها لا تقبل الفساد أصلا، فأقول[4]: أن سبباً آخر لا يعدم النفس[5] البتة. وذلك أن كل شىء من شأنه ان يفسد بسبب ما، ففيه قوة أن يفسد، و قبل الفساد فيه فعل أن يبقى.

ومحال أن يكون من جهة واحدة فى شىء واحد قوة، [٢٠٦ر] أن يفسد وفعل أن يبقى، بل تهيؤه للفساد ليس كفعله أن يبقى[6]. فان معنى القوة مغاير لمعنى الفعل، وأضافة هذه القوة مغايرة لاضافة هذا الفعل. لان اضافة ذلك الى الفساد، واضافة هذا الى البقاء. فاذاً[7] الامرين مختلفين[8] فى الشىء يوجد هذان المعنيان.

فنقول: ان الاشياء المركبة والاشياء البسيطة التى هى

١- ب: سبب

٢- ب: ثم لم

٣- هج ط: لسبب، درب «سبب فى نفسه» نيست

٤- ها هج ط ب: يبطل فاقول ايضا

٥- درب «النفس» نيست

٦- ط ب: كفعله ان يبقا، ها: لفعله، هج لفعل . چ: لعلة ان يبقى

٧- ب: فاذن

٨- درب «مختلفين» نيست

قائمةفي المركبة، يجوز أن يجتمع فيها فعل أن يبقى وقوة أن يفسد. واما في الاشياء البسيطة المفارقة الذات، فلا[1] يجوز أن يجتمع هذان الامران.

وأقول[2] بوجه مطلق[3]: انه لا يجوز أن يجتمع في شيء أحدي[4] الذات، هذان المعنيان. وذلك لان كل شيء يبقى وله[5] قوة ان يفسد، فله قوة[6] أيضا أن يبقى، لان بقاءه ليس بواجب ضروري. واذا لم يكن واجباً، كان ممكناً. والامكان[7] هو طبيعة القوة. فاذاً يكون له[8] في جوهره قوة أن يبقى، و فعل أن يبقى منه[9]، لامحالة ليس هو قوة أن يبقى منه. وهذا بين. فيكون اذاً[10] فعل أن يبقى منه، لامر يعرض للشيء الذي له قوة أن يبقى منه. فتلك القوة لا تكون لذات ما بالفعل، بل للشيء الذي يعرض له أن يبقى بالفعل، لا بوجود ذاته[11]. فيلزم من هذا أن تكون ذاته مركبة من شيء، اذا كان، كان به[12] ذاته موجودا

١- ط ب ها هج: لا، در ط نيست

٢- ها: فاقول

٣- چ: آخر مطلق

٤- ها: واحد احدى الذات

٥- ب: يبقى (روى آن: يتغير) فله

٦- هاب: وله ايضا قوة

٧- هامش د: الذى يتناول الطرفين

٨- هامش د: وقد بان ان فعله ان يبقى

٩- چ «منه» ندارد، ها: فيه

١٠- د: اذن، ط: اذن، روى آن: حنيئذ

١١- چ: يعرض لذاته ان يبقى بالفعل لانه حقيقة ذاته، در روى « لانه حقيقه ذاته» خط كشيده شده

١٢- چ: اذا وجد له كان به، ها: اذا كان به

بالفعل، وهوالصورة فى كل شىء، وعن شىء حصل له هذا الفعل، وفى طباعه قوته، وهو مادته.

فان كانت النفس بسيطة مطلقة؛ لم تنقسم الى مادة وصورة، فلم تقبل الفساد. وان كانت مركبة؛ فلنترك المركب[1]، ولننظر فى الجوهر الذى هو مادته، ولنصرف القول الى نفس مادته، ولنتكلم فيها.

ونقول: أن تلك المادة أما أن تنقسم هكذا دائما، ويبثت الكلام دائما، وهذا محال. وأما أن لا يبطل الشىء الذى هو الجوهر والسنخ، وكلامنا فى هذا الشىء الذى هو السنخ والاصل، لا فى شىء مجتمع منه ومن شىء آخر.

فبين ان كل شىء هو بسيط غير مركب، أو[2] هو أصل مركب وسنخه، فهو غير مجتمع فيه فعل أن يبقى، وقوة أن يعدم بالقياس الى ذاته. فان كانت فيه قوة أن يعدم، فمحال أن يكون فيه فعل[3] أن يبقى[4]. واذا كان فيه فعل أن يبقى وان يوجد، فليس فيه قوة أن يعدم. |فبين اذا أن جوهر النفس ليس فيه قوة أن يفسد. [٢٠٦ب]

وأما الكائنات التى تفسد، فان الفاسد منها هو المركب المجتمع. وقوة أن تفسد وان تبقى، ليس فى المعنى الذى به المركب واحد، بل، فى المادة التى هى بالقوة قابلة كلا[5] الضدين. فليس

١- ب: هذا المركب

٢- ب: و

٣- د رب «فعل» نيست

٤- هج: ان يبقى وقوة ان يعدم بالقياس الى ذاته بان كانت فيه قوة ان يعدم

٥- ب ها: كلى

اذا في الفاسد المركب لاقوة ان يبقى ولاقوة ان يفسد، فلم يجتمعا فيه.

واما[1] المادة؛ فاما ان تكون باقية لا بقوة تستعد بها للبقاء[2]، كما يظن قوم؛ واما أن تكون باقية بقوة بها[3] تبقى، وليس لها قوة ان تفسد، بل قوة ان تفسد شيء آخر فيها يحدث. والبسائط التي في المادة، فان قوة فسادها هو للمادة لا في جوهرها. والبرهان الذي يوجب أن كل كائن فاسد من جهة تناهي قوتي البقاء والبطلان، انما يوجب فيما كونه من مادة وصورة، ويكون في المادة قوة أن تبقى فيه هذه الصورة، وقوة أن تفسد هي فيه[4] معا. فقد بان اذاً أن النفس البتة لا تفسد.

والى هذا سقنا كلامنا.

فصل في بطلان القول بالتناسخ[5]

وقد[6] أوضحنا ان الانفس انما حدثت، وتكثرت مع تهيؤ الابدان، على ان تهيؤ الابدان يوجب[7] أن يفيض[8] وجود النفس لها من العلل المفارقة لها[9]. وظهر من ذلك؛ أن هذا لا يكون على سبيل الاتفاق والبخت، حتى يكون ليس وجود النفس الحادثة لاستحقاق

١- ط: فاما
٢- ها: البقاء
٣- ب: فيها، روى آن: بها
٤- ها ب: منه
٥- چ: فصل في بطلان القول بالتناسخ، ها: في ابطال التناسخ، در ديگر نسخه ها عنواني نيست
٦- ط دها: فقد
٧- ط هج: موجب
٨- د هج ها: يفيض، چ ط ب يقتضى
٩- هج هاب ط: لها

هذا المزاج نفسا مدبرة حادثة، ولكن كان يوجد نفس، واتفق أن وجد معه[۱] بدن. فحينئذ لا يكون للتكثر علة ذاتية، بل عرضية[۲]. وقد عرفنا ان العلل الذاتية هى أولا، ثم العرضية.

فاذا كان كذلك، فكل بدن يستحق مع حدوث مزاجه حدوث نفس له. وليس بدن يستحقه وبدن لا يستحقه، اذ أشخاص الانواع لا تختلف في الامور التى بها تتقوم. فاذا فرضنا نفسا تناسختها أبدان، وكل بدن، فانه بذاته يستحق نفسا تحدث له، وتتعلق به؛ فيكون البدن الواحد فيه نفسان معا.

ثم العلاقة بين النفس والبدن، ليس هى[۳] على سبيل الانطباع فيه كما قلنا، بل علاقة الاشتغال به، حتى تشعر النفس بذلك البدن، وينفعل البدن عن تلك النفس. وكل حيوان فانه يستشعر نفسه نفسا واحدة، هى المصرفة[٤] والمدبرة. فان كان هناك نفس أخرى لا يشعر الحيوان بها، ولا هى بنفسها[٥]، | [۲۰۷ر] ولا تشتغل بالبدن؛ فليس لها[٦]، علاقة مع البدن. لان العلاقة لم تكن الا بهذا النحو، فلا يكون تناسخ بوجه من الوجوه.

وبهذا المقدار لمن أراد الاختصار كفاية، بعد ان فيه كلاما طويلا.

۱- ب: معها، روى آن: معه
۲- هامش د: بل عسى ان يكون عرضية
۳- چ هج: هى، ب د ط: هو، هاندارد
٤- ب: المتصرفة
٥- هج ها ب د: ولا هو بنفسه
٦- ها هج ب: له

فصل فى وحدة النفس[١]

ونقول: ان النفس ذات واحدة، ولها قوى كثيرة. ولو كان قوى النفس لاتجتمع عند ذات واحدة، بل يكون للحس مبدأ على حدة، وللغضب مبدأ على حدة، ولكل واحد من الاخرى مبدأ على حدة؛ لكان[٢] الحس اذا ورد عليه شىء، فأما ان يرد ذلك المعنى على الغضب أو[٣] الشهوة، فتكون القوة التى بها تغضب بها بعينها تحس وتتخيل، فتكون القوة الواحدة تصدر عنها أفعال مختلفة الاجناس؛ أويكون[٤] قد اجتمع الاحساس والغضب فى قوة واحدة، فلايكون اذا قد تفرقا فى قوتين، لامجمع لها.

بل لما كانت هذه تشغل[٥] بعضها بعضا، ويرد تأثير بعضها على بعض، فأما ان يكون كل واحد منها من شأنه أن يستحيل باستحالة الاخر، أويكون شىء واحد هو مجمع[٦] هذه القوى، وكلها تؤدى[٧] اليه[٨]، فتقبل عن كلها ما يورد.

والقسم الاول محال، لان كل قوة فعلها[٩] خاص بالشىء الذى قيل انه قوة له، وليس يصلح كل قوة لكل فعل. فقوة الغضب

١- چ: فصل فى وحدة النفس، ها: فى ان جميع قواها النفس واحدة، در ديگر نسخه عنوانى نيست

٢- چ. لكن

٣- هج: و

٤- هج: يكون، هامش: كان

٥- ب تسعد

٦- چ: يجمع

٧- ب: يوتى

٨- در ها ط ب «اليه» نيست

٩- د هج: ففعلها

بما هی قوة الغضب لاتحس، وقوة الحس بما هی قوة الحس لاتغضب.

فبقی القسم الثانی، وهوانها کلها تؤدی الی مبداء واحد.

فان[1] قال قائل: ان قوة الغضب لیس تنفعل عن الصورة المحسوسة[2]، لکن الحس اذا أحس بالمحسوس، لزمه انفعال قوة الغضب بالغضب، وان لم یکن ینفعل بصورة المحسوس[3].

فالجواب عن هذا ان ذا محال. وذلک لان[4] قوة الغضب اذا انفعل عن قوة الحس، فاما ان ینفعل عنه لان تأثیرا وصل الیه منه. وذلک التأثیر هو تأثیر ذلک المحسوس، فیکون انفعل[5] عن ذلک المحسوس. وکلما انفعل عن المحسوس بما هو محسوس، فهو حاس. وأما أن یکون ینفعل عنه لا من جهة ذلک المحسوس، فلایکون الغضب من ذلک[6] المحسوس، وقد فرض من[7] ذلک المحسوس، هذا خلف.

وأیضا فانا نقول: | أنا لما أحسسنا بکذا غضبنا، ویکون هذا [۲۰۷ پ] کلاما حقا، فیکون شیء واحد هو الذی أحس فغضب. وهذا الشیء الواحد أما ان یکون جسم الانسان أونفسه. فان کان جسم

۱- ط: ویعدفان

۲- د: بصورة المحسوس، ب ط: صورة المحسوس، چ ها هج: الصورة المحسوسة

۳- ب: عن صورة المحسوس

٤- چ: ذاك ان، هج: ذلک ان

٥- هج: انفعال

٦- ط هج ها: المغضب ذلک، ب: الغضب ذلک

۷- در ط هج هاب «من» نیست

الانسان، فأما إن يكون جملة أعضائه واما أن يكون بعض[١] أعضائه. ولايصح[٢] أن يكون جملة أعضائه، فانه لامدخل فى هذه لليد[٣] والرجل. ولايجوز أيضا ان يكون عددان[٤] من اعضائه: هذا أحس وهذا غضب، فانه لايكون حينئذ شىء واحد أحس فغضب. ولا أيضا عضو واحد هو عند اصحاب هذا القول موضوع للامرين[٥] جميعا، فعسى ان الحق هو ان قولنا: انا أحسسنا فغضبنا، ان شيئاً منا أحس وشيأ منا غضب.

لكن مراد القائل انا أحسسنا فغضبنا، ليس ان هذا منافى شيئين، بل أن الشىء الذى أدى اليه الحس هذا المعنى عرض له ان غضب. واما أن يكون هذا القول بهذا المعنى كاذبا، واما أن يكون الحق هو ان الحاس والذى يغضب شىء واحد. لكن هذا القول بين الصدق[٦].

فاذا[٧] الذى يؤدى اليه الحس محسوسة، هو الذى يغضب. وكونه بهذه المنزلة وان كان جسما، فليس له بما هو جسم، فهو اذاً له بما هو ذو قوة بها يصلح لاجتماع[٨] هذين الامرين فيه. و هذه القوة ليس طبيعية، فهى اذا نفس. فاذا ليس موضوع اجتماع

١- ب ها ط: اوبعض
٢- د: ومحال
٣- ج: يدخل فى هذه اليد
٤- ج: عضوان
٥- د: الامرين
٦- ها: الصدق والكذب
٧- ب: فاذن
٨- ها: اجتماع

هذين الامرين جملة جسمنا، ولاعضوان[١] منا، ولا عضوواحد[٢] بما هوطبيعى. فبقى ان يكون المجتمع[٣] نفسابذاتها، أوجسما[٤] من جهة ماهو ذونفس فيكون بالحقيقة المجمع[٥] هوالنفس، ويكون ذلك[٦] النفس هو[٧] المبدأ لهذه القوى كلها.

ويجب ان يكون تعلقه بأول عضويتولدفيه الحياة، فمحال ان يحيا عضو بلا تعلق قوة نفسانية[٨] به، وان يكون أول[٩] مايتعلق بالبدن لاهذا المبدأ، بل قوة تحدث بعده. واذا كان كذلك، فيجب ان يكون متعلق[١٠] هذا المبدأ هوالقلب[١١] لامحالة.

وهذا الرأى مخالف من الفيلسوف لرأى الالهى افلاطون.

وفيه موضع شك. وهوانا نجد القوى النباتية تكون[١٢] فى النبات، ولانفس حساسة، ولانفس ناطقة، ويكونان[١٣] معافى

١- چ هاهج: عضوين
٢- چ هج: عضو اواحدا
٣- ب: المجتمع، روى آن: الجامع
٤- چ: جسم
٥- چ هج: نفس بالحقيقة فالمجمع (چ: فالمجتمع)
٦- ب: ذلك، روى آن: تلك
٧- ب: هو، روى آن: هى، ها: هى
٨- ب: نفسانية، روى آن: نفس
٩- چ: اولى
١٠- ها ب ط: تعلق
١١- هج: بالقلب
١٢- ط: التى تكون
١٣- هج: يكون

[۲۰۸ر] الحيوان، ولانفس ناطقة، فاذا كل واحد منهما قوة[١] أخرى| غير متعلقة بالاخر[٢].

والذى يجب ان يعرف حتى ينحل به هذا الشك، ان الاجسام العنصرية يمنعها صرفية التضاد عن قبول الحياة. وكلما[٣] أمعنت[٤] فى هدم صرفية[٥] التضاد، ورده[٦] الى التوسط الذى لاضدله؛ جعلت تقرب الى شبه بالاجسام السماوية، فتستحق بذلك القدر لقبول قوة محيية من المبدأ المفارق المدبر.

ثم اذا ازدادت قربا من التوسط؛ ازدادت قبولا[٧] للحياة، حتى تبلغ الغاية التى لا يمكن أن يكون أقرب منها الى التوسط، وأهدم للطرفين[٨] المتضادين، فتقبل[٩] جوهراً مقارب الشبه[١٠] من وجه ما للجوهر المفارق، كما قبلته الجواهر السماوية، واتصلت به. فيكون حينئذ ما كان يحدث فيه قبل وجوده، يحدث فيه منه ومن هذا الجوهر.

ومثال هذا فى الطبيعيات ان تتوهم[١١] مكان الجوهر المفارق

١- هاهج: منهاقوى
٢- هاب: الاخرى
٣- د: فكلما
٤- هج: امتعت
٥- هج: صرف، ط ها: طرف، ب: طرق، روى آن: ف
٦- ب ط هج ها: ورده، روى آن: وردله، چ د: ردته
٧- چ: قبولا
٨- ب: الطرفين
٩- هج: فقبل
١٠- ط: يشبه (؟)
١١- ط ها ب: لتتوهم

نارابل شمسا، ومكان البدن جرما يتاثرعن النار، وليكن كوة[1] ما، وليكن مكان النفس النباتية تسخينها اياه، ومكان النفس الحيوانية انارتها له، ومكان النفس الانسانية اشتعالها[2] فيه ناراً.

فنقول: ان ذلك الجسم المتأثر كالكوة، ان كان ليس وضعه من ذلك المؤثر فيه وضعاً يقبل اضاءته وانارته، ويشتعل شيء منه عنه، ولكن[3] وضعاً يقبل تسخينه، لم يقبل غير ذلك. فان[4] كان وضعه وضعاً[5] يقبل تسخينه، ومع ذلك فهو مكشوف له، أو مستشف[6]، أو على نسبة اليه يستنير عنه استنارة قوية؛ فانه يسخن عنه، و يستضيء معا، فيكون[7] الضوء الواقع فيه منه هو مبدأ أيضا مع ذلك المفارق لتسخينه[8]، فان الشمس تسخن[9] بالشعاع.

ثم ان كان الاستعداد أشد، وهناك ما من شأنه ان يشتعل عن المؤثر الذى من شأنه أن يحرق بقوته أو شعاعه؛ اشتعل، فحدثت الشعلة جرما شبيهاً بالمفارق من وجه. ثم تلك الشعلة، [۲۰۸پ] أيضا تكون مع المفارق علة للتنوير والتسخين معا. ولو بقيت وحدها، لاستمر التنوير والتسخين[10]. ومع هذا فقد كان يمكن

١- چ: كوما... كالكوم
٢- اشعالها
٣- چ: ولكنه
٤- طها: وان
٥- در ط «وضعا» نيست
٦- ط: مستشف اليه
٧- هج ها: ويكون
٨- هج: تسخينه
٩- هج ها: انما تسخن
١٠- «ولو بقيت... التسخين» در هج چ وهامش د است

ان يوجد التسخين وحده، أو التسخين[1] والتنوير وحدهما، وليس المتأخر[2] عنهما مبدأ يفيض[3] عنه المتقدم، وكان اذا اجتمعت الجملة، تصير حينئذ كل ما فرض متأخرا مبدأ أيضا للمتقدم وفايضا عنه المتقدم، فهكذا فليتصور في القوى النفسانية

وقد وضح[4] لنا ان وجود النفس مع البدن، وليس حدوثها عن جسم، بل عن جوهر هو صورة غير جسمية.

فصل في الاستدلال باحوال النفس الناطقة على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما[5]

فنقول: ان القوة النظرية منه[6] أيضا تخرج من القوة الى الفعل، بانارة جوهر هذا شأنه عليه. وذلك لان الشيء لا يخرج من ذاته[7] الى الفعل، الا بشيء يفيده الفعل[8]. وهذا الفعل الذي يفيده، هو صورة معقولاته. فاذاً ههنا شيء يفيد النفس، و يطبع[9] فيه[10] من جوهر صور المعقولات، فذات هذا الشيء لا محالة عنده صور المعقولات.

١- ها: اويوجد التسخين
٢- ط: للمتاخر
٣- ب ط ها: يقتضي
٤- ها ط: صح
٥- عنوان از چ است، ها: في خروج العقل النظري الى الفعل، ديگر نسخه ها بى عنوان
٦- ها: منها، ط چ: فيه
٧- چ: من القوة، هج: بذاته من القوة
٨- چ: الفعل لا بذاته
٩- ها: ينطبع فيه
١٠- ب: فيه، روى آن: فيها، چ فيها

و هذا الشيء اذا بذاته عقل. ولو كان بالقوة عقلا، لامتد الامر الى غير نهاية[١]. وهذا محال. أو وقف عند شيء هو بجوهره عقل، و كان هو السبب لكل ما هو بالقوة عقل في ان يصير بالفعل عقلا، و كان يكفي وحده سببا لاخراج العقول من القوة الى الفعل. وهذا الشيء يسمى بالقياس الى العقول التي بالقوة، وتخرج منه[٢] الى الفعل عقلا فعالا ، كما يسمى العقل الهيولانى بالقياس اليه عقلا منفعلا[٣]، أو[٤] يسمى الخيال بالقياس اليه عقلا منفعلا آخر[٥]، ويسمى العقل الكائن فيما بينهما عقلا مستفاداً.

و نسبة هذا الشيء الى أنفسنا التي هي بالقوة عقل ، والى المعقولات التي هي بالقوة معقولات، نسبة الشمس الى أبصارنا التي هي بالقوة رائية، والى الالوان التي هي بالقوة مرئية. فانها اذا اتصل بالمرئيات بالقوة منها ذلك الاثر، وهو الشعاع ، عادت مرئيات بالفعل، وعاد البصر رائيا بالفعل. فكذلك هذا العقل الفعال، يفيض منه قوة تسيح الى الاشياء المتخيلة التي هي بالقوة معقولة، وتجعلها[٦] معقولة بالفعل، و تجعل العقل بالقوة عقلا بالفعل.

و كما ان الشمس بذاتها مبصرة، وسبب[٧] | لان تجعل [٢٠٩ر]

١- ب: النهاية، روى آن: نهايه
٢- ب: به، روى آن: منه
٣- ها: عقلا منفعلا بالقياس اليه
٤- ب د: و
٥- ب ها: اخرى
٦- ج: لتجعلها
٧- ب: وبسبب ان، ها: وهي سبب

المبصر[١] بالقوة مبصراً بالفعل؛ فكذلك[٢] هذا الجوهر هوبذاته معقول، وسبب لان يجعل سائرالمعقولات التى هى[٣] بالقوة معقولة معقولة[٤] بالفعل. لكن الشىء الذى هو بذاته معقول هو بذاته عقل، فان الشىء الذى هو بذاته معقول هوالصورة المجردة عن المادة، و[٥] خصوصاً اذا كانت مجردة بذاتها لابغيرها[٦]. و هذاالشىء هوالعقل بالفعل أيضاً، فاذا هذاالشىء معقول بذاته[٧] أبداً بالفعل وعقل بالفعل[٨].

١- هج: المبصرة

٢- هج: كذلك، ط: كذلك هوهذا، ب د ها: كذلك، ج فكذلك هذا

٣- در د «هى» نيست

٤-ب: معقوله معقوله

٥- درب «و» نيست

٦- د: لغيرها

٧- درهج «بذاته» نيست

٨-ب: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة، ولله الحمد بلانهاية و صلواته على من اصطفى.

ط: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة للشيخ ابى على بن سينا. فرغ منها نسخا من اول الكتاب الى آخر هذاالفصل الحسن بن ابى الفضل شاه بن الحسن الساسانى الجنزى فى سنة اربع وعشرين وخمس مائة، حامدالله تعالى و مصليا على نبيه محمد و آله اجمعين.

ها: تمت الطبيعات.

هج: تمت الطبيعيات من النجاة و الحمدلله رب العالمين و صلواته وسلامه على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين وشرف وعظم.

د: تمت الطبيعيات. والحمدلله رب العالمين و صلواته على محمد وآله اجمعين.

ج: تم قسم الطبيعيات ويليه قسم الالهيات.

الجزء السابع منه وهو في الرياضيات

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible] على محمد وآله

قال الشيخ أبو عبيد عبد الواحد بن محمد الجوزجاني

إني كنت من اتصالي بخدمة الشيخ الرئيس أبي علي

[illegible] حريصا على اقتناء تصانيفه وتحصيل

كتبه ورسائله إذ كان من عادته أن يبذل

ما يصنفه للملتمس ولا يدخر منها نسخة لنفسه

وكان من تصانيفه الكبار في الحكمة بعد كتاب

الشفاء كتاب النجاة فذكر أن أورد فيه من المنطق

والطبيعيات والإلهيات ما رأى أن يورده ولم يتفرغ

لإيراد الرياضيات منه لعوائق عاقته عن إيرادها فيه

ثم إنه كان عندي له كتب مصنفة في الرياضيات

لائقة به منها كتابه في أصول الهندسة مختصر من

كتاب أقليدس وذكر فيه من الهندسة على رأيه

القدر الذي [illegible] معرفته وتحققه [illegible] السبيل إلى

معرفة كتاب المجسطي ومنها كتابه في الأرصاد الكلية

ومعرفة تركيب الأفلاك المختصر من كتاب المجسطي

ومنها كتابه المختصر في علم الموسيقى فرأيت أن

أضيف هذه الرسائل إلى هذا الكتاب ليتم مشتملا على

كل ما أشار إليه في صدره [illegible]

شيئا [illegible] الرسائل [illegible] من كتابه

[illegible]

علم الهيئة [illegible] المستعملة فيه [illegible]

[illegible]

[illegible] ذكرنا

ذكر أصول هندسية

خواص تعرض في الخطوط المتصلة بعضها ببعض

إذا قام خط مستقيم على خط مستقيم فإما أن

يكون لا يميل إلى أحد الجانبين مثل خط جـ د

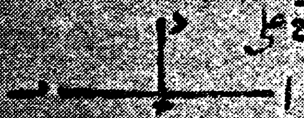
على خط ا ب على نقطة جـ وتكون الزاويتان

اللتان تحدثان من ذلك متساويتين مثل زاويتي

د جـ ا وزاوية د جـ ب ويسمى الخط جـ د عمودا

والزاوية القائمة وإما أن يقوم وله ميل إلى

جانب مثل خط ط جـ على



خط [illegible] زاوية ط جـ ه أضيق

من القائمة ويقال لها الحادة وزاوية ز جـ ط أوسع من

القائمة ويقال لها المنفرجة [illegible]

[illegible] القائمة [illegible] الأخرى [illegible] القائمة

[illegible] الزاويتان [illegible]

[illegible] الزاويتان [illegible]

الزوايا تكون

[illegible]

[illegible] الزاويتين [illegible]

خط ا ب على [illegible]





في أصول في الخطوط المتصلة بعضها ببعض

بالفعل، وهوالصورة فى كل شىء، وعن شىء حصل له هذا الفعل، وفى طباعه قوته، وهومادته.

فان كانت النفس بسيطة مطلقة؛ لم تنقسم الى مادة وصورة، فلم تقبل الفساد. وان كانت مركبة؛ فلنترك المركب[١]، ولننظر فى الجوهر الذى هومادته، ولنصرف القول الى نفس مادته، ولنتكلم فيها.

ونقول: أن تلك المادة أما أن تنقسم هكذا دائما، ويبثت الكلام دائما، وهذا محال. وأما أن لا يبطل الشىء الذى هوالجوهر والسنخ، وكلامنا فى هذا الشىء الذى هوالسنخ والاصل، لا فى شىء مجتمع منه ومن شىء آخر.

فبين ان كل شىء هوبسيط غير مركب، أو[٢] هوأصل مركب وسنخه، فهوغير مجتمع فيه فعل أن يبقى، وقوة أن يعدم بالقياس الى ذاته. فان كانت فيه قوة أن يعدم ،فمحال أن يكون فيه فعل[٣] أن يبقى[٤]. واذا كان فيه فعل أن يبقى وان يوجد، فليس فيه قوة أن يعدم. فبين اذا أن جوهر النفس ليس فيه قوة أن يفسد.[٢٠٦ب]

وأما الكائنات التى تفسد، فان الفاسد منها هوالمركب المجتمع. وقوة أن تفسد وان تبقى، ليس فى المعنى الذى به المركب واحد، بل، فى المادة التى هى بالقوة قابلة كلا[٥] الضدين. فليس

١- ب: هذا المركب
٢- ب: و
٣- د رب «فعل» نيست
٤- هج: ان يبقى وقوة ان يعدم بالقياس الى ذاته بان كانت فيه قوة ان يعدم
٥- ب ها: كلى

اذا في الفاسد المركب لاقوة ان يبقى ولاقوة ان يفسد، فلم يجتمعا فيه.

واما[1] المادة؛ فاما ان تكون باقية لا بقوة تستعد بها للبقاء[2]، كما يظن قوم؛ واما أن تكون باقية بقوة بها[3] تبقى، وليس لها قوة ان تفسد، بل قوة ان تفسد شيء آخر فيها يحدث. والبسائط التي في المادة، فان قوة فسادها هو للمادة لا في جوهرها. والبرهان الذي يوجب أن كل كائن فاسد من جهة تناهي قوتي البقاء والبطلان، انما يوجب فيما كونه من مادة وصورة، ويكون في المادة قوة أن تبقى فيه هذه الصورة، وقوة أن تفسد هي فيه[4] معا. فقد بان اذاً أن النفس البتة لا تفسد.

والى هذا سقنا كلامنا.

فصل في بطلان القول بالتناسخ[5]

وقد[6] أوضحنا ان الانفس انما حدثت، وتكثرت مع تهيؤ الابدان، على ان تهيؤ الابدان يوجب[7] أن يفيض[8] وجود النفس لها من العلل المفارقة لها[9]. وظهر من ذلك؛ أن هذا لا يكون على سبيل الاتفاق والبخت، حتى يكون ليس وجود النفس الحادثة لاستحقاق

١- ط: فاما

٢- ها: البقاء

٣- ب: فيها، روى آن: بها

٤- ها ب: منه

٥- چ: فصل في بطلان القول بالتناسخ، ها: في ابطال التناسخ، در ديگر نسخه ها عنوانى نيست

٦- ط دها: فقد

٧- ط هج: موجب

٨- د هج ها: يفيض، چ ط ب يقتضى

٩- هج هاب ط: لها

هذا المزاج نفسا مدبرة حادثة، ولكن كان يوجد نفس، واتفق أن وجد معه[1] بدن. فحينئذ لا يكون للتكثر علة ذاتية، بل عرضية[2]. وقد عرفنا ان العلل الذاتية هى أولا، ثم العرضية.

فاذا كان كذلك، فكل بدن يستحق مع حدوث مزاجه حدوث نفس له. وليس بدن يستحقه وبدن لا يستحقه، اذ أشخاص الانواع لا تختلف فى الامور التى بها تتقوم. فاذا فرضنا نفسا تناسختها أبدان، وكل بدن، فانه بذاته يستحق نفسا تحدث له، وتتعلق به؛ فيكون البدن الواحد فيه نفسان معا.

ثم العلاقة بين النفس والبدن، ليس هى[3] على سبيل الانطباع فيه كما قلنا، بل علاقة الاشتغال به، حتى تشعر النفس بذلك البدن، وينفعل البدن عن تلك النفس. وكل حيوان فانه يستشعر نفسه نفسا واحدة، هى المصرفة[4] والمدبرة. فان كان هناك نفس أخرى لا يشعر الحيوان بها، ولا هى بنفسها[5]، | ولا تشتغل [٢٠٧ ر] بالبدن؛ فليس لها[6]، علاقة مع البدن. لان العلاقة لم تكن الا بهذا النحو، فلا يكون تناسخ بوجه من الوجوه.

وبهذا المقدار لمن أراد الاختصار كفاية، بعد ان فيه كلاما طويلا.

١- ب: معها، روى آن: معه

٢- هاشى د: بل عسى ان يكون عرضية

٣- چ هج: هى، ب د ط: هو، هاندارد

٤- ب: المتصرفة

٥- هج هاب د: ولا هو بنفسه

٦- ها هج ب : له

فصل فی وحدة النفس[1]

ونقول: ان النفس ذات واحدة، ولها قوى كثيرة. ولو كان قوى النفس لاتجتمع عند ذات واحدة، بل يكون للحس مبدأ على حدة، وللغضب مبدأ على حدة، ولكل واحد من الاخرى مبدأ على حدة؛ لكان[2] الحس اذا ورد عليه شیء، فأما ان يرد ذلك المعنى على الغضب أو[3] الشهوة، فتكون القوة التی بها تغضب بها بعينها تحس وتتخيل، فتكون القوة الواحدة تصدر عنها أفعال مختلفة الاجناس؛ أويكون[4] قد اجتمع الاحساس والغضب فی قوة واحدة، فلا يكون اذا قد تفرقا فی قوتين، لامجمع لها.

بل لما كانت هذه تشغل[5] بعضها بعضا، ويرد تأثير بعضها على بعض، فأما ان يكون كل واحد منها من شأنه أن يستحيل باستحالة الاخر، أويكون شیء واحد هو مجمع[6] هذه القوى، وكلها تؤدی[7] اليه[8]، فتقبل عن كلها ما يورد.

والقسم الاول محال، لان كل قوة فعلها[9] خاص بالشیء الذی قيل انه قوة له، وليس يصلح كل قوة لكل فعل. فقوة الغضب

١- چ : فصل فی وحدة النفس، ها: فی ان جميع قواها النفس واحدة، در ديگر نسخه عنوانی نيست

٢- چ. لكن

٣- هج: و

٤- هج: يكون، هامش: كان

٥- ب تسعد

٦- چ: يجمع

٧- ب: يوتی

٨- در ها ط ب «اليه» نيست

٩- د هج: ففعلها

بما هى قوة الغضب لاتحس، وقوة الحس بما هى قوة الحس لاتغضب.

فبقى القسم الثانى، وهوانها كلها تؤدى الى مبداء واحد.

فان[1] قال قائل: ان قوة الغضب ليس تنفعل عن الصورة المحسوسة[2]، لكن الحس اذا أخس بالمحسوس، لزمه انفعال قوة الغضب بالغضب، وان لم يكن ينفعل بصورة المحسوس[3].

فالجواب عن هذا ان ذا محال. وذلك لان[4] قوة الغضب اذا انفعل عن قوة الحس، فاما ان ينفعل عنه لان تأثيرا وصل اليه منه. وذلك التأثير هوتأثير ذلك المحسوس، فيكون انفعل[5] عن ذلك المحسوس. وكلما انفعل عن المحسوس بما هو محسوس، فهوحاس. وأما أن يكون ينفعل عنه لامن جهة ذلك المحسوس، فلايكون الغضب من ذلك[6] المحسوس، وقدفرض من[7] ذلك المحسوس، هذا خلف.

وأيضا فانا نقول: | أنالما أحسسنا بكذا غضبنا، ويكون هذا [۲۰۷ پ] كلاماحقا، فيكون شىء واحد هو الذى أحس فغضب. وهذا الشىء الواحد أما ان يكون جسم الانسان أونفسه. فان كان جسم

١- ط: وبعدفان

٢- د: بصورة المحسوس، ب ط: صورة المحسوس، چ ها هج: الصورة المحسوسة

٣- ب: عن صورة المحسوس

٤- چ: ذاك ان، هج: ذلك ان

٥- هج: انفعال

٦- ط هج ها: المغضب ذلك، ب: الغضب ذلك

٧- د ر ط هج هاب «من» نيست

الانسان، فأما ان يكون جملة أعضائه واما أن يكون بعض[١] أعضائه. ولايصح[٢] أن يكون جملة أعضائه، فانه لامدخل فى هذه لليد[٣] والرجل. ولايجوز أيضا ان يكون عددان[٤] من اعضائه: هذا أحس وهذا غضب، فانه لايكون حينئذ شىء واحد أحس فغضب. ولا أيضا عضو واحد هو عند اصحاب هذا القول موضوع للامرين[٥] جميعا، فعسى ان الحق هو ان قولنا: انا أحسسنا فغضبنا، ان شيئاً منا أحس وشيأ منا غضب.

لكن مراد القائل انا أحسسنا فغضبنا، ليس ان هذا منافى شيئين، بل أن الشىء الذى أدى اليه الحس هذا المعنى عرض له ان غضب. واما أن يكون هذا القول بهذا المعنى كاذبا، واما أن يكون الحق هو ان الحاس والذى يغضب شىء واحد. لكن هذا القول بين الصدق[٦].

فاذا[٧] الذى يؤدى اليه الحس محسوسة، هو الذى يغضب. وكونه بهذه المنزلة وان كان جسما، فليس له بما هو جسم، فهو اذاً له بما هو ذو قوة بها يصلح لاجتماع[٨] هذين الامرين فيه. وهذه القوة ليس طبيعية، فهى اذا نفس. فاذا ليس موضوع اجتماع

١- ب ها ط: اوبعض
٢- د: ومحال
٣- ج: يدخل فى هذه اليد
٤- ج: عضوان
٥- د: الامرين
٦- ها: الصدق والكذب
٧- ب: فاذن
٨- ها: اجتماع

هذين الامرين جملة جسمنا، ولاعضوان[١] منا، ولا عضوواحد[٢] بما هوطبيعى. فبقى ان يكون المجتمع[٣] نفسابذاتها، أوجسما[٤] من جهة ما هو ذونفس فيكون بالحقيقة المجمع[٥] هوالنفس، ويكون ذلك[٦] النفس هو[٧] المبدأ لهذه القوى كلها.

ويجب ان يكون تعلقه بأول عضويتولدفيه الحياة، فمحال ان يحيا عضو بلاتعلق قوة نفسانية[٨] به، وان يكون أول[٩] مايتعلق بالبدن لاهذا المبدأ، بل قوة تحدث بعده. واذا كان كذلك، فيجب ان يكون متعلق[١٠] هذا المبدأ هوالقلب[١١] لامحالة.

وهذا الرأى مخالف من الفيلسوف لرأى الالهى افلاطون.

وفيه موضع شك. وهوانانجد القوى النباتية تكون[١٢] فى النبات، ولانفس حساسة، ولانفس ناطقة، ويكونان[١٣] معافى

١- چ ها هج: عضوين

٢- چ هج: عضو اواحدا

٣- ب: المجتمع، روى آن: الجامع

٤- چ: جسم

٥- چ هج: نفس بالحقيقة فالمجمع (چ: فالمجتمع)

٦- ب: ذلك، روى آن: تلك

٧- ب: هو، روى آن: هى، ها: هى

٨- ب: نفسانية، روى آن: نفس

٩- چ: اولى

١٠- ها ب ط: تعلق

١١- هج: بالقلب

١٢- ط: التى تكون

١٣- هج: يكون

[٢٠٨ر] الحيوان، ولانفس ناطقة، فاذا كل واحد منهما قوة[1] أخرى | غير متعلقة بالاخر[2].

والذى يجب ان يعرف حتى ينحل به هذا الشك، ان الاجسام العنصرية يمنعها صرفية التضاد عن قبول الحياة. وكلما[3] أمعنت[4] فى هدم صرفية[5] التضاد، ورده[6] الى التوسط الذى لاضدله؛ جعلت تقرب الى شبه بالاجسام السماوية، فتستحق بذلك القدر لقبول قوة محيية من المبدأ المفارق المدبر.

ثم اذا ازدادت قربا من التوسط؛ ازدادت قبولا[7] للحياة، حتى تبلغ الغاية التى لا يمكن أن يكون أقرب منها الى التوسط، وأهدم للطرفين[8] المتضادين، فتقبل[9] جوهراً مقارب الشبه[10] من وجه ما للجوهر المفارق، كما قبلته الجواهر السماوية، واتصلت به. فيكون حينئذ ما كان يحدث فيه قبل وجوده، يحدث فيه منه ومن هذا الجوهر.

ومثال هذا فى الطبيعيات ان تتوهم[11] مكان الجوهر المفارق

١- هاهج: منهاقوى
٢- هاب: الاخرى
٣- د: فكلما
٤- هج: امتعت
٥- هج: صرف، ط ها: طرف، ب: طرق، روى آن: ف
٦- ب ط هج ها: ورده، روى آن: وردله، چ د: ردته
٧- چ: قبولا
٨- ب: الطرفين
٩- هج: فقبل
١٠- ط: يشبه (؟)
١١- ط ها ب: لتتوهم

نارابل شمسا، ومكان البدن جرما يتاثر عن النار، وليكن كوة[١] ما، وليكن مكان النفس النباتية تسخينها اياه، ومكان النفس الحيوانية انارتها له، ومكان النفس الانسانية اشتعالها[٢] فيه ناراً.

فنقول: ان ذلك الجسم المتأثر كالكوة، ان كان ليس وضعه من ذلك المؤثر فيه وضعاً يقبل اضاءته وانارته، ويشتعل شيء منه عنه، ولكن[٣] وضعاً يقبل تسخينه، لم يقبل غير ذلك. فان[٤] كان وضعه وضعاً[٥] يقبل تسخينه، ومع ذلك فهو مكشوف له، أومستشف[٦]، أوعلى نسبة اليه يستنير عنه استنارة قوية؛ فانه يسخن عنه، و يستضيء معا، فيكون[٧] الضوء الواقع فيه منه هو مبدأ أيضا مع ذلك المفارق لتسخينه[٨]، فان الشمس تسخن[٩] بالشعاع.

ثم ان كان الاستعداد أشد، وهناك ما من شأنه ان يشتعل عن المؤثر الذى من شأنه أن يحرق بقوته أوشعاعه؛ اشتعل، فحدثت الشعلة جرما شبيهاً بالمفارق من وجه. ثم تلك الشعلة، [٢٠٨ پ] أيضا تكون مع المفارق علة للتنوير والتسخين معا. ولو بقيت وحدها، لاستمر التنوير والتسخين[١٠]. ومع هذا فقد كان يمكن

١- چ: كوما... كالكوم
٢- اشعالها
٣- چ: ولكنه
٤- طها: وان
٥- در ط «وضعا» نيست
٦- ط: مستشف اليه
٧- هج ها: ويكون
٨- هج: تسخينه
٩- هج ها: انما تسخن
١٠- «ولو بقيت... التسخين» در هج چ وهامش د است

ان يوجد التسخين وحده، أو التسخين[1] والتنوير وحد هما، وليس المتأخر[2] عنهما مبدأ يفيض[3] عنه المتقدم، وكان اذا اجتمعت الجملة، تصير حينئذ كل ما فرض متأخرا مبدأ أيضا للمتقدم وفايضا عنه المتقدم، فهكذا فليتصور فى القوى النفسانية

وقد وضح[4] لنا ان وجود النفس مع البدن، وليس حدوثها عن جسم، بل عن جوهر هو صورة غير جسمية.

فصل فى الاستدلال باحوال النفس الناطقة على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما[5]

فنقول: ان القوة النظرية منه[6] أيضا تخرج من القوة الى الفعل، بانارة جوهر هذا شأنه عليه. وذلك لان الشىء لا يخرج من ذاته[7] الى الفعل، الا بشىء يفيده الفعل[8]. وهذا الفعل الذى يفيده، هو صورة معقولاته. فاذاً ههنا شىء يفيد النفس، ويطبع[9] فيه[10] من جوهر صور المعقولات، فذات هذا الشىء لامحالة عنده صور المعقولات.

١- ها: اويوجدالتسخين
٢- ط: للمتاخر
٣- ب ط ها: يقتضى
٤- ها ط: صح
٥- عنوان از چ است ، ها : فى خروج العقل النظرى الى الفعل ، ديگر نسخه ها بى عنوان
٦- ها: منها، ط چ: فيه
٧- چ: من القوة، هج: بذاته من القوة
٨- چ: الفعل لا بذاته
٩- ها: ينطبع فيه
١٠- ب: فيه، روى آن: فيها، چ فيها

و هذا الشيء اذا بذاته عقل. ولو كان بالقوة عقلا، لامتد الامر الى غير نهاية[1]. وهذا محال. أو وقف عند شيء هو بجوهره عقل، وكان هو السبب لكل ما هو بالقوة عقل في ان يصير بالفعل عقلا، وكان يكفي وحده سببا لاخراج العقول من القوة الى الفعل. وهذا الشيء يسمى بالقياس الى العقول التي بالقوة، وتخرج منه[2] الى الفعل عقلا فعالا، كما يسمى العقل الهيولاني بالقياس اليه عقلا منفعلا[3]، أو[4] يسمى الخيال بالقياس اليه عقلا منفعلا آخر[5]، ويسمى العقل الكائن فيما بينهما عقلا مستفاداً.

و نسبة هذا الشيء الى أنفسنا التي هي بالقوة عقل، والى المعقولات التي هي بالقوة معقولات، نسبة الشمس الى أبصارنا التي هي بالقوة رائية، والى الالوان التي هي بالقوة مرئية. فانها اذا اتصل بالمرئيات بالقوة منها ذلك الاثر، وهو الشعاع، عادت مرئيات بالفعل، وعاد البصر رائيا بالفعل. فكذلك هذا العقل الفعال، يفيض منه قوة تسيح الى الأشياء المتخيلة التي هي بالقوة معقولة، وتجعلها[6] معقولة بالفعل، و تجعل العقل بالقوة عقلا بالفعل.

وكما ان الشمس بذاتها مبصرة، وسبب[7] | لان تجعل [٢٠٩ر]

١- ب: النهاية، روى آن: نهايه
٢- ب: به، روى آن: منه
٣- ها: عقلا منفعلا بالقياس اليه
٤- ب د: و
٥- ب ها: اخرى
٦- ج: لتجعلها
٧- ب: وبسبب ان، ها: وهي سبب

المبصر[1] بالقوة مبصراً بالفعل؛ فكذلك[2] هذا الجوهر هوبذاته معقول، وسبب لان يجعل سائرالمعقولات التى هى[3] بالقوة معقولة معقولة[4] بالفعل. لكن الشىء الذى هو بذاته معقول هو بذاته عقل، فان الشىء الذى هو بذاته معقول هوالصورة المجردة عن المادة، و[5] خصوصاً اذا كانت مجردة بذاتها لابغيرها[6]. و هذاالشىء هوالعقل بالفعل أيضاً، فاذا هذاالشىء معقول بذاته[7] أبداً بالفعل وعقل بالفعل[8].

١- هج: المبصرة

٢- هج: كذلك، ط: كذلك هوهذا، ب د ها: كذلك، چ فكذلك هذا

٣- در د «هى» نيست

٤-ب: معقوله معقوله

٥- درب «و» نيست

٦- د: لغيرها

٧- درهج «بذاته» نيست

٨-ب: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة، ولله الحمد بلانهاية و صلواته على من اصطفى.

ط: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة للشيخ ابى على بن سينا. فرغ منها نسخا من اول الكتاب الى آخر هذاالفصل الحسن بن ابى الفضل شاه بن الحسن السامانى الجنزى فى سنة اربع وعشرين وخمس مائة، حامدالله تعالى و مصليا على نبيه محمد و آله اجمعين.

ها: تمت الطبيعات.

هج: تمت الطبيعيات من النجاة و الحمدلله رب العالمين و صلواته وسلامه على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين وشرف وعظم.

د: تمت الطبيعيات. والحمدلله رب العالمين و صلواته على محمد وآله اجمعين.

چ: تم قسم الطبيعيات ويليه قسم الالهيات

الجزء السابع منه وهو
في الرياضيات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة على محمد وآله

قال الشيخ أبو عبيد عبد الواحد بن محمد الجوزجاني

[illegible] الشيخ الرئيس أبي علي

[illegible] حريصاً على اقتناء تصانيفه وتحصيل

كتبه ورسائله إذ كان من عادته أن يبذل

ما يصنفه للملتمسين ولا يدخر منها نسخة لنفسه

وكان من تصانيفه الكتاب في الحكمة بعد كتاب

الشفاء كتاب النجاة هذا وكان أورد فيه من المنطق

والطبيعيات والإلهيات ما رأى أن يورده ولم يتفرغ

لإيراد الرياضيات منه لعوائق عاقته في الكتاب

[illegible] وكان عندي له كتب صنفها في الرياضيات

لائقة به منها كتابه في أصول الهندسة مختصر من

كتاب أقليدس ذكر فيه من الهندسة على رأيه

القدر الذي من عرفه وحققه [illegible]

معرفة كتاب المجسطي ومنها كتابه في الأرصاد الكلية

ومعرفة تركيب الأفلاك المختصر من كتاب المجسطي

ومنها كتابه المختصر في علم الموسيقى فرأيت أن

أضيف هذه الرسائل إلى هذا الكتاب ليتم [illegible]

كما أشار إليه في صدر [illegible]

[illegible] هذه الرسائل [illegible] أن أختصر من كتابه

[illegible]

[illegible]

[illegible] والصيغة [illegible]

[illegible]

ذكر أصول الهندسية

خطان [illegible]

إذا قام خط مستقيم على خط مستقيم فإما أن

[illegible] مثل خط جـ د

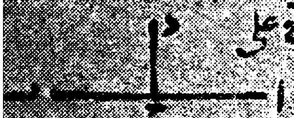
على خط أ ب على نقطة جـ ويكون الزاويتان

[illegible]

د جـ أ وزاوية د جـ ب [illegible] الخط جـ د عمود

والزاوية القائمة وإما أن يقوم عليه مائلاً

[illegible] مثل خط [illegible] جـ على



خط [illegible] زاوية [illegible] أضيق

[illegible]

[illegible] المنفرجة [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الزوايا [illegible]



[illegible]

[illegible]

خط [illegible]

[illegible]

تجاوز زاوية [illegible] خطين [illegible]

[illegible]

الخطين [illegible]

[illegible]

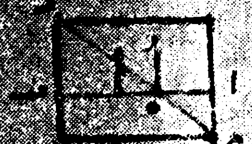


[illegible] على خط [illegible]

[illegible]



[illegible]



أصول الخطوط المتصلة بعضها ببعض

الخطوط المتصلة بعضها ببعض [illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

من ... بمثل الزاوية ... من ...

مجموع ... الخطين مساوية لزاوية

... فاذن الداخلة مثل الخارجة والزوايا

المقابلة متساوية واحدة من ب ح ح مثل ما تبين

لان زاويتي ب ح الخطين مثل ما بين وزاوية

ب ح ل مثل ع ب ح فاذن زاوية ط ب ع اذا التقى

مع ... خط ... مثل ما تبين اذا وقع

[illegible]

... الاخرى ... اعظم

... منهما ... الزاوية ... ا

... ب ح ... الملتقيان على نقطة

... زاوية ... ح ل الخارجة ...

... زاوية ب ح ... فيصل ...

الذي ... زاوية ح ر و ب ح ي مثلث

واحد ... اعظم ... ان هذا محال

... انه صير الزاوية الخارجة اعني

زاوية ... مساوية لزاوية ... الداخلة

... وهو ... ان هذا محال وقد تبين اذا وقع

خط مستقيم على خطين مستقيمين وصير الزاويتين

... واحدة ... متوازيين فالخطان

... مثل آ ك و ح ل من هذا

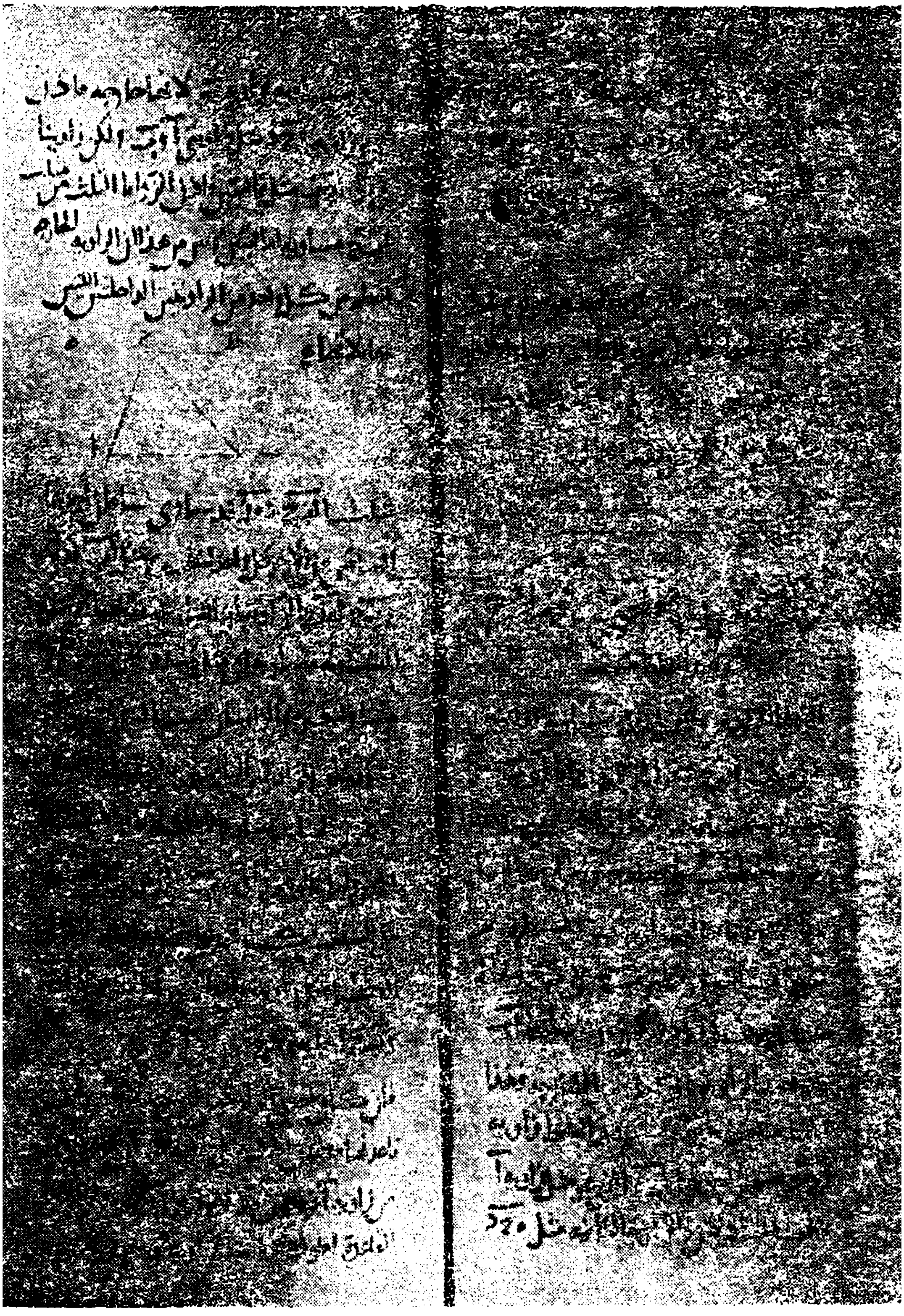
الشكل لا ... احدهما ... الآخر واذا مال اليه

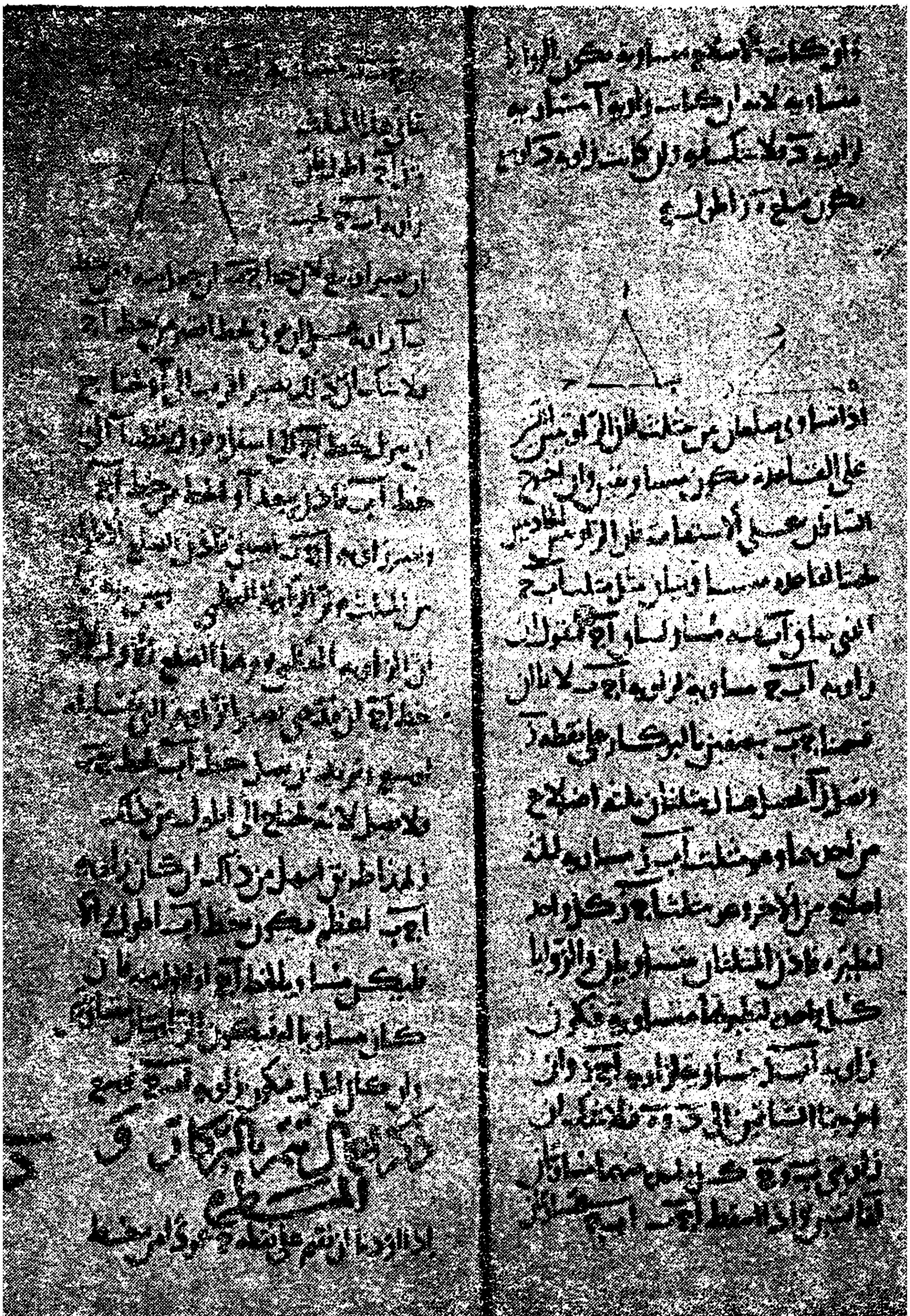
... لانه ان ... اليه لكان متوازيا ...

كان متوازيا ... الزاويتان مثل ما تبين

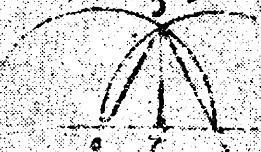
... واذا اردنا ان ... خطا موازيا لخط

آ ب ... نعلم عليه نقطة ح ... ونخرج منه عمود ح ح

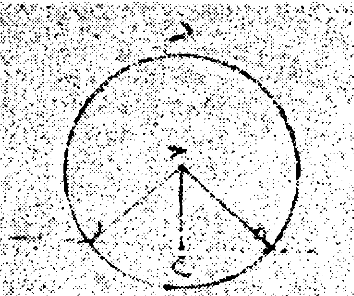




آب فانا نأخذ من جانبي نقطة ج خطين
متساويين بالبركار مثل خطي ج د ج ه
ونجعل نقطة د مركزا ونعمل قطعة دائرة
ببعد د ه مثل ه ز وكذلك نجعل نقطة ه مركزا
وببعد ه د قطعة دائرة د ز متقاطعان على ز
ونخرج من نقطة ز بالمسطرة خطوط ز د ز ه
ز ج فأقول ان خط ز ج عمود على نقطة ج من
خط آب لان اضلاع مثلث ز د ه متساوية
لانها فتحة بركار واحد وكذلك نعمل المثلث
ثم اضلاع مثلث ز ج ه كل واحد لنظيره فان
زاوية ز ج د مساوية لزاوية ز ج ه فاذن



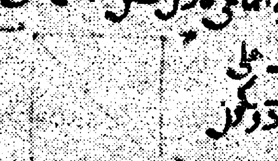
خط ز ج عمود
وان كان نقطة ج
خارجا عن خط آب
ونريد ان نلقي منه
عمودا على خط آب فانا نعلم نقطة من الجانب
الآخر من خط آب مثل نقطة د كيفما اتفق
ونجعل نقطة ج مركزا ونرسم قطعة دائرة ه د ز
ببعد ج د تقطع خط آب على نقطتي ه ز و د
خط ه ز على نقطة ح ونخرج ج ح فنقول انه
عمود لانا ان اخرجنا خطي ج ه ج ز تبين مثل
الشكل الاول وان اردنا ان ننصف زاوية
آ ب ج فانا نأخذ بالبركار خط ب د

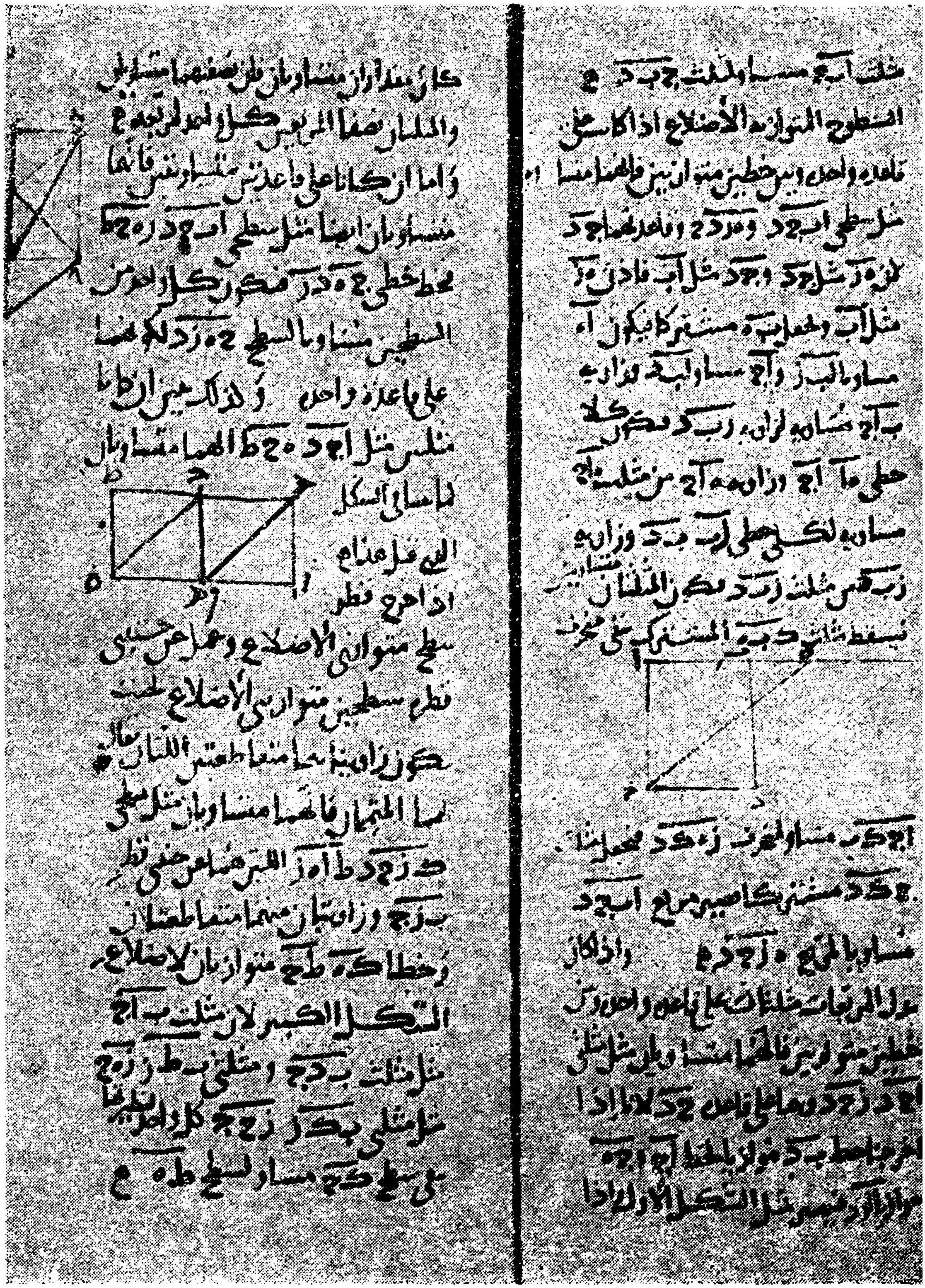


مثل خط ب ه ونوصل د ه ثم ننصف خط ه د
بالبركار على نقطة ز ثم نبين بما سلف ان زاوية
د ب ز مساوية لزاوية ه ب ز ج

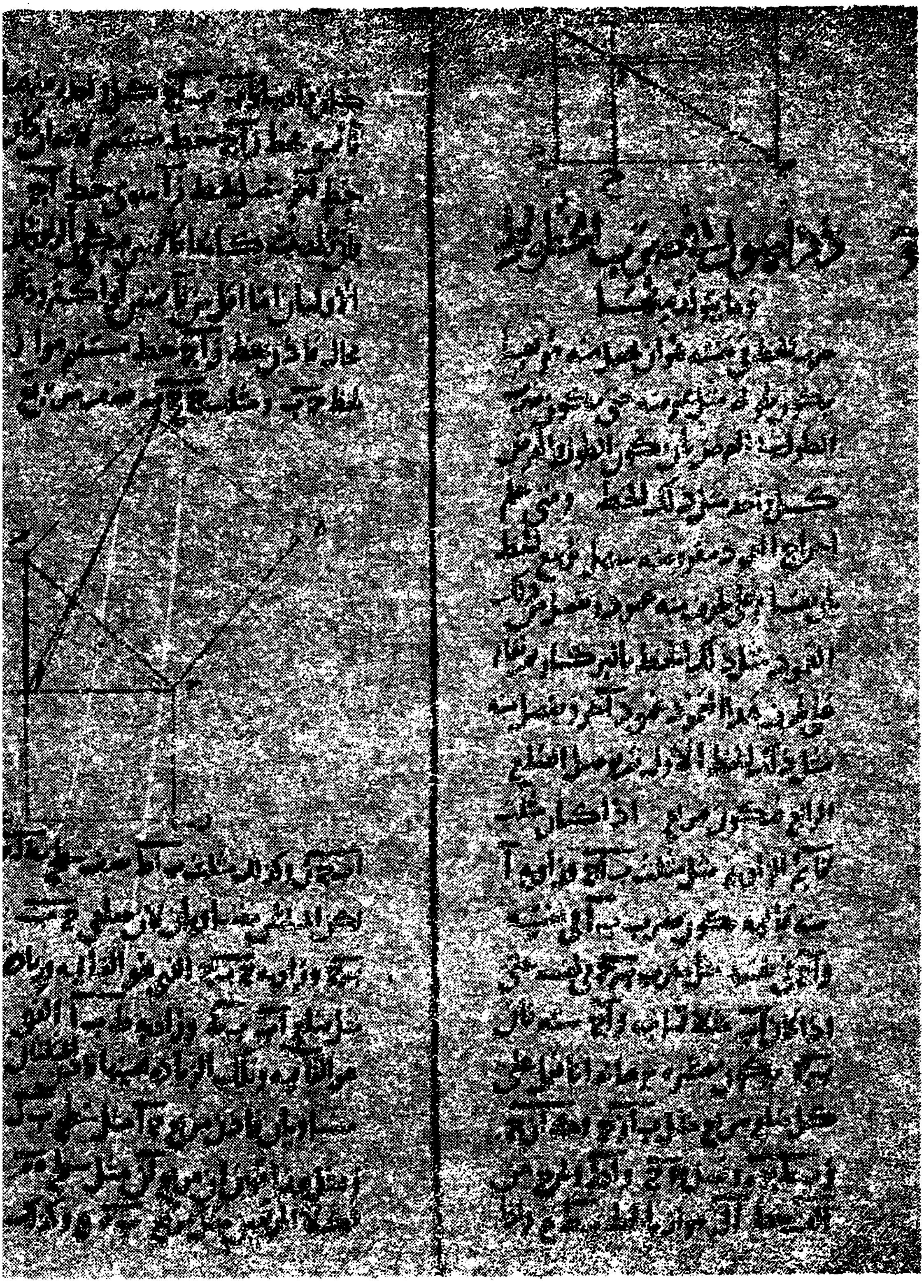
ذكر اصول في المربعات والمثلثات
التي تحيط معها وتتولد منها

اذا كان سطح متساوي الاضلاع فان يكون
كل زاويتين متقابلتين فان الاضلاع المتقابلة
متساوية والقطر يقطعه بنصفين لان زاوية
آ ب ج يكون مساوية لزاوية ج د آ و
زاوية آ ج ب مساوية لزاوية د آ ج وخط
آ ج مشترك لهما فان اطبقنا انطبقا وان
لم ينطبق احدهما على الآخر لكانت الزوايا
مختلفة وهذا بين الخلف فالكل هذا ان الزوايا
النظيرة اما في فان انطبق خط آ ج على خط ب د
وخط آ ب على
خط ج د ركز




مثلث ا ب ج مساو لمثلث ج ب د ع
السطوح المتوازية الأضلاع إذا كانت على
قاعدة واحدة وبين خطين متوازيين فإنهما متسا[ويان]
مثل سطحي ا ب ج د و ه ز ج د [illegible] ا ج د
لأن ه ز مثل ج د و ج د مثل ا ب فإذن ه ز
مثل ا ب وخط ب ه مشترك فيكون ا ه
مساوياً لـ ب ز و ا ج مساو لـ ب د وزاوية
ب ا ج مساوية لزاوية ز ب د فيكون كل
خطي ه ا ا ج وزاوية ه ا ج من مثلث ه ا ج
مساوية لكل خطي ز ب ب د وزاوية
ز ب د من مثلث ز ب د فيكون المثلثان متساويين
فيسقط مثلث د ب ه المشترك فيبقى منحرف
ا ح ه ب مساو لمنحرف ز ح ه د ويجعل مثلث
ج ح د مشتركاً فيصير مربع ا ب ج د
مساوياً لمربع ه ز ج د وإذا كان
[illegible] المربعات على قاعدة واحدة وبين
خطين متوازيين فإنهما متساويان مثل سطحي
ا ج د ز ج د [illegible] على قاعدة ج د [illegible]
[illegible] ب د متوازيان لخط ا ج و ج ه
[illegible] مثل الشكل الأول [illegible]

كان [illegible] متساويان فإن نصفيهما متساويان
والمثلثان نصفا السطحين [illegible]
وأما إن كانا على قاعدتين متساويتين فإنهما
متساويان أيضاً مثل سطحي ا ب ج د و ه ح ط
[illegible] فيكون كل واحد من
السطحين مساوياً للسطح ج ه ز د لكونهما
على قاعدة واحدة وكذلك يتبين أن كل
مثلثين مثل ا ج د ه ج ط أنهما متساويان
[illegible] الشكل
التي على [illegible]
إذا أخرج قطر
سطح متوازي الأضلاع وعمل حول [illegible]
قطره سطحان متوازيا الأضلاع [illegible]
[illegible] زاويته [illegible] اللذان [illegible]
[illegible] المتممان فإنهما متساويان مثل سطحي
[illegible] ز ه ج د ط ا ه ز [illegible]
ب ز ج وزاويتان [illegible]
وخطا ك ه ط ح متوازيان [illegible] الأضلاع
الشكل الأكبر لأن مثلث ب ا ج
مثل مثلث ب د ج ومثلثي ب ط ز ز ح ج
مثل مثلثي ب ك ز ز ح ج [illegible]
[illegible] ك ج مساو لسطح ط ه ع

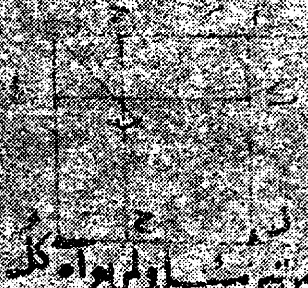


ان كان مثلث [illegible] الضلعين منه
كل واحد في نفسه مثل ضرب الضلع الثالث
في نفسه فان الزاوية التي يوترها ذلك الضلع
قائمة مثل مثلث ا ب ج الذي ضرب ب ج
في نفسه و ا ب في نفسه مثل ج ب في
نفسه فزاوية ج ا ب قائمة برهانه انا نخرج
ا د عمودا من خط ا ج مساويا لخط
ا ب ونصل ج د فيكون ج ا ا د كل واحد
في نفسه مثل ج د في نفسه ولكن ج ا ا ب
كل واحد في نفسه مثل ج ب في نفسه فاذن ج ب
مساو لـ ج د و ج ا ا د مساو لـ ج ا ا ب
كل واحد للنظير [illegible] ج ب مثل [illegible]
ج د فاذن [illegible] متساويان [illegible]
ج ا د قائمة فيكون زاوية ج ا ب قائمة



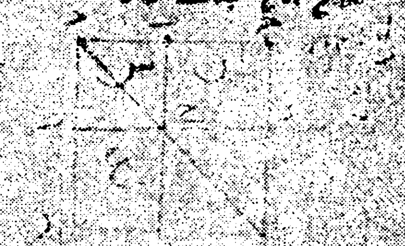
كل خط يقسم بقسمين حيث نقطة [illegible]
اخر مساوين فان ضرب الخط كله في نفسه
مساو لضرب كل قسم في نفسه مع ضرب احدهما في
الاخر مرتين [illegible] خط ا ب المقسوم
[illegible] ج [illegible] خط ا ب [illegible]
[illegible]

ب ز وسطح خط ج ج على ز [illegible] ونخرج من نقطة
ز خط ط ز ك موازيا لخط ا ب فزاوية
ا ب ز مساوية لزاوية ا ز ب لتساوي ضلعي
مثلث ا ز ب وهي مساوية لزاوية ط ز د
لانهما [illegible] في الخطين المتوازيين [illegible]
ز ج لانهما مساوية لزاوية ط ز ل [illegible]
فاذن يكون مساوية لزاوية ج ز ب التي
هي مساوية لزاوية ز ج فاذن [illegible] ج
مثل ج ز فاذن سطح ج ك مربع وهو [illegible]
ج ب وكذلك السطح [illegible] مربع [illegible] مربع ط ل
الذي هو مساو لـ ا ج فاذن مربع
ا ج وسطحان [illegible] مثل ضرب ا ج في ج ب الذي
ا ج ب وسطح [illegible] مساو [illegible] لانهما
متمان فاذن مربع ج ب ومربع ا ج [illegible]



ا ج في ج ب مرتين مساو لمربع ا ب كله
خط يقسم بقسمين متساويين ويزاد في طرفه
مثل خط ا ب المقسوم بنصفين على نقطة
ج وزيد فيه [illegible] فان ضرب [illegible] الخط
كله مع الزيادة في الزيادة مثل [illegible]

ب د ومع مربع نصف الخط مثل ج ب مستو
في مربع نصف الخط مع الزيادة مثل مربع ج د
فنعمل على د ج مربع ونخرج قطره ونعمل بقياس
الشكل الأول للخط الذي يخرج من ح طرح
إلى أن يحاذي آ ونخرج من آ عمودا
إليه حتى يلتقي على ح برهانه لأن أ د
في د ب هو سطح أ ك المستطيل وسطح
آ ل منه مثل سطح ح ح لأن قطريهما متساويان
وهما متساويان متوازيان لكن سطح ح ز مثل سطح
ح ح فإذن نجعل ز م ح الذي هو الخط
الشكل ح ح ب ك ح ز

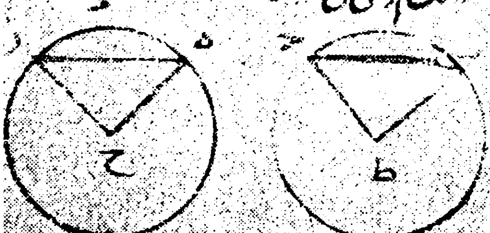


مثل سطح آ ك ولكن الذي هو مربع ج ب معه
هو مربع ح ز الذي هو من نصف الخط مع
الزيادة في نفسه تم كتاب الأصول

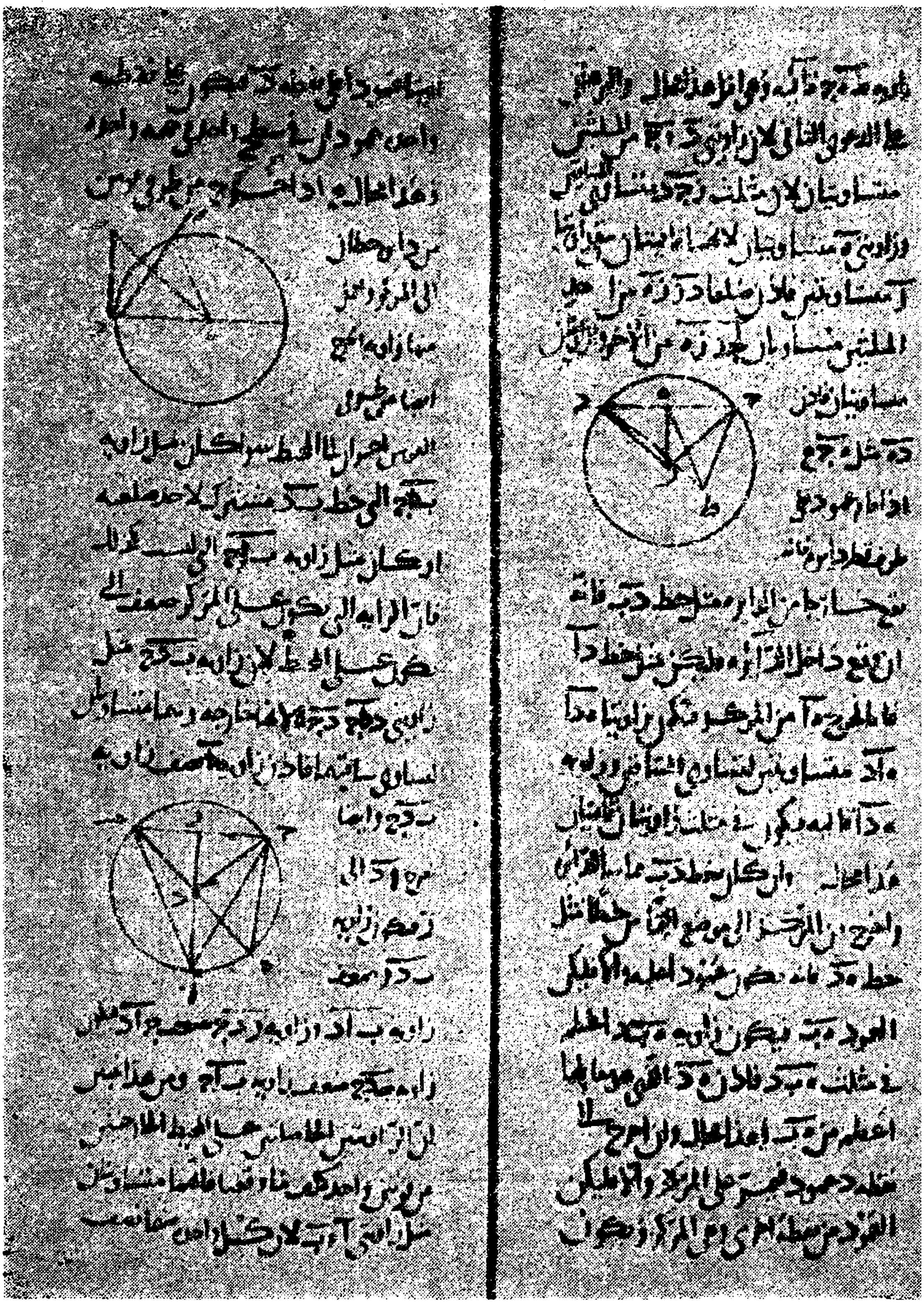
المقالة الثالثة

إذا كان دائرتان متساويتين وعملنا على مركزيهما
زاويتان متساويتان حسب ... الخطين
فإن القوسين اللتين يحيطان بهما الخطان المتساويان
متساويان والوتران اللذين يوتران الزاويتين

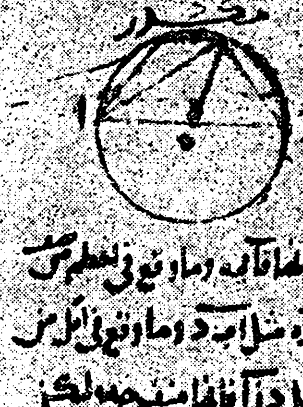
المتساويتين متساويان مثل زاويتي ج ط ح
ح ح ر المتساويان من دائرتي أ و د المتساويتين
فأقول إن قوسي ب ج ه ز متساويان ووتري
ب ج ه ز متساويان وهما متساويان إلى آخر
من هذه الثلاثة فإن الباقيين متساويان لأنا إذا
أطبقنا المثلث على المثلث والدائرة على الدائرة
انطبق الأول على الثاني برهانه



إذا كان في دائرة وتر ونصف وأخرج
إلى المنتصف خط من المركز يكون عمودا
منتصف وإذا أخرج من المركز عمود إليه فإنه
ينصف الوتر وإذا أخرج من المنتصف عمود فإن
المركز في ذلك البرهان على العمود الأول
نقطة ز ملتقي من دائرة ج ده ونصل
ج ز ز د وأخرج خط ز ه فمن ذلك الأول أن
المثلثين متساويان مع كل نظير لنظيره فإذن البرهان
على العمود الثالث إن كان المركز غير نقطة
المركز نقطة ط ونصل خطوط ط ج ط ه
ط د فيجب أن يكون مربع ط د مساويا
لمربعي ... المركز إلى المحيط فإذن يكون

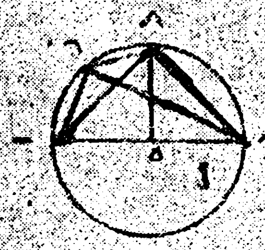


زاوية التي على المركز

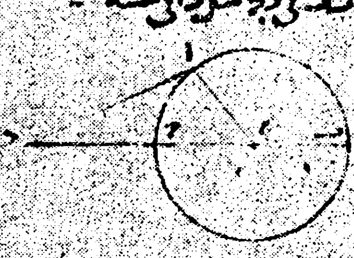


كل زاوية تقع
في قطعة من
زاوية آ د ب
الأول نصف
دائرة آ د ب فانها قائمة وما يقع في قطعة من
دائرة فانها حادة مثل ا ب د وما يقع في أكبر من
نصف دائرة مثل د ز آ فانها منفرجة لنخرج
إلى المركز نقطة ه ونصل ه د فلأن زاوية ب ه د
ضعف زاوية ه آ د وزاوية ا ه د ضعف زاوية
ه د ب تكون زاويتا ... اللتان هما ... ايضا
ضعف زاوية د ... فيكون جميع زاوية د قائمة
ثم زاوية ب ... من المثلث حادة ومن اوصلنا
... زاويتا ... مساويتين
ويكون زاويتا ... د ز ب متساويتين فاذن
جميع زاوية ز مثل زاويتي ... آ د وهما
مع زاوية ب مثل قائمتين وزاوية ب حادة
فيكون زاوية ز منفرجة ... من هذا
ان كل شكل ذي اربعة اضلاع يقع في دائرة فان الزاويتين
المتقابلتين منه متساويتان لقائمتين مثل زاويتي
د ز ا ... كل دائرة ... خطوط من
... لا ...
... سطحها ... الا ...

... من
الى الطرف الاخر ...
جميع ذلك الخط
مثل ضرب الخط
المماس في نفسه

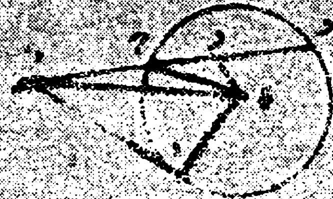


فان كان ملاقيا
على المركز مثل د ج ه ب وهذا الظاهر فاما وصل
آ ه الى موضع المماس فاذن ضرب ه د في مثله
مثل ... ب ج ه ج ه في مثله و ج ه مثل
ه آ ... ه د في نفسه مثل ه آ في نفسه و د آ
في مثله ... ه آ في نفسه ... في نفسه
... ضرب ... في ... مثل د آ في نفسه



وان لم يكن الخط الذي يقطع الدائرة لا يمر بالمركز
مثل د ج ز ب فاخرج خطا ... ه آ ...
ونزل ... خط ... فاذن ضرب ا ه آ د
كل ... في نفسه مثل ضرب ه د ... في
ضرب ه ز ز د ... في نفسه ... ضرب
ه ز ز ج ... في نفسه ... ضرب ب
... د ج ... آ ز ج ...

نسبة ب ه ز الى نصفه ونصف بجيه آ ز



مربع ... مثل اد الى نصفه

ذكر اصول في معنى النسبة

النسبة المركبة ... لطرفيها الاكثر ... اذا كانت ... اخر ... الحظ ... الى ... الى ... ولا ... نسبة آ الى ب كنسبة ج الى د ... متناسبة ... ب ج ... والحد ... نسبة آ ... نسبة الى ج ز ... مناسبة واذا كان نسبة الى ب ... ب الى ج ... نسبة آ الى ج مؤلفة من ... مثليتي النسبتين واذا كان نسبة آ ب مثل ج ... ونسبة ب ج مثل ... فتكون نسبة آ الى ج مؤلفة من نسبة ... مثال هذا ان الاثنين نسبة الى الثلثة ... نسبة ... الى ... عشر ... الى اربعة ... النسبة الى ... عشر والنسبة الاولى ... الاثنين من ... الاول ...

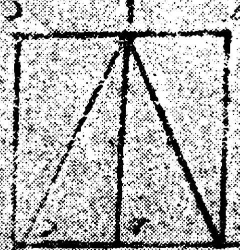
الثلث ... نسبة مثل وثلث فاذن نسبة الاربعة الى الاثنين مؤلفة من هاتين النسبتين ونسبة الاربعة الى الاثنين نسبة الضعف فاذن نسبة الضعف مؤلفة من نسبة مثل وثلث ومن نسبة مثل ونصف لان كل مثل وثلث ومثل ونصف ... يكون كالذي يضرب مثل ... ومثل ... تكون الاول للثالث ضعفه واذا كان نسبة الاربعة الى الاثنين هي نسبة الضعف مؤلفة من نسبة الزيادة بالثلث ونسبة الزيادة بالنصف فاذن هي مؤلفة من نسبة الاربعة الى الثلثة ونسبة الثلثة الى الاثنين ومن نسبة الثمنية عشر الى اثنى عشر ومن نسبة الخمسة عشر الى ... عشر واذا كانت نسبة آ الى ب مثل نسبة ب الى ج فقال ان نسبة آ الى ج مثناة من نسبة آ الى ب لان آ ان كان مثلا ضعف ب و ب يكون ضعف ج فيكون آ ضعف ضعف ج ... ان كان آ ضعف ب و ب ضعف ج فيكون آ ضعف ضعف ج والمثلة الى ... ان يكون ... مثال النسبة ... انه اذا كان نسبة آ الى ب مثل نسبة ج الى د ... نسبة ب الى آ مثل نسبة د الى ج ... ابدال النسبة هو انه اذا كان نسبة آ الى ...

مثل نسبة ج الى د فتجعل نسبة ا الى ج مثل
نسبة ب الى د مثل انه اذا كان نسبة ثمانية
عشر مثل نسبة خمسة عشر الى ثلثين فيكون
نسبة ثمانية عشر الى خمسة عشر مثل نسبة ستة وثلثين الى
ثلثين   تركيب النسبة هو انه اذا
كان نسبة خط اب الى خط بج مثل نسبة
خط دە الى ەز فتجعل نسبة اج الى بج
مثل نسبة دز الى ەز مثل انه اذا كان نسبة
عشرة الى خمسة عشر مثل نسبة اربعة الى ستة
فاذن يكون نسبة عشرة الى خمسة عشر الذى هو
خمسة وعشرون الى خمسة عشر مثل نسبة جملة
اربعة وستة التى هو عشرة الى ستة
تفصيل النسبة هو انه اذا كان نسبة جملة اج
الى بج مثل نسبة جملة دز الى ەز فيكون
نسبة اب الى بج مثل نسبة دە الى ەز
وهذا عكس التركيب   نسبة المساواة
هو انك تقول نسبة الاثنين الى الاربعة مثل
نسبة الثلثة الى ستة ونسبة الاربعة الى
عشرة مثل الستة الى خمسة عشر فاذن نسبة
الاثنين الى العشرة مثل نسبة الثلثة الى خمسة
عشر   جمع النسبة هو ان تجمع نسبتين فصاعدا
ان نسبة الاثنين الى الثلثة مؤلفة من العشرة ونسبة
معا مثل نسبة الاثنين وحدها الى الاربعة وحدها

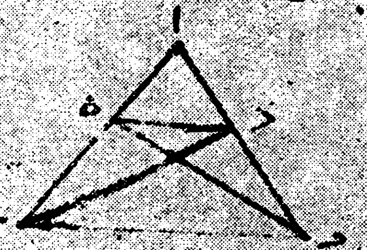
والسدس منها الى ستة وحدها

ط فصل في معنى تناسب السطوح واضلاعها

المثلثات والسطوح المتوازية الاضلاع التي
هي ضعف المثلث اذا كان ارتفاعهما واحدا فان
نسبة كل واحد الى نظيره مثل نسبة القاعدة
الى القاعدة مثال ذلك مثلثا ابج اجد
او سطحا ەج جز لانه ان كانت القاعدة
من احدهما مثلى قاعدة الثانى مثلا او ثلثة
امثاله او جزءا منه مثل الثلث او الرابع او اجزاء
منه مثل الخمسين او ثلثة اسباع او مثله وجزء
او ضعفه وجزءا او مثله واجزاء او اضعافا واجزاء
اذا انقسمت على تلك الاجزاء مثلا اذا انقسمت
ابج على ادج الذى هو مثلا اجد او الى
حتى يصير الاجزاء متساوية فان قواعد المثلثات
حين كذلك متساوية فاذا انطبقت قاعدة من القواعد



و لم نعرض المثلثات والمربعات بذلك الحجم انه
مثل ان يا عمود ب ج مثلا يا عمود ج د فان مثلث
ا ب ج مثلا مثلث ا ج د و مربع ه ح مثلا مربع
ج ز ع كل مثلث يقطع خط ز د وذلك
للخط يكون موازيا للقاعدة مثل خط د ه
الذي هو موازي ب ج فنسبة اقسام الاضلاع
متساوية فنسبة ب د الى د ا مثل نسبة ج ه
الى ه ا لان نسبة ب د الى د ا مثل نسبة
مثلث ب ه د الى مثلث د ه ا ونسبة ج ه
الى ه ا مثل نسبة مثلث ج د ه الى مثلث ه د ا
والمثلثان متساويان اعني مثلثي ب د ه ج ه د
لانهما على قاعدة واحدة وبين خطين متوازيين
فاذن نسبة ب د الى د ا مثل نسبة ه ج الى ه ا

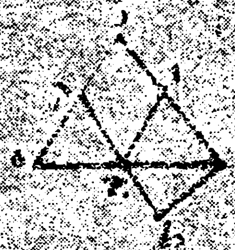


مثلثا ا ب ج د ه ز زواياهما متساوية كل
واحد لنظيرها فاذن اضلاعهما متناسبة
مثل هذه الاشكال متشابهة والاشكال ان
خط ب ج اذا اخرجنا خط
مثلا لا يصير اعظم من ... زاوية

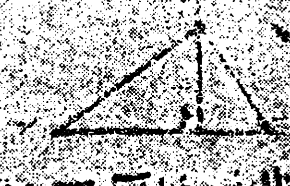
مثل زاوية د ه ز ولا يكون زاوية ا ج ب و ه مثل
زاويتين مثلث ولا يكون خطا فاذن خطا
ب ا و ز د ولكن التقيا على نقطة
ز واذا كانت زاويتا مثلث د ه ح مثل زاويتي
مثلث ب ا ج فان الزاوية الثالثة التي هي زاوية
د مثل الثالثة التي هي ا فاذن ا ج موازي ز ه
فاذن نسبة ب ا الى ا ز مثل نسبة ب ج الى
ج ه ونسبة ز د الى د ه مثل نسبة ب ج الى ج ه
وا ج مساو لـ ز د لان سطح ا ج د ز متوازي
الاضلاع ولان زاويتي ا ز د مساويتان
لزاويتي ا ز مساويتان فاذن زاويتا ز د
متساويتان لخطا ا ج د ز متوازيان وكان
بين ان خط ا ج موازي ز د وايضا اذا كانت
الاضلاع متناسبة تكون الزوايا متساوية
لان زاوية د ه ج مثل زاوية ا ب ج وزاوية
ه ج د مثل ا ج ب حتى تكون زاوية د مساوية
لـ ا اضلاع مثلثي ا ب ج و د ه ج
نسبة ب ج الى ج ه مثل نسبة ب ا الى ه د ومثل
نسبة ا ج الى د ه فاذن نسبة اضلاع مثلث
ج د ه الى اضلاع مثلث ا ب ج متساوية فاذن نسب
اضلاع زوايا مثلثي ج د ه ا ب ج متساوية
وايضا نسبة ضلعي ا ج الى ضلعي
ج د ه متساوية وزاويتا ب و ج متساويتان

فان ايضا ...

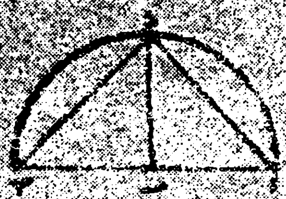
[illegible]



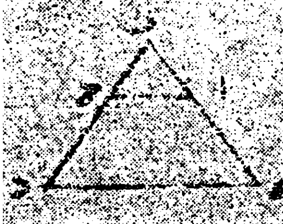
[illegible]



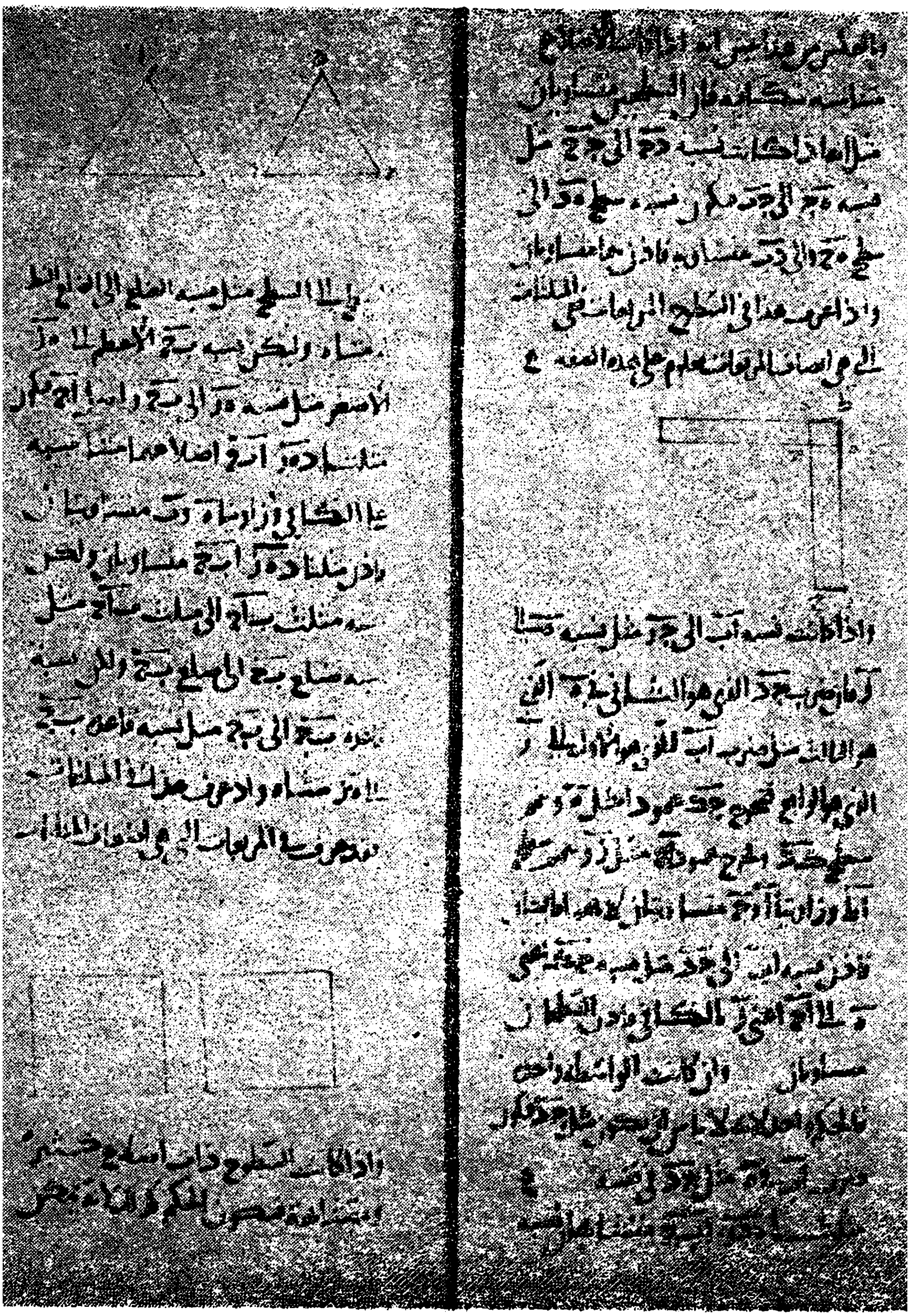
[illegible]



[illegible]



[illegible]

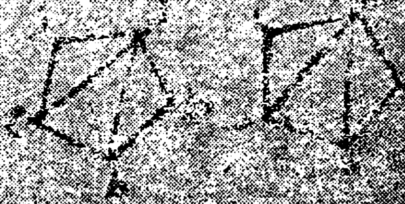


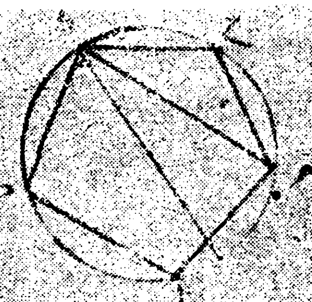
والعكس من هذا تبين ان اذا كانت الاضلاع
متناسبة تكافئها فان السطحين متساويان
مثل اما اذا كانت نسبة دح الى حـ ح مثل
نسبة بح الى حـ د فكان نسبة سطح ه د الى
سطح ه ح الى د ح متساويه فاذن هما متساويان
واذا عرف هذا في السطوح المربعات ففي المثلثات
التي هي انصاف المربعات نعلم على هذه الصفة ع

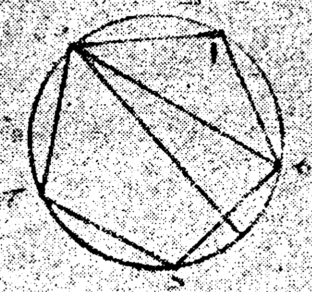
واذا كانت نسبة اب الى حـ د مثل نسبة [illegible]
[illegible] الذي هو الثاني [illegible] الذي
هو الثالث [illegible] اب الذي هو الاول [illegible]
الذي هو الرابع [illegible] عمود [illegible]
[illegible]
[illegible] متساويان [illegible]
[illegible]
[illegible] الكافي [illegible]
متساويان وان كانت الواسطة واحده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] السطح مثل نسبة الضلع الى الضلع
متساوية والعكس نسبة بح الاعظم [illegible]
الاصغر مثل نسبة ه ز الى بح [illegible]
مثلثا د ه ز آ ب ح اضلاعهما متناسبة
على التكافي و زاويتا [illegible] متساويتان
فاذن مثلثا د ه ز آ ب ح متساويان والعكس
[illegible] مثلث [illegible] الى [illegible] مثل
نسبة ضلع بح الى الضلع [illegible]
[illegible] الى بح مثل نسبة [illegible]
[illegible] متساويه واذا عرف هذا في المثلثات
[illegible] المربعات التي هي [illegible]

واذا كانت السطوح ذات اضلاع [illegible]
[illegible] الحكم [illegible]

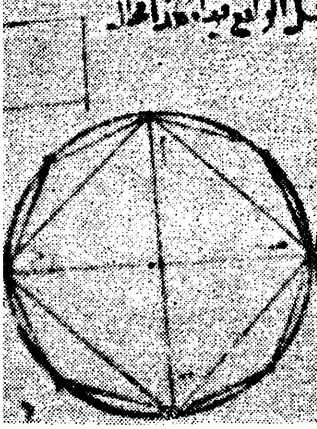


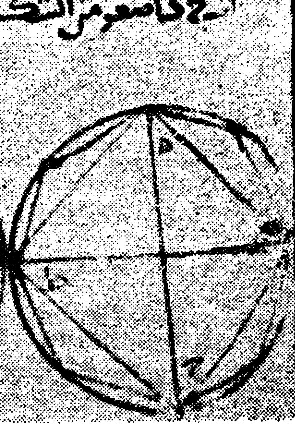




الدايره مثل نسبة المقطع الى القطر مثناه مثل
دايرتي ا ب ج د ه ز ح ط وان لم يكن كذلك
فليكن مثل نسبه دايره ا ب ج د الى اخر
ولكن اصغر من دايره ه ز ح ط وهي سطح ك
ولكن نعمل دايره ه ز ح ط على سطح ك
سطح ح ونعمل في الدايره مربعا بالبركار
فيكون اعظم من نصف الدايره لان المربع
الذي هو اللذان من الاربع اذا كان اعظم من
ربع الدايره فيكون الكل اعظم من نصف
الدايره لانا ان زدنا على الحد المثلثات مثله
حتى يصير مربعا قايم الزوايا متساوي الاضلاع
فيقطع الدايره ومماسا لها مثل ضلع ا م
ج م فيكون ذلك الربع اعظم من ربع الدايره
وكذلك كان ... السطح الخارجه من المربع

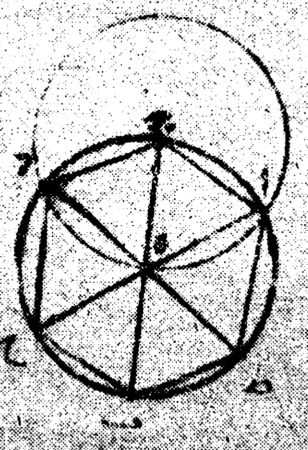
مثلثات يلي قسم القسي انصافا فاما البرهان ز
ونوصل الاوتار بالمسطره ونعمل من ذلك المربع
الكثير من تلك المثلثات شكلا كثير الزوايا ما
ونعلم ان كل واحد منها اي تلك المثلثات اعظم
من نصف ذلك القوس التي يقع المثلث فيه ونعمل
مثل ذلك دايما الى ان يبقى من الدايره ما هو
اقل من ح ونضع في الدايره شكلا كثير
الزوايا فيكون ذلك الشكل اعظم من سطح
ث ونعمل في الدايره الاخرى شكلا شبيها
بذلك الشكل فلا شك ان نسبة ذلك
الشكل الى الشكل الاخر يكون مثل نسبه
القطر الى القطر مثناه ويكون مثل نسبة
دايره ا ب ج د الى سطح ك فاذا بدلنا كان
نسبه دايره ا ب ج د الى الرابع فهما مثل
نسبه سطح ث الى الشكل الاخر لان سطح ك
اعظم من ذلك الشكل لان ... الشكل
من الدايره اصغر من سطح ح فيكون دايره
ا ب ج د اصغر من الشكل الرابع فهذا محال



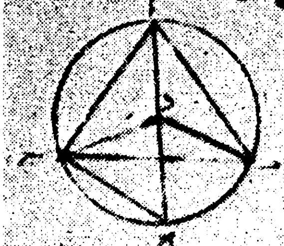


يا ذكر اصول في اوتار الدوائر

نقول ان وتر سدس الدائرة مساوية لنصف قطر
تلك الدائرة مثل دائرة ابجد ونصف قطر
هج و ه مركز الدائرة ونجعل ه مركزا
وندير ببعد هج دائرة اخرى تقطع الدائرة
الاولى على نقطتي ا و د ونخرج اوتار اه اج
ده دج فاذن المثلثات متساوية الاضلاع
وكل زاوية منهما ثلثا قائمة ونخرج هج على
الاستقامة الى ب فيكون زاوية اهب ثلثا قائمة
ومثله وكذلك زاوية دهب ونتمم الزوايا الست
حول نقطة هج فتحصل ستة زوايا متساوية فتوتر
في الستة اوتار متساوية كل واحد من الاوتار
مثل اج الذي هو مثل هج الذي هو نصف القطر
متشابهة
فنذا في مثلث
الاضلاع فنقول
ان ضلعه
في نفسه مثل
ضرب نصف القطر
في نفسه ثلث
مرات فنخرج
من د الى ك



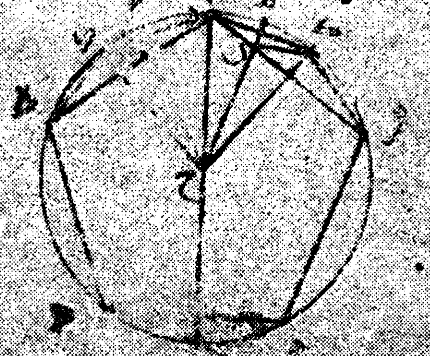
عمود اهل بح فنخرج في الخط [illegible] الى الدائرة
ونقطع قوس بهج بنصفين على ك ونصل ج
فضرب اج في نفسه و هج في نفسه مثل ضرب اه
في نفسه الذي هو مثل ضرب ده في نفسه اربع
مرات لان ضرب اه في نفسه مساو لضرب
اد في نفسه اربع مرات فيسقط ده في نفسه



مثل هج في
نفسه من اج
في نفسه مثل
ده في نفسه ثلث
مرات و هج وتر العشر و جد وتر السدس
واتصلا على الاستقامة ونخرج من الدائرة
فنقول ان نسبة خط بج الى خط دج
مثل نسبة خط دج الى خط جب اعني ان اعظم
الخط المقسوم على نسبة ذات وسط وطرفين لان
جميع الحدود النسب موجودة فيه اعني الاعظم
والاوسط والاصغر ونجعل ه مركز الدائرة
ونخرج خطوط ده به هج و ه ك ونخرج هج
الى المحيط الى ا فيكون قطر الدائرة فاذن
زاوية اهب مثل زاوية بهج اعني اربعة اخماس
لان قوس اب اربعة امثال القوس بج فزاوية
اهب مثلا زاوية هجب فاذن زاوية هجب
مثلا بهج وتكملة زاوية هجد [illegible]



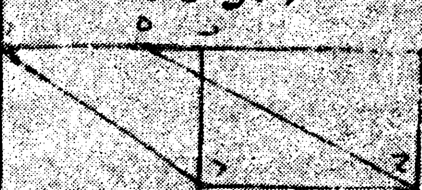
ع د ت مثل ح ز نسبة الذي هو ضلع المسدس
ووصلنا كذا ا ز ... الى ا ل ز ل ز
زاويتا ... قائمة فاذن وصلنا ا ز ك ز متساويا
وزاويتا ك ا ز ا ك ز متساويتان وزاوية ك ب ا
ك ا ب متساويتان تساوي الضلعين اللذين
هما وتر العشر فاذن زاويتا ا ك ز ك ب ا
متساويتان وزاوية ك ا ب مشتركة فاذن
المثلثات متشابهان فاذن نسبة ا ب من
مثلث ا ك ب الى ك ا من مثلث ك ا ز مثل
نسبة ك ا من مثلث ك ا ب الى ا ز من مثلث
ك ا ز فاذن ضرب ا ب في ا ز مثل ضرب
ك ا في نفسه الذي هو ضلع المعشر وضرب
ا ب في نفسه الذي هو ضلع المخمس مثل ضرب ا ب
في ب ز وفي ز ا لان ا ب في نفسه مثل
اربعة [illegible] واربعة [illegible] واحد [illegible] ا ب الذي
هو [illegible] المسدس [illegible]
المعشر واحدا [illegible] نسبة



ذكر اصول في المجسمات

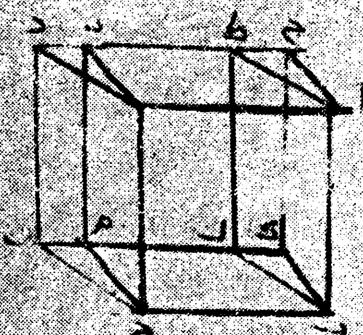
لنعلم نسبة الكرة الى الكرة في
الجسم ما له طول وعرض وعمق مثل كرة او جسم
مربع او مثلث وما اشبههما واذا كان
محيطا بخط شكل واحد منها خط او
سطح واحد متشابه وان اما بالحقيقة واحد
مثل كرة واما جسم واحد احيط من سطوح
كثيرة مثل المكعب وصفة الميزان وكل
سطح من احدهما مساو لسطح من الاخر شبيه
فان المجسمين متساويان والمخروط
مجسم له قاعدة اما دائرة واما ذوات
الاضلاع وكل الاضلاع [illegible] على ترتيب
ان يلتقي بنقطة والمنشور هو الذي يحيط
به سطحان مثلثان وثلاث سطوح متوازيات
الاضلاع مثلا انا اذا قسمنا مجسما متوازي
الاضلاع على قطر [illegible] السطوح الى السطح
المقابل له [illegible] الكرة [illegible] مستو
[illegible] بين [illegible] متشابهين متساويين
[illegible] مجسمين متوازي الاضلاع [illegible] متساويين
[illegible] من احدهما مجسم متوازي الاضلاع
وهذا ما ادرك [illegible] المجسمات المتوازيات
الاضلاع والسطوح اذا كانت على قاعدة

واحد من خطين متوازيين فهو مساو لجميع
ولكن مساحة شكل السطوح ولكن [illegible]
الوضع مع العرض والعمق والطول مثل ا ب ج
مجسما يكون ا ب ج ه سطحا من سطوحه والوجه
الذي يقابل هذا السطح احد مساو له وعلى
المراتب الثلثة مثل ا ب ج ا ج ه [illegible] مسطح
متوازيات الاضلاع كل واحد مثل نظيره
من المجسم الآخر الذي احد سطوحه د ب ز ان
ذلك الشكل يكون مثل هذا لان كل
سطح من سطوحه المتوازية الاضلاع مثل
نظيره من الآخر والمثلثات متساوية [illegible]
المتقابلة فاذن مجسم ا ب ج ه مساو لمجسم د ب ز
واسقط قطعه واجعل قطعه ه



فان كان مجسمان على خط واحد وكل [illegible] الآخر
[illegible] اما [illegible] من الوجه [illegible]
[illegible] مع كل واحد منهما [illegible]
[illegible] كل واحد [illegible] واحد
[illegible] ا ط
[illegible] سطح [illegible]
[illegible] الاطول [illegible]

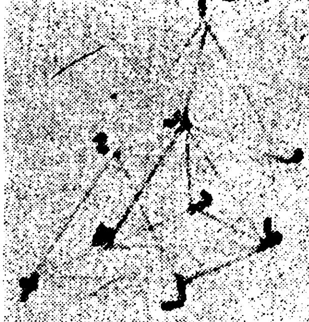
بين خطين متوازيين فاذن [illegible] مساو
لكل واحد منهما [illegible]



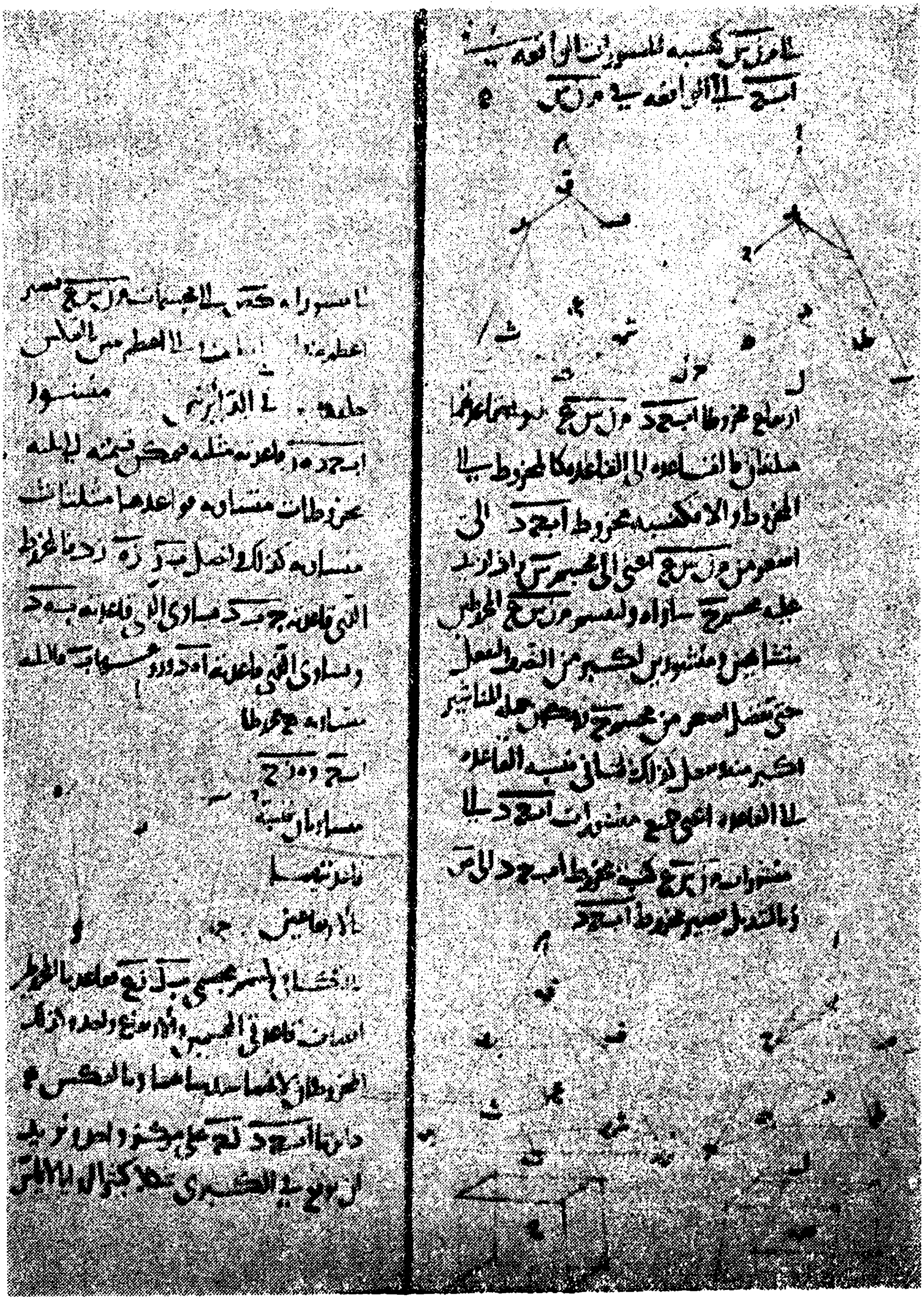
واما ان [illegible]
[illegible] متساوية
والخطوط [illegible]
[illegible] الاضلاع
واحد [illegible]
[illegible] عملنا مجسما
ان اوصلنا من النقطة الاربع [illegible]
[illegible] من اعلى الى الآخر مثل ما عملنا السطح
يكون السطح متساوية [illegible]
المجسمين مساو للمجسم الثالث [illegible]
[illegible] مجسما متوازي
الاضلاع والخطوط [illegible] واحد
فاذن كل مجسم مساو للمجسم [illegible]
[illegible] الاولان
متساويان [illegible] مجسمان
متوازي الاضلاع [illegible] المجسم
[illegible] المجسم [illegible] القاعدة الى القاعدة [illegible]
القواعد [illegible] غير متساوية [illegible]
[illegible] الاجزاء
[illegible] القواعد [illegible]
[illegible] مواضع [illegible]

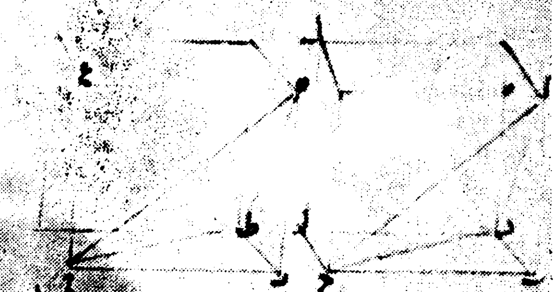
وسطح [illegible] جسم مثلا ا ب ج واخرج من نقطة
ا في احد السطحين عمودا على الفصل المشترك [illegible]
عمودا على السطح الآخر لا انا ان [illegible]
وان [illegible] على النقطة [illegible]
[illegible] فلا يجوز [illegible] ذلك [illegible]
عمودا على الفصل المشترك [illegible]
ا ب ج د مخروط [illegible] مثلث ا ب ج [illegible]
[illegible] مخروطين متشابهين متشابهين
[illegible] الاعظم [illegible] متساويان [illegible]
من نصفه [illegible] الاضلاع [illegible]
[illegible]
[illegible] لانه [illegible]
[illegible] مثل [illegible]
[illegible] متساويان
ومتساويان [illegible]
[illegible] كالمثلث [illegible]
[illegible] كالمخروط [illegible]
[illegible] الاعظم [illegible]
[illegible]
[illegible] متوازيا [illegible]
[illegible] متساويان [illegible]
[illegible] متساويان [illegible]
[illegible]

متساويان [illegible] متساويا [illegible]
[illegible]

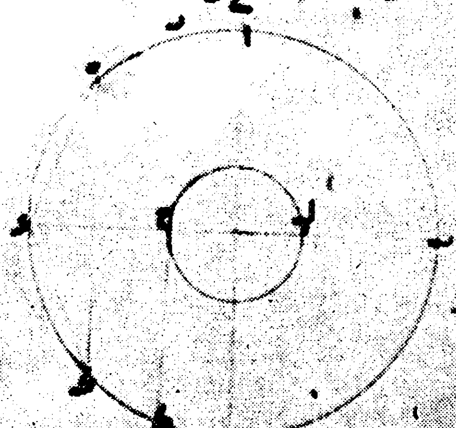


[illegible] مثلا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مثل [illegible] فتمم كذلك
[illegible] مخروطين متشابهين [illegible]
[illegible] الاعظم من النصف لان المخروطين اصغر [illegible]
ا ب ج د من [illegible] مخروطان [illegible]
[illegible] المخروطين
[illegible] فان نسبة [illegible] ا ب ج
[illegible] كنسبة [illegible] لان ا ب ج
[illegible] متشابهات [illegible]
[illegible] متشابه [illegible]
[illegible] متشابه وكذلك [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] متوازى [illegible]
[illegible] كذلك [illegible]
[illegible] الاربعة [illegible]
[illegible]





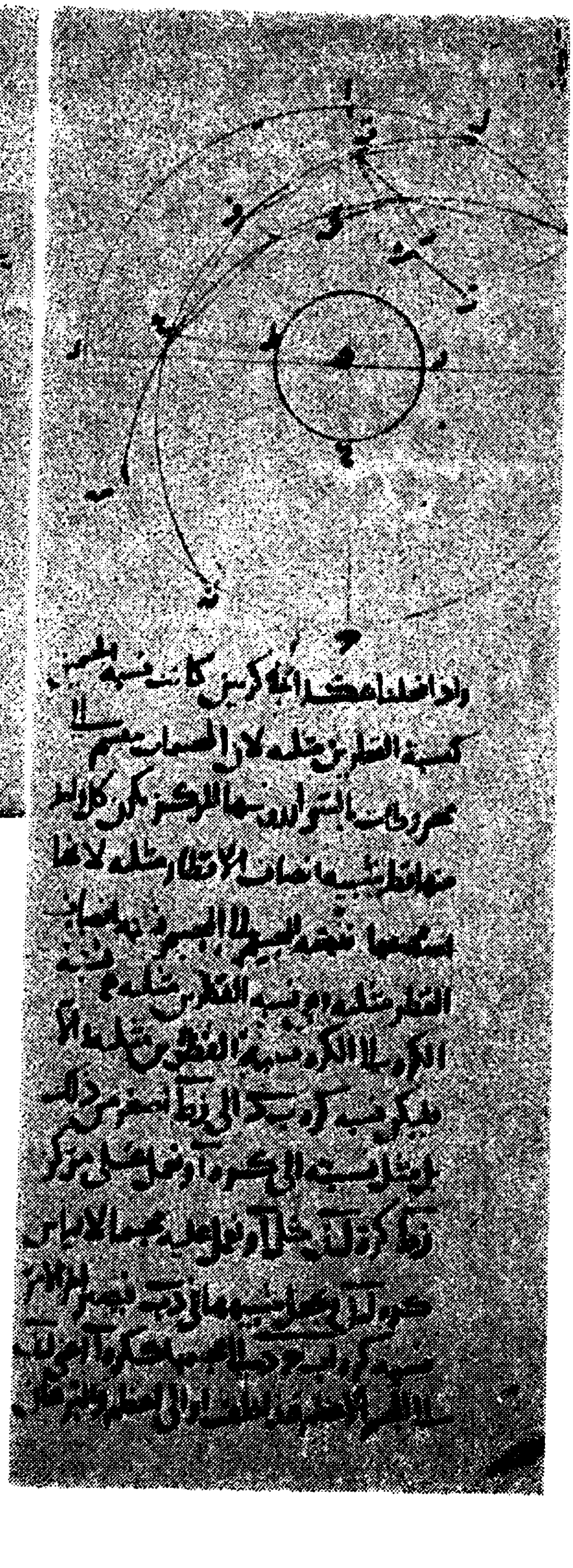
الداخلة بخرج القطر متقاطعين على زوايا قائمة
ح عمود اعلى ب ح ا هو ط ز ونقسم بين ا د نصفين
والباقي بنصفين حتى يبقى اصغر من ز ا وليكن
قوس د ه ولنصل د ک مثل ح ه واذا قسمنا
على ا ب ح د ووصلنا الشكل المماس
الدائرة الصغرى لان ز ا مثل ح ط ومد کر ک
فمركز ط ه فصل ر ط متوازيان ولا ملاقا
ر ط لانه لا سطح ر ط

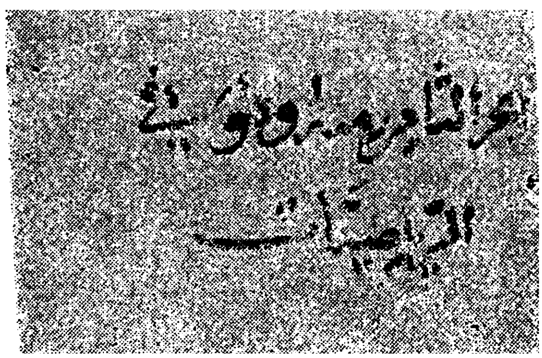


فليكن كثير الزوايا في الداخلة مجسما المماس

الكرة الداخلة فلنقطع الكرتين بسطح
نصفين والفصل المشترك هو دائرة ا ب ح د وفيها
دائرة ز ه ح ط والمركز ک ونخرج عمودا عليه
في سطح الدائرة وهو ک ل لا اضلاع
كثير الزوايا مما يقع في الدائرة الخارجة لا يماس
الداخلة ولنخرج من ک ل ا س ولنصل ا ل ولنقم
من ک ع على ا ل نصف دائرة وانخرج على ... ونقسم
ع ب بالتساوي ا ب وكذلك ح ع ونصل الوسائط
ملك هي ل ز ... ز س ... ش ع
من ک ف على خط ا ب ... عمودي ق ش ز ق
فلان التي متساوية فالعمودان متساويان
ولان العمودين على سطحين قائمين فهما عمودان
على السطح المقوم عليه فهما متوازيان فق ر ش
متساويان وايضا ل ... من ک متساويان لانهما
انصاف اقطار من مربع من ک ... بعد القائمة
... ر ق ... ب ... ص د متساويان فق ش
... لا ... على نفسه ولنصل
ز ... هو ازلت ... مساواة له وهو الطول من
... العظمى ر ق واذا كان ... لا يماس
وهو الطول فـ ر ق ... المتساوية له لا يماس ... السطح
... خطوطا هذه الخطوط ... كل من ... ب
... لا يماس فلا التي ... هكذا ... سمنا
شكلا مجسما لا يماس الكرة الداخلة







بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين وصلوات الله على النبي محمد وآله أجمعين
قال الشيخ الحكيم أبو عبيد عبد الواحد بن محمد
الجوزجاني رحمة الله عليه هذا جامع في هذه
الرسالة أصولاً لا غنى لمن أراد أن يتطلع على
الجمل التي ذكرت وذاكر فيها ما أخذه الشيخ الرئيس
أبو علي رحمة الله عليه على مقالات كتاب
أوقليدس في العدد وتارك أكثر خواص العدد
والأدلة عليها إلا ما هو المشهور منها والذي لا يستغني
المتعلم عنها في كتاب الجبر وغير مستعمل بذلك
للجبر [illegible] وخواصها الستة فأقول إن العدد
أحد جنسيه وهو ينقسم إلى قسمين زوج وفرد
والعدد الزوج هو الذي يمكن أن ينقسم بقسمين متساويين
ولا يمكن أن يوجد في قسمته نوعا العدد جميعاً
إلا إن كان أحدهما زوجاً فالآخر زوج وإن كان
أحدهما فرداً فالآخر فرد والعدد الفرد هو
الذي لا يمكن أن ينقسم بقسمين متساويين بل يوجد
المساواة بينهما ويوجد في قسمته نوعا العدد
كلاهما أعني الزوج والفرد ومن أشهر خواص
العدد مطلقاً أن كل عدد فإنه نصف حاشيتيه
اللتين بعدهما عنه من جانب الأقل والأكثر
على بعد سواء مثلاً الخمسة فإنه نصف
ستة وأربعة ونصف سبعة وثلاثة ونصف

ثمانية واثنين ونصف تسعة وواحد وهذا فيما له
حاشيتان ولما لم يكن للواحد إلا حاشية واحدة
كان هو نصفه الأعداد المتوالية
إذا كان عددها فرداً فإن الواسطة تكون
نصف حاشيتيه وإن كان عددها زوجاً فإن
الواسطتين مجموعهما يكون مثل مجموع حاشيتيها
إذا كان العدد مبتدئاً من الواحد إلى
التسعة فإن عددها تسعة وواسطتها خمسة
وضعف الخمسة مساوٍ لمجموع الأربعة
والستة هذا إذا كان عددها فرداً وأما إذا
كان عددها زوجاً فهو من الواحد إلى العشرة
وعددها زوج ولها واسطتان خمسة وستة
وهو مجموعهما مساوٍ لمجموع أربعة وسبعة و
لمجموع ثلاثة وثمانية وكذلك في سائر الأعداد
وإذا أردنا أن نجمع الأعداد المتوالية من الواحد
أو [illegible] فإنا نضرب نصف المراتب في عدد
المراتب بزيادة واحد فما بلغ فهو مجموع تلك
الأعداد مثاله إن أردنا أن نجمع من الواحد إلى العشرة
نضرب نصف العشرة وهو خمسة في العشرة
بزيادة واحد وهو أحد عشر فيبلغ خمسة وخمسين
وهو مجموع المراتب العشر من الواحد إلى العشرة
هكذا الأعداد المتوالية من الواحد إلى ما
حتى يبلغ إذا جمع من الواحد إلى ما بلغ العدد

من مربع نصف الواحد فانه يكون مساويا لمربع
العدد الأخير مثال ذلك ما ذكرنا اذا جمع
من الواحد الى العشرة ورجع الى الواحد كان
مائة وهو مساو لمربع العشرة اذا جمعت
اعداد متوالية من الواحد فالمجموع الأول
مثل نصف العدد الأخير والمجموع الثاني
ضعف العدد الأخير والمجموع الثالث ضعف
ونصف العدد الأخير والمجموع الرابع ثلثة
اضعاف العدد الأخير والمجموع الخامس
له اضعاف ونصف العدد الأخير وكذلك
الى غير النهاية مثاله الواحد والاثنان فانه
مثل ونصف الأخير والواحد الى ثلثة فهو
ضعف الثلثة والواحد الى اربعة فهو ضعف
ونصف الأربعة والواحد الى خمسة ثلثة
وهو له اضعاف الخمسة والواحد الى [illegible]
خمسة ستة [illegible] له اضعاف ونصف [illegible]
ولعدد الأزواج [illegible] خواص [illegible] العدد [illegible]
خواص الفرد [illegible] الأزواج [illegible]
ولكن [illegible] لا يوجد فيها [illegible]
عدد [illegible] ما يعده من جنسها ولا يوجد فيها
من [illegible] العدد [illegible] من
جنسه واذا جمع الأفراد من الواحد على الولاء
[illegible] مربعا [illegible] الواحد الثلثة الواحد

والثلثة والخمسة واحد ثلثة خمسة سبعة
هكذا الى غير النهاية واما الزوج زوج [illegible]
[illegible] مساويا [illegible] عددها
[illegible] مثل ذلك اذا ابتدأت من
[illegible] الى الأربعة كانت ستة [illegible]
مثل مربع عدد المراتب مع عدد المراتب
ومثل ذلك اذا ابتدأت من الأصل [illegible]
الى الأربعة والستة كان اثنى عشر
وهو مثل مربع الثلثة ومثل [illegible]
الزوج ثلثة زوج الزوج وزوج الفرد و
زوج الزوج والفرد والبدأ [illegible] زوج
الزوج وهو عدد [illegible]
[illegible] من نصفه [illegible]
وكذلك الى [illegible] الى الواحد [illegible]
اربعة [illegible] زوج [illegible]
زوج الزوج [illegible] من تضعيف الواحد
حيث [illegible] ان [illegible] ضعفه [illegible]
ضعفه [illegible] الأعداد [illegible]
[illegible] واسطتان وان كانت فردا كانت لها
واسطة [illegible] الواسطتان [illegible]
وكذلك [illegible] الذان من جنبيهما [illegible]
[illegible] الطرفين [illegible]
في الأخرى [illegible] الطرفين في الآخر



وأما العدد الفرد ايضا فينقسم الى ثلثة انواع
احدها يسمى الاول غير مركب والآخر كالمضاد له
هذا ويسمى الثاني المركب والثالث متوسط
بينهما وهو في ذاته الثاني المركب وعند القياس
الى غيره الاول غير المركب. اما الاول غير
المركب فهو كل عدد فرد ليس يعده عدد
بعده غير الواحد مثل الثلثة والخمسة و
السبعة والأحد عشر وما شابهها وهذه
الاعداد كالاوائل للاعداد الاخر على
النهاية تتركب منها وهي لا تنحل الى شيء. واما
الثاني المركب فهو عدد فرد يحدث من تركيب عدد
آخر غير مؤلف جزء او اجزاء يعده غير الواحد
تلك الاجزاء او الجزء حاصل تركيبه مثل التسعة
له جملة مع الواحد لجميع الاعداد الافراد
جزء آخر وهو الثلث ومثل الخمسة عشر الذي لها
الثلث والخمس. واما الذي هو الثاني المركب
في نفسه والاول بالقياس مركب عند القياس الى
غيره وهو عدد لا يعده مع الواحد عدد آخر
فهو من هذه الجهة اول ومركب اذا قيس
غيره الى عدد هو له مشترك يعدهما غير الواحد
كالتسعة عند الخمسة والعشرين فان كل واحد
منهما ثان مركب وليس يوجد عدد يعدهما
غير الواحد ولا يوجد لهما جزء

مشترك في الاسم لكن الثلث الذي لاحدهما
هو معدوم في الآخر والخمس الذي في احدهما
معدوم في الآخر. وإذا اردت أن
تستخرج مراتب المركبات في انفسها فارجع
فابحث الى جدول الافراد المتوالية الملقب
جدول الغربال فيظهر منه الفرد الاول
والفرد المركب بحسب ما اوردنا الكلام فيه
لما ذكرنا في صدر هذه الرسالة
فهذا ما نقوله في احوال الزوج والفرد. و
العدد قسمة اخرى فمنه زائد ومنه ناقص
ومنه تام. فالعدد الزائد هو الذي يزيد
جزؤه او اجزاؤه على جملته مثل الاثني عشر وغيره
والناقص ما ينقص اجزاؤه من جملته مثل الثمانية
وغيره. واما التام فما تكون اجزاؤه مساوية
لجملته مثل الستة والثمانية والعشرين. واعلم
ان العدد التام لا يكون الا زوجا لا يوجد منها
من بين فرد وبين زوج. واتفق ان لا يقع
في الآحاد الا واحد وهو الستة وفي العشرات
واحد وهو الثمانية والعشرون وفي المئين
واحد وهو اربع مائة وستة وتسعون وفي
الالوف واحد وهو ثمانية آلاف ومائة و
ثمانية وعشرون. والخروج التام والزائد
والناقص امثال وقع لبعض الناس هو ان

مثل زوج الزوج ضرب في عدد اولي فيه اول
عدد ان يكون زوج الزوج اكثر من نصف
ذلك الاول بسبعة احد فان المجمع منهما ايضا
عدد تام مثل الاربعة في الثلثة والاربعة في
السبعة وان كان اكثر من نصفه باكثر
من نصف واحد فالمجمع زايد وان كان اقل
من نصفه كيف كان فالعدد ناقص مثال الاول
الاربعة في الخمسة مثال الثاني الاربعة في
التسعة وفي الاحد عشر فصل
وقد ينظر في العدد بنظر من جهة ما هو بنفسه
وفي الاحوال التي تلزمه لا بمعادلة ولا نسبة
نحو عدد ومن نظر فيه من جهات اخرى
منها من جهة كونه مضافا الى عدد اخر وذلك
العدد الاخر ان كان له نسبة الى العدد لا
بالنوع او الصنف كانت الاضافة اضافة
التساوي والمعادلة لا اضافة للمختلف
والتفاوت وان كان نسبة بالصنف او
النوع كانت الاضافة اضافة التفاوت
والمتفاوتين فيهما زايد والاخر ناقص
ولا معرفة لاحدهما الا بعد الناقص وبعكسه
امر الناقص عند الزايد على ما هو به
التي له في الاضافة والزايد الناقص
واما بنسبة بسيطة والبسيط اما ضعف او

اضعاف واما زايد بجزء او اجزاء والمركب نحو
الزايد بالضعف والجزء او الزايد بالضعف والاجزاء
او الزايد بالاضعاف والجزء او الزايد بالاضعاف
والاجزاء والكل بحسبه ولذلك قلنا
الاضعاف والاجزاء اعنينا ما هو اكثر من
ضعف واحد او ان كان ضعفين او اكثر من و
الناقص قد عرفنا الملائم ما يدل عليه بالنسبة
هذا مثل ما في الذي يجب الزايد جزءا وما اشتق
له اسم من اسم عدد الاضعاف مثل الثلث و
الربع والجزء من اثني عشر وربما يدل بسبب نصف
كنصف السدس من نصف العشر فاول
المضاعف هو المضاعف الثنائي وهو الذي
الزيادة فيه بالمثل واعتباره في الاعداد من
الواحد والاثنين تزايد الناقص على ترتيب
الاعداد المتوالية والزايد هو الضعف
على ترتيب الازواج المتوالية تتفاضل اثنين
اثنين والمضاعف الثلاثي وهو الذي الزيادة فيه
بالمثلين واعتباره من الثلثة والواحد يتزايد فيه
الناقص على ترتيب الاعداد المتوالية والزايد
ثلثة ثلثة مثل ستة وتسعة واثني عشر
والجزء الاقل منهما يزيد الناقص بجميع
النسبة الواحدة والزايد بعدد الاضعاف
ويكون ابدا الناقص هو الواحد ابدا الزايد

من العدة [illegible] ما [illegible] وأول
الزايد خمسة [illegible] الزايد الآخر [illegible] و
ابتداؤه من الثلثة الاثنين [illegible] الناقص
على ترتيب الازواج الثلاثية لما كان
لا ضعف والزايد ثلثه مثل الاثنين
مع الثلثة ثم الاربعة مع الستة ثم الستة
مع التسعة وبعدها الزايد نصفا الزايد [illegible]
وابتداؤه من الاربعة والثلثة [illegible] الناقص
ثلثه ثلث كالثلثة والستة والتسعة
والى البدار اربعة وكذلك [illegible] على هذا
القانون واما النسب الاخرى فانما تتبين
[illegible] الاربعة [illegible] احدها الاول في
[illegible] نقول اما نسب الزايد
جزء [illegible] الزايد [illegible] كان خاصا
[illegible] الكامل [illegible]
[illegible]
الزايد [illegible] الزايد [illegible] والزايد
[illegible] الزايد [illegible] الكل زايد
[illegible] الزايد ثلثه اسداس
[illegible] اثنان [illegible]
[illegible] الزايد ثلثه ارباع
[illegible]
[illegible]

واما ان [illegible] الاول [illegible]
الاول [illegible] من الاعداد [illegible]
عليه [illegible] وان كان [illegible] آخر
ثلثه [illegible] الزايد [illegible]
ثلثه وزدت عليه [illegible] يكون
[illegible] من اثنين [illegible] الزايد
ثلثه [illegible] وزدت عليه ثلثه
فكان [illegible] وهو العدد [illegible]
الاعداد الناقصة [illegible] الزايد
ثلثه [illegible] والزايد [illegible] حتى يكون
[illegible] عشرة [illegible] تسعة [illegible]
[illegible] مثل [illegible] خاصة [illegible]
الناقصة [illegible] الزايد [illegible] اربعة والزايد ستة
ستة على قياس اربعة وستة [illegible] عشر
وكذلك الناقص مثل [illegible] الزايد [illegible]
وعليه القانون في الزايد [illegible] واما
[illegible] متباينة
الزايد [illegible] الزايد [illegible] الزايد [illegible]
[illegible] الزايد [illegible] والزايد
[illegible] واحد [illegible]
[illegible] العدد
[illegible] الثلثة [illegible]
[illegible]







اب اج عددان جزءان ونسبتهما نسبة ما [illegible]
[illegible] هذا المثال من نسبتي اب اد
وا اج اي نسبة كانت فان وقع بينهما عددا
نقص من احدهما او زيد من الاخر [illegible]
البرهان على الوجه الكلي من غير
اشارة الى تعيين النسبة فهذا البين يكفي
مؤنة التكلف في اقامة البرهان على [illegible]
النسبة من نسبتي الاعداد اذا وجدنا
الامثلة تخرج ذلك النسبتين فعلمنا
[illegible] بعد هذا [illegible] كما [illegible]
[illegible] لنسبتها في كل [illegible] لسائر النسب
[illegible] نقول ان نسبة الضعف ونسبة
الزايد نصفا [illegible] منهما نسبة الثلثة
الامثال فليكن اد ضعف اب ولكن
اج مثل ونصف اد فاقول ان اج ثلثة
امثال اب برهان ذلك ان اد ضعف اب
[illegible] مثل اب [illegible] لكن جد نصف
اج [illegible] يساوي نصفها ايضا
فيكون جميع اد [illegible] امثال اب فان كان
[illegible] ضعف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ومثل ثلثه [illegible]
نسبة اج اب نسبة الزايد نصفا ونسبة
اد اج نسبة الزايد ثلثا فنسبة اج اب نسبة
الضعف لنقسم اب بنصفين على [illegible] فيكون اه
مثل [illegible] ويكون [illegible]
[illegible] مثل [illegible] اقسام [illegible]
الاربعة متساوية [illegible]
[illegible] اب بالمثل فان كانت نسبة اج اب
نسبة الزايد ثلثا ونسبة جد نسبة الزايد
نصفا فان نسبة اد اب نسبة الزايد ضعفا
[illegible] اب [illegible]
اقسام [illegible] متساوية [illegible]
[illegible]
[illegible] امثال [illegible]
[illegible] امثال [illegible] مثل ونصف
نسبة [illegible] نسبة اب [illegible] فاذا
[illegible] نسبة [illegible]
[illegible] نسبة الثلث [illegible] فان
كانت نسبة اج اب نسبة مثل وربع [illegible]
نسبة اد اج نسبة مثل وخمس فان نسبة اد
اب نسبة مثل ونصف [illegible] اب اذا
[illegible]
[illegible]

ان كانت نسبة أ ج الى ب نسبة مثل وثمن
ونسبة ا ب الى د نسبة مثل وسدس كان نسبة
أ د الى ب نسبة مثل وخمسين ومن ذلك ان
[illegible] وعلى ما علمنا ومن ذلك ان
النسبة المؤلفة من مثل وسدس ومن مثل وسبع
هي نسبة مثل وثلث والمؤلفة من مثل وسبع
مثل وثمن هي نسبة مثل وسبعين والمؤلفة
من مثل وثمن مثل وتسع نسبة مثل وربع و
المؤلفة من نسبة مثل وربع وتسع مثل وعشر
نسبة مثل وخمسين والمؤلفة من نسبة مثل
وعشر مثل وجزء من احد عشر نسبة مثل
وخمس والمؤلفة من نسبة مثل وجزء من
اربعة عشر ومثل وجزء من خمسة عشر نسبة
مثل وسبع وكذلك على الولاء واذا كان
اج ا ب على نسبة مثل وجزء من خمسة عشر وا د
ا ج على نسبة الرابع ربما كان نسبة ا د الى ب
نسبة مثل وثلث وذلك لان [illegible]
[illegible] عشر قسما كان جميع ا ب ستة عشر قسما
[illegible] اربعة اقسام وجميع [illegible]
وخمسة اقسام و ا ب خمسة عشر قسما وجميع
عشرين قسما [illegible] مثل
هذا التفسير [illegible] ا د على
نسبة الرابع [illegible] على نسبة

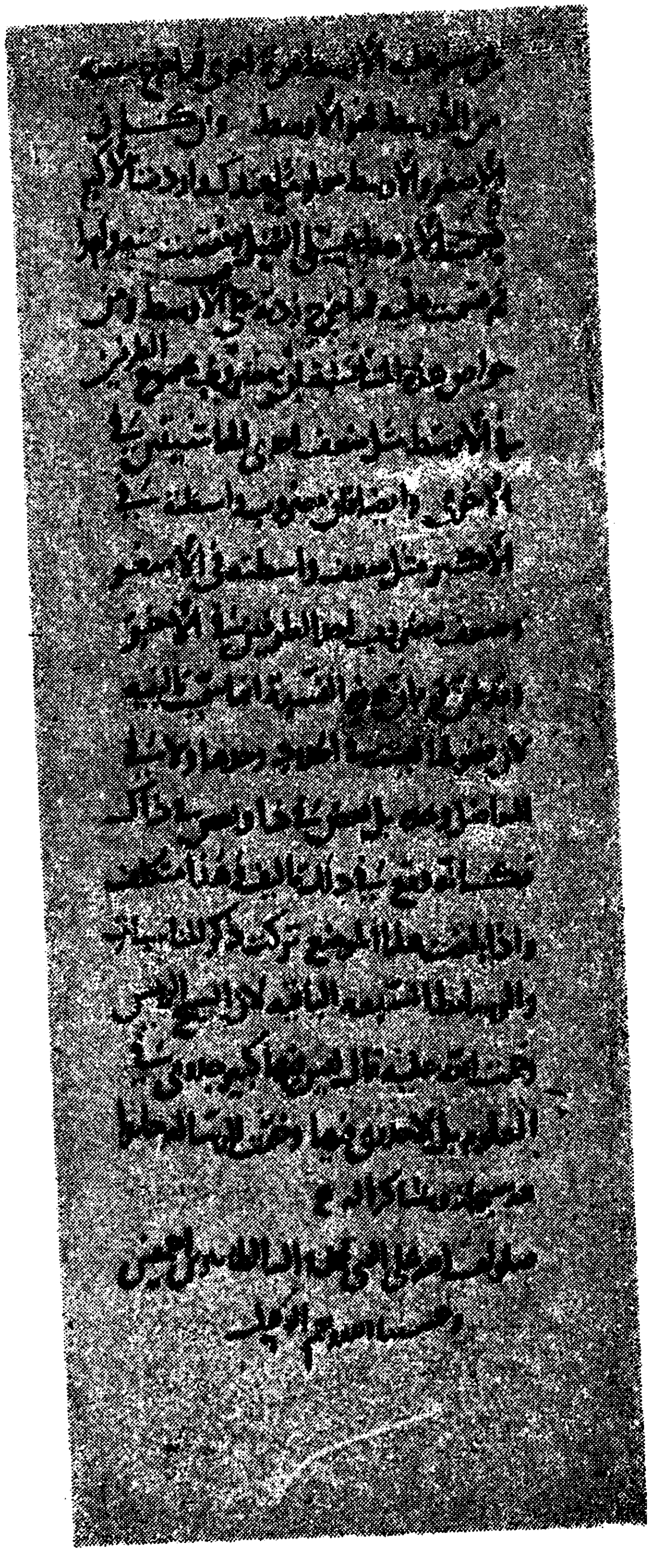
الى [illegible] نسبة ا د الى ب على نسبة الرابع
[illegible] اذا [illegible] ان
[illegible] من الالفة
ان البيان [illegible]
ذلك [illegible] **فصل** في ذكر
ما هنا من احوال العدد من حيث له نسبة ما العدد
[illegible] متشابهة [illegible] الاشكال [illegible]
واما تركيبها [illegible]
علم الموسيقى [illegible] ذلك في
[illegible] قال وقد
جرت العادة [illegible] هذا الموضع المناسبات
وامثالها [illegible] من الناس من
المناسبات [illegible] كثيرة [illegible]
[illegible] منهم من [illegible] على عشرة [illegible]
[illegible]
ذكر [illegible] على الاختصار [illegible]
[illegible] جميع ما [illegible] ذكر
جميع ما [illegible] ذلك مما لا [illegible]
وانت [illegible] ان تعلم ان هذه المناسبات
[illegible]
والامور المتشابهة [illegible]
واحد [illegible] مثل [illegible] نسبة [illegible]
مثل [illegible]

مترتبة الى حد واما ان يكون متشابهها الكميات
نظائرها فيه نفسها او كميتها اعنى غيرها
فهذا هو الامر المعتبر وتشابه تفاوت
الاعداد في كميته نفسها هو مثل ان يكون
زيادة هذا على ذلك مساوية لزيادة
الثالث على الرابع مثل زيادة الثمانية على الاربعة
والعشرة على الخمسة او الاربعة على الاثنين
وهذه هي المناسبة العددية وتشابه تفاوت
الاعداد في كميتها اعني غيرها فان يكون
كمية زيادة هذا على ذلك مثل كمية زيادة
الثالث على الرابع او يكون كميته هذا التفاوت
عند ما تفاوته واحد مثل حال الاربعة عند
الاثنين في التفاوت هو مثل حال العشرة عند
الخمسة وهذه هي المناسبة الهندسية فهذان
بالحقيقة اصلان لكنه لما اعتبر حال
تفاوت الكمية المضافة في تفاوت الكمية
العددية في المناسبة العددية وحال
تفاوت الكمية المضافة وجد مثلها في
ثلاثة توجد هنالك اتفاق البتة مثاله لو وضع
نسبة هندسية مثل اربعة وستة وتسعة
فان الكمية المضافة فيه متشابهة والكمية
الى العددية نفسها غير متشابهة فان
التفاوت في احدهما اثنان وفي الاخر ثلاثة

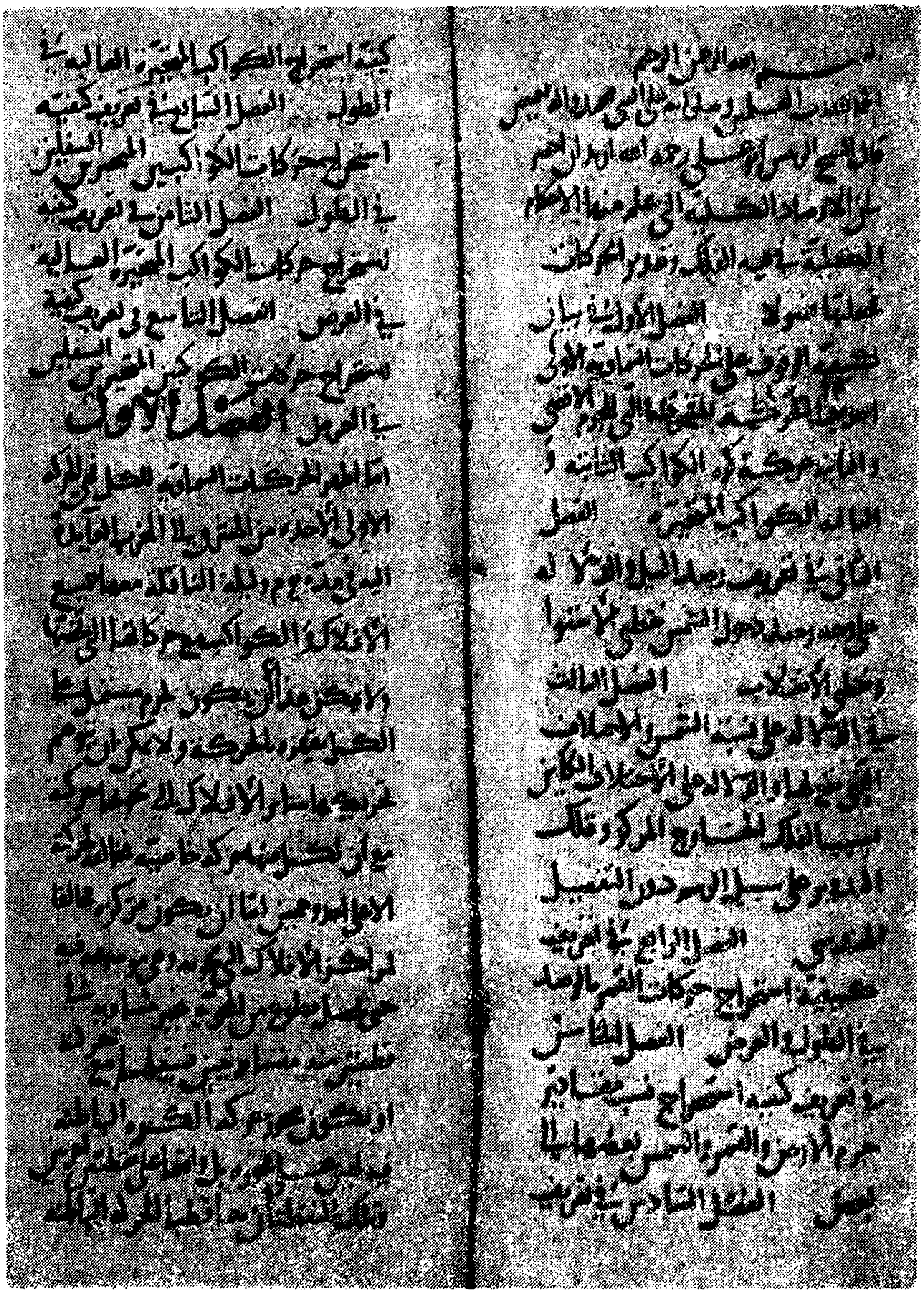
ولو وضع نسبة عددية مثل اربعة وستة و
ثمانية لوجد تفاوت الكمية في نفسها متشابه
وتفاوت الكمية بالقياس غير متشابهة
بل يكون ستة للاربعة زائدا بالنصف
والثمانية للستة تزيد بالثلث [illegible] بالنصف بل
زائدا بالثلث ولو وجدنا النسبتين زائدا
مثل النصف لكن اكثر مما بين العددين
واصغر مما بين العددين الاكبرين فكلتيهما
من قوة لامر آخر وهو ان يطلب اعداد اليهما
الى ان يحمل النسبتين اللتين بينهما مثل النصف
ويحمل الكبرى بين الاكبرين والصغرى بين
الاصغرين فوجدت مناسبة اخرى تسمى هذه
الصفة مثل مناسبة ما بين الستة والاربعة
والثلاثة [illegible] سميت تأليفية لان الاستماع [illegible] لها
واسطة هذه المناسبة انما تقع في صناعة
التأليف وهو الموسيقي على ما يستعمله
في موضعه وقد يجوز ان يكون قد سميت
تأليفية لان نسبة الطرفين مؤلفة من نسبة
الفضلين على ما نقول وان هنا حاشية
ان نسبة فضل الاعظم على الاوسط الى فضل
الاوسط على الاصغر هي نسبة الطرف الاعظم
الى الاصغر مثل نسبة الاثني عشر ومن فضل الستة
على الاربعة الى الواحد الذي هو فضل الاثنين

على الثلثة ثم انهم فطنوا امرا من خاصية تلك
لو من هذه النسبة لاعتبار ما نسبات تحصل
الحدود المتناسبة فتدرجوا منها الى مناسبات
ونسب ما بطا اخرى اما اسمع من جهة تعميم
التسمية او تكثيرها فلاحرى بها او لا اكبر
حقوقها في العلم فنبتدي بمناسبة
مناسبة وواسطة واسطة ونقول فيهما
كلاما وجيزا اما الواسطة الهندسية
فانها تكون لجزر مضروب الطرفين ليكون
جزر ما اجتمع من الطرفين احدهما في الآخر
ما قد تعرفه في موضع آخر وعرفت انه
اذا كان بيننا الواسطة واسطتان فضربت
احدهما في الآخر لضرب الطرفين احدهما
في الآخر وهذا يدلك على طلب الواسطة
وعرفت في هذا البحث ان هذه المناسبات
الهندسية تستعمل في ادراج الجبرات
المتتالية في المربعات المتتالية وقد
علمت من مواضع اخرى ان كل مربعين لا
ان يقع واسطة هندسية واحدة فقط وكل
مكعبين يمكن ان يقع بينهما واسطتان
هندسيتان فلا حاجة ان نستانف لك
تعليم هذه الاحوال واما المناسبة و
الواسطة العددية فاستخراجها من ترتيب

الاعداد على تزايد بواحد سواء كان بواحد او
بعشرة وهنا لك تجدها متصلة بواسطة
ومنفصلة بواسطتين وتعرف حال الواسطة
عند التالية وسائر ذلك بما قد تقدم لك
وعلمت حال تبدل النسبة وموقع الصغرى
والكبرى التي تستفيد ههنا طلب
واسطتها وهو ان يؤخذ نصف مجموع الطرفين
على ما علمت وخاصيتها هو الذي يكون من
ضرب احد الطرفين في الآخر اقل من مربع
الاوسط بمربع الفضل مثل ان مضروب الاثنين
في الستة اقل من مضروب الواسطة في
نفسها وهي اربعة بمضروب الفضل وهو اثنان
في نفسه واما الواسطة والمناسبة التأليفية
فقد عرفت مضادتها للعددية فيما بينا ذلك
فيه واستخراج واسطته بان تضرب الفضل
بين الاعظم والاصغر في الاصغر وتقسمه على
مجموعهما فتزيد على الاصغر فيخرج الواسطة
مثل الاختلاف بين الستة والثلثة وهو الثلثة
تضربه في الثلثة فيكون تسعة تقسم على
مجموع الستة والثلثة فيخرج واحد فتزيده على
الثلثة فيكون اربعة واذا كان عندك
الاوسط والاكبر واردنا ان نجد الاصغر
نظرت في الفضل ما بينهما كم هو من الاوسط



البحث التاسع منه في
الرياضيات





عن الآخر في الطرف الثاني وقد يعينا طول الخط
مستقيم رصد عليه القمر بان يكون مركزه
على ذلك الخط المستقيم من احد طرفيه وهذا اسهل
من رصد الكوكب على الشاقول بان ينصب الاول
نصبه لا يتحرك ولا يزول ويحرك الثاني حتى
يقع مركز الكوكب ايضا على ذلك الخط المستقيم
بعينه فان كان عليه مثل عضادتي الاسطرلاب
فهو افضل ويتقدر ذلك الفتح بمسطرة يعلقه
من راس احدى الشعبتين الى راس الاخرى مجزاة
بالاجزاء الدقائق منسوبة الى الاجزاء الدقائق
التي على احدى الشعبتين من الجهة الى الطرف فيكون
تلك المسطرة مقدار وتر زاوية الفتح وتلك الزاوية
مقدار القوس من فلك البروج بعد اصلاح اختلاف
المنظر ورصد ابرخس على هذه السبيل وقيد
ما وجده وقلده بطلميوس من بعده وتابع ابرخس
الرصد بين وجد الكواكب ثابتة على حالها في العرض
والبعد عن منطقة البروج الا انها في مدة مائة
وعشرين سنة قد زالت في الطول درجتين
وتلك في التشرق فظن ان كرة الثوابت تتحرك
في المشرق في كل مائة سنة درجة واحدة
وانها تتحرك على قطبي فلك البروج ولولا ذلك لاختلف
عرضها بالقياس الى منطقة البروج ولم يختلف
بل اختلف ميلها عن معدل النهار وطولها فقط

ومن فلك البروج طولها فقط فهم اذن ان للحركة
الاولى كرة محيطة بكرة الثوابت تلزم لزوم
الثوابت حركتها بسبب اختلاف الجهات
ولزم قطب الثابتة من باطن كرة م الاول
معطه والحق ولما امتد الزمان ورصد في
ايام المامون وجد في مدة ما بين بطلميوس والمامون ان
قد زالت الكواكب عن مواضعها في
الطول زوالا اكثر فوق ما كان علله ان
الزوال في كل مائة سنة درجة واحدة بل
لما اسمو المدة على درجة الزوال وجدوا
الزوال في كل ستة وستين سنة درجة واحدة
وهذا ولعنا له مما بين على من الازمنة
ساناً اشد مكلما كانت المدد من الارصاد اكثر
كان سلوكها الى التحقيق اقرب بجزء من عدة
الحركات الاول في

الفصل الثاني

الميل هو قوس من دائرة نصف النهار المار على قطبي
الحركة الاولى يحصل منها ما يقطعه بين الدائرة
من منطقة البروج وما يقطعه من معدل
النهار وغاية الميل هو اعظم قوس يحصل ان
يقع من هذه الدوائر بعدهما وذلك اذا ما على
النصف من القوس التي تابعه على راس السرطان
او الجدي بعد على راس الجدي وتلك القوس قطعه
من دائرة تمر بقطبي معدل النهار وقطبي منطقة



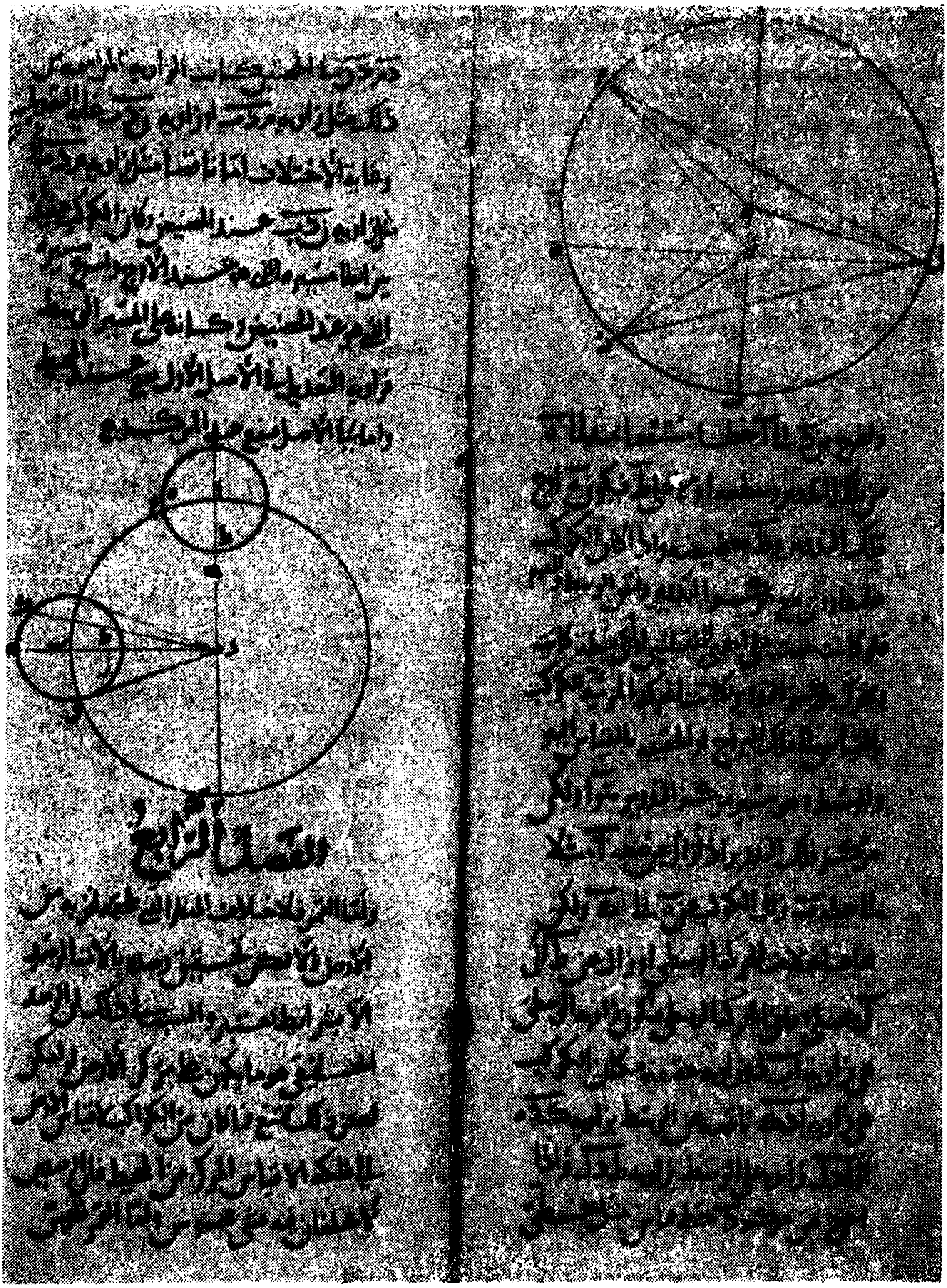
[illegible]

الفصل الثالث

[illegible]







الفصل الرابع



[illegible]

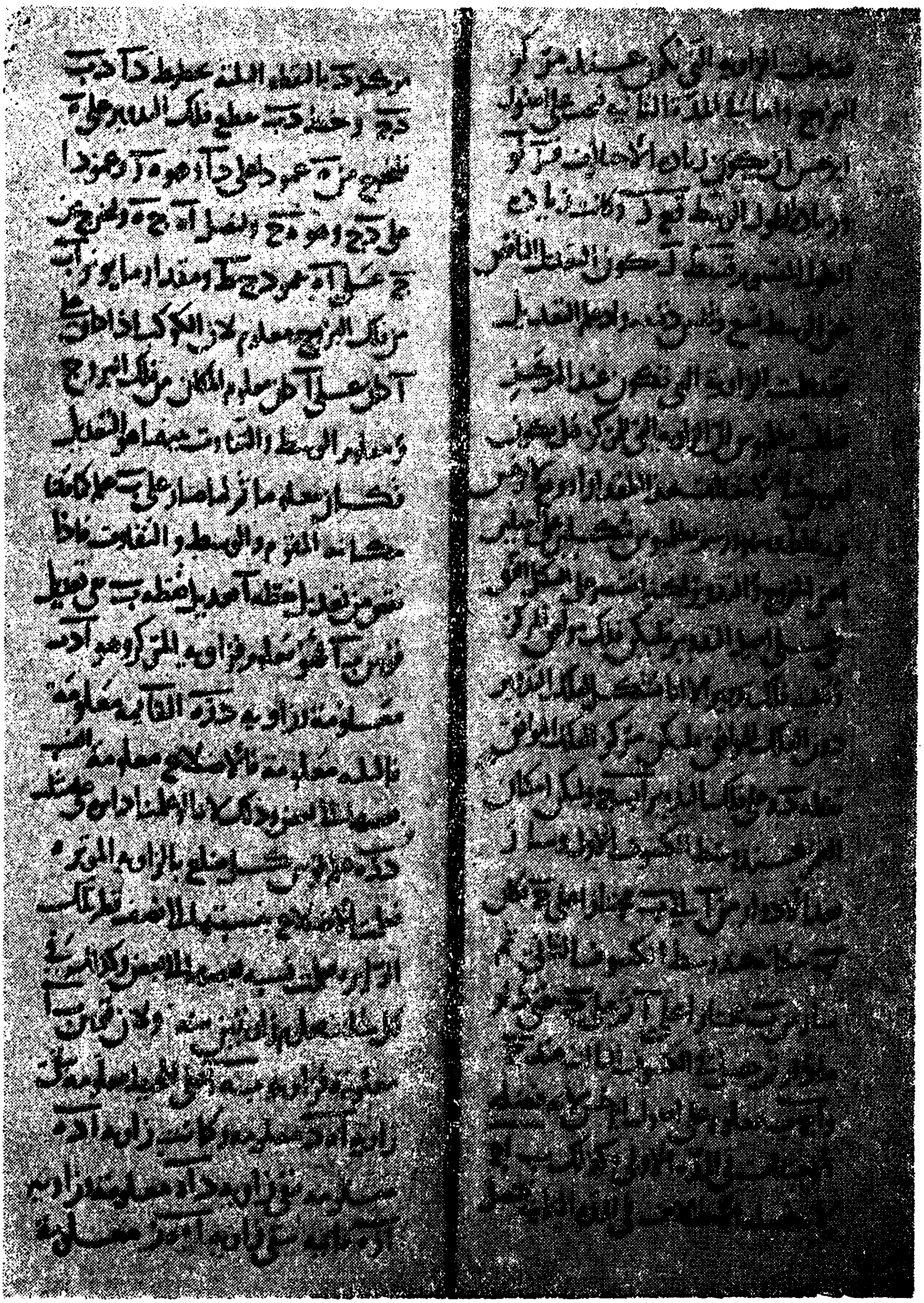
ورنهما فلما كان يومه قوسا لما كانت زائدة في
الاول الا ان تقدم الاوكس الاختلاف وفي
الحوال الاخرى يمكن ان يكون مرتا زائدة وناقصة
ويجمع فبطل ان الزيادة في الاختلاف ثبتت
ولا يكون ثبت الاشهر ثبت لا يكون باثبته
وهذا القسم يخصيان بالاختلاف الذي للشمس
والذي للقمر اما الشمس فقد ثبت ان لا يكون
قوسه في الاشهر متساوية فان قوسه في شهر
قبله او شهر قبله لان له اختلاف يعرض في
السرعة والبطء واما في الاشهر ان الادوار
القمر دورة بعينها سائرة الشمس كان انيق ان
اشتق الشمس مثل ما بين الدنيين
وكان متساويا ان يحاز في الاشهر
بعودات وهي متساوية واما من
جهة اختلاف القمر فانه اذا كان القمر
في ابتداء الخط الدنيين بعد الادوار التامة
من السرعة [illegible] الى الابطاء الى من للشمس [illegible]
الاوج ثم كان بعد الحضيض متساوي
بسطه وتعديله ثم ان تكرر التقويم
زوال القمر دورة او دورات فمنها مساوية
من حسن التقويم النقطة الاولى في زيادة [illegible]
حصل القمر في الاوج فيكون مساوية
مرة ثانية وسطه وتعديله فلا يكون له اختلاف

في الاخرى بما ان يبطل انه متزايد في اختلاف القمر
الحقيقة الثانية ولا زيادة الاخرى المساوية
للاول لحركة القمر ادوار ودورات من الاوج
الى الحضيض ومن حسن التدوير حركة اخلاف
مثل ما تحرك او لا يمكن الوسط متساويا
او صار دور لا متساويا كما في الاول ويكون [illegible]
في الزيادة على نقطة الوسط لانه مع حصوله
في الحضيض يكون لاختلاف له البتة
تري القمر ايضا دار من فلك البروج دورات
او دورة وقوسها مثل ما كانت في الكل الاول
فيكون القمر بالرؤية او بالحقيقة قطع في
الدنيين جميعا ما قطعه مركز التدوير من ادوار
ومن قسي متساويا وتكون مع ذلك لا يكون هاهنا
في نقطة الاختلاف بطل ان يحاد وكذلك اذا
تحرك في كل واحد من الدنيين من حيز واحد بعينه
حيث الزيادة او النقصان وفي متساويه
البعد عن الاوج والحضيض لم يعد اليه فانه
يكون الامر كذلك في الحركة للقمر ويكون بالحقيقة
قطع من ذلك البروج في الدنيين المتساويين
انها متساوية مثل ما قطع وسطه لكن دوره
في الاختلاف غير [illegible] واما الاحوال التي
[illegible] الاكثر في الاختلاف مع
ان الدنيين [illegible] الاختلاف [illegible]



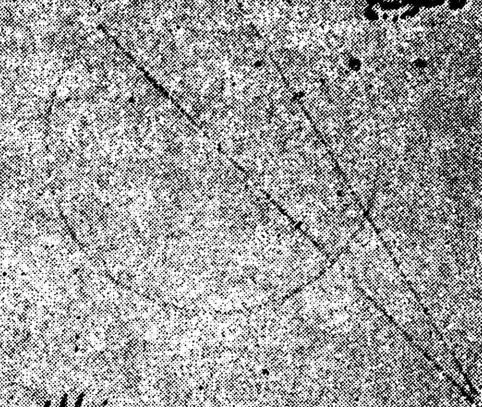
وعشرين ساعة وعلى هذا القول [illegible]
[illegible] الرصد [illegible]
[illegible] الأيام والساعات
[illegible]
[illegible] الاستقلال [illegible]
[illegible] سير الاختلاف [illegible]
[illegible] أعمل به
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالاستقصاء [illegible]
[illegible] سير الاختلاف [illegible]
[illegible] الشمس وسط [illegible]
[illegible] الحوت
[illegible]
[illegible] الطول [illegible]
[illegible] الكسوف [illegible]
[illegible] النيرين
[illegible]
[illegible] الأيام والساعات [illegible]
[illegible] الكسوف [illegible]
[illegible] الشمس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] القمر [illegible]
فكان في الحوت [illegible] وأما الكسوف الثاني
فالذي بينه وبين الكسوف الأول على ما ذكرنا [illegible]
[illegible] وخمسين [illegible] وساعتين ونصف
[illegible] عشر من ساعة مستوية فكان
مكان الشمس بالحقيقة [illegible] جزءا
[illegible] من الحوت ومكان القمر [illegible]
[illegible] من السنبلة [illegible]
الشمس والقمر [illegible] الأدوار التامة
[illegible] أربعين جزءا [illegible]
وأما الكسوف الثالث الذي بينه وبين الثاني
مائة وسبعين [illegible] ساعة [illegible]
[illegible] والشمس [illegible] وسط زمان الكسوف
على [illegible] أجزاء [illegible] من السنبلة فيكون القمر على
[illegible] من الحوت فيكون مقدار [illegible] الشمس
والقمر [illegible] ومائة وستين جزءا
[illegible] على [illegible] الكسوف
[illegible] الأول [illegible] الاختلاف [illegible]
[illegible] أجزاء [illegible]
[illegible] في الطول الوسط [illegible] مقداره
[illegible] أربعين جزءا [illegible]
[illegible] التعديل [illegible] واحد [illegible]





ضرب دك في ذلك لانا [illegible] ان نضرب
ا ب في نفسها فيكون ب د معلوما [illegible]
ب ك [illegible] فاذا [illegible] مربع [illegible]
الذي يخرج [illegible] الكل معلوم [illegible] د ر [illegible]
معلوما من يخرج ذلك بالحساب [illegible]
[illegible] جزءا [illegible] دقائق [illegible]
بالاجزاء [illegible]
[illegible] اجزاء [illegible] دقيقة
بالتقريب

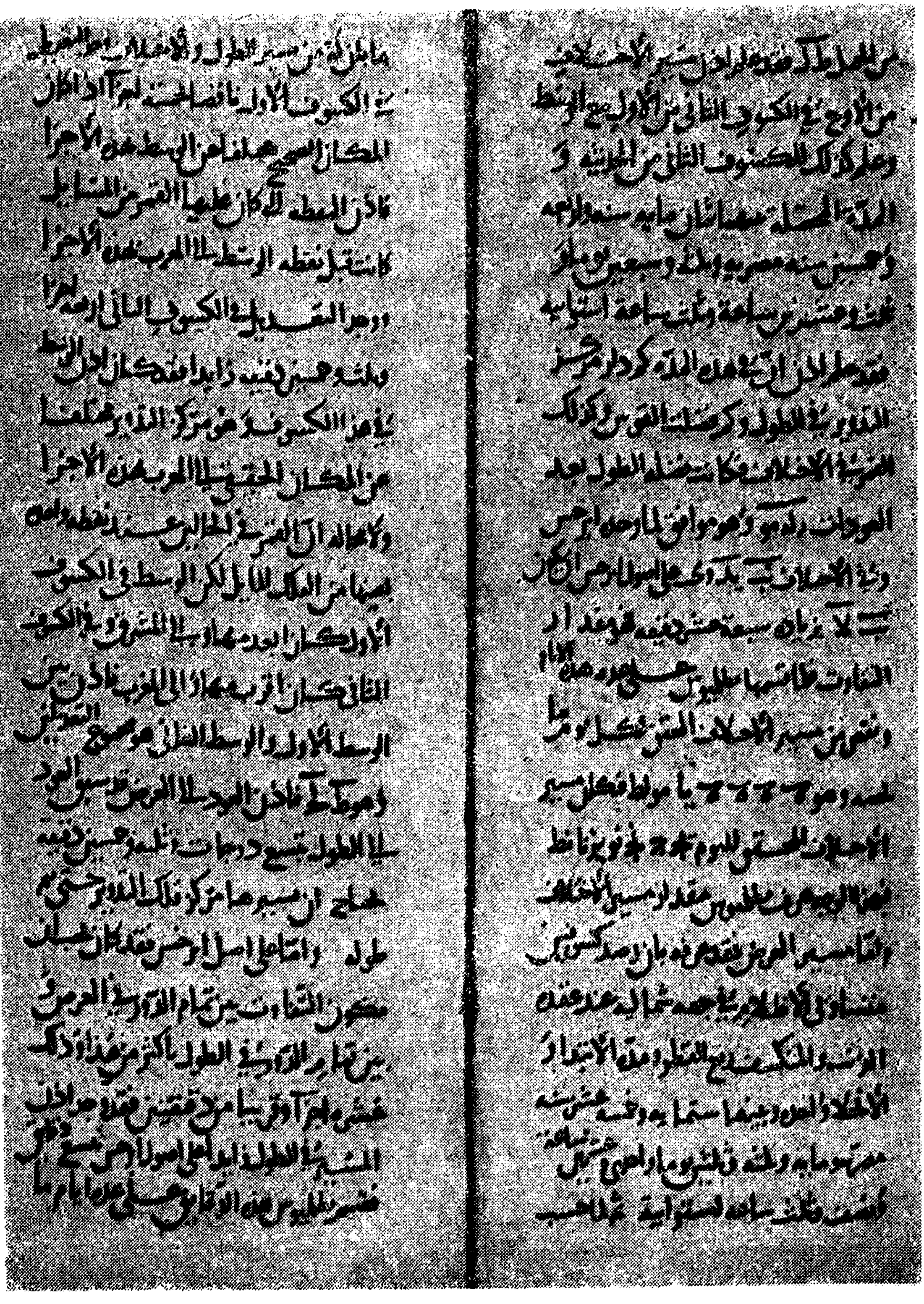


ثم ان بطليموس [illegible] كسوفات [illegible] كانت
[illegible] البابليين [illegible]
[illegible]
الكسوفات بين [illegible] اجزاء
واربعة عشر دقيقة [illegible] من ذلك [illegible]
[illegible] الكسوفات الاولى والثانية
[illegible] القمر [illegible] الاوج [illegible] الكسوف
الاول [illegible] الاوج [illegible] الاولى

[illegible] ومن [illegible] عمود [illegible] خط د ب [illegible]
[illegible] وهو [illegible] لا [illegible]
معلوم و [illegible] معلوم و زاوية [illegible] قائمة فالمثلث
معلوم الاضلاع والزوايا [illegible]
[illegible] معلومة [illegible] معلومة
[illegible] معلومة [illegible] معلومة
جميع [illegible] معلوم [illegible] معلوم [illegible]



واذا [illegible]
[illegible]
الاوج [illegible] الكسوف
الثاني من الكسوفات
الذي [illegible] الاوج
وكان هذا البعد
[illegible]
[illegible] الكسوف
[illegible]
الاوج [illegible] الثاني [illegible]
ولان زاوية ا د ب معلومة لان المثلث معلوم الزوايا
والاضلاع [illegible] القمر معلوم [illegible]
[illegible] على المسير [illegible] المعلوم [illegible]
المسير الوسط [illegible] الكسوف معلوما [illegible]
للكسوف الثاني من الكسوفات الاول [illegible]
من [illegible] والكسوف من الكسوفات [illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حركة الفلك المائل [illegible]

[illegible] الحركة الطولية والعرضية

[illegible] حركة الفلك المائل [illegible]

وبعد هذا [illegible] بطلميوس [illegible] حركات القمر

اختلاف ثان [illegible] اختلاف ثالث [illegible]

[illegible] اما الاختلاف الاول

فلان بطلميوس [illegible]

[illegible] العاشرات [illegible]

[illegible] مكان [illegible]

ان فلك التدوير [illegible]

[illegible] غاية تعديله [illegible]

[illegible] الزاوية الحادثة من خط [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غاية التعديل [illegible]

[illegible]

[illegible] التربيع [illegible]

[illegible] التربيع [illegible]

[illegible] اختلاف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الاكثر [illegible]

[illegible] خارج المركز [illegible]

[illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

[illegible] التربيع الثاني [illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

[illegible] الفلك الخارج المركز [illegible]

التدوير [illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

[illegible] الاجتماع والاستقبال [illegible]

[illegible] غاية الاختلاف [illegible]

[illegible]

[illegible] مركز فلك [illegible]

[illegible]

[illegible] الخارج المركز [illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

[illegible] الاجتماع والاستقبال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

والعرو لكن على مركز غيره فكون مسيره ما
في كره ليس مركزها مركزه وتلك الكره
محرك هذه الحركه ولان للخارج المركز في سطح
المايل الذي للقمر لان القمر لم يوجد خارجا عنه
البته ثم مركز المايل هو الارض لا مركز الخارج
المركز فيتبين ان هذه الكره التي يتم فيها
للخارج المركز لازمه حركه المايل ولما كان
مركز التدوير يقطع في ازمنه متساويه
سواء من المايل على ان حركه المستويه على
مركز المايل لا الخارج المركز ولما كان الشهر
الوسط هو مركز فلك التدوير على الاوج من
للحامل في الشهر الواحد الوسط ثم القمر
دوره وقوس تقطعها الشمس بالمسير الوسط
فيكون اذن في الشهر قد تم للخارج المركز
دوره الا ما يسير الشمس اذ القمر انما صار
على الاوج بعد ان كان على الاوج مرتين حين
ما دار دورتين في الطول وقطع قوسا رابعه
الاوج لمستقبله في خلاف جهه حركته
على طرفها القمر ولد بلا موضعه الاول الذي
ما تقدم عليه راس الشهر على القوس بعينها
فيكون القمر دوره وقوس الحامل دوره الا
قوسا زياده مسير الوسط للقمر على حركه
للحامل بالحقيقه من حركه المايل ضعف

تلك القوس اذا وجد بين ما زاد الاخر منهما
ويتبين ان حركه للخارج المركز بالحقيقه من
حركه المايل مع هذه القوس غير مضعفه متساويه
لزياده وسط القمر في الطول على وسط الشمس
فاذا اضعف ذلك هو فاضل ما بين الوسطين
كان جميع القوس التي هي حركه الاوج
والمايل الى المشرق حركه القمر الوسطى في الطول
البروج لو افترقت الشمس ونقطه الاوج ومركز
التدوير ونقطه المايل معا لان ذلك حركه الاوج
والمايل معا وحركه القمر التي هي مثل حركه
الاوج والمايل ووسط الشمس ثم رجع ذلك
مثل حركه الاوج والمايل ووسط الشمس مرة
وهو القوس التي يقطعه مركز التدوير من الخارج
بالحقيقه وكان فضله على المسير في الطول
حركه الخارج بما يقطعها من المايل الذي طرح
هذا الفضل المضعف من مسير الطول الوسط
مسير العرض الوسط وانتهى مسير المايل
اليه وكان الباقي حركه الخارج فحركه للخارج
مثل ما بقي من طرح مسير العرض على الفضل
المضعف فاذن حركه الاوج وحده مساو لما
بقي من ضعف فضل مسير الوسط القمر في الطول
على وسط الشمس من طرح العرض الوسط وهذا
الفضل سميه بطلميوس البعد وسمى جميع القوس

المشتملة على الحركات كلها البعد المضعف ثم يحصل
اذن ان يخرج بالحساب بسير الاوج فيخرج السمو
الواحد با ط تزيد بالقمر الحلافا ما كنا
للاوج من فلك التداوير وذلك انه كان لا محالة
انطبق القطران احدهما على الآخر حاذاه فلما
افترقا حاذى نقطة اخرى وصار الاوج الحدك
نقطة اخرى بعد كل ساعة اما كيف عرف هذا
فلانه تامل رصدا لا يرصن لكان القمر بمان
الليل حساكر للقمر اختلاف منظر محسوس
لقربه من سمت الراس كان معه مالم الشمس
من رصد البعد عنهما ثم حسب وسط الوقت فكان
وسطه اوسط المسير من مكانه الحقيقي وكان
مركز التدوير على البعد من الاوج والحضيض
من الحساب كل سمو في الاختلاف بعد ان
نصف دائرة من الاوج واذا كان فوق نصف
دائرة من الاوج كان يجاوز الحضيض لا محالة
ان يكون زايدا التعديل وكان اقل التعديل لم
لم يبلغ بعد الحضيض المرئي فبان ان الحضيض المرئي
والكاين بالقياس الى فلك البروج هو غير الحضيض
الوسط وكان القمر جاوزه ولم يبلغ بعد الحضيض
الذي بالقياس الى فلك البروج وكان لم يستوف
عن الاوج الذي هو له نصف دائرة فكان اذن
الحضيض الوسط الى المغرب من القمر والمرئي الاوسط

الحضيض المرئي والبعد بين الحضيضين مجموع
بعلم القمر عنهما وايضا تامل رصدا آخر
لا يرصن كان على تلك الشرائط من عدم اختلاف
المنظر للقمر وغيره فوجد التعديل زايدا
ولكن انقص من الذي يجب بالحساب على الاصول
الاولى فكان الحضيض المرئي اوسط الى المغرب من الحضيض
الوسط وبين من الرصدين بطريق الهندسة بعد
النقطة الملزومة بالمحاذاة عن المركز فوجدها
في الجهة الاخرى من مركز فلك البروج عن الجهة التي
فيها مركز الحامل قريب البعد عن مركز البروج
من بعد مركز الحامل عن مركز التدوير لانه خرج
حكم الرصد الاول انقص عنه بدرجة وحكم الرصد
الثاني ازيد منه بدقيقة على طريق المناسبة

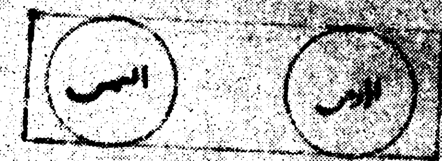
الفصل الخامس

ان هذه الاشياء التي نقصد بيانها في هذا الفصل
وهي ان قطر الارض كم نسبته الى قطر الشمس وقطر
القمر وكم مساحة كل كرة منها وكم بعد كل من اجرام
فلك البروج وكم نسبة نصف قطر القمر الى نصف
قطر الظل الذي يكون من الارض وكم نسبة تلك الى
القمر الى الارض مبنية على كسوفات مرصودة
فيحتاج ان نقول اولا كليات في الظل الذي هو سبب
الكسوف فنقول قد تبين لنا ان الشمس ليست اصغر
ولا مساوية للارض فانها لو كانت اصغر لكان

[illegible] بعد من الأرض يزداد [illegible]
على هذه الصورة



وإن كانت مساوية له لكان الظل [illegible] على [illegible]
الخطوط التي [illegible] في سطوحه على التناسب [illegible]
أسطوانيا على هذه الصورة

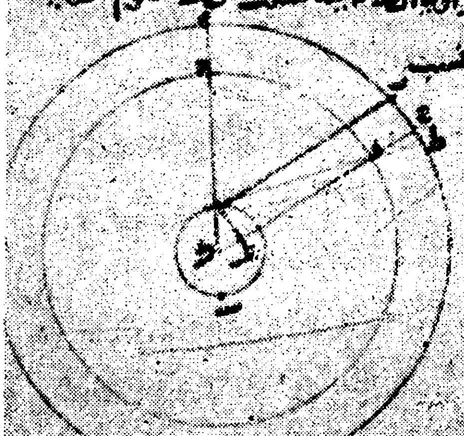


ويتبين [illegible] القمر إذا كان
[illegible] الكسوف بعينه وهو أقرب من الأرض
[illegible] لا ينكسف إذا كان [illegible]
أبعد منها [illegible] الزمان ينكسف كله
إن كان أقرب ينكسف بعضه [illegible]
أبعد ربما لم ينكسف [illegible] لا يزداد
هذا كلما [illegible] لكان الأمر بالعكس
[illegible] الأسطوانة [illegible] الأجسام ينكسف
دائما [illegible] لكان [illegible] الأصغر
[illegible] الشمس [illegible] الأرض
[illegible]
[illegible] الشمس [illegible]

وبعد [illegible] زاوية واحدة كانت عند
الأوج [illegible] الحضيض لا يختلف [illegible]
القمر فكان [illegible] زاوية مثل زاوية الشمس [illegible]
على البعد بعدها من الأرض عند بطليموس وعند من
في البعد الأوسط وأسفل البعد الأوسط كانت [illegible]
عليه ثم مقدار تلك الزاوية [illegible]
وإن كان [illegible]
[illegible] وجد [illegible]
[illegible] كسوف [illegible] القمر من [illegible]
[illegible] القمر [illegible] الساعة
[illegible] الشمس [illegible]
[illegible] بعده من الأوج [illegible]
[illegible] من أوج التدوير
لأن [illegible] وأيضا [illegible] يكون [illegible]
الأسفل [illegible] من أوج الحامل [illegible] فيكون [illegible]
من كونه على البعد الأبعد [illegible]
فكان بعده من [illegible] فيكون بعده من [illegible]
الأخرى [illegible] في هذا البعد من الأرض [illegible]
ينكسف [illegible] القمر [illegible]
[illegible] البعد من الأوج
[illegible] الأول [illegible]
[illegible] فيكون بعده [illegible]
[illegible] البعد من الأرض

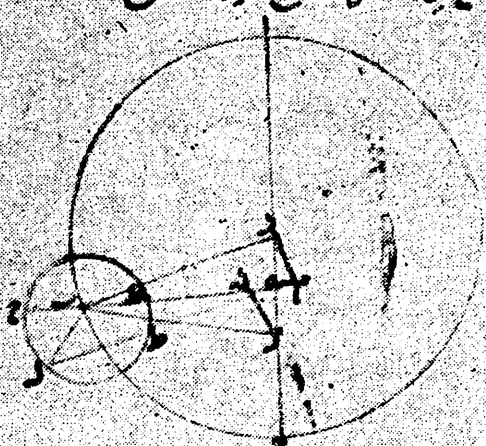
والعمق منه في البعد الابعد قطر القمر لكن نصف
القمر معلوم في الكسوف الاول بالحساب ح
ق ك وفي الكسوف الثاني ح ق ه فالذي فضل
الكسوف الثاني على الاول هو نصف قطر القمر
من الاول بحسب ح ق ه فالذي جميع قطر القمر وقوة
ح ق ه واذا قطر مركز دائرة الاظلام بما بين دائرة
البروج فلا ما فلذي مركز الشمس بين كوهما وكان
مركز القمر ماس دائرة الاظلام في الكسوف
الثاني لان كان الكسوف الثاني نصفه فكان الذي
هو بين القمر بحسب نصف قطر الاظلام بين انه
القمر نصف قطر دائرة الاظلام
معلوم لانه بين نصف قطر الشمس
انما ان ينظر كم هو نصف من الزاوية نقطة
من الارض فاذا كانت مطلوبين صدق من
القمر لان منه من بعد الراس ب ذا فيما
حصة منه لفصل الكسوف وهو منه فضل الذي
مرتبط الكسوف بين اللتين الفضل كما هو القمر
في التقويم يا ثبتا ان بهما بان يكون بعده مكانه ح
نكان الاثر اثنا في المنظر آ ر لا جل الاختلاف هنا
معلوم ما الجزء في دائرة الشمس ح ط القمر المرئي سنه
من الارض دائرة ح ط على مركز الارض القمر
ط ز ك ولست منزلة الارض اليها منزلة النقطة
ودائرة ح ط الى الارض فيها النقطة

معلوم فدائرة البروج وخط ك ه من المركز
وهما ما تحت الراس وخرج من المركز ما بين مركز
القمر الى الفلك ه ز ح وا د ط من المرئي القمر
الى الفلك ه ح ط ا ح ط فبين الاختلاف وهو معلوم
وح ه معلوم لانه بعد القمر عن سمت الراس بالتقويم
ولنخرج آ ز موازيا لك ح و آ ل عمودا على ك ح
ور ح لا يستدين في ذلك ر ح لان آ ك لا قدر له
هنا ك ر ط و ح ط لاختلاف فيه فزاويه الاختلاف
ح ط معلوم فزاويه لانه مساوية لزاوية القمر فاذا
كان ر ك معلوما فزاويه ر ا ط معلومة في
كانها على المركز بالتقريب معلومة فزاويه
آ د ل المبادلة من متوازيين معلومة لانها مساوية
زاويه ر ا ط وزاويه آ ل د معلومة لانها قائمة
من مثلث د آ ل معلوم الزوايا ونسب الاضلاع
لان ح ه معلوم فزاويه ه ك ح معلومة
وزاويه آ ل ه قائمة فمثلث آ ل ك معلوم الزوايا
ونسب



الاضلاع فاذا اخرجنا خط آك والزاوية كرخط هـ آ
وخط له وهو خط ككح فخرج نقطة مما نصف
للشكل واحد فاذا علم هذا مكن فلك ابعج
الخارج وفلك حط التدوير يمر على نقطة ب ويرسل
مركز التدوير بنقطة المحاذاة وهي زوم مركز البروج
وهي ة ومركز الخارج وهي د ونخرج آب الى ك
ونصل آح ونصل ه ك وك من نخرج القمر ونكمل
آز عمودا على خط ه ب ونخرج الى ك لما انا نقدر
وان مركز عمودا على ه ب وآب زاوية ضعف البعد
معلومة فتكون زاوية ام معلومة ولان ه م آ كانه
مثلث ه م معلوم الزوايا ونسب الاضلاع اليها
وكذلك مثلث ما وخط ه ز مثل خط ده
وايضا المثلثان الكبيران اعني ده ب وزب
والباقيان اعني ده ب زب ن وتوس طك وهو
تعديل الخاصة معلوم ولان زاوية ه ب آ على
التدوير معلوم ومن قوس ط ل وهو البادي في
منها الزاوي من طرح بعد القمر من الاوج
الوسط طرح قوس طك المعلوم من زاوية ط ب ل
معلوم وخطاه ب ح ب ل معلوما النسبة فتكون
معلوم نسبتهما الى نسبة قطر الارض اليه معلوم
بالشكل الذي مضى فاذن نسبة ه ب الى نصف
قطر الارض معلومة وه آ وهو البعد الاوسط
في الاتصالات معلوم لان آ مثل دآ وده

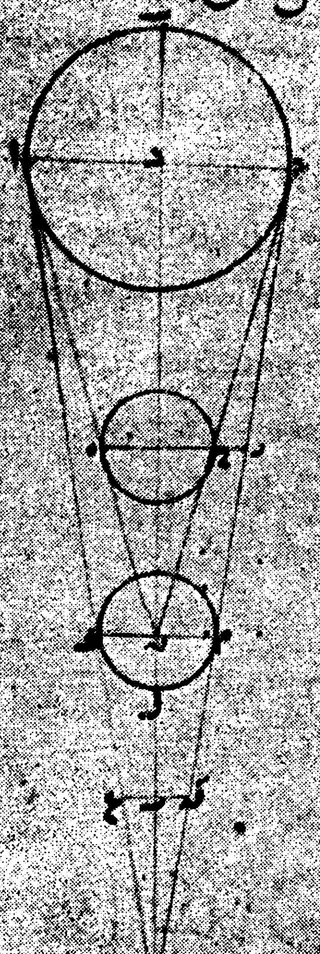
المعلومين بنسبتهما الى ده المعلوم فاذن وعليه
نصف قطر التدوير كان البعد الابعد للقمر
وهو معلوم و ه ح وهو البعد الاوسط في الرجعات
معلوم ولان نسبة ب آ الى ه ب معلومة فنسبة
آك الى نصف قطر الارض معلوم فاذا اثبتنا هذا
فقد علم البعد الابعد للقمر وهو عند اجتماع
مع فيها الكسوف من المحيط وتبين من ذلك



نسبة اقطار الارض والقمر والشمس فليكن دآ
ابح الشمس ود ابج لكة الارض والسطح المشترك
لمنازل المخروط الظل هو ح س ك ولنفرض مماسة
للقمر ولا نفسها مستديرا بالزاوية واذا كان القمر
في ابعد الابعد فتكسف الشمس كلها الا انه
فلنخرج من مركز الارض خطين مماسين لكرتي
القمر والشمس في السطح المذكور ونخط الخارج
ن آ وهما ان زرسا في الحقيقة على الاضافات
ولا اختلاف ذلك في الجهة القريبة الا الابعاد

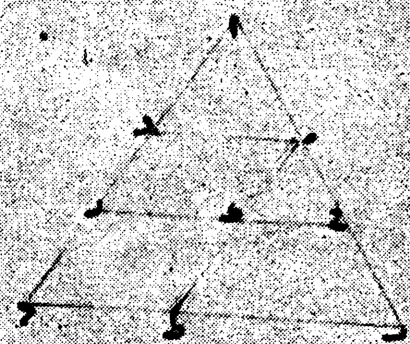
المثلث [illegible] المار بالمركز [illegible]
[illegible] على الزوايا [illegible] فيكون [illegible]
ولكن [illegible] غاية بعد القمر عن الأرض وهو
معلوم ولكن [illegible] ونخرج [illegible] أيضا
موازيا [illegible] فلأن زاوية [illegible]
معلومة [illegible] زاوية [illegible] معلومة وزاوية
[illegible] قائمة وخط [illegible] معلوم فخط [illegible] معلوم ونخرج
بالمساحة [illegible] ونسبة [illegible]
[illegible] معلومة [illegible] معلوم وخط [illegible]
[illegible] مساويان [illegible] من على ما
[illegible] بعد [illegible] معلوم [illegible]
معلوم [illegible] معلوما ونسبة [illegible]
[illegible] لأنه [illegible]
[illegible] المعلوم
[illegible] معلوم [illegible] معلوم فيصير [illegible] معلوما
لأن [illegible] القياس معلوم [illegible]
بالمساحة [illegible] بالتقريب وكذلك يصير [illegible]
معلوما من [illegible] بعد الظل ونخرج
بالمساحة [illegible] بالآخر [illegible]
[illegible] قطر القمر ونصف قطر الشمس بالقياس إلى
نصف قطر الأرض ونسبة نصف القطر [illegible]
[illegible] كنسبة الكرة إلى الكرة [illegible] كرة
القمر [illegible] الشمس [illegible] الشمس [illegible]

من [illegible] الأرض [illegible] القمر [illegible]
[illegible] من الأرض [illegible]



وأما البرهان [illegible] أن خط [illegible] عمود على
[illegible] سطح [illegible] كل مثلث [illegible]
[illegible] متوازيان [illegible] الأرض [illegible]
[illegible] على سطح [illegible] من [illegible]

الثاني والعشرين من المقالة الثالثة فالخط الذي يصل منتصفي الخطين
الاوسط برهان ذلك ليكن المثلث ا ب ج ونخرج
من نقطة د خط د ه موازيا لـ ب ج ونتمم
خط د ح على ا ز ونخرج ز ح موازيا للقاعدة ب ج
من ح خطا موازيا للخط ا ب وهو ح ط فمن ا ز
مثل ز د ضعف ز ك وايضا ب ط ضعف ح ك
لان ط ه ضعف ك ه والنسبة واحدة فجميع ج ب
مثل ه د ضعف ز ح



الفصل السادس

واما الكواكب الثلثة العلوية الكبار المتحيرة فان
بطلميوس ومن تبعه في الطول لها اختلاف
في اول الامر وضعا ذكر ان الاختلاف من قبل البعد
فيه ومن سار من اهل النظر السبب في كتبه لذلك
ذكره بطلميوس ومن بعده عرفه ذلك من بعد وهو
انه ... الشمس ... الارض ...

ذلك الاختلاف الذي لها بالقياس الى الشمس
والاخر بالقياس الى فلك البروج اما الاول فاوجد
هذه الكواكب اذ كان لها ابتداء الظهور الى جهة
البطء والتوسط وكذلك الرجوع والاستقامة
والاقامة فكان لها بعد ما من الشمس اما تربيع او
تسديس او غير ذلك من مقادير التي لا تغاير
في مثل تلك الحالات من الشمس فلذلك تعرف
في مسير سائر الكواكب بما ... العدد
للقمر الا انه حتى يكون البعد عن الشمس مثل
الذي كان في الكرة الاولى فظاهر الامر فان ادوارها
في العدد لها ... الى سطوح هذه البعد
من معرفة مقادير هذه الاشياء وجد لنا التربيع
والتسديس وغير ذلك من الاستنارة والظهور
في اجرام المتحيرة من فلك البروج ... كل حال
وقد تبين ان الزمان من اسرع الحركة الى الحركة
الوسطى اعظم من الزمان الذي من الوسط الى الابطاء
وهذه الحال في الاوضاع ... وانما
... فان الامر ... الا ان
... الكواكب في ... الكامل
... حينئذ لا ...
... ان ... اختلاف هذه
الكواكب في فلك التدوير ... فلك
التدوير ... فلك التدوير على الكامل

مساويا لوسط الشمس لان الكوكب يكون في الـ
عودة الى مثل حاله في الاختلاف وهو دورة في فلك
التدوير قد سار في الطول فيهما مساويه لقوس
زيادة الشمس على دوره فقد ومن الاختلاف [illegible]
الشمس والقوس في الطول بقوس الشمس فمجموع المسير
في الاختلاف والطول مساو لوسط الشمس في الطول
واذا علمت زيادة قوس الشمس بارصاد علم الوسط للكوكب
والباقي هو اختلافه فيبقى معلوما واما القسم
الثاني من الاختلاف الكائن بالقياس الى فلك البروج
فانهم لما تفقدوا وتاملوا عودات الكوكب في
مبادئ احواله مثل رجوع الى رجوع واستقامة الى
استقامة او سرعة الى سرعة او بطوء الى بطوء او
توسط الى توسط وكان يقطع من فلك البروج
فيهما اذا تعادلا امثاله كثيرة واخرى كان يقطع
فيهما ايضا وكذلك ابعادا [illegible] التي تختلف
هذا التدقيق اختلافا فاخذوا من [illegible] في صغر
سير اسير الى الغاية صغره وكثر سير اسرع الى
الغاية كبره [illegible] وسطا و[illegible] ذلك حتى يبلغ
الدائرة مسيرات سريعة وبطيئة ووجدوا الزمان
في هذا النصف والنصف من البعد الابعد الى
الوسطى انقص من الزمان من الوسطى الى البطيئة
الصغرى من السير الكبير الى الوسطى انقص من
الوسطى الى السير الصغير [illegible] هذا [illegible] الى

البروج الى التدوير جميعا لانه اذا اشتمل حركة التدوير
في التدوير الى المغرب وحركة التدوير الى المشرق
كان هذا الكل لما كان الاختلاف الاول مستويا في
فلك التدوير كان بحسب هذا الخارج المركز
هذا اما حل بالتحليل واما الذي يقع بعد [illegible]
الحاملة حتى كانت [illegible] الاوج [illegible] الى البروج قريبا
من حركة الثوابت اذا [illegible] المثال [illegible]
فلك البروج على مركز [illegible] ويكون الجزء الذي [illegible]
البطيء والتوسط [illegible]
التي كانت قبل [illegible] الى المشرق [illegible]
كانت [illegible] ولكن [illegible]
ان يكون الاوج حركة مثل حركة الثوابت الى
المشرق وكذلك وجد هذا الامر في عطارد
ووجد الجميع ما [illegible] ان افلاك التدوير
تشتمل [illegible] على مراكز الحاملة [illegible]
متساويه [illegible] متساوية [illegible] المركز
زوايا متساويه [illegible] فطلب
[illegible] زوايا
متساويه واستخرج بطريق الهندسه [illegible] الارصاد
[illegible] كان الكوكب فيها [illegible]
المقابلة [illegible]
استخراج ذلك في القمر [illegible] الاختلاف
وجميع [illegible]

الاوج [illegible] الذي يلزم منه [illegible] الاختلاف الذي يعرض لكل
[illegible] الى الكواكب [illegible] عند المقابلة و
المقارنة على اوج [illegible] التدوير او حضيضه وانه اذا لم
يكن [illegible] مقابلة او مقارنة كانت الشمس على
خط من [illegible] التدوير [illegible] الكواكب
فالبعد [illegible] او الفلك الخارج حامل او الفلك الخارج معدل
للمسير [illegible] الكواكب [illegible] عرض [illegible] ذلك
[illegible] ذكر [illegible] بالشمس والرصد

الفصل الرابع

واما الزهرة وعطارد [illegible] على الفلك [illegible]
[illegible] اختلافهما في السرعة والبطء
والتوسط [illegible] الزمان [illegible] للحركة
[illegible] الوسطى [illegible] الابطا ما على [illegible]
الكواكب [illegible] حامل خارج
المركز [illegible] الا ان [illegible] كل
واحد منهما [illegible] الاولى في السرعة
والابطاء [illegible] ما كان في الفلك [illegible] حفظها
بالوسط [illegible] مركز التدوير [illegible] البعد
عن [illegible] الفلك [illegible]
الشمس [illegible] التعديل [illegible]
عن وسط الشمس [illegible] التعديل واذا
[illegible] الوسط الشمس [illegible]
[illegible] التعديل [illegible] ثم عادا

[illegible] وسطها ووسط الشمس [illegible]
[illegible] لوسط الشمس [illegible]
واحد منهما فلك خارج المركز [illegible]
[illegible] الاوج الحامل او حضيضه [illegible]
كل واحد [illegible] القرب والبعد من
الاوج اذا [illegible] القرب [illegible] البعد
[illegible] الشرق [illegible]
[illegible] بعد كل واحد منهما
من الاوج [illegible]
فلك البروج [illegible] النقطة الواسطة بين [illegible]
التي [illegible] مركز التدوير في الرصدين [illegible]
اوج [illegible] اذا [illegible]
[illegible]
[illegible] الذي هو اصغر منهما
في الاوج [illegible] الذي هو الكبير منهما
[illegible] من الارصاد
[illegible] اوج الزهرة وعطارد [illegible]
[illegible] في اربع [illegible]
[illegible] عطارد [illegible]
[illegible] الزهرة [illegible] الاوج [illegible] على
[illegible] اجزاء من الميزان [illegible]
[illegible]
[illegible] لكن [illegible]

من الناس من يعرض احراز تصغير بعد مركز
فلك التدوير كان ما كان اقرب الى الارض من مركزه
عند المنصفين الى الميزان نزولا لا يوجد عطارد في
مقابلة تلك الاوجه وهو في العاشر من
الجوزاء اما وجوب التعديلين مثل ما كان في
العاشر من الدلو وبين ان للمنصف الاول ان يكون
حصص الفلك الخارج المركز بالحقيقة بل
حصص مدار الاوج وان الاوج متحرك كليا
حركة مركز التدوير اذا احصل مركز
التدوير في المنصف الحامل مرتين في دورة
واحدة وعلى الوجه الذي تبين في باب القمر
واما ان المنصف الاول كيف يكون حصص
مدار الاوج فلان دور الاوج اذا لم يكن
على مركز الارض بل على مركز غيره لم يتم
حول مركز الارض لكن نقطة من مدار
الاوج المنصف لاجله لانه لاجله يكون
في الجانب الذي لا يلي مركزه اقرب الى الارض
وفي الجانب الذي يليه البعد [illegible] ايضا
نقطة الاوج اذا دار الاوج احضيض

الفصل الثامن

في الكواكب الخمسة كلها مشتركة في ان الفلك
الحامل لمركز تدويرها مائل عن فلك البروج
وان المستقيم [illegible] المشاهدة [illegible] ميلها

ميلين [illegible] مركز [illegible] لا على مركز الخارج المركز
فلك البروج وذلك لان كل واحد منها اذا ابتدأ
مركز فلك تدويره من النهاية الشمالية في
دائرة معدل له وكان بعده في الجنوب في
دائرة من اوج التدوير معدل له دوري في سطح
فلك البروج لان القطر المار بمركز فلك التدوير
بالاوج المقابل منه في الجانبين حصل في سطح فلك
البروج وكان الجهة مشتركة في ان سطح فلك
تدويره الذي هو دائرة من الكبار الواقعة
في كرته على الوجه وحقيقته مائل انبساطه عن
سطح الفلك الخارج المركز وان كان منطبقا
عليه لكان الكوكب اذا كان في هذا السطح
يرى ذا ميل في سطح الفلك الخارج المركز
وليس كذلك بل قد يكون اذا كان على البعد
من البروج كان له عرض واذا كان على الاوج
كان له عرض آخر واذا كان في البعد
الاوسط فاذا ما الذي للحامل كان له
عرض آخر واذا كان مركز فلك التدوير على
نقطة واحدة مثلا عند الاوج من الحامل او
المنصف منه او نقطة اخرى لم يكن كذلك
ووجدت الكواكب الثلثة العلوية فكانت
اذا اتصلت بالمنطقة على اوج الحامل في شماليه
فقط لان اوجها شماليه واما في الفلك



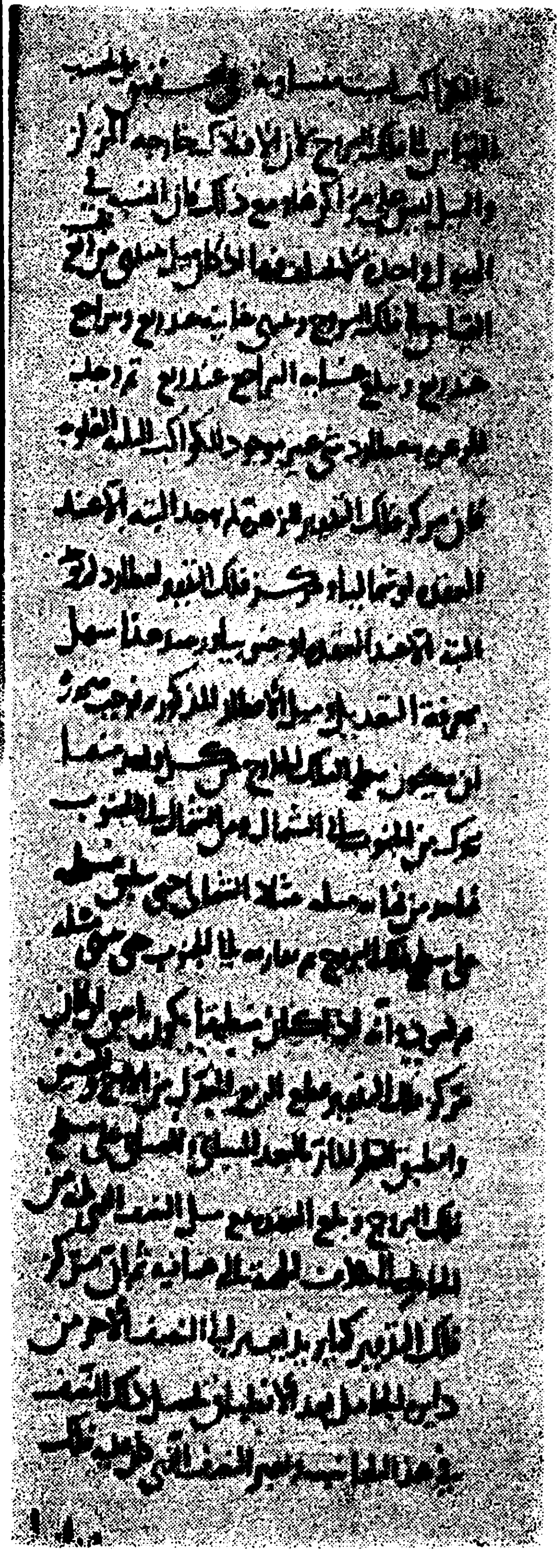
[illegible] بالرصد [illegible]
[illegible] على اوج الذروة كانت [illegible]
اذا كانت على الحضيض كانت [illegible]
[illegible] بالاوج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وكانت جهة الجنوب [illegible]
[illegible] اذا كانت [illegible] الحضيض
[illegible] الجنوب [illegible] الاوج
[illegible]
[illegible]
[illegible] هذه الاختلافات [illegible]
الشمالية والجنوبية [illegible] اذا كان
[illegible] شمالية [illegible]
غاية [illegible] الشمال [illegible]
[illegible] الاوج [illegible] الجنوب [illegible]
[illegible]
[illegible] احد من الامرين [illegible]
[illegible] من الاوج الى [illegible]
[illegible] الحضيض [illegible]
[illegible] على سطح فلك البروج [illegible]
[illegible]
[illegible]

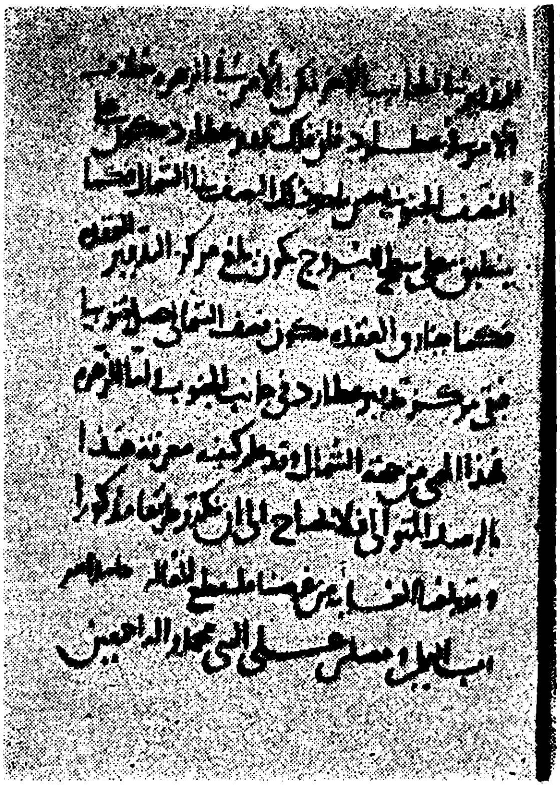
ثم يحصل [illegible] خلاف ذلك [illegible] كذلك
حتى يبلغ النهاية الاخرى فيبلغ [illegible]
ثم يرجع حتى ينطبق عند العقدة الاخرى
[illegible] الكوكب [illegible]
اوج التدوير [illegible] على حضيض التدوير
[illegible] مركز التدوير [illegible] من النهاية الى العقدة
[illegible] القطر
[illegible] غاية [illegible]
دائما موازيا [illegible] البروج [illegible]
[illegible] الكوكب على طرفه الشمالي وعلى طرفه
الجنوبي [illegible] مركز التدوير على نقطة [illegible]
[illegible] دائما [illegible]
ان هذا القطر موازيا دائما لسطح فلك البروج
وانه ينطبق عليه عند العقدتين لان مركز
التدوير [illegible] الكوكب
في سطح البروج [illegible] هذا القطر [illegible]

الفصل التاسع

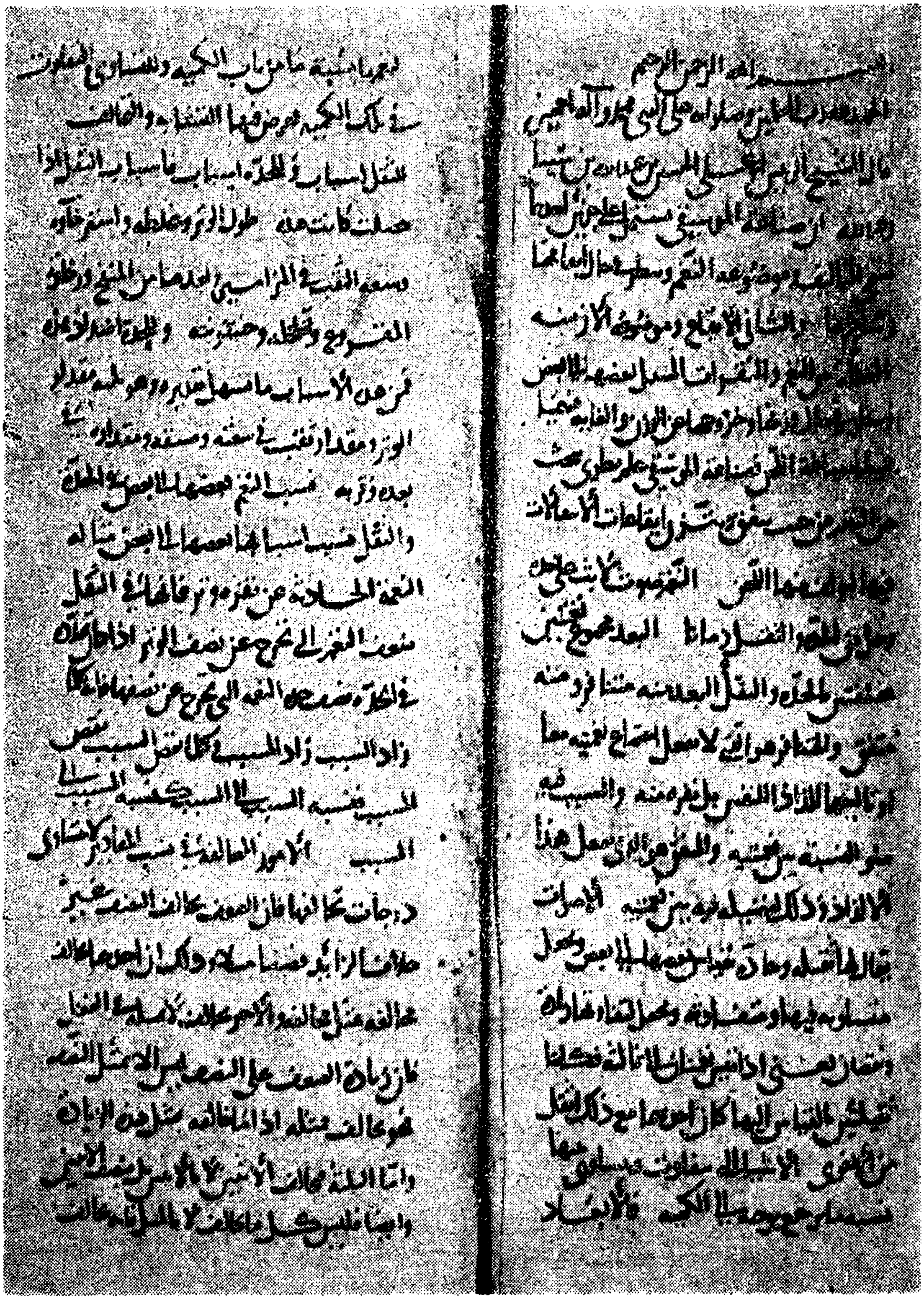
واما الزهرة وعطارد [illegible]
ان مركز التدوير اذا حصل على اوج
الحامل او حضيضه وكان الكوكب عند اوج
التدوير او حضيضه لم يكن له ميل عن سطح الفلك
[illegible] اما الزهرة
[illegible] واما عطارد [illegible]







بعض العناصر المنهجية في الرياضيات


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين وصلواته على النبي محمد وآله اجمعين
قال الشيخ الرئيس ابو علي الحسين بن عبد الله بن سينا
[illegible]

فى جهة واحدة فانا نقول ان زعلانه المثل بالفعل
لزالته المثل بالقوة مثلا الزايد جزا فان ذلك
الجزء الذى يكون به مثلا للمخالفين كالزايد
ضعفا فان الضعف هو الاثنان والثلثة بالشيء
هو بعينه ضعف اشتركا ولا كالسبعة اذا
قابلها التسعة فالامر يكون الاثنان لا يتوال
منه مساو لا حدهما وليس ايضا طلوب هاهنا
لا بالمثل ولا بالجزء الذى هو مثل بالقوة ولا ما
واحد فان بعض ذلك يكون حاله مع الضعف او
الضعف الذى قابلهما مثل احدهما على نسبة
الخلاف بالمثل لا بالقوة مثاله التسعة للثلثة
والتسعة لسبعة عشر وبعضه يكون بخلاف
هذا فقد علمت ان تفاوت المخالفات على درجات
وان اقلها الوفاق ما خالف بالمثل فكل عنصر
يكون نسبة ما بينهما هو في غاية الاتفاق فله
خصوصية دون سائر الابعاد وهو ان النغم الواقعة
فى قوة البعد المتفق الذى هو هذا البعد نفسه
وليس فى الابعاد بعد الا من نغمتين صفتين الاهذا
البعد فانه من نغمتين متفقتين وهو اياه
بالقوة وايضا ليس انما هو سوى بعد واحد
ذو النغمتين متساويتين فقط فهو بعد بين
هو الصفة يكون يتحصل او بوسطهما من
اعلى جهة وسر جميع هذا الا ان الكلام الحق ان

[illegible] و الاخرى بالقوة وهو عنها بذلك
من الاعداد المتشابهة احدى نسبة نصف نسبة
الاضعاف ونسبة الزايد جزءا ونسبة الزايد اجزاء
ونسبة الاضعاف والزايد جزءا ونسبة الاضعاف
والزايد اجزاء فتشتمل على نسبة الضعف هو
متفق وما تشتمل على نسبة الزايد جزءا فاما
النسب الاخرى فلا تسمى فيها الاصل بل الدال
والمتفقات تتفاضل على سبيل الدلالة احدها
الزايد اجزاء من يخرج على نسبة الاضعاف
كالزايد ثلثة ارباع لاجتماعه الى ان يحصل
مما هو اصل منه بعد زايد جزء نسبة الجميع هو
جميع العددين مثل السبعة والاربعة فان
السبعة تزيد على الاربعة ثلثة ارباعه اعنى
بدل الزايد سبعا والثانى ان يكون الزايد اجزاء
من يخرج على نسبة الازواد الثانية مثل الزايد
ثلثة اخماس ليكون هذا مما هو اصل به و هو
مثل الزايد المتوسط بين الطرفين مثل الزايد ثلثة
فاما فى قوة الزايد نصفا الى ان الثلثة للاربعة
التنبيه والثالث على نسبة الضعف الزايد جزءا
من قوة الزايد جزءا اشبه الى الضعف
المقرون الضعف مثال التسعة للاربعة فانها
نسبة الضعف والربع في قوة الزايد [illegible]
[illegible] على نسبة الضعف [illegible]

ونه الزايد جزءا لكل جزء مثل الستة عشر بسبعه
فانه على نسبة الضعف والزايد سبعين ونحوه
الزايد سبعا وما نحو هذا من النسب فغير
متفق اصلا ولا ابدا الا ان يكون قريبا من المتفق
قربا لا يميزه السمع فاما ما كان المتفق مثل نسبة
البعد الذي يسمى البقية فانه على نسبة الزايد
ثلثه عشر جزءا من مايتين وثلثه واربعين جزءا او قريبا
على الزايد جزءا من ستة عشر او قريبا منه والمتفق
على الحقيقة منه ما هو حقيقي اصلي ومنه ما انما
يقال انه كان متى حصل في الطبع وطبيعة
ومنه غير حقيقي ولا بد ان يكون قريبا من
الحقيقي فيقبله الطبع على انه هو الحقيقي بعينه
اقرب منه لنبين كل الابعاد المتفقه
المستعمله في تاليف اللحن فان الكبير منها استعماله
والصغير اذا جزا انما صار اللحن لا يستعمل
الا فان اشتد التشاكل مما يعد المتفق
قربه واحوج فالمعتدل في ان يكون الحاجة الاصغر
ان يكون على نسبة الزايد جزءا من خمسة
فلذلك وربما استعمل ما هو اصغر من هذا
قليلا قريب من الزايد جزءا من خمسة واربعين الى
ثمانية واربعين الزايد على نسبة اربعة
اصوات التي بالكل مرتين الزايد على ثلثه
اصوات التي بالكل والخمس الزايد ضعف

التي بالكل الزايد بالضعف التي بالخمسه
الزايد الثلث التي بالاربعه اعظم الاجزاء ولذ
فعندنا الحيطان بطرفيه على نسبة التي
بالكل مرتين فلنوجد الابعاد التي تلتئم
الكبار ثم امكن حتى يكون بعدا يقع
بين طرفيه واسطة تقع فيه ثلثتم وبعد
ان الثقيله مع الواسطة على نسبة التي بالكل
وكذلك الوسطى مع الحاده ثم نجد لنا التي
بالكل الواحد موقع بين طرفيه واسطة
البقية يكون الثقيله مع الواسطة على
نسبة التي بالخمسة والواسطة مع الحاده
على نسبة التي بالاربعة لان التي بالخمسة
اكثر من التي بالاربعة بفضل منها نسبة
التي بالاربعة في نسبة الزايد ثمنا فيقع واسطة
نسبتها الى الثقيلة نسبة الستة ونصف ربع
الى السبعة والى الحادة نسبة الستة ونصف
وربع الى ستة وهو ثمن ستة هذا البعد الزايد
ثمنا يسمى الطنيني واذا اعتبرنا التي بالكل
الاخير هذا العمل جعلنا اربعة ابعاد الاول
بالاربعة وطنينيان والابعاد التي بالاربعة
كما ان الكبار اوحادها تم فلا بالف
منها اللحن بالغا بعد في النفس اللحن
بالفعل كما اشتد تقاربا منها واسعها

العدد الأنسب التي يشملها ابعد من يجب
ان يعني الزوج الأربعة التي الثقل بالاربعة
ابعاد اصغر منها واما الطنيني فهو من الصغار
فكان حسو كل واحد منها بعدين فقط
ما يصعب مساواته للملون اياه و ما
صعب في الملون محاكاته فان الطبيعة
لا تستحسنه ووجد واستحسنوا ما وقع
ابعاد فيه في الطرف سار بها ملة فاستعملوا
على حسنها بله ابعاد اختيار الاحسن
لا الناقص المذكورة ثم كان الذي بالاربعة
عمل على ثلاثيات من ابعاد لا تشتمل عليه
معاني ولا الملونة منها من وجوه ترتيبه ثم ترتيب
ما الذي بالاربعة يشتمل على نسبة واحدة
او على اعظم ما تشتمل من الثلاثيات ونحوها
هي الطنين لا يزاوجه فهي لذلك جنسا ولنا
اشتمل على الاربعة ثم حط منه ابعاد
على الذي بالاربعة والزايد عليه بعد نسبة
الطنيني اجمع الزايد ضعفا من بعد فهي الذي
الخمسة وشكل جنس فاما الا يجري شي من
ابعاده اعظم نسبة من مجموع الباقين بل يكون
جنسا لينا واما ان يكون بعد كذلك اصغر
نسبة من مجموع الباقين يسمى ملونا
واما الا يكون مع ذلك اصغر نسبة من بعد

مجموع الباقيين ويسمى ناظما وما يليها ورخوا
من الاجناس القوية ما ابعاده على هذه النسبة
الزايد سبعا ثم الزايد جزءا من سته و
اربعين وجنس اخر الزايد سبعا الزايد ثمنا
الزايد جزءا من سبعة وعشرين واخر الزايد
سبعا الزايد سبعا الزايد جزءا من عشرين
واصطلحوا على نسبة الزايد سبعا الزايد جزءا
من ثلثة عشر الزايد جزءا من اثني عشر وجنس
آخر مستعمل الزايد ثمنا الزايد ثمنا ثم
البقية ويسمى الجنس الطنيني وجنس آخر الزايد
ثمنا الزايد تسعا الزايد جزءا من خمسة عشر
وايضا الزايد ثمنا الزايد عشرا الزايد جزءا
من ثلثة وعشرين وايضا الزايد سبعا الزايد
جزءا من اثني عشر وبقيه متفقة بالتقريب على
نسبة مائة وستة وعشرين الى مائة وسبعة
عشر وهو قريب من الزايد جزءا من احد عشر
وجنس الزايد تسعا الزايد عشرا الزايد جزءا
من احد عشر واما الاجناس الملونة فمنها الزايد
خمسا الزايد جزءا من تسعة عشر الزايد جزءا من
ثمنية عشر واخر الزايد خمسا الزايد جزءا
من اربعة عشر الزايد جزءا من سبعة عشر واخر
الزايد سدسا الزايد جزءا من خمسة عشر الزايد
جزءا من اربعة عشر واخر الزايد سدسا الزايد

جزءا من اربعة عشر [illegible] الاخير [illegible]
[illegible] الاخير فيه [illegible] الزائد فيها الزائد
جزءا من [illegible] الزائد جزءا من ثلثين وايضا
الزائد فيها الزائد جزءا من ثلثة عشر من الزائد
جزءا من خمسه [illegible] على الاجناس [illegible]
[illegible] والجمع هو جعلها ابعادا محصورة على
[illegible] منه كامل ومنه غير كامل
فالكامل هو الذي بالكل مرتين ويشتمل على اربعة
عشر [illegible] دون الكامل مثل الذي
بالكل والخمس والذي بالكل والاربعة والذي
بالكل وغير ذلك على حسب ما سبق والاقل
من الذي [illegible] ويشتمل على الجمع الكامل
فنقول اما ان يكون متصلا واما ان يكون
منفصلا والمتصل هو الذي يتصل الجزء الذي
بالاربعة الذي في احد الذي بالكل بنظيره من
الذي بالكل الآخر والمنفصل هو الذي يفصل
بينهما الطنيني وكل ذلك اما مستعمل واما
غير مستعمل والمستعمل على [illegible] اما مستعمل
بحسب الاجناس او مستعمل بحسب الانواع
والمستعمل بحسب الاجناس بان يكون [illegible]
الاجناس [illegible] بان [illegible]
[illegible]
والطنيني [illegible] الآخر

والمستعمل بحسب الانواع [illegible] الاجناس من
الاربعة نوع واحد او لا يكون [illegible] الابعاد
كل [illegible] على نوع واحد [illegible] من
نوع واحد والذي [illegible] فانه لا يكون
[illegible] في الايقاع
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible] على القسم الاول [illegible]
[illegible] ان يكون [illegible]
والطول [illegible] الاسباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الثاني في الخفاف ومن الثالث خفاف
الثقال ومن الرابعة الثقال ثم التاليف
اما ان يقع بادوار متصلة او بادوار منفصلة
والتي لا تنفصل تسمى الموصل فهو الهزج واما
الخفيف المسمى على حروف متحركة متتالية في
ما يستعمل لنا فيه الثقيل الثاني سوى ما يليه
قراءة لا والمراد بها ازمنة متساوية
ثوان ومنه خفيف ثقيل الهزج وهو ما كان
هذه الصفة وازمنة في الشيء كذلك ثقيل
الهزج وحسبنا ان الهزج باب لجميع ذلك
اذا عملت سمي بالتضعيف انى علمت ان كل
واحد منهما ان جعل الآخر بالطي والتضعيف
نقرتين او ثلاث واما المنفصل فمنه ما يتوالى
نقرتين ثم يلي الفاصلة ومنه ما يتوالى
ثلاثا ثلاثا ومنه فوق ذلك والمنفصل
انما يتميز من الهزج بالفاصلة والفاصلة
زمان يلي بعد الازمنة التي يتميز بها الدور
الواحد والدور الواحد لا يتميز الا بما يفصله
النقرة الاخيرة بان تعقبها النقرة زمان يتجاوز
تلك النقرة فيه مصدقا في تلك النقرة
خصوصا في الثانيات والرباعيات الا ان
ان تجعل النقرة الاخيرة بمعيار ما ان
كانت ازمنة ما بين النقرات في الثلاثيات

يسمى ثقيلا ثم بعد ذلك في الفاصلة التي هي
تكرار الايقاع ويسمى اول الفصلات الثلاثة
التي من نقرتين بينهما اصغر الازمنة وذلك
نقرتين يقع بينهما زمان الفاصلة لكن
هذا الاعتبار يحصل الفاصلة نفسه وانه في
نوع الهزج التي تولف من الازمنة المتوالية
والفصل الثاني الثنائي هو الذي يتوالى
فيه نقرتين بينهما الزمان الثاني
من غير فاصلة وهذه اصناف الهزج
في الثقيل واما الفصل الثالث فهو من نقرتين
بينهما الزمان الثالث وما له نقرتان
من غير فاصلة يجب ان يكون الرابع
ثاني ولا يحصل بين بعد الشيء الا لحس
اذا الثانية بعينه وهذا لا يرجع الى الهزج
نقر الازمنة التي يقع بين نقرتين حصول اعظم
من ازمنة الهزج ويحصل حفظ الزمن والمبا
بعضها ببعض واما الفصل الرابع من نقرتين
يقع بين ذلك بينهما الزمان الرابع وهذا
الذي ان يرجع الى الهزج وما يقوم مقامه
في قولنا نقرتين ثم فاصلة هذا هو
الفصل الثنائي واما الثلاثي اما ان يكون
ازمنة ما بين الانقار متساوية ويكون
الفاصلة مساوية اما ان يكون

من الأزمنة الصغرى كما نطاق قولنا تن تن
هذا يكون متساويا لمثل الهزج والأهزاج
تعد إيقاعا بنفسه من نصف الهزج وأما
أن يكون من أزمنة ثوان كقولك تن تن
ترفاصله ويسمى هذا وأما أن يكون من الأزمنة
الثوالث كما تقول تن تن ترفاصله تن
تن تن ترفاصله ويسمى هذا وأما من الرابع
الذي يطاق [illegible] تن تن
ترفاصله تن تن تن تن ترفاصله تن تن تن
ترفاصله ويسمى هذا وأما المختلف الزمانين
أن يكون أصغر الزمانين الزمان الأول فلا يخلو
إما أن يكون القائم وإما أن يكون الثاني
مثال الأول ما نطاق قولك تن تن ترفاصله تن
ترفاصله ويرجع هذا إلى المنفصل الثالث
وعكسه هو القسم الثاني كما نطاق قولك تن تن
تن وأما أن يكون أصغر الزمانين هو الزمان
الثاني وهذا أيضا إما متقدم وإما متأخر
فالمتقدم كما نطاق قولك تن تن تن تن
وقد يكون الزمان الثاني أعظم من هذا فيكون
الزمان الرابع كما ينطق قولك تن تن تن تن
تن تن تن ويسمى وأما أن يكون الآتي على عكس
هذا الأول تن تن تن تن تن واسل منه تن تن
ترفاصله تن تن تن ترفاصله وأما الآخر

وأما من أصغر الأزمنة على قياس تن تن ترفاصله
تن ترفاصله وأما من الزمان الثاني فعلى
قياس تن تن تن ترفاصلة وأما من الأزمنة
الأخر فلا يستعمل لطول دوره وكل واحد
من هذين فإنه يصلح بدل الملامات التي تألف
أزمنتها ولا يصلح بدلا عنه فإن أهملت الأزمنة
بينها الحرف من خفافها تن تن ترفاصله تن
ترفاصله تن تن ترفاصله وأما الخماسيات
لا يستعمل إلا خفافها وهي تن ترفاصله و
مضاعفاتها تن تن ترفاصله تن تن ترفاصله
تن ترفاصله وما بعد هذا فيصح استعماله في
هذه الإيقاعات للخفاف قد تركب الخفاف منها
مع [illegible] مخلطة أدوارا كما تركب فعول مع
مفاعيلن وكما تركب فاعلاتن مفاعلن وفاعلاتن
فالموزون منها ما يطلب مثل تن تن متنا الخبر فإن
فصل شيء أو نقص فيبرهن على سبب استغناء
كالخروج من الاستحسان أن يورد ذلك في المختصرات
ويمكن أن تعديل ما ليس تن بعد الخفيف فاعل
كما أن الوزن يعرض من الطويل الأصلي الذي هو
من فعولن مفاعيلن فعولن مفاعيلن
فإنه يرجع إلى فعولن فعولن فاعلن فاعلن مع
والآخر إلى فاعلن فاعلن فعولن فعولن فهذا له
الوزن وينبغي بعض المواضع يكون على عدة

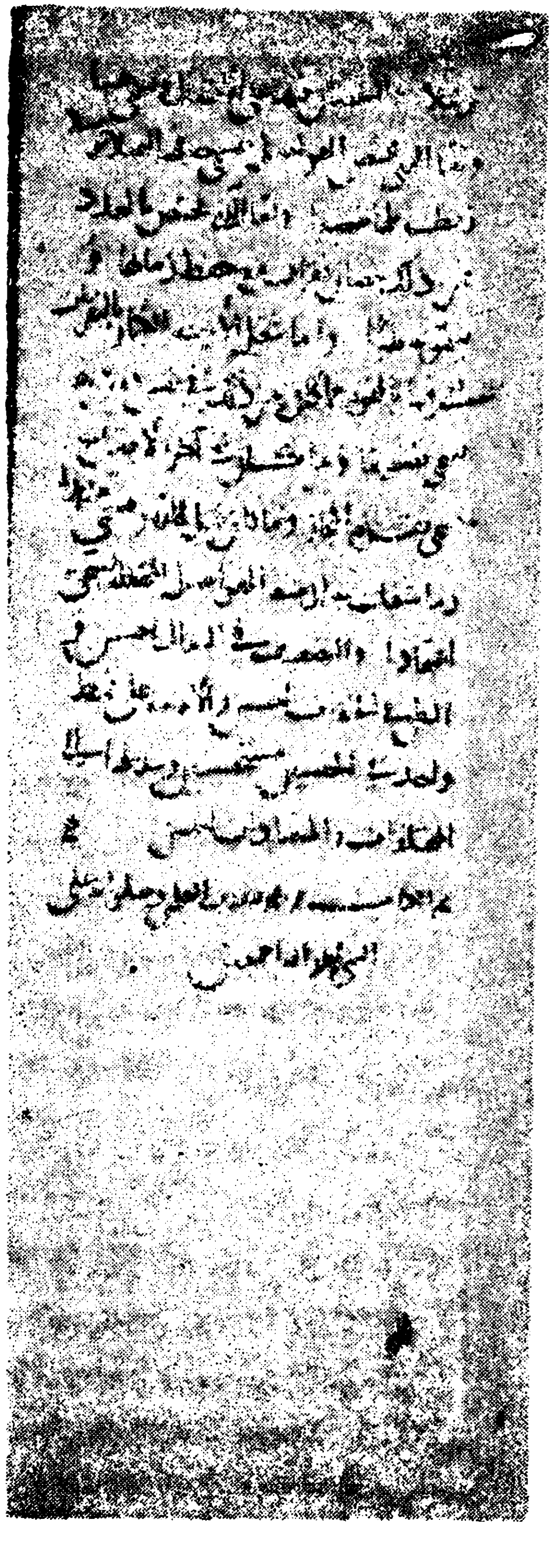
هو الأشرف في الشعر والأجناس أو لا يكون
تركيب الإيقاعات على نسبة الحركات الى
الأجزاء فاذا لم يكن هذا وكان البيت موزونا
الوزن الذي قلنا فهو مستعمل والا كان الوزن
مجهولا والمجهول من جهة مباعد الطبع مما ينقطع
[illegible] لعوان كان الانسان منهوك فيقطع ثلثة
[illegible] شعر [illegible] مقسوم [illegible] اصل
الوزن المستطرف فيه والتقسيم بما اضافى حسب الاشارة
في الحرى [illegible] بالنوبة في جماعات
[illegible] كاملة [illegible] بالفعل
بالانتقالات عليها مستقيم وبسائط الانتقالات
اما طافر وإما متصل والطافر هو الذي
ينتقل فيه من نغمة الى غير تاليتها والمتصل
هو الذي ينتقل فيه من نغمة الى تاليتها وكل ذلك اما
صاعد واما نازل وليس كل انفراد النغم
في اللحن بالاتصال بل قد يكون بالاستمرار معه
ومن الطافر [illegible] مرارا كثيرة واما
الانتقالات المركبة فهي بالعودات والعودات
اما على الاتصال واما على الطفر والاتصال
ان يكون النغم الا سوى النهاية في انتقال ما
[illegible] بالنهاية في انتقال
الآخر [illegible] على [illegible] لها
في [illegible] الانتقال [illegible] ان يكون [illegible]

هو ان يطفر من نغمة الى نغمة بالطافر وهذا اول
ان يسمى ابتداء من ان يسمى [illegible] واما الطفر الى النغم
في جانب ما طفر منه الابتداء او كان الانتهاء
عن نغمة ثم ينتقل بالطافر بالاتصال [illegible] طفر الى
تقبله والعودات اما ان تكون متشابهة
او غير متشابهة والمتشابهة هي التي تكون
فيه الانتقالات الجزئية فيها في الكم والكيف
واحدة وغير المتشابهة اما ان تكون غير متشابهة
في الكم او في الكيف او فيهما جميعا و
المتشابهة في الكم هي التي عدد نغمها متساوية
لكن الانتقالات الجزئية غير متشابهة وذلك
بان يكون للواحدة [illegible] او يكون
[illegible] بالطفر والاتصال واما
المتشابهة بالكيف فهو عكس هذا واما
المتشابهة فيهما جميعا فهو ما نعلمه والتي المتشابهة
اما حافظ النسبة او غير حافظ والحافظ في
النسبة في الكم مثلا ان يكون للواحدة اربع نغمات
ثم يجعل للثانية [illegible] على الاولى اربع وسطا
[illegible] على [illegible] وسائر العودات اما ان يحصل
نغما متتالية فاذا اتفق ان كان معها العودات
متشابهة او متناسبة سمي انتقالا دوريا [illegible] منه
في [illegible] ان يكون [illegible] الازمنة محفوظا فيها
[illegible]

الطرقات على نغم متفقة فان الاتصالات لا يمكن
الا على المتفقة فتكون نغم يوجد ما الطرف في
حافة متفقة الابعاد ما الانفصالات في يكثر
متفقة ما تقلع ... فهو لحن والواحد منه ما الذي
من ايقاعات مختلفة فاما الالات فبعضها
لعدة النغم الواحدة منها آلة واحدة كالصنج و
الشاهرود ومنها ما جعل آلة واحدة فيها
لعدة نغم مثل اوتار البربط والطنبور وثقب المزامير
وهو على نوعين اما ان يكون الآلة الواحدة مستعمل
في نغم كثيرة بوسائط كثيرة ومنها ما يستعمل
الآلة الواحدة لنغم كثيرة بهيئات من الاستعمال
مختلفة مثل ثقب المزامير فانه يخرج عن الواحد
منها نغم مختلفة لاختلاف اللمس بالاصبع و
لاختلاف النفخ بالشدة والضعف والآلة
المشهورة هي البربط ويدل عليه اربع طبقات
اوتار كل طبقة منها في قوة وتر واحد واما
كثيرا وردها ليكون اجهر صوتا ويكون
مكانها من اصناف التماسيح الى سند كما
وشد دستان الخنصر منها على ربع الآلة لكن
المطلقة على نسبة المثل والثلث لانه
الخنصر ... والثاني في قسمتها ان يجعل
مطلق الثالث مساويا للخنصر الثاني ... مطلق
الثالث على نسبة ... اربعة من ... وكذلك

كل ساعة يعتمد الثاني الى الاول ويكون مطلق
الاول ... ثلثه ارباع ... ارباع ... على
نسبة ... من ... وسبابة
كل ... هو على نسبة الطنيني من مطلقه فيكون
على التسع من الآلة فلذلك يكون مطلق كل ترتيب
سبابته ... على نسبة ... بالجملة والوسطى
العالية من الخنصر على نسبة الطنيني فانه مثل
الخنصر ومثل ثمنه فالخنصر على التسع ...
... فلذلك يكون ... من ...
... على نسبة ... بالجملة واما الخنصر فهو ...
التسع من السبابة فلذلك ... كل ترتيب ...
التي تحته هو على نسبة التي بالجملة وهذا كله لان
نسبة كل دستان فوق ... من تحت ...
... بالاربعة وكذلك يكون مطلق ... مع
سبابة كل ... وسبابة ... مع ...
كل ... مع ... كل ...
على نسبة التي بالكل واما ... فانها
من ... الاولى والوسطى ... النصف
حتى يكون السبابة ... ترتيب ...
التي ... السبابة من ... على نسبة
... من هذا ... فلذلك يكون نسبة كل
... السبابة ... التي فيه من ... على
نسبة التي بالجملة ... الثالث ...

على نسبة التي بالكل ، واما النغم التي تنقل
فالصحيح منها ان ينقل على الزائد بجملتها من هذا
المنقل فيكون منطلق النغم في نسبة الزائد في
نسبة التي بالكل والاربعة ومع بعض على
نسبة التي بالكل والخمسة وهو على جهة اضعاف
ولا يوجد فيها الا ان البعد الاعظم الابانيز ل
من خمسة الزيد طنينين او ملونين خاسر من
اختيار بين فكان يستعمل ثنا ويسمى الابداد
فكان ينطق منه بين واحد هو البقية
فنقول انما نامها التي منه ما هو حسن بالاصل
هو ما ذكرناه في تعليمنا ايقاع اللحن واما
الحسن فمنه ما يختص بالنغم ومنه ما يختص
بالايقاع والذي يختص بالنغم فمنها اعداد فمن
ذلك الترعيد ومن ذلك التمزيج ومن
ذلك التبديل ومن ذلك التركيب فاما الترعيد
فان يشغل زمان حق النغم بنغم متوالية حسن
نصولها ولا تكون الا بالواحدة المحصورة
وتسمى الرعدة والتمزيج على جهة اصناف فمن
ذلك تمزيج ما يتخلل النغمة تمزيج ملازم حسب
النقل وتمزيج ما لا تدريج وهو الذي يسمى التشقيق
اما الاول فمثاله ان يخلط حسابان ويترنم
بعضه مثال فيخلط احديهما الوتر والثاني
كذلك الى الثقل التشقيق ان يوضع احد الاصبعين
على ما يلي دون مساواة الطبقة او تحد
بالاصبع الثانية على احديهما او يمسك من
غير ترعيد وهذا اولى ان يكون تركيبا و
اما الذي بلا ذلك فهو تمزيج وهو على احد ان الغرا
محكما ويتلعثم على الذي تحته باخف ما يمكن حكيم
والنغم التشقيق ما يكون النغمة الاصلية كانه
والرعدة تقيلة فيوجد على احد من الاصلية و
يتلعثم على الاخرى بوثق واما الذي بلا اثر
فلا يمكن فيه هذا بل على ان الحن الاصلية
الرعدة عليها احسان واما التركيب فان
يخلط بالنغم الاصلية في نقرة واحدة نغمة
موافقة لها واحسن ذلك ان يكون الابعاد
الكبار وافضله التي بالكل ثم التي بالخمسة
ثم التي بالاربعة واما الابدال فان يكون
للنغم موضع من اللحن فيبدلها او يقلبها ويترك منها
من كان حق النغمة في اللحن ان لا يكون جزا
من بعد ولكن يكون منه ما عليها فيكون
ابدالها على وجهين احدهما ان يحذف على الصلا
والثاني ان يحدث في نقرة فيه اخرى وهذا يسمى
التضعيف واما ما يختص بالايقاع فهو
اما زيادة او نقصان والزيادة اما في المقادير
واما في الاعداد وكذلك النقصان فالزيادة
في جميع مقادير الازمنة بابطال الحركة ويسمى



نبذ لطيفة عن كتاب
الإنجاز ومعرفة الأوليات

المقالة الاولى من الالهيات من كتاب النجاة[١]

نريد ان نحصر[٢] جوامع العلم الالهى، فنقول: ان كل واحد من علوم الطبيعيات وعلوم الرياضيات، فانما[٣] يفحص عن حال بعض الموجودات، وكذلك سائر العلوم الجزئية. وليس لشىء منها النظر فى أحوال الموجود المطلق ولواحقه[٤] ومباديه. فظاهر ان ههنا علماً باحثاً من أمر الموجود المطلق، ولواحقه التى له بذاته ومباديه.

ولان الاله، تعالى، على ما اتفقت عليه الاراء كلها، ليس مبدأ لموجود معلول دون موجود معلول[٥]، بل هو مبدأ للموجود[٦] المعلول المطلق[٧]؛ فلا محالة أن العلم الالهى هو هذا العلم. وهذا[٨] العلم يبحث عن الموجود المطلق، وينتهى فى التفصيل الى حيث يبتدىء منه سائر العلوم، فيكون فى هذا العلم بيان مبادىء سائر العلوم الجزئية.

فصل فى مساوقة الواحد للموجود باعتبار ما وانه بذلك يستحق لموضوعية هذا العلم

ولما كان كل ما يصح عليه قولنا له[٩]: انه موجود، فيصح أن يقال له: واحد، حتى ان الكثرة مع بعدها عن طباع الواحد قد

١- در آغاز چ ب د ط هج« بسمله» آمده ولى در ها نيست. در ب پس از اين «حمدله وصلوة» است، هج ط: من الالهيات من كتاب النجاة، دب ها: من الالهيات
٢- تنها در ب نحضر، ديگر نسخه ها: نحصر
٣- ها: فانها
٤- هامش ها: التى له بذاته
٥- چ: معلول آخر
٦- هج: الوجود
٧- د هج ب: المطلق، چ ها ط: على الاطلاق، روى آن: المطلق
٨- چ: فهذا
٩- در ج هج ب «له» نيست، در د «انه» نيست، در ط هاب هردو است.

[پ۲۰۹] يقال لها كثرة واحدة؛ فبين ان لهذا العلم النظرفى الواحد | ولواحقه بما هو واحد، فلهذا[1] العلم النظرفى الكثرة أيضاً ولواحقها.

فصل في بيان الاعراض الذاتية و الغريبة[2]

ولواحق الشيء من جهة ما هوهو، هى[3] ماليس يحتاج الشيء[4] فى لحوقها[5] له الى أن يلحق شيئا قبله آخر[6]، أوالى أن يصير شيئا آخر بعده فيلحقه[7].

فان الذكورة والانوثة، والمصير من موضع الى موضع بالاختيار هو للحيوان بذاته،

وأما التحيز والتمكن والحركة والسكون فذلك له، لا لذاته[8] بانه حيوان، بل ذلك له بما هو جسم وللجسم بما هو جسم[9].

وأما الحس[10] والنطق فهو[11] له بتوسط انه حيوان ونام وانسان.

١- چ: ولهذا
٢- عنوان از چ است
٣- درچ «هى» نيست
٤- در ط «الشيء» نيست
٥- ها هج ب چ: لحوقها، ط د: لحوقه
٦- چ: آخرقبله
٧- ط: اويصيرشيأ آخربعده فلحقه، ها: ولاان يصير شيأ آخر بعده فيلحقه، چ: اوالى ان يصيرشيأ آخر فيلحقه بعده
٨- درچ «لذاته» نيست
٩- «وللجسم بما هوجسم» تنها درهااست
١٠- چ: الحس والتغذى
١١- چ: فهى

ومن هذه اللواحق التى تلحق الشيء من جهة ما هو هو، منها[١] ما هو أخص منه، ومنها ما ليس أخص منه. والتى هي أخص منه، فمنها فصول ومنها اعراض. وبالفصول ينقسم الشيء الى أنواعه، وبالاعراض ينقسم[٢] الى اختلاف حالاته.

فصل في بيان اقسام الموجود و اقسام الواحد[٣]

وانقسام الموجود الى المقولات يشبه الانقسام بالفصول، وان لم يكن كذلك. وانقسامه الى القوة، والفعل، والواحد، والكثير، والقديم، والمحدث، والتام، والناقص، والعلة، والمعلول، وما يجرى مجراها؛ يشبه الانقسام بالعوارض. فتكون المقولات كأنها أنواع، وتلك الاخر كانها فصول عرضية، أو اصناف.

وكذلك أيضا للواحد أشياء تقوم مقام الانواع، وأشياء تقوم مقام الاصناف واللواحق. وأنواع الواحد بوجه التوسع[٤]: الواحد بالجنس، والواحد بالنوع، والواحد بالعرض، والواحد بالمساواة[٥] في النسبة، والواحد بالعدد. ولواحقه: المشابهة، والمساواة[٦]، والمطابقة، والمجانسة، والمشاكلة، والهوهو.

وأنواع الكثير مقابلات لتلك، ولواحقه: الغيرية، والمقابلة، واللامشابهة، واللامساواة، واللامجانسة، واللامشاكلة.

فينبغي ان نحقق أحوال هذه وحدودها ومباديها، وما الذى يعرض لها بالذات.

١- درب «منها» نيست و« من جهة ما هو هو» تنها درچ است

٢- ها: فينقسم ٣- عنوان از چ است.

٤- ط: النوع، روى آن: سع

٥- چ: المشاركة

٦- چ: المساواة والمشابهة

[١٠٢ر]فنقول: أن الموجود لا يمكن ان يشرح بغير الاسم، لانه مبدأ أول لكل شرح، فلاشرح له، بل صورته تقوم في النفس بلا توسط شيء. وهو ينقسم نحواً من القسمة الى جوهر وعرض.

واذا أردنا تحقيق الجوهر، احتجنا ان نقدم أمامه مقدمات.

فنقول: اذا اجتمع ذاتان، ثم لم يكن ذات كل واحد منهما مجامعة[١] للاخرى بأسرها، كالحال في الوتد والحائط؛ فانهما وان اجتمعا، فداخل الوتد غير مجامع لشيء من الحائط، بل انما يجامعه ببسيطه[٢] فقط. واذا[٣] لم يكن كما للوتد والحائط، بل كان كل واحد منهما يوجد[٤] شائعاً بجميع ذاته في الاخر، ثم ان كان أحدهما ثابتا بحاله مع مفارقة[٥] الاخر، او[٦] كان أحدهما مفيداً المعنى به يصير الشيء[٧] موصوفاً بصفة، والاخر مستفيداً له[٨]؛ فان الثابت والمستفيد لذلك يسمى محلا، والاخر يسمى حالا فيه. ثم اذا كان المحل مستغنياً في قوامه عن الحال فيه، فانما نسميه موضوعا له؛ وان لم يكن مستغنياً عنه، لم نسمه موضوعاً، بل ربما سميناه هيولى.

١- چ ب هج: منها مجامعه، دط: منها غير مجامع، ها : منها غير مجامعه

٢- هج هاط د: بسيطه، چ ب ببسيطه... فاذا

٣- ها: فاذا

٤- ب: يكن كما للوتد والحايط فان كل واحد منهما يوجد، هج هاد: يكن كما للوتد والحايط كان (ط: لا) كل واحد منهما يوجد، چ: يكونا كالوتد والحائط بل كان كل واحد منهما يوجد

٥- ب چ: ثم كان... حاله مفارقة، چ هج: ثم ان كان

٦- چ: و

٧- ط: معنراسفيدا... يصير في الشيء، چ هج: يصير الجميع

٨- هادط: لها، چ هج ب: له

وكل[1] ذات لم يكن فى موضوع، فهوجوهر. وكل ذات قوامها[2] فى موضوع، فهوعرض. وقديكون الشىء فى المحل، ويكون مع ذلك جوهرا لافى[3] موضوع، اذا كان المحل القريب الذى هوفيه متقومابه، ليس[4] متقومابذاته، ثم يكون مقوما[5] له، و[6] نسميه صورة. وأما اثباته، فقديأتينا من بعد.

وكل جوهرليس فى موضوع، فلايخلو: أماأن لايكون فى محل أصلا، أويكون فى محل لايستغنى فى القوام عنه ذلك المحل. فان كان فى محل لايستغنى فى القوام عنه ذلك المحل، فانانسميه صورة مادية. وان لم يكن فى محل أصلا؛ فاماان يكون محلابنفسه، لاتركيب فيه، أولايكون. فان كان محلا بنفسه لاتركيب فيه، فانانسميه الهيولى المطلقة. وان لم يكن؛ فاماأن يكون مركبا[7] مثل أجسامنا المركبة من مادة و[8] من صورة جسمية[9]، واما أن لايكون، ونحن نسمية صورة مفارقة، كالعقل والنفس. وأما اذا كان الشىء فى محل هو موضوع، فانانسميه عرضاً.

ومادة الصورة الجسمية، لاتخلو عن الصورة الجسمية.

١- ب: فكل

٢- هج هابچ: قوامها، دط: قوامه

٣- چ: اعنى لا

٤- دتازه: اى ليس

٥- هاط هج: ثم مقوما، چ: يكون مع هذا مقوما

٦- در د «و» نيست

٧- درهامش د افزوده شده: ويسمى جسما

٨- در ب «و» نيست

٩- درب هج «جسمية» نيست

ولو كانت خلواً عن الاقطار؛ لكانت حينئذ غير كم البتة، وكانت غير متجزئة الذات ثابتة[١] عليه، أى ولم يكن فى قوته أن يتجزى ذاته، حتى يكون جوهرا مفارقا[٢]، فما كان يمكن أن يحلها مقدار، لان غير المتجزى لا يطابق المتجزى.

وهذا مبدأ للطبيعيات.

فصل فى اثبات المادة وبيان ماهية الصورة الجسمية[٣]

[٢١٠پ] ونزيد هذا المعنى شرحا، | فنقول: ان الجسم ليس هو جسما بان فيه بالفعل أبعاداً[٤] ثلاثة، فانه ليس يجب أن يكون فى كل جسم نقط أو خطوط بالفعل. لانه يمكن أن يعقل[٥] الجسم جسما وهو كرة لاقطع فيه بالفعل البتة، والخطوط والنقط قطوع، وليس يجب أن تكون أبعاد ثلاثة فيه متعينة[٦] من أطراف متعينة دون غيرها، اللهم الا أن تفرض مع شرط زائد على الجسم، مثل تحرك أو مماسة.

وأما السطح، فليس هو[٧] داخلا فى حد الجسم من حيث هو جسم، بل من حيث هو متناه.

وليس التناهى داخلا فى ماهية الجسم، بل هو من اللوازم[٨] التى تلزمه. ويصح أن يعقل ماهية الجسم وحقيقته ويستثبت فى النفس دون أن يعقل متناهياً، بل انما يعرف متناهياً[٩] بالبرهان والنظر.

١- ج: متناية
٢- در دب «اى و ... مفارقا» نيست
٣- عنوان از ج است
٤- ب: ابعاد
٥- ج: يكون
٦- ب: معينة
٧- درها «هو» نيست
٨- هج ج: اللواحق
٩- درهج ها «متناهيا» نيست

بل الجسم انما هوجسم، لانه بحيث يصح أن يفرض فيه أبعاد ثلاثة، كل واحد منها قائم على الاخر. ولا يمكن أن يكون فوق ثلاثة. فالذى يفرض أولا هو الطول، والقائم عليه هو العرض، والقائم عليهما فى الحد المشترك هو العمق، وليس يمكن غيره.

فالجسم من حيث هو هكذا هو جسم، وهذا المعنى منه هو صورة الجسمية. وأما الابعاد المتحددة[١] التى تقع فيه، فليست صورة له، بل هى من باب الكم. وهى لواحق لا مقومات، وله صورة جسمانية لا تزول عنه. وله مع ذلك أبعاد يتحدد[٢] نهاياته وشكله. ولا يجب أن يثبت شىء منها له، بل مع كل تشكيل[٣] يتجدد عليه، يبطل كل بعد متحدد كان فيه، وكل مقدار ممتد مفروض كان فيه، فاذاً هذا غير الاول.

لكنه ربما اتفق فى بعض الاجسام، أن تكون هذه الابعاد المتحددة لازمة، لا تفارق ملازمة أشكالها. وكما أن الشكل لاحق، فكذلك ما يتحدد بالشكل. وكما أن ملازمة الشكل لا يدل على انه داخل فى تحدد[٣] جسميته، كذلك ملازمة هذه الابعاد المتحددة.

والمعنى الاول هو الصورة الجسمية، وهو موضوع لصناعة الطبيعيين، او داخل[٤] فى موضوعها. والمعنى الثانى هو الجسم الذى من مقولة[٥] الكم، وهو موضوع لصناعة التعاليمين،

٧- ها: المحدودة

١- ب: يحدد، روى آن: يحد

٢- هج ط: تشكل، دها: تشكيل، ب: تشكل، روى آن تشكيل، چ: شكل

٣- چ ط: تحديد، دهاهج ب: تحدد

٤- ط: داخلة

٥- ط: الذى غير مقوله

أوداخل في موضوعها. وهو عارض للجواهر الجسمانية، وليس هو[1] مما يقوم بذاته، ولا المعنى الاول أيضاً. فان ذاك[2] يقوم في مادة، وهذا في موضوع، أي ان ذلك صورة، وهذا عرض[3]. فنقول ان الابعاد والصورة الجسمية لابدلها من موضوع أو هيولى تقوم فيه

[٢١١ر] أما الابعاد التي هي من مقولة الكم، فأمرها ظاهر، فانها قد توجد وتعدم[4] والموضوع الموصوف بها ثابت، فانها[4] لا يثبت شيء موجود منها مع تغير الشكل لموضوع واحد.

وأما[5] الصورة الجسمية، فلانها أما ان تكون نفس الاتصال، أو تكون طبيعة يلزمها الاتصال، حتى لا توجد هي الا والاتصال لازم لها. فان كان نفس الاتصال، وقد[6] يكون الجسم متصلا. ثم ينفصل، فيكون لامحالة شيء هو بالقوة كلاهما[7] فليس[8] ذات الاتصال بما هو اتصال قابلا للانفصال. لان قابل الانفصال[9] لا يعدم عند الانفصال، والاتصال يعدم عند الانفصال. فاذاً شيء غير الاتصال هو قابل للانفصال، وهو بعينه قابل الاتصال؛ فليس الاتصال هو بالقوة قابلا للانفصال، ولا أيضاً طبيعة يلزمها الاتصال لذاتها.

١- در ط دها ب «هو» نيست

٢- ها: ذلك

٣- چ ط: عارض

٤- ها: وانها

٥- ب: فاما

٦- چ :فقد، ها: وقديوجد

٧- چ هاهج ب: كليهما ٨: هاد : وليس

٩- چ: الاتصال، ط: الانفصال، روى آن: تصا، ب: الانفصال، مانند هاد، هج، روى آن در ب: يفصل

فظاهرأن ههنا جوهر[١] غيرالصورة الجسمية، هوالذى يعرض له[٢] الانفصال والاتصال[٣] معاً، وهومقارن للصورة الجسمية، وهو الذى[٤] يقبل الاتحاد بالصورة[٥] الجسمية، فيصير جسما واحداً بما يقومه أويلزمه من الاتصال الجسمانى.

فصل فى أن الصورة الجسمية مقارنة للمادة فى جيمع الاجسام عموما

فاذاً الصورة الجسمية بماهى الصورة الجسمية لاتختلف، فلايجوز أن يكون بعضها قائمافى المادة، وبعضها غيرقائم فيها. فانه من المحال أن تكون طبيعة لااختلاف فيها من جهة ما هى تلك الطبيعة، و[٦] يعرض لها اختلاف فى نفس وجودها، لان وجودها ذلك الواحد متفق. وان[٧] لم يفسد المحل بارتفاعه، فهو. عرض[٨]. وان فسد بارتفاعه[٩]، فهوجوهرموجود[١٠] لافى موضوع. وان افتقر، فهولطبيعته[١١] عرض[١٢].

وايضاً[١٣] فان وجودها ذلك الواحد، لايخلوأما أن يكون

١- ها: جواهر
٢- ها دط: هى التى يعرض لها،
٣- ها: الاتصال والانفصال
٤- ها: هى تقارن... هى التى، د: فهى التى
٥- دها: بالصورة، ط چ ب هج: بصورة
٦- در ها «و» نيست
٧- د ط: فان
٨- دها: عرض، هج چ: عارض
٩- در ط ها «فهو... بارتفاعه» نيست
١٠- ب: متفق وان لم يفسد بارتفاعه فهوجوهر موجود
١١- بطچ: الطبيعة، دها: لطبيعته
١٢- در هج «وان افتقر... عرض» نيست
١٣- «وايضافان وجودها... فيها» تنها در چ است.

قائمافى مادة، أوغيرقائم فى مادة، أوبعضه قائمافيها، وبعضه غيرقائم. ومحال أن يكون بعضه قائماً فيها وبعضه ليس، لان الاعتبار انما تناول ذلك الوجود من حيث هوواحد غير مختلف. فبقى أن يكون ذلك الواحد، أما كله غير قائم فيها، أو كله قائم فيها. ولكن ليس كله غيرقائم فيها، فبقى أن يكون كله قائماً فيها.

فصل فى أن المادة لاتتجرد عن الصورة [1]

ونقول: ان تلك المادة أيضاً، لايجوزأن تفارق الصورة الجسمية، و تقوم موجودة بالفعل. لانها ان فارقت الصورة الجسمية، فلايخلوا: أما أن يكون لها وضع وحيزفى الوجود الذى لها حينئذ، أولايكون. فان كان لها وضع وحيز، وكان يمكن أن تنقسم؛ فهى لامحالة ذات مقدار، وقدفرضت [2] لامقدار لها.

وان لم يمكن أن تنقسم، ولها وضع؛ فهى لامحالة نقطة، ويمكن أن ينتهى اليها خط، ولايجوز أن تكون مفردة [3] الذات منحازتها.

لان خطا اذا انتهى اليها، لم يخل: أما أن يلاقيها بنقطة أخرى غيرها. ثم ان لاقاها خط آخر، لاقاها بنقطة أخرى غيرها. ثم لا يخلو: أما أن يتباين [4] النقطتان عن جنبيتها [5]، فتكون المتوسطة التى تلاقيها

١- عنوان از چ است.

٢- د ط: فرض

٣- چ: ولا يمكن ان يكون منفردة

٤- چ: تباين

٥- ب جهتيهما، روى آن: جنبيها، هاط: جهتيهما، چ د هج: جنبتيها

اثنتان، لاتتلاقيان، تنقسم بينهما، وقدفرضت غير منقسمة [١]. وأماأن تكون النقطتان تتلاقيان، وتلاقيهما [٢]، فتكون ذاتهاسارية [٣] فى ذات كل|واحدمنهما، وذاتهامنحازة [٤] عن الخطين؛ فذاتا- [٢١١پ] هما منحازتان منقطعتان عن الخطين. فللخطين نقطتان غير الاولیین [٥]، همانهايتاهما، وفرضناهما نهايتيهما [٦]، هذا خلف. فيكون اذاًذلك الجوهر غير منحاز منفرد، بل طرفاًللخط، فيكون نقطة. لكن النقطة توجدقائمة فى جسم وفى مادة لامادة الجسم.

وأما اذا [٧] كان هذا الجوهرلاوضع له، ولااشارة اليه [٨]، بل هو كالجواهرالمعقولة؛ لم يخل: أما أن يحل فيه المقدار المحصل دفعة،أو يتحرك اليه على الاتصال. فان حل فيه المقدار دفعة، ففى آن انضياف المقداراليه يكون قدصادفه المقدار، حيث انضاف اليه. فيكون لامحالة صادفه، وهوفى الحيزالذى هوفيه، فيكون ذلك الجوهر متحيزاً. ألاانه عساه أن لايكون محسوساً، وقدفرض غيرمتحيز البتة، هذاخلف.

ولا يجوز أن يكون التحيزقدحصل له دفعةمع قبول المقدار،

١- ب ها د ط: المتوسط الذى يلاقيه لايتلاقيان ينقسم (ط: فيقسما، ها ب: منقسما) وفرض غير منقسم، چ هج: المتوسطة التى ... ففرضت (چ: وقد فرضت) غيرمنقسمة

٢- ب: وتلاقيابها، هاد: وتلاقيانه، هج ط: وتلاقيهما

٣- هج ب هاچ: ذاتهاسارية، ط د: ذاتهساريا

٤- د: ذاتهمنحازة ، چ بها هج ط : ذاتهامنحازة،

٥- چ: الاوليتين

٦- ب نهايتاهما، دط: نهايتاه، هاهج: نهايتيهما

٧- ب :ان

٨- ب د: ولااليهاشارة

لان المقدار لا يوافيه، الا وهو في حيز[1] مخصوص. وأما ان كان قبوله للمقدار لا دفعة، بل على انبساط، وكل[2] ما من شأنه أن ينبسط فله جهات، وكل ماله جهات فهو ذو وضع وحيز؛ فيكون ذلك الجوهر ذا وضع وحيز[3]، وقيل لا وضع له ولا حيز، هذا خلف. والذى أوجب هذا كله، فرضنا أنه يفارق الصورة الجسمية، فممتنع أن يوجد بالفعل الا متقوما بالصورة الجسمية. وكيف تكون ذات لا جزء لها بالقوة ولا بالفعل[4]، تقبل الكم وتساويه.

فبين ان المادة لا تبقى مفارقة، بل وجودها وجود قابل لاغير، كما أن وجود العرض وجود مقبول لاغير[5]

وأيضاً فانها لا تخلو: أما أن يكون وجودها وجود قابل، فتكون دائماً قابلة للشىء[6]. وأما أن يكون لها وجود خاص متقوم، ثم تقبل، فيكون بوجودها[7] الخاص المتقوم غير ذات كم، وقد قامت غير ذات كم[8]. فتكون المقدار الجسمانى عرض لها، وصير ذاتها بحيث لها بالقوة أجزاء، وقد تقومت جوهراً فى نفسها غير ذى جزء باعتبار نفسها البتة، لعدمها الامتداد فى حيز نفسها[9]. فيكون ما هو متقوم بانه لا جزء له، يعرض له أن يبطل عنه ما يتقوم به بالفعل،

١- هج: لا يوافيه فى حيز، چ: لا يوافيه الا وهو فى حيز، هادبط: يوافيه فى حيز.
٢- د ط: فكل، ديگر نسخه ها: وكل
٣- درچ «وحيز» نيست
٤- ط: حيز لها فى القوة لا بالفعل
٥- درب طها «بل وجوها... غير» نيست ولى در هج چ هست، درد در هامش آمده وگويا افزوده است
٦- هاد: قابلا للشىء، ب ها: قابلة لشىء
٧- ب: لوجودها
٨- ط: غير ذى ذات كم، د: غير ذى كم
٩- د: له... نفسه (همه ضمائر مذكر است)

لورود عارض عليه. فتكون حينئذللمادة منفردةصورة عارضة[1]، بها تكون واحدة بالقوةوالفعل، وصورةأخرى عارضةبها تكون غيرواحدة بالفعل. فيكون بين الامرين شيء مشترك، هوقابل[2] للامرين، من شأنه أن يصيرمرة ليس فى| قوته أن ينقسم، ومرة [٢١٢ ر] فى قوته أن ينقسم، أعنى القوة القريبة التى لاواسطة لها.

فلنفرض الان هذاالجوهر قدصار بالفعل اثنين، وكل واحد منهما بالعدد غيرالاخر، وحكمه ان يفارق الصورة الجسمانية. فليفارق كل واحد منهما الصورة الجسمانية. فيبقى كل واحد منهما جوهراً واحداً بالقوة والفعل.

ولنفرضه بعينه لم يقسم[3]، ألاأنه أزيل عنه الصورة الجسمانية، حتى بقى جوهراًواحداً بالقوة والفعل[4]. فلايخلو: أماأن يكون هذاالذى بقى جوهراً وهوغير جسم[5] بعينه، مثل جزءه[6] الذى بقى كذلك أويخالفه[7]. فان خالفه، فلايخلو: أماأن يكون، لان هذابقى وذاك[8] عدم، أوبالعكس، أو كلاهما بقيا، ولكن يختص بهذا كيفية أوصورة لاتوجدلذلك، أو[9] يختلفان بالمقدار. فان بقى أحدهما، وعدم الاخر، والطبيعة واحدة متشابهة، وانما أعدم[10]

١- ج: غيرعارضة
٢- د ط: القابل
٣- ب د: ينقسم، ج ط: يقسم
٤- در هج «ولنفرضه... الفعل» نيست
٥- ها: غيرمنقسم
٦ -ج: الجزء
٧- هج: اويخلافه
٨- ج: ذلك
٩- هج: و
١٠- ب ط د: عدم ،ج هاهج: اعدم

أحدهما رفع الصورة الجسمانية؛ فيجب أن يعدم ذلك بعينه الاخر[1]. وان اختص بهذا كيفية واحدة[2]، والطبيعة واحدة، ولم يحدث حالة الا مفارقة الصورة الجسمانية و[3]لم يحدث مع هذه الحالة الاما يلزم هذه الحالة؛ فيجب أن يكون حال الاخر كذلك.

فان قيل ان الاولين، وهما اثنان، يتحدان[4]، فيصيران واحداً؛ فنقول من المحال أن يتحد جوهران. لانهما ان اتحدا، وكل واحد منهما موجود؛ فهما اثنان لاواحد؛ وان اتحدا[5]، وأحدهما معدوم والاخر موجود؛ فالمعدوم كيف يتحد بالموجود. وان عدما جميعاً بالاتحاد، وحدث شيء ثالث؛ فهما غير متحدين، بل فاسدين، وبينهما وبين الثالث مادة مشتركة. وكلامنا في نفس المادة لا في شيء ذي مادة. وأما ان اختلفا في القدر[6]؛ فيجب أن يكونا، وليس لهما صورة جسمانية، لهما[7] صورة مقدارية. هذا خلف. وأما ان لم يختلفا بوجه من الوجوه، فيكون حينئذ حكم الشيء مع غيره وحكمه وحده من كل جهة واحداً[8]. هذا خلف[9]. فبقي أن المادة لا تتعرى عن الصورة الجسمية.

١- د: للاخرى
٢- درب ط هج «واحدة» نيست. در ها چ است
٣- درچ «و» نيست
٣- ب: ستحدان
٤- ط: اتحد
٥- ط: وان ان
٦- د: بالمقدار
٧- هج چ ط ب ها: ولهما، دبی «و» است
٨- ب: واحد
٩- درط «واما ان لم يختلفا... خلف» نيست

فصل فی اثبات التخلخل و التکاثف[1]

ولان هذا الجوهر انما صار كما بمقدار حله، فليس بكم بذاته. فليس[2] يجب أن يختص ذاته بقبول قطر بعينه دون قطر، وقدر دون قدر، ونسبة ما هو[3] غير متجزی فی ذاته. بل انما يتجزی بغيره الی أی مقدار[4] يجوز وجوده له نسبة واحدة، والا فله[5] مقدار فی ذاته يطابق ما يساويه دون ما يفضل عليه، وهو، للكل[6] والجزء واحد. لانه محال أن يكون جزء منه طابق[7] جزأ وليس له فی ذاته جزء.

فبين من هذا انه يمكن أن تصغر المادة بالتكاثف وتكبر بالتخلخل، وهذا محسوس. بل يجب أن يكون تعين المقدار عليها[8]، | بسبب يقتضی فی الوجود ذلك المقدار، وان لم يتعين [۲۱۲پ] له مقدار[9] لذاته. وذلك السبب لا يخلو: أما أن يكون فيه، فيكون[10] الكم تابعاً لصورة أخری فی المادة؛ أو يكون لسبب

۱- عنوان تنها از چ است مانند جاهای دیگر

۲- ب: وليس

۳- در ط ها «ما هو» نیست

٤- د: بل بغيره الی ای مقدار، ب: بل بقوة الی ای مقولة، هج: بل انما يتجزی هذه الی ای مقدار، ها: بل انها يتجزی بغيره الی ای مقدار، ط: بل انما يتجزی بغيره بعين الی ای مقدار، چ: بل بما يتجزی بغيره الی ای مقدار

٥- ط ها: لها

٦- هج ط: وهو الكل، ب د ها: وهو للكل، چ: فی الكل

۷- چ ب: يطابق

۸- د: له، ب ها هج: عليه، چ ط: عليها

۹- ط هج ها: مقدار مقدر

۱۰- ب ط: يكون، د اصلاح شده: فيكون، ها: لكون، هج چ: فيكون

خارج[١]. فان كان لسبب من خارج[٢]، فلا يخلو: أما أن يوجب ذلك من غير أن يؤثر فيه أثراً آخر، يتبع الكم ذلك الاثر؛ أو يكون اولا[٣] يفعل فيه أثراً آخر، ثم يتبعه الكم. فان كان الفاعل الخارج افاده مقدار اما لا بسبب فى الجسم من نسبة الى استعداد معين، فتتساوى[٤] الاجسام فى الاحجام. وهذا محال.

فاذاً انما يختلف بحسب اختلاف الاستعدادات، وهى تابعة لمعان غير نفس المواد. فالكم يتبع لا محالة أثراً ما يوجد فى المادة، فيرجع الحكم الى القسم الاول.

وهذا أيضاً مبدأ للطبيعيات.

وأيضاً فانه يختص لا محالة بحيز من الاحياز، وليس له حيزه الخاص به بما هو جسم، والا لكان كل جسم كذلك. فهو اذاً لا محالة مختص به لصورة ما فى ذاته. وهذا بين. وايضا[٥] فانه اما أن يكون غير قابل للتشكيلات والتفصيلات كالفلك، فيكون

١- ب: يكون ذلك بسبب خارج، چ هج: يكون السبب (چ: بسبب). من خارج، ها دط: يكون بسبب خارج

٢- در ط ها «فان كان... خارج» نيست

٣- چ: يكون ولا

٤- ب ط: فان كان انفعالية افاده بمقدار ما لذلك السبب لالان آخر (ط: الاخر) يختص اليه من نسبة استعداد معين تساوت، دها هج: فان كان الفاعل الخارج افاده بمقدار (ب: لمقدار) مالا بسبب (دهج: بسبب) فى الجسم (د: لالان آخر يختص اليه، و روى اين عبارت خط كشيده شده است) من نسبة الى الاستعداد تساوى (د: استعداد معين فتساوت)

چ: فان كان تابعا له افاده بمقدار ما لذلك السبب لالان الجسم يختص به لنسبته الى استعداد معين فتتساوى

٥- در ب ط «وايضا» نيست

لصورة ماصار كذلك، لانه بما هوجسم قابل لها[١]. واما أن يكون قابلهما[٢] بسهولة أوبعسر[٣]، وايش[٤] كان، فهوعلى احدى الصور المذكورة فى الطبيعيات

فاذا المادة الجسمية لاتوجد مفارقة للصورة[٥]، فالمادة اذاً انماتقوم بالفعل بالصورة. فاذاً اذاوجدت فى التوهم مفارقة لها، عدمت[٦].

فالصورة اماصورة لاتفارق المادة، واماصورة[٧] تفارقها المادة، ولاتخلوالمادة عن مثلها.

والصورة التى تفارقها المادة الى عاقب، فان معقبها يستبقيها[٨] بتعقيب تلك الصور، فتكون تلك الصورة من وجه[٩] واسطة بين المادة والمستبقى. والواسطة فى التقويم أولى[١٠] بتقوم

١- چ هج: لها، ب هاط د: له

٢- چ طها: قابلهما، ب د هج: قابلها

٣- ط: تعسر، هابى نقطه، چ دب هج: بعسر

٤- چ واياما، دها: وايش ما، ط: واى شىء، روى آن: وايش، ب: وايش، روى آن: اى شىء هج: اى شىء ما

٥- دب ط: للصور، هج ها چ: للصورة

٦- ب: اخذفى التوهم مفارقاعدم، ط: وجدت (روى آن : وجد) فى التوهم مفارقاعدم، هاهج: وجدت فى التوهم مفارقة (ها: مفارقا) عدمت، د: وجدفى التوهم مفارقاعدمت

٧- ها دب: فالصوراماصور ... صور، هج ط :فالصورة اماصورة.. صورة، چ: والصورة اماصورة... صورة

٨- ط: يستنفيها

٩- د: تلك الصورمن وجه، هاهج طب: وجه، درب ها ط هج چ «تلك» نيست، چ: جهة

١٠- همهٔ نسخه ها بجز چ : اولا

ذاته، ثم يقوم به غيره، وهى العلةالقريبة من[1] المستبقى[2] فى البقاء. فان كانت تقوم بالعلة المبقية[3] للمادة بوساطتها، فالقوام لها من الاوائل أولا. وان كانت قائمة لابتلك العلة[4]، بل بنفسها، ثم تقوم المادة بها؛ فذلك أظهر فيها.

وأما الصورة التى لاتفارق، فلافضل للمادة عليها فى الثبات. ثم المادة انما[5] خصصت بها، لعلة افادتها اياها. ولو كان لها تلك الصورة لذاتها، لكان كل مادة جسمانية كذلك[6]. فاذا تلك العلة، انما تقيمها بها.

ولولا هذه الصورة، لكانت اما أن تمسك موجودة بصور أخرى، أو تعدم. فاذا مفيدها هذه الصورة يقيمها بها كما فى الاولى كانت.

فاذاً الصورة[7] أقدم من الهيولى ولا[8] يجوز ان يقال [۲۱۳ ر] ان الصورة بنفسها موجودة بالقوة، وانما تصير بالفعل بالمادة، لان جوهر الصورة[9] هو الفعل وبالفعل[10]، وما بالقوة محله المادة. فتكون المادة هى التى يصلح فيها ان يقال لها: انها فى نفسها بالقوة تكون موجودة، وانها بالفعل بالصورة.

۱- ط: بين

۲- هج: المستبقا

۳- ها: المستبقية

۴- زير واژه: المبقيةای بنفس العلة لابنفس كونهامبقية

۵- ب: المادةايما، ط د هج ها: المادةانما،
چ: اذاانما

۶- چ: لكل مادة جسمانية ذلك ، ط: جثمانية

۷- ب: الصور

۸- چ :فلا

۹- ب : الصور

۱۰- در د ب ها ط «و بالفعل» نيست ولى در چ و هج هست

والصورة وان كانت لاتفارق الهيولى ، فليست تتقوم بالهيولى[١]، بل بالعلة المفيدة لها[٢] للهيولى. وكيف تتقوم الصورة بالهيولى، وقد بينا انها علتها، والعلة لاتتقوم بالمعلول، ولاشيئان اثنان يتقوم أحدهما بالاخر، بان[٣] كل واحد منهما يفيد الاخر وجوده، وقد[٤] بان استحالة هذا. ويبين ذلك الفرق بين الذى يتقوم به الشيء، وبين الذى لايفارقه.

والصورة[٥] لاتوجد الافى هيولى، لاان علة وجودها الهيولى، أو كونها فى الهيولى. كما أن العلة لاتوجد الامع المعلول، لاأن علة وجود العلة هى المعلول أو كونها مع المعلول. بل كما ان العلة اذا كانت علة[٦] بالفعل، لزم عنها المعلول، لاان المعلول يكون[٧] معها؛ كذلك الصورة اذا كانت صورة موجودة يلزم عنها ان تقوم شيئا ذلك الشيء مقارن لذاتها. وكان[٨] مايقوم شيئاً بالفعل، ويفيده الوجود، منه مايفيده وهومباين، ومنه مايفيده وهوملاق، و ان لم يكن جزء ا منه، مثل الجوهر للعرض و المزاجات التى تلزمها.

١- چ : لكن لاتتقوم بها
٢- چ : لها
٣- چ : فان
٤- در ها ب د ط «و» نيست، چ : وقد، هج : فقد
٥- ط د : فالصورة
٦- در هج «علة» نيست
٧- د : لزم عنها المعلول لان المعلول يكون، هج ط : لزم عنها المعلول فان المعلول يكون، ها :لزم عنها المعلول و يكون، ب لزم عنها ان المعلول يكون، چ : وجد عنها المعلول لان المعلول يكون
٨- ها ب ط د : فكان، چ: وكأن، هامش ب : اظنه وكان، هج: وكان

فبين بهذا ان كل صورة توجد في مادة مجسمة، فبعلة ما توجد. أما الحادثة، فذلك ظاهر فيها. وأما الملازمة للمادة، فلان الهيولى الجسمانية انما خصصت بها العلة .

وسنبين هذا اظهر[1] في مواضع أخرى.

وجملة هذه سباد للطبيعيات.

فصل في ترتيب الموجودات[2]

فأولى الاشياء بالوجود هي[3] الجواهر، ثم الاعراض. والجواهر التي ليست بأجسام، أولى الجواهر بالوجود، الا الهيولى. لان هذه الجواهر ثلاثة: هيولى، وصورة، ومفارق لاجسم ولاجزء جسم. ولابد من وجوده، لان الجسم وأجزاءه معلولة، وينتهي الى جوهر هو علة غير مقارنة بل مفارقة ألبتة.

فأولى[4] الموجودات في استحقاق الوجود: الجوهر المفارق الغير المجسم، ثم الصورة، ثم الجسم، ثم الهيولى. وهي و ان كانت سبباً للجسم، فانها ليست بسبب يعطي الوجود، بل هي محل لنيل الوجود. وللجسم وجودها وزيادة وجود الصورة فيه التي هي أكمل منها. ثم العرض.

وفي كل طبقة من هذه الطبقات جملة موجودات تتفاوت في الوجود. | [٢١٣پ]

وأما أنواع المقولات فقد شرحنا حالها في المنطقيات بنوع لايحتمل هذا الموضع[5] زيادة عليه.

١- چ : باظهر
٢- تنها درچ عنوان است
٣- ط : هو
٤- ب د چ: فاولى، ها ط هج ط : فاول
٥- ط : الوضع

والكم منها ينقسم: الى المتصل، وقد أثبتناه في الطبيعيات، حيث بينا: أن الجسم متصل، و ليس مركباً من أجزاء متماسة. واذ[1] صح وجود الجسم، وصح تناهيه؛ صح وجود السطح. وقطع السطح خط، وقطع الخط نقطة.

والى المنفصل، وهو ظاهر الوجود خفي الحد.

ومن حيز الكم المتصل تبتدىء الهندسة، ويتشعب دونها[2] التنجيم والمساحة والاثقال والحيل.

ومن حيز المنفصل يبتدىء الحساب، ثم يتشعب دونه الموسيقى، و علم الزيجات. ولا نظر لهذه العلوم الرياضية في ذوات شيء من الجواهر، ولا في[3] هذه الكميات من حيث هي في الجواهر.

وأما العلم الطبيعي فيبتدىء من حيز الجسم، والصورة[4] الغير المفارقة من الموجودات، ويبحث عن أحوالها. وهي من باب الكيف، والكم، والاين، والوضع، والفعل، والانفعال.

وعلم الاخلاق يبتدىء من نوع من أنواع الحال والملكة، من مقولة الكيف.

وما كان من الاعراض قاراً، فهو قبل ما كان منها غير قار. وما كان من غير القار وجوده بتوسط قار، فهو قبل الذى يوجد منها بتوسط الغير القار. والذى يوجد[5] بتوسط الغير القار فهو الزمان ومتى. فلذلك هو في أقصى مراتب الوجود، وأخس أنحائه، وليس هو سببا لشيء البتة.

١- د ها ب : اذ، ط هج چ : اذا

٢- ب : دونه، روى آن : منه، ط هج ها : دونه، چ د : دونها

٣- هج : في، روى آن : من

٤- ب ط : الصور

٥- چ : يوجد منها

ولا تشك[1] أن الاضافات، والاوضاع، والفعل، والانفعال، والجدة، والنسبة الى الزمان، والكون فى المكان، هى اعراض. اذ من شانها ان تكون فى موضوع، ويفارقها الموضوع مع امتناع وجودها دونه.

وانما يقع الشك فى مقولتى الكم والكيف. وقد بينا: ان المقادير التى من مقوله الكم أعراض، والزمان قد تبين[2] انه هيئة عارضة، والمكان هو سطح لامحالة.

وأما العدد، فانه تابع فى الحكم للواحد. فان كان الواحد فى نفسه جوهراً، فالعدد المؤلف منه لامحالة مجموع جواهر، فهو جوهر. وان كان الواحد عرضاً، فالاثنوة[3] وما أشبهها أعراض.

والعدد يقال للصورة القارة التى فى النفس، وحكمها حكم سائر المعقولات. ولسنا نقصد قصدها فى كونها عرضاً، أو غير عرض.

ويقال للعدد | الذى فى الاشياء المجتمعة التى كل واحد منها [٢١٤ر] واحد، و لجملتها فى الوجود، لامحالة، عدد.

فصل فى أن الوحدة من لوازم الماهيات لا من مقوماتها[4]

لكن طبيعة الواحد من الاعراض اللازمة للاشياء. وليس الواحد مقوما لماهية شىء من الاشياء، بل تكون الماهية شيئاً، أما انساناً و أما فرساً أو عقلا أو نفساً. ثم يكون ذلك موصوفا بانه واحد وموجود، ولذلك ليس من[5] فهمك ماهية شىء من الاشياء

١- ط هج : شك، چ د ب ها : تشك

٢- چ : بين

٣- چ : فالتثنية

٤- عنوان از چ است

٥- در چ «من» نيست

وفهمك الواحد، يوجب أن يصح لك انه واحد. فالواحدية ليست ذات شيء منها، ولامقومة لذاته، بل صفة لازمة لذاته، كما فهمت الفرق بين اللازم والذاتي في المنطق. فتكون الواحدية من اللوازم، وليست[1] جوهراً لشيء من الجواهر.

وكذلك المادة يعرض لها التوحد والتكثر[2]، فتكون الوحدة عارضة لها، وكذلك الكثرة. فلو كانت طبيعة الوحدة[3] طبيعة الجوهر، لكان لايوصف بها الا الجوهر. وليس يجب ان كانت طبيعتها طبيعة العرض، أن لاتوصف بها الجواهر، لان الجواهر توصف بالاعراض. وأما الاعراض، فلاتحمل عليها الجواهر، حتى يشتق لها منها[4] الاسم.

فقد بان بهذه الوجوه الثلاثة التي: أحدها كون الوحدة غير ذاتية للجواهر بل لازمة لها، والثاني كون الوحدة معاقبة للكثرة في المادة، والثالث كون الوحدة مقولة على الاعراض: أن طبيعة الوحدة طبيعة عرضية، وكذلك[5] طبيعة العدد الذي يتبع الوحدة ويتركب منها.

فصل في أن الكيفيات المحسوسة أعراض لاجواهر[6]

ويشكل أيضاً الحال من مقولة الكيف ما[7] كان من باب المحسوسات، فيظن البياض والسواد والحرارة والبرودة وما أشبهها

١- ها هج ط د : ليس
٢- چ : الوحدة و التكثر، ط : التوحيد و التكثير
٣- ط : الواحدة
٤- د ط : منه
٥- ها هج د : فكذلك
٦- عنوان ازچ
٧- چ : فيما

جواهر، وانها تخالط الاجسام بكمون وغير كمون، أو تتركب منها الاجسام. فلنتكلم فى فسخ هذا الرأى، فنقول:

ان هذه الكيفيات ان كانت جواهر، أما أن تكون جواهر جسمانية أو غير جسمانية. فان كانت غير جسمانية؛ فاما ان تكون بحيث يجتمع من تركيبها الاجسام، أولا يجتمع. وان كانت[1] لا تجتمع، وهى سارية فى الاجسام؛ فاما أن تكون بحيث يصح أن تفارق الجسم الذى هى فيه، أولا يصح. فان كان يصح أن تفارق الجسم؛ فاما أن تنتقل من جسم الى جسم آخر، وتسرى فيه، ويكون هكذا دائماً[2]؛ أو يصح أن لا تبقى فى[3] جسم أصلا.

فأما[4] ان كانت جواهر جسمانية؛ فيكون طول وعرض و عمق، وهو لون. ومعنى انه عرض وعمق ليس معنى انه لون. [٢١٤ب] فقد يزول[5] ويبقى ذلك الطول والعرض والعمق | بعينه. فاما ان يكون قد كان للون[6] طول و عرض و عمق غير هذا، أو يكون لم يكن الا هذا. فان كان للون مقدار غير هذا، فقد دخل بعد فى بعد. وقد بينا فساد هذا. وان كان اللون ليس له مقدار غير هذا؛ فليس لذات اللون مقدار، بل يتقدر بما يحله، وهذا ما[7] لا نخالفه.

١- ها ط ب : و ان كان، د : وان كانت، چ هج : فان كانت

٢- ب : دائما هكذى

٣- د : ان يبقى لا

٤- د : فان

٥- ب ط ها هج : يبقى لافى جسم اصلا فيكون طول و عرض و عمق (ط ها به نصب) و هولون و معنى انه طول و عرض و عمق ليس معنى انه لون و قد (ها : فقد) يزول ، د = چ : فاما ان كانت جواهر جسمانية فيكون طول و عرض وعمق ليس معنى انه لون فقد يزول

٦- ط : اللون ٧- طهج چ : مما

وأما ان فرضت غير جسمانية، ويجتمع من تركيبها جسم؛ فيكون مالا قدرله يجتمع منه ماله قدر، وقدبان بطلان هذا.

وان كانت غيرجسمانية، وتسرى فى الاجسام، ولا يصح لها قوام دونها؛ فهى أعراض لاجواهر. وان[1] كان يصح لهاأن تخالطالجواهر الجسمانية، وتسرى فيها، ثم تنتقل من بعضها الى بعض، ولاتقوم الافى واحد منها؛ فيجب اذافسد البياض فى جسم، أن يوجد فى الاجسام المماسة له، وكذلك سائر الكيفيات، بل يفسدولا يبقى منه أثرالبتة. فليس اذاً قوامه انه فى الانتقال .

وان كان اذا فارق الجسم، قام بنفسه؛ فاماأن يقوم وهو تلك الكيفية بعينها، فيكون حينئذ بياض فى الوجود، وليس بمحسوس، وكلامنا فى البياض بما هومحسوس. فان اسم البياض يقع على اللون الذى من شأنه أن يفعل فى البصرتفريقا[2]، فماليس كذلك ليس ببياض.

واما أن يقوم بنفسه وليس هو[3] تلك الكيفية؛ فيكون ههنا مشترك[4] من شأنه أن يقارن[5] الاجسام، فيصيربياضاً[6]، ويفارقها، فيصيرلا بياضاً. فيكون أولاالبياض بماهو بياض قد[7] فسد، لكنه يكون له موضوع، تارة يصيربصفة اللون الذى هوالبياض،

١- هج : وان

٢- چ : تفرقا

٣- هج : ليس هى

٤- د ط ب : ببياض فان (ب : وان) كان ها هنا مشترک، چ- ها هج

٥- ب : يفارق

٦- ط : بياض

٧- در ها «قد» نيست

وتارة يصير بصفة أخرى، فتكون البياضية عارضة لذلك الموضوع، ويكون الموضوع للبياضية هو المفارق. لكنا قد بينا أن المفارق المعقول، ليس من شأنه أن يقارن الكم، ولا أن يحصل[١] في الوضع والتحيز.

فقد بان واتضح أن هذه الكيفيات ليست جواهر، فهي اذاً أعراض.

فصل في أقسام العلل و أحوالها[٢]

والمبدأ يقال لكل ما يكون قد استتم له وجود في نفسه، أما عن ذاته، وأما عن غيره، ثم يحصل عنه[٣] وجود شيء آخر، ويتقوم به. ثم لا يخلو: أما أن يكون كالجزء لما هو معلول له، أو لا يكون كالجزء.

وان[٤] كان كالجزء، فاما أن يكون جزأ ليس يجب عن حصوله بالفعل أن يكون ما هو معلول له موجوداً بالفعل، وهذا[٥] هو العنصر. فانك تتوهم[٦] العنصر موجوداً، ولا يلزم من وجوده بالفعل[٧] وحده أن يحصل الشيء بالفعل، بل ربما كان بالقوة.

وأما أن[٨] يجب عن وجوده بالفعل وجود المعلول له بالفعل،

١- هج ب ها د : انلا يفارق الكم و لايحصل ، چ ها : ان يقارن الكم و لاان يحصل (ها : و لايحصل)

٢- عنوان درچ و هامش هج

٣- ب د ها : منه

٤- چ : فان

٥- ب : فهذا

٦- ب : لاتتوهم

٧- در ب د «بالفعل» نيست

٨- ها : انما

وهذا | هو الصورة. مثال الاول، الخشب للسرير. مثال [٢١٥ر] الثانى الشكل والتاليف للسرير.

وان لم يكن كالجزء، فاما أن يكون مبايناً أوملاقياً لذات المعلول. فان كان ملاقياً، فاما أن يكون[١] ينعت المعلول به[٢]، وهذا هو كالصورة للهيولى؛ وأما أن يكون[٣] ينعت بالمعلول، وهذا هو كالموضوع للعرض[٤].

وان[٥] كان مبايناً، فاما أن يكون الذى منه الوجود، وليس الوجود لاجله، وهو[٦] الفاعل. وأما أن لا يكون منه الوجود، بل لاجله الوجود، و هو كالغاية[٧]. فتكون العلل هيولى للمركب وصورة للمركب، وموضوعا للعرض، وصورة للهيولى وفاعلا[٨] و وغاية.

ويشترك الهيولى للمركب والموضوع للعرض[١] بأنها الشىء[٩] الذى فيه قوة وجود الشىء وتشترك الصورة للمركب، والصورة للهيولى، بانه مابه يكون المعلول موجوداً بالفعل، وهوغيرمباين.

والغاية تتأخر فى حصول الوجود عن المعلول، وتتقدم سائر العلل فى الشيئية. وفرق بين الشيئية والوجود[١٠] فى الاعيان،

١- در د ط چ «يكون» نيست ٢- در د ط ب «به» نيست

٣- درچ ها «يكون» نيست

٤- در هج «للعرض» نيست

٥- ب : فان

٦- ب : فهو ٧- چ : الغاية

٨- در نسخه ها واژه‌های « موضوع، فاعل» منصوب نيست جز در ها كه «موضوعا» آمده و جز درچ كه همه منصوب است. ٩- چ: الشىء

١٠- چ :ومن البين ان الشيئية غير الوجود. در ط ميان دو واژهٔ «الشيئية» و «فرق» در هامش افزوده شده «من البين ان الشيئية»

فان المعنى له وجود فى الاعيان، ووجود فى النفس، و أمر مشترك، فذلك المشترك هو الشيئية. و الغاية بما هى[1] شىء، فانها تتقدم سائر العلل ، وهى علة العلل فى أنها علل، و بما هى موجودة فى الاعيان قد تتاخر.

واذا لم تكن العلة الفاعلية[2] هى بعينها العلة الغائية، كان[3] الفاعل متأخراً فى الشيئية عن الغاية. وذلك لان سائر العلل انما تصير عللا بالفعل لاجل الغاية، وليست هى لاجل شىء آخر. وهى[4] توجد أولا نوعا[5] من الوجود، فتصير العلل عللا بالفعل.

ويشبه أن يكون الحاصل عند التدبيز، هو أن الفاعل الاول والمحرك الاول فى كل شىء هو الغاية. فان الطبيب يفعل لاجل البرء، وصورة البرء هى[6] الصناعة الطبية التى فى النفس، وهى المحركة لارادته الى العمل. واذا كان الفاعل أعلى من الارادة؛ كان نفس ما هو غاية هو نفس ما هو[7] فاعل، و[8] هو محرك من غير [٥٢١ پ] توسط من الارادة التى تحدث | عن تحريك الغاية .

وأما سائر العلل، فان الفاعل والقابل قد يتقدمان المعلول بالزمان. و أما الصورة، فلا تتقدم بالزمان البتة. والقابل دائماً أخس من المركب، والفاعل أشرف، لان القابل مستفيد لا مفيد، والفاعل مفيد لا مستفيد.

١- د ها : هو
٢- هج ها ط : الفاعلية، ب د چ : الفاعلة
٣- ط : فان
٤- ها : هو
٥- ط : نوع
٦- ط : هو
٧- در چ «ماهو غاية هو نفس» نيست، در ها در اين عبارت آمده: غاية نفس
٨- «و» از هج و د است

والعلة تكون علة للشیء[1] بالذات، مثل الطبيب للعلاج. وقد تكون علة بالعرض، أما لانه لمعنى غير الذى وضع صار علة، كما يقال: ان الكاتب يعالج، و ذلك لانه يعالج لا من حيث هو كاتب، بل لمعنى آخر غيره، وهو انه طبيب. وأما لانه بالذات يفعل فعلا آخر[2]، لكنه قد يتبع فعله فعل آخر. مثل السقمونيا فانه يبرد بالعرض، لانه[3] بالذات يستفرغ الصفراء، ويلزمه نقصان الحرارة المؤذية. ومثل مزيل الدعامة عن الحائط، فانه علة لسقوط الحائط بالعرض. لانه لما أزال المانع، لزم فعله الفعل[4] الطبيعی، وهو انحدار الثقيل بالطبع.

والعلة قد تكون بالقوة، كالنجار قبل ان ينجر. وقد[5] تكون بالفعل، كالنجار حين ما ينجر. وقد تكون العلة قريبة، مثل العفونة للحمى. وقد تكون بعيدة، مثل الاحتقان مع الامتلاء لها.

وقد تكون جزئية[6]، مثل قولنا: ان هذا البناء علة لهذا البناء. وقد تكون كلية، كقولنا: البناء علة للبناء[7].

وقد تكون العلة خاصة، كقولنا: ان البناء علة للبيت[8]. وقد تكون عامة، كقولنا: ان الصانع علة للبيت[9].

١- چ : الشی
٢- در چ «آخر» نیست
٣- چ : لانها
٤- در ب «الفعل» نیست
٥- ط : فقد
٦- ب : وقد تكون كلية و قد تكون جزئية
٧- ط : للبيت، زیر آن : للبناء، چ : البناء
٨- هج ها : البيت
٩- چ ب ها : البيت

واعلم ان العلل القريبة التى لاواسطة بينها وبين الاجسام الطبيعية، هى الهيولى والصورة.

وأما الفاعل، فانه أما علة للصورة وحدها، أو للصورة والمادة، ثم يصير بتوسط ما هو علة له منهما علة للمركب.

وأما الغاية، فانها علة لكون الفاعل علة الكون الذى هو علة لوجود الصورة، التى هى[1] علة لوجود المركب.

فصل فى ان علة الحاجة الى الواجب هى الامكان لا الحدوث على ما يتوهمه ضعفاء المتكلمين[2]

واعلم ان الفاعل الذى يفيد الشىء وجوداً بعد عدمه، يكون لمفعوله أمران: عدم قد سبق، و وجود فى الحال. وليس للفاعل فى عدمه السابق تأثير، بل تأثيره فى الوجود الذى للمفعول منه[3]. فالمفعول انما هو مفعول لاجل ان وجوده من غيره، لكن عرض ان كان له[4] عدم من ذاته، و[5] ليس ذلك من تأثير الفاعل. [٢١٦ر] فاذا توهمنا ان التأثير الذى كان من الفاعل، وهو ان[6] وجود الاخر منه لم يعرض بعد عدمه، بل ربما[7] كان دائما؛ كان الفاعل أفعل، لانه أدوم فعلا.

فان لج لاج وقال: ان الفعل لا يصح الا بعد عدم المفعول،

١- ب د ها: الذى هو، روى آن در ب: التى

٢- عنوان از چ است

٣- ط: فيه

٤- در هج «له» نيست

٥- تنها در چ «و» است

٦- در ها «ان» نيست

٧- در ب ها د «ربما» نيست

وقدسمع ان[1] العدم للمفعول ليس من الفاعل، بل الوجود، والوجود الذى منه فى آن ما، فلنفرض ذلك متصلا؛

فان أزاغه من هذا الحق قوله: ان الموجود لا يوجده موجد؛ فليعلم[2] ان المغالطة وقعت فى لفظة «يوجده».

فان عنى ان الموجود لا يستأنف له وجود[3] بعدما لم يكن، فهذا صحيح.

وان عنى ان الموجود لا يكون البتة بحيث ذاته وماهيته لا يقتضى الوجود له بما هو هو، بل شىء آخر هو الذى منه له[4] الوجود،

فانا نبين ما فيه من الخطأ، ونقول: ان المفعول الذى نقول ان موجداً يوجده لا يخلو: أما ان يوصف بأنه موجد له، ومفيد ومبدا[5] لوجوده فى حال العدم، أوفى حال الوجود، أم فى الحالين جميعاً.

ومعلوم انه ليس موجداً له فى حال العدم، فبطل[6] أن يكون موجداً له فى الحالين[7] جميعاً[8]. فبقى أن يكون موجداً له، اذ هو[9] موجود. فيكون الموجد انما هو موجد للموجود، والموجود هو الذى

١- درج «ان» نيست

٢- چ : فلتعلم، هج : فلنعلم، ب ط : فليعلم، د هابى نقطه

٣- ب : وجودا

٤- چ : له منه

٥- در د ها «ومبدا» هست

٦- ها : و بطل

٧- چ ب : الحالتين

٨- در ها «جميعا» نيست

٩- ها : له فى حال وجوده و هو

وصف بأنه يوجد. نعم عسى ان لا يوصف[1] بأنه يوجد، لان «يوجد» توهم وجوداً مستقبلا، ليس فى الحال.

فان أزيل هذا الايهام، صح أن يقال: ان الموجود يوجد، أى يوصف بأنه موجد. وكما[2] انه فى حال ما هو موجود، يوصف بأنه موجد[3]، ولفظة «يوصف» لا يعنى بها انه فى الاستقبال يوصف؛ كذلك الحال فى لفظة «يوجد».

فصل فى معانى القوة [4]

ويقال: قوة لمبدأ التغير فى آخر[5] من حيث انه آخر. ومبدأ التغير، أما فى المنفعل وهو[6] القوة الانفعالية، وأما فى[7] الفاعل وهو القوة الفعلية.

ويقال: قوة[8] لما به يجوز من الشىء فعل أو انفعال، ولما به يصير[9] الشىء مقوما لآخر، ولما به يصير الشىء غير متغير و[10] ثابتاً، فان التغير مجلوب الضعف.[11]

وقوة المنفعل قد تكون محدودة نحو شىء واحد، كقوة الماء على قبول الشكل، فان فيه قوة قبول الشكل، وليس فيه قوة

١- د هج چ : وصف با نه يوجد عسى ان لا يوصف ، ط ب يوصف با نه وجد عسى لا يوصف، ها: يوصف با نه موجد عسى لا يوصف، چ : وصف با نه موجد نعم عسى لا يوصف

٢- ب د ط : فكما

٣- ب چ : يوجد

٤- عنوان از چ است

٥- د : من آخر فى آخر

٦- ها ط د : هى

٧- در ط «فى» نيست

٨- تنها در چ : قوة

٩- ب : لما يصير

١٠- در ب «و» نيست

١١- چ : للضعف

حفظه، وفى الشمع قوة عليهما جميعاً. وفى الهيولى الاولى قوة الجميع، ولكن بتوسط شىء دون شىء.

شىء.

وقد يكون فى الشىء قوة انفعالية بحسب الضدين، كما أن فى الشمع قوة أن يتسخن وأن يبترد.

وقوة الفاعل قد|تكون محدودة نحو شىء واحد، كقوة النار [٢١٦پ] على الاحراق فقط، وقد تكون على أشياء كثيرة، كقوة المختارين. وقد يكون فى الشىء قوة على كل شىء، ولكن بتوسط شىء دون شىء. وقد تكون القوة الفعلية على الضدين جميعاً، كقوة المختارين منا.

والقوة الفعلية المحدودة، اذا لاقت القوة المنفعلة، حصل منها الفعل ضرورة. وليس كذلك فى غيرها، مما يستوى فيها الاضداد.

وقد تغلط لفظة القوة، فيتوهم أن القوة على الفعل هى القوة المقابلة لما بالفعل. والفرق بينهما أن هذه القوة الاولى تبقى موجودة عندما يفعل، والثانية انما تكون موجودة مع عدم الذى هو بالفعل. وأيضاً فان القوة الاولى لا يوصف بها الا المبدأ المحرك، والقوة الثانية يوصف بها فى أكثر الامر المنفعل . وأيضاً فان الفعل الذى بازاء القوة الاولى هو نسبة استحالة، أو كون أو حركة ما الى مبدأ لا ينفعل بها. والفعل الذى بازاء القوة الثانية، يوصف بأكمل نحو[١] من الوجود[٢] الحاصل، وان كان انفعالا أو حالا لا فعلا ولا انفعالا.

١- هج چ : باكمل نحو، ب : به كل نحو، ط ها د : بها كل نحو

٢- د ب : الموجود

وكل جسم فانه اذا صدر عنه فعل ليس بالعرض ولا بالقسر، فانه يفعل بقوة ما فيه.

أما الذى بالارادة والاختيار، فذلك ظاهر.

وأما الذى ليس بالارادة والاختيار، فلان ذلك الفعل، اما أن يصدر عن ذاته، أو يصدر عن شىء مباين له جسمانى، أو عن شىء مباين له غير جسمانى. فان صدر عن ذاته، وذاته تشارك الاجسام الاخرى فى الجسمية، وتخالفها[1] فى صدور ذلك الفعل عنها؛ فاذاً فى ذاته معنى زائد على الجسمية، هو مبدأ صدور هذا الفعل عنها[2]، وهذا هو الذى يسمى قوة.

وان كان ذلك عن جسم آخر؛ فيكون هذا الفعل عن هذا الجسم بقسر أو عرض، وقد فرض لا بقسر ولا عرض[3].

وان كان عن شىء مفارق؛ فلا يخلو: أما أن يكون اختصاص هذا الجسم بقبول هذا التأثير عن ذلك المفارق، هو[4] لما هو جسم، أو لقوة فيه[5]، أو لقوة فى ذلك المفارق.

فان كان لما هو جسم، فكل جسم يشاركه فيه. لكن ليس يشاركه فيه. وان كان لقوة فيه؛ فتلك القوة مبدأ صدور ذلك [٢١٧ر] الفعل عنه. وان كان[6] لفيض من[7] المفارق، وكان | القوة[8]

١- ها : خالفها

٢- د ط : عنه

٣- د : بعرض

٤- ب : و هو

٥- ط : المفارق لقوة فيه

٦- چ : كانت

٧- ب : عن

٨- ط : وان كان ليس من المفارق وكان لقوة، چ : وان كان لقوة

في ذلك المفارق؛ فاما أن يكون نفس تلك القوة توجب ذلك، أو[1] اختصاص ارادة. فان كان نفس القوة توجب ذلك، فلا يخلو: أما[2] أن يكون ايجاب ذلك من[3] هذا الجسم بعينه لاحد[4] الامور المذكورة، و قد رجع الكلام من الرأس.

وأما أن يكون على سبيل الارادة[5]؛ فلا[6] يخلو: أما أن تكون تلك[7] الارادة ميزت[8] هذا الجسم بخاصية[9] يختص بها من سائر الاجسام، أوجزافاً. فان كان جزافاً كيف اتفق، لم يستمر[10] على النظام الابدى والاكثرى. فان الامور الاتفاقية هى التى ليست بدائمة[11]، ولا أكثرية. لكن الامور الطبيعية دائمة، أو[12] أكثرية، فليست[13] باتفاقية.

فبقى[14] أن تكون لخاصية يختص بها من سائر الاجسام، وتكون تلك الخاصية مراداً منها[15] صدور ذلك الفعل. ثم لا يخلو:

١- ب : و
٢- در ب «اما» نيست
٣- د ها : فى
٤- چ : لاجل
٥- ب د ط : ارادة
٦- چ : فلا ، نسخه ها : ولا
٧- ب : تلك
٨- ط : ميزت فتقرن
٩- ب : لخاصية
١٠- چ : يتم
١١- هج چ : دائمة
١٢- تنها درچ : او
١٣- هج چ : وليست
١٤- ها : فيبقى
١٥- هج : من اداستها، چ : من ذاتيتها

أما أن يراد ذلك، لان تلك الخاصية توجب ذلك الفعل[١]، أو يكون منها فى الاكثر، أو لا توجب، ولا يكون منها فى الاكثر.

فان كانت توجب، فهى[٢] مبدأ ذلك.

وان لم توجب، وكان[٣] فى الاكثر، والذى فى الاكثر[٤] هو بعينه الذى يوجب، لكن له عائق، لان اختصاصه بأن يكون الامر منه فى الاكثر بميل[٥] من طبيعته الى جهة، فان[٦] لم يكن، فيكون لعائق؛ فيكون أيضا[٧] الاكثرى، فى نفسه موجباً، ان لم يكن عائق.

والموجب هو الذى يسلم له الامر بلا عائق. وان كان لا يوجبه، ولا يكون منه فى الاكثر؛ فكونه عنه وعن غيره واحد. فاختصاصه[٨] به جزاف، و وقيل: ليس بجزاف.

وكذلك ان قيل: ان كونه منه[٩] أولى، فمعناه صدوره منه اوفق. فهو اذاً موجب له، أو ميسر لوجوبه. والميسر علة[١٠] أما بالذات وأما بالعرض. واذا[١١] لم يكن علة[١٢] أخرى بالذات غيره، فليس هو

١- در ب «ثم لا يخلو... الفعل» نيست
٢- د : فهو
٣- ب د ط ها هج: وان لم يرد (ب: يرده) وان (ب: ان، ها هج: فان) كان
٤- در هج «والذى فى الاكثر» نيست
٥- ها : لميل
٦- ها : جهته سا يكون منه فان
٧- در ب «ايضا» نيست
٨- ب : و اختصاصه
٩- چ ها فيه، ط : منه، روى آن : فيه، ب د هج : منه
١٠- ب : المشير عليه
١١- چ : ان
١٢- ب : علية

بالعرض. لان الذى بالعرض، هو على أحد النحوين المذكورين. فبقى ان تلك الخاصية بنفسها موجبة، والخاصية الموجبة تسمى قوة.

فصل فى الاستطراد لاثبات الدائرة والرد على المتكلمين[١]

وهذه القوة عنها تصدر الافاعيل الجسمانية كلها من التحيزات الى أماكنها الطبيعية والتشكلات الطبيعية، فقد[٢] قيل: انها لا يجوز أن تكون ذات زاوية، فلا تكون الا كرة. لان شان[٣] ما لا زاوية له من الاشكال البيضية والمفرطحة[٤]، ان[٥] يكون فيها اختلاف استداد [٢١٧پ] عن المركز، وتقدر فى الطول والعرض. والطبيعة البسيطة لا توجب اختلافاً.

فاذا صح وجود الكرة، صح وجود الدائرة التى هى نهاية قطع يحدث او يتوهم فيها. فالدائرة، وهى مبدء للمهندسين[٦] موجودة.

والخط المستقيم، وهو البعد الواصل بين كل نقطتين ظاهر الوجود.

وأصحاب الجزء أيضاً يلزمهم وجود الدائرة. فانه اذا فرض الشكل المرئى مستديرا مضرساً، فكان موضع منه اخفض من موضع، حتى اذا[٧] طبق طرفا خط مستقيم على نقطه تفرض وسطاً وعلى نقطة فى المحيط؛ استوى عليه فى موضع، كان أطول. ثم اذا أطبق على الجزء المركزى، وعلى الجزء الذى ينخفض من المحيط،

١- عنوان از چ   ٢- ط ب : و قد

٣- چ هج : ساير

٤- ها ب ط : المبطحة، چ د هج : المفرطحة

٥- در هج چ «ان» نيست

٦- ب : المهندسين

٧- ها د ب : ان

كان أقصر؛ أمكن أن يتمم قصره بجزء أوأجزاء. فان كان زيادة الجزء عليه لاتسويه به[1]، بل تزيده[2] عليه؛ فهو ينقص عنه بأقل من جزء. وان كان لايصله[3] به، بل يبقى فرجة؛ فلندبر[4] في الفرجة هذا التدبير بعينه. فان ذهب الانفراج الى غير النهاية، ففي الفرج انقسام بلا نهاية. وهذا خلف على مذهبهم.

وأما على رأى مثبتي الاتصال، فوجود الدائرة والخط المنحني يثبت بما[5] أقوله: اذافرض جسم ثقيل، ورأسه أعظم قدراً من أصله، وركز على بسيط مسطح، وهو قائم عليه قياما مستويا؛ فمعلوم انه يمكن أن يثبت، اذا لم يكن ميله الى جهة أكثر من ميله الى جهة أخرى .

فان أزيل عن الاستقامة ازالة ما واصلة[6]، ولنفرضه[7] نقطة مماسة[8] لذلك المركز؛ فمن المعلوم انه يتحرك الى أسفل، ويلقى السطح المسطح .فحينئذ لايخلو: أما أن يثبت النقطة في موضعها، فيكون كل نقطة تفرضها في رأس ذلك الجسم، قدفعلت دائرة.

وأما أن يكون مع حركة هذا الطرف الى أسفل، يتحرك الطرف الاخر الى فوق ؛ فيكون قدفعل كل واحد من الطرفين دائرة،

١- درچ هج ط «به» نيست

٢- چ : تزيد

٣- ب ط : بفصله، ها بفصل، چ هج د : يصله

٤- ها د : فلندير ، چ: فليدبر

٥- چ ط : بما

٦- چ : واصلة، ها د ط : واصله، ب هج : واصله، (ماضى مفاعله)

٧- چ : ولنفرض، ب ولنفرض، روى آن : ضه

٨- ها د هج : يماس، ب : مماس، روى آن : مماس

و[١] مركزهما النقطة المتحددة بين الجزء الصاعد والجزء الهابط.

وأما أن تتحرك النقطة منجرة[٢] على السطح، فيفعل الطرف الاخر قطعا وخطا منحنيا. ولان الميل الى المركز هو على المحاذاة، فمحال ان ينجر[٣] النقطة على السطح. لان تلك الحركة، أما أن تكون بالقسر، أو بالطبع. وليست بالطبع. وليست[٤] بالقسر، لان ذلك[٥] القسر لا يتصور الا عن الاجزاء التى هى أثقل. وتلك ليست تدفعها | الى تلك الجهة. بل ان[٦] دفعتها على حفظ الاتصال؛ [٢١٨ر] دفعتها الى[٧] خلاف حركتها، فقلبتها[٨]، ليمكن أن تترك[٩] العالية فيها، اذ هى أثقل، فيطلب حركة أسرع، والمتوسط[١٠] أبطأ. وهناك اتصال[١١] يمنع مثلا أن ينعطف، فيضطر العالى الى أن يشيل السافل حتى ينحدر. فيكون حينئذ الجسم منقسما[١٢] الى جزئين: جزء[١٣] يميل الى فوق قسراً، وجزء يميل الى أسفل طبعاً. وبينهما حد هو مركز للحركتين، وقد خرج منه خط مستقيم ما، فيفعل الدائرة.

١- تنها در چ «و» است

٢- چ : متحيزة

٣- چ : تتحيز

٤- چ : ولا

٥- در ب هج «ذلک» نيست

٦- د : اذ

٧- ها ب : على

٨- ها د ط ب : فيقلبها

٩- د هج : تنزل

١٠- ط : المتوسطات

١١- ب : ايضا

١٢- ط : منقسم

١٣- ب : جزأ

فبين انه ان لزم عن انحدار الجسم زوال، فهو[١] الى فوق. وان لم يلزم[٢] عنه، فوجود الدائرة أصح.

فاذا[٣] ثبتت الدائرة، ثبت المنحنى. لانه اذا ثبتت الدائرة؛ ثبتت المثلثات، والقائم الزاوية أيضاً، وثبت جواز دور أحد ضلعى القائمة على الزاوية، فارتسم مخروط، فصح قطع ،فصح منحنى.

وقد يمكنك أن تثبت الدائرة أيضاً من بيان[٤] صحة وضع أى خط فرض على أى خط فرض[٥]، وانه اذا كان خطان على زاوية ما، وعلى أحدهما[٦] خط؛ فانه جائز أن يصير الى حال ما، حتى ينطبق على الخط الاخر، ويعود من ذلك الخط الى الاول[٧]. ولا يمكن هذا البتة، الا أن يكون حركة ما مستديرة، وأنت تعرف هذا بالاعتبار.

فصل فى القديم و الحادث[٨]

يقال: قديم للشىء، أما بحسب الذات، وأما بحسب الزمان. فالقديم[٩] بحسب الذات، هو الذى ليس لذاته مبدأ هى به موجودة[١٠]. والقديم بحسب الزمان، هو الذى لا أول لزمانه.

١- چ : فهى
٢- ط : يزل
٣- د هج : واذا
٤- هج : ثبات
٥- د ب چ : فرضت (در هر دو جا)، ط : فرضت ... فرض ،
٦- ط : احديهما، روى آن : هما
٧- ب : الخط الاول
٨- عنوان از چ است
٩- ب : و القديم
١٠- ها ط د : هو به موجود

والمحدث أيضاً على وجهين: أحدهما هو الذى لذاته مبدأ هى به موجودة[١]. والاخر هو الذى لزمانه ابتداء[٢]، وقد كان بعد ان لم يكن[٣]، و كانت قبلية هو فيها معدوم، و قد بطلت تلك القبلية. ومعنى ذلك كله انه قد وجد[٤] زمان هو فيه معدوم. وذلك لان كل ما لزمان وجوده بداية زمانية دون البداية الابداعية، فقد سبقه زمان وسبقته مادة قبل وجوده، لانه قد كان لا محالة معدوما. فاما أن يكون عدمه قبل وجوده، أو مع وجوده. والقسم الثانى محال. فبقى أن يكون معدوما قبل وجوده. [۲۱۸ب] فلا يخلو: أما أن يكون لوجوده قبل، أو لا يكون.

فان لم يكن لوجوده قبل، فلم يكن معدوما قبل وجوده.

وان كان لوجوده قبل؛ فاما أن يكون ذلك القبل شيئاً معدوما، أو شيئاً موجودا. فان كان شيئاً معدوماً، فلم يكن له قبل موجود كان فيه معدوماً.

وأيضاً فان القبل المعدوم موجود[٥] مع وجوده، فبقى أن القبل الذى كان له شىء موجود. وذلك الشىء الموجود ليس الان موجوداً، فهو شىء قد مضى و كان موجوداً. وذلك أما ماضية لذاته،

١- ها د : هو ... موجود

٢- ب : لذاته ابتداء زمانى

٣- چ هج : كان وقت لم يكن، ب ها : كان ان لم يكن، د : كان بعد ان لم يكن، ط : قد كان ان لم يكن

٤- چ : انه يوجد

٥- ب: موجود، روى آن ليس، د معدوم، روى آن : موجود (نسخه) ، ط ها هج چ : موجود

وهوالزمان؛ وأما ماضية[1] لاجل غيره[2]، وهوزمانه. فيثبت الزمان على كل حال.

فصل فى أن كل حادث زمانى فهو مسبوق بالمادة لامحالة[3]

ونقول: انه لايمكن أن يحدث مالم يتقدمه وجود القابل، وهوالمادة.

ولنبرهن على هذا، فنقول: ان كل كائن، فيحتاج أن يكون قبل كونه ممكن الوجود فى نفسه. فانه ان كان ممتنع الوجود فى نفسه، لم يكن البتة.

وليس امكان وجوده، هوأن الفاعل قادر عليه. بل الفاعل لايقدر عليه، اذالم يكن هوفى نفسه ممكناً. ألاترى انانقول: ان المحال لاقدرة عليه، ولكن القدرة هى على مايمكن أن يكون. فلو كان امكان كون الشىء هو نفس القدرة عليه، كان هذا القول كانأنقول: ان القدرة انماتكون[4] على ماعليه القدرة. والمحال ليس عليه قدرة، لانه ليس عليه قدرة.

وما كنانعرف[5] ان هذا الشىء مقدورعليه أوغيرمقدور عليه بنظرنا فى نفس الشىء، بل بنظر نافى حال قدرة القادر عليه هل له[6] عليه قدرة أم لا.

فان أشكل علينا انه مقدورعليه أوغيرمقدور عليه، لم يمكننا[7]

١- چ : ماهية (در هر دو جا)، د ط هج ها : ماضية .. ماضيته، ب : مضية ... ماضية

٢- چ هج : لغيره

٣- عنوان از چ

٤- ب: هى

٥- ب : نعرف، روى آن : نتعرف

٦- تنها در چ «له» آمده است

٧- ب ط چ : يمكنا

أن نعرف ذلك البتة. لانا ان[1] عرفنا ذلك من جهة أن الشيء محال أو ممكن، وكان معنى المحال هو انه غير مقدور عليه [من كتاب المبدا والمعاد ،لم يمكنا ان نعرف ذلك البته. لانا ان عرفنا ذلك من جهة ان الشيء محال او ممكن، و كان معنى المحال انه غير مقدور عليه[2]،] ومعنى الممكن انه مقدور عليه؛ كنا عرفنا المجهول بالمجهول.

فبين واضح أن معنى كون الشيء ممكناً فى نفسه، هو غير معنى كونه مقدوراً عليه، وان كانا بالذات واحداً. و كونه مقدوراً عليه، لازم لكونه ممكناً فى نفسه؛ و كونه ممكناً فى نفسه ، هو باعتبار ذاته و كونه مقدوراً عليه باعتبار اضافته الى موجده.

فاذا[3] تقرر هذا، فانا[4] نقول: ان كل حادث ، فانه قبل حدوثه أما أن يكون فى نفسه ممكناً أن يوجد، أو محالا أن يوجد. والمحال ان يوجد لا يوجد.

والممكن ان يوجد، قد سبقه | امكان وجوده. فلا يخلو امكان [٢١٩ر]
وجوده: من أن يكون معنى معدوماً، أو معنى موجوداً. ومحال أن يكون معنى معدوما، والا فلم يسبقه امكان وجوده. فهو اذاً معنى موجود.

و كل معنى موجود، فاما قائم لا فى موضوع، أو قائم فى موضوع. و كل ما هو قائم لا فى موضوع، فله وجود خاص لا يجب أن يكون به مضافا.

١- هج : اذا

٢- «من كتاب ... عليه» تنها در ط است

٣- ط : فان، د ب : فاذ

٤- ج : فاننا

وامكان الوجود انما هوما هو بالاضافة الى ما هو امكان وجودله، فليس امكان الوجود جوهراً الافى موضوع. فهواذاً معنى فى موضوع، وعارض[1] لموضوع.

ونحن نسمى امكان الوجود قوة الوجود، ونسمى حامل قوة الوجود الذى فيه قوة وجود الشىء موضوعا وهيولى ومادة وغير ذلك. فاذا كل حادث، فقد تقدمته المادة .

فصل فى تحقيق معنى الكلى[2]

المعنى الكلى بما هو طبيعة ومعنى، كالانسان بما هو انسان شىء؛ وبما هو عام أو[3] خاص أو واحد أو كثير، وذلك له بالقوة أو بالفعل، شىء آخر. فانه بما هو انسان، انسان[4] فقط بلا شرط آخر البتة[5]. ثم العموم شرط زائد على انه انسان، والخصوص كذلك، وانه واحد كذلك، وانه كثير كذلك. وليس اذا فرضت هذه الاحوال بالفعل فقط، بل واذا فرضت هذه الاحوال أيضا بالقوة، واعتبرت الانسانية بالقوة[6]؛ كان هناك انسانية، واعتبار غير الانسانية مضاف، فتكون الانسانية واضافة ما.

فالانسانية بما هى انسانية لا عامة، ولا خاصة، لا بالقوة أحدهما، ولا بالفعل، بل يلزمها ذلك. وليس اذا كانت الانسانية لا توجد الا واحدة أو كثيرة، تكون الانسانية بما هى انسانية

١- ط : عارضا
٢- عنوان از چ
٣- در ب «او» نيست
٤- در چ «انسان» دوم نيست
٥- چ : البتة شىء
٦- ها : القوة

أما واحدة و أما كثيرة. ففرق بين قولنا: ان هذا الا يوجد الا وله أحد الحالين، وبين قولنا: ان أحد الحالين له بما هو انسانية.

وليس يلزم من قولنا: ان الانسانية ليست بما هى انسانية واحدة، ان الانسانية بما هى انسانية كثيرة. كما لو فرضنا بدل الانسانية الوجود الذى هو من جهة أعم من الواحد والكثير؛ ولا أيضاً نقيض قولنا: ان الانسانية بما هى انسانية واحدة هو[1] قولنا: بان الانسانية[2] بما هى انسانية كثيرة. بل ان الانسانية ليست بما هى انسانية واحدة ولا كثيرة[3]. واذا كان كذلك، جاز أن توجد لا بما هى انسانية، بل بما هى موجودة واحدة أو كثيرة.

واذا عرفت هذا فقد يقال: كلى للانسانية بلا شرط، ويقال: كلى للانسانية بشرط أنها مقولة بوجه ما من الوجوه المعلومة على كثيرين.

والكلى بالاعتبار الاول موجود بالفعل فى الاشياء | او هو[4] [۲۱۹پ] المحمول على كل واحد، لا على انه واحد بالذات، ولا على انه كثير[5]، فان ذلك ليس له بما هو انسانية.

وأما بالاعتبار[6] الثانى فله وجهان: أحدهما اعتبار القوة فى الوجود، و الثانى اعتبار القوة اذا[7] صار مضافا الى الصورة المعقولة عنها[8].

۱- در چ «قولنا ... هو» نيست

۲- ب: واحدة ان الانسانية

۳- در ها «ولا كثيرة» نيست

۴- هج: هى

۵- ب: لانه كثير

۶- چ: الاعتبار

۷- ها: اذ

۸- ها: عنه

أما اعتبار القوة في الوجود، حتى يكون[1] انسانية في الوجود، وهي بالقوة بعينها محمولة على كل واحد، فتنقل من واحد الى واحد، فتكون لم تفسد ذات الاولى[2]، بل اشخاصها، وتكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد وقتاما، وهذا[3] غير موجود.

فبين ظاهر ان الانسان الذى اكتنفته الاعراض المخصصة لشخص[4]، لم تكتنفه أعراض شخص آخر، حتى يكون ذلك بعينه في شخص زيد وشخص عمرو[5]، ويكون بعينه مكتنفاً باعراض متضادة.

١- در هج «يكون» نيست

٢- چ : الاول، هج ها د : الاولى

٣- ط ب : بالاعتبار الثاني و هو ان شيء واحد بعينه (ط + معين) في الوجود محمولا على كل واحد و قتا سافهذا،

ها : بل اشخاصها اويكون بعينها بالفعل في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا

د : بل اشخاصها او هي بعينها بالفعل و هو ان يكون شيء واحد بعينه معين في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا

هج : بل الخاصة و يكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما و هو ان يكون شيء واحد بعينه في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما فهذا

چ : بل الخاصة و تكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد و قتاما و هذا

٤- چ : بشخص

٥- د : غيره

وأما اعتبار القوة بالوجه الاخير، فموجود. فان الانسانية التى فى زيد، اذا قيست الى الصورة المعقولة عنها، لم تكن ما يعقل منها أولى بالحمل على زيد منه بالحمل على عمرو[١]، ولا تأثيرها فى النفس صورة عقلية مأخوذة عنها أولى من التى[٢] فى عمرو. بل من الجائز أن يكون لو سبق الذى[٣] فى عمرو الى العقل، لاخذ[٤] منه هذه الصورة بعينها. وأيهما[٥] سبق، فأثر[٦] هذا الاثر، لم يؤثر الاخر بعده شيئاً.

فاذا[٧] هذه الصورة المعقولة جائز من حالها، أن ترتسم[٨] فى النفس، عن أى ذلك سبق اليها. فليس قياسها الى واحد[٩] من تلك أولى من قياسها الى الاخر، بل هى مطابقة للجميع.

فلا كلى عام[١٠] فى الوجود، بل وجود الكلى العام بالفعل، انما هو فى العقل، وهو[١١] الصورة التى فى العقل التى نسبتها بالفعل أو بالقوة الى كل واحد[١٢] واحدة.

والكلى الذى يوجد فى القضايا والمقدمات، هو القسم

١- در ط ب «و اما اعتبار ... عمرو» نيست، در هج «على زيد... عمرو» نيست.
٢- ط : عنه اولى من التى، د ها : عنها اولى من التى ، چ هج ب : عنه اولى من الذى
٣- د ط ها : التى، ب هج چ : الذى
٤- ط : لاحدث، د : لاخذت، ها بى نقطه، چ ها ب : لاخذ
٥- چ : فايهما
٦- ب : و اثر
٧- د : وان
٨- د : يرتسم
٩- هج : واحدة
١٠- چ : عامى
١١- چ هج : هى
١٢- د ب ها : واحد واحد

الاول، وقدأشير اليه في كتب المنطق[١]

فصل فى التام و الناقص [٢]

التام هوالذى يوجدله جميع مامن شأنه أن يوجدله، او[٣] الذى ليس شيء مما يمكن أن يوجدله ليس له. وذلك أمافى كمال الوجود، وأمافى القوة الفعلية، وأمافى القوة الانفعالية، وأمافى الكمية. والناقص مقابله.

فصل فى المتقدم والمتأخر [٤]

القبل[٥] يقال: فى الطبع. وهواذا كان لايمكن أن يوجد الاخر، الاوهو موجود، ويوجد[٦] وليس الاخر موجوداً، كالاثنين والواحد.

ويقال: فى الزمان وذلك ظاهر.

ويقال: فى المرتبة، وهوفى الاضافة الى مبدأ محدود. وهو أماالمبدأ الذى يضاف اليه[٧] سائر الاشياء بالقياس الى تلك الاشياء، وأماواحد[٨] من تلك الاشياء هو[٩] منها أقرب اليه.

وهذاقديكون بالذات، كمافى الاجناس والانواع المتتالية؛

١- درب ط ها د «والكلى ... المنطق» نيست

٢- عنوان از چ

٣- چ : و

٤- عنوان از چ

٥- چ : والقبل

٦- ها : وجد

٧- د ها : وهى فى الاشياء المضافة الى مبدأ محدود (ها : الحدود) و هو اما المبدأ الذى يضاف اليه

٨- ها د ب ط : واحد، هج چ : واحدا

٩- ط : وهو

وقديكون بالاتفاق، كالذى يقع متقدما فى الصف الاول، فيكون أقرب الى القبلة.

وقديكون بالاحرى كتقديم كتاب ايساغوجى وقاطيغورياس على المنطق.

ويقال قبل: فى الكمال كقولنا: ان أبابكر قبل عمر فى الشرف.

ويقال قبل | بالعلية، فان للعلة استحقاق[1] للوجود قبل [٢٢٠ر] المعلول. فانهما بما هما ذاتان، ليس يلزم فيهما خاصية التقدم والتاخر، ولا خاصية المع، وبما هما متضايفان و[2] علة ومعلول، فهما معاً. وأيهما كان بالقوة[3]، فكلاهما كذلك. وان كان أحدهما بالفعل، فكلاهما كذلك. ولكن بما أن أحدهما ماله الوجود أولا غير مستفاد من الاخر، والاخر فان الوجود له مستفاد من الاول، فهو متقدم[4] عليه. واذا تؤمل حال المتقدم فى جميع هذه[5] الانحاء؛ وجد المتقدم، هو الذى له ذلك الوصف حيث ليس الاخر، والاخر ليس[6] له الا وذلك للمذكور انه أول[7]

والمتاخر مقابل المتقدم فى كل واحد.

وقديكون ماهو أقدم بالعلية قديزول، ويبقى المعلول بعلة أخرى تقوم مقامه. مثل الكون الواحد الذى يثبته شيئان متعاقبان، فهو متأخر عنهما فى المعلولية؛ وقديوجد لامع كل واحد منهما،

١- چ هج ب د : استحقاق، د ها : استحقاقا

٢- در چ «و» نيست

٣- چ هج : ايهما كان بالقوة، ها ط د ب : ايهما هو بالقوة

٤- ب د : مقدم

٥- در هج چ «هذه» نيست

٦- در د هج «ليس» نيست

٧- ها : مقدم اول

وكذلك الهيولى مع الصورة.

واعلم انه فرق بين أن يقال: اذا رفع[١] هذا، ارتفع ذلك[٢]؛ وبين أن يقال: ان هذا لا يوجد حين لا يوجد ذلك[٣]. فان معنى الاول انه اذا وجب[٤] عدم هذا؛ وجب أن يعدم ذلك. فعدم هذا، علة لعدم ذاك[٥]. ومعنى الاخر انه أى وقت يصدق فيه ان هذا ليس، فانه يصدق فيه ان ذاك ليس.

ويصح ان يقال: انه اذا لم توجد العلة، لم يوجد المعلول؛ وانه اذا لم يوجد المعلول، لم توجد العلة[٦]. ولا يصح أن يقال: اذا رفع المعلول، ارتفعت العلة؛ كما يصح أن يقال: اذا ارتفعت العلة، ارتفع المعلول، بل اذا رفعت العلة، ارتفع المعلول؛ واذا رفع المعلول، قد كانت العلة اولا ارتفعت[٧] لعلة أخرى، حتى يصح رفع المعلول، لان نفس رفع المعلول هو رافع العلة، كما ان نفس رفع العلة هو رافع المعلول.

فصل فى بيان الحدوث الذاتى [٨]

واعلم انه كما ان الشىء قد يكون محدثا بحسب الزمان[٩]، فكذلك[١٠] قد يكون محدثا بجسب الذات، فان المحدث هو الكائن

١- د ط ب د : رفعت، ها چ : رفع
٢- ب : ذاک، چ هج : هذا، ط ها : ذلک
٣- چ : ذاک
٤- تنها درچ : وجب
٥- ها : ذلک
٦- د ر ب «وانه ...العلة» نیست
٧- چ : ارتفعت اول
٨- تنها درچ عنوان است
٩- هج : الذات
١٠- ب ط: کذلک

بعدما[1] لم يكن. والبعدية[2] كالقبلية قدتكون بالزمان، وقدتكون بالذات.

فاذا كان الشيء[3] له في ذاته أن لا يجب له وجود، بل هو باعتبار ذاته وحدها بلا علتها لا توجد، وانما يوجد بالعلة، والذي بالذات قبل الذي من غير الذات؛ فيكون لكل معلول في ذاته أولا انه ليس، ثم عن[4] العلة وثانياً | انه ايس. [۲۲۰ب]

فيكون كل معلول محدثا، أي مستفيد الوجود من غيره، بعدما له في ذاته أن لا يكون موجودا، فيكون كل معلول في ذاته محدثا. وان كان مثلا في جميع الزمان موجوداً أستفيداً لذلك الوجود عن موجد[5]، فهو محدث، لان وجوده من بعد لا وجوده بعدية بالذات، ومن الجهة التي ذكرناها.

وليس حدثه[6] انما هو في آن من الزمان فقط، بل هو محدث في جميع الزمان والدهر.

فلا يمكن أن يكون حادث بعد مالم يكن بالزمان، الا، و[7] قد تقدمته[8] المادة التي منها حدث[9].

١- چ : ان

٢- چ هج : فالبعدية

٣- در ها مش د : الذى

٤- هج : عرض

٥- ب : موجود

٦- د : اصلاح شده و چ : حدوثه

٧- در هج «الاو» نيست

٨- ب د : تقدمه

٩- ها : حدثت

فصل فى أنواع الواحد و الكثير [1]

يقال واحد لما هو غير منقسم من الجهة التى قيل له انه واحد. فمن غير المنقسم ما لا ينقسم فى الجنس، فيكون واحداً فى الجنس. ومنه ما لا ينقسم فى النوع، فيكون واحداً فى النوع. ومنه ما لا ينقسم بالعرض العام، فيكون واحداً بالعرض، كالغراب والقير [2] فى السواد.

ومنه ما لا ينقسم بالمناسبة، فيكون واحداً فى المناسبة، كما يقال: ان نسبة الملك الى المدينة والعقل الى النفس واحدة [3].

ومنه ما لا ينقسم فى الموضوع، فيكون واحداً فى الموضوع، و ان كان كثيرا فى الحد، ولهذا يقال: ان الذابل والناسى واحد فى الموضوع.

ومنه ما لا ينقسم معناه فى العدد، أى لا ينقسم الى أعداد لها معانيه، أى ليست بالفعل أعداد لها معانيه، فهو واحد بالعدد.

ومنه ما لا ينقسم بالحد، أى حده ليس لغيره، وليس له فى كمال حقيقة ذاته نظير، فهو واحد بالكلمة. ولهذا يقال: ان الشمس واحدة.

والواحد بالعدد، أما أن يكون فيه بوجه من الوجوه كثرة بالفعل، فيكون واحداً بالتركيب والاجتماع؛ وأما أن لا يكون. وان لم يكن بالفعل، وكان [4] بالقوة؛ فهو متصل وواحد بالاتصال. وان لم يكن ولا بالقوة، فهو واحد بالعدد على الاطلاق.

والكثير يكون كثيراً على الاطلاق، وهو العدد المقابل للواحد،

١ـ عنوان از چ است

٢ـ چ هج : القار

٣ـ چ : واحد

٤ـ چ : كانت

وهو ما يوجد[1] فيه واحد، وليس بالواحد فى الحد من جهة ما هو فيه، أى يوجد واحد ليس هو وحده فيه، وهذا مبدأ عنه نأخذ الحساب فى البحث.

وقد يكون الكثير كثيراً بالاضافة، وهو الذى يترتب بازائه القليل، وأقل العدد الاثنان[2].

والمشابهة اتحاد فى الكيفية، والمساواة اتحاد فى الكمية، والمجانسة اتحاد فى الجنس، والمشاكلة اتحاد فى النوع، والموازاة اتحاد فى وضع الاجزاء، والمطابقة اتحاد فى الاطراف، والهوهو اتحاد[3] بين[4] اثنين جعلا اثنين فى الوضع، فيصير بينهما[5] [٢٢١ ر] اتحاد بنوع من الاتحادات الواقعة بين اثنين مما قيل.

ويقابل كل واحد منها من باب الكثير الخلاف والتقابل والتضاد.

تمت المقالة الاولى من الالاهيات
والحمد لله كما هو اهله ومستحقه[7]

١- ج : وجد
٢- ج ها : اثنان
٣- د ب ها : حال، ج هج ط : اتحاد
٤- هج : بان
٥- در هج در بينهما » ي در ج «بهما» نيست
٦- «تمت ... مستحقه» تنها در ط است

المقالة[1] الثانية من الالهيات من كتاب النجاة[2]

فصل فی بیان معانی الواجب و معانی الممکن[3]

ان الواجب الوجود، هو الوجود الذی متی فرض غیر موجود، عرض منه محال. وان الممکن الوجود، هو الذی متی فرض غیر موجود أو[4] موجودا، لم یعرض منه محال.

والواجب الوجود هو الضروری الوجود. والممکن الوجود هو الذی[5] لا ضرورة فیه بوجه، أی لا فی وجوده ولا فی عدمه.

فهذا[6] هو الذی نعنیه فی هذا الموضع بممکن الوجود. وان کان قد یعنی بممکن الوجود ما هو فی القوة، ویقال الممکن علی کل صحیح الوجود، وقد فصل ذلک فی المنطق.

ثم ان الواجب الوجود قد یکون بذاته[7]، وقد یکون لا بذاته. والذی[8] هو واجب الوجود بذاته، فهو الذی لذاته لا لشیء[9] آخر، أی شیء کان، صار محالا فرض[10] عدمه.

۱- در ط پیش از بن بسمله دارد

۲- ط : من کتاب النجاة

۳- عنوان از چ

٤- ب د : و

٥- در ط «الذی» نیست

٦- هج : وهذا

۷- چ : واجبا بذاته

۸- چ : و قد لا یکون بذاته اما الذی

۹- هج : شیء

۱۰- چ : لزم محال من فرض

والواجب[1] الوجود لابذاته، والذی[2] لووضع شیء سما[3] ليس هو، صار واجب الوجود. مثلا ان الاربعة واجبة الوجود، لابذاتها، ولكن عند فرض اثنين واثنين. والاحتراق واجب الوجود لابذاته، ولكن عند فرض التقاء القوة الفاعلة بالطبع والقوة المنفعلة بالطبع، أعنی المحرقة والمحترقة.

فصل فی أن الواجب بذاته لايجوز أن يكون واجباً بغيره وأن الواجب بغيره ممكن[4]

ولا يجوز أن يكون شیء واحد واجب الوجود بذاته وبغيره معاً. فانه ان رفع غيره ذلك أو[5] لم يعتبر وجوده؛ لم يخل: أما أن يبقى وجوب وجوده على حاله، فلا يكون وجوب وجوده بغيره؛ وأما أن لا يبقى وجوب وجوده، فلا يكون وجوب وجوده بذاته.

وكل ما هو واجب الوجود بغيره، فانه ممكن الوجود بذاته. لان ما هو واجب الوجود بغيره، فوجوب وجوده تابع لنسبة ما واضافة. والنسبة و الاضافة اعتبارهما غير اعتبار نفس ذات الشیء التی لها نسبة واضافة. ثم وجوب الوجود انما يتقرر باعتبار هذه النسبة.

فاعتبار[6] الذات وحدها، لايخلو: أما أن يكون مقتضياً لوجوب الوجود، أو مقتضياً لامكان الوجود، أو مقتضياً لامتناع الوجود[7].

١- چ : اما الواجب، د : ان الواجب
٢- چ : فهو
٣- د ب هج ها ب : لوضع شیء ما، چ ط : لووضع شیما (چ : مما)
٤- عنوان از چ است
٥- چ : غيره او، ديگر نسخه ها: غيره ذلک او
٦- هج : و اعتبار
٧- چ : الوجود (در هر سه جا با حرف تعريف)

ولايجوز أن يكون مقتضياً لامتناع الوجود، لان كل ما امتنع وجوده بذاته لم يوجد لابذاته ولابغيره، ولاأن يكون مقتضياً لوجوب الوجود: فقدقلنا أن ما وجب وجوده بذاته، استحال وجوب|وجوده [۲۲۱ پ] بغيره، فبقى أن يكون باعتبار ذاته ممكن الوجود، و باعتبار ايقاع النسبة الى ذلك الغير واجب الوجود، وباعتبار قطع النسبة التى الى ذلك الغير ممتنع الوجود، وذاته بذاته بلاشرط[1] ممكنة الوجود.

فصل فى أن مالم يجب لم يوجد[2]

فقدبان أن كل واجب الوجود بغيره، فهو ممكن الوجود بذاته[3]. وهذا ينعكس، فيكون كل ممكن الوجود بذاته، فانه ان حصل وجوده، كان واجب الوجود بغيره. لانه لايخلوأما أن يصح له وجود بالفعل، وأما أن لايصح له وجود بالفعل. و محال أن لايصح له وجود بالفعل، والا كان ممتنع الوجود، فبقى أن يصح له وجود بالفعل. فحينئذ اما أن يجب وجوده، واما أن لايجب وجوده. فان[4] لم يجب وجوده، فهوبعد ممكن الوجود، لم يتميز وجوده عن عدمه،

ولافرق بين هذه الحالة فيه والحالة الاولى. لانه قد كان قبل الوجود ممكن الوجود، والان هوبحاله كما كان. فان وضع

۱- د : لابشرط

۲- عنوان از چ

۳- هج : بذاته فصل فى ان الممكن الوجود و جوده بغيره

٤- چ : و سا، در هج «فان لم يجب وجوده » نيست

چ : لم لوجدولا بغيره ولاان يكون موجودا معا، و اما ان لايكون موجودا معا، فان لم يكن موجودا معا غير المتناهى فى زمان واحد ولكن واحد قبل الاخر اوالاخر و لنؤخر الكلام فى هذا) و امان لايكون موجودا مقتضيا

أن حالا تجددت، فالسؤال عن تلك، الحال ثابت انه ممكن[١] الوجود أو[٢] واجب الوجود[٣]. فان كان ممكن[٤] الوجود؛ فان تلك الحال كانت قبل أيضاً موجودة على امكانها، فلم يتجدد[٥]. وان وجب وجودها، وهى موجبة للاول؛ فقدوجب لهذاالاول وجودحالة. وليست تلك الحالة الاخروجه الى الوجود، فخروجه الى الوجود واجب.

وأيضا فان كل ممكن الوجود، فاماأن يكون وجوده بذاته، أو يكون بسبب[٦] ما. فان كان بذاته؛ فذاته واجبة الوجود، لاممكنة الوجود. وان كان بسبب؛ فاماأن يجب وجوده مع وجود السبب، وأماأن يبقى على ما كان عليه قبل وجود السبب[٧]؛ وهذامحال، فيجب اذاً أن يكون وجوده مع وجود السبب.

فكل ممكن الوجود بذاته، فهوانما يكون واجب الوجود بغيره.

فصل فى كمال وحدانية واجب الوجود وان كل متلازمين فى الوجود متكافئين فيه فلهماعلة خارجة عنهما[٨]

ولا يجوز أن يكون اثنان يحدث منهما واجب وجود واحد، ولا أن يكون فى واجب الوجود كثرة بوجه من الوجوه[٩]. ولا يجوز

١- چ : هل هى ممكنة

٢- هج : و

٣- چ : او واجبة الوجود، هج: واجب وجوده، ب: الوجود، روى آن: وجوده

٤- كانت ممكنة

٥- چ : يتجدد حالة

٦- چ : لسبب

٧- ط ب: اما ان يبقا على ما كان لولم يوجد السبب

٨- عنوان از چ است

٩- عبارت «ولا يجوز ان يكون اثنان يحدث منها واجب وجود واحد ولا- ان يكون فى واجب الوجود كثرة بوجه من الوجوه» تنها در چ است

أن يكون شيئان اثنان ليس هذا ذاك ولاذاك هذا، و كل واحد منهما واجب الوجود بذاته و بالاخر[١].

فقد[٢] بان أن واجب الوجود بذاته لايكون واجب الوجود بغيره.

ولايجوز أن يكون كل واحد منهما واجب الوجود بالاخر، حتى يكون ا[٣] واجب الوجود بب لابذاته، وب واجب الوجود بأ[٤] لابذاته، وجملتهما واجب وجود[٥] واحد. وذلك لان اعتبار هماذاتين غيراعتبارهما متضايفين. ولكل واحد[٦] منهماوجوب وجود لابذاته، فكل واحد منهماممكن [۲۲۲ر] الوجود بذاته.

ولكل[٧] ممكن الوجود بذاته علة[٨] فى وجوده أقدم منه، لان كل علة أقدم فى وجود الذات من المعلول، وان لم يكن فى الزمان.

فلكل واحدمنهما فى الذات[٩] شىء آخر يقوم به أقدم من ذاته، وليس ذات أحدهما أقدم من ذات الاخر على ما وصفنا، فلهما اذاً علل خارجة عنهما خارجة عنهما أقدم منهما. فليس اذاً وجوب وجود كل واحدمنهما مستفاداً من الاخر، بل من[١٠] العلة الخارجة التى أوقعت[١١] العلاقة بينهما.

١- هج : بذاته لايكون واجب الوجود بغيره ولايجوزان يكون كل واحد منهما واجب الوجود بالاخر

٢- ها: وقد

٣- در هج «ا» نيست

٤- در ط «با» نيست

٥- ط : الوجود

٦- در ط «واحد» نيست

٧- ها : لكل واحد

٨- در ط «علة» دو بار آمده است

٩- در ها ط د ط ب «فى الذات» نيست

١٠- در هج «من» نيست

١١- هج: وقعت

وأيضاً فان مايجب بغيره، فوجوده بالذات متأخرعن وجود ذلك الغير، ومتوقف عليه.

ثم من المستحيل أن تتوقف ذات في أن توجد على ذات توجد بها، فكأنها متوقفة[١] في الوجود على وجود نفسها[٢]. فان كان وجود نفسها لها بذاتها، فهي غنية عن الغير. وان كان لا يكون، حتى يكون غيرها لا يكون الا بعد وجودها؛ فوجودها متوقف على امر يوجد بعد وجودها بالذات فوجودها محال[٣].

وبالجملة فاذاً[٤] كان ذلك الغير يجب به، كان هو[٥] أقدم مما هو أقدم منه، ومتوقف على ما هو متوقف عليه، فوجودهما[٦] محال.

فصل في بساطة الواجب[٧]

ونقول أيضا: أن واجب الوجود لايجوز أن يكون لذاته مبادیء تجتمع، فيتقوم[٨] منها[٩] واجب الوجود، لاأجزاء كمية ولاأجزاء حد وقول[١٠]، سواء كانت كالمادة[١١] والصورة، أو كانت على وجه آخر، بأن[١٢] تكون أجزاء القول الشارح لمعنى اسمه، يدل[١٣]

١- چ: تتوقف
٢- درب طهج «ثم من المستحيل... نفسها» نيست
٣- درچ «فان كان وجود نفسها... محال» نيست، تنها در د است
٤- د: فان
٥- چ: هذا
٦- ب: فوجودها
٧- عنوان از چ است، در هج آمده است: فصل
٨- چ هج: فيقوم
٩- ط: فيه، ها: منه
١٠- چ: الكمية، الحد، القول
١١- د هج: المادة
١٢- ب: بل، هامش: بان
١٣- چ: فيدل

كل واحد منها على شيء هو فى الوجود غير الاخر بذاته. وذلك لان كل ما هذا صفته، فذات كل جزء منه ليس هو ذات الاخر، ولا ذات المجتمع. فاما أن يصح [1] لكل واحد من جزئيه [2] مثلا وجود منفرد، لكنه لا يصح للمجتمع وجود دونها، فلا يكون المجتمع واجب الوجود. أو يصح ذلك لبعضها، ولكنه لا يصح للمجتمع [3] وجود دونه. فما [4] لم يصح له من المجتمع والاجزاء الاخرى وجود منفرد [5]، فليس واجب الوجود، وبل واجب الوجود هو الذى [6] يصح له. وان كان لا يصح [7] لتلك الاجزاء مفارقة الجملة فى الوجود، ولا للجملة مفارقة الاجزاء و تعلق وجود كل واحد [8] بالاخر، وليس واحد أقدم بالذات؛ فليس شيء منها بواجب الوجود.

فقد أوضحنا هذا على ان الاجزاء [9] بالذات أقدم من الكل، فتكون العلة الموجبة للوجود توجب أولا الاجزاء ثم الكل،

١- ط : لا يصح
٢- د : اجزائه
٣- هج : للجميع
٤- هج : فلما
٥- تنها در چ : وجود منفرد
٦- چ : ولم يكن واجب الوجود الا الذى
٧- در ب «لا يصح» نيست
٨- «واحد» تنها در هامش ب است
٩- چ : اوضحت هذا على الاجزاء، ب د ط : ان الاجزاء

ولايكون شيء منها واجب الوجود. وليس يمكننا أن نقول: ان الكل أقدم بالذات من الاجزاء، فهو أما متأخر، وأما معاً، و كيف كان فليس بواجب الوجود.

فقد اتضح من هذا أن واجب الوجود ليس بجسم ولا مادة جسم، ولا صورة جسم، ولا مادة معقولة لصورة معقولة، ولا صورة معقولة في مادة معقولة، |ولا له قسمة، لا في الكم، ولا في المبادی، [۲۲۲پ] ولا في القول. فهو واحد من هذه الجهات الثلثة[۱].

فصل في أن الواجب تام و ليس له حالة منتظرة[۲]

ونقول: ان واجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع[۳] جهاته. والا، فان كان من جهة واجب الوجود، ومن جهة ممكن الوجود؛ فكانت تلك الجهة تكون له، ولا تكون له، ولا تخلو عن[٤] ذلك. وكل منهما[٥] بعلة يتعلق الامر بها ضرورة، فكانت[٦] ذاته متعلقة الوجود بعلتي أمرين، لا يخلو منهما. فلم يكن واجب الوجود بذاته مطلقاً، بل مع العلتين سواء كان أحدهما وجوداً والاخر عدماً، أو كان كلاهما وجوديين.

فبين من هذا ان الواجب الوجود لا يتاخر عن وجوده وجود منتظر، بل كل ما هو ممكن له فهو واجب له، فلا له ارادة منتظرة، و لا طبيعة منتظرة و لا علم منتظر، ولا صفة من الصفات التى تكون لذاته منتظرة[۷].

۱- چ هج : الثلث

۲- عنوان از چ است، هج : فصل

۳- چ : بجمييع

٤- ب : من

۵- ب : منها ۶- ها ط د ب : كانت

۷- در هج «ولاطبيعة ... منتظرة» نيست

فصل فى أن واجب الوجود بذاته خير محض [١]

وكل واجب الوجود بذاته، فانه خير محض، وكمال محض. والخير بالجملة هو ما يتشوقه كل شىء، ويتم به وجوده. والشر لا ذات له، بل هو اما عدم جوهر، أو عدم صلاح حال الجوهر. فالوجود خيرية، وكمال الوجود خيرية الوجود [٢]. والوجود [٣] الذى لا يقارنه عدم: لا عدم جوهر و [٤] لا عدم شىء للجوهر، بل هو دائما [٥] بالفعل، فهو خير محض.

والممكن الوجود بذاته ليس خيراً محضا، لان ذاته بذاته لا يجب له الوجود، فذاته تحتمل العدم. وما احتمل العدم بوجه ما، فليس من جميع جهاته بريئاً من الشر [٦] والنقص. فاذا ليس الخير المحض الا الواجب الوجود بذاته

وقد يقال أيضا: خير لما كان نافعا و مفيدا لكمالات الاشياء.

١- عنوان از چ است

٢- «فالوجود .... الوجود» در ط دو بار آمده است

٣- در هج «والوجود» نيست

٤- در هج «و» نيست

٥- چ : دائم

٦- هج : فليس بريا من جميع من الشر

وسنبين أن الواجب الوجود يجب أن يكون لذاته مفيداً لكل وجود، ولكل كمال وجود، فهو من هذه الجهة خير أيضا، لا يدخله نقص ولا شر.

فصل فى أن الواجب حق بكل معانى الحقية [۱]

وكل واجب الوجود بذاته فهو حق محض، لان حقيقة[۲] كل شيء خصوصية وجوده الذى يثبت له. فلا حق اذا أحق من[۳] الواجب[٤] الوجود.

وقد يقال أيضا: حق، لما يكون الاعتقاد لوجوده[۵] صادقا. فلا[٦] أحق[۷] بهذه الحقيقة[۸] مما يكون الاعتقاد لوجوده[۹] صادقا، ومع صدقه دائما، ومع[۱۰] دوامه لذاته لا لغيره.

فصل فى أن نوع واجب الوجود لا يقال على كثيرين اذ[۱۱] لا مثل له ولا ضد[۱۲]

ولا يجوز أن يكون نوع واجب الوجود لغير ذاته. لان وجود نوعه له بعينه، اما أن تقتضيه | ذات نوعه، أو لا تقتضيه ذات [۲۲۳ر] نوعه، بل تقتضيه علة. فان كان معنى نوعه له لذات معنى نوعه،

۱- عنوان ازچ است، هج : فصل
۲- هامش د : حقية
۳- هج : فلاحق اذن حق، چ ط : فلاحق اذا احق من
٤- د ب : واجب
۵- چ : بوجوده
٦- ها : ولا
۷- چ : فلاحق احق
۸- د : الحقية، ديگر نسخه ها : الحقيقة
۹- چ : بوجوده
۱۰- چ : مع ذلک
۱۱- در هج «اذ» نيست ۱۲- عنوان ازچ و هج است

لم يوجد الاله؛ وان كان لعلة فهومعلول ناقص، وليس واجب[١] الوجود.

وكيف يمكن أن تكون الماهية المجردة عن المادة لذاتين. والشيئان انما يكونان اثنين، اما بسبب المعنى، واما بسبب الحامل للمعنى، واما بسبب الوضع والمكان، أوبسبب الوقت والزمان؛ وبالجملة لعلة من العلل. فكل[٢] اثنين لا يختلفان بالمعنى، فانما تختلفان بشيء[٣] غيرالمعنى. فكل[٤] معنى موجود بعينه لكثيرين مختلفين، فهومتعلق الذات بشيء مما ذكرناه من العلل ولواحق العلل، فليس[٥] واجب الوجود.

وأقول قولا مرسلا: ان كل ماليس لمعنى، ولا يجوز أن يتعلق الا بذاته فقط، فلايخالف مثله بالعدد، فلايكون اذاً له مثل. لان المثل مخالف بالعدد. فبين من هذا ان واجب الوجود لذاته، لاندله، ولامثل، ولاضد[٦]. لان الاضداد متفاسدة ومشتركة[٧] في الموضوع. و هو[٨] واجب الوجود برىء عن[٩] المادة.

فصل في أنه واحد من وجوه شتى[١٠]

وأيضا فهو تام الوجود، لان نوعه له[١١] فقط، فليس من نوعه

١- ط د: بواجب
٢- چ: وكل
٣- ط ها: لشيء
٤- چ هج: وكل
٥- ه ب د ط: وليس
٦- ط: ضدله
٧- چ: متشاركة
٨- درچ «هو» نيست
٩- چ: من
١٠- عنوان از هج وچ است
١١- در هج «له» نيست

شىءخارج عنه. واحدوجوهالواحد أنيكون تاما، فانالكثير والزائدلا يكونان[1] واحدين.

فهوواحد من جهة تمامية وجوده، وواحد من جهة ان حدهله، و[2]واحد من جهة انهلا ينقسملابالكم[3]، ولابالمبادىالمقومة له، ولابأجزاءالحد.

وواحدمنجهة انلكل شىء وحدة تخصه، وبها كمال حقيقتهالذاتية.

وأيضا هو[4]واحدمنجهة أخرى، وتلكالجهة هىان مرتبته منالوجود، وهووجوبالوجود، ليسالاله.

فصلفى البرهان على انه لايجوز أنيكون اثنان واجبا الوجود، أىان الوجود الذى يوصف به، ليس هو لغيره، وان لميكن من جنسه و نوعه[5]

ولا يجوزأنيكون وجوبالوجود مشتركافيه. ولنبرهن على هذا، فنقول: انوجوبالوجود، اماأن يكون[6] شيئاً لازماً[7] لماهية، تلك الماهية هى[8] التى لها وجوبالوجود، كمانقول

١- ب هج : يكونان، د ها ط : يعدان
٢- د ر ب «و» نيست
٣- ب : ولايتكمم
٤- هج: فهو
٥- عنوان ازچ و هج است
٦- د : يوجد
٧- هج : لان
٨- د ر ب «هى» نيست

للشىء انه مبدأ، فتكون لذلك الشىء ذات وماهية، ثم يكون[1] المبدأ لازماً لتلك الذات. كما[2] ان امكان الوجود قد يوجد لازماً لشىء له فى نفسه معنى، مثل انه جسم أو بياض أو لون، ثم هو ممكن الوجود، ولا يكون[3] داخلا فى حقيقته.

[٢٢٣پ] واما أن يكون واجب الوجود، هو بنفس كونه | واجب الوجود واجب الوجود[4]، ويكون نفس وجوب الوجود طبيعة كلية ذاتية[5] له. فنقول أولا: أنه لا يمكن أن يكون وجوب الوجود من المعانى اللازمة لماهية[6]، فان تلك الماهية حينئذ تكون سبباً لوجوب الوجود، فيكون وجوب الوجوب متعلقاً بسبب، فلا يكون وجوب الوجود موجوداً بذاته.

ثم مع ذلك[7] فان وجوب الوجود، من المعلوم انه اذا لم يكن داخلا فى ماهية شىء، بل كان الشىء كانسان أو شجرة أو سماء أوغير ذلك، مما قد علمت: ان الوجود و وجوبه غير داخل[8] فى ماهيته؛ كان لازماً له كالخاصية أو العارض العام، لا كالجنس والفصل. واذا كان لازماً، كان تابعاً غير متقدم، والتابع معلول، فكان وجوب الوجود معلولا[9]، فلم يكن وجوب وجود بالذات، وقد أخذناه بالذات.

١- چ : يكون معنى
٢- ط : وكما
٣- هج : ولا يجوز ان يكون
٤- چ : هو نفس كونه واجب الوجود و يكون، هج ط ها : هو واجب الوجود، د : هو الواجب الوجود، ب : و هو واجب الوجود
٥- د ط : لا ذاتية
٦- د : للماهيات
٧- ب د ها : ثم مع ذلک، ط هج : و بعد هذا، چ ندارد.
٨- چ هج : ليس داخلا، ها : ليس بداخل
٩- ب : معلول

فان لم يكن وجوب الوجود كاللازم، بل كان داخلا في الماهية، أوماهية؛ فان كان ماهية، عادالى ان النوعية واحدة[١]؛ وان كان داخلا في الماهية، فتلك الماهية، اما أن تكون بعينها لكليهما[٢]، فيكون نوع وجوب الوجود مشتركا فيه، وقد أبطلنا هذا؛ أويكون لكل ماهية اخرى. فان لم يشتركا في شيء، لم يجب أن يكون كل[٣] واحد منهماقائماً لافي موضوع، وهو معنى الجوهرية المقول عليهما بالسوية. وليس لاحدهما أولا وللثاني آخرا، فلذلك هو جنس لها. فاذا لم يجب ذلك[٤]؛ كان أحدهماقائماً في موضوع، فيكون ليس واجب الوجود.

وان اشتركافي شيء، ثم كان لكل واحد منهمابعده معنى على حدة تتم به ماهيته[٥]، ويكون داخلا فيها؛ فكل واحد منهما منقسم بالقول[٦]. وقد قيل: ان واجب الوجود لاينقسم بالقول، فليس ولاواحد منهماواجب الوجود.

وان كان لاحدهما مايشتركان فيه فقط، وللثاني معنى زائد[٧] عليه؛ فأما الاول، فيفارقه[٨] بعدم هذا المعنى و وجود ذلك المعنى المشترك فيه بشرط تجريده عما لغيره وعدمه[٩] فيه. فيكون الذى لاتجريد[١٠] له منقسماًفي القول غيرواجب الوجود، ويكون

١- هج: واحد ٢- ب ها ط هج : لكلاهما، چ د : لكليهما
٣- در ط «ماهية... كل» نيست
٤- هج : ذاک
٥- چ هج : الماهية
٦- هج : بالفعل
٧- ب هج : زائدا
٨- هج : فيقارنه
٩- ب : تجريد ...و عدم، ط : تحديد ...و عدمه، ها: تجريد... وعدمه
١٠- ط : تجريدا

الاخر هوالواجب الوجود وحده و يكون المعنى المشترك فيه لا يوجب[1] وجوب وجود، الا أن يشترط فيه[2] عدم ماسواه، من غير أن تكون تلك الاعدام وجودات أشياء وذواتا[3].

[٢٢٤ر] فانه ليس كل اعدام تكون لاشياء[4]، تكون ذواتاً | ومعانيا[5] زائدة. ولو كان كذلك، كان فى شىء واحد أشياء بلانهاية موجودة. لان فى كل شىء، اعدام أشياء بلانهاية.

ومع هذا كله، فان كل[6] ما يجب وجوده، فليس يجب وجوده بما يشارك به غيره، ولا يتم به[7] وحده وجود[8] ذاته، بل انما يتم وجوده بجميع ما يشارك به غيره، وبما يتم به وجود ذاته[9]،

فالذى يتم به وجوده ويزيد على ما يشارك[10] به غيره، فاما أن يكون شرطاً فى نفس وجوب الوجود، وأما[11] أن لا يكون. فان كان ذلك كله شرطاً[12] فى نفس وجوب الوجود، وجب أن يوجد لكل واجب الوجود. فيوجد كل ما يوجد لكل واحدة[13] من الماهيتين

١- ط : يشرط
٢- تنهادرچ : فيه
٣- ب : ذوات
٤- چ : للاشياء
٥- د : ذوات معانى، هج : ذواتا و معانيا، چ : ذواتا و معان
٦- هج: كان
٧- درب «به» نيست
٨- چ : وجوب
٩- هج: لايتم به وحدة وجود ذاته
١٠- هج: ويزيله على مايشارك منه به، ب: منه، ها: فيه
١١- ها: فاما
١٢- ط: مشروطا
١٣- ط: واحد

للاخرى، فلا[1] يكون بينهما انفصال البتة بمقوم، وقد وضع بينهما اختلاف فى هذا النوع. هذا خلف.

وأما ان لم يكن شرطاً فى نفس وجوب الوجوب، وما ليس بشرط فى شىء، فالشىء يتم دونه؛ فوجوب الوجود يتم دون ما اختلفافيه، فيكون ما اختلفا فيه عارضين[2] لوجوب الوجود، وهما متفقان[3] فى ماهية وجوب الوجود ونوعيته، واختلفا بالعوارض دون الانواع، وهذا[4] خلف. فان جعل[5] الشرط فى وجوب الوجود، أحد الفصلين لابعينه؛ فليس أحدهما بعينه شرطاً، ولا الاخر بعينه شرطا[6]، فتساويا فى أنه ليس أحدهما بشرط، فكيف يكون أحدهما لا بعينه شرطاً.

فان قال قائل: هذا مثل المادة، ليست هذه الصورة لها بعينها شرطاًو لاضدها، ولكن أحدهما لابعينه؛ أومثل ان اللون لايتقرر وجوده، ألا أن يكون سواداً أوبياضاًلا بعينه، ولكن أحدهما فقد ذهب عليه الفرق[7]؛

فيقال له: اما المادة فاحدى الصورتين بعينها شرط[8] لها فى زمان، والاخرى ليست بشرط فى ذلك الزمان، بل فى[9] الزمان

١- دب: واحد... ولاخرى ولا

٢- ها: عارضا ٣- ط: يتفقان

٤- هاب د: وهذا، در ط وهج و چ «و» نيست

٥- ط: يجعل

٦- چ: شرط

٧- در د ب هج «فقدذهب عليه الفرق» نيست، در هانشانهٔ اين را دارد كه افزوده است.

٨- هج ب: شرطا

٩- د: بل فى، چ :وفى

الاخر. فان الصورة الاخرى بعينها شرطلها، والا ولى ليست، وكل[1] واحدة منهما في نفسها ممكنة لها[2]، اذا أخذت مطلقة[3] بلاشرط. والمادة أيضاً ممكنة، فاذا وجبت بعلة احدى الصورتين، أوجبت تلك الصورة بعينها.

وكيفما كان الحال، فان المادة سواء كانت احديهما[4] |شرطا [٢٢٤پ] في وجوبها بعينه، أو احديهما لا بعينه[5]، فلها شرط في الوجوب غير نفس طبيعتها. و لو كان لوجوب الوجود شرط متعلق بشيء خارج عنه، لكان ليس وجوب الوجود بالذات.

واما اللونية فليست تصير لونية بسواد[6] أو بياض، بل هي لونية بامر يعمهما، لكن لا توجد مقررة[7] الا مع فصل كل واحد منهما. فليس ولا واحد من الامرين للونية[8] بشرط في اللونية، ولكنه شرط في الوجود المحض[9]. ثم في كل زمان وفي كل مادة، فالشرط أحدهما بعينه لا الاخر. فهذه اللونية التي بحسب هذا[10] الزمان

١- ب: فكل، در ط نيست
٢- ها: له ممكنة
٣- درها «مطلقة» نيست
٤- ط هادب: كانت احديهما شرطا، چ: كان احدهما
٥- هج: فاذا اوجبت تلك الصورة بعينها اواحدهما بعينه،
هاب د: فاذا وجبت وجبت بعلة (هاد: لعلة) احدى الصورتين (هاد: و) وجبت تلك الصورة بعينها (ها: لعلتها)،
ط: فاذاوجبت باحدى الصورتين وجبت تلك الصورة بعينها،
درهج «وكيفما كان... لابعينه» نيست
٦- ب: سواد
٧- ط ب چ: مفردة، د: متقررة، هاهج: مقررة
٨- ط: اللونية
٩- دها: المخصص، چ ب ط: المحض، درهج نيست
١٠- درچ «هذا» نيست

وبحسب هذه المادة، انما يوجدها فصل السواد، وتلك[1] الاخرى موجدها فصل البياض. واللونية المطلقة أما أن يكون ولا واحد منهما شرطا فى وجودها[2] البتة، أو يكون اجتماعهما شرطا فى وجودها[3]. فيكون كل واحد منهما شرطا فى وجودها[4]، على انه بعض الشرط، لا شرط تام. والشرط التام هو اجتماعهما.

وبالجملة فان الشىء الواحد من جهة واحدة يكون شرطه شيئاً واحداً، لا أى شيئين اتفقا[5]. انما يكون هذا اذا كان له جهتان، ولكل جهة شرط بعينها، فلا يخلو عنهما، فلا يتعلق بأحدهما بعينه لذاته، بل باتفاق سبب من[6] جهته. واما[7] ذاته بذاته، فلا شرط له الا الواحد. كما ان اللونية شرطها بذاتها أمر واحد، وشرطها فى جهات وجودها أمور[8] لكل وقت يكون بعينه[9].

و كما ان اللونية فى أنها لونية ليس أحد الامرين بعينه وبغير عينه شرطاً لها[10] فى ماهية لونيتها، بل[11] فى انية لونتيها[12] وحصولها

۱-چ: وكذلك
۲- چ: وجوده
۳-چ: وجوده
٤-چ: وجوده
٥- دها: اتفق
٦- دردها «من» نيست
۷- دها: فاما
۸-ها: وامور
۹-چ: تكون لكل وقت بعينه،
در هج ط ب «ثم فى كل زمان وفى كل مادة...» تااينجانيست، درچ هاهست و درد درهامش افزوده شده است، درها نيز نشانهٔ «الى» آمده و چنين چيزى را ميخواهد برساند.
۱۰- ب ها: له
۱۱- در هج «بل» نيست
۱۲- هاط: لونيته... لونيته

بالفعل؛ كذلك يجب أن لا يكون أحدالامرين شرطاً في وجوب الوجود من جهة ماهية كونه وجوب الوجود، بل من جهة انيته، فتكون انية وجوب الوجود غير ماهيته، وهذا خلف.

فانه يلزم أن يكون واجب الوجود يطرأ عليه وجود ليس له في نفسه، كما على[1] الانسانية والفرسية[2]، وكما في اللونية.

بل كما انه يجوز أن يقال في اللونية ان أحدهما لابعينه شرط في اللونية لا لنفس اللونية، بل لاختلاف[3] وجودات اللونية؛ كذلك ان كان لوجوب الوجود أحد الفصلين لابعينه شرطاً، فيجب أن يكون لا لانه وجوب الوجود. فيكون وجوب الوجود متقرراً[4] دونه، غير محتاج اليه، ولكنه شرط في[5] تخصيص وجوده. فان[6] كان تخصيص وجوده ان رفع[7] يبطله، فهو غير واجب الوجود. وان[8] لم يكن يبطله[9]، فيبقى حينئذ واجب الوجود واحداً أو كثيراً لا لاختلاف[10] بين آحاده البتة. وكلاهما على الوضع المفروض محال.

فقد بان انه ليس ولا واحد من خاصيتي الماهيتين المذكورتين شرطا في وجوب الوجود بوجه من الوجوه لابعينه، ولا لابعينه[11].

١- ج: حدنفسه كما يطرأ على
٢- ج: الفروسية
٣- ط: الاختلاف
٤- هج: منفردا
٥- د ب ط: لافي
٦- ط هج: وان
٧- ط: ان مع
٨- طها: فان
٩- ها: يبطل
١٠- هاد: كثيرالاخلاف، ب: كثيرالاختلاف، هج: كثيرالالاخلاف، روى «لا» دوم گويا خط زده شده. ط: كثير الاختلاف،
١١- درهج «ولالابعينه» نيست

فقدبطل أن يكون وجوب الوجود مشتركا فيه على أن يكون لازما، أو يكون جنساً. ونقول: ولا على أن يكون مقوما لماهية الشيء، وهذا أظهر.

فان وجوب الوجود اذا كان طبيعة بنفسها، فليكن ا، ثم انقسمت الى كثيرين، فانها تنقسم في مختلفين بالعدد فقط. وقدمنعنا هذا اذن، فتختلف في منقسمين بالنوع، فينقسم بفصول، فلتكن هي: ب وج. وتلك الفصول لاتكون شريطة فيها، وهي نفسها طبيعة منفردة أظهر. فان طبيعة وجوب الوجود، ان كانت تحتاج الى ب وج، حتى يكون لها وجوب الوجود؛ فطبيعة وجوب الوجود ليست طبيعة وجوب الوجود. هذا خلف[1].

وبالجملة[2] يجب أن تعرف ان حقيقة وجوب الوجود ليست كطبيعة اللون والحيوان الجنسين اللذين يحتاجان الى فصل و فصل، حتى يتقرر[3] وجودهما، لان تلك الطبائع معلولة. وانما يحتاجان لافي نفس اللونية والحيوانية المشتركة فيهما، بل في الوجود. وههنا فوجوب[4] الوجود هومكان اللونية والحيوانية. وكما ان ذينك لايحتاجان الى فصول في أن يكونا لوناوحيوانا، فكذلك هذا لايحتاج الى الفصول في أن يكون وجوب وجود[5].

ثم[6] وجوب الوجود ليس له وجود ثان يحتاج اليه، فان اللون [٢٢٥ر] هناك يحتاج بعد اللونية الى الوجود والى علله، فيحصل اللازم للونية[7].

١- «ونقول... خلف» تنها درج است

٢- هج: ولابالجملة

٣- ها: يتقررافي

٤- هج: بل الوجود ها هنا وجوب

٥- هج: الوجود

٦- در ط «ثم» نيست

٧- ط: اللونية والحيوانية

فقدظهرانه لايمكن أن يكون وجوب الوجود مشتركا فيه، لأن[1] كان لازما لطبيعة[2]، ولأن كان طبيعة بذاته. فاذا واجب الوجود واحد لابالنوع فقط[3]، أو[4] بالعدد، أوعدم الانقسام[5]، أوالتمام فقط، بل في ان[6] وجوده ليس لغيره؛ وان لم يكن من جنسه.

ولا يجوز أن يقال ان واجبي الوجود لايشتركان في شيء، كيف وهما مشتركان في وجوب[7] الوجود، ومشتركان في البراءة عن الموضوع. فان وجوب الوجود يقال عليهما بالاشتراك، وكلامنا ليس في معنى منع كثرة مايقال له واجب الوجود بالاسم، بل بمعنى واحد من معاني ذلك الاسم. وان[8] كان بالتواطؤ، فقد حصل معنى عام عموم لازم أوعموم جنس. وقد بينا استحالة ذلك. وكيف يكون عموم وجوب الوجود لشيئين على سبيل اللوازم التي تعرض من خارج، واللوازم معلولة، ووجوب الوجود المحض غيرمعلول.

فصل في اثبات واجب الوجود [9]

لاشك ان هنا[10] وجودا، وكل وجود فاما واجب، واما ممكن.

١- هج: الاان
٢- ها: لطبيعته، ط: لطبيعته بذاته فاذن
٣- درها «فقط» نيست   ٤- د: و
٥- ب: بالعدد لامرفيها اوعدم والانقسام، ط: بالعدد لامرفيها اوعدم الانقسام، دمانند ط ولى روى «لامرفيها» خط زده شده است.
٦- ها: بل ان
٧- هج: واجب
٨- چ: فان
٩- عنوان درهمهٔ نسخه ها هست جزاينكه واژهٔ «فصل» تنها درچ است.
١٠- واژهٔ «هنا» تنها درچ است

فان كان واجبا، فقدصح وجود واجب[١]. وهوالمطلوب. وان كان ممكنا، فانانوضح أن المكن ينتهي وجوده الى واجب الوجود. و قبل ذلك، فانانقدم مقدمات:

فمن ذلك انه لا يمكن أن يكون في زمان واحد، لكل ممكن الذات، علة[٢] ممكنة الذات بلانهاية. و ذلك لان جميعها أما أن يكون موجودا معا، واما أن لا يكون موجودا معا. فان لم يكن موجود امعا، لم يكن الغير[٣] المتناهي في زمان واحد، ولكن واحد قبل الاخر[٤]، ولنؤخر[٥] الكلام في هذا.

واما أن يكون موجودا معاً، ولا واجب وجود فيه[٦]: فلا يخلو: اما أن تكون الجملة بما هي تلك الجملة وجدت[٧] متناهية أو غير متناهية، واجبة الوجود بذاتها، أو ممكنة الوجود في ذاتها[٨]. فان كانت واجبة الوجود بذاتها، وكل واحد منها[٩] ممكن؛ يكون الواجب الوجود متقوما[١٠] بممكنات الوجود، هذا محال[١١].

وان كانت ممكنة الوجود بذاتها، فالجملة محتاجة في الوجود

١- چ: الواجب

٢- چ : علل، هج: عللا

٣- چ: معاغير

٤- درها افزوده شده: اوبعدالاخر وهذالايمنعه، در هج آمده: اوبعدالاخر

٥- ط: فلنوخر

٦- ط ب دها: فيها

٧- ط: وجبت، چ: سواء كانت

٨- درچ «في ذاتها» نيست

٩- ب ط : منهما

١٠- هاط: يتقوم

١١- چ: خلف

الى مفيد للوجود[١]، فاما[٢] أن يكون خارجا منها، أو داخلا فيها.

فان كان داخلا فيها؛ فاما أن يكون واحد[٣] منها واجب الوجود، و كان كل واحد منها ممكن الوجود، هذا [٢٢٥پ] خلف؛ واما أن يكون ممكن الوجود، فيكون هو علة[٤] لوجود الجملة، وعلة الجملة علة أولا لوجود أجزائها؛ ومنها هو، فهو علة لوجود نفسه. وهذا مع استحالته، ان صح، فهو من وجه ما نفس المطلوب. فان كل شيء يكون كافياً[٥] فى أن يوجد ذاته؛ فهو واجب الوجود، و كان ليس واجب الوجود، هذا خلف،

فبقى أن يكون خارجا عنها. ولا يمكن أن يكون علة ممكنة، فانا جمعنا كل علة ممكنة الوجود فى هذه الجملة، فهى اذا خارجة عنها، وواجبة الوجود بذاتها .

فقد انتهت الممكنات الى علة واجبة الوجود، فليس لكل ممكن علة ممكنة معه[٦]، فوجود العلل الغير المتناهية فى زمان واحد محال[٧].

فصل فى انه لايمكن أن يكون الممكنات فى الوجود بعضها علة على سبيل الدور فى زمان واحد ان كانت عدداً متناهياً[٨]

ونقول أيضا: أنه لا يجوز أن يكون للعلل عدد متناه[٩]، و كل

١- ج هج: الوجود

٢- ها هج: واما

٣- ب د: فيها فيكون واحد، چ هج: واحدا

٤- ط: لعلة

٥- ب: كاف

٦- چ: ممكنة بلانهاية

٧- «فوجود... محال» تنها در هج است

٨- عنوان از چ وهج هردو است و در هج «فصل» نیست . در هج آمده «عدد متناهی»

٩- هج: العلل عدد متناهی

واحد منه[1] ممكن الوجود فى نفسه، لكنه واجب بالاخر الى أن ينتهى اليه دورا.

ولنقدم مقدمة أخرى، فنقول: ان وضع عددمتناه[2] من ممكنات الوجود بعضها لبعض علل فى الدور، فهو[3] أيضا محال[4]. وتبين بمثل بيان المسالة الاولى، ويخصها[5] ان كل واحد منها[6] يكون علة لوجود نفسه ومعلولا لوجود نفسه، ويكون حاصل الوجود عن شيء انما يحصل بعد حصوله بالذات. وما توقف وجوده على وجود مالايوجد الابعد وجوده البعدية الذاتية، فهو محال الوجود[7].

وليس حال المتضايفين هكذا، فانهما معاً فى الوجود، وليس يتوقف وجود أحدهما، ليكون[8] بعد وجود الاخر، بل توجد هما معا[9] العلة الموجدة لهما، والمعنى الموجب اياهما معا. فان كان لاحدهما تقدم، وللاخر تأخر، مثل الاب والابن فتقدمه من جهة غير جهة الاضافة. فان تقدمه من جهة وجود وجود الذات،

۱- ها د: منها، ب: منه، روى آن : منها

۲- ها: متناهى

۳- هاهج : هو

٤- «ولنقدم... محال» در ب ط د نيست ولى درچ هج هست و در ها با نشانهٔ « زياده ـ الى»

٥- هج: يخصه، ب د ها ط: يخصصه، چ يخصها

٦- ب: منهما، روى آن: منها

۷- «وماتوقف... الوجود» درب ط نيست ولى درهامش د آمده با نشانهٔ «نسخه» ودر ها بانشانهٔ «زياده ـالى». در هج وچ هست

۸- ب د ها ط: ليكون ، چ هج : فيكون

۹- درط هجب د «معا» نيست ولى درچ وهاش هاهست

و يكونان[1] معاً من جهة الاضافة الواقعة بعد حصول الذات. ولو كان الاب يتوقف وجوده على وجود الابن، والابن يتوقف وجوده على وجود الاب[2]، ثم كانا ليسا[3] معاً، بل أحدهما بالذات بعد؛ لكان لايوجد، ولاواحد[4] منهما.

وليس المحال هو أن يكون وجود مايوجد مع الشیء شرطا فی وجوده، بل وجود مايوجد عنه وبعده.

فصل آخر فی التجرد لاثبات واجب الوجود، و بيان ان الحوادث تحدث بالحركة، ولكن تحتاج الى علل باقية، و بيان ان الاسباب القريبة المحركة كلها متغيرة[5]

وبعد هاتين، فانا نبرهن انه لابد من شیء واجب الوجود. لانه ان كان كل موجود ممكنا، فاما أن يكون مع امكانه حادثا أو غير حادث.

فان كان غير حادث، فاما أن يتعلق ثبات وجوده بعلة

١- ط هج ها ب د: يكون

٢- در چ بجای «الاب» آمده «الابن» وبه‌عكس

٣- ها : كان ليس

٤- ها هج د ط ب: واحد، چ: احد

٥- عنوان از چ است، د: التجردلاثبات واجب‌الوجود... باقية ه وبيان الاسباب القريبة وانها كلها متغيرة، سپس ميان دوسطر وهامش افزوده شده: فصل فی ان الحوادث تحدث بالحركة ولكن يحتاج الى علة باقية وان الاشياء القريبة المحركة كلها متغيرة، هج: فصل فی طريق آخر فی البيان ونقول ايضا ان كل حادث فله علة مع حدوثه .

ها: التجردلاثبات واجب‌الوجود...وبيان الاسباب القريبة انها كلها متغيرة.

أو يكون له[1] بذاته، فهو واجب الوجود[2] لاممكن. و ان كان بعلة، فعلته معه لامحالة[3]، والكلام فيه كالكلام فى الاول[4]. فانه ان لم يقف عند علة واجبة الوجود؛ حصلت علل ومعلولات ممكنة، اما بغير نهاية و اما دايرة، وقد ابطلنا هماجميعا، فقد بطل اذا هذا القسم[5]

وأن كان حادثاً[6]، و كل حادث فله علة فى حدوثه؛ فلا يخلو: أما أن يكون حادثاً باطلا مع الحدوث لايبقى زمانا، واما أن يكون انما[7] يبطل بعدالحدوث بلافصل زمان؛ واما أن يكون بعدالحدوث باقياً.

والقسم الاول محال ظاهر الاحالة. والقسم الثانى أيضاً محال. |وذلك لان[8] الانات لاتتالى، وحدوث أعيان واحدة [٢٢٦ر] بعدالاخرى متباينة فى العدد لاعلى سبيل الاتصال الموجود فى مثل الحركة، توجب تتالى الانات، وقد بطل ذلك فى العلم الطبيعى.

ومع ذلك، فليس يمكن أن يقال: ان كل موجود[9] هو[10] كذلك، فان فى الموجودات موجودات باقية[11] بأعيانها.

١- «يكون له» درچ نيست ٢- درج «الوجود» نيست

٣- درچ «لامحالة» نيست ٤- چ ها: فيه... الاولى

٥- درچ «فانه ...القسم» نيست

٦- در هج ط ب دوبند «وبعدهاتين... فى الاول. فانه ...القسم» نيست و آمده: ونقول ايضا ان كل حادث فله علة مع حدوثه، دردها هردوبندودرچ تنهابند نخستين هست وپس از اينها دراين سه آمده: وان كان حادثا (د: حادث)

٧- تنها درچ «انما» هست

٨- چ : محال لان ، ط : محال و ذلك ان، د ر هج «وذلك» نيست.

٩- د: وجود

١٠- هج: فهو ١١- هج: فان فى الوجودات باقية

فلنفرض الكلام فيها، فنقول: ان كل حادث فله علة فی حدوثه، وعلة فی ثباته. ويمكن أن يكونا ذاتاً واحدة مثل القالب فی تشكيله للماء[1]، ويمكن أن يكونا شيئين مثل الصورة[2] الصنمية، فان محدثها الصانع، ومثبتها يبوسة جوهر العنصر المتخذ[3] منه.

ولا يجوز أن يكون الحادث ثابت الوجود بعد حدوثه بذاته، حتی يكون اذا حدث، فهو واجب أن يوجد، ويثبت لا بعلة فی الوجود والثبات.

ولنأخذ فی بيان ان كل حادث فان ثباته بعلة، ليكون مقدمة معينة فی الغرض المذكور قبله[4]. فانا نعلم ان ثباته[5] ووجوده ليس واجباً بنفسه، فمحال أن يصير واجباً بالحدوث الذی ليس واجباً بنفسه، ولا ثابتاً بنفسه.

ووجوب ثباته[6] أما بعلة الحدوث، فانما كان يجوز لو كانت العلة باقية معه. وأما اذا عدمت، فقد عدم مقتضاها، والا، فسواء وجودها وعدمها فی وجود مقتضاها، فليست بعلة.

ولنزد هذا شرحاً، فنقول: ان هذه الذات قبل الحدوث قد كانت لا ممتنعة، ولا واجبة، وكانت ممكنة. فلا يخلو: اما أن يكون امكانها بشرط ذاتها ولذاتها[7]، أو امكانها بشرط أن تكون معدومة، أو امكانها هو فی حال أن تكون موجودة.

ومحال أن يكون امكانها بشرط عدمها، لانها ممتنعة

١- ج: الماء ٢- دب: صورة
٣- ج: المتخذة
٤- «ولناخذ...قبله» تنها درچ است
٥- «فانانعلم انثباته ..... فیغرضنا» تنها درچ وهاـت
٦- «وجوب ثباته» درهانيست
٧- ج: امكانها لابشرط

أن توجد، مادامت معدومة، واشترط لها العدم. كما انها مادامت موجودة، فهي بشرط انها موجودة واجبة الوجود.

فبقي أحد الامرين: أما أن[١] الامكان أمر في طبيعتها وفي نفس[٢] جوهرها، فلا تزايلها هذه الحقيقة في حال، وأما في حالة[٣] الوجود بشرط الوجود، وهذا وان كان محالا، لانا اذا اشترطنا الوجود وجب، فليس يضرنا في غرضنا[٤]، وذلك انك تعلم ان كل حادث بل كل معلول، فانه باعتبار ذاته ممكن الوجود. ولكن الحق ان ذاته[٥] ممكنة في نفسها، وان كانت باشتراط عدمها ممتنعة الوجود، وباشتراط وجودها واجبة[٦] الوجود.

وفرق بين أن يقال: وجود زيد الموجود واجب، وبين أن يقال وجود[٧] زيد مادام موجودا، فانه واجب، وقد بين هذا في المنطق.

وكذلك[٨] فرق بين أن يقال: ان ثبات الحادث واجب بذاته، وبين أن يقال: انه واجب بشرط مادام موجودا. فالاول كاذب، والثاني صادق بما بينا. فاذن[٩] اذا لم نتعرض لهذا الشرط، كان ثبات الموجود[١٠] غير واجب.

١- ج: لان

٢- درها «نفس» نيست

٣- ج: حال

٤- «ولنا خذ... غرضنا» در طب د هج نيست، ودرج وهست، در هاآمده بانشانهٔ «زياده ـ الى»

٥- ط: ذاتها

٦- ج: كانت باشتراط عدمها ممتنعة... واجبة، درنسخه هاهمهٔ ضميرهامذكر است.

٧- طها: تعود (درهر دوجا)

٨- ب د: فكذلك

٩- ج: فانا

١٠- ج: الوجود

واعلم انما اكتسبه الوجود وجوبا اكتسبه[1] العدم امتناعاً، ومحال أن يكون حال العدم ممكناً، ثم يكون حال الوجود واجباً، بل الشىء فى نفسه ممكن، ويعدم ويوجد[2]. وأى الشرطين اشترط[3] له دوامه، صار مع شرط دوامه ضرورى الحكم، لا ممكناً، ولم يتناقض ذلك. فان الامكان هو[4] باعتبار ذاته، والوجوب و[5] الامتناع باعتبار شرط لاحق به.

فاذا كانت الصورة كذلك، فليس للممكن فى نفسه وجود واجب بغير اشتراط البتة. بل مادام ذاته تلك الذات، لم تكن واجبة الوجود بالذات بل بالغير وبالشرط، فلم يزل متعلق الوجود بالغير. وكل [٢٢٦ پ] ما احتيج فيه الى غير وشرط، فهو محتاج فيه[6] الى سبب.

فقد بان ان ثبات[7] الحادث ووجوده بعد الحدوث بسبب يمد[8] وجوده، وان وجوده بنفسه[9] غير واجب.

وليس لاحد من المنطقيين أن يعترض علينا، فيقول: ان الامكان الحقيقى هو الكائن فى حال العدم للشىء، وان[10] كل

١- چ ط هج: اكسبه (در هردوجا)، ب د ها اكتسبه
٢- ط: فيوجد
٣- چ: شرط
٤- «هو» تنها در ها آمده است
٥- ب ط د: او
٦- در ط «فيه» نيست
٧- چ ب: اثبات
٨- ب د: سمد
٩- هج: فان وجوده وهو بنفسه، چ: وهو بنفسه
١٠- ها: فان

ما يوجد فوجوده ضروري، فان قيل له: ممكن، فباشتراك الاسم؛

فانه يقال له: قد بينا في كتبنا المنطقية: ان اشتراط العدم للممكن الحقيقي اشتراط غير صحيح في أن يجعل جزء حد للممكن، بل هو أمر يتفق، ويلزم الممكن في أحوال؛ وبينا: ان الموجود ليس ضرورياً لانه موجود، بل أن يشترط شرط، وهو اما وضع الموضوع، أو المحمول، أو العلة والسبب، لا نفس الوجود. فينبغي أن تتامل ما قلناه في الكتب المنطقية، فتعلم ان هذا الاعتراف غير لازم، فان نظرنا ههنا هو في الواجب بذاته، والممكن بذاته[1]. فان[2] كان الحصول يلحقه بالضروري الوجود، فان العدم أيضاً يجب أن يلحقه بالضروري العدم، ولا يحفظ عليه الامكان. فانه كما انه متى كان موجودا، كان واجباً أن يكون موجودا ما دام موجودا[3]؛ كذلك متى كان معدوماً، كان[4] واجباً أن يكون معدوماً ما دام معدوماً. لان نظرنا ههنا في الواجب بذاته والممكن بذاته، ونظرنا في المنطق ليس كذلك[5].

فبين من هذا ان المعلولات مفتقرة في ثبات وجودها الى العلة، وكيف وقد بينا[6]: انه لا تأثير للعلة في العدم السابق، فان علته عدم العلة، ولا في كون هذا الوجود بعد العدم، فان هذا مستحيل أن لا[7] يكون هكذا. فان الحادثات لا يمكن أن يكون لها وجود بالطبع[8]،

١- «قد بينا في كتبنا المنطقية... بذاته» تنها در چ هست،
٢- چ: فان، نسخه های دیگر: ان
٣- درهج « مادام موجودا» نیست
٤- ب: وما كان
٥- در دب «لان نظرنا.. كذلك» نیست
٦- ب: قلنا، روی آن: بينا
٧- در چ «لا» نیست
٨- «بالطبع» تنها در چ است

الا بعد عدم. فالمتعلق بالعلة هو الوجود الممكن فى ذاته[1]، لا فى شىء آخر من[2] كونه بعد عدم أو غير ذلك. فيجب أن يدوم هذا التعلق[3]، فيجب أن تكون العلل التى لوجود الممكن فى ذاته، من حيث هو، وجوده الموصوف[4] مع المعلول.

واذ قد اتضح[5] هذه المقدمات، فلابد من واجب الوجود. و ذلك لان الممكنات اذا وجدت و ثبت وجودها، كان لها علل لثبات الوجود. ويجوز أن يكون تلك العلل علل الحدوث بعينها، ان بقيت مع الحادث. ويجوز أن تكون عللا أخرى، ولكن مع الحادثات. وتنتهى لامحالة الى واجب الوجود، اذ قد بينا ان العلل لاتذهب الى غير النهاية، ولا تدور. وهذا فى ممكنات الوجود التى لا تفرض حادثة أولى وأظهر.

فان تشكك متشكك، وسال، فقال: انه لما كان انما يثبت[6] [۲۲۷ ر] الممكن الحادث بعلة، وتلك العلة لا تخلو: اما أن تكون دائمة[7] علة لثباته، أو[8] حدث كونها علة لثباته؛ فان[9] كان[10] دائما علة لثباته، وجب أن لا يكون الممكن حادثاً، ووضعناه حادثاً؛ وان حدث

١- چ: بذاته

٢- دها: لاشى آخر من، بط: لاشى من، هج: لافى شى من، چ: لافى شى من

٣- ط: المتعلق

٤- ب: الموصوف، روى آن: ل

٥- چ واذا اتضحت، ط: فاذا قد اتضح، ها: واذ قد اتضح، ب دهج: فاذ قد اتضح

٦- ط: يثبته

٧- د: دائما

٨- ب: و، روى آن: او

٩- «فان كان» تا «لثباته فيحتاج» كه پس از اين مى‌آيد در هج نيست

١٠- چ: كانت

كونه علة لثباته، فيحتاج أيضاً كونه[١] علة لثباته والنسبة التى له[٢] اليه الى علة أخرى لثباته بعد العلة المحدثة لهذه[٣] النسبة. فان النسبة التى بينهما، قد كانت لسبب ما، فيجب أن يدوم ويبقى بسبب[٤]. والكلام فى الاخرى كالكلام فى الاولى. فهذا بعينه يوجب وضع[٥] العلل الممكنة الحادثة معاً بلانهاية.

فنقول فى جواب هذا: انه لولا تسبب[٦] شىء من شأن ذلك الشىء أن يكون حدوثه بلاثبات، أوثباته على سبيل الحدوث والتجدد على الاتصال؛ فيلزم منه انتهاء[٧] علل محدثة ومثبتة الى علل أخرى، فى زمان آخر، يناقض تلك، أويزيد عليها تأثيرا حادثاً من غير تشافع آنات، بل مع بقاء كل علة ومعلول، ريثما يتألف الى الاخر، لكان هذا الاعتراض لازماً.

فصل فى اثبات انتهاء[٨] مبادىء الكائنات الى العلل المحركة لحركة مستديرة[٩]

فأما ما هذا الشىء فهو الحركة، وخصوصاً المكانية وخصوصاً المستديرة. وانما وجودها من حيث هى[١٠] قطع مسافة أن يكون

١- چ د: كونها (در هردوجا)

٢- دچ: لها ٣- ها: هذه

٤- ب درهردوجا: سبب، روى آن: علة، چ: بسبب... بسبب، ط دها هج درهر دوجا: بسبب

٥- چ: الاولى بعينه ويوجب وضع

٦- چ: ثبوت، ط: ان تسبب

٧- ها: منه العلل المحدثة دائما على الاتصال من غير ان يوضع له علل مثبتة فكـ [ذلك] يلزم منه انتهاء.

٨- در هج «انتهاء» نيست

٩- عنوان از هج وچ

١٠- د: هى، نسخه هاى ديگر: هو

منهاشیء کان[1] وشیء یکون، ولایکون فیشیء من الآنات منها[2] شیء موجود، لکن طرفه، وانما اتصاله[3] باتصال المسافة.

وأماما[4] سببه، فأسبابه ثلاث[5]: طبع وارادة وقسر.

ولنبدأ بتفهیم[6] حال الطبیعة منها[7]، فنقول: انه لایصح أن یقال: ان الطبیعة المجردة سبب لشیء[8] من الحرکات بذاتها، وذلک لان کل حرکة فهی زوال عن کیفیة أو کم أو أین أو جوهر أو وضع.

وأحوال الاجسام، بل الجواهر کلها، أما أحوال منافیة[9]، واما أحوال ملائمة[10]. والاحوال الملائمة لاتزول عنها الطبیعة، والا فهی مهروب[11] عنها بالطبع لامطلوبة.

فاذا الحرکة الطبیعیة، هی الی حالة ملائمة عن حال غیر ملائمة[12]. فاذا الطبیعة نفسها لیست تکون علة حرکة، مالم یقترن[13]

۱- در ط «کان» نیست

۲- ط: فیها

۳- چ: ولکن فیما هوطرفه وانمااتصاله، ط: لکنه طرفه انماواتصاله، هج: ولکن طرفه وانمااتصاله

۴- درد «ما» نیست

۵- د ط: ثلثة

۶- ها: بتعریف، چ: بتفهم

۷- ط: فیها، در هج «المسافة... الطبیعة» نیست

۸- ب: لیست سببالشیء

۹- چ ب: متنافیة

۱۰- چ: متلائمة

۱۱- د هج ها: مهروب، ط ب: مهروبة، چ: مهروبا

۱۲- ب: حالة... حال ملائمه، روی آن منافیة، دط: حالة... حال غیر ملایمة، : هج الی حال ملایمة، ها: حالة.. حال غیر ملائمة، چ: حالة... حالة

۱۳- ب د: یقرن

بهاأمربالفعل، وهوالحال المنافية.| وللحال[1] المنافية درجات [۲۲۷پ] قرب وبعدعن الحال الملائمة. فكل[2] درجةتتوهم من القرب والبعد، اذا بلغها[3]تعين عندها[4] الحركة بعدها. فتكون تلك الحركة التى فى ذلك الجزء، علته الطبيعية[5] فى حالة[6] غير ملائمة فى درجة موصول[7] اليها.

وكماان هذه العلة تتجدد دائما، ويكون مابقى علته ماسلف فى الحدوث على الاتصال؛ كذلك الحركة. فتكون اذاً علة الحركة يحدث منها شىء عن شىء منها على الاتصال، ولا يبقى منها شىء، فيطلب علة منقسم لها، ويكون ماأوجبه هذاالاعتراض[8] بالحركة[9]، وماسلف من تلك الحركة علة بوجه ما، أوشرط علة، لما بقى من الحركة[10] المتجددة التى من ذلك الحدالموصول اليه بالحركة. وتكون الطبيعة علة للرد[11] الى الحال الطبيعية، وتكون المسافة[12] شرطاتصيرمعه الطبيعة علة لتلك الحركة

١- هج: الحال

٢- ج: وكل

٣- ج: بلغتها

٤- ج: عليها

٥- ج: علتهاالطبيعية

٦- ج هى حالة، هج: هى حال

٧- ط ب: موصولة

٨- «وكماان... الاعتراض» تنها در ج هست

٩- ب: وبالحركة

١٠- ط ب: والحركة

١١- ج هج: الرد

١٢- ب ط مسافة، روى آن در ب: المسافة، ج فيكون المسافة

بعينها، من حيث ان كون الطبيعة فيها أمر غريب، وتكون هذه العلة والمعلول معاد ائما، ويحدث كل وقت استحقاق[١] آخر.

وأما الحركة الارادية، فان عللها أمور ارادية، وارادة ثابتة واحدة[٢] كانها كلية، تنحونحو الغرض الذى يحصل فى التصور أولا، فهو محفوظ واحدبعلة واحدة ثابتة، وارادة[٣] بعدارادة، بحسب تصور بعدبعد بعد[٤]، وأين بعدأين، يتبعه تغير[٥] حركة بعدحركة، ويكون كل ذلك على سبيل التجدد، لاعلى سبيل الثبات، ويكون هناك شىء واحد ثابت دائما، و هوالارادة الثابتة ههنا[٦] الكلية. كما كانت الطبيعة هناك، وأشياء تتجدد، و هى[٧] تصورات جزئية و ارادات مختلفة؛ كما كانت، هناك اختلافات[٨] مقاديرالقرب[٩] والبعد، ويكون جميعها[١٠] على سبيل الحدوث.

ولولاحدوث أحوال على علة باقية بعضهاعلة لبعض على الاتصال، لماأمكن أن تكون حركة. فانه[١١] لايجوز أن يلزم عن

١- هج: باستحقاق

٢- ب د ط ها: ارادية ثابتة واحدة، هج: ارادية واحدة

٣- ط ب ها: محفوظ واحدابعينه وارادة (ط: ارادته)،
د هج: محفوظواحد بعلةثابتة وارادة، چ محفوظ بعلة واحدة ثابتةوارادة

٤- ط ها: تصور بعدتصور

٥- در د «تغير» نيست

٦- «ههنا» درچ ب دنيست

٧- چ: هما، ط هاب هج: هو، د: هى

٨- چ: كان هنااختلاف

٩- ها: للقرب

١٠- ط: جميعا

١١- ط: وانه

علة ثابتة[۱]، أمرغير ثابت.

وانت تعلم من هذا ان العقل المجرد لا يكون مبدأ قريبا لحركة[۲]، بل[۳] يحتاج الى قوة أخرى من شأنها أن تتجدد فيها الارادة، و تتخيل الاينيات[٤] الجزئية. وهذا يسمى النفس. وان العقل المجرد ان[٥] كان مبدأ لحركة، فيجب أن يكون مبدأ آمراً او [۲۲۸ر] ممثلا[٦] أومتشوقا أوشيئاً مما أشبه هذا. وأما مباشرا للتحريك[۷] فكلا، بل يجب ان يباشر لتحريك بالارادة مامن شأنه أن يتغير[۸] بوجه ما، ويحدث فيه ارادة بعد ارادة على الاتصال.

وقد أشار المعلم الاول فى كلامه فى النفس الى أصل ينتفع به فى[۹] هذا المعنى، اذ قال: «ان لذلك، أى العقل النظرى، الحكم الكلى. وأما لهذا فالافعال الجزئية والتعقلات الجزئية، أى العقل[۱۰] العملى، وليس هذا فى ارادتنا فقط، بل وفى الارادة التى تحدث عنها حركة السماء». هذا[۱۱].

۱- ط: علة بامر، هامش: ثابتة امر

۲- هج: بحركة

۳- هج: بل لا

٤- ب: الاينات، روى آن: الاينيات، چ ها هج: الاينات ، ط د : الاينيات

۵- چ هج: اذا

٦- د: مبدا امرا او (پاك شده) ممثلا، ب: مبدا امراو ممثلا، روى آن: مثلا، ط: مبدا امراو ممثلا، هج: مبدا امرا ممثلا ، ها: مبدا امرا اوممثلا، چ: مبدا آمرا مثلا

۷- چ: مباشرة التحريك

۸- هج: يتعين

۹- د ر ط «فى» نيست

۱۰- ها: للعقل ۱۱- درهج ها «هذا» نيست

وأما الحركة القسرية، فان كان المحرك يلازمها[١]، فعلتها حركة المحرك وفعله[٢]. وعلة علتها آخر الامر طبيعة أو ارادة. فان كل قسر ينتهي الى طبيعة او ارادة[٣]، وان كان المحرك لا يلازمها، بل كان التحريک على سبيل زج[٤] أو دفع أو فعل آخر مما يشبه هذا.

فالرأى الحقيقي الصواب في ذلک، هو أن المحرک[٥] يحدث في المتحرك قوة محركة الى جهة تحريكه، غالبة قوته الطبيعية؛ وان للمتحرك[٦] بحسب تلك القوة المحركة الداخلة، مكانا[٧] ينتحيه، لولا معاوقة القوة الطبيعية، واستعدادها من مصاكة الهواء أو الماء، أو غير[٨] ذلک، مما يتحرك فيه مدداً يوهن[٩] القوة الغريبة. فحينئذ تستولي القوة الطبيعية، وتحدث حركة مائلة من تجاذب القوتين آخرها[١٠] الى جهة القوة الطبيعية. ولولا حال مصادمة[١١] المتوسط، وكسرة للقوة[١٢] الغريبة، لكانت القوة الطبيعية لا تستولى عليها البتة، الا بعد بلوغها الغاية التي يوجبها تناهي كل قوة جسمانية.

١- هج: بلانهاية
٢- ج: المحرك بعلة
٣- ج: ينتهي الى ارادة
٤- ج: جذب
٥- ط: للمحرك
٦- ج: المتحرك
٧- ج: يبلغ مكانا
٨- ب: والماء وغير
٩- ب: يوهى
١٠- در ج «آخرها» نيست
١١- ج: مصاكة، هج: مصادقة
١٢- ج: القوة

وكل قوة محركة على الاستقامة، فسكونها[١] فى تلك الغاية، لان هذه الحركة تطلب ذلك السكون. فاذا بطل الميل والدفع الحادث عن تلك القوة بموافاتها مكانها المطلوب، عادت القوة الطبيعية الى فعلها . اذ وهنت[٢] القوة الغريبة بتمام فعلها، أوبأسباب أخرى.

وانما حكمنا بهذا الحكم، لان القوة الغريبة لولا | انها [٢٢٨پ]
استولت على القوة الطبيعية، لماقهرت سيلها. ثم لا يجوز أن يستحيل المغلوب غالبا، أوالغالب مغلوبا، الابورود سبب على أحدهما أو كليهما[٣].

ومحال أن نتوهم ان القوة العرضية تبطل بذاتها، فلايجوز أن يكون شيء[٤] من الاشياء يبطل بذاته، أويوجد بذاته، بعد أن يكون له ذات تثبت وتوجد. فالقوة الطبيعة انماتعود غالبة على القوة العرضية بمعاوق[٥] ينضم اليها، وذلك المعاوق يعاوقه[٦] معاوقة، بعد معاوقة، تكون لمقاومة ما[٧] يتحرك فيه ، يكون[٨] لذلك تأثير فى القوة الغريبة بعد تأثير.

١- دب: وسكونها، ط: بسكونها

٢- د : اذ ذهبت

٣- دچ: كليها، ب هج هاط: كلاهما

٤- ط: شيئا

٥- ب: بتعاون، طها: بمعاون، چ هج: بمعاوق ، د: لمعاون

٦- چ هج: المعاوق تعاوقه (ب ج: يعاوقها) معاوقة، ب ط د: المعاون معاوقة

٧- ها: بمقاومةما، چ: مقاومةلما

٨- چ: يتحرك بها فيكون

وقد أشبعناالكلام في هذا، حيث تكلمنا الكلام المبسوط. وعلى[١] الاحوال كلها، فان القوة القسرية، حالها في ايجاب الحركة، بتجدد الايون[٢] عليها، حال الطبيعة، الى أن تبطل.

فان قال قائل: انانرى الماء تبطل[٣] حرارته المستفادة بذاتها، لانها عرضية؛

فانانقول له: كلا، بل ان الحرارة انما تثبت قوتها في الماء، لحضور علتها المجددة لقوتها دائما. فاذا بطلت علتها، وتجديدها فيه الحرارة شيئاً[٤] بعدشيء؛ أقبل عليها بردالهواء، والقوة المبردة في الماء، فابطلاها[٥]. وكاناقبل كلاهما[٦] يعجزان عن ابطالها، بسبب[٧] العلة المسخنة الحاضرة المجددة[٨] دائما بسخونة بعدسخونة، وتسخن[٩] الهواء المماس لذلك الماء مع الماء.

فقدبان اذاً ان شيئاً ثباته على سبيل الحدوث، وهوالحركة، وان له علة انما[١٠] تكون علة بالفعل، لتجدد[١١] بعدتجدد يعرض في

١- ب: المتوسط وعلى، چ: المبسوطعلى
٢- چ: الاكوان
٣- درهج «فان قال... تبطل» نيست
٤- ط: شيء
٥- چ: فابطلها
٦- درچ «كلاهما» نيست
٧- چ: ان بقيت
٨- هج: المتجددة، ط: المجردة، چ: الممدة
٩- د: تسخين
١٠- دها: وانما
١١- هج: فان له بالفعل لتجدد، ب: انمايكون بالفعل لتجدد، ها يتجدد

حالهاعلى الاتصال، و[1] يكون لها ذات باقية بالعدد متغيرة الاحوال. ولولا انها متغيرة الاحوال، لم يحدث عنها تغير[2]. ولولا ان لها ذاتاً باقية، لم يحدث عنها اتصال التغيير. وعلى انه[3] لابد للتغير من حامل باق كان يغير المؤثر، حتى يؤثر أو تغير المتأثر.

فقد انكشفت الشبهة المسئول عنها، اذ ظهر ان علل ثبات الحادثات تنتهى الى علل أولى لها، ثابتة الذوات[4]، متبدلة الاحوال، تبدلا يكون سبب[5] كل ما تتجدد تلك[6] الذات الثابتة مع الحال المعلولة لتلك الذات بسبب[7] أمر آخر، مؤد[8] الى الحال[9] الثانية التى تصير الذات بها[10] علة لما تتجدد[11] ثانياً.

ولا بأس فى أن يكون الشىء الواحد علة لنفسه[12] | [۲۲۹ر] ومعلولا من جهتين، وأن يكون حال فيه علة لحال[13]. وهذان الحالان فى الطبيعى قرب بعد قرب، وفى الارادى تصور بعد تصور، واختلاف نسبة ثابتة ونسبة متبدلة.

١- هح چ: او

٢- چ تغيير (در همه‌جا) ، ط: بغير

٣- چ: وانه، ب على انه (بى‌واو)

٤- ط: بالذوات

٥- ب: بسبب

٦- چ: وتلك

٧- چ: بسبب

٨- هاهج: هومؤد

٩- ها: الحالة

١٠- ب: بهاالذات

١١- هح: يحدث

١٢- ها: بنفسه

١٣- چ: لحال‌آخر

والنسبة، الثابتة مثل وجود الشمس فوق الارض، لكون النهارأو زوال العشي[١]. فانمعنى كون الشمس فوقالارض واحد فيجميع النهار، وان كانعلى سبيل تغير وانتقالمن مكان الى مكان. فتكون النسبة[٢] الواحدة يبقىمعها أمرما، وتكون النسبة المتجددة انما له[٣] أدت الى علة مضادة لعلة بقائه، فتوجب فساده، وليس ينعكس.

فليس كل تجدد يبلغ الىأن ينتهيالمنفعل الىعلة مضادة لعلة ثباته، بل يكون ذلك اذا وصل[٤] بينهما بعد تباين منهما[٥]، والى أنتصل احدىالعلتين الى الاخرىالمفسدة[٦] اياها، فتكون ثابتة موجودة، وبذلك يحفظ نظامالاكوان والاستحالات وما يجرى مجراها.

فقدبان أيضاً من هذا: انهلابد فياتصالالكون منحركة متصلة، ولا تتصل غير[٧] المكانية والوضعية، ومن[٨] المكانية غيرالمستديرة. فان كان كون ما، كانتحركة متصلة لامحالة.

١- چ: العشاء
٢- ها: النسبة، روى آن: الهيئة
٣- درچ «انماله» نيست
٤- چ دط: اوصل
٥- ها: فيهما
٦- ط: احد... المعدة
٧- ب: عن، روى آن: غير
٨- چ: ولامن

فصل فی‌أن واجب الوجود بذاته عقل و عاقل ومعقول وعاشق ومعشوق ولذیذومتلذذ وان اللذة هی ادراك الخیر الملائم[١]

واذ قدثبت‌واجب الوجود، فنقول: انه‌بذاته عقل وعاقل ومعقول. اماانه معقول‌الماهیة، فلانک‌تعرف[٢] أن طبیعة الوجود بما هی‌طبیعة الوجود[٣]، وطبیعة اقسام الوجود بماهی کذلک، غیرممتنع علیها أن‌تعقل. وانما یعرض‌لها ان‌لاتعقل، اذا کانت فی‌المادة ومع عوارض[٤] المادة. فانها من‌حیث هی کذلک، محسوسة أومتخیلة. وظهرفیماسلف ان‌ذلک‌الوجود، اذا جردعن هذا العائق، کان وجوداً وماهیة معقولة.

فکل[٥] ماهوبذاته | مجردعن‌المادة والعوارض، فهوبذاته [٢٢٩پ] معقول. و الاول الواجب الوجود مجردعن المادة وعوارض المادة، فهوبماهو[٦] هویة مجردة عقل، وبمایعتبرله أن‌هویته المجردة‌لذاته، فهومعقول لذاته، وبما یعتبرله‌ان‌ذاته‌له[٧] هویة مجردة، هوعاقل ذاته.

فان‌المعقول هوالذی ماهیته المجردة لشیء، والعاقل هوالذی‌له ماهیة مجردة‌لشیء.

ولیس فی‌شرط هذاالشیء أن‌یکون هوأوآخر، بل شیء

١- عنوان ازچ

٢- فلانانعرف

٣- ط: للوجود

٤- چ: اومکنوفة بعوارض

٥- چ: وکل

٦- در ط «هو» نیست

٧- ج هج: لها

مطلقاً[١]. والشيء مطلقا[٢] أعم من هو أو غيره[٣]، كما سنوضح.

فالاول لان له ماهية مجردة لشيء هو عاقل، وبما ماهيته مجردة[٤] لشيء هو معقول، وهذا الشيء هو ذاته. فهو عاقل بأن له الماهية المجردة التي لشيء[٥] ذاته، ومعقول بأن ماهيته المجردة هي[٦] لشيء هو ذاته.

وكل[٧] من تفكر قليلا، علم ان العاقل يقتضي شيئاً معقولا. وهذا الاقتضاء لا يتضمن ان ذلك الشيء آخر أو هو. وأيضاً فان المحرك يقتضي شيئاً متحركا، وهذا الاقتضاء نفسه ليس يوجب أن يكون شيئاً آخر، بل نوع[٨] آخر من البحث يوجب ذلك. ولذلك لم يمتنع أن نتصور ان[٩] شيئاً يتحرك[١٠] بذاته[١١] الى وقت أن قام[١٢] البرهان على امتناعه.

ولم يكن نفس تصور المحرك والمتحرك يوجب ذلك، اذ[١٣] كان المتحرك يوجب أن يكون له شيء محرك عنه[١٤] بلا شرط انه

١- هج: شيئا مطلقا، ط: شي فقط مطلقا
٢- چ: لمطلق
٣- در دب ط هج «اوغيره» نيست
٤- ها: المجردة
٥- هج: الشيء
٦- چ د: هي، ديگر نسخه ها: هو
٧- ب: وكان، چ: فكل
٨- چ: نوعا
٩- در چ «ان» نيست
١٠- ب: متحرك
١١- چ: بذاته، ديگرنسخه ها: لذاته
١٢- ط: اقام، چ: يقوم
١٣- ها: اذا
١٤- ط: متحرك عنه، چ: يتحرك هو عنه

آخر، أوهوو[1] المحرك يوجب أن يكون له شيءمتحرك عنه، بلاشرطانه آخرأوهو[2]. وكذلك المضافات تعرفأنيتها[3]لامر، لالنفس[4] النسبة، والاضافةالمفروضة[5] فى الذهن.

فانانعلم يقينا: انلنا قوة نعقل بهاالاشياء، فاما أنتكون القوةالتى تعقل هذا المعنى هى هذهالقوة نفسها، فتكون هى[6] بعينها تعقلذاتها؛أو تعقل ذلكقوة[7]أخرى، فتكون لناقوتان: قوة نعقلالاشياء بها، وقوةنعقل بها[8] هذه القوة، ثم يتسلسل الكلام الىغيرالنهاية، فيكون فيناقوى تعقل الاشياء بلانهاية بالفعل.

فقدبان انالمعقول، لايوجب أنيكونمعقول شيء آخر. وبهذا يبين: انهليس يقتضى العاقل أنيكون عاقل شيء آخر، بل كلما يوجدله الماهيةالمجردة فهوعاقل، وكل ماماهيته مجردة[9] توجدللشيء[10]فهو|معقول، اذ[11] كانتهذهالماهية [۲۳۰ر] لذاتها تعقل، ولذاتها أيضاًتعقل اى[12] ماهيةمجردة تتصل بها ولاتفارقها، فهى بذاتها عاقل و معقول[13].

١- چ: او
٢- دربط « اوالمحرك.. اوهو» نيست
٣- ط: انيتها، روى آن: اثنينيتها ، ها: اثنينيتها
٤- هج: لنفسى، ها: لامن نفس
٥- دربط د «المفروضة» نيست
٦- چ ب ط: هو... هى، د: فهى... هى، ها: هو ...هو، هج: هى...هى
٧- ط: بقوة
٨- درد «بها» نيست
٩- چ: كل ماهوماهية متجردة
١٠- چ هج: لشيء
١١- هج: واذا
١٢- چ: كل
١٣- «فهى ...«معقول» تنها درچ است

فقدفهمت ان‌نفس كونه معقولا و[1] عاقلا، يوجب ان‌يكون اثنين في‌الذات، ولااثنين[2] في‌الاعتبار أيضا. فانه ليس‌تحصيل الامرين[3] الاان‌له‌ماهية[4] مجردة ذاته، وان‌ماهية مجردة ذاته له[5]، وههنا تقديم وتأخير في‌ترتيب‌المعاني، والغرض‌المحصل شيء واحد بلاقسمة. فقدبان‌ان[6] كونه عاقلا ومعقولا، لايوجب فيه كثرة البتة.

فصل في انه بذاته معشوق و عاشق و لذيذ و ملتذوان اللذة هي ادراك الخيرالملائم[7]

ولا يمكن أن يكون جمال أوبهاء، فوق أن تكون الماهية عقلية محضة خيرية محضة، بريئةعن كل واحدمن‌انحاء النقص، واحدة من كل‌جهة.

فالواجب[8] الوجود هو[9] الجمال والبهاء المحض، و هو مبدأ كل اعتدال. لان كل اعتدال هوفي كثرة تركيب‌أومزاج، فيحدث وحدة في كثرته. وجمال كل شيء وبهاؤه هوأن يكون على‌ما يجب‌له، فكيف‌جمال ما يكون على‌مايجب في‌الوجود الواجب.

١- ط: او

٢- چ: اثنان (درهردوجا)

٣- د: للامرين

٤- هج چ: الااعتبار ان‌له‌ماهية

٥- هج: هي‌ذاته وانه‌ماهيةذاته‌له،
چ: هي‌ذاته وان‌ماهيةمجردة هي ذاته‌له

٦- در هج «ان» نيست

٧- عنوان از هج وچ

٨- چ : والواجب

٩- دها ط: هو، چ ب هج هاشش د: له

وكل جمال وملائمة[١] وخيرمدرك، فهومحبوبومعشوق[٢]. ومبداذلك[٣] ادراكه، اماالحسى، وأما الخيالى، واما الوهمى، واماالظنى، واماالعقلى[٤]. وكلما كان الادراك أشدا كتناهاو أشد تحقيقا، والمدرك أجمل واشرف ذاتاً، فاحباب القوة المدركة اياه والتذاذها به اكثر.

فالواجب الوجود الذى فى غاية الكمال والجمال[٥] والبهاء، الذى[٦] يعقل ذاته بتلك الغاية من[٧] البهاء والجمال وبتمام التعقل. ويتعقل العاقل والمعقول على انهماواحد بالحقيقة، يكون ذاته لذاته أعظم عاشق ومعشوق، واعظم لاذوملتذ.

فان[٨] اللذة، ليست الا ادراك الملائم[٩] من جهة ما هوملائم. فالحسية منها احساس بالملائم، والعقلية | تعقل الملائم. [٢٣٠پ]

والاول[١٠] أفضل مدرك، بافضل ادراك، لافضل مدرك، فهو أفضل لاذوملتذ. ويكون ذلك أمراً لا يقاس اليه شىء.

وليس عندنا لهذه المعانى أسام غيرهذه الاسامى. فمن استبشعها[١١]، استعمل غيرها.

١- چ: جمال ملائم ٢- چ: ومعشوق

٣- درچ «ذلك» نيست

٤- درچ: الحس... العقل (بى‌باء نسبت درهمه‌جا)، هج در «العقل» بى‌ياء نسبت است

٥- چ: الجمال والكمال

٦- چ: والذى

٧- هاد: من، ط ب هج: و، چ: فى

٨- ب: وان

٩- ط: الملائمة

١٠- ط: للملائم وكذلك فالاول

١١- هج: چ: استشنعها

ويجب أن تعلم ان ادراك العقل للمعقول، أقوى من ادراك الحس للمحسوس. لانه أعنى العقل يعقل ويدرك الامر الباقى الكلى، ويتحد[1] به، ويصير هوهو على وجه ما[2]، ويدركه بكهنه لا بظاهره، وليس كذلك الحس للمحسوس.

فاللذة[3] التى يجب لنا[4] بان نتعقل ملائما، هى فوق التى[5] تكون لنا، بان نحس ملائما. ولا نسبة بينهما، لكنه[6] قد يعرض أن تكون القوة الدراكة[7] لا تستلذ بما يجب أن تستلذ به لعوارض. كما ان المريض لا يستلذ الحلو و يكرهه لعارض. فكذلك يجب أن تعلم من حالنا مادمنا فى البدن، فانا لا نجد اذا حصل لقوتنا العقلية كمالها بالفعل[8] من اللذة مايجب للشىء فى نفسه، وذلك لعائق البدن.

ولو[9] انفردنا عن البدن؛ لكنا بمطالعتنا ذاتنا، وقد صارت عالما عقلياً، مطالعاً للموجودات الحقيقية والجمالات الحقيقية واللذيذات[10] الحقيقية، متصلة بها اتصال معقول بمعقول، نجد من اللذة والبهاء مالانهاية له وسنوضح هذه المعانى بعد.

۱- هج: يتحدد
۲- در ب د ط «على وجه ما» نيست ودرها هج چ هست .
۳- چ: واللذة
٤- تنها در چ «لنا» هست
۵- ط: الذى
٦- چ هج: ولكنه
۷- ط هج: الداركة
۸- چ: بالعقل
۹- چ هج: فلو
۱۰- چ: الملذات

واعلم ان لذة كل قوة حصول كمالها. فللحس المحسوسات الملائمة، وللغضب الانتقام، وللرجاء الظفر، ولكل شيء مايخصه، وللنفس الناطقة مصيرها عالما عقلياً بالفعل.

فالواجب الوجود معقول عقل[1] أولم يعقل، معشوق عشق أولم يعشق، لذيذ شعر بذلك أولم يشعر.

فصل في أن واجب الوجود بذاته[2] كيف يعقل ذاته والاشياء[3]

وليس[4] يجوز أن يكون واجب الوجود يعقل الاشياء من الاشياء، والافذاته امامتقومة بمايعقل، فيكون تقومها بالاشياء، واما عارض[5] لها أن تعقل، فلا تكون واجبة الوجود من كل جهة، وهذامحال. اوتكون لولاأمور من خارج، لم يكن هوبحال[6]، ويكون له حال لاتلزم عن ذاته، بل عن غيره[7]، فيكون لغيره فيه تأثير. والاصول السالفة تبطل هذا وماأشبهه.

ولانه كما | سنبين مبدأ كل وجود، فيعقل من ذاته ما هومبدأ [۲۳۱ ر] له، وهومبدأ للموجودات التامة بأعيانها، والموجودات الكائنة الفاسدة بأنواعها أولا، و[8] بتوسط ذلك باشخاصها.

وبوجه آخر[9] لايجوز أن يكون عاقلا لهذه المتغيرات مع

۱- ها: عقلا

۲- در هج «بذاته» نيست

۳- عنوان از چ وهج است

٤- ط: فليس

۵- د چ: عارض، ديگر نسخه ها: عارضة

٦- چ: اذلاتكون بحال لولااسور سن خارج لم يكن هو، د: اذ

۷- ب: صورة غيره

۸- درب «و» نيست

۹- در د «بوجه اخر» نيست ودرها روى آن خط كشيده شده.

تغيرها، من حيث هي متغيرة، عقلا زمانيا متشخصاً، بل على نحو آخر نبينه. فانه لايجوز أن يكون[1] تارة يعقل منها انها موجودة غير معدومة، وتارة يعقل منها انها معدومة غير موجودة. ولكل[2] واحد من الامرين صورة عقلية على حدة، ولا واحد[3] من الصورتين تبقى مع الثانية، فيكون واجب الوجود متغير الذات.

ثم الفاسدات ان عقلت بالماهية المجردة، وبما[4] يتبعها مما لا يشخص[5] لم تعقل بما هي فاسدة. وان[6] أدركت بما هي مقارنة لمادة وعوارض مادة ووقت و تشخص[7]، لم تكن معقولة، بل محسوسة أو متخيلة. ونحن قد بينا في[8] كتب أخرى: ان كل صورة لمحسوس[9] و كل صورة خيالية، فانما ندركها بالة[10] متجزئة.

و كما ان اثبات كثير من الافاعيل للواجب الوجود نقص له، كذلك[11] اثبات كثير من التعقلات. بل واجب الوجود، انما يعقل كل شيء على نحو كلي. ومع ذلك فلا يعزب عنه شيء شخصي،

١- دب طهج: تغيرها حتى يكون، در ها روى «من حيث» نشانهٔ «زياد» وروى «نبينه» نشانهٔ «الى» گذارده شده است

٢- هاط: فلكل

٣- چ: واحدة

٤- ط ب ها هج: ما

٥- ب: يتشخص، طيشخص، روى آن: يتشخص، ها هج دچ: تشخيص

٦- ها: فان

٧- در ب د «ووقت وتشخص» نيست ودر ها روى آن نشانهٔ «زياده ـ الى» آمده است

٨- ب: من، روى آن: في

٩- چ: محسوسة

١٠- چ: ندركها من حيث هي محسوسة بالة، ها: من حيث هي محسوسة و متخيلة فانما ندركها بالة، ط گويا درهاشش چنين چيزى هست

١١- ها: فلذلك

فلايعزب عنه مثقال ذرة في السموات ولا[1] في الارض. وهذا من العجائب التي يحوج تصورها الى لطف قريحة[2].

فصل في أن واجب الوجود كيف يعقل الاشياء[3]

فاما كيفية ذلك، فلانه اذا عقل ذاته، وعقل انه مبداء كل موجود، عقل أوائل الموجودات عنه وما يتولد عنها. ولاشيء من الاشياء يوجد، الاو قد صار من جهة ما يكون[4] واجباً بسببه و[5] قد بينا هذا. فتكون هذه الاسباب تتأدى بمصادماتها، الى أن توجد عنها الامور الجزئية.

فالاول يعلم الاسباب ومطابقاتها، فيعلم ضرورة ما تتأدى اليه، وما بينها من الازمنة، وما لها من العودات. لانه ليس يمكن أن يعلم تلك، ولا يعلم هذا[6]، فيكون مدركاً للامور الجزئية من حيث هي كلية، أعني من حيث لها صفات، وان تخصصت بها شخصاً، فبالاضافة الى زمان متشخص أو حال متشخصة، لو أخذت[7] تلك الحال بصفاتها، كانت أيضاً بمنزلتها.[8]

لكنها لكونها مستندة الى مبادى كل واحد منها نوعه في شخصه، فيستند الى أمور شخصية. وقد قلنا: ان مثل[9] هذا

۱- درب د «لا» نيست

۲- درب «التي.. قريحة» نيست ودر د درهامش آمده است.

۳- عنوان ازچ است

٤- درچ «يكون» نيست

۵- تنها درط وچ «و» آمده است

٦- چ: هذه

۷- ب: لواحق، چ هج: اخذ

۸- ط: سميزفيها، ب: متميزة، ها: بمنزلتها فيها

۹- چ: من

الاستناد[١] قد[٢] يجعل للشخصيات رسماووصفاً مقصوراً عليها. فان كان ذلك الشخص مما هوعند العقل شخصى[٣] أيضاً، كان للعقل الى ذلك المرسوم سبيل. وذلك هوالشخص الذى هو واحدفى نوعه، لانظيرله، ككرة الشمس مثلا، أو كالمشترى. وأما اذا كان منتشراً فى الاشخاص، لم يكن للعقل الى رسم ذلك الشىء سبيل الى أن يشاراليه ابتداء على ماعرفته.

ونعود، فنقول[٤]: وكماانك اذ[٥] تعلم الحركات السماوية كلها، فانت تعلم كل كسوف، وكل اتصال و انفصال جزئى يكون بعينه. ولكن على نحو كلى. لانك تقول فى كسوف ما: انه كسوف يكون بعدزمان حركة يكون لكذا من كذا، شمالياً [٢٣١پ] نصفيا[٦]، ينفصل القمرمنه الى مقابلة كذا، ويكون | بينه وبين كسوف مثله سابق عليه أومتأخر عنه مدة كذا. وكذلك بين[٧] حال الكسوفين الاخرين حتى لايبقى عارض[٨] من عوارض تلك الكسوفات، الاعلمته،

ولكنك علمته كلياً، لان هذا المعنى قديجوزأن يجعل على كسوفات كثيرة، كل واحد[٩] منها تكون حاله تلك[١٠] الحال. لكنك تعلم بحجة ماان ذلك الكسوف لايكون الاواحداً بعينه،

١- ج: هذاالاسناد، ها: هذه الاستناد
٢: ها: فلا
٣- ها: شخصيا
٤- درب د «لكنهالكونها... فنقول» نيست ودر هانشانهٔ «زيادهـ الى» دارد
٥- ط: اذا، درب نيست
٦- ج: حركة كوكب كذامن موضع كذاشماليا بصفة كذا
٧- درج «بين» نيست
٨- طها: عارضا
٩- ج هج: واحدة
١٠- دب هاهج ط: ذلك

وهذالايدفع الكلية، ان تذكرت ماقلناه قبل.

ولكنك مع هذا كله، ربما لم تجز[١] ان تحكم بوجود هذا الكسوف في هذا الان أولا وجوده[٢]، الاأن تعرف جزئيات الحركات بالمشاهدة الحسية، وتعلم ما بين هذا المشاهد وبين ذلك الكسوف من المدة.

وليس هذانفس معرفتك بان في الحركات حركة صفتها صفةما شاهدت[٣]، وبينهاوبين الكسوف الفلاني[٤] كذا. فان[٥] ذلك قديجوز أن تعلمه على هذا النوع من العلم، ولاتعلمه وقت[٦] ماتسال[٧] انها هل هي موجودة، بل يجب أن يكون قدحصل لك بالمشاهدة شيء مشار اليه، حتى تعلم حال ذلك الكسوف.

فان منع مانع أن يسمى هذا معرفة للجزئي من جهة كلية، فلامناقشة معه. فان[٨] غرضنا الان في غير ذلك، وهو في[٩] تعريفنا ان الامور الجزئية، كيف تعلم وتدرك علماً وادراكا يتغير معهما العالم، وكيف يعلم ويدرك علما، لايتغير[١٠] معه العالم.

فانك اذاعلمت أمر الكسوفات، كما توجد انت، أو[١١] كنت

١- د: تجد

٢- هج: بوجود هذاالمعنى فى هذاالان وجود هذاالكسوف اولاوجوده، در ط ب چنين است ولى «المعنى» راندارد

٣- چ: حركة جزئية صفتها ما شاهدت

٤- ها: الفلانى الجزئى

٥- ب: لان

٦- چ: بوقت

٧- ب: تشك فيه

٨- هج چ: لان

٩- هج: ان، چ: هوتعريفنا

١٠- در د هج ب ها «لا» در اينجا است ودر چ پس از نخستين «يتغير» آمده است

١١- ها: لو

موجوداً دائما؛ كان[1] لك علم لا بالكسوف المطلق[2]، بل بكل كسوف كائن، ثم كان وجود ذلك الكسوف وعدمه لا يغير منك أمراً؛ فان علمك فى الحالين يكون واحداً، وهو ان كسوفاً له وجود بصفات كذا، بعد كسوف كذا، أو بعد وجود الشمس فى الحمل كذا، فى عقدة[3] كذا، ويكون بعده كذا و[4] بعده كذا، ويكون هذا العقد[5] منك صادقا قبل ذلك الكسوف ومعه وبعده.

فاما ان أدخلت[6] الزمان فى ذلك، فعلمت فى آن مفروض: ان[7] هذا الكسوف ليس بموجود، ثم علمت فى آن آخر: أنه موجود[8]، ثم لا يبقى علمك ذلك عند وجوده، بل يحدث علم آخر؛ كان قبل التغير[9] الذى أشرنا اليه قبل، ولم يصح ان تكون وقت[10] الانجلاء على ما كنت قبل الانجلاء، هذا وانت[11] زمانى وآنى، والاول[12] الذى لا يدخل فى زمان وحكمه، فهو بعيد أن يحكم حكما فى هذا

١- چ: ام كان ، ب د : امور كان (در ب روى آن خط كشيده شده) در ديگر نسخه ها نيست

٢- چ هج: بالكسوفات المطلقة

٣- هج چ ط ب : عدة، ها: سدة، د: عقده

٤- ها: او

٥- چ هج د : العقل، ب: العقل ، روى آن: العقد

٦- ب: داخلت

٧- دب: فى ان

٨- درب «ثم علمت... موجود» نيست

٩- هج: قبلت التغير، ب: كان قبل التغير، د: فيكون التغير، ط: ويكون قبل التغير، ها: يكون فيك التغير، چ : آخر قبل التغير

١٠- ها: قبل ولم يكن فى وقت

١١- چ: فهذا الانك

١٢- چ: واما الاول

الزمان. وذلك الزمان من حيث هوفيه[1]، ومن حيث هو حكم منه، جديدأومعرفة جديدة

واعلم انك انما كنت تتوصل الى ادراك الكسوفات الجزئية [۲۳۲ر] لاحاطتك بأسبابها واحاطتك بكل ما في السماء. واذا وقعت الاحاطة بجميع الاسباب في الاشياء[2] ووجودها، انتقل[3] منها الى جميع المسببات

ونحن سنبين[4] هذا من ذي قبل هذا بزيادة[5] كشف، فتعلم[6] كيف نعلم الغيب، وتعلم من هناك[7] ان الاول من ذاته، كيف يعلم كل شيء، لانه[8] مبدأ شيء هومبدأ شيء أو[9] أشياء حالها و حركتها كذا، و[10] ماينتج عنها كذا، الى التفصيل الذي لاتفصيل بعد، ثم على الترتيب الذي يلزم ذلك التفصيل لزوم التعدية والتادية، فتكون هذه الاشياء مفاتح[11] الغيب

۱- ط: هوهوفيه
۲- چ: فى الاشياء، در ديگرنسخه ها نيست.
۳- هج: انتقلت
٤- ب: فسنبين.
٥- ط هج: زيادة
٦- چ: سنبين هذابزيادة كشف على مابيناه من ذى قبل فتعلم
۷- چ: هذين
۸- ها: وان ذلك لانه
۹- ط: و
۱۰- در ط«و» نيست
۱۱- چ: مفاتيح

فصل فی تحقیق وحدانیة الاول بان علمه لایخالف قدرته و ارادته و حیاته فی المفهوم بل ذلک کله واحد ولاتتجزأ لاحد هذه الصفات الواحد الحق[١]

فالاول یعقل ذاته، ونظام الخیر الموجود فی الکل انه کیف یکون بذلک[٢] النظام، لانه یعقله، هو[٣] مستفیض کائن موجود. وکل معلوم[٤] الکون وجهة الکون، عن مبدئه عندمبدئه، وهوخیر غیرمناف، وهو[٥] تابع لخیریة ذات المبدأ وکما لها المعشوقین لذاتیهما. فذلک الشیء مراد، لکن لیس مراد الاول هوعلی نحو مرادنا، حتی یکون له فیما یکون عنه غرض. فکانک قدعلمت استحالة هذا، وستعلم. بل[٦] هولذاته مرید هذا النحو من الارادة العقلیة المحضة.

وحیاته حالها[٧] هذا أیضاً بعینه. فان الحیاة التی عندنا، تکمل بادراک وفعل هوالتحریک، ینبعثان عن قوتین مختلفتین. وقدصح ان نفس مدرکه، وهومایعقله عن الکل، هوسبب الکل، وهوبعینه مبدأفعله، وذلک ایجادالکل. فمعنی واحد[٨] منه هو ادراک وسبیل الی الایجاد. فالحیاة منه لیست مما تفتقرالی قوتین[٩]، حتی تتم بقوتین. فلاالحیاة منه غیرالعلم، وکل ذلک له بذاته.

١- عنوان از هج وچ
٢- چ: فذلک
٣- هج: وهو، د در هاشی: وانه (بانشانه: نسخه بدل)
٤- هاشی د: معلول (بانشانهٔ: نسخه بدل)
٥- درچ «هو» نیست
٦- ط: ان، روی آن: بل
٧- چ: حالها، در دیگر نسخه ها نیست.
٨- چ: الحیاة واحد
٩- چ: قوتین مختلفتین

وايضاً فان الصورة المعقولة التى تحدث فينا، فتصير سبباً للصورة الموجودة الصناعية، لو كانت بنفس وجودها كافية لان تتكون[1] منها الصور[2] الصناعية، بان|تكون صوراً هى بالفعل [٢٣٢پ] مباد لما هى له صور؛ لكان[3] المعقول عندنا، هوبعينه القدرة. ولكن ليس كذلك، بل وجودها لايكفى فى ذلك، لكن يحتاج الى ارادة متحددة منبعثة من قوة شوقية، يتحرك منهمامعاً القوة المحركة، فتحرك العصب والاعضاء الالية، ثم تحرك الالات الخارجة، ثم تحرك المادة.

فلذلك لم يكن نفس وجود هذه الصورة المعقولة قدرة ولا ارادة، بل عسى القدرة فيناعند[4] المبدأ المحرك. وهذه الصورة محركة لمبدأ القدرة فتكون محركة المحرك[5].

فواجب الوجود ليست ارادته مغايرة الذات لعلمه، ولا مغايرة المفهوم لعلمه. فقدبينا[6] ان العلم الذى له، هوبعينه الارادة التى له؛ وكذلك قد تبين ان القدرة التى له، هى كون ذاته عاقلة للكل عقلا هو مبدأ للكل، لامأخوذاً عن الكل، ومبدأ بذاته، لاستوقف على وجود شىء. وهذه الارادة على الصورة التى حققناها، التى لاتتعلق بغرض فى فيض الوجود، فيكون[7] غير[8]

١- ط: كاسنة لا يكون

٢- هج: الصورة

٣- چ هج: كان

٤- چ: بعد

٥- ط: المتحرك

٦- ب: ثبت

٧- ط ب د: يكون

٨- ب: عن، چ ط: غير

نفس الفيض، وذلك هو[1] الجود. فقد كنا حققنا لك من أمر الجود، ما اذا تذكرته علمت ان هذه الارادة نفسها تكون جودا.

فاذا حققت تكون الصفة الاولى لواجب الوجود، انه أن وموجود، ثم الصفات الاخرى يكون بعضها المعنى فيها[2] هذا الوجود مع اضافة، و[3] بعضها، هذا الوجود مع السلب، وليس ولا واحد منها[4] موجباً فى ذاته كثرة البتة، ولا مغايرة؛

فاللواتى تخالط السلب انه لو قال قائل للاول[5] ولم يتحاش[6]: انه جوهر؛ لم يعن الا هذا الوجود، وهو[7] مسلوب عنه الكون فى الموضوع.

واذا قيل له واحد؛ لم يعن به الا الوجود نفسه، مسلوبا عنه القسمة بالكم، أو القول، أو مسلوباً[8] عنه الشريك.

واذا قيل[9]: عقل ومعقول وعاقل، لم يعن بالحقيقة الا ان هذا المجرد[10] مسلوب[11] عنه جواز مخالطة المادة وعلائقها، مع اعتبار اضافة ما.

١- ط: فهو، د: وهو، ب: هو، هج چ: وذلك هو
٢- چ: المتعين فيه هذا، ب: المعنى فيها هو، هج: المعنى بها هذا، د ها ط: المعنى فيها هذا
٣- د رب «و» نيست
٤- ب د: منهما
٥- چ: فى الاول
٦- چ: بلا تحاش، هج ط: ولا يتحاشى
٧- چ: وانه
٨- ها: مسلوب (در هردوجا)
٩- ب هاد: قال
١٠- چ: الوجود
١١- ب چ: مسلوبا

واذاقيل[1] له: أول، لم يعن الاضافة هذا الوجود الى الكل.

واذا قيل[2] له: قادر، لم يعن به الا انه واجب الوجود، [۲۴۳ر] مضافا الى ان وجود[3] غيره انما يصح عنه على النحو الذى ذكر[4].

و[5] اذا قيل له: حى، لم يعن الا هذا الوجود العقلى، مأخوذا مع الاضافة الى الكل المعقولة[6] أيضاً بالقصد الثانى، اذ الحى هو الدراك[7] الفعال.

واذا قيل[8]: مريد، لم يعن الا كون واجب الوجود مع عقليته[9]، أى سلب المادة عنه، مبدأ لنظام الخير كله، وهو يعقل ذلك، فيكون هذا مؤلفاً من اضافة وسلب.

واذا قيل[10]: جواد، عناه من حيث هذه الاضافة مع السلب بزيادة سلب آخر، وهو انه لا ينحو غرضاً لذاته.

واذا قيل[11]: خير، لم يعن الا كون هذا الوجود مبرأ عن مخالطة ما بالقوة والنقص، وهذا سلب، أو كونه مبدأ لكل كمال ونظام، وهذا اضافة.

۱- هاب د: اذاقال، ط: اذقال،
۲- ها ب د ط: قال
۳- د ها: وجوب
۴- ب: ذكرناه
۵- هج: او
۶- ها: المعقول (اصلاح شده)
۷- هج: الدرک، ب: المدرک
۸- ب ها د ط: قال
۹- ب: عقلية
۱۰- ط چ ب د هج: قال
۱۱- چ: قيل، ديگر نسخه ها: قال

فاذا عقلت صفات الاول الحق على هذه الجهة؛ لم يوجد فيها شیء يوجب[1] لذاته أجزاء، أو كثرة بوجه من الوجوه.

فصل فی صدور الاشيا عن المدبر الاول و المعاد[2]

فقد ظهر لنا: ان للكل مبدأ واجب الوجود، غير داخل فی جنس، أو واقع[3] تحت حد، أو برهان، بریء[4] عن الكم والكيف و الماهية والاين والمتی والحركة، لاند له ولاشريك ولاضد[5].

وانه واحد من وجوه، لانه غير منقسم لافی الاجزاء بالفعل، ولافی الاجزاء بالفرض والوهم كالمتصل، ولافی العقل، بان تكون ذاته مركبة من معان عقلية متغايرة يتحد بها[6] جملة.

وانه واحد، من حيث هو غير مشارك البتة فی وجوده الذی له. فهو بهذه الوجود فرد. وهو واحد، لانه تام الوجود، ما بقی له شیء ينتظر حتی يتم. وقد كان هذا أحد وجوه الواحد.

وليس الواحد فيه الاعلی الوجه السلبی، ليس كالواحد الذی للاجسام لاتصال أو اجتماع[7] أو غير ذلك، مما يكون الواحد فيه بوحدة، هی[8] معنی وجودی يلحق ذاتاً أو ذواتاً.

فصل فی اثبات دوام الحركة بقول مجمل. ثم بعده بقول مفصل[9]

وقد اتضح لك فيما سلف من العلوم الطبيعية: وجود قوة

١- سوجب
٢- عنوان از چ و هج است، در چ «والمعاد» نیست.
٣- ط : داخل
٤- ها چ : بريئا
٥- ها : شريک له ولاضد له
٦- ط : يتحدد بها، ها : يتحدسنها
٧- ط هج : لاجتماع
٨- چ : وهی، ط : هی فيه معنی
٩- عنوان از چ است

غيرمتناهية، غير[1] مجسمة، وانها مبدأ الحركة الاولية؛ وبان لك ان الحركة المستديرة ليست متكونة[2] تكوناً زمانياً؛ فقد بان لك: من هناك من وجه ما: ان هنا مبدأ دائم الوجود؛ وقد بان لك بعد ذلك: ان الواجب[3] الوجود بذاته واجب الوجود من جميع [٢٢٣پ] جهاته، وانه لا يجوز أن تستانف له حالة لم تكن؛ مع انه قد بان لك: ان العلة لذاتها تكون سوجبة للمعلول، فان[4] داست، أوجبت المعلول دائماً.

فلو اكتفيت بتلك الاشياء، لكفتك ما نحن في شرحه، الا انا نزيدك بصيرة، فنقول: انك قد علمت: ان كل حادث، فله مادة. فاذا كان لم يحدث، ثم حدث؛ لم يخل: اما أن تكون علتاه[5] الفاعلية والقابلية لم تكونا، فحدثتا، أو كانتا، ولكن كان الفاعل لا يحرك، والقابل لا يتحرك، أو كان الفاعل، ولم يكن القابل، أو كان القابل، ولم يكن الفاعل.

و نقول[6] قولا مجملا قبل العود الى التفصيل: انه اذا كانت الاحوال من جهة العلل كما كانت، ولم يحدث البتة أمر لم يكن؛ كان وجود الكائن اولا[7] وجوده على ما كان، فلم يجز أن يحدث كائن البتة. فان حدث أمر لم يكن، فلا يخلو: اما أن

[1] ج- : ليست
[2] - هج : مكنونة
[3] - هج چ : واجب
[4] - هج : المعلول فاذا، ب ها ط : المعلول فان، د چ: للمعلول فان
[5] - ب علتاه، روى آن : علته
[6] - چ : فنقول
[7] - ط د : وجوب كون الكائن عنها اولا، ب: وجوب كون الكائن اولا، ها : وجود كون الكائن اولا، هج چ: وجود الكائن اولا

يكون حدوثه على سبيل ما يحدث، لحدوث[١] علته دفعة، لا على سبيل ما يحدث، لقرب علته وبعدها، أو[٢] يكون حدوثه على سبيل ما يحدث لقرب علته أو بعدها.

فاما القسم الاول، فيجب أن يكون حدوثه لحدوث العلة ومعها[٣]، غير متأخر عنها البتة. فانه ان كانت العلة غير موجودة، ثم وجدت[٤]، أو موجودة، وتأخر عنها المعلول؛ لزم ما قلناه[٥] في الاول من[٦] وجوب حادث آخر غير[٧] العلة، فكان ذلك الحادث هو العلة القريبة. فان تمادى[٨] الامر على هذه الجهة؛ وجبت علل وحوادث[٩] دفعة غير متناهية، ووجبت معا. وهذا مما عرفنا الاصل القاضي بابطاله.

فبقي أن لا تكون العلل الحادثة كلها دفعة، لا لقرب من علة أولى أو بعدها[١٠]. فبقي ان مبادى الكون تنتهي الى قرب علل أو بعدها، وذلك بالحركة.

فاذا[١١] قد كان قبل الحركة حركة، وتلك الحركة أوصلت العلل الى هذه الحركة، فهما كالمتماسين. والا، رجع الكلام الى

١- ج : بحدوث
٢- دها: اوبعدهااو، هج: وبعدهاان
٣- هج ها: بحدوث العلة وهومعها
٤- ط: موجودة ثم وهت (روى آن: وحدث) وموجودة ثم وهت
٥- د: ماقلت
٦- ط: في
٧- ط عن غير
٨- د: تادى
٩- ب: وجودات
١٠- ط: بعده، دهج: بعد، ب :بعده ، روى آن: ها
١١- ب د: فاذن

الرأس فی الزمان الذی بینهما. وذلک انه ان لم یماسها[1] حرکة[2]، کانت الحوادث الغیر متناهیة منها فی آن واحد. اذ لایجوز أن یکون فی آنات متلاقیة متماسة، فاستحال[3] ذلک. بل یجب أن یکون واحد قد قرب فی ذلک الان[4] بعد بعد أو بعد بعد قرب[5]، فیکون ذلک الان نهایة الحرکة الاولی[6]، یؤدی الی حرکة أخری، أو أمر آخر. فان أدت الی حرکة أخری، و[7] أوجبت؛ کانت [۲۳۴ر] الحرکة التی هی کعلة[8] قریبة لهذه الحرکة مماسة لها. والمعنی فی هذه المماسة، مفهوم علی انه لایمکن أن یکون زمان بین حرکتین ولاحرکة فیه، فانه قد بان لنا فی الطبیعیات: ان الزمان تابع للحرکة.

ولکن الاشتغال بهذا النحو من البیان یعرفنا: ان کانت حرکة قبل حرکة، ولایعرفنا: ان تلک الحرکة کانت علة لحدوث هذه الحرکة .

فقد ظهر ظهورا واضحاً ان الحرکة لاتحدث بعدما لم تکن الابحادث، وذلک الحادث لایحدث الابحرکة مماسة لهذه الحرکة، ولانبالی أی حادث کان ذلک الحادث، کان قصدا من

۱- ط: یماس ب :دها: یماسه

۲- د: حرکه

۳- د: واستحال

۴- ب: الامر، ط: الاسر، روی آن خط کشیده شده و در بالا نوشته شده: الان

۵- ط: اوبعدقرب

۶- همهٔ نسخه ها به جز ج: حرکة اولی

۷- در ب «و» نیست

۸- هج ط: لعلة

الفاعل، أوارادة، أوعلما، أوآلة[1]، أوطبعا، أوحصول وقت أوفق للعمل دون وقت، أوحصول تهيؤ و[2] استعداد من القابل لم يكن، أو وصول[3] من المؤثر لم يكن. فانه كيف كان، فحدوثه متعلق بالحركة لا يمكن غير هذا.

ولنرجع الى التفصيل، ونقول: ان كانت العلة الفاعلة والقابلة[4] موجودتى الذات، ولافعل ولا انفعال بينهما؛ فيحتاج الى وقوع نسبة بينهما، توجب الفعل والانفعال. اما من جهة الفاعل، فمثل ارادة موجبة للفعل، أوطبيعة موجبة للفعل، أوآلة أوزمان؛ واما من جهة القابل، فمثل استعداد لم يكن؛ أومن جهتيهما جميعاً مثل وصول أحدهما الى الاخر. وقد صح ان جميع هذا بحركة ما.

وأما ان كان الفاعل موجوداً، ولم يكن قابل البتة؛ فهذا محال: اما أولا، فلان القابل كما بينا لا يحدث الا بحركة أواتصال[5]، فيكون قبل الحركة حركة.

واما ثانياً، فانه لا يمكن أن يحدث ما لم يتقدمه وجود القابل، وهو المادة، فيكون قد كان القابل.

واما ان وضع ان[6] القابل موجود، والفاعل ليس بموجود؛ فالفاعل لا يحدث حتى يحدث القابل[7]، ويلزم أن يكون حدوثه بعلة ذات حركة على ما وصفنا.

١- درهج «اوآلة» نیست ٢- د ها: او

٣- ها: وصولا

٤- ها: الفاعلية والقابلية، چ: القابلة والفاعلة

٥- ب: اوانتقال، د هج: واتصال

٦- در ب «ان» نیست

٧- ط: لا يحدث حتى يحدث القابل، چ هج: فالفاعل محدث ويلزم، چ ب ها: فالفاعل يحدث ويلزم

بيان آخر

وأيضا مبدأالكل ذات واجبة الوجود، وواجب الوجود واجب ما يوجد[١] عنه، والافله حال لم تكن، فليس واجب الوجود من جميع جهاته. فان وضعت الحال الحادثة لافى ذاته، بل خارجة عن ذاته، كما يضع بعضهم الارادة ؛ فالكلام على حدوث الارادة [٢٣٤پ] عنها[٢] ثابت، أهو بالارادة، أوطبعاً[٣]، أولامر آخر أى أمر كان. و مهما وضع أمر حدث لم يكن[٤]؛ فاما أن يوضع حادثاً فى ذاته، واما غير حادث فى ذاته، بل على انه شىء مباين لذاته، فيكون الكلام ثابتاً[٥]. وان حدث[٦] فى ذاته، كان ذاته متغيراً، وقد بين ان واجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته.

وأيضاً اذا[٧] كان هو عند حدوث المباينات عنه، كما كان قبل حدوثها، ولم يعرض البتة شىء، لم يكن، وكان الامر على ما كان، ولا يوجد عنه[٨] شىء؛ فليس يجب أن يوجد عنه شىء، بل يكون الحال والامر[٩] على ما كان. فلابد من تميز لوجوب الوجود

١- چ: واجب ان يوجد ما يوجد

٢- چ هج: عنه

٣- ب: بارادة اوطبع ، دها: بارادة اوطبعا، چ هج بالارادة اوطبعا

٤- چ: بعد ان لم يكن

٥- چ: فيه ثابتا

٦- ها: يحدث

٧- ط: ان، ب: اذ

٨- چ: ولم يوجد عند

٩- چ: الامر والحال، ب: الحادث والامر

عنه، أوترجيح الوجود عنه بحادث[1] متوسط لم يكن حين كان الترجيح[2] للعدم عنه، وكان التعطل عن الفعل حاله.

وليس هذا أمراً خارجاً عنه، فانا[3] نتكلم في حدوث الحادث عنه نفسه بلاواسطة أمر يحدث، فيحدث به الثاني، كما يقولون في الارادة والمراد. والعقل الصريح الذي لم يكدر[4] يشهد أن الذات الواحدة، اذا كانت من جميع جهاتها كما كانت، وكان لا يوجد عنها فيما قبل شيء[5]، وهي الان كذلك؛ فالان أيضاً لا يوجد عنها شيء. فاذا صار الآن يوجد منها[6] شيء؛ فقد حدث في الذات قصد، أو[7] ارادة، أو طبع، أو قدرة وتمكن، أو شيء مما يشبه هذا لم يكن.

ومن أنكر هذا، فقد فارق مقتضى عقله لسانا، ويعود اليه ضميرا. فان الممكن أن يوجد وأن لا يوجد، لا يخرج الى الفعل ولا يترجح له أن يوجد، الا بسبب.

واذا كانت هذه[8] الذات التي للعلة كانت، ولا ترجح[9]، و لا يجب عنها هذا الترجح، ولا داعي ولا مصلحة ولا غير ذلك؛

١- ط: ترجح الوجود عنه بحادث، د: ترجيح للوجود عنه لحادث، ب هج چ: ترجيح الوجود عنه بحادث،
ها: ترجيح للوجود عنه بحادث

٢- ط: حتى (هامش: حين) كان الترجح

٣- چ: فاننا

٤- چ طهج: يكذب، ب دها: يكدر

٥- ب: شيء فيماقبل فهي

٦- ب ها د: منها، چ ط هج: عنها

٧- ب: و

٨- هج: كان هذه

٩- چ هج ط: يترجح

فلابد من حادث موجب للترجيح[١] فى هذه الذات، ان كانت هى الفاعلة. والا، كانت نسبتها الى ذلك الممكن على ما كان قبل، ولم يحدث لها نسبة أخرى، فيكون الامر بحاله، ويكون الامكان امكانا صرفا بحاله.

واذا حدثت لها نسبة، فقد حدث أمر، ولابد من أن يحدث لذاته، وفى ذاته.

فانها ان كانت خارجة عن ذاته؛ كان الكلام ثابتاً[٢]، و لم تكن النسبة المطلوبة. فاذا نطلب النسبة الموقعة لوجود كل ما هو خارج عن ذاته بعد ما لم يكن أجمع، كانها جملة واحدة، و[٣] فى حال مالم يوجد شىء؛ | والا، فقد أخرج[٤] من الجملة شىء، [٢٣٥ر] فننظر[٥] فى حال ما بعده. فان كان مبدأ النسبة مباينا[٦] له، فليست هى النسبة المطلوبة.

فاذا الحادث الاول يكون على هذا القول فى ذاته، لكنه محال[٧]؛ فكيف يمكن أن يحدث فى ذاته شىء، وعمن يحدث. وقد بان: ان واجب الوجود بذاته واحد.

فترى[٨]: ان ذلك عن الحادث منه، فتكون ليست النسبة المطلوبة. لانا نطلب النسبة الموجبة لخروج الممكن الاول الى

١- هج: موجد الترجيح، چ: يوجب الترجح

٢- چ: فيها ثابتا

٣- درها ط «و» نيست

٤- ط: قد اجتمع، هج چ: قد اخرج

٥- ب ط: فننظر، د: ينظر، ها: نظر، هج چ: فننظر

٦- ج: مباينة

٧- ط: مخالف، روى ان: محال

٨- هج چ: افترى

الفعل، أوهي عن[1] واجب وجود آخر، وقد قيل: ان واجب الوجود واحد. وعلى[2] انه ان كان عن واجب آخر، فهو العلة الاولى، والكلام ثابت فيه.

فصل في ان ذلك يقع لانتظار وقت ولايكون وقت أولى من وقت[3]

ثم كيف يجوز أن يتميز في العدم، وقت ترك ووقت شروع وبماذا[4] يخالف الوقت الوقت؟ وأيضاً اذبان: ان الحادث، لا يحدث الا بحدوث[5] حال في المبدأ؛ فلايخلو: ! اما أن يكون حدوث ما يحدث عن الاول بالطبع، أوعرض فيه غير الارادة، أوبالارادة، اذليس بقسري ولااتفاق[6].

فان كان بالطبع، فقد تغير الطبع.

أو كان بالعرض، فقد تغير العرض.

وان[7] كان بالارادة، فلينزل انها حدثت فيه، أومباينة له: بل نقول: اما أن يكون المراد نفس الايجاد[8]، أوغرضاً ومنفعة بعده[9].

فان كان المراد نفس الايجاد لذاته، فلم لم يوجد قبل؟ أتراه استصلحه الان، أوحدث وقته، أوقدرعليه الان؟

١- هج: وهي عن، ها: اوعن

٢- چ: على (بي واو)

٣- عنوان از هج وچ

٤- در هجچ «ذا» نيست

٥- ب: لحادث، د: لحدوث

٦- ب: اتفاقي، روى ان «ق»

٧- ب: واذا

٨- هج: الاتحاد

٩- چ: بعد

ولانعنى فيمانقوله قول القائل: ان هذا السؤال باطل، لان السؤال فى كل وقت عائد. بل هذاسئوال حق، لانه فى كل وقت عائدولازم.

وان كان لغرض ومنفعة؛ فمعلوم ان الذى هوللشىء بحيث كونه ولا كونه بمنزلة، فليس بغرض، والذى هوللشىءبحيث كونه ولا كونه بمنزلة، فليس هونا فعاً[1]؛ والذى كونه[2] منه أولى، فهو نافع، والحق الاول، كامل الذات، لا ينتفع بشىء.

فصل فى أنه يلزم على قول المخالفين ان يكون الله تعالى سابقاً على الزمان والحركة بزمان[3]

وأيضاً فان الاول بماذا يسبق[4] أفعاله الحادثة، أبذاته أم بالزمان؟ فان كان بذاته فقط، مثل الواحد للاثنين، وان كانا معاً وحركة المحرك[5] بأن[6] يتحرك بحركة ما يتحرك عنه، وان كانا معاً[7]؛ فيجب أن يكون كلاهما | محدثين[8]: الاول القديم [٢٣٥پ] والافعال[9] الكائنة عنه.

وان كان قدسبق لا بذاته فقط، بل بذاته وبالزمان، بان[10]

١- هج: نافع

٢- دردها ط ب «ولا كونه... كونه» نيست

٣- عنوان از چ وهج

٤- ها: سبق

٥- چ: معابالزمان وكحركة المحترك، متن از روى نسخه هاست جزاينكه درها «المتحرك» آمده است.

٦- ط: فان

٧- چ: معابالزمان

٨- در ب «محدثين» نيست

٩- چ محدثين اوقدم الاول اوقدم الافعال

١٠- ط: فان

كان وحده، ولاعالم و[1] لاحركة، ولا[2] شك ان لفظة «كان» تدل على أمر مضى وليس الان، وخصوصاً ويعقبه قولك «ثم»، فقد كان كون، قد[3] مضى قبل أن[4] خلق الخلق، وذلك الكون[5] متناه؛ فقد كان اذاً زمان قبل الحركة والزمان، لان الماضي أما بذاته وهو الزمان، وأما بالزمان، وهو[6] الحركة ومافيها ومعها. فقد بان لك هذا.

فان لم يسبق بأمر هو ماض للوقت الاول من حدوث الخلق، فهو حادث مع حدوثه. وكيف لايكون سبق[7] على أوضاعهم بأمر ما[8] للوقت الاول من الخلقة، وقد كان ولاخلق وكان وخلق[9]، وليس كان ولاخلق ثابتاً عند كونه كان وخلق، ولا كونه قبل الخلق ثابت مع كونه مع الخلق. وليس كان ولاخلق نفس وجوده وحده. فان ذاته حاصلة بعد الخلق، ولا كان ولاخلق هو وجوده مع عدم الخلق بلاشيء ثالث. فان وجود ذاته، وعدم الخلق، موصوف بأنه قد كان وليس الان.

وتحت قولنا «كان» معنى[10] معقول دون معقول الامرين[11].

١- ط: او
٢- د: فلا
٣- ج: ثم
٤- درهج «ان» نيست
٥- ج: الخلق
٦- ب: هذا
٧- هج: وقدسبق
٨- ج: بامرماض
٩- درهج «وكان وخلق» نيست، ها: وقد كان وخلق »
١٠- ب: معنى، روى آن: دون
١١- ط: للامرين

لانك اذا قلت وجود ذات وعدم ذات، لم يكن مفهوماً منه السبق، بل قد يصح أن يفهم معه التأخر[١]. فانه لو عدمت الاشياء، صح وجوده وعدم الاشياء. ولم يصح أن يقال لذلك: «كان[٢]»، بل انما يفهم السبق بشرط ثالث. فوجود الذات شیء، وعدم الذات شیء. ومفهوم «كان» شیء موجود غير المعنيين. وقد وضع هذا المعنى للخالق، عز ذكره[٣]، ممتداً لاعن بداية، وجوز فيه[٤] أن يخلق قبل أی وقت توهم فيه خلقا[٥].

فاذا[٦] كان هذا هكذا، كانت هذه القبلية مقدرة مكممة. و هذا هو الذی نسميه الزمان، اذ تقديره ليس تقدير[٧] ذی وضع ولا ثبات، بل على سبيل التجدد.

ثم ان شئت، فتأمل أقاويلنا الطبيعية، اذ بينا أن ما يدل عليه معنى «كان» و«يكون» عارض لهيئة غير قارة، والهيئة الغير القارة هی الحركة.

فاذا تحققت، علمت: ان الاول انما سبق[٨] الخلق عندهم، ليس سبقاً مطلقاً، بل سبقاً بزمان معه وحركة وأجسام أو جسم.

١- د: التاخير

٢- درب «كان» نيست

٣- در د «عز ذكره» نيست

٤- ها: عنه

٥- چ: ای وقت توهم فيه انه خلق، هج: ان خلق موهما فيه خلقا

٦- ب: واذا

٧- هج: تقدر... تقدر، ها: تقديره ... تقدر

٨- ب: يسبق

فصل فى ان المخالفين يلزمهم. أن يضعوا[1] وقتاً قبل وقت بلانهاية، و زماناً ممتدا فى الماضى بلانهاية، وهو بيان جدلى اذا استقصى، مال الى البرهان[2]

وهؤلاء المعطلة الذين عطلوا الله، تعالى، عن جوده، لا يخلو[3]: أما ان يسلموا ان الله، عزوجل[4]، كان قادراً قبل أن يخلق الخلق، ان يخلق جسما ذا حركات تقدر أوقاته وأزمنته، [۲۳۶ر] ينتهى الى وقت خلق العالم، أو يبقى مع خلق العالم، ويكون له الى وقت خلق العالم أوقات وازمنة محدودة. أولم يكن الخالق ان يبتدى[5] الخلق[6]، الا حين ابتدأ.

وهذا القسم الثانى محال، يوجب انتقال الخالق من العجز الى القدرة، أو انتقال المخلوقات من الامتناع الى الامكان بلا علة.

والقسم الاول ينقسم[7] عليهم قسمين: فيقال: لا يخلو: اما أن يكون كان[8] يمكن أن يخلق الخالق جسما غير ذلك الجسم، انما ينتهى الى خلق العالم بمدة وحركات أكثر[9]، أولا يمكن.

ومحال ان[10] لا يمكن، لما بيناه.

١- هج يصفوا ٢- عنوان از چ وهج است

٣- چ: لا يخلوا سرهم

٤- در هاب د «عزوجل» نيست

٥- چ: يكن الخالق قادرا ان يبتدى

٦- چ: الخلق الاخر

٧- دهج چ: يقسم

٨- هج: اما ان يمكن، ط: اما ان يكون يمكن

٩- چ: اكثر او اقل

١٠- چ: انه

فان أمكن، فاما ان يمكن[1] خلقه مع خلق ذلك الجسم الاول الذى ذكرناه قبل هذا الجسم، أوانما يمكن قبله.

فان أمكن معه، فهو محال. لانه[2] لا يمكن أن يكون ابتداء خلقين متساويي الحركة فى السرعة، يقع بحيث ينتهيان الى خلق العالم، ومدة أحدهما أطول.

وان لم يمكن[3] معه، بل كان امكانه مباينا له متقدما عليه، أومتأخرا عنه؛ يقدر[4] فى حال العدم امكان خلق شىء بصفة[5] ولا امكانه، وذلك فى حال دون حال، ووقع ذلك متقدما أو[6] متأخرا، ثم ذلك الى غيرنهاية.

فقد وضح صدق ماقدمناه[7] من وجود حركة لا بدء لها فى الزمان، انما البدء لها من جهة الخالق، وانما[8] هى السماوية.

فصل فى ان الفاعل القريب للحركة الاولى نفس[9]

فيجب ان تعلم: ان العلة القريبة للحركة الاولى، نفس لا عقل؛ وان السماء حيوان مطيع لله، عزوجل[10]. فنقول: انا بينا فى الطبيعيات: ان الحركة لاتكون طبيعية للجسم على الاطلاق،

١- چ: يكون

٢- ج: فانه

٣- هج دط چ: يكن، ب ها: يمكن

٤- ب يقرر، روى آن: يقدر، ط: يقرر

٥- چ: بصفته

٦- هاد ط: و

٧- طچ: وضع ماقدمناه، هج: صدق ماقلناه

٨- ب ط ها: انها، هج د چ: انما

٩- عنوان از هج وچ است

١٠- هج د: لله تعالى

والجسم على حاله[1] الطبيعية، اذ كان كل حركة بالطبع مفارقة ما بالطبع[2] لحالة، والحالة التي تفارق بالطبع هي حالة غيرطبيعية لامحالة. فظاهر[3] ان كل حركة تصدر عن طبع[4] فعن حالة غيرطبيعية.

ولو كان شيء من الحركات مقتضى طبيعة الشيء، لما كان شيء من سبب[5] الحركات بأطل الذات مع بقاء الطبيعة.

بل الحركه[6] انما تقتضيها[7] الطبيعة، لوجود حال غير طبيعية: اما في الكيف، كما اذا سخن[8] الماء بالقسر؛ وأما بالكم، كما يذبل البدن الصحيح فيها ذبولا مرضياً؛ وأما في انمكان، كما اذا انقلت المدرة الى حيزالهواء؛ وكذلك، ان كانت الحركة قد يكون[9] في مقولة أخرى.

والعلة في تجدد حركة بعد حركة، تجدد الحال الغير الطبيعية، وتقدير البعد عن الغاية.

فاذا كان الامر على هذه الصفة، لم تكن حركة مستديرة عن طبيعة. والا، كانت عن حالة غيرطبيعية الى حالة طبيعية. فاذا[10] [٢٣٦پ]

١- هاد اصلاح شده: حالته الطبيعية، ط ب هج: حاله الطبيعية، چ: حالة الطبيعة

٢- درهج «مفارقة ما بالطبع» نيست

٣- چ: وظاهر

٤- ط: طبيعة

٥- ط د: نسب، ب هج چ: سبب، درها نيست

٦- چ: الحركات

٧- ها: تقتضيه

٨- چ: استحر

٩- چ: الحركة في

١٠- چ ها: فاذا

وصلت اليها، سكنت. ولم يجز أن يكون فيها بعينها قصدالى تلك الحالة الغير الطبيعية، لان الطبيعة ليست تفعل باختيار، بل على سبيل تسخير، وسبيل ما يلزمها بالذات. فان كانت الطبيعة تحرك على الاستدارة؛ فهى تحرك لامحالة، أما عن آين غير طبيعى، أووضع غيرطبيعى، هرباطبيعياًعنه. وكل هرب طبيعى عن شىء، فمحال أن يكون هوبعينه قصداطبيعياًاليه.

والحركة المستديرة تفارق كل نقطة، وتتركها، وتقصد فى تركها ذلك كل النقط[1]. وليست تهرب عن شىء، الاو تقصده. فليست اذا الحركة المستديرة طبيعية.

فصل فى أن حركة السماء مع انها نفسانية كيف يقال : انها طبيعية[2]

الاأنهاقدتكون بالطبع، أى[3] ليس وجودها فى جسمها مخالفا لمقتضى طبيعة أخرى لجسمها. فان الشىء المحرك لها، وان لم يكن قوةطبيعية، كان[4] سبباطبيعيالذلك الجسم، غير غريب عنه، وكانه طبيعة.

وأيضاً فان كل قوة فانما تحرك بتوسط الميل، والميل هوالمعنى الذى يحس فى الجسم المتحرك. وان[5] سكن قسرا؛ أحس ذلك الميل، به[6] يقاوم المسكن مع سكونه، طلباللحركة. فهو غيرالحركة لامحالة، وغيرالقوة المحركة. لان القوة المحركة تكون موجودة عنداتمامها الحركة، ولايكون الميل موجودا،

١- د: تلك النقطة
٢- عنوان ازج
٣- ها: واى
٤- ط فكان
٥- ط اصلاح شده: اذا
٦- ج هج: كانه به، ها: الميل فيه

فهكذا أيضاً الحركة الاولى. فان[1] محركها، لايزال يحدث في جسمها ميلا[2] بعد ميل.

وذلك الميل لا يمتنع أن يسمى طبيعة، لانه ليس بنفس، ولا من خارج، ولا له ارادة، أو اختيار. ولا يمكنه أن لا يحرك، أو يحرك الى غير جهة محدودة، ولا هو مع ذلك بمضاد لمقتضى طبيعة ذلك الجسم الغريب[3].

فان سميت هذا المعنى طبيعة؛ كان لك أن تقول: ان الفلك متحرك بالطبيعة، الاان[4] طبيعته فيض عن نفس يتجدد بحسب تصور النفس. فقد بان: ان الفلك ليس مبدأ حركته طبيعة[5]، وكان قد بان أنه ليس قسرا، فهي عن ارادة لامحالة.

ونقول أنه لا يجوز أن يكون مبدأ حركته القريب[6] قوة عقلية صرفة لا تتغير، ولا تتخيل الجزئيات البتة. وكانا قد أشرنا الى جمل مما يعين في معرفة هذا المعنى في الفصول المتقدمة، اذ[7] أوضحنا أن الحركة معنى متجدد السبب، فكل[8] شطر منه مخصص بسبب[9]. فانه لاثبات له، ولا يجوز أن يكون عن معنى ثابت البتة وحده. فان كان عن معنى ثابت، فيجب أن يلحقه ضرب من تبدل الاحوال.

١- چ: لان   ٢- ط: ميل

٣- د: الغريب، روى آن: غريب خ بدل،

طب: الغريب، چ هج ها: القريب

٤- ط: الان، هامش: الاان

٥- ط: حركته طبيعية، هج: حركة طبيعية، چ دب ها: حركته طبيعة

٦: هج: الغريب، ط: للقيب   ٧- ط: اذا

٨- د چ: وكل

٩- هاد : بنسب

أما ان كانت الحركة عن طبيعة؛ فيجب أن يكون كل حركة تتجدد فيه، فلتجدد قرب وبعد من النهاية المطلوبة. وكل حركة ونسبة له تعدم، وكل جزء له نسبة تعدم، فلمعدم بعد وقرب من النهاية[1]. ولولا ذلك التجدد، لم يكن[2] تجدد حركة. فان الثابت من جهة ما هو ثابت، لا يكون عنه | الا ثابت. [٢٣٧ر]

وأما ان كان عن ارادة، فيجب أن يكون عن ارادة متجددة جزئية. فان الارادة الكلية نسبتها الى كل شطر من الحركة نسبة واحدة، فلا يجب أن تتعين منها هذه الحركة دون هذه. فانها ان كانت لذاتها علة لهذه الحركة، لم يجز أن تبطل هذه الحركة. وان كانت علة لهذه الحركة بسبب[3] حركة قبلها أو بعدها معدومة، كان المعدوم موجبا الموجود[4]. والمعدوم لا يكون موجبا الموجود. وان كان قد يكون الاعدام علة للاعدام، فاما[5] أن يوجب المعدوم شيئا، فهذا لا يمكن.

وان كانت العلية[6] لامور تتجدد، فالسؤال فى تجددها ثابت. فان كان تجددا طبيعيا، لزم المحال الذى قدمناه. وان كان اراديا، يتبدل بحسب تصورات متجددة؛ فهو الذى نريده.

فقد بان أن الارادة العقلية الواحدة، لا توجب البتة حركة.

١- د: المطلوبة وكل حركة فيه فلعدم قرب وبعد من النهاية، ب ها: المطلوبة وكل جزء نسبة (ها: نسبته) له تعدم فلعدم قرب وبعد من النهاية، هج: المطلوبة وكل حركة ونسبة له بعدم فلعدم قرب وبعد من النهاية، ط: المطلوبة وكل حركة تعدم منه فلعدم قرب وبعدم من النهاية،

٢- چ: يمكن

٣- د ط: لسبب

٤- ط: موجب لموجود

٥- ها د: واما

٦- نسخه ها به جز چ العلة

ولكنه قد يمكن أن تتوهم: ان ذلك لارادة[١] عقلية منتقلة. فانه قد يمكن أن ينتقل العقل من معقول الى معقول، اذا لم يكن عقلا من كل جهة بالفعل. ويمكن أن يعقل الجزئى تحت النوع منتشرا مخصوصا بعوارض[٢] عقلا بنوع كلى، على ما أشرنا اليه.

فيجوز اذاً أن[٣] نتوهم: وجود عقل يعقل الحركة الكلية ويريدها، ثم يعقل انتقالا من حد الى حد، ويأخذ تلك الحركات و حدودها بنوع معقول على ما أوضحناه، وعلى ما من[٤] شاننا ان نبرهن عليه من أن حركة من كذا الى كذا ثم[٥] من كذا الى كذا، فنعين مبدأ ما كليا الى[٦] طرف آخر كلي بمقدار مامرسوم كلى، و كذلك حتى تفنى الدائرة. فلا يبعد أن نتوهم: أن تجدد الحركة يتبع تجدد هذا المعقول.

فنقول: ولا[٧] على هذا السبيل، يمكن أن يتم أمر الحركة المستديرة. فان هذا[٨] التأثير على هذا الوجه، يكون صادراً عن الارادة الكلية، وان كان على سبيل تجدد وانتقال.

والارادة الكلية، كيف كانت، فانما هى بالقياس الى طبيعة مشترك فيها، وان كانت ارادة لحركة تتبعها ارادة لحركة.

وأما هذه الحركة التى من ههنا بعينه الى هناك بعينه؛ فليست أولى بأن[٩] تصدر عن تلك الارادة من هذه الحركة، التى[١٠]

١- ب: الارادة
٢- ب د: لعوارض
٣- د ر ط «ان» نيست
٤- د ر ب «من» نيست
٥- ط ب: فهو
٦- تنها د ر چ: منتهيا الى
٧- چ: اولا
٨- د ر ب «هذا» نيست
٩- د ط ب: ان
١٠- ب: الى التى

من هناك الى حدثالث.

فنسبة جميع أجزاء الحركة المتساوية في الجزئية، الى واحد واحد من تلك الارادات العقلية المتنقلة[1] واحدة. فليس من ذلك[2] جزء أولى بأن ينسب الى واحد من تلك التصورات، من ان لا ينسب.

وكل شيء[3]، فنسبته الى مبدئه ولا نسبته واحدة. فانه بعد عن مبدئه بامكان، ولم يتميز ترجح[4] وجوده عنه عن لا وجوده. وكل ما لم يجب عن علته، فانه لا يكون | كما علمت. وكيف[5] [۲۳۷پ] يصح أن يقال ان الحركة من ا الى ب لزمت[6] عن ارادة عقلية، والحركة من ب الى ج من ارادة أخرى عقلية، دون أن يلزم عن كل واحدة من تلك الارادات غير ما يلزم[7]، و يكون بالعكس. فان اوب وج متشابهة في النوع، و ليس شيء من الارادات الكلية بحيث تعين الالف دون الباء، والباء دون الجيم، ولا الالف[8] أولى بأن تتعين من الباء والجيم عن تلك الارادة ما[9] كانت عقلية، ولا الباء عن الجيم، الا أن تصير نفسانية جزئية.

۱- د ط: المتنقلة،
چ: المتنقلة، ديگر نسخه ها بى نقطه

۲- هج: ذاك

۳- در ب ط د «وكل شيء» نيست ودر هج روى آن خط كشيده شده است

۴- هاد: ولم يترجح

۵- ب چ: فكيف

۶- ها: لزمه

۷- چ: غير ما لم يلزم

۸- طهج: الف

۹- چ: لما

واذا لم تتعين تلك الحدود في العقل، بل كانت حدوداً كلية فقط؛ لم يمكن أن توجد[1] الحركة من ا الى ب أولى، من التي من ب الى ج.

ثم كيف يمكن أن نفرض فيها ارادة. وتصوراً، ثم ارادة وتصوراً، يختلفان في أمر متفق[2]، ولا استناد فيه الى مخصوص شخصي يقاس به.

ومع هذا كله فان العقل لا يمكنه أن يفرض هذا الانتقال، الا مشاركاً للتخيل والحس. ولانا لا يمكننا[3]، اذا رجعنا الى العقل الصريح، أن نعقل جملة الحركة وأجزاء الانتقال فيما نعقله دائرة معاً.

فاذاً على الاحوال كلها، لاغنى عن قوة نفسانية تكون هي المبدأ القريب للحركة. وان كنا لا نمنع أن يكون هناك أيضاً قوة عقلية، تنتقل هذا الانتقال العقلي، بعد استناده الى شبه تخيل.

وأما القوة العقلية المجردة عن جميع أصناف التغير، فتكون حاضرة المعقول دائماً، ان كان معقولها[4] كلياً عن كلي، أو كلياً عن جزئي، على[5] ما أوضحناه.

فاذا كان الامر على هذا؛ فالفلك متحرك بالنفس، والنفس مبدأ حركته القريبة. وتلك النفس متجددة التصور والارادة، وهي[6] متوهمة، أي لها ادراك المتغيرات الجزئية[7]، وارادة

١- ج: تكون
٢- ب: سبق
٣: ها: اولا يمكننا، هج ج: ولا يمكنا، ب ط: لانا يمكنا، د: لانا يمكننا
٤- د ط هج: معقوله
٥- هج: كما
٦- ط: فهي
٧- د: الجزويات

لامور[١] جزئية بأعيانها، وهى كمال جسم الفلك وصورته. ولو كانت لا هكذا، بل قائمة بنفسها من كل وجه؛ لكانت عقلاً محضاً لا يتغير، ولا ينتقل، ولا يخالطه ما بالقوة.

والمحرك القريب للفلك، و[٢]ان لم يكن عقلاً، فيجب أن يكون قبله عقل، هو السبب المتقدم لحركة الفلك. فقد علمت ان هذه الحركة، محتاجة الى قوة غير متناهية مجردة عن المادة لا[٣] تتحرك ولا بالعرض.

وأما النفس المحركة، فانها كما تبين لك جسمانية ومستحيلة متغيرة، وليست مجردة عن المادة. بل نسبتها الى الفلك نسبة النفس الحيوانية التى لنا الينا. الا أن لها أن تعقل بوجه ما تعقلاً مشوبا بالمادة. وبالجملة، تكون أوهامها، أو ما يشبه الاوهام، [٢٣٨ر] صادقة؛ وتخيلاتها، أو[٤] ما يشبه التخيلات، حقيقية؛ كالعقل العملى فينا، وبالجملة ادراكاتها بالجسم.

ولكن المحرك الاول له قوة غير مادية أصلا بوجه من الوجوه، واذ[٥] ليس يجوز أن تتحرك بوجه من الوجوه فى أن تحرك، والا لاستحالت، ولكانت مادية، كما قد تبين[٦] هذا؛ فيجب أن يحرك كما يحرك محرك بتوسط[٧] محرك آخر، و[٨] ذلك الاخر

١- هج: الامور
٢- درچ «و» نيست
٣- ط: ولا
٤- ط: و (درهر دوجا)
٥- درچ «اذ» بى‌واو
٦- د: بين
٧- هج: يتحرك بتوسط
٨- درها «و» نيست

محاول للحركة، مريدلها، متغيربسببها. وهذا هو[1] النحوالذى يحرك علية[2] محرك المحرك.

فصل فى أن المحرك الاول كيف يحرك، وانه محرك على سبيل الشوق[3] الى الاقتدا بأمره الاولى لاكتساب تشبه بالعقل[4]

والذى يحرك المحرك من غير أن يتغير باصدق اشتياق[5] فهو الغاية[6] والغرض الذى اليه ينحو المحرك، وهو المعشوق. والمعشوق بما هو معشوق هو الخير عند العاشق.

بل نقول: ان كل محرك حركة غيرقسرية، فهو[7] الى أمرما، وتشوق[8] أمرما، حتى الطبيعة[9]. فان شوق الطبيعة أمر

١- در چ «هو» نيست

٢- چ: عليه

٣- هج: الشوق، چ: التشوق

٤- هج: الاولى الاكتساب بشرف الفعل،
چ: الاولى لاكتشاف تشبه بالعقل، در ديگر نسخه‌ها عنوان نيست، در المبدء والمعاد مقالۀ ١ فصل ٤٤ نسخۀ ٣٢٦٨ احمد ثالث آمده است: فى ان المحرك الاول كيف يحرك وانه يحرك على سبيل الشوق الى الاقتداء بامره لا الى اكتساب المتشوق بالفعل

٥- ها: بقصد شرف واشتياق، د: باصدق انسياق، بط: باصدق اشتياق، هج: بقصدواشتياق، چ: بقصدواستئناف

٦- ط: للغاية

٧- د: فهى

٨- ب: بتشوق، ها: لتشوق، ط: تشوق ما

٩- ط: الطبيعة ايضا

طبيعى، وهوالكمال الذاتى للجسم: أمافى صورته، وأمافى اينه و وضعه. وشوق الارادة أمارادى، أماارادة لمطلوب[١] حسى، كاللذة، أووهمى خيالى[٢]، كالغلبة، أوظنى، وهوالخير المظنون. وطالب[٣] اللذة هوالشهوة، وطالب الغلبة هوالغضب، وطالب الخير المظنون هوالظن، وطالب الخير الحقيقى المحض هوالعقل. ويسمى هذا الطلب اختياراً.

والشهوة والغضب غير ملائم لجوهر[٤] الجسم الذى لايتغير ولاينفعل، فانه لايستحيل الى حال غيرملائمة، فيرجع الى حال ملائمة، فيلتذ، أوينتقم من مخيل له، فيغضب. و[٥]على أن كل حركة الى لذيذ أوغلبة، فهى متناهية. وأيضا فان أكثر المظنون، لايبقى مظنوناسرمديا.

فوجب أن يكون مبدأ هذه الحركة، اختياراً[٦] وارادة لخير حقيقى. ولايخلو ذلك الخير، أماأن يكون مماينال بالحركة، فيوصل اليه[٧]، أويكون خيراً ليس جوهره ممايناال بوجه، بل هو مباين.

ولايجوز أن يكون ذلك الخير من كمالات الجوهر المتحرك، فيناله بالحركة. والا، لانقطعت الحركة.

ولايجوز أن يكون يتحرك[٨]، ليفعل فعلا يكتسب[٩] بذلك

١ـ ب: المطلوب ٢ـ ها: وخيالى
٣ـ د: فطالب
٤ـ ط: لجواهر
٥ـ درج «و» نيست، ط: وكان
٦ـ ها: باختيار
٧ـ ط هامش: اويعقل بالحرفه او (؟!)
٨ـ هج ان يتحرك ، ط هادب: يكون يتحرك، چ : ان يكون متحركا
٩ـ ط: يكسب

الفعل كمالا، كمامن شأننا ان نجود، لنمدح، ونحسن الافعال، لتحدث لنا ملكة فاضلة، أونصيرخيرين.

وذلك لان المفعول[1]، يكتسب كماله[2] من فاعله. [٢٢٨پ] فمحال أن يعود، فيكمل جوهر فاعله. فان كمال المفعول[3] المعلول، أخس من كمال العلة الفاعلة. والاخس لا يكسب[4] الاشرف والا كمل كمالا، بل عسى أن يهيىء الاخس للافضل آلته[5] ومادته، حتى يوجد هو في بعض الاشياء عن سبب آخر.

وأما نحن، فان المدح الذى نطلبه، ونرغب فيه؛ هو كمال غير حقيقى، بل مظنون. والملكة الفاضلة التى نحصلها بالفعل ليس سببها الفعل، بل الفعل يمنع ضدها، ويهيىء لها[6]. وتحدث هذه الملكة، من الجوهر[7] المكمل لانفس الناس، وهو العقل الفعال، أوجوهر آخر يشبهه[8].

وعلى هذا، فان الحرارة المعتدلة سبب لوجود القوى النفسانية، ولكن على أنها مهيأة للمادة لا موجدة، وكلامنا فى الموجد[9]. ثم بالجملة، اذا كان الفعل تهيأ ليوجد كمالا، انتهت الحركة عند حصوله.

١- ط: المعقول

٢- ب: فعاله

٣- درهج ب ط د «المفعول» نيست

٤- هاهج: يكتسب

٥- ب هج: البته

٦- ج: لها المادة

٧- هج: الجواهر

٨- ب: شبيه

٩- ط: الموجود

فبقى أن يكون الخير المطلوب بالحركة خيراً قائما بذاته ليس من شأنه أن ينال. وكل خير هذا شأنه، فانما يطلب العقل التشبه به بمقدار الامكان.

والتشبه به هو تعقل ذاته فى كمالها[1] الابدى، فيصير[2] مثله فى أن يحصل له الكمال الممكن فى ذاته، كما حصل لمعشوقه[3]؛ فيوجب[4] البقاء الابدى على أكمل ما يكون لجوهر الشىء فى أحواله ولوازمه كمالا لذلك[5]. فما كان يمكن أن يحصل كماله الاقصى له فى أول الامر، تم تشبهه به بالثبات. وما كان لا يمكن أن يحصل كماله الاقصى له[6] فى أول الامر، تم تشبهه به بالحركة.

وتحقيق هذا هو أن الجوهر السماوى، قد بان أن محركه يحرك[7] عن قوة غير متناهية، والقوة التى لنفسه[8] الجسمانية متناهية. لكنها بما[9] تعقل الاول، فيسنح[10] عليها[11] من قوته ونوره دائما، تصير كأن لها قوة غير متناهية، ولا يكون لها[12] قوة غير متناهيه، بل المعقول[13] الذى يسنح عليها[14] من نوره[15] وقوته.

١- «فى كمالها» تنها در هج وچ است

٢- چ ها: ليصير، در هج «فيصير مثله» نيست

٣- در د ط ب هج «فى ان... لمعشوقه» نيست، در چ ها هست.

٤- چ مانند ديگرنسخه ها: وجب، هاد: فيوجب،

٥- ب: لك

٦- چ هج : له كماله الاقصى

٧- چ: محركه محرك، ط: محرك محرك

٨- ها: للنفس

٩- هج: انما

١٠- چ: فيسيح، د: فيسنح عليهما نوره، ديگرنسخه ها بى نقطه

١١- ها: عليه

١٢- ط هج د ب ها: له (درهر دوجا)

١٣- چ: المعقول

١٤- ط هج دب ها: عليه، چ: يسيح عليها

١٥- ب د: سن نوره، ديگر نسخه ها «من» ندارد،

وهوأعنى الجرم السماوى فى جوهره على كماله الاقصى. اذلم يبق له فى جوهره أمر بالقوة، وكذلك فى كمه وكيفه، الافى وضعه و[1] أينه أولا، وفيما يتبع وجودهما من الامور ثانياً. فانه ليس أن يكون على وضع و[2] أين أولى بجوهره، من أن يكون على وضع وأين آخرله[3] فى حيزه. فانه ليس شىء من أجزاء مدار فلك أوكوكب، أولى بأن يكون ملاقياً له اولجزئه[4] من جزء آخر. فمتى كان فى جزء بالفعل، فهو فى جزء آخر بالقوة. فقد[5] عرض لجوهر الفلك، ما بالقوة من جهة وضعه أو[6] أينه.

والتشبه بالخير الاقصى يوجب البقاء على أكمل كمال يكون للشىء دائما، ولم يكن هذا ممكنا للجرم السماوى بالعدد، فحفظ[7] بالنوع و[8] التعاقب، فصارت الحركة حافظة لما يمكن من هذا الكمال. [٢٣٩ر] ومبدؤها الشوق الى التشبه بالخير الاقصى فى البقاء على الكمال الاكمل[9] بحسب الممكن، ومبدأ هذا الشوق هو ما يعقل منه.

وأنت اذا تأملت حال الاجسام الطبيعية فى شوقها الطبيعى، الى ان تكون[10] بالفعل أيناً؛ لم تتعجب أن يكون جسم

١- ط دب: او، چ ها هج: و

٢- دب هاط ها: او، هج چ: و

٣- در ط «له» نيست

٤- چ: ملاقيالجزء، ب اولخيره

٥- ب: فهو، بالاى آن: فقد

٦- همهٔ نسخه ها: او

٧- ب د: فحفظه

٨- هج: من

٩- در د«الاكمل» نيست

١٠- د: يكون ينال

يشتاق شوقا الى أن يكون على وضع من أوضاعه، التى يمكن أن تكون له، والى أن يكون على أكمل ماله من كونه متحركا، و خصوصاً.

ويتبع ذلك من الاحوال والمقادير[١] الفائضة[٢]، مايتشبه فيه بالاول، من حيث هو مفيض للخيرات، لاأن يكون المقصود تلك الاشياء، فتكون الحركة لاجل تلك الاشياء. بل أن يكون المقصود[٣] هو التشبه بالاول بقدر الامكان، فى أن يكون على أكمل مايكون فى نفسه، وفيما يتبعه من حيث هو تشبه بالاول، لامن حيث يصدر[٤] عنه أمور بعده. فتكون الحركة، لاجل ذلك التشبه[٥] بالمقصود[٦] الاول مثلا.

وأقول: ان نفس الشوق الى التشبه بالاول، من حيث هو بالفعل، يصدر عنه الحركة الفلكية، صدور الشىء عن التصور الموجب له، وان كان غير مقصود فى ذاته بالقصد الاول. لان ذلك تصور لما بالفعل، فيحدث عنه طلب لما بالفعل الاكمل. ولا يمكن بالشخص، فيكون بالتعاقب، وهو الحركة. لان الشخص الواحد اذادام، لم[٧] يحصل لامثاله وجود[٨]، وبقيت دائما بالقوة.

فالحركة تتبع أيضاً ذلك التصور على هذا النحو، لاعلى أن يكون مقصودة أولية، وان كان ذلك التصور الواحد تتبعه تصورات جزئية، ذكرناها وفصلناها، على سبيل الانبعاث، لاعلى[٩]

١- ط ب: المقادير والاحوال

٢- درهاب ط «الفائضة» نيست

٣- درهج «تلك الاشياء... المقصود» نيست

٤- هاهج: هو يصدر

٥- تنها درچ «التشبه بالمقصود» آمده است، ديگر نسخه ها: ذلك المقصود

٦- ط: بالقصد، روى ان: بالمقصود

٧- در د «لم» نيست

٨- هج: الامثاله موجود

٩- چ: وعلى، ديگر نسخه ها: لاعلى

سبيل المقصود الاول. ويتبع تلك[1] التصورات الجزئية الحركات المنتقل بها فى الاوضاع. والجزء[2] الواحد بكماله، لا يمكن فى هذا الباب. فيكون الشوق[3] الاول على ما ذكرنا، ويكون سائر ما يتلوه انبعاثات.

وهذه الاشياء قد توجد لها نظائر بعيدة فى أبداننا؛ ليست تناسبها، وأن كانت قد تخيلتها وتحكيها[4] و.مثل أن[5] الشوق اذا اشتد الى خليل أو الى شيء آخر؛ تبع[6] ذلك فينا تخيلات على سبيل الانبعاث، تتبعها حركات، ليست الحركات التى نحو[7] المشتاق[8] نفسه، بل حركات نحو شيء فى طريقه وفى سبيله، و أقرب ما يكون منه.

فالحركة الفلكية، كائنة بالارادة والشوق على هذا النحو، وهذه الحركة مبدؤها شوق واختيار. ويمكن أن يكون على[9] النحو الذى ذكرناه[10]، ليس |أن تكون الحركة مقصودة[11] [۲۳۹پ] بالقصد الاول.

وهذه الحركة كأنها عبادة ما ملكية أو فلكية.

۱- ب: بين (بى نقطه)، روى ان: سر (؟)
۲- د: الخير، چ ط هج ب ها: الجزء،
۳- هج: بالشوق
٤- چ: تحكيها وتخيلها
۵- د ر ط هج «ان» نيست
٦- ها: يتبع
۷- چ: الى نحو
۸- چ: المشتاق اليه
۹- ها: واختيار ولكن على
۱۰- د ر ب «ذكرناه» نيست، هج: ذكرنا
۱۱- چ: الحركة هى المقصودة، ب ط: للحركة المقصودة، ها ط: الحركة مقصودة، هج: الحركة المقصودة

وليس من شرط الحركة الارادية، أن يكون مقصودها[1] فى نفسها. بل اذا كانت القوة الشوقية تشتاق نحو أمر، يسنح منها تأثير تتحرك[2] له الاعضاء.

فتارة تتحرك على النحو الذى يوصل[3] به الى الغرض، و تارة على نحو آخر مشابه[4] أومقارب له، اذا كان عن تخيل، سواء كان الغرض أمرأ ينال، أوأمرأ يقتدى به، ويحتذى حذوه، ويتشبه بوجوده.

فاذا بلغ الالتذ اذ بتعقل[5] المبدأ الاول؛ وبما يعقل منه، أويدرك منه، على نحو عقلى أو نفسانى؛ شغل ذلك عن كل شىء و كل جهة. لكنه ينبعث من ذلك ما هو أدون منه مرتبة، و هو الشوق الى التشبه به[6] بمقدار الامكان.

فيلزم طلب الحركة لامن حيث هى حركة، ولكن من حيث قلنا. ويكون هذا الشوق يتبع[7] ذلك العشق والالتذاذ منبعثاً[8] عنه، وهذا الاستكمال منبعثاً عن الشوق. فعلى هذا النحو، يحرك المبدأ الاول جرم السماء.

١- ها د ب ط: مقصوده

٢- ب: الى امرفيسنح ... يحرك، هج: نحو امرسنح ...يتحرك، ط. نحوامر فسنح ... تحرك، د: نحوامرفيسنح ... تحركت، ها: نحوامر يسنح ... تحرك، چ: نحوامريسيح ... تتحرك

٣- چ: ستوصل

٤- ط: مساويه، روى آن: به

٥- هج: به فعل

٦- درب «به» نيست

٧- چ ها: تبع

٨- ب: منبعث

وقد اتضح لك من هذه الجملة أيضاً: أن المعلم الاول اذا قال: ان الفلك متحرك بطبعه، فماذا يعنى؛ أوقال: انه متحرك بالنفس، فماذا يعنى؛ أوقال: انه[1] متحرك بقوة غيرمتناهية يحرك كما يحرك المعشوق، فماذا يعنى. وانه[2] ليس فى أقواله تناقض ولا اختلاف.

فصل فى أن لكل فلك جزئى محركاً أولاً مفارقاً قبل نفسه يحرك على انه معشوق، فان المحرك الاول للكل مبدأ لجميع ذلك[3]

وأنت تعلم: أن جوهر هذا الخير المعشوق الاول[4] واحد، ولا يمكن أن يكون هذا المحرك الاول الذى لجملة السماء فوق واحد، وان كان لكل كرة من كرات السماء محرك قريب يخصه، ومتشوق معشوق يخصه، على ما يراه المعلم الاول ومن بعده من محصلى علماء المشائين[5].

فانهم انما ينفون الكثرة عن محرك الكل، ويثبتون الكثرة للمحركات المفارقة، وغير المفارقة التى تخص واحداً واحداً منها، فيجعلون أول المفارقات الخاصية محرك الكرة[6] الاولى، وهى[7] عند من تقدم بطليموس كرة الثوابت، وعند من تعلم بالعلوم[8] التى ظهرت لبطليموس كرة خارجة عنها، محيطة بها، غير مكوكبة.

١- «انه» تنها درچ است

٢- چ: فانه

٣- عنوان ازچ وهج

٤- چ ها: هذا المحرك الاول

٥- چ: محصلى الحكمة المشائية

٦- هج: الكثرة

٧- ب: من

٨- ط: اقتدى بعلم بالعلوم، ب: تعلم بالعلوم، روى آن: تقدم، هج د: تعلم بالعلوم، ها: تعلم العلوم، چ: يعلم بالعلوم

وبعد ذلك فمحرك[١] الكرة التى تلى الاولى بحسب اختلاف الرأيين، وكذلك ما بعدها وهلم جرا[٢].

فهؤلاء يرون: ان محرك الكل شىء[٣]، ولكل كرة بعد ذلك محرك خاص. والمعلم الاول يضع عدد الكرات المتحركة على ما كان[٤] ظهر فى زمانه، ويتبع عددها عدد المبادى المفارقة.

وبعض من هو أسد[٥] |قولا من أصحابه يصرح، ويقول: [٢٤٠ر] فى رسالته التى فى مبادى الكل: ان محرك جملة السماء واحد، لا يجوز أن يكون عددا كثيراً، وان كان لكل كرة محرك و متشوق يخصانه.

والذى[٦] تحسن عبارته عن كتب المعلم الاول على سبيل تلخيص، وان لم يكن يغوص فى المعانى، يصرح ويقول: ما هذا معناه. أن[٧] الاشبه والاحق وجود مبدأ حركة خاصية[٨] لكل فلك على أنه فيه، ووجود[٩] مبدأ حركة خاصية له على أنه معشوق مفارق.

وهذان أقرب قدماء تلامذة المعلم الاول من سواء السبيل.

١ـ دها: محرك، ب: فمحركه، روى آن: ك

٢ـ ب: وكذلك فهلم جرا، چ: وكذلك وسابعدهاو هلم جرا، هج دهاط: وكذلك هلم جرا

٣ـ ط: شى واحد

٤ـ چ هج: ساظهر

٥ـط هج: اشد، در د زير سطر آمده: اسكندرافريدويسى

٦ـ د زيرسطر: ثاسسطيوس

٧ـچ: الاان

٨ـط خاصة

٩ـب: ان فيه وجود

ثم القياس يوجب هذا، فانه قدصح لنا[١] بصناعة المجسطى: ان حركات وكرات سماوية كثيرة ومختلفة فى الجهة وفى السرعة والبطء، فيجب لكل[٢] حركة محرك[٣] غير الذى للاخر، و متشوق غير الذى للاخر. والا، لما اختلفت الجهات، ولما اختلفت السرعة والبطء.

وقد بينا ان هذه المتشوقات خيرات محضة مفارقة للمادة، وان كانت الكرات والحركات كلها تشترك فى الشوق الى المبدا الاول، فتشترك[٤] لذلك فى دوام الحركة واستدارتها[٥].

فصل فى ابطال رأى من ظن ان اختلاف حركات السماء لاجل ماتحت السماء[٦]

ونحن نزيد هذا بيانا، ولنفتتح[٧] من مبدأ آخر، فنقول: ان قوما، لما سمعوا ظاهر قول فاضل المتقدمين[٨] اذ يقول: ان الاختلاف فى هذه الحركات وجهاتها، يشبه أن يكون للعناية[٩] بالامور الكائنة الفاسدة التى تحت كرة القمر؛ وكانوا سمعوه أيضاً، و علموا بالقياس أن الحركات السماوية[١٠] لا يجوز ان يكون لاجل شىء غير ذواتها، ولا يجوز أن يكون لاجل معلولاتها؛ أرادوا

١- چ: لنا ايضا ٢- چ: ان يكون لكل
٣- ب: متحرك
٤- هج: وتشترك
٥- ط: واعتدادها (روى آن خط كشيده شده)
٦- عنوان از چ وهج
٧- ب: ولفتح
٨- د زيرسطر: اسكندر
٩- هج: العناية
١٠- هج: الحركة السمائية، ب ط: حركات السماوية، چ ها: الحركات السماوية، د: حركات السماويات

أن يجمعوا بين هذين[١] المذهبين، فقالوا: ان نفس الحركة ليس لاجل ما تحت القمر، ولكن للتشبه بالخير المحض والتشوق[٢] أليه. فأما اختلاف الحركات، فليختلف[٣] مايكون من كل واحد منها في عالم الكون والفساد، اختلافا ينتظم به بقاء الانواع.

كما أن رجلا خيراً لو أراد ان يمضي في حاجته سمت موضع واعترض له اليه[٤] طريقان: أحدهما يختص بايصاله الى الموضع الذي فيه قضاء وطره، والاخر يضيف الى ذلك ايصال نفع الى مستحق؛ وجب[٥] في حكم خيريته أن يقصد الطريق الثاني، وان لم تكن حركته لاجل نفع غيره بل لاجل ذاته.

قالوا: وكذلك حركة كل فلك، انما هي لتبقى على كماله الاخير دائما، لكن الحركة الى هذه الجهة وبهذه السرعة لينفع[٦] غيره. | [٢٤٠پ]

فأول مانقول لهؤلاء: ان أمكن أن يحدث للاجرام السماوية في حركاتها قصدما لاجل شيء معلول، ويكون ذلك القصد في اختيار الجهة؛ فيمكن أن يحدث ذلك، ويعرض في نفس الحركة.

حتى يقول قائل: أن السكون كان يتم لها به خيرية تخصها، والحركة كانت لاتضرها في الوجود، وتنفع غيرها، و لم يكن أحدهما[٧] أسهل عليها من الاخر أو أعسر، فاختارت الانفع.

١- «هذين» تنها درچ وهامش د است
٢- چ ها: للتشوق، ب طد: الشوق
٣- ط: فليخالف
٤- در د «اليه» نيست، در ب ط هج «له» نيست
٥- ب: لوجب
٦- د: لينتفع به ٧- ها: احدها

فان كانت العلة المانعة عن القول بأن حركتها لنفع الغير، استحالة قصدها فعلا لاجل الغير من المعلولات؛ فهذه العلة موجودة فى نفس قصد اختيار الجهة. وان لم تمنع هذه العلة قصد اختيار الجهة، لم تمنع قصد الحركة. وكذلك. الحال فى قصد السرعة والبطء هذه الحالة، فليس ذلك على ترتيب القوة والضعف فى الافلاك، بسبب ترتيب بعضها على بعض فى العلو والسفل، حتى ينسب اليه، بل ذلك مختلف.

و نقول: بالجملة: لايجوز يكون منها[١] شىء لاجل الكائنات لاقصد حركة، ولاقصد جهة حركة، ولاتقدير سرعة و بطء، بل[٢] ولاقصد فعل البتة لاجلها.

و ذلك لان كل قصد، فيكون من أجل المقصود، و يكون أنقص وجوداً من المقصود. لان كل ما لاجله شىء آخر، فهو أتم وجوداً من الاخر من حيث هو، والاخر على ما هما عليه. بل يتم به للاخر النحو من الوجود الداعى الى القصد، ولايجوز أن يستفاد الوجود الاكمل من الشىء الاخس. فلايكون البتة الى معلول قصد صادق غير مظنون، والا كان القصد معطياً ومفيداً لوجود ما هو أكمل وجوداً منه. وانما يقصد بالواجب شىء[٣] يكون القصد مهيأ له، ومفيد وجوده شىء آخر.

مثل الطبيب[٤] للصحة. فالطبيب لايعطى الصحة، بل يهيىء لها المادة والالة. و انما يفيد الصحة مبدأ أجل من الطبيب، وهو الذى يعطى المادة جميع صورها، وذاته أشرف من المادة.

١- چ هج: عنها
٢- درچ هج «بل» نيست
٣- چ هج: شيئا
٤- ب: والطبيب

وربما كان القاصد مخطئاً في قصده، اذا قصد ماليس أشرف من القصد. فلايكون القصد لاجله في الطبع، بل بالخطأ[1].

ولان هذا البيان يحتاج الى تطويل وتحقيق، وفيه شكوك لاتنحل الا بالكلام المشبع، فلنعدل الآن[2] الى الطريق الاوضح.

فنقول: أن كل قصد[3]، فله مقصود. والعقلي منه هو الذى يكون وجود المقصود عن[4] القاصد، أولى بالقاصد من[5] لاوجوده عنه، والافهو هذر. والشيء الذى هو أولى بالشيء، فانه يفيده كمالا ما، أن كان بالحقيقة فحقيقياً، وأن كان بالظن فظنياً، مثل استحقاق المدح وظهور القدرة وبقاء الذكر، فهذه وما أشبهها كمالات ظنية؛ أو الربح أو السلامة أو رضاء الله[6] وحسن معاد الاخرة، وهذه وما أشبها | كمالات حقيقية، لاتتم بالقاصد[7] وحده.[٢٤١ر]

فاذاً كل قصد ليس عبثاً، فانه يفيد كمالا لقاصده[8]، لو لم يقصد، لم يكن ذلك الكمال. والعبث أيضاً، يشبه[9] أن يكون كذلك. فان فيه لذة أو[10] راحة أو غير ذلك، أوشيئاً[11] مما علمت و[12]

١- ج: للخطا
٢- تنها در ط «الان» هست
٣- ج: قاصد
٤- ج: عند
٥- هج: لامن
٦- هج: الله تعالى، ط: الله سبحانه وتعالى
٧- ج: القصد
٨- ج: لقاصد
٩- ب: يشبه، روى ان يشبهه
١٠- ب: و
١١- ب: اشياء
١٢- ج: من

سائر ما بين لك. و محال أن يكون المعلول المستكمل وجوده بالعلة، يفيد العلة كمالا لم يكن. فان[١] المواضع التى يظن فيها أن المعلول أفاد علته[٢] كمالا، مواضع كاذبة أو[٣] محرفة. ومثلك ممن[٤] أحاط بما سلف له فى الفنون، لا يقصر عن تأملها وحلها.

فان قال قائل : ان الخيرية توجب هذا، وان[٥] الخيرية تفيد الخير؛

قيل له[٦]: ان الخير[٧] يفيد الخير لا على سبيل قصد و طلب، ليكون ذلك، فان هذا يوجبه النقص. فان كل طلب وقصد[٨] لشيء، فهو طلب لمعدوم، وجوده عن[٩] الفاعل أولى من لاوجوده[١٠]. وما دام معدوماً وغير مقصود، لم يكن[١١] ما هو الاولى به، وذلك نقص. فان[١٢] الخيرية لا يخلو: أما أن تكون صحيحة موجودة دون هذا القصد، ولا مدخل لوجود هذا القصد فى وجودها، فيكون كون هذا القصد ولا كونه عند الخيرية واحداً، فلا يكون الخيرية توجبه، ولا يكون[١٣] حال سائر لوازم الخيرية

١- دب: وان
٢- ب: علة، روى آن: علته
٣- ب: و
٤- ب: سمن اذا
٥- ب د: فان
٦- در د «له» نيست
٧- ج: الخيرية
٨- ط: فان كل مطلب وقصد، ج: وان كل قصدو طلب
٩- ج: عند
١٠- در هج د «من لا وجوده» نيست
١١- طب: طلب لمتعذر (ب: لتعذر) وجوده ومباديه وغير مقصود له ممكن
١٢- ج هج: وان
١٣- ج: ويكون

التى تلزمها بذاتها لاعن قصد، هو قصد[1] هذه الحال. وأما أن يكون بهذا القصد تتم الخيرية، وتقوم، فيكون هذا القصد علة لاستكمال الخيرية وقوامها، لا معلولا لها[2].

فان قال قائل: ان ذلك للتشبه[3] بالعلة الاولى، فى أن خيريته[4] متعدية، وحتى تكون بحيث يتبعها خير؛

فنقول: ان هذا فى ظاهر الامر مقبول، وفى الحقيقة مردود. فان التشبه به فى أن لا يقصد شيء[5]، بل ان ينفرد بالذات، فانه على هذه الصفة اتفاقا من جماعة أهل العلم. وأما استفادة[6] كمال بالقصد، فمباين للتشبه به. اللهم ألا أن يقال: ان المقصود الاول شيء، وهذا بالقصد الثانى وعلى جهة الاستتباع. فيجب فى اختيار الجهة أيضاً أن يكون المقصود بالقصد الاول شيئاً، وتكون المنفعة المذكورة مستتبعة لذلك المقصود. فتكون الخيرية غير مقصودة قصداً أوليا لنفس ما يتبع بل يجب أن يكون هناك استكمال فى ذات الشيء، مستتبع لتلك المنفعة، حتى يكون تشبهاً[7] بالاول.

ونحن لا تمنع أن تكون الحركة مقصودة بالقصد الاول، على أنها تشبه بذات الاول، | من الجهة التى قلنا، وتشبه بالقصد [١٤٢ب] الثانى بذات الاول، من حيث يفيض عنه الوجود، بعد أن يكون القصد الاول أمراً[8] آخر، ينظر به[9] الى فوق. وأما النظر الى أسفل،

١- در چ «قصد» نيست.
٢: چ هج: معلول لها، د: معلولا لها، ب ط: معلولة له
٣- هج: التشبه
٤- چ: ان فيه خيرية
٥- ب: شيئا
٦- ب: وما استفاده
٧- ب: شبيها
٨- ط: امر
٩- در ب ط «به» نيست

واعتباره، فلا[1]. فلوجاز أن يقع القصد الاول الى الجهة، حتى يكون تشبها[2] بالاول؛ لجاز فى نفس اختيار الحركة.

فكانت الحركة لاجل مايجب، يفيض عنها وجود، ليس تشبها[3] به من حيث هو كامل الوجود معشوقه. انما ذلك لذاته من حيث ذاته، ولامدخل البتة لوجود الاشياء عنه فى تشريف ذاته، وتكميلها. بل المدخل انه على كماله الافضل، وبحيث ينبعث عنه وجود الكل، لاطلبا وقصداً. فيجب أن يكون الشوق اليه من طريق التشبه على هذه الصورة، لاعلى ما يتعلق[4] للاول به كمال.

فان قال قائل: انه كما قد يجوز أن يستفيد الجرم السماوى بالحركة خيراً وكمالا، والحركة[5] فعل له[6] مقصود، وكذلك بسائر أفاعيله[7]؛

فالجواب أن الحركة ليست تستفيد كمالا وخيراً، والا لانقطعت عنده، بل هى نفس الكمال الذى أشرنا اليه. وهى بالحقيقة استثبات نوع ما يمكن أن يكون للجرم السماوى بالفعل،

١- «فلا» تنها در چ است

٢- ب: شبيها

٣- ب: شبيها، هج: مشبتها، دچ ط: تشبها

٤- چ هج: على مايتعلق، ط: على مايتعلق

٥- درهج «ان يستفيد... والحركة» دوبار آمده ودر نخستين آمده است: «والحركة» مانند ب ط دچ ودر دومى: «فالحركة»،

٦- ب: فعل لها، روى آن: له، دط: فعل لها، هج: فعل له، چ: فعلاله

٧- هج: بسايرافاعليها، دط: لسايرافاعيلها، ب: لسايرافاعيلها، روى آن: عيله، چ: بسائرافاعيله

اذ لا يمكن استثبات الشخص[١].

فهذه الحركة لا[٢] تشبه سائر الحركات التى تطلب كمالا خارجاً عنها، بل تكمل هذه الحركة نفس المتحرك عنها بذاتها، لانها نفس استيفاء الاوضاع والايون على التعاقب.

وبالجملة يجب أن يرجع الى مافصلناه فيماسلف، حين بينا ان هذه الحركة كيف تتبع التصور[٣] المتشوق، وهذه الحركة شبيهة بالثبات.

فان قال قائل: ان هذا القول يمنع من وجود العناية بالكائنات، والتدبير المحكم الذى فيها؛

فانا سنذكر بعد[٤] مايزيل هذا[٥] الاشكال، ويعرف ان[٦] عناية البارى، عزوجل[٧]، بالكل على أى سبيل هى، وأن عناية كل علة بمابعدها[٨] على أى سبيل هى، وان الكائنات التى عندنا كيف العناية بها من المبادى الاول والاسباب التى توسطها[٩].

فقد اتضح بماأوضحناه: انه لايجوز أن يكون شىء من العلل يستكمل[١٠] بالمعلول بالذات، الا بالعرض، وانها لاتقصد فعلا لاجل المعلول، وان كان يرضى به ويعلمه.

١- ج: الشخص له
٢- درب «لا» نيست
٣- ج: تصور
٤- هج: من بعد
٥- ج: هذه
٦- درج «ان» نيست
٧- در ب د «عزوجل» نيست
٨- ب د هج: بعده
٩- هج ج: المتوسطة، ب: الاسباب التى وسطها، ها: يتوسطها
١٠- ط: مستكمل

بل كما ان الماء يبرد بذاته بالفعل، ليحفظ نوعه، لا لمبرد[1] غيره، ولكن يلزمه أن يبرد غيره؛ والنار تسخن بذاتها بالفعل، لتحفظ نوعها، لا لتسخن غيرها[2]، ولكن يلزمها أن تسخن غيرها؛ [٢٤٢ ر] والقوة الشهوانية تشتهى لذة الجماع، لتدفع[3] الفضل، ويتم لها اللذة، لا ليكون عنها ولد، ولكن يلزمه ولد؛ والصحة هى صحة بجوهرها وذاتها، لا لان تنفع المريض، لكن يلزمها نفع المريض؛ كذلك فى العلل المتقدمة. الا أن هناك احاطة بما يكون، وعلماً بأن وجه النظام والخير فيها كيف يكون، وانه على ما يكون، فى تلك.

فاذا[4] كان الامر على هذا، فالاجرام السماوية، انما اشتركت فى الحركة المستديرة شوقا الى معشوق مشترك. وانما اختلفت، لان مباديها المعشوقة المتشوق اليها[5]، قد تختلف بعد ذلك الاول. وليس اذا أشكل علينا انه كيف وجب عن[6] كل تشوق[7] حركة بهذه الحال، فيجب أن يؤثر ذلك فيما علمنا من أن الحركات مختلفة[8] لاختلاف المتشوقات.

فصل فى أن المعشوقات التى ذكرنا ليست أجساما ولا أنفس أجسام[9]

١- چ: ليتبرد
٢- د هج «ولكن... غيرها» نيست.
٣- ب د ط: لدفع، چ هج ها: لتدفع
٤- ب هج: واذا
٥- ط: اليه
٦- چ: على
٧- ب هج: شوق
٨- ط: المختلفة
٩- عنوان از چ وهج

ولكن : بقي علينا شيء، وهوانه يمكن أن يتوهم المتشوقات المختلفة أجساما، لاعقولامفارقة، حتى يكون مثلا الجسم الذى هوأخس، متشبهاً بالجسم الذى هوأقدم وأشرف، كماظنه [أبوالحسن العامرى] القدم[1] من أحداث المتفلسفة الاسلامية فى تشويش الفلسفة اذلم يفهم غرض الاقدمين.

فنقول: ان[2] هذامحال وذلك لان[3] التشبه به يوجب مثل حركته وجهتها، والغاية التى يؤمها. فان أوجب القصورعن مرتبته شيئاً، فانمايوجب الضعف[4] فى الفعل، لاالمخالفة فى الفعل مخالفة، توجب أن يكون هذاالى جهة، وذاك[5] الى أخرى.

ولايمكن أن يقال ان السبب فى ذلك الخلاف، طبيعة ذلك[6] الجسم، كان[7] طبيعة الجسم تعاند أن يتحرك من ا الى ب ولا تعاند[8] أن يتحرك من ب الى ا، فان هذامحال. فان الجسم بما هو جسم لا يوجب هذا.

والطبيعة بما هى طبيعة للجسم تطلب الاين الطبيعى من غيروضع مخصوص. ولوكانت تطلب وضعاً مخصوصاً؛ لكان النقل[9] عنه قسراً؛ فدخل[10] حركة الفلك معنى قسرى.

١- ب ها: المتقدم، ط: المقدم، دهج: القدم، در الهى شفا (ص ٣٩٩ چاپ مصروص ٧١٦ چاپ سنگى) «قدم» و« فدم» آمده ونامى از عامرى نيست

٢- در د «ان» نيست

٣- ب د: لان، چ ط هاهج : ان

٤- در ط «الضعف» نيست

٥- ب: هذا

٦- در هج ط «ذلك» نيست ٧- ط: فان

٨- چ: تقتضى (درهر دوجا) به‌جاى «تعاند»

٩- چ: لكانت تنتقل

١٠- چ: فيدخل فى

ثم وجود كل جزء من أجزاء الفلك على كل نسبة محتمل فى طبيعة الفلك، فليس يجب[1] اذاً أن يكون اذا أزيل جزء من جهة، جاز؛ وان أزيل من جهة، لم تجز بحسب الطبع؛ الا أن يكون هناك طبيعة تفعل حركة[2] الى جهة، فتجيب الى تلك الجهة،|ولا تجيب[3] الى جهة أخرى، ان عتقت[4] عن جهتها. [٢٤٢پ]

وقد قلنا: ان مبدأ هذه الحركة، ليست طبيعة[5]؛ ولا أيضاً هناك طبيعة توجب وضعاً بعينه، ولا جهات مختلفة. فليس اذاً فى جوهر الفلك طبيعة تمنع تحريك النفس له، الى أى جهة كانت.

وأيضاً لا يجوز أن يقع ذلك من جهة النفس، حتى يكون طبعها أن تريد تلك الجهة لا محالة، ألا أن يكون الغرض فى الحركة مختصا بتلك الجهة، لان الارادة تبع للغرض، وليس الغرض[6] تبعاً للارادة.

فاذا كان هكذا، كان السبب مخالفة الغرض. فاذاً لا مانع من جهة الجسمية، ولا من جهة الطبيعة، ولا من جهة النفس، الا اختلاف الغرض. والقسر أبعد الجميع عن الامكان.

فاذاً لو كان الغرض تشبهاً بعد الاول بجسم من السماوية؛ لكانت الحركة من نوع حركة ذلك الجسم، ولم يكن مخالفاً له، اواسرع منه فى كثير من المواضع.

وكذلك ان كان الغرض لمحرك هذا الفلك التشبه[7]

١- درهج «من اجزاء... يجب» دوبار آمده است

٢- ط: الحركة، ب بحركة

٣- چ: فتميل ... تميل

٤- ط: اعتقت، چ: منعت

٥- ط: طبيعية

٦- درهج «فى الحركة.... الغرض» نيست

٧- چ ط: للتشبه

بمحرك ذلك الفلك، وقد كان بان: انه ليس الغرض في تلك الحركات شيئاً يوصل[١] اليه البتة بالحركة، بل شيئاً مبايناً، و بان الان: انه ليس جسما.

فبقي أن الغرض لكل فلك، تشبه بشيء[٢]، غيرجواهر الافلاك و[٣]موادها وأنفسها. ومحال أن يكون بالعنصريات و ما يتولد عنها، ولاأجسام ولاأنفس غيرهذه.

فبقي أن يكون لكل واحدمنها شوق تشبه بجوهرعقلي مفارق يخصه. وتختلف الحركات وأحوالها اختلافها الذي[٤] لها لاجل ذلك، وان كنالانعرف كيفية وجوب ذلك و كميته[٥]، وتكون العلة الاولى متشوق الجميع بالاشتراك.

فهذا معنى قول القدماء: ان للكل محركا واحداً معشوقاً[٦]، ولكل كرة محركا[٧] يخصها، ومعشوقا[٨] يخصها. فيكون اذاً لكل فلك، نفس محركة تعقل الخير، ولها بسبب الجسم تخيل، أي تصور للجزئيات، وارادة للجزئيات[٩]. ويكون ما يعقله من الاول[١٠] وما يعقله من المبدأ الذي يخصه القريب منه، مبدأ يشوقه الى التحرك[١١]. ويكون لكل فلك عقل مفارق، نسبته الى نفسه

١- چ: يتوصل
٢- هج: شي
٣- ب: عن
٤- چ: وجهاتها التي
٥- د كميته، هامش: لميته.خ بدل
٦- ط: محرك واحد معشوق
٧- چ: محرك
٨- چ: معشوق
٩- درهج «وارادة للجزئيات» نيست
١٠- ط: الاول ومايفعله، چ الاولى
١١- هاچ: التحريك

نسبة[1] العقل الفعال الى أنفسنا، وانه مثال كلى عقلى لنوع فعله فهو يتشبه به.

وبالجملة فلابد[2] فى كل متحرك منها لغرض عقلى من مبدا عقلى[3] يعقل الخير الاول، وتكون ذاته مفارقة. فقد علمت: ان كل ما يعقل فهو[4] مفارق الذات، ومن مبدا للحركة جسمانى أى من اصل الجسم[5].

فقد علمت ان الحركة السماوية نفسانية، تصدر عن نفس مختارة [٢٤٣ ر] متجددة الاختيار[6]، اى على الاتصال جزئيتها، فيكون عدد العقول المفارقة بعد المبدا الاول بعدد[7] الحركات. فان كانت أفلاك المتحيرة انما المبدأ فى حركة كرات كل كوكب منها قوة تفيض من الكواكب[8]، لم يبعد أن تكون المفارقات بعدد الكواكب لها، لا بعدد الكرات.

وكان عددها عشرة بعد الاول: أولها العقل المحرك الذى لا يتحرك، وتحريكه لكرة الجرم الاقصى، ثم الذى هو مثله لكرة الثوابت، ثم الذى هو مثله لكرة زحل. وكذلك حتى ينتهى الى العقل الفائض على أنفسنا، وهو عقل العالم الارضى، ونسميه

١- «الى نفسه نسبة» در هج نيست

٢- چ هج: فلابد، ب دها: لابد، ط ندارد

٣- ط: وبالجملة فى كل متحرك منها غرض عقلى و بالجملة لابد من مبدء عقل

٤- «فهو» تنها درچ است

٥- د: مواصل الجسم، چ ها هج: مواصل للجسم، ب ط: من اصل الجسم

٦- چ هج د: الاختيارات

٧- ب دها: معدد، ج هج ط: عدد

٨- ج هج: الكوكب

نحن العقل[1] الفعال. وان لم يكن كذلك، بل كان كرة متحركة لها حكم في[2] حركة نفسها، ولكل كوكب كانت هذه المفارقات أكثر عدداً، وكان[3] على مذهب المعلم الاول قريباً من خمسين فما فوتها، وآخرها العقل الفعال، وقد علمت من كلامنا في الرياضيات مبلغ ما ظفرنا به من عددها.

فصل في تربيت وجود العقول والنفوس السماوية و الاجرام العلوية عن الاول [4]

فقد[5] صح لنا فيما قدمناه من القول بان الواجب الوجود بذاته واحد، وانه ليس بجسم، ولا في جسم، ولا ينقسم بوجه من الوجوه. فاذاً[6] الموجودات كلها وجودها عنه، ولا يجوز أن يكون له مبدأ بوجه من الوجوه، ولا سبب[7]، لا الذي عنه، ولا الذي فيه أو به يكون، ولا الذي له، حتى يكون لاجل شيء.

فلهذا لا يجوز أن يكون كون الكل عنه على سبيل قصد منه، كقصدنا لتكوين الكل ولوجود الكل، فيكون قاصد الاجل شيء غيره.

وهذا الفصل قد فرغنا عن تقريره في غيره، وذلك فيه أظهر.

ويخصه من بيان امتناع أن يقصد وجود الكل عنه، ان ذلك يؤدى الى تكثر[8] ذاته. فانه حينئذ يكون فيه شيء بسببه

١- درچ هج «العقل» نيست

٢- درهج «حكم في» نيست

٣- چ: كانت

٤- عنوان ازچ و د است و«عن الاول» درچ نيست، درها آمده است: «وان الموجودات كيف يكون عن الاول و في تعريف فعله»

٥- ب ط: قد، چ ها: فقد، هج د: وقد ٦- هج: فان

٧- ط: سبب من الاسباب

٨- هج: تكثير

يقصد، وهومعرفته وعلمه بوجوب[1] القصد، أواستحبابه، أوخيرية فيه، توجب ذلك، ثم قصد، ثم فائدة يفيدها اياه القصد، على ماأوضحنا قبل. وهذا محال.

وليس كون الكل عنه على سبيل الطبع، بان[2] يكون وجود الكل عنه لابمعرفة ولا رضاً منه. وكيف يصح هذا، وهو عقل محض يعقل ذاته، فيجب أن يعقل انه يلزمه وجود الكل عنه. لانه لايعقل ذاته، الاعقلا محضاً، ومبدأ أولا.

وانما يعقل وجود الكل عنه، على انه مبداه، وليس فى ذاته مانع أوكاره لصدور الكل عنه، وذاته عالمة بأن كماله وعلوه بحيث يفيض عنه الخير، وأن ذلك من لوازم جلالته المعشوقة [۲٤۳پ] له لذاتها. وكل ذات | تعلم ما يصدر عنه، ولا يخالطه معاوقة ما، بل يكون على ماأوضحناه[3]، فانه راض بمايكون عنه. فالاول راض بفيضان الكل عنه.

ولكن الحق الاول، انمافعله الاول وبالذات، انه يعقل ذاته، التى هى لذاتها مبدأ لنظام الخير فى الوجود. فهو عاقل لنظام الخير فى الوجود كيف[4] ينبغى أن يكون، لاعقلا خارجاً عن القوة الى الفعل، ولاعقلا متنقلا من معقول. فان ذاته بريئة عما بالقوة من كل وجه، على ماأوضحنا قبل بل عقلا واحداً معاً.

ويلزم مايعقله من نظام الخير فى الوجود، اذ[5] يعقل انه

١- چ هج: بوجوب، ط د ب ها: لوجوب
٢- د: فان، ط: بان، روى آن: حتى
٣- درهاب د: اوضحنا
٤- ط: وانه كيف
٥- هاد: ان

كيف يمكن، وكيف يكون أفضل ما يكون أن[1] يحصل وجود الكل، على مقتضى معقوله. فان الحقيقة المعقولة عنده، هي بعينها على ما علمت، علم وقدرة وارادة.

وأما نحن فنحتاج فى تنفيذ ما نتصوره الى قصد والى حركة وأرادة، حتى توجد. وهو لا يحسن فيه[2] ذلك، ولا يصح لبراءته عن الاثنينية.

وعلى ما أطنبنا فى بيانه، فتعقله[3] علة للوجود على ما يعقله، ووجود ما يوجد عنه على سبيل لزوم لوجوده، وتبع لوجوده، لا[4] ان وجوده لاجل وجود شيء آخر غيره.

وهو فاعل الكل، بمعنى انه الموجود الذى يفيض عنه كل وجود فيضاً تاماً مبايناً[5] لذاته، ولان كون ما يكون[6] عن الاول انما هو على سبيل اللزوم، اذ صح ان الواجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته. وفرغنا من بيان هذا الغرض قبل.

فلا يجوز أن يكون أول الموجودات عنه، وهى المبدعات كثيرة لا بالعدد، ولا بالانقسام الى مادة وصورة. لانه يكون لزوم ما[7] يلزم عنه، هو لذاته لا لشيء آخر. والجهة والحكم الذى فى ذاته الذى منه[8] يلزم هذا الشيء، ليست الجهة والحكم الذى يلزم عنه، لا هذا الشيء، بل غيره.

١- ها: ان، روى آن خط كشيده شده ودر بالا آمده: و

٢- هج: منه

٣- ب فيعقله

٤- هج: الا

٥- چ هج: فيضا تاماسباينا

٦- ط: يكون، چ: تكون، ديگر نسخه ها بى نقطه

٧- ج: ما لا

٨- د ط ها: عنه، ج هج ب: منه

فان لزم منه شيئان متباينان بالقوام، أوشيئان متباينان يكون منهماشيء واحد، مثل مادة وصورة، لزوماًمعاً؛ فانما يلزمان على جهتين مختلفتين في ذاته. وتانك الجهتان اذا[1] كانتا لافي ذاته، بل لازمتين لذاته، فالسئوال في لزومهماثابت، حتى يكونا[2] من[3] ذاته، فيكون ذاته منقسما[4] بالمعنى. وقد منعنا[5] هذاقبل، وبينافساده.

فبين ان أول الموجودات عن العلة الاولى واحدبالعدد، وذاته[6] وماهيته وحدة لا[7] في مادة. [٢٤٤ر] | فليس شيء من الاجسام ولا من[8] الصورالتي هي كمالات الاجسام معلولا قريباًله، بل المعلول الاول عقل محض لانه صورة لافي مادة، وهوأول العقول المفارقة التي عددناها. ويشبه أن يكون هوالمبدأ المحرك للجرم الاقصى على سبيل التشويق.

ولكن لقائل[9] أن يقول: انه لايمتنع[10] أن يكون الحادث عن الاول[11] صورة مادية، لكنها يلزم عنها وجود مادتها؛

١- ب: اذ، ط د: ان
٢- «بل ... يكونا» در ب نيست
٣- چ ب: في
٤- ب: منقسمة
٥- ب ابطلنا
٦- ب: ذاتيته
٧- چ: موجودة الا
٨- ب: في
٩- ب: للقائل
١٠- ط ب: يمنع
١١- ط: المبدء الاول

فنقول: أن هذا يوجب ان تكون الاشياء التي بعد هذه الصورة و هذه المادة، تكون ثالثة[١] في درجة المعلولات، وان يكون وجودها بتوسط المادة، فتكون المادة سبباً لوجود صورة[٢] الاجسام الكثيرة في العالم وقواها[٣]. وهذا محال. اذ المادة وجودها أنها قابلة فقط، وليست سبباً لوجود شيء من الاشياء على غير سبيل القبول.

فان كان شيء من المواد ليس هكذا، فليس هو مادة الا باشتراك الاسم. فيكون ان كان الشيء المفروض ثانياً ليس على صفة المادة الا باشتراك[٤] الاسم، فالمعلول الاول لايكون نسبته اليه على أنه صورة في مادة، الا باشتراك الاسم. فان كان هذا الثاني من جهة توجد عنه هذه المادة، ومن جهة أخرى توجد[٥] صورة شيء آخر، حتى لاتكون الصورة الاخرى موجودة بتوسط المادة؛ كانت الصورة المادية تفعل فعلا لايحتاج فيه الى المادة. وكل شيء يفعل فعله من غير أن يحتاج الى المادة، فذاته أولا غنية عن المادة، فتكون الصورة المادية غنية عن المادة.

وبالجملة فان الصورة المادية، وان كانت علة للمادة، في ان تخرجها الى الفعل، وتكملها، فان للمادة تأثيراً في وجودها، وهو تخصيصها و تعيينها. وان كان مبدأ الوجود من غير المادة، كما قد علمت، فتكون لامحالة كل واحد منهما[٦] علة للاخرى في شيء، وليستا من جهة واحدة. ولولا ذلك، لاستحال أن يكون للصورة المادية تعلق بالمادة بوجه من الوجوه.

١- ها ط: تاليه، چ: ثالثة، د: ثالثة، روى آن: تاليه خ بدل، ب هج بی نقطه

٢- هاد: صور

٣- د: قوامها

٤- ط: بالاشتراك

٥- چ: توجدعنه

٦- چ: واحدة منها

ولذلك[١] قدسلف منا القول: ان المادة لا يكفى فى وجودها الصورة فقط، بل الصورة كجزء العلة. واذا كان كذلك، فليس يمكن أن نجعل الصورة من كل وجه علة للمادة مستغنية بنفسها. فبين أنه لا يجوز [٢٤٤پ] أن يكون المعلول[٢] الاول صورة مادية ولان لا يكون مادة أظهر. فواجب ان يكون المعلول الاول صورة غير مادية أصلا، بل[٣] عقلا.

وأنت تعلم ان ههنا عقولا ونفوساً مفارقة كثيرة، فمحال أن يكون وجودها مستفاداً بتوسط ماليس له وجود مفارق.

لكنك تعلم: ان فى جملة الموجودات عن الاول أجساماً؛ اذ علمت: ان كل جسم ممكن الوجود فى حيز[٤] نفسه، وانه يجب بغيره، وعلمت أنه لا سبيل الى أن تكون عن الاول بغير واسطة؛ فهى كاينة[٥] عنه بواسطة؛ وعلمت: أنه لا يجوز أن تكون الواسطة وحدة محضة[٦]؛ فقد[٧] علمت أن الواحد من حيث هو واحد انما يوجد عنه واحد. فبالحرى ان تكون عن المبدعات الاولى[٨] بسبب اثنينية[٩] يجب أن تكون فيها ضرورة أو كثرة كيف كانت.

ولا يمكن فى العقول المفارقة شيء من الكثرة، الا على ما أقول: ان المعلول بذاته ممكن الوجود، وبالاول واجب الوجود. ووجوب وجوده بأنه[١٠] عقل، وهو يعقل ذاته، ويعقل

١- ج: وكذلك

٢- درهج «المعلول» نيست

٣- هج ط ها: و

٤- ج: حد

٥- ب: ثابتة

٦- هج: محضا

٧- ب: وقد

٨- ب: الاول

٩- د: اثنينيته

١٠- ط: فانه

الاول ضرورة. فيجب ان يكون فيه[1] من الكثرة، معنى عقله[2] لذاته، ممكنة الوجود فى حيزها[3]، وعقله[4] وجوب وجوده من الاول المعقول بذاته وعقله[5] الاول[6].

وليست[7] الكثرة له عن الاول. فان امكان وجوده أمر له بذاته، لا بسبب الاول، بل له من الاول وجوب وجوده. ثم كثرة أنه يعقل الاول ويعقل ذاته، كثرة لازمه لوجوب وحدته[8] عن الاول.

ونحن لا نمنع ان يكون عن شىء واحد ذات واحدة، ثم يتبعها كثرة اضافية، ليست فى أول وجوده، ولا[9] داخلة فى مبدأ قوامه. بل يجوز ان يكون الواحد يلزم عنه واحد، ثم ذلك الواحد يلزمه حكم وحال أو صفة أو معلول. ويكون ذلك أيضاً واحداً، ثم | يلزم عنه[10] بمشاركة ذلك اللازم شىء، فتتبع من هناك كثرة [٢٤٥ ر] كلها تلزم[11] ذاته.

فيجب اذاً أن يكون مثل هذه الكثرة، هى العلة لامكان وجود الكثرة فيها[12] عن المعلولات الاولى. ولولا هذه الكثرة؛ لكان لا يمكن أن يوجد منها[13] الا وحدة، ولا يمكن[14] أن يوجد عنها جسم.

١- هج: منه ٢- ب ط: يجعله

٣- حدنفسها

٤- ط: ويجعل، ب: ويجعل، روى آن: يحصل

٥- در ط ب« وعقله» نيست.

٦- د ها: للاول

٧- هج: ليس

٨- د: وجوده، چ: حدوثه

٩- «لا» تنها در د است

١٠- د: عنه لذاته شى

١١- د هج چ: كلها يلزم، ب ط: جلها فكيف، ها: جلها يكثر من

١٢- چ: معا ١٣- ب د: منهما

١٤- د: ولم يكن، هاب: ولم يمكن، چ ط هج: ولا يمكن

ثم لا امكان[1] كثرة هناك، الا على هذا الوجه فقط.

وقد[2] بان لنا فيما سلف ان العقول المفارقة كثيرة العدد، فليست اذاً موجودة معاً عن الاول، بل يجب ان يكون أعلاها هو الموجود الاول عنه، ثم يتلوه عقل وعقل. ولان[3] تحت كل عقل فلكا بمادته، وصورته التى هى النفس، وعقلا دونه، فتحت كل عقل ثلاثة أشياء فى الوجود. فيجب أن يكون امكان وجود هذه الثلاثة عن ذلك العقل الاول فى الابداع، لاجل التثليث المذكور فيه. والافضل يتبع الافضل من جهات كثيرة.

فيكون اذاً العقل الاول يلزم عنه بما يعقل الاول وجود عقل تحته، وبما يعقل ذاته وجود صورة الفلك الاقصى، وكمالها[4] وهى النفس، وبطبيعة امكان الوجود الحاصلة[5] له المندرجة فى[6] تعقله لذاته، وجود جرمية الفلك الاقصى المندرجة فى جملة ذات الفلك الاقصى بنوعه[7]، وهو الامر المشارك[8] للقوة. فبما يعقل الاول. يلزم عنه عقل، وبما يختص بذاته على جهتيه[9] الكثرة الاولى بجزأيها[10]، أعنى المادة والصورة. والمادة بتوسط الصورة أو بمشاركتها[11]. كما ان امكان الوجود، يخرج الى الفعل بالفعل الذى يحاذى صورة الفلك.

١- ط: الامكان ٢- د ها: فقد
٣- ٩: وان ٤- د: كماله
٥- ها: الحاصلة، روى آن: الخاصة، دردپس ازين «له» نيست
٦- ب ط: فيها، هج فيه، دچ: فى، ها: فى‌ما
٧- بط: بسرعة
٨- ب: المشاركة
٩- ب: جهة
١٠- بط: لجزويها اعنى، هج: بجزئيها عن
١١- د: ومشاركتها، ب ها: اومشاركتها،

وكذلك الحال في عقل عقل، وفلك فلك، حتى ينتهي الى العقل الفعال الذى يدبر أنفسنا. وليس يجب أن يذهب هذا المعنى الى غير النهاية حتى يكون تحت كل مفارق مفارق.

فانا نقول: أنه ان لزم وجود كثرة عن[1] العقول، فبسبب[2] المعاني التي فيها من الكثرة. وقولنا هذا ليس ينعكس، حتى يكون كل عقل فيه هذه الكثرة، فتلزم كثرته هذه المعلولات، و لا هذه العقول متفقة الانواع، حتى يكون مقتضى معانيها متفقاً.

فصل في برهان آخر على اثبات العقل المفارق[3]

ولنبتدىء لبيان هذا المعنى بياناً[4] آخر، فنقول: ان الافلاك كثيرة، فوق العدد الذى في المعلول الاول، من جهة كثرته المذكورة، وخصوصاً اذا فصل كل فلك الى صورته ومادته، فليس يجوز | أن يكون مبدؤها واحداً، هو المعلول الاول. [٢٤٥پ]

ولا أيضاً يجوز أن يكون كل جرم متقدم منها، علة للمتأخر. وذلك لان الجرم بما هو جرم، لا يجوز ان يكون مبدأ جرم، وبما[5] له قوة نفسانية لا يجوز أن يكون مبدأ جرم ذى نفس أخرى.

وذلك لانا بينا ان كل نفس لكل فلك، فهو كماله و صورته، ليس جوهراً مفارقاً. والا، لكان عقلا لا نفساً، وكان لا يحرك البتة الا على سبيل شوق[6]، وكان لا يحدث فيه من[7] حركة

١- در ط «عن» نيست

٢- ط: فتسبب

٣- عنوان از چ

٤- چ: بيانا

٥- ها اصلاح شده: ما

٦- چ ها: تشويق، د: التشوق

٧- ها: عن

الجرم تغير، ومن مشاركةالجرم تخيل وتوهم.

وقدساقنا النظرالى اثبات هذه‌الاحوال، لانفس الافلاك كماعلمت. واذا كان الامرعلى هذا، فلايجوز ان تكون أنفس الافلاك تصدرعنها أفعال فى‌أجسام أخرى غيرأجسامها، الابوساطة أجسامها. فان‌صورالاجسام وكمالاتها على‌صنفين:

أماصور قوامها بموادالاجسام[١]. فكماان قوامها بمواد تلك‌الاجسام، فكذلك مايصدرعن‌قوامها يصدربوساطة مواد تلك‌الاجسام. ولهذا السبب فان‌النار، لاتسخن حرارتهاأى شىءاتفق، بل‌ماكان ملاقياً لجرمها أومن جسمهابحال. والشمس لاتضىء كل شىء، بل‌ما[٢] كان مقابلالجرمها.

وأماصور قوامها بذاتها، لابموادالاجسام كالانفس.

ثم[٣] كل نفس[٤] فانما جعلت خاصة بجسم، بسبب ان فعلها بذلك الجسم وفيه. ولوكانت مفارقةالذات والفعل جميعاً لذلك الجسم، لكانت نفس كل شىء لانفس ذلك‌الجسم فقط.

فقدبان على‌الوجوه كلها: ان‌القوى السمائية المنطبعة[٥] بأجسامهالاتفعل الابوساطة جسمها. ومحال‌ان‌تفعل بوساطة الجسم‌نفساً، لان‌الجسم‌لايكون متوسطاً بين‌نفس ونفس.

فان كانت تفعل نفساً بغير توسط الجسم؛ فلهاانفراد قوام من‌دون‌الجسم، واختصاص بفعل[٦] مفارق لذاتها وذات الجسم. وهذاغيرالامرالذى نحن‌فى ذكره.

١- هج چ: تلك‌الاجسام

٢- ها ط د: لما ٣- ب: ثم‌ان

٤- ط: جسم، روى آن: نفس

٥- هج چ: المتعلقة باجسامها، ها: المنطبعة فى‌اجسامها

٦- ب ط: بفصل، روى آن: بفعل

وان لم تفعل نفساً، لم تفعل جرماً سماوياً. لان النفس متقدمة[1] على الجسم فى المرتبة والكمال. فان. وضع لكل فلك شيء يصدر عنه فى فلكه شيء[2] وأثر، من غير أن يستغرق ذاته فى شغل | ذلك الجرم وبه، ولكن ذاته مباينة فى القوام وفى الفعل [٢٤٦ر] لذلك الجسم؛ فنحن لا نمنع هذا.

وهذا هو الذى نسميه العقل المجرد، ونجعل صدورها بعده عنه. ولكن هذا غير[3] المنفعل عن الجسم، وغير المشارك اياه، و[4] الصائر صورة خاصية به، والكائن على الجهة التى حدثنا عنه[5]، حين أثبتنا هذه النفس.

فقد بان و وضح[6]: ان للافلاك مبادىء غير جرمانية، و غير صور الاجسام، وان كل فلك يختص بمبدأ منها، والجميع يشترك فى مبدء واحد.

فصل فى طريق ثالث للبرهنة على العقول المفارقة[7]

ومما لا يشك[8] فيه: ان ههنا عقولا بسيطة مفارقة، و[9] تحدث مع حدوث أبدان الناس، ولا تفسد بل تبقى. وقد بين ذلك فى العلوم الطبيعية. وليست صادرة عن العلة الاولى، لانها كثيرة مع وحدة النوع، ولانها حادثة ليست[10] بمعلولات قريبة لهذا المعنى.

١- ب هج: مقدمة

٢- د رب هج «شىء» نيست

٣- ب: غير، روى آن: عن

٤- در هج ها «و» نيست

٥- ج: عنه

٦- ها اصلاح شده: اتضح، د: صح

٧- عنوان از چ است

٨- چ: شك

٩- د رد ها «و» نيست

١٠- ط: وليست

وهوان[1] الكثرة فى عدد المعلولات القريبة محال[2]، فهى اذاً[3] معلولات الاول[4] بتوسط .

ولا يجوز ان تكون العلل الفاعلية المتوسطة بين الاول[5] وبينها دونها فى المرتبة، فلا تكون عقولا بسيطة ومفارقة. فان العلل المعطية للوجود أكمل وجوداً.

و[6]أما القابلة للوجود، فقد تكون أخس وجوداً.

فيجب اذاً أن يكون المعلول الاول عقلا واحداً بالذات. ولا يجوز أيضاً ان يكون عنه كثرة متفقة النوع .

وذلك لان المعانى المتكثرة التى فيه، وبها يمكن وجود الكثرة فيه[7]، ان كانت مختلفة الحقائق ،كان ما يقتضيه كل واحد منها شيأ غير ما يقتضى الاخر فى النوع. فلم يلزم كل واحد منها[8]، ما يلزم الاخر، بل طبيعة أخرى.

وان كانت متفقة الحقائق؛ فبماذا تخالفت وتكثرت، ولا انقسام مادة[9] هناك. فاذاً المعلول الاول لا يجوز عنه وجوب كثرة، الا مختلفة النوع .

فليست هذه الانفس الارضية أيضاً كائنة عن المعلول الاول، بلا توسط علة أخرى موجودة، وكذلك عن كل معلول

١- در ط « هوان» نيست
٢- در ب د ها «ليست... محال» نيست
٣- ط: اذنى، ها هج ب د: اذن
٤- ب ط ها :الاولى، د: العلة الاولى چ هج: الاول
٥- د: الاولى
٦- در د ط «و» نيست
٧- چ: عنه
٨- ب ط د: منهما
٩- چ: بمادة

أول عال، حتى ينتهي الى معلول كونه مع [1] كون الاسطقسات القابلة للكون والفساد، المتكثرة بالعدد والنوع معاً. فيكون تكثر القابل، سبباً لتكثر فعل مبدأ واحد بالذات. وهذا بعد استتمام وجود السماويات كلها.

فيلزم دائماً عقل بعد عقل، حتى تتكون كرة القمر. ثم تتكون الاسطقسات، وتهيأ لقبول تأثير واحد بالنوع كثير بالعدد من العقل الاخير. فانه اذا لم يكن السبب في الفاعل، وجب أن يكون في القابل ضرورة.

فاذاً يجب ان يحدث عن كل عقل عقل تحته، ويقف بحيث يمكن أن تحدث الجواهر العقلية منقسمة متكثرة | بالعدد، [٢٤٦ پ] لتكثر [2] الاسباب، فهناك تنتهي.

فقد بان واتضح ان كل عقل هو أعلى في المرتبة، فانه لمعنى [3] فيه. وهو انه بما يعقل الاول يجب عنه وجود عقل آخر دونه، وبما يعقل ذاته يجب عنه فلك بنفسه وجرمه، وجرم الفلك كائن عنه، ومستبقي بتوسط النفس الفلكية. فان كل صورة فهي علة، لان تكون مادتها بالفعل، لان المادة نفسها [4] لاقوام لها.

فصل في حال تكون الاسطقسات عن العلل الاول [5]

واذا [6] استوفت الكرات السماوية عددها، لزم بعدها وجود

١- چ: يكون عنه

٢- ب: تكثر، ط: يكثر

٣- ب: بمعنى

٤- چ هج: بنفسها

٥- عنوان در چ است

٦- چ: فاذا

الاسطقسات. وذلك لان[1] الاجسام الاسطقسية كائنة فاسدة، فيجب ان تكون مباديها القريبة أشياء تقبل نوعاً من التغير والحركة، وان لا يكون ما هو عقل محض وحده سبباً لوجودها. وهذا يجب ان يتحقق من اصول[2] أكثرنا التكرار فيها، وفرغنا من تقريرها.

ولهذه الاسطقسات مادة تشترك فيها، وصور[3] تختلف بها. فيجب ان يكون اختلاف صورها مما يعين فيه[4] اختلاف في أحوال الافلاك، وان يكون اتفاق[5] مادتها مما يعين فيه اتفاق في أحوال الافلاك. والافلاك تتفق في طبيعة اقتضاء الحركة المستديرة، فيجب ان يكون مقتضى تلك الطبيعة يعين في وجود المادة، ويكون ما تختلف فيه مبدأ[6] تهيؤ المادة للصور المختلفة.

لكن الامور الكثيرة المشتركة في النوع والجنس، لا تكون وحدها بلا مشاركة من واحد معين، علة لذات هي في نفسها متفقة واحدة، وانما يقيمها غيرها. فلا يوجد اذاً هذا الواحد عنها[7]، الا بارتباط بواحد يردها الى أمر واحد.

فيجب ان تكون العقول المفارقة، بل آخرها الذى يلينا، هو الذى يفيض عنه بمشاركة الحركات السماوية، شيء فيه رسم صور العالم الاسفل من جهة الانفعال. كما ان في ذلك العقل

١- هج: ان
٢- چ ه: الاصول التى
٣- هج: صورة
٤- ب: له فيه
٥- ب: الفارق، روى آن: اتفاق
٦- درهج «مبدا» نيست
٧- بط: فيها

أوالمعقول رسم الصور على جهة التفعيل، ثم تفيض منه الصور فيها[1] بالتخصيص، لابانفراد ذاته. فان الواحد فى الواحد، يفعل كماعلمت واحداً، بل بمشاركة[2] الاجسام السماوية.

فيكون اذاخصص هذا الشيء تأثير من التأثيرات السماوية بلاواسطة جسم عنصرى، أوبواسطته، فيجعله[3] على استعداد خاص بعد العام الذى كان ذلك[4] فى جوهره، فاض عن هذا المفارق صورة خاصة[5]، وارتسمت فى تلك المادة.

وأنت تعلم ان الواحد لايخصص الواحد من حيث كل واحد منهما واحد بأمر دون أمر يكون له، بل يحتاج الى ان يكون [٢٤٧ر] هناك مخصصات مختلفة.

ومخصصات المادة معداتها[6]. والمعد هو الذى يحدث منه فى المستعد أمرا، يصير مناسبته لذلك الامر لشيء بعينه أولى من مناسبته[7] لشيء آخر، ويكون هذا الاعداد مرجحاً لوجود ما هو أولى[8] فيه من الاوائل الواهبة للصور.

ولو كانت المادة على التهيؤ الاول؛ لتشابهت نسبتها الى الضدين، فما ترجح أحدهما، اللهم الابحال تختلف به المؤثرات فيه. وذلك الاختلاف أيضاً، منسوب الى جميع المواد

١- ط: منها

٢- هج مشاركة

٣- هاد: بواسطة تجعله، ط: بوساطته

٤- درچ ها د «ذلك» نيست

٥- هج ط ج: خاصية

٦- ج هج: معدات، بط: معداته

٧- ب: اولامناسبة

٨- ب: اولا

نسبة واحدة. فلايجب[١] أن يختص بموجبه[٢] مادة دون مادة، الالامرأيضاً يكون فى تلك المادة، وليس الاالاستعداد الكامل، وليس الاستعداد الامناسبة كاملة لشيءبعينه هوالمستعدله.

وهذا مثل أن الماء، اذا أفرط تسخينه، فاجتمعت السخونةالغريبةوالصورة المائية، وهىبعيدة المناسبة للصورة[٣] المائية، وشديدةالمناسبة للصورة النارية، فاذا افرط ذلك، و اشتدت المناسبة؛ اشتدالاستعداد، فصار[٤] من حق الصورالنارية أن تفيض، ومن حق هذهأن تبطل.

ولان المادة ليست تبقى بلاصورة، فليس قوامها عما تنسب اليه من المبادى[٥] الاول وحده، بل عنه وعن الصورة.

ولان الصورة التى تقيم هذه المادة[٦] الان، قد كانت المادةقائمة دونها، فليس قوامها عن الصورة وحدها، بل بهاو بالمبادىء الباقية بوساطتها، أوبواسطة[٧] أخرى مثلها.

فلو كانت عن المبادىء الاول وحدها، لاستغنت عن الصورة. ولو كانت عن الصورة وحدها، لماسبقت الصورة[٨].

بل كماان المتفق فيه من الحركة المستديرة هناك يلزم طبيعة تقيمها الطبائع الخاصة[٩] بفلكفلك؛ فكذلك[١٠]

١- ج: يجوز
٢- ها: بصورة
٣- ج: للصور
٤- ب: وصار
٥- ج: المبدا
٦- ب: المادة، روى آن: المدة
٧- ها: المبقية بوساطتها اوبواسطة، هامش: الباقية بواسطتها، ب د ط: بواسطتها او واسطة، ج: بوساطتها اولواسطة
٨- د: بالصورة
٩- ج د ط هج: الخاصية، ب الخاصة
١٠- ط: ولذلك

المادة ههنا يقيمهامع الطبيعة المشتركة مايكون عن الطبائع الخاصة[١]، وهى الصورة.

وكماان الحركة أخس الاحوال هناك، فكذلك المادة أخس الذوات ههنا.

وكما ان الحركة هناك[٢] تابعة لطبيعة ما بالقوة، فكذلك[٣] المادة ههنا موافقة لما بالقوة.

وكماان الطبائع الخاصة[٤] والمشتركة هناك مبادىء أومعينات للطبيعة الخاصة[٥] والمشتركة[٦] ههنا؛ فكذلك مايلزم الطبائع الخاصية[٧] والمشتركة هناك، من النسب المختلفة المتبدلة الواقعة فيهابسبب الحركة، مبدألتغيرالاحوال، وتبدلها ههنا؛ كذلك امتزاج[٨] نسبها هناك، سبب لامتزاج هذه العناصر، [۲٤٧پ] أومعين.

وللاجسام[٩] السماويات، تأثير فى أجسام هذا العالم بالكيفيات التى تخصها، وتسرى منها الى هذاالعالم؛ ولانفسها، تأثير أيضاً فى أنفس هذاالعالم.

وبهذه المعانى نعلم: ان الطبيعة التى هى مدبرة لهذه الاجسام، كالكمال والصور، حادثة عن النفس الفاشية فى الفلك أوبمعونتها.

١- همهٔ نسخه ها: الخاصية
٢- در ط «هناك» نيست
٣- دط: كذلك
٤- چ هج: الخاصية
٥- ج ط: الخاصية بد: الخاصة
٦- در هج «هناك... المشتركة» نيست
٧- چ ط هج: الخاصية
٨- ط: امتزاجات
٩- بد: لاجسام

وقال قوم من المنتسبين الى أهل العلم: ان الفلك لانه مستدير[١]، فيجب[٢] أن يستدير على شيء ثابت في حشوه، فيلزم محاكته له التسخين، حتى يستحيل ناراً، وما يبعد عنه يبقى ساكناً، فيصير الى التبرد والتكثف، حتى يصير أرضاً، وما يلي النار يكون حاراً، ولكنه أقل حراً من النار، وما يلي الارض يكون كثيفاً ولكن أقل تكثفاً من الارض. وقلة الحر وقلة التكثف يوجبان الترطيب، فان اليبوسة أما من الحر[٣]، واما من[٤] البرد. لكن الرطب الذي يلي الارض هو أبرد، والذي يلي النار هو أحر. فهذا سبب كون[٥] العناصر.

فهذا هو مما قد قالوا، وليس[٦] مما يمكن أن يصحح[٧] بالكلام القياسي، ولا هو بسديد[٨] عند التفتيش. ويشبه ان يكون الامر على قانون آخر، وان تكون هذه المادة التي تحدث بالشركة تفيض اليها من الاجرام السماوية، أما عن أربعة[٩] أجرام، وأما عن عدة منحصرة في أربع جمل، عن كل واحد منها ما يهيئه لصورة[١٠] جسم بسيط. فاذا استعد، نال الصورة من واهب الصور؛ أو[١١] يكون ذلك كله يفيض عن جرم واحد، وان يكون هناك سبب يوجب انقساماً من الاسباب الخفية علينا.

١- هج: يستدير
٢- ج: يجب
٣- ب: الحار
٤- ج درهر دوجا: عن
٥- ج: تكوين
٦- ط هج دب: فهذا هو مما (ط: ما) قالوا (د: قالوه) وليس، ج: وما قد قالوا ليس
٧- ج هج: يصح
٨- ط: بشديد
٩- ب: اربع
١٠- ط ب: بصورة
١١- هج: و

فانك ان أردت أن تعرف ضعف ماقالوه، فتأمل انهم يوجبون أن يكون الوجود أولا[1] لجسم، وليس له فى نفسه احدى الصور المقومة غير الصور الجسمية، وانما تكتسب سائر الصور بالحركة والسكون ثانياً. وبينا نحن: استحالة هذا. وبينا: ان الجسم لا يستكمل له وجود لمجرد الصورة[2] الجسمية، مالم تقترن[3] بها صورة أخرى. وليست صورته المقيمة للهيولى الابعاد فقط، فان الابعاد تتبع فى وجودها صوراً أخرى تسبق الابعاد[4].

وان شئت، فتأمل حال التخلخل من الحرارة والتكاثف من البرودة. بل الجسم لا يصير جسما، حتى يصير بحيث يتبع غيره فى الحركة، الاوقد تمت طبيعته. لكن يجوز أن يكون اذا تمت طبيعته، يستحفظ بأصلح المواضع لاستحفاظها. فان الحار يستحفظ حيث الحركة، والبارد يستحفظ حيث السكون.

ثم لا يفكرون[5]: انه لم وجب لبعض تلك المادة ان هبط الى المركز، فعرض له البرد، وبعضه ان جاوز[6] الفوق. [٢٤٨ر]

أما الان فان السبب فى ذلك معلوم. أما فى الكليات، فالخفة والثقل. وأما فى جزئى عنصر واحد، فلانه قد صح ان أجزاء العناصر كائنة، وانه اذا تكون[7] جزء منه[8] فى موضع[9] ضرورة؛ لزم ان يكون سطح منه الى الفوق، اذا تحرك الى فوق، كان

١- ب: اولى
٢- هج چ: لمجرد الصورة، ب ط د: بمجرد صورة
٣- چ ب: تقرن
٤- هج: الابعاد للهيولى، چ: الابعاد الى الهيولى
٥- د ب وگويا هم ط: ينكرون
٦- د ب چ: جاور
٧- هج د: يكون
٨- د ر ب «جزءمنه» نيست
٩- ط: مواضع

ذلك السطح اولى بالفوقية من السطح الاخر. و[1] امافى أول تكونه، فانما يصير سطح منه الى فوق وسطح [2] الى أسفل، لانه لامحالة قد استحال بحركة ما، وان الحركة أوجبت له ضرورة وضعاما. والأشبه[3] عندى ماقد ذهبنا اليه. وأظن ان الذى قال ذلك فى تكون الاسطقسات، رام تقريباً[4] للامر عند بعض من كاتبه من العاميين، فجزم عليه القول من تأخر عنه، على ان كاتب ذلك الكلام شديد التذبذب والاضطراب.

فصل فى العناية و بيان كيفية دخول الشر فى القضاء الالهى[5]

وخليق بنا اذ بلغنا هذا المبلغ[6]، ان نحقق القول فى العناية. ولا نشك انه قد اتضح لك مما[7] سلف منا بيانه: ان العلل العالية لايجوز أن تعمل ماتعمل من العناية لاجلنا؛ أو تكون بالجملة يهمها شىء، ويدعوها داع، ويعرض عليها ايثار. ولا لك سبيل الى[8] ان تنكر الاثار العجيبة فى تكون العالم وأجزاء السماويات وأجزاء[9] النبات والحيوان، مما لا يصدر ذلك اتفاقاً، بل يقتضى تدبيراً ما.

١- در ط «و» نيست.
٢- ج: فوق سطحا
٣- د ج هج: فالاشبه
٤- ج: تفرسا
٥- عنوان از هج ط هامش د، درج «كيفية» نيست
٦- ب ج: الموضع
٧- ب: ما، هج ج: فبما
٨- در ب «الى» نيست
٩- درهج «اجزاء» نيست

فيجب ان تعلم ان العناية هى كون الاول عالماً لذاته بما عليه الوجود، من[1] نظام الخير، وعلة لذاته للخير والكمال بحسب الامكان، وراضياً به على النحو المذكور، فيعقل نظام الخير على الوجه الابلغ فى الامكان، فيفيض عنه ما يعقله نظاماً ما وخيراً على الوجه الابلغ الذى يعقله، فيضاناً على أتم تأدية الى النظام بحسب الامكان.

فهذا هو[2] معنى العناية

واعلم ان الشر على وجوه:

فيقال: شر، لمثل النقص الذى هو الجهل والضعف والتشويه فى الخلقة.

ويقال: شر، لما هو مثل الالم والغم الذى يكون هناك ادراك ما، لسبب، لا فقد سبب فقط. فان السبب[3] المنافى للخير المانع للخير، والموجب لعدمه، ربما كان مباينا[4] لا يدركه المضرور.

كالسحاب اذا ظلل، فمنع[5] شروق الشمس عن[6] المحتاج الى أن يستكمل بالشمس. فان كان هذا[7] المحتاج دراكاً، أدرك أنه غير منتفع. ولم يدرك من حيث يدرك ذلك، ان[8] السحاب قد حال، بل من حيث هو مبصر. وليس هو من حيث هو مبصر، متأذياً بذلك متضرراً أو[9] منتقصاً، بل من حيث هو شيء آخر.

١- ب طد: فى

٢- د ر ب «هو» نيست

٣- ها: سبب

٤- درچ «مباينا» نيست

٥- ها: ومنع

٦- ها: على

٧- د ر ب «هذا» نيست

٨- هج: يدرك ان ذلك

٩- ب: و

وربما كان مواصلا، يدركه مدرك عدم السلامة. كمن يتألم بفقدان اتصال عضو بحرارة ممزقة، فانه من حيث يدرك[1] [٢٤٨ ب] فقدان الاتصال بقوة فى نفس ذلك العضو، يدرك المؤذى الحار أيضاً.

فيكون قد اجتمع هناك ادراكان:

ادراك على نحو ماسلف، من ادراكنا الاشياء[2] العدمية.

وادراك على نحو ماسلف، من ادراكنا الامور[3] الوجودية.

و هذا المدرك الوجودى ليس شراً فى نفسه، بل شراً بالقياس الى هذا الشىء. وأما عدم كماله وسلامته، فليس شراً بالقياس اليه فقط، حتى يكون له وجود ليس هو به شراً. بل و[4] ليس نفس وجوده شراً[5] فيه، وعلى نحو كونه شراً.

فان العمى لايجوز ان يكون الا فى العين. و من حيث هو فى العين، لايجوز ان يكون الا شراً[6]. وليس له جهة أخرى، يكون بها غير شر.

وأما الحرارة مثلا اذا صارت شراً الى المتالم بها، فلها جهة أخرى تكون بها غير شر.

والشر بالذات هو العدم، ولا كل عدم، بل عدم مقتضى طباع الشىء من الكمالات الثابتة لنوعه وطبيعته.

١- هامش ط: يدرك مثلا

٢- چ هج ها: الامور

٣- چ هج ها: الاشياء

٤- چ هج: اذ

٥- دها: الاشرا

٦- دها: الاان يكون شرا

والشربالعرض هوالمعدم[١]، أوالحاس للكمال عن مستحقه. ولاخبر[٢] عن عدم مطلق، الاعن لفظه. فليس هوبشر[٣] حاصل. ولوكان له حصول ما[٤] لكان الشرالعام.

فكل[٤] شيء وجوده على كماله الاقصى، وليس[٥] فيه مابالقوة، فلايلحقه شر. وانما يلحق الشرما[٦] في طباعه مابالقوة، و ذلك لاجل المادة.

والشر يلحق المادة، لامر[٧] أول يعرض لها، أو[٨] لامر طارىء من[٩] بعده. فأما[١٠] الامرالذى في نفسه[١١]، قدعرض للمادة أولا[١٢]. فان يكون قدعرض لمادة ما[١٣] في أول وجودها بعض أسباب الشرالخارجة، فتمكن منها هيئة من الهيئات، فتلك الهيئة تمانع استعدادها الخاص للكمال الذى لها، فيكون المادة قد[١٤] منيت بشر يوازيه.

مثل المادة التى تتكون منها انسان أوفرس، اذاعرض لهامن الاسباب الطارئة ماجعلها أردى مزاجاً، وأعصى جوهراً، فلم تقبل التخطيط والتشكيل والتقويم فتشوهت الخلقة. ولم

١- ج: العدم، ب: المعدوم
٢- ها دج: خبر، هج ب ط: خير
٣- ها ج: بشيء، دب ط هج: بشر
٤- ط: وكل
٥- ها: فليس
٦- درهج «ما» نيست
٧- ج: امامن
٨- ج ط: او، ديگرنسخه ها: و
٩- درج «من» نيست
١٠- ط: واما
١١- ها: نفسها
١٢- «قد... اولا» تنها درج است،
١٣- درهج «ما» نيست
١٤- «لها... قد» تنها درهاست

یوجد المحتاج الیه من کمال المزاج والبنیة[1] لالان[2] الفاعل حرم، بل لان المنفعل لم یقبل.

وأما الامر الطاریء من خارج، فاحد[3] شیئین: أما مانع و حائل ومبعد للمکمل، وأما مضاد واصل ممحق للکمال.

مثال الاول وقوع سحب کثیرة، وتراکمها، واظلال جبال شاهقة تمنع تأثیر الشمس فی الثمار علی الکمال.

ومثال الثانی حبس البرد للنبات المصیب لکماله فی وقته، حتی یفسد الاستعداد الخاص، وما یتبعه.

وجمیع سبب الشر، انما یوجد فیما تحت فلک القمر، وجملة ما تحت فلک[4] القمر طفیف بالقیاس الی سائر الوجود، کما علمت.

[۲۴۹ر] ثم أن[5] الشر، انما یصیب أشخاصاً | وفی أوقات[6]، والانواع محفوظة. ولیس الشر الحقیقی یعم أکثر الاشخاص، الا نوعاً من الشر.

واعلم ان الشر الذی هو بمعنی العدم، أما أن یکون شراً بحسب أمر واجب، أو نافع قریب من الواجب، واما[7] ان لایکون شراً بحسب ذلک، بل شراً بحسب الامر الذی هو ممکن فی الاقل، ولو وجد؛ کان علی سبیل ما هو فضل من الکمالات التی بعد الکمالات الثانیة، ولامقتضی له، من طباع الممکن الذی[8] هو فیه.

۱- بط: التبقیة
۲- چ: ان
۳- ب: فله
٤- درچ دها «فلک» نیست
٥- «ان» تنها درج است
٦- ب: الاوقات
۷- ط: فاما
۸- «الذی» درچ وهاست

وهذا القسم غيرالذى نحن فيه، وهوالذى[١] استثنيناه هذا، وليس هوشراً[٢] بحسب النوع، بل بحسب اعتبار زائدعلى واجب النوع. كالجهل بالفلسفة أوالهندسة أوغير ذلك.

فان ذلك ليس شراً من جهة مانحن ناس، بل هوشر بحسب كمال الاصلح فى ان يعم، وستعرفه[٣]. وانما يكون بالحقيقة شراً، اذااقتضاه شخص انسان، أوشخص نفس. وانمايقتضيه الشخص[٤]، لالانه انسان أونفس، بل لانه قدثبت عنده حسن ذلك، واشتاق اليه[٥]، واستعدلذلك الاستعداد، كما سنشرح لك بعد. وأماقبل ذلك، فليس مما ينبعث اليه مقتضى طبيعة[٦] النوع، انبعاثه الى الكمالات الثانية التى تتلوالكمال الاول. فاذالم يكن، كان عدما[٧] فى أمر مقتضى فى الطباع.

فالشر[٨] فى أشخاص الموجودات قليل. ومع ذلك فان وجود ذلك الشرفى الاشياء[٩] ضرورة تابعة للحاجة الى الخير. فان هذه العناصر لولم تكن بحيث تتضادوتنفعل عن الغالب، لم يمكن ان يكون عنها هذه الانواع الشريفة.

ولولم يكن[١٠] النارمنها، بحيث اذا تأدت بها المصادمات الواقعة فى مجرى الكل على الضرورة الى ملاقاة رداء رجل شريف وجب احراقه، لم تكن النار منتفعاً بها النفع العام.

١- درب «هوالذى» نيست ٢- ب: بشر، هج: شر
٣- ب: يستغرقه، هامش ها: وستعلم ذلك
٤- ط: للشخص
٥- «اليه» تنها درچ وهج است
٦- بط: ينبعث الشى مقابلة طبيعة، چ هج د: ينبعث اليه مقتضى طبيعة، ها: ينبعث اليه فى بقاء طبيعة
٧- هج: عاما ٨- ب: والشر
٩- ط: فى الاشخاص، زيرآن: فى الاشياء ١٠- چ: يمكن

فوجب ضرورة ان يكون الخير الممكن فى هذه الاشياء، انما يكون خيراً بعد ان يمكن وقوع مثل هذا الشر عنه ومعه. و افاضة[1] الخير، لا يوجب ان يترك الخير الغالب لشر[2] يندر، فيكون تركه شراً من ذلك الشر. لان عدم ما يمكن فى طباع المادة وجوده اذا كان عدمان[3]، شر من عدم واحد. ولهذا[4] ما يؤثر العاقل الاحراق بالنار، بشرط ان يسلم منها حياً على الموت بلا ألم.

فلو ترك[5] هذا القبيل من الخير، لكان يكون ذلك شراً فوق هذا الشر الكائن بايجاده. فكان[6] فى مقتضى العقل المحيط بكيفية وجوب الترتيب فى نظام الخير، أن يعقل استحقاق مثل هذا النمط من الاشياء وجوداً، مجوزاً ما يقع معه من الشر ضرورة، فوجب أن يفيض وجوده.

فان قال قائل: وقد[7] كان جائزاً[8] ان يوجد المدبر الاول خيراً محضاً مبرأً عن الشر؛

فيقال: هذا لم يكن جائزاً فى مثل هذا النمط من الوجود وان كان جايزا فى الوجود المطلق. على انه ان كان[9] ضرب من الوجود المطلق مبرأً، فليس[10] هذا الضرب.

١- چ هج: افاضته

٢- ط: بشر، زيرآن: لشر

٣- ب د: عدما، هج هاط: عدمان، چ: عدمين

٤- هج: واحدة لها

٥- ب ط: تركت

٦- چ ط: وكان

٧- ب هاد: فقد

٨- در هج «ان يوجد.. جائزا» نيست

٩- در ب هاط «ان كان» نيست

١٠- ها ب ط: ليس

وذلك مما قد فاض عن المدبر الاول، ووجد في الامور العقلية والنفسية والسماوية، وبقي[1] هذا النمط في الامكان. ولم [٢٤٩پ] يكن[2] ترك ايجاده، لاجل ماقد يخالطه من الشر الذى، اذا لم يكن مبدؤه موجودا أصلا، وترك لئلا يكون هذا الشر؛ كان ذلك شرا من أن يكون هو، فكونه خير الشرين، ولكان أيضاً يجب أن لا توجد الاسباب الخيرية[3]، التي هي قبل هذه الاسباب، التي تؤدى الى الشر بالعرض. فان وجود تلك مستتبع لوجود هذه، فكان فيه أعظم خلل في نظام الخير الكلي.

بل وان[4] لم نلتفت الى ذلك، وصيرنا التفاتنا الى ما ينقسم اليه الامكان في الوجود الى أصناف الموجودات المختلفة في أحوالها؛ فكان الوجود المبرأ من الشر قد حصل، وبقي نمط من الوجود، انما يكون على هذه[5] السبيل، ولا كونه أعظم شرا من كونه. فواجب أن يفيض وجوده من حيث يفيض عنه الوجود، الذى هو أصوب، و[6] على النمط الذى قيل.

بل نقول من رأس: ان الشر يقال على وجوه:

يقال: شر للافعال المذمومة.

ويقال: شر لمباديها من الاخلاق.

ويقال: شر للالام والغموم وما يشبهها.

ويقال: شر لنقصان كل شيء عن كماله، وفقدانه ما[7] من شأنه أن يكون له.

١- ها: فبقي

٢- ها: يجز ط: يكن، هامش: ولم يجز نخ بدل

٣- ب چ: الجزئية

٤- ب: الكلي فان

٥- هج: هذا

٦- درچ «و» نيست

٧- ط: وما

وكأن[1] الالام والغموم، وان كانت معانيها وجودية ليست اعداما، فانها تتبع الاعدام والنقصان.

والشر الذى هو فى الافعال أيضاً انما هو بالقياس الى من يفقد كماله بوصول ذاك اليه مثل الظلم، أو[2] بالقياس الى ما يفقد من كمال يجب فى السياسة المدنية[3]، كالزنا.

وكذلك الاخلاق، انما هى شرور، بسبب صدور هذه عنها، وهى مقارنة لاعدام النفس كمالات يجب أن يكون لها.

ولا تجد[4] شيئاً مما يقال له: شر، من الافعال[5]، الا وهو كمال بنسبة الفاعل اليه. وعسى انما[6] هو شر بالقياس الى السبب القابل له، أو بالقياس الى فاعل آخر يمنع عن فعله فى تلك المادة، التى هو[7] أولى بها من هذا الفعل.

والظلم يصدر مثلا عن[8] قوة طلابة للغلبة، وهى الغضبية والغلبة هى كمالها. ولذلك[9] خلقت من حيث هى غضبية، أعنى[10] خلقت لتكون متوجهة الى[11] الغلبة، تطلبها وتفرح بها.

١- ب ط هج: فكان، چ د: وكان، ها: وكان

٢- د ر ب «او» نيست،

٣- ط ب د: اوالمدينة، ط: اوالمرتبه، چ هج: المدنية

٤- چ: نجد، ط د: تجد، ها هج ب بى نقطه

٥- چ: الافعال، ب: شرا من الافعال

٦- ها: الى نسبة الفاعل له وعسى لها، هج: لنسبة الفاعل اليه وعسى انما، ط: لسبية الفاعل اليه وعسى انما، ب د: نسبية الفاعل له وعسى انما، چ: بنسبة الفاعل اليه وانما

٧- ط: هى، د ر هج نيست

٨- د: منه عن، ط ب: منه

٩- ها ط: كذلك

١٠- د: واعنى

١١- چ: الى نحو

فهذا الفعل بالقياس اليها خيرلها، وان ضعفت عنه، فهوبالقياس اليهاشرلها. انما هي شرللمظلوم، أوللنفس النطقية التي كمالها كسرهذه القوة والاستيلاء عليها. فان عجزت عنه، كان شراً لها.

وكذلك السبب الفاعل للالام والاحزان، كالنار اذا احرقت، فان الاحراق كمال النار، لكنه شر بالقياس الى من سلب سلامته بذلك لفقدانه ما فقد.

وأما الشر الذي سببه النقصان، وقصور يقع في الجبلة، و ليس[1] لان فاعلا فعله، بل لان الفاعل لم يفعله، فليس ذلك بالحقيقة خيراً بالقياس الى شيء.

فاما الشرور التي تتصل بأشياء | هي خيرات فانما هي من [۲۰۰ر] سببين:

سبب من جهة المادة، انها[2] قابلة للصورة وللعدم[3].

وسبب من الفاعل، فانه لما وجب أن تكون عنه الماديات، وكان مستحيلا أن تكون للمادة وجود[4]، الوجود الذي يغني غناء المادة، ويفعل فعل المادة، ألاوان يكون قابلا للصورة و العدم، وكان مستحيلا ان لايكون قابلا للمتقابلات، وكان مستحيلا أن تكون للقوى[5] الفعالة أفعال مضادة لافعال أخرى قد حصل وجودها، وهي لاتفعل فعلها؛ فانه من المستحيل أن يخلق مايراد منه الغرض المقصود بالنار، وهي لاتحرق. ثم كان الكل أنمايتم بأن يكون فيه مسخن، وان يكون فيه متسخن[6]،

١- درج «و» نيست، ب فليس ٢- ج هج: فانها

٣- ب: العدم ٤- ب: وجوب ٥- هج: القوى

٦- ط: متسخن فان يكن فيه مسخن، ج هج: مسخن وان يكون فيه متسخن، هاد: متسخن (زيرآن درد: محترق) وان يكون فيه محرق مسخن، ب: مسخن وان يكون فيه محرق مسخن

لم يكن بد من أن يكون الغرض النافع في وجود[١] هذين، يستتبع[٢] آفات تعرض من الاحراق والاحتراق[٣]، كمثل احراق النار عضو انسان ناسك.

لكن الامر الاكثرى هو حصول الخير المقصود في الطبيعة والامر الدائم أيضاً.

أما الاكثرى، فان أكثر أشخاص الانواع في كنف السلامة من الاحتراق.

و أما الدائم، فلان أنواعاً كثيرة لا يستحفظ على الدوام[٤] الا بوجود مثل النار على ان تكون محرقة. وفي الاقل ما يصدر عن النيران الافات[٥] التي تصدر عنها، وكذلك في سائر الاسباب المشابهة لذلك.

فما كان يحسن أن تترك المنافع الاكثرية والدائمة لاغراض شرية أقلية، فاريدت الخيرات[٦] الكائنة عن هذه الاشياء ارادة أولية على الوجه الذي يصلح ان يقال: ان الله[٧] يريد الاشياء، واريد[٨] الشر أيضاً على الوجه الذي بالعرض. اذ علم: أنه يكون ضرورة، فلم يعبأ به

« فالخير مقضى بالذات، والشر مقضى[٩] بالعرض »، و كل بقدر. و كذلك، فان المادة قد علم من أمرها انها تعجز عن أمور،

١- ط: الوجود ٢- ب: مستتبع
٣- ب: الاحتراق والاحراق
٤- ب د: الدوم، ط: النوع
٥- ج: من الافات
٦- ب: الخيار
٧- ج هج د: الله تعالى
٨- ج: يريد
٩- ب: يقتضى... مقتضى، ج هج: مقتضى... مقتضى، هاد: مقضى... مقضى

وتقصر عنها الكمالات فى أمور، لكنها يتم لها ما لا نسبة له كثرة الى ما يقصر عنها.

فاذا كان كذلك، فليس من الحكمة الالهية ان تترك الخيرات الفائقة[١] الدائمة والاكثرية، لاجل شرور فى أمور شخصية غير دائمة.

بل نقول: ان الامور فى الوهم، أما أمور اذا توهمت موجودة وجودها يمتنع[٢] أن يكون الاشر أعلى الاطلاق. وأما أمور وجودها أن يكون خيراً، ويمتنع ان يكون شروراً وناقصة. واما أمور[٣] تغلب فيها الخيرية، اذا وجدت وجودها، ولا يمكن غير ذلك لطباعها[٤]. وأما أمور تغلب فيها الشرية. وأما أمور متساوية الحالين.

فاما ما الاشر فيه[٥]، فقد وجد فى الطباع. وأما ما كله شر أو الغالب فيه أو المساوى أيضاً[٦]، فلم يوجد. وأما الذى الغالب فى وجوده الخير، فالاحرى به أن يوجد، اذا كان الاغلب فيه أنه خير.

فان قيل: فلم لم تمنع الشرية عنه أصلا، حتى كان يكون كله خيراً؟

فيقال: فحينئذ[٧] لم تكن هى هى، اذ قلنا: ان وجودها الوجود الذى يستحيل ان يكون بحيث لا يعرض عنها شر. فاذا صيرت

١- ط: الفائضة، ها: القائمة، چ. هج: الثابتة، ب د الفائقة
٢- ب ط: الممتنع
٣- ب اسورا
٤- چ ط هج: بطباعها
٥- ط: به فيه
٦- د ر ط «ايضا» نيست.
٧- ط ب: حينئذ

بحيث لا يعرض عنها شر؛ فلا يكون وجودها الوجود الذى لها، بل يكون وجود أشياء أخرى وجدت وهى غيرها، وهى حاصلة، أعنى ما خلق بحيث لا يلزمه شر.

ومثال هذا، ان النار اذا كان وجودها ان تكون محرقة، و كان وجود المحرق، هو انه اذا مس ثوب الفقية أحرقه، اذ[۱] كان وجود ثوب الفقية[۲] أنه قابل للاحتراق، و كان وجود كل واحد منهما ان تعرض له حركات شتى، و كان وجود الحركات الشتى فى الاشياء على هذه الصفة وجود ما يعرض[۳] له الالتقاء، و كان وجود الالتقاء بين[٤] الفاعل والمنفعل بالطبع وجوداً يلزمه الفعل والانفعال، | فان لم تكن الثوانى، لم تكن الاوائل؛ فالكل انما [۲۰۰پ] رتبت فيها القوى الفعالة والمنفعلة السماوية والارضية الطبيعية والنفسانية بحيث يؤدى الى النظام الكلى، مع استحالة ان تكون هى على ما هى عليه، ولا تؤدى الى شرور.

فيلزم من أحوال العالم بعضها بالقياس الى بعض، ان تحدث فى نفس[٥] صورة اعتقاد ردى أو كفر أو شر آخر فى نفس أو بدن، بحيث لو لم يكن كذلك، لم يكن النظام الكلى يثبت، فلم يعبأ، ولم يلتفت الى اللوازم الفاسدة التى تعرض بالضرورة، وقيل: خلقت هؤلاء للنار ولا أبالى، وخلقت هؤلاء للجنه ولا أبالى، وقيل: كل ميسر لما خلق له.

۱- ها: ان، ب اذا

۲- چ ها درهردوجا: الفقير، مانند الهى شفاء (ص ٦۳۳ چاپسنگى و ٤۲۱ چاپ مصر)، ب دهج ط در هر دوجا: الفقيه، پيش ازاين هم آمده است: انسان ناسک

۳- چ ها: وجودا يعرض

٤- چ هج: من ۵- د: نفس ما

فان قال قائل: ليس الشر شيأ نادراً أو[١] اقلياً، بل هو اكثرى، فليس هو[٢] كذلك بل الشر كثير وليس باكثرى. وفرق بين الاكثرى والكثير[٣]، فان ههنا أموراً كثيرة هي كثيرة، وليست اكثرية، كالامراض. فانها كثيرة، وليست أكثرية. فاذا[٤] تأملت هذا الصنف الذى نحن في ذكره من الشر، وجدته أقل من الخير الذى يقابله، ويوجد في مادته، فضلا عنه بالقياس الى الخيرات الاخرى الابدية. نعم الشرور التى هي نقصانات الكمالات الثانية فهي اكثرية، لكنها ليست من الشرور التى كلامنا فيها. وهذه الشرور مثل الجهل بالهندسة، ومثل فوت الجمال الرائع، وغير ذلك مما لا يضر في الكمالات الاولى، ولا في الكمالات[٥] التى تليها فيما[٦] يظهر نفعها. وهذه الشرور ليست بفعل فاعل، بل لان لا يفعل[٧] الفاعل، لاجل ان القابل ليس مستعداً، أو ليس[٨] يتحرك الى القبول وهذه الشرور هي اعدام خيرات، من باب الفضل والزيادة في المادة[٩].

فصل في معاد الانفس الانسانية[١٠]

وبالحرى ان نحقق ههنا أحوال الانفس الانسانية، اذا فارقت أبدانها، وانها الى أي حالة ستصير[١١].

١- ط: و ٢- تنهادر ها ب: هو
٣- چ هج: الكثير والاكثرى
٤- ب ها د: واذا ٥- ب د ط: بالكمالات
٦- ها دب: مما
٧- ب: لان الفعل، ها: بان لا يفعل ٨- ب: فليس
٩- «في المادة» تنها درچ است، در نسخه ها و در شفاء(٤٢٢ چاپ مصر) هم نيامده است.
١٠- عنوان ازچ است، در هامش ها آمده است: فصل في المعاد
١١- چ: تصير

فنقول: يجب ان تعلم: أن المعاد منه مقبول من الشرع ولاسبيل الى اثباته الا من طريق الشريعة وتصديق خبر النبوة، وهو الذى للبدن عند البعث. وخيرات البدن وشروره معلومة، لايحتاج الى أن تعلم. وقد بسطت الشريعة الحقة التى أتانا بها نبينا[١] حال السعادة والشقاوة التى بحسب البدن.

ومنه ماهو مدرك بالعقل والقياس البرهانى، وقد صدقته النبوة، وهو السعادة والشقاوة الثابتتان[٢] بالمقاييس، اللتان للانفس، وان كانت الاوهام منا تقصر عن تصورهما[٣] الآن لما نوضح من العلل.

والحكماء الالهيون رغبتهم فى اصابة هذه السعادة، أعظم من رغبتهم فى اصابة السعادة البدنية، بل كأنهم لايلتفتون الى تلك، وان أعطوها، فلا[٤] يستعظمونها فى جنبة هذه السعادة، التى هى مقاربة الحق الاول، وعلى ما[٥] نصفه عن قريب. فلنعرف حال هذه السعادة والشقاوة المضادة لها، فان البدنية مفروغ منها فى الشرع.

فنقول: يجب أن تعلم: ان لكل قوة نفسانية، لذة[٦] وخيراً يخصها، وأذى وشراً يخصها.

١- چ هج: نبينا محمد المصطفى (چ: المصطفى محمد) صلى الله (چ: عليه) وسلم ب: نبينا وسيدنا ومولانا محمد صلى الله عليه وآله (مانند ص ٤٢٣ شفاء چاپ مصر و ص ٦٣٤ چاپ تهران)
ط: نبينا ، د: سيدنا ومولانا صلى الله عليه وسلم، ها: نبينا محمد عليه السلام

٢- چ: الثابتان

٣- تنها درب: تصورهما

٤- دب ها: ولا

٥- چ: من

٦- ط: لها كمال

مثاله ان لذة الشهوة وخيرها ان يتأدى اليها كيفية محسوسة ملائمة من الخمسة، ولذة الغضب الظفر، ولذة الوهم الرجاء، ولذة الحفظ تذكر الامور الموافقة الماضية. وأذى كل واحد منها ما يضاده. وتشترك كلها | نوعاً من الشركة، في ان [٢٠١ ر] الشعور بموافقها وملائمها هو الخير. واللذة الخاصة[١] بها و موافق كل[٢] واحد منها بالذات والحقيقة، هو حصول الكمال الذى هو بالقياس اليه كمال بالفعل.

فهذا أصل.

و أيضاً، فان هذه القوى، وان اشتركت في هذه المعاني، فان مراتبها في الحقيقة مختلفة. فالذى كماله أفضل واتم[٣] والذى كماله أكثر، والذى كماله أدوم، والذى كماله أوصل اليه وأحصل له، والذى هو في نفسه أكمل فعلا وأفضل[٤] والذى هو في نفسه أشد ادراكاً؛ فاللذة أبلغ له، وأوفى لامحالة.

وهذا أصل.

وأيضاً فانه قد يكون الخروج الى الفعل في كمال ما، بحيث يعلم انه كائن ولذيذ، ولا يتصور كيفيته، ولا يشعر باللذاذة[٤]، مالم يحصل ومالم يشعر به، لم يشتق[٥] اليه، ولم ينزع نحوه[٦].

مثل العنين، فانه متحقق أن للجماع لذة، ولكنه لا يشتهيه و لا يحن نحوه، الاشتهاء والحنين اللذين يكونان مخصوصين به[٧]،

١- ط: والخاصة

٢- چ: والموافق لكل

٣- چ هج: اتم وافضل

٤- د: بالذاذه، ط باللذة، روى آن: بالتذاده

٥- هج: يسبق، ٦- ط: نفسه، روى آن نحوه

٧- در د «الاشتهاء..به» نيست

بل شهوة أخرى[1]، كما يشتهى من[2] يجرب من حيث يحصل به ادراك، وان كان مؤذياً، و[3] فى الجملة فانه لا يتخيله.

وكذلك حال الاكمه عند الصور الجميلة والاصم عند الالحان المنتظمة.

ولهذا يجب أن لا يتوهم العاقل: أن كل لذة، فهو كما للحمار فى بطنه وفرجه؛

وان المبادىء الاولى المقربة عند رب العالمين، عادمة للذة والغبطة. وان رب العالمين[4]، ليس له فى سلطانه، وخاصية[5] البهاء الذى له، وقوته الغير متناهية، أمر فى غاية الفضيلة والشرف و الطيب[6]، نجله عن ان يسمى لذة، ثم للحمار وللبهائم[7] حالة طيبة ولذيذة.

كلا! بل أى نسبة تكون لما للعالية[8]، الى هذه الخسيسة! ولكنا نتخيل هذا، ونشاهده، ولم نعرف ذلك بالاستشعار[9]، بل بالقياس. فحالنا عنده كحال الاصم الذى لم يسمع قط فى عدمه تخيل[10] اللذة اللحنية، وهو متيقن لطيبها.

وهذا أصل.

١- در ب طها «الاشتهاء... اخرى» نيست

٢- ب ط ها: ما

٣- در ب «و» نيست

٤- ط چ هج: العالمين عزوجل

٥- ها ط: خاصة

٦- هامش ط: الذى (پس از: والطيب)

٧- ب: للبهائم والحمار

٨- چ: للمبادى العالية

٩- ط هج: الابالاستشعار

١٠- چ: فى عمره و لاتخيل

وأيضاً فان الكمال والامر الملائم قد يتيسر للقوة الدراكة[1]، وهناك مانع أوشاغل للنفس، فتكرهه[2] و[3]تؤثر ضده عليه. مثل كراهية بعض المرضى الطعم الحلو، وشهوتهم المطعوم الردية الكريهة بالذات. وربما لم تكن كراهية، ولكن كان عدم الاستلذاذ[4]، كالخائف يجد الغلبة أو اللذة، فلا يشعر بهما[5]، ولا يستلذهما[6]

وهذا أصل.

وأيضاً فانه قد تكون القوة الدراكة ممنوة بضد ما هو كمالها ولا تحس به، ولا تنفر عنه. حتى اذا زال العائق، تأذت به، و رجعت الى غريزتها[7].

مثل الممرور، فربما لم يحس بمرارة فمه[8]، الى أن يصلح مزاجه، ويستبقي[9] اعضاؤه، فحينئذ ينفر عن الحال العارضة له. و كذلك قد يكون الحيوان غير مشته للغذاء البتة، بل[10] كارهاً له، وهو أوفق شيء له، ويبقى عليه مدة طويلة، فاذا زال العائق، عاد الى واجبه في طبعه، فاشتد[11] جوعه وشهوته للغذاء، حتى لا يصبر عنه، ويهلك عند فقدانه.

١- ط: الدارکة
٢- ط: فيكره
٣- ط: او
٤- هج چ: الاستلذاذ به
٥- ب ها د ط: بها
٦- چ: يستلزهما، هج: يستلذهما، ديگر نسخه: ... ها
٧- د: غريزته
٨- ج: فيه
٩- چ: يشفى
١٠- در هج چ «بل» نيست
١١- هج: واشتد

وقد يحصل سبب الالم العظيم، مثل احراق النار، وتبريد الزمهرير، الا أن الحس مؤوف، فلا يتأذى البدن به، حتى تزول الافة، فيحس حينئذ بالالم العظيم.

فاذا تقررت هذه الاصول، فيجب أن ننصرف الى الغرض الذى نؤمه

فنقول: ان النفس الناطقة كمالها الخاص بها، ان تصير عالماً عقلياً [٢٠١ پ] مرتسماً[1] فيها صورة[2] الكل، والنظام المعقول فى الكل، والخير الفائض فى الكل مبتدئاً من مبدأ الكل، و[3] سالكا الى الجواهر الشريفة، الروحانية[4] المطلقة، ثم الروحانية المتعلقة نوعاً ما من التعلق بالابدان، ثم الاجسام العلوية بهيئاتها وقواها، ثم تستمر كذلك، حتى تستوفى فى نفسها هيئة الوجود كله، فتنقلب عالماً معقولا موازياً للعالم الموجود كله، مشاهداً لما هو الحسن المطلق، والخير المطلق، والجمال الحق، ومتحداً به، ومنتقشاً بمثاله وهيئته، ومنخرطاً فى سلكه، وصائراً من جوهره.

واذا قيس هذا بالكمالات المعشوقة التى للقوى[5] الاخرى، وجد فى المرتبة التى بحيث يقبح[6] معها أن يقال: انه أفضل واتم[7] منها. بل لا نسبة لها اليه بوجه من الوجوه فضيلة وتماماً وكثرة، و سائر ما يتم به الالذاذ[8] المدركات مما[9] ذكرناه.

١- هج: مرتسم ٢- ط: صور

٣- درج «و» نيست ٤- ج: فالروحانية

٥- ب: هذه الكمالات المعشوقة الى القوى ،
چ ط هج د: هذا (ط: هذه) بالكمالات المعشوفة التى للقوى

٦- ب: يصح ، روى آن: يقبح

٧- ج: اتم وافضل

٨- د: التذاذ

٩- بط: ما

وأما[1] الدوام، فكيف يقاس دوام الابدى بدوام[2] المتغير الفاسد. وأما شدة الوصول، فكيف يكون حال ما وصوله بملاقاة السطوح، بالقياس الى ما هو سار في جوهر قابله، حتى يكون كأنه هو هو بلا انفصال.

اذ العقل والعاقل والمعقول[3] شيء واحد، أو قريب من الواحد.

وأما ان المدرك في نفسه أكمل، فأمر لا يخفى. وأما أنه اشد ادراكاً، فأمر أيضاً تعرفه بأدنى تذكر لما سلف بيانه. فان النفس النطقية أكثر عدد مدركات، وأشد تقصيا[4] للمدرك وتجريدا[5] له عن الزوائد الغير الداخلة في معناه، الا بالعرض، وله الخوض في باطن المدرك وظاهره. بل كيف يقاس هذا الادراك بذلك الادراك، أو كيف تقاس هذه اللذة باللذة[6] الحسية والبهيمية والغضبية.

ولكننا[7] في عالمنا وبدننا[8] وانغمارنا[9] في الرذائل، لا نحس بتلك اللذة، اذا حصل عندنا شيء من أسبابها، كما[10] أومأنا اليه في بعض ما قدمناه من الاصول. ولذلك لا نطلبها ولا نحن اليها،

١- د: فاما
٢- هج چ: الدوام... بالدوام
٣- چ: والمعقول والعاقل
٤- ط: تقصيا، روى آن: تفيضا
٥- ب: تجريد
٦- درب «باللذة» نيست
٧- هج: لكننا
٨- ب ط: بدننا هذين
٩- چ: انغماسنا
١٠- ب: لما

اللهم الان نكون قد[1] خلعنا ربقة الشهوة والغضب واخواتها من أعناقنا، وطالعنا شيأ[2] من تلك اللذة؛ فحينئذ ربما تخيلنا منها خيالا طفيفاً ضعيفاً، وخصوصاً عند انحلال المشكلات، واستيضاح المطلوبات النفسية[3].

ونسبة التداذنا هذا[4]، الى التداذنا ذلك، نسبة الالتذاذ الحسى بتنشق روائح المذاقات[5] اللذيذة، الى الالتذ اذ بتطعمها، بل أبعد من ذلك بعداً غير محدود.

وأنت تعلم اذا تأملت عويصاً يهمك، وعرضت عليك شهوة، وخيرت بين الظفرين[6]؛ استخففت بالشهوة، ان كنت كريم النفس. والانفس العامية أيضاً كذا[7]، فانها تترك الشهوات المعترضة، وتؤثر الغرامات والالام الفادحة، بسبب افتضاح أو خجل أو تعيير أو سوء قالة[8].

وهذه كلها أحوال عقلية، فبعضها واضداد بعضها[9] يؤثر على المؤثرات الطبيعية، ويصبر لها على المكروهات الطبيعية.

فيعلم[10] من ذلك ان الغايات العقلية اكرم على الانفس، فى[11]

١- در د «قد» نيست.
٢- ط: شىء
٣- دچ: النفيسة
٤- ب: بها
٥- چ: المذوقات
٦- چ: الطرفين
٧- درب طهج «كذا» نيست
٨- بط: شوقاله، دهج: سوءقالة (مانند شفا)، چ: شوقالغلبة
٩- درچ «واضداد بعضها» نيست
١٠- هج: فتعلم
١١- چ: من

محقرات الاشياء، فكيف في الامور النبيهة العالية، الأ أن الانفس[1] الخسيسة تحس بما يلحق المحقرات[2] من الخير والشر، ولا تحس بما يلحق الامور النبيهة[3] لما قيل من المعاذير. | [٢٠٢ر]

وأما اذا انفصلنا عن البدن، وكانت النفس منا تنبهت في البدن[4]، لكمالها الذى هو معشوقها، ولم تحصله، وهي بالطبع نازعة اليه، اذا[5] عقلت بالفعل أنه موجود، الا ان اشتغالها بالبدن كما قلنا قد أنساها ذاتها ومعشوقها، كما ينسى المرض الحاجة الى بدل ما يتحلل، وكما ينسى المرض[6] الاستلذاذ بالحلو واشتهاءه[7] وتميل بالشهوة من المريض[8] الى المكروهات في الحقيقة؛ عرض حينئذ لها[9] من الالم بفقدانه، كفاء[10] ما يعرض من اللذة التى أوجبنا وجودها، ودللنا على عظم منزلتها. فيكون ذلك هو الشقاوة والعقوبة التى لا يعدلها تفريق النار للاتصال وتبديلها، و تبديل الزمهرير للمزاج.

فيكون مثلنا حينئذ، مثل الخدر[11] الذى أومأنا اليه فيما سلف، أو الذى عمل فيه[12] نار أو زمهرير، فمنعت المادة اللابسة وجه

١- هج: النفس
٢- ب: المحتقرات
٣- ط: اللاهية، روى آن: النبيهة
٤- ج: قد تنبهت وهي في البدن
٥- دج: اذ
٦- طهج: المريض
٧- ب: اشباهه
٨- ج: الشهوة بالمريض
٩- ج: لها حينئذ
١٠- ج: كف
١١- ج: المخدر
١٢- ط: عنق به، روى آن: عمل

الحس عن[1] الشعوربه، فلم يتأذ، ثم عرض ان زال العائق، فشعر بالبلاء العظيم. وأما اذا كانت القوة العقلية بلغت من النفس حداً[2] من الكمال، يمكنها به اذا فارقت البدن، ان تستكمل الاستكمال التام[3] الذى لها[4] ان تبلغه، كان مثلها مثل الخدر[5] الذى أذيق المطعم الالذ، وعرض[6] للحالة[7] الاشهى، وكان لا يشعربه، فزال عنه الخدر، فطالع اللذة العظيمة دفعة، وتكون تلك اللذة لا من جنس اللذة الحسية[8] والحيوانية بوجه، بل لذة تشاكل الحال الطيبة التى للجواهر الحية المحضة، وهى[9] أجل من[10] كل لذة و أشرف.

فهذا هو السعادة. وتلك هى الشقاوة، وتلك الشقاوة[11] ليست تكون لكل واحد من الناقصين، بل للذين أكسبوا للقوة[12] العقلية الشوق الى كمالها.

وذلك عندما تبرهن لهم ان من شأن النفس ادراك ماهية الكمال بكسب المجهول من المعلوم، والاستكمال بالفعل. فان ذلك ليس فيها بالطبع الاول، ولا أيضاً فى سائر القوى، بل شعور أكثر القوى بكمالاتها أنما يحدث بعد أسباب[13].

١- چ: من
٢- ط: حد
٣- د ر د ب ط «التام» نيست
٤- ط: له
٥- چ: المخدر
٦- د: عرض (ماضى مجهول باب تفعيل)
٧- چ: للحال، ها: للحاجة
٨- ط: الحسنة
٩- د رهج دط ب «وهى» نيست
١٠- د رهج «من» نيست
١١- ج: وليست تلك الشقاوه، د ب ط ها: وتلك الشقاوة ليست، د رهج «و» نيست
١٢- هج: اكسبوه القوة، ط: اكتسبوا القوة
١٣- ب: اكتساب، روى آن: اسباب

وأما النفوس والقوى الساذجة الصرفة، فكانها هيولى موضوعة لم تكتسب البتة هذا الشوق، لان هذا الشوق انما يحدث حدوثاً، وينطبع في جوهر النفس، اذا تبرهن للقوى النفسانية: ان ههنا أموراً[١] تكتسب العلم بها بالحدود الوسطى، على ما علمت. وأما قبل ذلك، فلا يكون، لان هذا الشوق يتبع رأياً، اذ كل شوق يتبع رايا. وليس[٢] هذا الرأى للنفس أولياً، بل رأياً مكتسباً. فهؤلاء اذا اكتسبوا هذا الرأى، لزم النفس ضرورة هذا الشوق. اذا فارقت[٣]، فلم[٤] يحصل معها[٥] ما تبلغ به بعد الانفصال التمام[٦]؛ وقعت[٧] فى هذا النوع من الشقاء الابدى، لان أوائل الملكة العلمية انما كانت تكتسب بالبدن لا غير، وقدفات[٨].

وهؤلاء اما مقصرون عن السعى فى كسب الكمال الانسى، واما معاندون جاحدون متعصبون لاراء فاسدة مضادة للاراء الحقيقية.

والجاحدون أسوأ حالا، لما اكتسبوا[٩] من هيئات مضادة للكمال.

١- ب: اسور

٢- چ : لان الشوق يتبع وليس، ب مانند نسخه هاى ديگراست ولى در آن آمده است «فليس»

٣- ب: فارق

٤- ب ط هج ها: فلم، چ د: ولم

٥- ط ب ها: معه، چ هج: معها

٦- چ: الى التمام

٧- هج ب ط ها: وقع

٨- ب: فات، روى آن: رق

٩- چ: كسبوا

[۲۵۲پ] واما أنه كم ينبغي أن يحصل عند نفس الانسان من تصور المعقولات، حتى تجاوز به الحد الذى فى مثله تقع هذه الشقاوة، و فى تعديه وجوازه ترجى[1] هذه السعادة؛ فليس يمكننى أن أنص عليه نصاً الا بالتقريب.

وأظن: ان ذلك أن يتصور الانسان المبادىء المفارقة تصوراً حقيقياً، ويصدق بها تصديقاً يقينياً، لوجودها عنده بالبرهان؛ و يعرف العلل الغائية للامور الواقعة فى الحركات الكلية دون الجزئية، التى لا تتناهى؛ ويتقرر عنده هيئة الكل، ونسب أجزائه بعضها الى بعض، والنظام الاخذ من المبدأ الاول الى أقصى الموجودات الواقعة فى ترتيبه؛ ويتصور العناية، وكيفيتها؛ و يتحقق ان الذات المتقدمة للكل، أى وجود يخصها، وأية وحدة تخصها، وانها كيف تعرف، حتى لا يلحقها تكثر. وتغير[2] بوجه من الوجوه، وكيف ترتبت[3] نسبة الموجودات اليها. ثم كلما ازداد الناظر استبصاراً، ازداد[4] للسعادة استعداداً.

وكأنه ليس يتبرأ الانسان عن هذا العالم وعلائقه، الا ان يكون أكد العلاقة مع ذلك العالم، فصار له شوق الى ما هناك، و عشق لما هناك، فصده[5] عن الالتفات الى ما خلفه جملة.

ونقول: أيضاً ان هذه السعادة الحقيقية لا تتم الا باصلاح الجزء العملى من النفس. ونقدم لذلك مقدمة، وكانا قد ذكرناها فيما سلف

۱- ها: ترجى له

۲- چ: لاتغير

۳- ب: ترتيب

٤- ب: زاد

۵- چ هج ها: يصده

فنقول: ان الخلق هو ملكة يصدر بها عن النفس أفعال ما بسهولة، من غير تقدم روية. وقد أمر في كتب الاخلاق بأن[1] يستعمل التوسط بين الخلقين الضدين، لا بأن يفعل أفعال التوسط[2]، بل بأن[3] يحصل ملكة التوسط.

وملكة التوسط كأنها موجودة للقوة الناطقه، وللقوى الحيوانية معاً.

أما القوى[4] الحيوانية، فبان يحصل فيها هيئة الاذعان والانفعال[5].

وأما القوة[6] الناطقة، فبأن يحصل فيها هيئة الاستعلاء واللاانفعال[7]، كما ان ملكة الافراط والتفريط موجودة للقوة الناطقة، وللقوى الحيوانية معاً، ولكن بعكس هذه النسبة.

ومعلوم ان الافراط و التفريط، هما مقتضيا[8] القوى الحيوانية. اذا[9] قويت القوة الحيوانية، وحصل لها ملكة استعلائية؛ حدثت في النفس الناطقة هيئة اذعانية، وأثر[10] انفعالي[11] قد رسخ في النفس

١- ب ها: ان

٢- هامش د: التوسط دون ان يحصل ملكة التوسط

٣- ط دب ها: ان

٤- چ: القوة، هاد: للقوى، ط ب: القوى، هج بالقوة

٥- درب د ها هج «والانفعال» نيست، درط: «و» نيست.

٦- ها ب: القوى، د: للقوى، چ طهج: القوة

٧- ط قوة وللاستعداد واللانفعال، هج: والانفعال، هادب: واللانفعال، چ ندارد

٨- ب: مقتضيا، روى ان: ملتزما

٩- ها: فاذا

١٠- هج ط: اثرا

١١- هج: انفعاليا

الناطقة، من شأنه أن يجعلها قوية العلاقة مع البدن، شديدة[1] الانصراف اليه.

وأما ملكة التوسط، فالمراد منها التنريه[2] عن الهيئات الانقيادية، وتبقية النفس الناطقة على جبلتها، مع افادة هيئة الاستعلاء والتنزه. وذلك غير مضاد لجوهرها، ولا مائل بها الى جهة البدن، بل عن جهته، فان التوسط يسلب عنها الطرفان[3] دائماً.

ثم جوهر النفس، انما كان البدن هو الذى يغمره، ويلهيه، ويغفله عن الشوق الذى يخصه، وعن طلب الكمال الذى له، وعن الشعور بلذة الكمال ان حصل له، أو الشعور بألم النقصان ان قصر عنه؛ لا بأن النفس [٢٥٣ ر] منطبعة فى البدن او[4] منغمسة فيه، ولكن للعلاقة[5] التى كانت بينهما، وهو الشوق الجبلى الى تدبيره، والاشتغال باثاره، وبما يورد عليه من عوارضه. وبما يتقرر فيه من ملكات مبدؤها البدن.

فاذا فارق، وفيه[6] الملكة الحاصلة بسبب الاتصال به؛ كان قريب الشبه من حاله وهو[7] فيه. فبما[8] ينقص من ذلك، تزول غفلته عن حركة الشوق الذى له الى كماله. وبما يبقى منه معه،

١- ها دب: قوى... شديد

٢- چ د: التبرية، ط: التنزيه، ديگر نسخه ها بى نقطه است

٣- هٔ: مسلوب عنه الطرفان، چ: يسلب عنها الطرفين، ط هج بد: يسلب عنه الطرفان

٤- چ: و

٥- چ هج: العلاقة

٦- د: فارقت وفيها

٧- د: هى

٨- ط: فيما، هج فما، دچ: فبما، ديگر نسخه ها بى نقطه

يكون محجوباً عن الاتصال الصرف بمحل[3] سعادته، ويحدث[1] هناك من الحركات المتشوشة[2] مايعظم أذاه[3]. ثم ان تلك الهيئة البدنية، مضادة لجوهرها مؤذية له. وانما كان يلهيها عنها[4] أيضاً، البدن وتمام انغماسها فيه.

فاذا[5] فارقت النفس البدن؛ أحست بتلك المضادة العظيمة، وتأذت[6] بها أذى[7] عظيما. لكن هذا الالم وهذا الاذى[8]، ليس لامر لازم، بل لامر عارض غريب. والعارض الغريب لا يدوم، ولا يبقى، ويزول[9]، ويبطل مع ترك الافعال التى كانت تثبت تلك الهيئة بتكرارها[10]. فيلزم اذاً أن تكون العقوبة التى بحسب ذلك[11]، غير خالدة بل تزول وتنمحى قليلا قليلا، حتى تزكو النفس، وتبلغ السعادة التى تخصها.

وأما النفوس البله التى لم تكتسب الشوق، فانها اذا فارقت البدن، وكانت[12] غير مكتسبة الهيئات البدنية[13] الردية؛ صارت الى سعة من رحمة الله[14]، ونوع من الراحة. وان كانت مكتسبة

١- ب يجد
٢- هج ب: المشوشة
٣- در د از «له» تااينجا ضمايرمذكر است.
٤- ب د ط ها: عنه، چ هج: عنها
٥- ط: واذا
٦- ب: فتاذت
٧- ب: اذا
٨- چ د: الاذى ... الالم
٩- چ هج: فيزول
١٠- د: بتكررها
١١- ب: بذلك، ط: بحسب تلك
١٢- در هج ط «وكانت» نيست
١٣- ب: الهيئات البدنية الردية، دط: الهيئات الردية
١٤- دهج: الله تعالى

للهيئات البدنية الرديةوليس عندها هيئة غيرذلك، ولامعنى يضاده وينافيه؛ فتكون لامحالة ممنوة بشوقها الى مقتضاها، فتتعذب عذاباً شديداً بفقدالبدن، ومقتضيات البدن، من غيرأن يحصل المشتاق اليه. لان آلته ذلك قدبطلت، وخلق التعلق بالبدن قدبقي.

ويشبه أيضاً ان يكون ماقاله. بعض العلماء حقاً، وهوان هذه الانفس، ان كانت زكية، وفارقت البدن، وقدرسخ فيها نحو من الاعتقاد في العاقبة[1]، التي تكون لامثالهم، على مثل[2] ما يمكن أن يخاطب به العامة، وتصور في أنفسهم من ذلك؛ فانهم اذافار-قوا الابدان، ولم يكن لهم معنى جاذب الى الجهة التي هي[3] فوقهم، لاتمام كمال[4]، فتسعد[5] تلك السعادة، ولاشوق كمال[6] فتشقى تلك الشقاوة، بل جميع[7] هيئاتهم النفسانية متوجهة نحو الاسفل، منجذبة الى الاجسام، ولامنع في المواد السماوية عن ان تكون موضوعة لفعل نفس فيها.

قالوا: فانها تتخيل جميع ما كانت اعتقدته من الاحوال الاخرية[8]، وتكون الالة التي يمكنها بها[9] التخيل شيئا[10] من الاجرام

١- ب فالعافية، روى آن: فى
٢- درچ هج ط «مثل» نيست.
٣- درچ هج «هى» نيست
٤- ط ب ها: لاكمال
٥- د: فيسعد
٦- د: ولاعدم كمال، ط: ولا كمال شوق.
٧- ب: كل
٨- چ: الاخروية
٩- ب: به، روى آن: بها
١٠- د ط ب: شى ء

السماوية، فتشاهد جميع ماقيل لها فى الدنيا من[١] أحوال القبر والبعث والخيرات الاخروية[٢]. وتكون الانفس الرديئة أيضاً، تشاهد[٣] العقاب المصور لهم فى الدنيا، وتقاسيه.

فان[٤] الصورة الخيالية ليست تضعف عن الحسيه، بل تزداد عليها تأثيراً وصفاء، كما تشاهد ذلك فى المنام، فربما كان المحكوم به أعظم شأناً فى بابه من المحسوس. على ان الاخرى أشد استقراراً من الموجود فى المنام، بحسب قلة العوائق، وتجرد النفس، وصفاء القابل.

وليست الصورة التى ترى فى المنام، والتى تحس فى اليقظة، كما علمت، الا المرتسمة فى النفس[٥]. الا ان أحداهما[٦] تبتدىء [٣٠٢پ] من باطن، وتنحدر إليها، والثانية[٧] تبتدىء من خارج، وترتفع[٨] اليها[٩]. فاذا ارتسمت[١٠] فى النفس، ثم هناك الادراك المشاهد[١١]. وأنما يلذو يؤذى بالحقيقة هذا المرتسم فى النفس، لا الموجود من خارج؛ فكل ماارتسم فى النفس فعل فعله، وان[١٢] لم يكن سبب[١٣] من خارج. فان السبب الذاتى هو هذا المرتسم، والخارج سبب بالعرض، أو سبب السبب.

١- ب: من، روى آن: مع
٢- ط: الاخيرية، ب: الاخرية، روى آن: خيرية
٣- ها: شاهد
٤- ب: وان
٥- ب: النفس، روى آن: فنطاسيا
٦- نسخه ها جزج: احدهما
٧- ط ب ها: والثانى
٨- بط: ترتفع... تنحدر
٩- هاد ط ب: اليه (درهر دوجا)
١٠- دط هاب: ارتسم
١١- ج: ادراك المشاهدة
١٢- درد «ان» نيست
١٣- ب: بسبب

فهذه هي السعادة والشقاوة الخسيستان[١]، و[٢] اللتان بالقياس الى الانفس الخسيسة.

وأما الانفس المقدسة، فانها تبعد عن مثل هذه الاحوال، و تتصل بكمالها بالذات، وتنغمس في اللذة الحقيقية، وتتبرأ[٣] عن النظر الى ما خلفها، والى المملكة[٤] التي كانت لها، كل التبرؤ[٥]. و ولو كان بقي فيها أثر من ذلك اعتقادي أو خلقي؛ تأذ ت، وتخلفت لاجله عن درجة عليين الى أن ينفسخ[٦].

فصل في المبدأ و المعاد بقول مجمل و في الالهامات والدعوات المستجابة و العقوبات السماوية و في احوال النبوة و في حال احكام النجوم[٧]

و[٨] يجب أن تعلم ان الوجود، اذا ابتدأ من عند الاول، لم يزل كل تال منه أدون مرتبة[٩] من الاول، ولا يزال ينحط درجات:

فأول ذلك، درجة الملائكة الروحانية المجردة التي تسمى عقولا.

١- ب: الخسيستين

٢- درها «و» نيست

٣- ب هج ط: تبرا

٤- ط هج: الملكة

٥- چ ب: التبری

٦- چ: ينفسخ عنها

٧- عنوان از هامش داست، ونزديک به‌شفاء (ص ٤٣٥)، چ: فصل في... السماوية وذكر الاحوال

٨- «و» تنها در هج چ است

٩- در هج «مرتبة» نيست

ثم مراتب الملائكة الروحانية، التى تسمى نفوساً، وهى الملائكة العملية.

ثم مراتب الاجرام السماوية، وبعضها أشرف من بعض، الى أن تبلغ آخرها.

ثم من بعدها يبتدىء وجود المادة القابلة للصور الكائنة الفاسدة، فتلبس أول شيءصور[1] العناصر.

ثم تتدرج يسيراً يسيراً، فيكون أول الوجود فيها أخس و أرذل[2] مرتبة من الذى يتلوه، فيكون أخس ما فيه المادة، ثم العناصر، ثم المركبات الجمادية، ثم الناميات[3] وبعدها الحيوانات.

وأفضلها الانسان[4]. وأفضل الناس، من استكملت نفسه عقلا بالفعل، و[5]محصلا للاخلاق التى تكون فضائل[6] عملية.

وأفضل هؤلاء هو المستعد لمرتبة[7] النبوة وهو الذى[8] فى قواه النفسانية خصائص ثلاث ذكرناها:

وهو أن يسمع كلام الله، ويرى ملائكة الله تعالى[9]، وقد تحولت على صورة يراها. وقد بينا كيفية هذا، وبينا: ان هذا الذى يوحى اليه، تتشبح له الملائكة، ويحدث فى سماعه صوت يسمعه،

١- چ هج: صورة

٢- ها: وارذل وادون   ٣- ط: النامية

٤- در همهٔ نسخه ها چنین آمده است: ثم الناميات (ط: النامية) و افضلها الانسان وبعده (ب: بعدها) الحيوانات الناميات (ها:) ثم النبات (نزديك به آنچه در شفاء مى‌بينيم)، آنچه درج آمده گويا درست تر باشد كه درمتن گذارده‌ام

٥- در ب «و» نيست

٦- ب: فضائلا

٧- هج بط: لرتبة

٨- ط: التى

٩- درهج «تعالى» نيست

يكون من قبل الله تعالى[1] والملائكة، فيسمعه من غير أن يكون ذلك كلاماً من الناس والحيوان الارضى. وهذا هو الموحى اليه.

وكما ان أول الكائنات من الابتداء الى درجة العناصر كان عقلا، ثم نفساً، ثم جرماً؛ فها هنا يبتدىء الوجود من الاجرام، ثم[2] تحدث نفوس، ثم عقول. وانما تفيض هذه الصور، لا محالة، من عند تلك المبادىء

والامور الحادثة فى هذا العالم، تحدث من مصادمات القوى الفعالة[3] والمنفعلة الارضية، تابعة لمصادمات القوى الفعالة السماوية.

أما[4] القوى الارضية، فيتم حدوث ما يحدث فيها بسبب شيئين: أحدهما القوى الفعالة فيها، أما الطبيعية، واما الارادية. و الثانى القوى الانفعالية، اما الطبيعية، واما النفسانية.

[٢٠٤ر] وأما القوى السماوية، | فيحدث عنها آثارها فى هذه الاجرام، التى تحتها على ثلاثة أوجه:

أحدها من تلقائها، بحيث لا تسبب[5] فيه للامور الارضية بوجه من الوجوه.

وثانيها[6] اما عن طبائع أجسامها، وقواها الجسمانية، بحسب التشكلات الواقعة منها مع القوى الارضية، والمناسبات بينها، و اما عن طبائعها النفسانية.

١- در ب ها «تعالى» نيست

٢- در هج «ثم» نيست

٣- ها: الفعالة السماوية

٤- ط: واما

٥- ب: سبب

٦- نسخه ها مانند شفاء (٤٣٦): تلك، چ: وثانيها، اين يكى گويا درست تر است.

والوجه الثالث فيه شركة ما مع الاحوال الارضية[1]، وتسبب[2] بوجه من الوجوه على الوجه الذى أقول: انه قد اتضح لك: ان لنفوس[3] تلك الاجرام السماوية ضرباً[4] من التصرف فى المعانى الجزئية، على سبيل أدراك غيرعقلى[5] محض، وان لمثلها أن تتوصل الى ادراك الحادثات الجزئية. وذلك يمكن بسبب ادراك تفاريق[6] أسبابها الفاعلة، والقابلة الحاصلة، من حيث هى أسباب، وما يتأدى اليه. وانها[7] تنتهى الى طبيعية[8]، وأرادية موجبة ليست[9] أرادية فاترة غيرحاتمة[10] ولاجازمة، ولا تنتهى الى القسر. فان القسرية اما قسرعن طبيعة، واما قسرعن أرادة. واليهما[11] ينتهى التحليل فى القسريات أجمع.

ثم ان الارادات كلها كائنة بعدما لم تكن، فلها أسباب تتوافى، فتوجبها. وليست توجد ارادة بارادة. والا، لذهب الى غير النهاية[12]. ولاعن طبيعة للمريد[13]. والا، لزمت الارادة مادامت الطبيعة، بل الارادات تحدث بحدوث[14] علل هى الموجبات،

۱- در ط «والمناسبات... الارضية» دوبار آمده است.

۲- ط: سبب ۳- هج: النفوس

٤- ب: ضرب

٥- چ هادهج مانند شفاء است كه در متن گذارده‌ام، ب: ادراك عقل، ط: ادراك عقلى

٦- چ: يفارق، هج: اتفاق، ديگر نسخه‌ها مانند شفاء است كه درمتن گذارده‌ام

۷- ب: انما، ط: اليها تنتهى والى

۸- ط: طبيعة

۹- دهج چ: ليست (مانند شفاء)، طب گويا: لسبب

۱۰- ط: فاترة مارة غير حاتمة ، هج: عن حاتمة

۱۱- ها ط: اليها ۱۲- ب: نهاية

۱۳- ب دها: للمريد، چ ط هج: المريد

١٤- ب ط: لحدوث

والدواعي تستند الى أرضيات وسماويات، وتكون موجبة ضرورة لتلك الارادة.

وأما الطبيعة فان كانت راهنة[١]، فهي أصل؛ وان كانت قد حدثت، فلامحالة انها تسند أيضاً الى أمور سماوية وأرضية، عرفت جميع هذا فيما قبل. وان لازدحام[٢] هذه العلل و تصادمها و استمرارها نظاماً، ينجر[٣] تحت الحركة السماوية. واذا علمت الاوائل بما هي أوائل، وهيئة انجرارها الى الثواني؛ علمت الثواني ضرورة.

فمن هذه الاشياء، علمنا أن النفوس السماوية وما فوقها عالمة بالجزئيات، أما ما فوقها فعلمها على نحو كلي، وأما هي فعلى نحو جزئي، كالمباشر أو المتادى الى المباشر[٤] المشاهد بالحواس. فلامحالة انها تعلم مايكون، ولامحالة انها تعلم في كثير منها الوجه الذي هو أصوب، والذي هو أصلح، وأقرب من الخير المطلق من الامرين الممكنين.

وقد بينا: أن التصورات التي لتلك العلل، مبادلوجودات تلك الصور ههنا، اذا[٥] كانت ممكنة، ولم يكن هناك أسباب سماوية تكون أقوى من تلك التصورات مما هو أقدم، ومما هو في أحد القسمين من الثلاث غير هذا الثالث.

واذا كان الامر كذلك، وجب أن يحصل ذلك الامر الممكن موجوداً، لا عن سبب أرضي، ولا عن سبب طبيعي من[٦]

١- ب: ذاهبة

٢- هج: الازدهام

٣- ب: يتخذ (بی نقطه)، هامش: تنجر، ط يتحرك

٤- دها: اوالمباشر

٥- ط هج: اذ

٦- دب ها: فی

السماء، بل عن تأثيربوجه مالهذه[1] الامورفي الامور[2] السماوية.

وليس هذا بالحقيقة تأثيراً، بل التأثير لمبادی وجود ذلك الامر، من الامور السماوية. فانها اذا عقلت الاوائل، عقلت ذلك [۲۰٤ پ] الامر. واذا عقلت ذلك الامر، عقلت ما هو أولى بأن يكون. واذا عقلت ذلك، كان اذ كان[3] لامانع فيه الاعدم علة[4] طبيعية أرضية أووجود علة طبيعية أرضية.

أما عدم العلة الطبيعية الارضية، مثلا[5] أن يكون ذلك الشیء هو أن يوجد حرارة، فلا تكون قوة مسخنة طبيعية أرضية. فتلك السخونة تحدث للتصور السماوی لوجه[6] كون الخير فيه، كما أنه تحدث هی فی أبدان الناس عن اسباب من تصورات الناس، و[7] على ماعرفته فيما سلف.

وأما مثال الثانی، فان يكون ليس المانع عدم سبب التسخين[8] فقط، بل وجود المبرد[9]. فالتصور السماوی للخير فی وجود ضد ما يوجبه المبرد فی ذلك أيضاً، يقسر المبرد، كما يقسر[10] تصورنا المغضب السبب المبرد فينا.

۱- ب گويا: كهذه

۲- در هج «فی الامور» نيست

۳- در ط «اذ كان» نيست، د: اذا كان، روی آن: اذ نخ بدل، ب: اذا

٤- در ط «علة» نيست

۵- چ: مثل

٦- ب ط: بوجه

۷- درد «و» نيست

۸- د: التسخن

۹- چ: المبرد فی ذلك ايضا

۱۰- ب ط: نفس (درهر دوجا)

فتكون أصناف هذاالقسم احالات لامورطبيعية، أوالهامات تتصل بالمستدعى، أوبغيره، أواختلاط من ذلك يؤدى واحد منها، أوجملة مجتمعة الى[1] الغاية النافعة.

ونسبة التضرع الى استدعاء هذه القوة، نسبة التفكر الى استدعاء البيان. و كل يفيض من فوق، وليس هذا يتبع تصورات السماوية.

بل الاول الحق يعلم جميع ذلك على الوجه الذى قلنا: انه يليق به، ومن عنده يبتدى كون مايكون، ولكن بالتوسط، و على ذلك علمه.

فبسبب[2] هذه الامور ما ينتفع بالدعوات والقرابين، وخصوصاً فى أمر الاستسقاء، وفى أمور أخرى.

ولهذا مايجب أن يخاف المكافاة على الشر، ويتوقع المكافاة على الخير. فان ثبوت حقيقة ذلك مزجرة عن الشر، و ثبوت حقيقة[3] ذلك يكون بظهور آياته، وآياته هى وجود جزئياته[4].

وهذه الحال معقولة عند المبادىء، فيجب أن يكون له وجود. فان لم يوجد[5]، فهناك شر[6] لا ندركه[7] أوسبب آخر يعاوقه. وذلك أولى بالوجود من هذا. ووجود ذلك ووجود هذا معاً، من المحال.

١- ب: فى
٢- ب: فلسبب
٣- هاد: حقية، ب حقيقة، روى ان: حقية، چ هجط: حقيقة (درهردوجا)
٤- هامش د: حروماته نخ بدل
٥- ط: يكن لوجد
٦- چ: شىء
٧- د چ: ندركه، هج: يدركه

واذاشئت أن تعلم ان الامور التى عقلت نافعة مؤدية الى المصالح، قدأوجدت فى الطبيعة على النحو من الايجاد الذى علمته وتحققته؛ فتأمل حال منافع، الاعضاء فى الحيوانات و النبات، وان كل واحد كيف خلق. وليس هناك سبب البتة[١] طبيعى، بل مبدؤه لامحالة من العناية على الوجه الذى علمت العناية[٢] وكذلك[٣]، فصدق بوجود هذه المعانى، فانها متعلقة بالعناية على الوجه الذى علمت العناية تعلق تلك[٤].

واعلم ان أكثرما يقربه الجمهور، ويفزع اليه، ويقول به، فهوحق. وانمايدفعه هؤلاء المتشبهة بالفلاسفة، جهلامنهم بعلله وأسبابه. وقدعملنافى هذا الباب كتاب البروالاثم فليتأمل[٥] شرح هذه الامورمن[٦] هناك، وصدق بما كان يحكى[٧] من العقوبات الالهية النازلة على مدن فاسدة، وأشخاص ظالمة، وانظر ان[٨] الحق كيف ينصر.

واعلم: ان السبب فى الدعاء منا أيضاً، وفى الصدقة وغير ذلك، وكذلك حدوث الظلم والاثم، انما يكون من هناك. فان مبادىء جميع هذه الامور، تنتهى الى الطبيعة والارادة والاتفاق.

١- ج: البته سبب

٢- درچ «العناية» نيست

٣- ب هاد: فكذلك

٤- هج: علمت تعلق تلك، ب د ها ط: علمت العناية تعلق ذلك، درچ «العناية تعلق ذلك» نيست

٥- هج: فتامل، ط: ثم فليتامل

٦- در د ط «من» نيست

٧- دب: بمايحكى، ط: ماكان يحكى

٨- در هج «ان» نيست، د: الى

والطبيعة مبدؤها من هناك. والارادات التي لنا، كائنة بعد مالم تكن. وكل كائن بعدمالم يكن، فله علة. وكل[1] ارادة لنا، فلها علة. وعلة تلك الارادة ليست ارادة متسلسلة فى ذلك الى غيرالنهاية، بل أمور تعرض من خارج أرضية و[2] سماوية. والارضية تنتهى الى السماوية، واجتماع[3] ذلك كله يوجب وجودالارادة.

وأما الاتفاق، فهو حادث[4] عن مصادمات هذه. فاذا[5] حللت الامور كلها، استندت الى مبادىء ايجادها ينزل[6] من عندالله تعالى.

والقضاء من عند[7] الله[8]، هوالوضع الاول البسيط.

[٢٠٥ر] والتقدير هومايتوجه اليه القضاء على التدريج | كأنه موجب اجتماعات من الامور البسيطة التي تنسب من حيث هي بسيطة الى القضاء والامرالالهى الاول.

ولوأمكن انسانا[9] من الناس، أن يعرف الحوادث التي فى الارض والسماء جميعا و طبائعها؛ لفهم كيفية مايحدث فى المستقبل.

١- ب: فكل... فكل، هادط: وكل ... فكل، چ هج. وكل... وكل
٢- ها: او
٣- بط: وباجتماع
٤- ها: الحادث
٥- چ: واذا
٦- ط: اتخاذها بترك، چ : وجودها ينزل، هج ها: ايجادها ينزل، ب: ايجابهاينزل، د: ايجابهاسنزل (اسم مفعول از باب افعال)
٧- درچ «عند» نيست
٨- چ: الله سبحانه وتعالى، هج: اللهتعالى، ها: اللهسبحانه
٩- بچ: انسان

وهذا المنجم القائل بالاحكام، مع أن أوضاعه الاولى و مقدماته، ليست تسندالى برهان، بل عسى أن يدعى فيها التجربة أو الوحى، وربماحاول قياسات شعرية أوخطابية فى اثباتها؛ فانه انمايعول على دلائل جنس واحدمن أسباب الكائنات، وهى التى فى السماء؛ على أنه لايضمن من عنده الاحاطة بجميع الاحوال التى فى السماء.

ولوضمن لنا ذلك، ووفى به؛ لم يمكنه أن يجعلناونفسه بحيث نقف على وجود جميعها فى كل وقت، وان كان جميعها من حيث فعله[1] وطبعه معلوماً عندنا. وذلك، مما[2] لايكفى أن[3] تعلم أنه وجد، أولم يوجد. وذلك انه[4] لايكفيك أن تعلم ان النارحارة مسخنة وفاعلة كذاو كذا،[5] فى أن تعلم أنها سخنت، مالم تعلم انهاحصلت.

وأى طريق فى الحساب، يعطينا المعرفة بكل حدث وبدعة فى الفلك

ولو أمكنه أن يجعلنا او[6] نفسه، بحيث نقف على وجود[7] جميع ذلك؛ تم لنابه الانتقال الى المغيبات. فان الامور المغيبة التى فى طريق الحدوث، انماتتم بمخالطات بين الامور السماوية

۱- ب: جعله، روى آن: فعله

۲- ها: ما

۳- ب دط: او

٤- چ: لانه

٥- ب: كذا (يكبار)

٦- ج: و

۷- درهج «وجود» نيست

التي نتسامح انا[1] حصلناها بكمال عددها[2]، وبين الامور الارضية المتقدمة واللاحقة فاعلها ومنفعلها طبيعيها واراديها[3]، وليست تتم بالسماويات وحدها.

فما لم يحط بجميع الحاضر من الامرين، وموجب كل واحد منهما، خصوصاً ما كان متعلقاً بالغيب؛ لم يتمكن من الانتقال الى الغيب[4]. فليس لنا اذاً اعتماد على أقوالهم، وان سلمنا متبرعين ان جميع ما يعطوننا من مقدماتهم الحكمية صادقة.

فصل في النبوة وكيفية دعوة النبي الى الله والمعاد[5]

ونقول الان: انه[6]: من المعلوم ان الانسان يفارق سائر الحيوانات، بأنه لا يحسن[7] معيشته، لو انفرد وحده شخصاً واحداً يتولى تدبير أمره، من غير شريك يعاونه على ضروريات[8] حاجاته وأنه لابد من[9] ان يكون الانسان مكفياً بآخر من نوعه[10]، يكون ذلك الاخر أيضاً مكفياً به و[11] بنظيره، فيكون مثلا هذا ينقل الى ذاك، وذاك يخبز لهذا، وهذا يخيط للاخر[12]، والاخر يتخذ الابرة

١- د: لنسامح (بهضمهٔ نون) انا، چ: اننا
٢- چ: عللها
٣- ها بی‌نقطه، ط هج چ: طبیعتها وارادتها، ب «طبیعتها» بی‌نقطه است سپس آمده: واراديها، د: طبيعيها واراديها
٤- ب ط هج چ: المغيب... الغيب
٥- عنوان درچ است، هامش ها: فصل فی اثبات النبوة والمعاد، هامش د: فصل ... الى الله
٦- درچ «انه» نیست
٧- ب: يختص
٨- چ هج: ضرورات
٩- درط چ هج «من» نیست
١٠- هج: تنوعه
١١- ب: و، روی آن: او
١٢- ب د: لاخر

لهذا، حتى اذا اجتمعوا كان امرهم مكفياً.

ولهذا ما اضطروا الى عقد المدن والاجتماعات.

فمن كان منهم غير محتاط في عقد مدينته على شرائط المدنية[١]، وقد وقع منه ومن شركائه الاقتصار على اجتماع[٢] فقط؛ فانه يتخيل[٣] على جنس بعيد الشبه[٤] من الناس، عادم لكمالات الناس. ومع ذلك، فلابد لأمثاله من اجتماع، ومن تشبه بالمدنيين.

واذا[٥] كان هذا ظاهراً، فلابد في وجود الانسان وبقائه[٦] من مشاركة. ولاتتم المشاركة الا بمعاملة، كما لابد في ذلك من سائر الاسباب التي تكون له. ولابد في المعاملة من سنة وعدل، و لابد للسنة والعدل من سان ومعدل. ولابد من[٧] أن يكون هذا بحيث يجوز أن يخاطب الناس، ويلزمهم السنة. ولابد[٨] من أن يكون هذا انساناً.

ولا يجوز أن يترك الناس وآراءهم في ذلك، فيختلفون، ويرى كل منهم ماله عدلا، وما عليه ظلماً.

فالحاجة الى هذا الانسان في أن يبقى نوع الناس ويتحصل وجوده، أشد من الحاجة الى انبات الشعر على الاشفار، وعلى الحاجبين، وتقعير الاخمص من القدمين، وأشياء أخرى من المنافع

١- چ: المدينة، ها بى نقطه

٢- ها: الاجتماع

٣- چ: يتحصل

٤- درهج «بعيد» نيست، ط: بعيد التشبه

٥- د ط ها هج: فاذا

٦- درهج «من اجتماع ... بقائه» نيست.

٧- در ب چ «من» نيست

٨- ها: فلابد

التى لاضرورة فيها فى البقاء، بل أكثرمالها انها تنفع فى البقاء.

ووجود الانسان الصالح لان يسن ويعدل ممكن، كماسلف مناذكره.

فلايجوز أن تكون العناية الاولى تقتضى تلك المنافع، ولا يقتضى هذه التى هى أسها. ولاان يكون المبدأ الاول والملائكة يعلم ذلك، ولايعلم هذا. ولاان يكون مايعلمه[1] فى نظام الامر الممكن وجوده، الضرورى حصوله، لتمهيد نظام الخير، لايوجد. بل كيف يجوز أن لايوجد، وما هومتعلق بوجوده، مبنى[2] على وجوده موجود.

فواجب اذاً أن يوجد نبى، وواجب أن يكون انساناً. وواجب أن يكون له خصوصية ليست لسائر الناس، حتى يستشعر الناس فيه أمراً لايوجد لهم، | فيتميز به منهم[3]، فتكون[4] له المعجزات التى أخبرنا بها. [٢٠٥پ]

فهذا الانسان اذا وجد، وجب أن يسن للناس فى أمورهم سنناً باذن الله تعالى وامره[5] ووحيه، وانزاله الروح المقدس[6] عليه. و يكون[7] الاصل فيما يسنه، تعريفه اياهم ان لهم صانعاً واحداً قادراً، وأنه[8] عالم بالسر والعلانية، وأنه من حقه أن يطاع أمره، وانه[9] يجب أن يكون الامر لمن له الخلق، وأنه قد أعد لمن

١- ها: يعلم
٢- چ: ومبنى
٣- چ: عنهم
٤- د: فيكون
٥- چ: بامر... واذنه
٦- چ هج: القدس
٧- چ: فيكون
٨- هج: فاذن
٩- هاب د: فانه، ط هجچ: وانه

أطاعه المعاد المسعد، ولمن عصاه المعاد المشقى، حتى يتلقى الجمهور رسمه المنزل على لسانه من الاله والملائكة بالسمع والطاعة.

ولا ينبغي له أن يشغلهم بشيء من معرفة الله تعالى[١]، فوق معرفة أنه واحد حق لا شبيه له.

فأما ان يتعدى[٢] بهم الى تكليفهم[٣] أن يصدقوا بوجوده، و هو غير مشار اليه في مكان، فلا[٤] ينقسم بالقول، ولا هو[٥] خارج العالم ولا داخله، ولا شيء من هذا الجنس؛ فقد عظم عليهم الشغل، وشوش فيما بين أيديهم الدين[٦]، وأوقعهم فيما لا مخلص عنه الا لمن[٧] كان الموفق، الذى يشذ[٨] وجوده ويندر كونه. فانه لا يمكنهم أن يتصوروا هذه الاحوال على وجهها[٩]، الا بكد.

وانما يمكن القليل منهم أن يتصور حقيقة هذا التوحيد و التنزيه، فلا يلبثون أن يكذبوا بمثل هذا الوجود، أو يقعوا فى تنازع[١٠]، وينصرفوا الى المباحثات والمقايسات التى تصدهم عن أعمالهم البدنية.

١- هج: عزوجل، هاب ط ندارد
٢- ب: تعدا، ها: تعدى
٣- ب ها گويا مانند د: يكلفهم
٤- چ: فلا
٥- تنها در چ: هو
٦- در هج «الدين» نيست
٧- چ هج: يخلص... من، ها ب دط: مخلص... لمن
٨- ط: يشك، روى ان: يشد
٩- ب: وجوهها
١٠- چ: الشارع، هج: التنازع

وربما أوقعتهم[1] فى آراء مخالفة لصلاح المدينة، ومنافية[2] لواجب الحق. فكثرت[3] فيهم الشكوك والشبه، وصعب الامر على السان[4] فى ضبطهم. فما كل بميسر[5] له فى الحكمة الالهية.

ولا السان يصلح أن[6] يظهران عنده حقيقة يكتمها العامة[7]، بل لا يجب أن[8] يرخص فى تعرض شىء[9] من ذلك. بل يجب أن يعرفهم جلالة الله تعالى وعظمته، برموز وأمثلة من الاشياء التى هى عندهم جليلة وعظيمة[10] ويلقى اليهم مع هذا القدر[11]، أعنى: انه لانظير له ولاشبه ولاشريك[12].

وكذلك يجب أن يقرر عندهم أمر المعاد على وجه يتصورون كيفيته، وتسكن اليه نفوسهم، ويضرب للسعادة والشقاوة أمثالا مما يفهمونه ويتصورونه. وأما الحق فى ذلك، فلا يلوح لهم منه الا أمراً مجملا، وهو ان ذلك شىء لا عين رأته ولا اذن سمعته، وان هناك[13] من اللذة ما هو ملك عظيم، ومن الالم ما هو عذاب

١- نسخه ها: اوقعهم
٢- هج چ: منافية، ديگر نسخه ها ندارد
٣- چ فكثرت، ديگر نسخه ها: وكثرت
٤- ط: الشان، چ: اللسان
٥- چ: بمتيسر
٦- چ: ولا يصح بحال ان
٧- چ: من العامة
٨- چ: بان
٩- چ: التعريض بشى، ب: تعريض شى، التعرض بشى
١٠- ج: عظمية وجليلة
١١- ج هج: منه هذا القدر، ها: مع هذا هذا القدر
١٢- د: لاشريك ولاشبيه، ها: لاشبيه ولاشريك
١٣- ب: ثم، روى آن: هناك

مقيم.

واعلم انت[1] ان‌الله تعالى يعلم ان[2] وجه الخير في هذا، فيجب ان يؤخذ معلوم‌الله سبحانه على‌وجهه على ماعلمت.

ولابأس أن يشتمل خطابه على‌رموز واشارات[3]، ليستدعى المستعدين بالجبلة للنظر الى البحث‌الحكمى.

فى‌العبادات، و منفعتها فى‌الدنيا و الآخرة[4]

ثم‌ان هذاالشخص الذى هوالنبى، ليس‌ممايتكرر وجود مثله فى كل وقت. فان‌المادة التى تقبل كمال‌مثله[5] تقع‌فى قليل من‌الامزجة. فيجب لامحالة أن يكون النبى‌قد دبرلبقاء مايسنه ويشرعه‌فى‌أمورالمصالح الانسانية تدبيراً. ولاشك‌ان القاعدة‌فى[6] ذلك هواستمرارالناس على‌معرفتهم بالصانع والمعاد، وحسم سبب‌وقوع النسيان فيه‌مع انقراض القرن‌الذى يلى‌النبى.

فيجب أن يكون على‌الناس‌أفعال وأعمال يسن تكرارها عليهم فى‌مدد متقاربة، حتى‌يكون‌الذى ميقاته مطل[7] مصاقباً للمقتضى[8] منه، فيعود به‌التذكرمن رأس، وقبل[9] أن‌ينفسخ يلحق عاقبه.

۱- درچ د «انت» نيست

۲- درچ هج «ان» نيست

۳- ب: روس اشارات

٤- عنوان ازچ است درب ط ها نيست، هامش‌د: فى‌العبادات ومنافعها

٥- ب: مثاله

٦- ج: الفائدة‌من

۷- چ: بطل، ها: يطل

۸- چ ب ط هج: للمقتضى، هاد: للمنقضى

۹- ها: فقبل

ويجب أن تكون هذه الافعال، مقرونة بما يذكر الله تعالى[١] والمعاد لامحالة. والا، فلا[٢] فائدة فيها.

والتذكير، لايكون الا بألفاظ تقال، أونيات تنوى فى الخيال، وأن يقال لهم [٢٠٦ ر] ان هذه الافعال تقرب الى الله تعالى[٣]، ويستوجب بها الخير[٤] الكريم، وان تكون تلك الافعال بالحقيقة على هذه الصفة. وهذه الافعال مثل العبادات المفروضة على الناس.

وبالجملة يجب أن يكون فيها[٥] منبهات. والمنبهات أما حركات، وأما اعدام حركات تفضى الى حركات.

فأما الحركات، فمثل الصلوات. وأما اعدام الحركات، فمثل الصوم. فانه وان كان معنى عدمياً، فانه يحرك من الطبيعة تحريكا شديداً ينبه صاحبه على انه على جملة من الامر ليست هذراً[٦]، فيتذكر سبب ماينويه من ذلك، وانه القربة الى الله تعالى.

ويجب ان أمكن، ان يخلط بهذه الاحوال مصالح أخرى فى تقوية السنة وبسطها، والمنافع الدنياوية للناس ايضاً ان يفعلوا[٧].

وذلك مثل الجهاد، والحج على ان يعين مواضع، من البلاد، بانها أصلح المواضع للعبادة، وانها خاصة لله، ويتعين[٨] افعال ممالابد للناس انها فى ذات الله عزاسمه[٩]. مثل القرابين، فانها

١- در د ب‌ها «تعالى» نيست.

٢- طها: لا

٣- چ: يتقرب بها الى الله

٤- ب‌ها: الجزا[٤]، هج: الجرىچ طد: الخير، ها: الجزاء، هامش: الخير

٥- تنها درچ هج: فيها

٦- ب: هكذا، دط: هذرا، چ هج ها: هدرا

٧- ب دها ان يفعله، ط: انهايفعله

٨- ها: تعالى وتعيين، ب ط: وتعيين، د ويعين، چ ويتعين

٩- چ: عزوجل، د ندارد

لمما[1] تعين فى هذاالباب معونة شديدة.

والموضع الذى منفعته فى هذاالباب هذه‌المنفعة، اذا كان مأوى‌الشارع وسكنه، فانه يذكره أيضاً، وذكراه‌فى‌المنفعة المذكورة تالية لذكرالله عزوجل[2] والملائكة.

والماوى الواحد ليس يجوزان يكون نصب عين‌الامة كافة، فبالحرى أن يفرض‌اليه[3] مهاجرةو سفرة[4].

ويجب‌ان يكون أشرف هذه‌العبادات‌من‌وجه، هومايفرض متوليه أنه‌مخاطب لله[5] ومناج اياه، وصائراليه، وماثل بين يديه. وهذا هوالصلاة.

فيجب أن يسن للمصلى من‌الاحوال التى يستعد[6] بها للصلاة[7] ماجرت به[8] العادة، بمؤاخذة الانسان نفسه به[9] عندلقاء الملك الانساني من‌الطهارة والتنظيف. وان‌يسن فى الطهارةوالتنظيف[10] سنناً بالغة. وان‌يسن‌عليه‌فيهاماجرت‌العادة بمؤاخذته نفسه عندلقائه الملوك[11] من‌الخشوع، والسكون[12]، وغض‌البصر، وقبض‌الاطراف، وترك‌الالتفات والاضطراب.

١- ط چ: مما

٢- در ب‌ها «عزوجل» نيست، د ط: تعالى

٣- چ: اليها

٤- هج ط: وسفر، چ: سفرا

٥- چ: لله‌عزوجل

٦- ب: يشتغل (گويا)

٧- ب: الصلوة

٨- تنها درچ «به» هست

٩- درچ «به» نيست

١٠- ها ط د در هر دوجا: التنظف

١١- چ: الملوك

١٢- درط ب د «والسكون» نيست

وكذلك، يسن له فى كل وقت من أوقات العبادة آداباً أو رسوماً محمودة.

فهذه الاحوال ينتفع بها العامة فى رسوخ ذكر الله عزاسمه[١] فى أنفسهم، فيدوم لهم التشبث بالسنن والشرائع بسبب ذلك. وان لم يكن[٢] لهم مثل هذه المذكرات[٣]، تناسوا جميع ذلك مع انقراض قرن أو قرنين. وينفعهم أيضاً فى المعاد منفعة عظيمة، فيما ينزه به أنفسهم على ما عرفته.

وأما الخاصة فأكثر منفعة هذه الاشياء اياهم فى المعاد.

فقد[٤] قررنا حال المعاد الحقيقى، وأثبتنا ان السعادة فى الاخرة مكتسبة بتنزيه النفس. وتنزيه النفس، تبعيدها عن اكتساب[٥] الهيئات البدنية المضادة لاسباب السعادة وهذا التنزيه يحصل باخلاق وملكات، والاخلاق والملكات تكتسب بأفعال، من شأنها أن تصرف النفس عن البدن والحس، وتديم تذكيرها المعدن الذى لها. فاذا كانت كثيرة الرجوع الى ذاتها، لم تنفعل من الاحوال البدنية.

ومما يذكرها ذلك، ويعينها عليه، أفعال متعبة، وخارجة عن عادة الفطرة. بل هى[٦] الى التكلف، فانها تتعب البدن و القوى الحيوانية، وتهدم ارادتها من الاستراحة والكسل، ورفض[٧]

١- دها: تعالى

٢- چ: يمكن

٣- ط: المذاكرات

٤- هج: وقد

٥- درچ ط «اكتساب» نيست

٦- چ: الفطن بل الفطن يلى هى

٧- ط: رفع، هامش: رفض نسخه

العناء واخمادالغريزة، واجتناب الارتياض، الافى اكتساب أعراض[١] من اللذات البهيمية.

ويفرض على النفس المحاولة لتلك الحركات، ذكرالله[٢] و الملائكة[٣] وعالم السعادة، شاءت أم أبت، فيتقرر لذلك فيها هيئة الانزعاج عن هذا البدن، وتأثيراته، وملكة[٤] التسلط على | البدن، [٢٠٦پ] فلاينفعل[٥] عنه. فاذا جرت عليها أفعال بدنية، لم يؤثرفيها هيئة و ملكة تأثيرها[٦]، لوكانت مخلدة اليه منقادة له من كل وجه. فلذلك ماقال القائل الحق[٧]: ان الحسنات يذهبن السيآت.

فان دام هذاالفعل من الانسان؛ استفاد ملكة التفات الى جهة الحق[٧]، واعراض[٨] عن الباطل، وصارشديد الاستعداد للتخلص الى السعادة بعدالمفارقة البدنية.

وهذه الافعال لوفعلها فاعل، ولم يعتقدأنها فريضة من عندالله تعالى[٩]، وكان مع اعتقاده ذلك، يلزمه فى كل فعل أن يتذكرالله تعالى[١٠]، ويعرض عن غيره؛ لكان جديراً بأن يفوزمن هذا الذكاء[١١] بحظ. فكيف اذا استعملهامن يعلم أن

١- ط د: اغراض،
چ هاب: اعراض
٢- : ب طها: الله عزاسمه، د: تعالى
٣- ب ط ها: الملائكة صلوات الله عليهم
٤- ب ط: ملكتها
٥- ب: تنفعل
٦- چ: تاسرها
٧- درب «الحق» نيست
٨- چ: الالتفات... الاعراض
٩- د ها: عزاسمه، هج ط: تعالى، در دنيست
١٠- درب ها د «تعالى» نيست
١١- ها دب هج: الزكاء، چ ط: الذكاء

النبی[1] من عندالله، وبارسال الله[2]، وواجب فی الحکمة الالهیة ارساله، وان جمیع ما یسنه فانما هو ما وجب من عندالله[3] أن یسنه، وان ما[4] یسنه من عندالله[5]. فالنبی[6] فرض علیه من عندالله[7] أن یفرض عباداته.

و تکون الفائدة فی العبادات للعابدین، فیما[8] یبقی به فیهم السنة والشریعة التی هی أسباب وجودهم، وبما یقربهم عندالمعاد من الله[9] زلفی[10] بزکاتهم.

ثم هذا الانسان هو الملی بتدبیر أحوال الناس علی ما تنتظم به أسباب معیشتهم، ومصالح معادهم، وهو انسان یتمیز عن سائر الناس بتألهه[11].

١- هج: النبی صلی الله علیه

٢- هج: الله تعالی... الله عزوجل

٣- هج: الله تعالی

٤- چ دها: انما، ب: ان ما، درط هج «ان» نیست

٥- هج: الله تعالی

٦- هج: الله تعالی فالنبی صلی الله علیه وسلم، ط ها مش: عزاسمه فالنبی

٧- هج: الله عزوجل

٨- چ: بما

٩- هج: الله تعالی، د: الله سبحانه،

١٠- ط دب: زلفا، هج هاچ: زلفی

١١- چ: تم ما بعد الطبیعیات ولواهب العقل الحمدلله بلانهایة

ها: تمت الالهیات من کتاب النجاة بحمد الله ومنه وحسن تیسیره واتفق الفراغ من تحریره لابی الفضل فاخربن محمد بن مسعود بن اسعد الهرمزدی الماحی (؟) المابیژن آبادی بنسابور وقت الضحی من یوم الثلثا الثانی عشر من جمادی الاولی سنة اثنتین وثلثین وخمس مائة.

بلغت المعارضة فی الاربعاء العزیز من جمادی الاولی سنة اثنتیین وثلثین و خمس مائة

د: تم الكتاب والحمد لله رب العالمين وصلواته على النبي محمد وآله اجمعين

هج: تمت الالهيات من كتاب النجاة والحمد لله رب العالمين وصلواته على سيدنا محمد وآله وصحبه وسلم تسيلما كثيرا

ط: تمت الالهيات من كتاب النجاة ويتلوه الهندسة ولله الحمد واهب العقل ومانح الفضل وصلواته على سيدنا محمد النبي وآله

فرغ منها نقلا الحسن بن ابي الفضل شاه بن الحس الساماني الجنزي في شعبان من سنة اربع وعشرين وخمس مائة وحامدا الله تعالى ومصليا على نبيه ورسوله محمد والله الطاهرين اجمعين وداعيا لصاحبها بطول البقاء وادامة النعماء

ب: اختم بالخير، تمت الالهيات من كتاب النجاة من كلام الامام الاوحد ابي علي الحسين بن عبدالله رضي الله عنه وفرغ من نسخة نصر بن منصور بن عدنان العين زربي عشية ليلة الثلثا لليلتين بقيتا من مستهل ذي الحجة سنة ست وستين واربع مائة وهو يسئل الله تعالى حسن التوفيق والعاقبة في الدنيا والاخرة بمنه وطوله ان شاء الله وهو حسبنا ونعم الوكيل

عورض به الاصل وصحح بحسب الطاقة وذلك في مستهل المحرم سنة ٤٦٦ ولله الحمد والمنة

الحمد لله رب العالمين صلواته على خيرته من خلقه محمد وآله وسلم تسليما وهو حسبي ونعم الوكيل

نطلب بفوز النسخة من الكلام على الرياضيات فقد اخل بها التاريخ.

فهرس الاعلام

فهرس الكتب والعلوم

المواضع التى اشار فيها ابن سينا الى نفسه

فهرس المصطلحات

ح

ـ باطنة ٤٤٥، ـ بسيطة ٢٨٦،

زج

ق

هـ